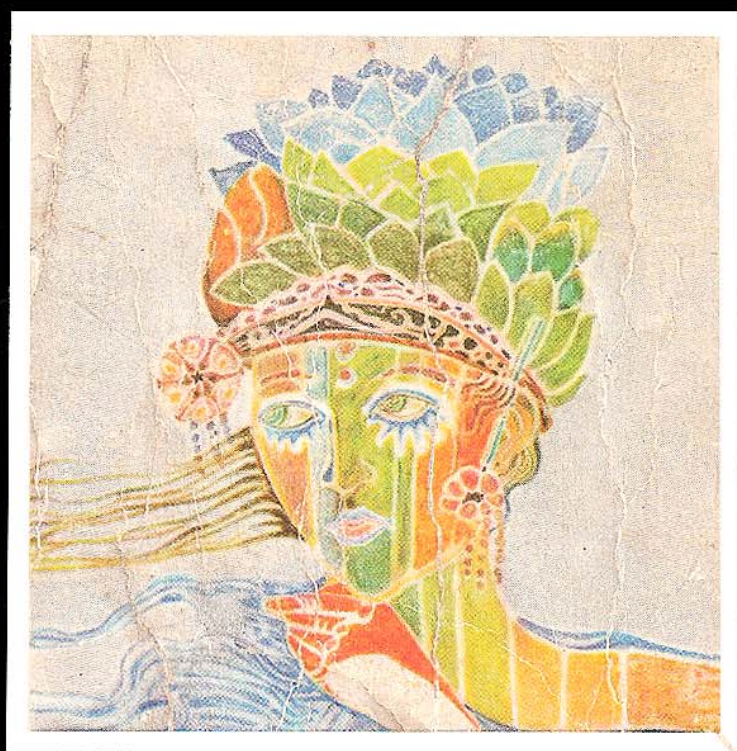


جهان تازه داستان ۱

بچه‌های نیمه‌شب

سلمان رشدی

ترجمه مهدی سجایی



جهان تازه داستان

۱

بچه‌های نیمه‌شب

سلمان رشدی

ترجمه مهدي سجايي



نشر تندر

تیران: ۱۳۶۵

Salman Rushdie
Midnight's Children

First Published 1981 by Jonathan Cape Ltd.
This Picador edition Published 1983 by Pan Books Ltd.
11th Printing 1983



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

سلطان رشدی
بچه‌های نیمه شب
ترجمه مهدی سعایی
چاپ اول ترجمه فارسی: ۱۳۶۳
چاپ دوم: ۵۰۰۰ نسخه، ۱۳۶۵، چاپ از ایرانچاپ
حق چاپ برای نشر تندر محفوظ است

پیشگفتار

در نیمه شب پانزدهم اوت ۱۹۴۷، همزمان با اعلام استقلال کشور هند، هزارویک کودک به دنیا می‌آیند. لحظه‌ای اساطیری است، مردم در خیابانها هلهله می‌کنند و تولد اسطوره نوینی را جشن می‌گیرند. کشوری به دنیا آمده است که گرچه «پنج هزار سال تاریخ دارد، شطرنج را اختراع کرده و با پادشاهان دوره میانی مصر باستان داد و ستد داشته است» با این همه کشور نوزادی است، نتیجه زویایی همگانی است که همه آن را خواسته و برایش جانفشانی کرده‌اند.

کودکانی که در ساعت اساطیری نیمه شب پانزده اوت زاییده شده‌اند، پدیده‌هایی جادویی‌اند، به هر کاری توانایند؛ می‌توانند پرواز کنند و در زمان پس و پیش بروند، ماهی‌ها را تکثیر کنند و در کویر خشک سبزه برویانند. کودکانی‌اند که در دوران تیرگی کالی‌یوگا، که با باور هندوها صدها هزار سال ادامه دارد، با روشنی امید به دنیا آمده‌اند.

سلیم سینایی، یکی از این کودکان جادویی، پا به پای هند/بزرگ می‌شود؛ هند نه که خواهر دوقلوی او. و از این هم بیشتر: دوقلوهایی به هم چسبیده که هرچه بر سر یکی بیاید دیگری هم ناگزیر دچار آن است. می‌گوییم آدم نه تنها حیوان اجتماعی که پدیده‌ای اجتماعی است؛ و عادت کرده‌ایم که رابطه آدم و جامعه را کمابیش یک طرفه بدانیم، یعنی آدمیزاد را گل خامی بدانیم که از مجموعه نیروها و کشش‌های اجتماعی شکل می‌گیرد، که بر خوردگاه همسند حرکتهای درون جامعه است. اما آیا عکس این را هم می‌توان نشان داد؟ مگر نه این که استعاره «دوقلوهای به هم چسبیده» خواه ناخواه رابطه‌ای دو طرفه را نتیجه می‌دهد؟ سلیم سینایی، که پا به پای هند بزرگ می‌شود، نه تنها این رابطه دو طرفه را به روشنی می‌بیند و حس می‌کند، بلکه برپایه آن خودش را در زندگی و سرنوشت هند دارای نقشی اساسی می‌داند. خود را در کانون همه رویدادهایی می‌بیند که بر سر هند نوزاد می‌آید و همگام با رشد او تغییرش

می‌دهد.

هر چه بر خواهر هند و شبه‌قاره می‌گذرد با او در رابطه است، برای اوست و حتی گاه به دست خود او برانگیخته می‌شود: تقصیر اوست که نهر و می‌میرد، به خاطر اوست که جنگ دو پاکستان در می‌گیرد و نخستین بمب هسته‌ای هند در کویر راجستان منفجر می‌شود. فکر ایجاد بنگلادش را او به یاد شیخ مجیب‌الرحمن می‌اندازد و جنگ پاکستان و هند از آنجا می‌آید که رؤیای کشمیری سلیم سینایی به خواب زمامداران پاکستان هم رخنه کرده است...

اما بحث اصلی «بچه‌های نیمه شب» این رابطه دو طرفه و چگونگی آن نیست. سلیم سینایی (سلمان رشدی) چنان اطمینانی به وجود این رابطه دارد که حتی آن را به بحث نمی‌کشد و نیازی نمی‌بیند که درباره‌اش چانه بزند. مانند هر هنرمند اصیلی که بیان آزادانه و موشکافانه وضعیت‌های اجتماعی در خون اوست، به برشمردن مسأله بسنده می‌کند. و خواننده، هر اندازه هم که به حتمیت این رابطه دو طرفه شك داشته باشد، در برابر روشنی خیزه‌کننده رویدادها چاره‌ای ندارد جز آن که دستکم نتیجه‌گیری متکی بر فرض وجود این رابطه را بپذیرد، یعنی با یا بدون پذیرش دوقلوبی سلیم و هند - و به هم چسبیدگی‌شان - قبول کند که هر دو نوزاد، در گذر از دوران پرافت و خیز رشدشان، سختی بسیار کشیده و دگرگون شده‌اند و دیگر آبی نیستند که بودند. و محور اصلی کتاب همین است.

هزار و یک کودک نیمه‌شب پا تردهم اوت همه آن چیزهایی هستند که هند کهن و نوزاد به آن تواناست. و ششصد میلیون هندی، در جشن سبز و زعفرانی شبه‌قاره، آغاز این توانایی‌ها را جشن می‌گیرد. اسطوره تازه‌ای زاده شده است که می‌تواند جای ششصد میلیون خدای هندی را بگیرد: اسطوره آزادی، که امید می‌رود سرنوشت بسته به جبر خدایان بی‌شمار را بشکند، در دل تیرگی هزاران ساله راه روشنی را بگشاید. و اسطوره توانایی، تا توده‌های درمانده تقدیرزده دوش خود را از سنگینی بار تاریخ بتکانند، افسون سنت را بشکنند و دیگر ششصد میلیون ذره غبار خاموش و فراموشکار نباشند.

اما بیدار شدن از خوابی پنج‌هزار ساله آسان نیست، و همزمان با سر بر آوردن باورهای کهن از پس نمای تازه و سبز و زعفرانی اسطوره تازه ضحیر بکر نوزادان نیمه‌شب هم به رنگار پندارهای قدیمی آلوده می‌شود. آزادی به تنگنای پیشداوری‌ها و جدایی‌های محلی و قومی و آیینی می‌افتد، کوتاه‌بینی و خودخواهی و زور و نابرابری و خودکامگی اسطوره تازه را سترون می‌کند و آن را دوباره به شکل آشنای مناسبات قدیمی درمی‌آورد. کاست و کیش و طبقه و زبان

و سنت کانون بچه‌های نیمه‌شب را از هم می‌پاشد. تا جایی که در هند، که اغلب «بزرگ‌ترین دموکراسی جهان» نامیده می‌شود، دیگر شکفت نمی‌نماید که زمامداری در خانواده‌ای - هر چند برجسته - موروئی شده باشد.

اما این دگردیسی امیدها و توانایی‌ها، فقط محوری ذهنی است که بفهمی‌نهمی از ورای رویدادها حس می‌شود، تعبیر بسیار ساده شده‌ای است که تنها می‌تواند در خور دیباچه‌ای این چنین کوتاه باشد که کارش فقط معرفی است و نه چیز دیگر. چه، در واقع، کتاب «بچه‌های نیمه‌شب» انبوه زاینده‌ای از احساسها و برداشتها و نگرشی سرشار از طنز و حسرت و تخیل است که در هر صفحه کتاب می‌جوشد و می‌خروشد؛ منظومه پیچیده و هزار رنگی که شاید آفرینش آن فقط از قصه‌پردازی هندی برآید؛ از کشوری که هر چه در جهان شدنی است در آن هست، هر گوشه‌خاک پهناورش دنیایی جداست و از تاریخ کهنش مایه زاینده‌ای در جان و ذهن آدمها باقی است. کشوری که در هوایش «شور و خیال و بی‌منطقی می‌روید».

آنچه بر پیچیدگی این منظومه عظیم و کم‌همانند تخیل و گشت و گذار ذهنی و در عین حال بیان تیز تیغ‌وار واقعیت دامن می‌زند ویژگی نویسنده است: سلمان رشدی مسلمان زاده است؛ در بمبئی بزرگ شده که شهری هندو است، اما شهر همه کیشهای دیگر هندی - یعنی همه کیشهای جهان! - هم هست؛ ساکن انگلیس شده است و به انگلیسی می‌نویسد. و همان‌گونه که از این کتاب برمی‌آید و درخور یک هندی امروزی است، هم با فرهنگ غرب آشنایی نزدیک دارد و هم فرهنگ این بخش جهان - شبه‌قاره و ایران و عرب - با سرشتش آمیخته است. یعنی آدمی چند فرهنگه است. نویسنده‌ای چند بعدی است که شاید وجودش به عنوان یک فرد عادی باشد، اما سرشت چند بعدی‌اش در آثار او نمود شگرفی پیدا می‌کند. چون این فرهنگهای چندگانه، که پنداری همه برای او به اندازه «فرهنگ مادری» آشناست، تنها برنگرش و سبک کارش اثر نمی‌گذارد، بلکه هر کدام از آنها هویتی مستقل و جای ویژه خودش را دارد، در نتیجه قصه او را دارای بافتی بسیار پیچیده و سخت رنگین و سرزنده می‌کند، به تخیل بسیار نیرومند و زاینده نویسنده میدان می‌دهد. در این جولانگاه گسترده خیال و واقعیت، برخی از بزرگ‌ترین دشواری‌ها و عمده‌ترین مسائل انسان امروزی به بحث و سنجش کشیده می‌شود: بحران هویت فردی و ملی، مسأله واکندگی از فرهنگ نیاکان و نرسیدگی به فرهنگی که جایگزین آن باشد، دگردیسی ساختارهای اجتماعی و دموکراسی و پیدایش دوباره نظامهای کهنه خودکامه که از کشمکش دگرگونی‌های تاریخی دوباره

سر برمی‌آورند، استعمار فرهنگی و خود باختگی ذهنی، خرافه‌ها و باورهای دیرپای بومی، برخورد کیش‌های گوناگون در کشوری امروزی و «غیر مذهبی»، و نیز نقش نویسنده، وظیفه فرد در جامعه، تأثیر خصلتها و عادت‌های ملی در ذهنیت و کارکرد نهادهای اجتماعی. همچنین مسائلی شخصی — اما باز همگانی — چون هجرت و اتروا و فرهنگ باختگی...

برخی منتقدان سبک سلمان رشدی را تأثیر گرفته از شیوه گارسیا مارکز — به ویژه در «صد سال تنهایی» — می‌دانند، شیوه‌ای که واقعیت را همراه با تمثیل و استعاره به بیان می‌کشد و دگرگونی‌های بزرگ اجتماعی و تاریخی را آمیخته یا افسانه و طنز و خیال‌پردازی آزادانه و «غیر منطقی» توصیف می‌کند. این گفته تا اندازه‌ای درست است. آمیزش واقعیت و تخیل استخوان‌بندی کار سلمان رشدی است. اما میان واقعیت و تخیل او و آنی که مارکز به کار می‌گیرد تفاوت‌هایی نه‌چندان ساده وجود دارد که شاید عمدتاً از تفاوت خاستگاه دو نویسنده می‌آید. و این را به روشنی می‌توان از زبان خودشان شنید. مارکز در جایی گفته است که در سرزمین او، یعنی منطقه کارائیب (بله، غرایب!) «واقعیتها با غریب‌ترین تخیل ممکن شباهت دارد». از سوی دیگر، رشدی در همین کتاب حاضر می‌گوید که در هند او، «روایت‌های بیشماری از واقعیت وجود دارد» که، به تعبیر او، همه واقعی است هر چند که در دید ما شاید بسیاری از آنها با دورترین خیال‌ها همسنگ باشد.

واقعیتی که رشدی بیان می‌کند بسیار روشن و لمس کردنی و مستقیم‌تر از آنی است که از ورای شاخ و برگ تخیل مارکز به چشم می‌آید، یا حدس زده می‌شود. واقعیتی گاه به فرهنگی و بی‌پیرایگی گزارش روزنامه‌هاست. رویدادهایی که او بخش «واقعی» اثر خود را بر پایه‌شان می‌سازد کاملاً عینی است و خواننده در یادآوری چگونگی آنها با او شریک است. حال آن که در قصه‌پردازی مارکز واقعیت با ذهنیت او (یا زمینه ذهنی — فرضی رویدادها) در هم می‌آمیزد و مرز تمایز آن با خیال و رؤیا آشفته است. اگر پیوستگی فرهنگ جهانی را پذیرفته باشیم، شاید بتوان گفت که سلمان رشدی سل دوم مارکز و هنرمندان هم‌شیوه اوست، نسلی که یا با واقعیت‌های تندتر و تلخ‌تری رو در روست، یا این که واقعیت را با گرش بیشتری حس می‌کند. یعنی که، ترد مارکز، خیال هنوز می‌تواند بر واقعیت بچربد، اما ترد سلمان رشدی واقعیت توانسته است بر خیال و افسانه چیره شود و حتی در شگرف‌ترین رؤیاها نیز زخمی از واقعیت را بنشاند. نه تنها مقایسه بخشهای «واقعی» آثار دو نویسنده، بلکه حتی مقابله بخشهای تخیلی آنها هم این تفاوت و تحول را نشان می‌دهد.

*

سلمان رشدی در ۱۹۴۷ در بمبئی به دنیا آمده است. «چچه‌های نیمه‌شب» در سال ۱۹۸۱ منتشر شد. در این دو سه سال بیش از پانزده بار تجدید چاپ شده و سروصدای بسیار به پا کرده است. بسیاری از منتقدان سلمان رشدی را یکی از بهترین نویسندگان انگلیسی زبان امروز و دارای خمیرهٔ يك رمان‌نویس بزرگ دانسته‌اند. اثر دیگر او «شرم» نام دارد.

م. س

برای ظفر رشدی
که بر خلاف همهٔ انتظارها
بعد از ظهر به دنیا آمد

کتاب اول

ملافه سوراخ

در شهر بمبئی به دنیا آمدم... نه، این نشد. نمی‌شود تاریخ را نگفت. در پانزدهم اوت ۱۹۴۷ در زایشگاه دکتر نارلیکار به دنیا آمدم. در چه ساعتی؟ ساعت هم مهم است. بله: شب بود. اما نه، باید دقیق‌تر... خیلی خوب: درست نصف شب بود. در لحظه‌ای که من پایه جهان می‌گذاشتم عقربه‌های ساعت روی هم افتاد؛ همان‌طور که هندیها به نشانه احترام و خوشامدگویی کف دودستان را به هم می‌جسبانند. و این درست در لحظه‌ای بود که هند به استقلال رسید. صدای نفس نفس می‌آمد. بیرون پنجره، جمعیت بود و آتش بازی بود. چند لحظه بعد، شست پای پدرم شکست. ولی این حادثه در مقایسه با آنچه در آن هنگامه تیرگی به سر من می‌آمد هیچ بود، چون به حکم جبارانه آن عقربه‌های خوشامدگو، من و تاریخ به هم پیوسته شده بودیم، انگار که با دستبندی هر دومان را به هم بسته باشند؛ سرنوشتم برای همیشه با سرنوشت کشورم عجین شد. در سی سالی که پس از آن می‌آمد؛ هیچ راه گریزی نداشتم. پیشگویان از آمدنم خیر داده بودند، روزنامه‌ها تولدم را جشن گرفتند، سیاستمداران اصالتم را تأیید کردند. در این میان، هیچکس نظر خودم را نپرسید. من، سلیم سینایی، که بعدها دارای لقبهای گوناگونی چون «ان‌دماغو»، «گری»، «کچل»، «فین‌فینی»، «بودا» و حتی «تکه ماه» شدم، یکپارچه گرفتار سرنوشت شده بودم - که حتی در بهترین حالت هم گرفتاری خطرناکی است. و این در حالی بود که هنوز نمی‌توانستم آب

دماغ خودم را پاك كنم.

اما حالا، زمان (كه ديگر فايده‌اي براي من نداشت) رو به پايان مي‌رود. بزودي سي و يك سالم مي‌شود. البته اگر بدن نحيف فرسوده‌ام تاب بياورد. اميدوار نيستم كه بتوانم جان به در ببرم، حتي نمي‌توانم به هزار و يك شب ديگر اميدوار باشم. اگر بخواهم به زندگيم معنایی بدهم بايد زود دست به كار بشوم، زودتر و فرزتر از شهرزاد. اعتراف مي‌كنم كه بيش از هر چيز از پوچي و بيهودگي مي‌ترسم.

و بسيار داستانها هست كه مي‌شود تعريف كرد، بيش از اندازه؛ چه انبوه در هم تنيده‌اي از زندگيها و رويدادها و معجزه‌ها و جاها و گفته‌ها و شنيده‌ها؛ چه معجوني از شدنيها و نشدنيها! زندگيهاي بسياري را به كام كشيده‌ام؛ شما هم اگر بخواهديد مرا، فقط مرا، بشناسيد، بايد كار مرا بكنيد. همه آنچه فرو برده‌ام در درونم غوغا مي‌كند. و من تنها به كمك خاطرۀ ملافۀ بزرگ سفيدي كه سوراخ گردني به قطر يك وجب در وسطش بود، و به پاري زويي‌اي آن پارچه چهار گوش سوراخ شده كه طلسم و كليد مشكل - گشاي من است، بايد به بازنويسي زندگيم بيردازم و اين را بايد از نقطۀ واقعي آغاز آن شروع كنم؛ يعني كمابيش سي و دو سال پيش از آن كه رويدادي چون تولدم واقعيت پيدا كند؛ تولدي گرفتار در چنگ ساعت و آلوده به جنائت.

(از اتفاق، ملافه هم به سه قطره خون كهنه رنگ پريده آلوده است. همان طور كه در قرآن مي‌خوانيم: اقراء باسم ربك الذي خلق، خلق الانسان من علق...)

در يك صبح آغاز بهار سال ۱۹۱۵، در كشمير، هنگامي كه پدر بزرگم آدم عزيز نماز مي‌خواند، بيني‌اش به تكه كلوخي خورد كه بر اثر سرما سفت شده بود. سه قطره خون از بيني‌اش چكيد كه در هواي سرد درجا سخت شد و روي سجاده افتاد و به شكل سه دانه يا قوت درآمد. پس از آن كه از سجده بلند شد و كمر راست كرد، ديد كه اشك چشمانش هم سخت شده است. و در آن لحظه، همچنانكه الماسها را با حالتني ريشخند آميز از مژگان خود

برمی‌چید، عهد کرد که دیگر برای هیچ خدایی و هیچ انسانی به خاک نیفتد. ولی آن تصمیم، خلائی را در درونش به وجود آورد و او را در برابر زن و تاریخ آسیب‌پذیر کرد. با آن که درس پزشکی را تازه به پایان برده بود، در آغاز به این خلاء پی نبرد؛ بلند شد، سجاده را لوله کرد و زیر بغل گذاشت و با چشمان روشن الماس زدوده‌اش به دره خیره شد.

جهان دوباره نوشده بود. دره، پس از خواب زمستانی‌اش در پوسته تخم مرغی یخ، دوباره سر برآورده بود و زرد و نمناک می‌نمود. غلف تازه در زیر خاک، زمان بهتری را انتظار می‌کشید؛ کوهستانها به بلندیه‌های بیلاقی‌شان پس می‌نشستند (در زمستان، هنگامی که دره از یخبندان پر از چین و چروک می‌شد، کوهها چون آوارهای جانوری خشمگین به شهر کنار دریاچه نزدیک می‌شد و می‌غرید).

در آن روزها هنوز دکل رادیو را نساخته بودند و پرستگاه سانکارا - آچاریا، که چون تاول سیاه و کوچکی روی تپه زیتونی رنگ نشسته بود، از همه خیابانها و دریاچه سریناگار به چشم می‌آمد. در آن روزها، از اردوگاه نظامی کنار دریاچه خبری نبود، ستون بی‌پایان جیپها و کامیونهای استتار شده ارتشی از راههای تنگ کوهستانی نمی‌گذشت، هیچ سربازی پشت یال کوههای آن سوی بارامولا و گلمرگ پنهان نبود. در آن روزها، اگر مسافری از پلی عکس می‌گرفت به عنوان جاسوس تیرباران نمی‌شد و اگر چند خانه شناور انگلیسی‌ها روی دریاچه را ندیده می‌گرفت، چهره دره از زمان امپراتوری مغولهای هند چندان تغییری نکرده بود، بجز همان تغییر هر ساله بهاری. اما چشمان پدر بزرگ من - که مانند دیگر اندامهایش بیست و پنج ساله بود - چیزها را به گونه دیگری می‌دید... و بینی‌اش به خارش افتاده بود.

اما چرا چیزها را به گونه دیگری می‌دید: پنج سال، پنج بهار را دور از وطن گذرانده بود. (آن تکه کلو - بر سجاده، با همه اهمیتی که در آن رویداد داشت، در نهایت کاتالیزور بیش نبود). پدر بزرگم، بکه تازه برگشته بود، همه چیز را با چشمان او سفر کرده می‌دید. به جای آن که زیبایی آن دره کوچک افتاده در می‌ندانه‌های غول‌آسا را ببیند، تنگی و

تردیدی افق را دید؛ و غمگین شد. غمگین از این که به خانه برگشته بود و دنیایش آنچنان بسته بود. همچنین، نفهمید چرا حس کرد زادگاه قدیمی‌اش یازگشت پزشک تحصیلکرده‌ای چون او را خوش ندارد. تا زمانی که در زیر یخ زمستانی بود، حالتی سرد و خنثی داشت. ولی حال که یخها آب می‌شد، پدر بزرگم بی‌هیچ شکی درمی‌یافت که پس از چند سال زندگی در آلمان به محیطی برگشته است که با او سر دشمنی دارد. سالها بعد، هنگامی که خلاء درونش از نفرت انباشته شده بود و به پرستشگاه خدای سپاه‌سنگی بالای تپه رفت تا خود را قربانی کند، کوشید تا بهاران کودکی‌اش را در بهشت به یاد بیاورد: زندگی در زمانی که هنوز به سفر نرفته بود و کلوخها و تانکها همه چیز را به هم زده بود.

در آن بامدادی که دره مشتش را در پس سجاده گره کرد و به پینی پدر بزرگم کوید، او بیهوده می‌کوشید به خود بپذیراند که هیچ چیز عوض نشده است. در سرمای سخت ساعت چهار و ربع صبح بلند شد، وضو گرفت، لباس پوشید و کلاه آستراخان پدرش را به سر گذاشت، سجاده لوله شده را به باغچه کوچک جلو خانه‌شان در برابر دریاچه برد و آن را روی کلوخی که منتظرش بود پهن کرد. زمین زیر پایش به نحو گول زنده‌ای نرم بود و او را دچار تزلزل و غفلت کرد. «بسم الله الرحمن الرحيم» دو دستش را چون کتابی جلو چشمانش گشوده بود، آنچه به زبان می‌آورد تنها بخشی از ذهنش را تسکین می‌داد، اما بخش بس بزرگتری را آشفته می‌کرد. «الحمد لله رب العالمین...» همه فکرش به دنبال هایدلبرگ رفت؛ شهر اینگرید، اینگرید که زمان کوتاهی با او بود، و در چهره‌اش می‌خواند که رو به قبله ایستادن او را مسخره می‌کند. و دوستانشان، اوسکار و ایلزه لویین، که آنارشیت بودند و به نماز خواندن او می‌خندیدند.

«...الرحمن الرحيم. مالك يوم الدين...» - هایدلبرگ، جایی که هم پزشکی و سیاست را آموخت، و هم این نکته را که هند - مانند رادیوم - توسط اروپاییها «کشف» شده است. حتی اوسکار هم با آب و تاب از واسکو - داگاما ستایش می‌کرد و همین مسأله سرانجام به جدایی آدم عزیز از دوستانش انجامید، چون می‌شد چنین گفت که دوستانش او را هم به نوعی

از اختراعات اجداد خودشان می‌دانستند. «ایاک نعبد و ایاک نستعین...» و حال او، بی‌اعتنا به حضور آنان در ذهنش، می‌کوشید دوباره خودش را با خویشتن گذشته‌اش یکی کند، خویشتنی که از نفوذ آنان خبر نداشت، و همه آنچه را که باید بداند می‌دانست، مثلاً تسلیم و رضا را، و نیز آنچه را که در حال انجامش بود. به راهنمایی خاطره‌های گذشته دستش را بالا می‌برد و به گوشها می‌چسباند، خم می‌شد - «...اهدنا الصراط المستقیم، صراط الذین انعمت علیهم...» اما فایده‌ای نداشت، در محصه شگرفی گیر کرده بود، با باور و نا باوری کشمکش داشت و آن همه در نهایت معماییش نبود - «... غیر المعضوب علیهم ولا الضالین.» پدر بزرگم رویه زمین خم شد، به سجده رفت و زمین از پس سجاده به طرف او بالا آمد. نوبت به کلوخ رسید. و کلوخ، به نشانه سرزنی هم از طرف ایلزه - اوسکار - اینگرید - هایدلبرگ و هم از طرف دره و خدا مثنی شد و به نوک بینی او خورد. سه قطره خون چکید. یاقوت و الماس. پدر بزرگم نشست و عهدی با خودش بست. ایستاد. سجاده را لوله کرد. به آن طرف دریاچه چشم دوخت. و برای همیشه دچار کشمکش شد: کشمکش درونی کسی که نمی‌تواند خدایی را بپرستد که چندان مطمئن نیست وجود نداشته باشد. گیر و دار همیشگی: خلاء آدم عزیز، جوان تازه دکتر شده، رو به دریاچه بهاری ایستاد. هوا را بو کشید که از دگرگونی خبر می‌داد. راست ایستاده بود و در پشت سرش تغییرهای دیگری پدید آمده بود. در غیاب او پدرش سگته کرده بود و مادر نگذاشته بود خبر به او برسد. با آن حالت خوددانه‌اش زیر لب می‌گفت: «آخر سرم، تحصیل تو از همه چیز مهم‌تر بود...» مادر، که همه عمرش را در خانه گذرانده و با حجاب بود، یکباره همت عظیمی به خرج داد و از خانه بیرون رفت و به اداره کاروبار شوهر پرداخت: خرید و فروش سنگهای قیمتی (فیروزه، یاقوت، الماس) که درآمد آن - همزاه با یک بورس تحصیلی - به آدم اجازه داده بود پزشکی بخواند. به این ترتیب، در بازگشت از سفر دید که نظم ظاهراً تغییر ناپذیر خانواده زیر و رو شده است؛ مادر برای کار از خانه بیرون می‌رفت و پدر در گوشه‌ای از خانه، در پس پرده‌ای که سگته بر روی مغزش کشیده بود می‌نشست... روی یک صندلی

چوبی در اتاقی تاریک می‌نشست و صدای پرنده در می‌آورد. سی نوع پرنده گوناگون می‌آمدند و روی لبه پنجره بسته اتاقش می‌نشستند و با او گپ می‌زدند. پدر خوش بود.

(... و می‌بینم که تکرارها از همین‌جا شروع می‌شود؛ چون مادر بزرگم فقط همت... و سگته پدر بزرگ هم تنها انگیزه... و میمون برنجی هم پرنده‌هایی داشت... نفرین از همان هنگام آغاز شده بود، در حالی که هنوز از مشت و بینی خبری نبود!)

یخ روی دریاچه، مثل همیشه، به همان زودی آب شده بود. کرجی‌های بسیاری، باز مثل همیشه، در کناره به خواب رفته بودند. در حالی که آنها هنوز روی ساحل خشک افتاده بودند و همراه صاحبانشان چرت می‌زدند، پیرترین کرجیها - همان‌طور که عادت بسیاری از پیران سحرخیز است - بلند شده و تن به آب داده بود؛ اولین زورقی بود که پس از یخندان به دریاچه می‌رفت... باز مثل همیشه، آن کرجی مال طایی بود.

طایی، قایقران پیر را نگاه کن که آسوده روی آب مه زده پیش می‌رود، با پشت خمیده در ته کرجی ایستاده است! پاروش، قلب چوبینی که نوک چوبدست زردی می‌خکوب شده است، جستان و خیزان از لابه‌لای خزه‌ها پیش می‌رود! در ناحیه، طایی را آدم عجیبی می‌دانند، از جمله به این خاطر که ایستاده پارو می‌زند. طایی پیغامی فوری برای دکتر عزیز آورده است و با آمدن او حرکت تاریخ آغاز می‌شود... آدم به آب نگاه می‌کند و چیزی را به یاد می‌آورد که طایی سالها پیشتر به او یاد داد: «زیر پوست آب، یخ همیشه هست و منتظر است.» چشمان آدم به رنگ آبی روشن است، همان آبی شگرف آسمان کوهستانی که اغلب در چشم مردان کشمیری می‌نشیند. و چشمانش هنوز نگاه کردن را بلد است. درست در زیر سطح آب دریاچه دال، خطهای ریز و نازک و بی‌رنگ و درهم پیچیده‌ای را می‌بیند که به اسکلت شبی می‌ماند؛ خطهای سردی که انتظار آینده را دارد. آن سالهایی که در آلمان گذرانند، گرچه بسیاری چیزها را در ذهن او آشفته کرده، نتوانسته است نعمت چگونه دیدن را از او بگیرد. نعمت پیشکشی طایی. سرش را بلند می‌کند، کرجی طایی را می‌بیند که نزدیک می‌شود، دست تکان می‌دهد.

طایبی بازوانش را بلند می کند - انگار فرمان می دهد. «صبر کن!» پدر بزرگم صبر می کند. در این مکث کوتاه، که او برای آخرین بار در زندگی اش آرامشی هر چند شوم و بدشگون را حس می کند، بهتر است من به توصیف او بپردازم.

(منی گوشم در لحم از غبطه طبیعی يك آدم بدقیافه نسبت به مردی بسیار جذاب اثری نباشد): به یاد می آورم که دکتر عزیز مرد بلند قامتی بود. اگر پشتش را به دیوار خانه شان می چسباند بلندیش به بیست و پنج آجر می رسید (هر آجر برای يك سال). یعنی بیش از صد و هشتاد سانتیمتر قد داشت. همچنین مرد نیرومندی بود. ریش حنایی پریشتی داشت که مادرش از آن خوشش نمی آمد، چون معتقد بود که تنها حاجیها باید ریش داشته باشند. رنگ موهایش تیره تر بود. چشمان آبی آسمانیش را که گفتم. اینگرید يك بار به او گفته بود: «رنگ آمیزی صورت تو کار يك دیوانه است.» ولی چشمگیرترین چیزی که پدر بزرگم داشت نه رنگ چهره اش بود و نه بلندی قامتش، نه نیروی بازوانش و نه پشت بسیار راستش. آدم عزیز، همچنانکه منتظر طایبی بود، به چهره خودش در آب چشم دوخت و بینی اش را تماشا کرد که چون درختچه ای در وسط صورتش تکان می خورد. آن بینی، حتی در يك چهره عادی هم بسیار به چشم می زد، و در چهره او اولین اندامی بود که توجه بیننده را جلب می کرد و بیش از دیگر اسباب صورتش در خاطر می ماند. ایلزه لوبین درباره آن گفته بود: «شاه دماغ است.» اوسکار گفته بود: «خرطوم فیل است.» و اینگرید: «می شود آن را پل کرد و از روی رودخانه گذشت.»

بینی پدر بزرگم: با پره های کمانی و لرزنده چون تن رقاصان، که نرمه نوکش اول رو به بالا می رفت و بعد پایین می آمد و به سرخی می گرایید و تا نزدیکی لب بالاایش می رسید. دماغی که می شد به راحتی کلوخی را با آن شکست. دلم می خواهد همین جا مراتب قدرشناسی خودم را از این اندام باشکوه اعلام کنم - اندامی که بدون وجود آن، هیچکس باور نمی کرد من به راستی پسر مادرم، یا نوه آن پدر بزرگم باشم - اندام غول آسایی که به من هم به ارث رسیده است. بینی او را تنها می شود با خرطوم گانش

(خدای هندو که سر فیل دارد) مقایسه کرد. به اتکای همان بینی پدر بزرگم می‌توانست مدعی بی‌چون و چرای سرورزی و بزرگی خاندان باشد. این را هم طایی به او گفته بود. هنوز پسر بچه‌ای پیش نبود که روزی کرجی‌ران بپتوا به او گفت: «شازده جان، با این دماغ تو می‌شود يك خانواده راه‌انداخت، با بچه‌هایی که هیچکس نمی‌تواند در حلال‌زادگی‌شان شك کند. امپراتورهای مغول هم حاضر بودند دست راستشان را بدهند و همچو دماغی داشته باشند. این دماغی که من می‌بینم پر از خاندانهای سلطنتی است - مثل آن دماغ!»

آن بینی در چهره هر کدام از اعضای خانواده جلوه متفاوتی داشت. به آدم عزیز ظاهری پیشوایانه می‌داد. چهره مادرم را دارای حالتی نجیب و کمی رنج‌دیده می‌کرد. به صورت خاله‌ام زهره حالتی تکبر آمیز می‌داد در حالی که عالیله، خاله دیگرم را به قیافه روشنفکرها در می‌آورد. به چهره دایی بزرگم، خنیف، حالت تابعه‌ای ناموفق را می‌داد و مصطفی، دایی دیگرم را آدمی پیش پا افتاده می‌نمایاند. میمون برنجی هیچ بهره‌ای از آن نبرده بود اما من - دماغ من هم برای خودش چیزی بود. ولی قرار نیست همه اسرارم را یکباره برملا کنم.

(طایی تردیگر می‌شود. همو که نیروی بینی را فاش کرد و حالا هم پیامی را برای پدر بزرگم می‌آورد که او را ناگهان به درون آینده پرتاب خواهد کرد. کرجی را روی دریاچه بامدادی پیش می‌راند و تردیگر می‌شود.)

هیچکس جوانی طایی را به یاد نمی‌آورد. تا آنجا که همه به یاد داشتند، همیشه بر همان قایق سوار بود و به همان حالت ایستاده پشت خمیده آن را روی دریاچه‌های دال و نگین می‌راند. همیشه و همیشه. در جایی در دل محله کثیف و کهنه خانه‌های چوبی می‌نشست. زرش در یکی از آن «باغچه‌های شناور»ی که در بهار و تابستان روی آب دیده می‌شد ریشه نیلوفر آبی و گیاهان دیگر می‌کاشت. خود طایی با خنده می‌گفت نمی‌داند چند سال دارد. زرش هم سن او را نمی‌دانست - می‌گفت که حتی هنگام عروسی‌شان مردی پا به سن گذاشته بود. چهره طایی به نقش برجسته‌ای

می‌ماند که باد روی آب حک کرده باشد، پوستی موج در موج بود. تنها دو دندان داشت که از طلا بود. دوستان چندانی نداشت. کمتر کسی از کرجی‌رانان و کاسنهای شهر او را به نوشیدن گیلاسی در یکی از دکانها و قهوه‌خانه‌های فکسنی کنار آب دعوت می‌کرد.

نظر همگانی درباره طایبی همانی بود که پدر آدم عزیز سالها پیشتر به زبان آورده و درباره او گفته بود: «همراه با دندانهایش، محض را هم از دست داده است». (ولی در حالی که عزیز جواهر فروش در گوشه‌ای از پا افتاده بود و با پرنده‌ها گپ می‌زد، طایبی همچنان سرفرازانه کار و زندگی می‌کرد.) آنچه او را در نظر دیگران خل می‌نمایاند پیرگویی اش بود. بیایی حرف می‌زد و گفته‌های سرشار از تخیل و گرافه‌گویی اش اغلب خطاب به خودش بود. می‌دانیم که صدا به سرعت از روی آب می‌گذرد؛ مردمان پیرامون دریاچه به گفته‌های او می‌خندیدند. ولی خنده‌شان مایه‌ای از حرمت و حتی ترس هم داشت. حرمت، به این خاطر که پیرمرد بهتر از همه مسخره‌کنندگان دریاچه‌ها و کوهها را می‌شناخت. ترس، چون او به گذشته‌ای آنچنان کهن تعلق داشت که سالهای آن را نمی‌شد تخمین زد با اینهمه مانع از آن نشده بود که پیرمرد پوست و استخوانی زنی بسیار دوست داشتی را به همسری بگیرد و از او دارای چهار فرزند بشود... به‌اضافه چند فرزند دیگری که می‌گفتند از زنان دیگرش در گوشه و کنار دریاچه دارد. کرجی‌رانان جوان مطمئن بودند او پول فراوانی دارد و آن را در جایی پنهان کرده است. شاید یک گونی پر از دندانهای طلا دارد که برای آن قیمتی نمی‌توان تعیین کرد. سالها بعد، هنگامی که عمو سادی می‌خواست دخترش را به من قالب کند و پیشنهاد می‌کرد همه دندانهای او را بردارد و به جایش دندان طلا بگذارد، به‌یاد گنجینه فراموش شده طایبی افتادم. و آدم عزیز، در کودکی عاشق طایبی بود.

علیرغم همه آنچه درباره گنجینه طایبی گفته می‌شد، او با همان کرجی‌رانی روزگار می‌گذراند. علف و سبزی و دام و هیزم مردم را از روی دریاچه می‌گذراند و پولی می‌گرفت. مسافر هم می‌برد. برای مسافرکشی چادر رنگارنگ پر نقش و نگاری را در وسط کرجی می‌افراشت و آن را به

پرده‌هایی می‌آراست، بالشتک‌هایی را روی نیمکتها می‌گذاشت و عودو کندر می‌سوزاند تا قایق خوشبو شود. برای دکتر عزیز، منظره قایق او که از دور می‌آمد و پرده‌هایش با باد تکان می‌خورد، همیشه یکی از نشانه‌های فرارسیدن بهار بود. یعنی که به‌زودی انگلیسی‌ها از راه می‌رسیدند و طایبی، همچنانکه پرگویی می‌کرد و با پشت خمیده پارو می‌زد، آنان را به تماشای باغهای شالیمار و چشمه‌شاه می‌برد. طایبی درست نقطه مقابل آن باوری بود که اوسکار و ایلزه و اینگرید به تغییرپذیری جبری چیزها داشتند... شب کهن آشنای دره بود. هیولایی آبری بود که عرق ارزان قیمت کشمیری را بیش از اندازه دوست داشت.

خاطره دیوار آبی آسمانی اتاق خوابم: روی آن دیوار، در کنار نامه نخست‌وزیر، از سالها پیش تصویری از رالی نوجوان آویخته بود که او را در کنار ماهیگیر پیزی نشان می‌داد. محو تماشای پیرمرد بود و او، که چیزی مانند یک لنگ سرخ به تن داشت و روی تخته‌پاره آب آورده‌ای نشسته بود، دریا را نشان می‌داد و از ماجراهای ماهیگیرش تعریف می‌کرد... آدم نوجوان هم، که بعدها پدر بزرگ من شد، درست به همین خاطر شیفته طایبی کرچی‌ران شده بود که بی‌وقفه حرف می‌زد تا جایی که همه او را خل می‌پنداشتند. گفته‌هایش حالتی جادویی داشت؛ کلمه‌ها سیل‌آسا از دهانش سرازیر می‌شد، آمیخته با سسکه و بوی عرق از لای دو دندان طلایی‌اش بیرون می‌ریخت، به طرف دور افتاده‌ترین فرازهای هیمالیایی گذشته پرمی کشید، سپس یکباره فرود می‌آمد و به چیزی در زمان حال، مثلا دماغ آدم، می‌پرداخت و درباره آن به همان حالتی حرف می‌زد که موشی را در آزمایشگاه تشریح می‌کنند. دوستی با پیرمرد، مایه سرکوفت آدم شده بود و پیایی سرزنشش می‌کردند. با اینهمه، پیرمرد پرگو همچنان با کرچی خود تا کنار باغچه لب دریاچه می‌آمد، عزیز پیش پای او می‌نشست و به گفته‌هایش گوش می‌داد تا این که مادر از خانه صدایش می‌زد و کثیفی پیرمرد را به رخس می‌کشید و هشدار می‌داد که لشکر ویرانگر شیشه‌های تن انگل‌پرور پیرمرد به پا جامه سفید آهار زده او سرازیر خواهد شد. اما آدم

همچنان به لب آب می‌رفت و به مه چشم می‌دوخت تا پیکره پیر مرد خمیده پشت را ببیند که کرجی جادویی‌اش را روی آبهای افسونی صبح پیش می‌راند.

«طایی جی،^۲ راستی چند سال داری؟»

(دکتر عزیز، که برای خودش مردی شده و ریش سرخی چهره‌اش را پوشانده است، و رو به آینده دارد، روزی را به یاد می‌آورد که این نکته پرسیدنی را پرسید.) برای يك لحظه سکوت شد، سکوتی پر سروصداتر از آشار. و راجی پیر مرد قطع شد. صدای پارو در آب، آدم در کرجی طایی روی پشته‌ای از گاه نشسته بود، چند ییز در کنارش می‌لولیدند، به خوبی می‌دانست که در برگشت به خانه تر که و حمام داغ در انتظار اوست. آمده بود که به قصه‌های پیر مرد گوش بدهد، و با يك پرسش نابجا قصه‌گو را خاموش کرده بود.

«بگو، طایی جی، راستش را بگو، چند سال؟»

بطری عرق، انگار که از غیب ظاهر شده باشد، از لای چینهای بالاپوش گرم بیرون می‌آید. لرزشی و باد گلویی و درخششی. درخستن طلا. و - سرانجام! - پیر مرد به حرف می‌آید: «چند سال؟ می‌پرسی چند سالم است، کله پوک دماغ گنده؟...» - مانند پیر مردی که تصویرش روی دیوار اتاق خواب من است دستش را به طرف کوهها دراز می‌کند. «خیلی پیرم، دماغ!» آدم، ملقب به دماغ، به جهتی نگاه می‌کند که انگشت اشاره او نشان می‌دهد. «تولد کوهها را دیده‌ام. مردن امپراتورها را دیده‌ام. گوش کن، گوش کن دماغ...» - دوباره بطری عرق، و صدای عرق زده، صدایی مست کننده‌تر از الکل - «... عیسی مسیح را هم دیدم که به کشمیر آمده بود. بخند، بخند، اینی که دارم می‌گویم تاریخ است که برای تو در خاطر منگه داشته‌ام. در گذشته‌ها، در کتابهایی نوشته شده بود که اثری ازشان نمانده. آن وقتها، جای قبری را می‌دانستم که روی سنگش پای سوراخ شده‌ای را کنده بودند، و سالی يك بار از آن پاها خون بیرون می‌زد. دارم رفته رفته فراموش

۲. جی، پوندی است که هندیان به نشانه محبت یا احترام به کار می‌برند. مانند: باباجی،

خالجی و همچنین گاندی جی، نهر جی... - م

می‌کنم؛ اما هنوز هم خیلی چیزها را می‌دانم، هرچند سواد ندارم.» کلامش بیسوادى را نفی می‌کند، ادبیات زیر سنگینی دست خشمگینش خرد می‌شود. دستی که دوباره به طرف جیب بالاپوش، به سوی بطری، و سپس به طرف لبهای سرمازده‌اش می‌رود. طایی لبهایی زنانه داشت. «گوش کن، دماغ، گوش کن. خیلی چیزها دیده‌ام. کاش بودی و عیسی را می‌دیدى. ریشش به پایین تنه‌اش می‌رسید، سرش مثل کدو طاس بود. پیرو زهوار در رفته بود، اما رفتار برازنده‌ای داشت. می‌گفت «اول شما بفرمایید، طایی جی!» یا این که «بفرمایید یشینید!» آدم مؤدبی بود، هیچوقت حرفهای درشت نمی‌زد و به من تو نمی‌گفت. همیشه شما. آدم مؤدبی بود، اما، وای که چه اشتباهی داشت! همیشه گرسنه بود. آدم ترس برش می‌داشت. به‌خوبی و بدیش کار ندارم، فقط شرط می‌بندم که می‌توانست يك بچه را درسته بخورد. چه عیبی دارد؟ به او گفتم بخور، شکمت را پر کن. آدم برای این به کشمیر می‌آید که خوش بگذرانند، یا بمیرد، یا هر دو. کارش تمام شده بود. آمده بود این طرفها کمی خوش بگذرانند.» آدم عزیز، گیج و منگ به آن داستان عرق‌آلود گوش کرد. سپس آن را بی‌کم و کاست برای پدر و مادرش تعریف کرد که نمی‌دانستند با او چه کنند، چون سرو کارشان با سنگ و جواهر بود و کاری به «بادهوا» نداشتند.

«باور نمی‌کنی؟» - پیرمرد پوزخندی می‌زند و لبهای درداآلودش را می‌لیسد. خودش به خوبی می‌داند که آنچه می‌گوید حقیقت ندارد. «باور نمی‌کنی، حواست پرت است؟» می‌داند که عزیز باچه ولعی به گفته‌هایش گوش می‌دهد. «نکند گاه توی تنت فرو می‌رود؟ آه، باباجی، می‌بخشی که برایت بالش ابریشم زربفت تهیه نکرده‌ام. از آن بالشهایی که امپراتور جهانگیر رویش می‌نشست! شکی ندارم که تو فکر می‌کنی امپراتور جهانگیر فقط باغبانی می‌کرده چون باغهای شالیمار را او ساخته. احمق! چیزی سرت نمی‌شود! می‌دانی معنی اسمش چیست؟ یعنی کسی که همه دنیا توی دستش بود. همچو اسمی می‌تواند مال يك باغبان باشد؟ خداهمى داند امروزه چه مزخرفاتی به شماها یاد می‌دهند. در حالی که من... من حتی وزن دقیق او را می‌دانم. می‌توانم بگویم چند من و چند مثقال وزنش بود. هر-

وقت که خوشحال بود سنگین می‌شد و در کشمیر از همه جا سنگین‌تر بود. تخت روانش را من می‌بردم... نه. نه. نشد. باز هم باور نمی‌کنی. می‌بینم که باز آن دماغ گنده‌ات مثل چیزت تکان تکان می‌خورد! اگر باور نمی‌کنی سؤال کن، امتحانم کن! پیرس نوار چرمی دسته تخت روان چندبار دور دسته پیچیده بود؟ در جوابت می‌گویم دقیقاً سی و یک بار. پیرس آخرین چیزی که امپراتور موقع مردن گفت چه بود؟ در جوابت می‌گویم «کشمیر» دهنش بو می‌داد اما آدم خوشقلبی بود. فکر می‌کنی من کی‌ام؟ یک سگ ولگرد خرفت دروغگو؟ برو، حالا دیگر برو، پیاده شو. دماغت آنقدر قایق را سنگین می‌کند که نمی‌شود پارو زد. وانگهی، پدرت منتظر است تا مزخرفات مرا از مخت بیرون بکشد. مادرت هم می‌خواهد بشویدت و پاکت کند.»

در بطری طایی، جین‌زدگی آینده پدرم را می‌بینم... و بیگانه دیگری را که او هم طاس است... و افسانه‌بافیهای دیگری، مانند پیشگویی‌های طایی را، که مایه تسکین روزهای پیری مادر بزرگم خواهند شد... و سگهای ولگردچندان دور نیستند... بس است، دارم خودم را می‌ترسانم.

آدم عزیز، علیرغم کتکها و شست‌وشویی که هر بار در انتظارش بود، همچنان سوار قایق طایی می‌شد، در میان ترها و بارکاه و ائاشه و گل و ریشه‌های نیلوفر آبی می‌نشست (البته نه هنگامی که طایی مسافر انگلیسی داشت) و به افسانه‌های شگفتی گوش می‌کرد که طایی هر بار در پاسخ سؤال او می‌بافت: «طایی جی، راستش را بگو، چند سال داری؟»

همو بود که اسرار دریاچه را به آدم آموخت: جاهایی که می‌شد شنا کرد بی آن که خزه آدم را به ته آب بکشد؛ یازده نوع مار آبی که در دریاچه وجود داشت؛ جاهایی که قورباغه‌ها تخم می‌ریختند؛ چگونگی پختن ریشه نیلوفر؛ و جایی که سه زن انگلیسی چند سال پیشتر غرق شده بودند. طایی می‌گفت: «طایفه‌ای از زنهای فرنگی هستند که می‌آیند اینجا و غرق می‌شوند. گاهی وقتها خودشان این را می‌دانند، گاهی هم نمی‌دانند. اما من،

همین که آنها را بو می‌کنم می‌فهمم که غرق شدنی‌اند. نمی‌دانم از دست چه کسی یا چه چیزی فرار می‌کنند و خودشان را زیر این آبها پنهان می‌کنند. اما، بابا، از چشم من نمی‌توانند پنهان بشوند! « قهقهه طایی بلند می‌شود و بوی گند آن به بینی آدم عزیز می‌زند. قهقهه سهمگین بر طینینی که وقتی از حلقوم آن پیرمرد نحیف بیرون می‌زد حالتی مرگبار به خود می‌گرفت، ولی از دهن مرد غول‌آسایی چون پدر بزرگم طبیعی جلوه می‌کرد؛ هر چند که، بعدها، هیچکس پی‌نبرد که آن قهقهه مال خود او نبود (دائیم، حنیف، همین شیوه خندیدن را از پدر بزرگم به ارث برده بود، در نتیجه تا زمان مرگ او هم اثری از طایی در بمبئی باقی ماند). از این گذشته، پدر بزرگم بسیاری چیزها دربارهٔ بینی از طایی یاد گرفت.

پیرمرد کرجی‌ران دستی به پرهٔ چپ بینی‌اش زد و گفت: «می‌دانی این چیست، دماغو؟ این جایی است که دنیای بیرون با دنیای داخل تو به هم می‌رسد. اگر این دو دنیا باهم سازگار نباشند، احساس ناراحتی می‌کنی. دماغت را می‌خارانی تا خارش از بین برود. احمق جان، این دماغی که تو داری نعمت بزرگی است. قدرش را بدان و به آن متکی باش. به اختارهایش توجه کن و گرنه کارت خراب می‌شود. اگر از همچو دماغی پیروی کنی خیلی پیشرفت می‌کنی». سینه‌اش را صاف کرد، چشماش به طرف کوهستانهای «گذشته» برگشت. عزیز روی گاه نشست. «آن وقتها، یک افسری را می‌شناختم که مال سپاه اسکندر کبیر بود. به اسمش کاری نداریم. او هم یک کدویی مثل مال تو روی صورتش داشت. وقتی که سپاه به نزدیکهای قندهار رسید، افسر عاشق یکی از زن‌های محلی شد. در همان آن دماغش به خارش افتاد. هرچقدر آن را خاراند فایده نکرد. برگ اکالیپتوس را بخور کرد، باز هم خوب نشد. خارش داشت دیوانه‌اش می‌کرد. اما بعد از آن هم که سپاه راهی شد او همانجا پیش زنک ماند و نرفت. می‌دانی به چه روزی افتاد؟ یک آدم بیخود پا در هوایی شد که نه اینوری بود و نه آنوری، آنهم گرفتار یک زن سلیطهٔ قنوق و دماغی که مدام می‌خارید. عاقبت شمشیرش را فرو کرد توی شکمش و خودش را کشت. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

... دکتر عزیز، که یاقوتها و الماسها او را هم آدمی پا در هوا کرده است، در سال ۱۹۱۵ داستان طایی را به یاد می آورد. و این هنگامی است که پیرمرد کرجی ران کم کم به او نزدیک می شود. بینی دکتر عزیز همچنان می خارد. آن را می خاراند و می مالد و سر تکان می دهد. طایی نزدیک شده است و داد می زند:

«آهای! آقای دکتر! دختر غنی زمیندار مریض است.»

این پیام، که به شکل فریادی از میان لبهای زنانه پیرمرد بیرون می زند و از روی دریاچه به طرف او می آید، و هیچ لحن تعارف آمیزی ندارد و انگار نه انگار که پیرمرد کرجی ران و مریدش از پنج سال پیش همدیگر را ندیده اند، دکتر عزیز را دچار هیجانی تند و ژرف می کند...

مادر آدم، همچنانکه به حالتی خسته و افتاده روی تخت دولاشده است و شربت آبلیمو می خورد، به او می گوید: «فکرش را بکن، پسر، زندگی چقدر عوض شده. سالهای سال چشم هیچکس حتی به قوزک پای من هم نمی افتاد. اما آلان آدمهای نامحرم همه تنم را می بینند.»

... غنی زمیندار. با عینک سیاه و لبخند زهر آگین معروفش، زیر یک تابلوی بزرگ رنگ روغنی ایستاده است که قاب طلاکاری دارد و دیانا الهه شکار را نشان می دهد، می گوید: «این را از یک انگلیسی آس و پاس خریدم، آقای دکتر. فقط با پانصد روپیه راحت از چنگش در آوردم. پانصد چوب که پولی نیست... عاشق هنر و فرهنگم.»

... همچنانکه آدم مادرش را معاینه می کند، او می گوید «بله، پسر. چه کارها که آدم برای بچه اش نمی کند. می بینی چقدر رنج می کشم. برای خودت دکتري شده ای... این جوشها و دملها را ببین. خودت می فهمی که سرم سرتاسر روز درد می کند. صبح، ظهر، شب. لیوانم را پر کن، پسر.»

... ولی فریاد کرجی ران دکتر جوان را دستخوش هیجانی کرده است که هیچ ربطی به مقولات بقراطی ندارد. فریاد می زند: «آدم. وسایلم را برمی دارم و می آیم!» پهلوی قایق به کناره باغچه می خورد. آدم به دو به طرف خانه می رود. سجاده لوله شده را زیر بغل دارد. چشمان آیش را تاریکی ناگهانی داخل خانه تار می کند. سجاده لوله شده را بالای رف بلندی

می‌گذارد که شماره‌های يك مجله آلمانی، چه باید کرد لنین و نوشته‌ها و اعلامیه‌های دیگری روی آن تلمبار شده است. یادگارهای غبار گرفته دوره‌ای که در آلمان گذرانده است و خاطره‌اش کم‌کم رنگ می‌بازد. از زیر تخت کیف چرمی دست‌دومی را بیرون می‌کشد که مادرش آن را «کیف دکتری» او می‌نامد. بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. زیر کیف، کلمه هایدلبرگ روی چرم حک شده است. برای پزشکی که می‌خواهد ترقی کند، دختر يك زمیندار فرصت خوبی را پیش می‌آورد، حتی اگر بیمار باشد. نه: به‌ویژه. اگر بیمار باشد!

... مثل يك شیشهٔ ترشی خالی نشسته‌ام و غرق در روشنایی چراغ مطالعه‌ام. این خاطرهٔ پدر بزرگم در شصت و سه سال پیش به سراغم می‌آید و می‌خواهد وادارم کند تا آن را بنویسم، بینی‌ام پر از بوی تند سرگستگی مادر اوست که تنش را پر از جوش کرده است، و همچنین تیزی سر که آسای تصمیم آدم عزیز به این که چنان در کارش موفق شود که لازم نباشد مادر به دکان جواهر فروشی برگردد، و همچنین بوی نای خانهٔ بزرگ تاریکی که دکتر به آن پا گذاشته است و به حالت دستپاچه و ناراحت پای تابلویی ایستاده است؛ تابلوی زن زشتی با چشمان سرزنده که در پشت سرش گورنی دیده می‌شود که به تیر او از پا در آمده است. بسیاری از رویدادهای مهم زندگی مادر غیاب خودمان اتفاق می‌افتد؛ اما پنداری من توانسته‌ام شگردی را پیدا کنم که اطلاعاتم را کامل کند. به طوری که همه چیز را با کوچکترین جزئیاتش به خاطر دارم. حتی چیزهایی مثل چگونگی حرکت مه در هوای بامدادی... همه چیز و نه فقط تك و توك نشانه‌هایی که آدم به آن برمی‌خورد، مثلاً هنگامی که صندوقچه‌ای قدیمی را باز می‌کند که باید همچنان بسته می‌ماند و خاک می‌خورده است...

... آدم لیوان مادرش را پر می‌کند و با حالتی نگران به معاینهٔ او ادامه می‌دهد «روی جوشها و دملهايت كرم بمال، مادر. كور كهائيت را بايد نيشتر زد. اما شايد اگر توي مغازه حجاب داشته باشي كه چشم نامحرم به تو نيفتد...

چون این نوع ناراحتی‌ها اغلب منشأ روانی...»

...صدای پارو در آب. صدای افتادن تفی روی دریاچه. طایبی سینه صاف می‌کند و با خشم می‌گوید: «این هم شد کار؟ بچه کله پوک دماغ گنده‌ای که هنوز هیچ چیز سرش نمی‌شود می‌رود و بعد از مدتی برای خودش آقای دکتر می‌شود و با یک کیف پر از دم‌و دستگاه خارجی برمی‌گردد، اما هنوز هم هیچ چیز سرش نمی‌شود. راستی این هم شد کار؟»

...دکتر عزیز ناراحت ایستاده است و نمی‌داند چه کند، تحت تأثیر لبخند غنی زمیندار است که در حضورش نمی‌شود احساس آسودگی کرد؛ منتظر است که غنی هم با دیدن ظاهر خارق‌العاده او خواسته نخواسته واکنشی نشان بدهد. به واکنشهای غیر ارادی دیگران در برابر قد بلند، صورت چند رنگه و بینی شگرفش عادت کرده است... اما غنی هیچ حرکتی نمی‌کند، و دکتر جوان تصمیم می‌گیرد که او هم ناراحتی خودش را بروز ندهد. دیگر این پا و آن پا نمی‌کند. رودرروی هم ایستاده‌اند، هر کدامشان می‌کوشند نظرشان نسبت به دیگری را پنهان نگه دارند و مبنای رابطه‌شان در آینده را تعیین کنند. غنی لحنش را تغییر می‌دهد و از یک آدم هنر دوست به صورت مردی سختگیر و خشن در می‌آید. می‌گوید: «این فرصت خیلی خوبی است برای شما، جوان.» نگاه عزیز به طرف دیانا برمی‌گردد، بخش بزرگی از پوست سفید رنگ پریده‌ی زان تابلو جلو چشم اوست.

... مادر ناله می‌کند و سر تکان می‌دهد: «نه پسر جان، متوجه نیستی، برای خودت آقای دکتری شده‌ای اما نمی‌دانی که جواهر فروشی از این حرفها بر نمی‌دارد. چه کسی می‌آید از یک زن نقابدار فیروزه بخرد؟ در این کار اعتماد لازم است، این است که باید صورت مرا ببینند؛ مجبورم این دردها و دملها را تحمل کنم. برو، برو، فکر مادر بینوایت را نکن.»

... «چه ابهتی!» طایبی تفی به آب می‌اندازد و می‌گوید: «چه کیفی، چه ابهتی! خودمان به اندازه کافی کیف نداشتیم که تو این را از خارج آوردی؟ آن هم از چرم خوک که حتی نگاه کردنش آدم را نجس می‌کند. بعد هم، خدا می‌داند تویش چیست.» دکتر عزیز در میان پرده‌های رنگارنگ کرجی نشسته است که بوی عود می‌دهد، دیگر نمی‌تواند به بیماری فکر کند

که در آن طرف دریاچه منتظر اوست. گفته‌های نیشدار طایبی تا درون ذهنش رخنه می‌کند، تکانش می‌دهد. بویی شبیه بوی بخش تصادفات بیمارستان بر عطر عود چیره می‌شود... روشن است که پیر مرد از چیزی خشمگین است، از دست مرید سابقش، یا درست‌تر بگوییم از کیف او، دچار خشمی تند و درک نکرده‌نی است. دکتر عزیز می‌کوشد سر حرف را با او باز کند... «حال زنت خوب است؟ هنوز هم همکارها می‌گویند که یک گونی دندان طلا داری؟» ... می‌کوشد دوستی قدیمی‌شان را دوباره زنده کند؛ اما طایبی در اوج خشم است، سیلی از ناسزا از دهانش بیرون می‌زند. کیف ساخت هایدلبرگ زیر بار آن ناسزاها خرد می‌شود. «کیف مادر قحبه پوست خوک‌ی خارجی پر از کلکهای خارجی! کیف همه‌کاره! حالا دیگر اگر کسی دستش بشکند، این کیف نمی‌گذارد که شکسته‌بند بیاید و کارش را بکند. الان دیگر مردها باید بگذارند زنتان کنار این کیف دراز بکشد و کارند و چاقوی این کیف شکمش را پاره کند. عجب کاری! این خارجیها چه چیزهایی توی مخ جوانهای ما فرو می‌کنند. عجب کاری! کی می‌شود که این کیف با نخمهای همه بیخداها توی آتش جهنم کباب بشود.»

... غنی زمیندار می‌گوید: «جداً هم فرصت خیلی خویست. شنیده‌ام از شما تعریف می‌کنند. تحصیلات خوبی داشته‌اید. خانواده خوبی... نسبتاً خوبی دارید. حالا هم که خانم دکتر ما مریض شده، فرصت خوبی است که خودتان را نشان بدهید. آن زنک، تازگیها مدام مریض می‌شود، خیلی هم پیر است. این است که کم‌کم به این فکر افتاده‌ام که یعنی چه؟ اگر دکتری اول باید خودت را درمان کنی. این راهم بگوییم: درمسائل مربوط به کار تعارف سرم نمی‌شود. عاطفه و عشق را نگه می‌دارم برای خانواده‌ام و بس، اگر کسی کار درجه یک برای من نکند، مرخصش می‌کنم. می‌فهمید چه می‌گویم؟ بله، دخترم نسیم حالش خوب نیست. باید برایش سنگ تمام بگذارید. به خاطر داشته باشید که من دوستان زیادی دارم و بیماری چیزی است که فقیر و دارا نمی‌شناسد.»

... «طایبی‌جی، هنوز هم برای قوت کمرت مار آبی را توی عرق می‌خوابانی؟ هنوز هم ریشه نیلوفر را بدون ادویه می‌خوری؟» سؤالهای

خجولانه ایست که توفان خشم طایی آنها را پس می زند. دکتر عزیز به «معاینه» مسأله می پردازد. برای پیرمرد کرجی ران، آن کیف نشانه دنیای خارج است. نشانه بیگانگی و سلطه و پیشرفت است. به راستی هم بر ذهن دکتر جوان چیره شده است. به راستی هم حاوی کارد و قیچی است و داروهایی که وبا و آبله و مالاریا را درمان می کند. به راستی هم میان دکتر و پیرمرد قرار گرفته و آن دو را به ستیز با یکدیگر برانگیخته است. دکتر عزیز می کوشد تسلیم غصه نشود و با خشم طایی مبارزه کند، خشمی که کم کم به او سرایت می کند و از آن خود او می شود، خشمی که به ندرت خود می نماید، اما هر بار که بروز می کند و به شکل نعره ای از ژرفای وجودش بیرون می زند، هر آنچه را که در پیرامون اوست تباہ می کند؛ سپس محسوس می شود و او را با این سؤال به جا می گذارد که چرا همه اینقدر افسرده اند... به خانه غنی نزدیک می شوند. خدمتکاری منتظر قایق است. دو دست خود را در هم چفت کرده و روی اسکله کوچک چوبی ایستاده است.

... «دکتر همیشگی تان با آمدن من موافق است، آقای غنی؟»

پرسش خجولانه دیگری که باز هم پس زده می شود. غنی می گوید: «بله که موافق است. حالا، خواهش می کنم دنبال من بیایید.»

... خدمتکار روی اسکله ایستاده است. قایق را نگه می دارد تا آدم عزیز، کیف به دست، پا به اسکله بگذارد. طایی برای اولین بار مستقیماً رو به پدر بزرگم می کند و به حالتی ریشخند آمیز می پرسد: «بگویید ببینم، آقای دکتر، توی این کیف پوست خوکی از آن دستگاهایی هم هست که دکترهای خارجی با آن آدم را بو می کنند؟» آدم سر تکان می دهد، منظور او را نفهمیده است. لحن طایی مایه ای از اشمئزاز به خود می گیرد. «می دانید آقا، منظورم همان چیزی است که به خرطوم فیل می ماند.» آدم تازه غنی فهمد، می گوید: «آها، گوشی را می گویی، بله که دارم.» طایی کرجی خود را از اسکله دور می کند. تفتی به آب می اندازد و پاروزنان می رود. می گوید: «می دانستم، حالا دیگر به جای دماغ بزرگ خودت از آن دستگاه استفاده می کنی.»

پدر بزرگم در بند آن نیست که توضیح دهد گوشی پزشکی نه برای بو

کشیدن که برای شنیدن است. می‌کوشد خشم خودش را آرام کند؛ خشم کینه‌آمیز کودکی رانده شده. از این گذشته، بیماری منتظر اوست. زمان می‌ایستد و در لحظه «حال» متمرکز می‌شود.

خانه مجللی بود اما روشنایی خوبی نداشت. همسر غنی مرده بود و به خوبی دیده می‌شد که خدمتکاران تن به کار نمی‌دهند. طاقچه‌ها پر از غبار بود و در کنج دیوارها تار عنکبوت دیده می‌شد. از راهروی درازی گذشتند؛ در اتاقی نیمه باز بود و عزیز دید که اتاق به شدت بی‌نظم و درهم‌برهم است. همان یک نگاه، همراه با عینک سیاهی که غنی به چشم داشت، ناگهان عزیز را به این فکر انداخت که او نایبناست. ناراحتی‌اش بیشتر شد: مرد کوری که ادعا می‌کند از نقاشی‌های اروپایی لذت می‌برد؟ از این گذشته، تعجب می‌کرد از این که غنی هنگام راه رفتن به هیچ‌جا نمی‌خورد... جلو دری از چوب ساج ایستادند. غنی گفت: «یک دقیقه اینجا منتظر باشید». خودش رخت و در را بست.

سالها بعد، دکتر عزیز بارها به زبان آورد که در آن چند لحظه تنهایی در راهروی تاریک و غبار گرفته خانه غنی، دچار این میل تقریباً مهار ناپذیر شده بود که برگردد و با همه توانی که در پاهایش داشت از آن خانه بیرون بدود. معمای آن هنر دوست نایبنا عصبی‌اش می‌کرد، گفته‌های پر از نیش و کنایه طایی چون خورهای به جانش افتاده بود، بینی‌اش چنان می‌خارید که ترسید مبادا دچار نوعی بیماری آمیزشی شده باشد، پاهایش به حرکت درآمد، اما آنچنان کند که انگار کفشهایی سربی پوشیده بود. رگهای شقیقه‌اش به شدت می‌زد؛ حس می‌کرد به نقطه‌ای رسیده است که دیگر راه بازگشت ندارد و این حس چنان بر او سنگینی می‌کرد که کم مانده بود شلوار پشمی آلمانی‌اش را خیس کند. بی آن که خودش بفهمد خون به چهره آورد و در همان لحظه تصویر مادرش را دید که جلو او، روی زمین، کنار میز کوتاهی نشسته بود، دمل سرخی روی گونه‌اش دیده می‌شد و فیروزه‌ای را به طرف روشنایی گرفته بود. چهره مادر همان حالت ریشخند آمیز صورت

طایبی را داشت. با صدا و لحن طایبی گفت: «برو، برو، بدو. در فکر مادر بینوایت نباش.» دکتر عزیز به تنه پته افتاد. گفت: «چه پسر بیخودی داری مادر! این سوراخ به این بزرگی را، که به اندازه یک هندوانه است، توی شکم من نمی بینی؟» مادر با لبخندی زورکی گفت: «همیشه پسر سنگدلی بودی» آهی کشید، به طرف مارمولکی برگشت که به دیوار راهرو چسبیده بود و زبانش را برای او درآورد. دکتر عزیز از حالت گیجی بیرون آمد. ندانست که آیا به راستی با خودش حرف زده بود یا نه، نفهمید که منظورش از آن سوراخ چه بود، دید که پاهایش دیگر در پی گریختن نیست، و حس کرد کسی نگاهش می کند. زنی که بازوانی به ستبری بازوی کشتی گیرها داشت؛ به او خیره شده بود و اشاره می کرد که دنبال او وارد اتاق شود. از لباسش می شد فهمید که خدمتکار است؛ اما رفتارش خدمتکارانه نبود. گفت: «رنگتان به سبزی رنگ ماهی شده. شما دکترهای جوان، وقتی به یک خانه غریبه می روید انگار کبدتان از کار می افتد. بفرمایند، آقای دکتر، منتظر شما هستند.» آدم عزیز برای یک لحظه کیفش را در دست فشرد، و به دنبال زن از در چوبی تو رفت.

...به اتاق خواب بزرگی وارد شد که مانند همه جای خانه تاریک بود، هر چند که باریکه‌هایی از نور غبارآلود آفتاب از دریچه‌ای در نزدیکی سقف به داخل می آمد. در روشنایی آن باریکه‌ها چشم دکتر به صحنه شگرفی افتاد که تا آن زمان نظیرش را ندیده بود. تابلویی آن چنان غریب و حیرت آور که دوباره حس کرد دلش می خواهد به طرف در برگردد. دو زن دیگر، که مثل آن یکی به کشتی گیران حرفه‌ای می ماندند، راست ایستاده بودند و هر کدام یک سر ملافه سفید بزرگی را در دست داشتند. دستهایشان را بالا گرفته بودند به طوری که ملافه چون پرده‌ای میانشان آویزان بود. آقای غنی از تاریکی پیرامون ملافه آفتاب زده بیرون آمد و به دکتر عزیز اجازه داد که ملافه را نگاه کند، و او به مدت شاید نیم دقیقه به حالتی گیج و بله آمیز به آن تابلوی شگرف چشم دوخت و باز به چیز تازه‌ای پی برد: در وسط ملافه، سوراخی به قطر تقریباً یک و جب بریده شده بود.

غنی به زن کشتی گیر اول گفت: «در را ببند، دایه»، سپس رو به عزیز

کرد و با لحنی خودمانی گفت: «در این شهر آدم‌های بی‌سروپایی هستند که چندبار خواسته‌اند از پنجره خودشان را به اتاق دخترم برسانند. برای همین به محافظ احتیاج دارد.» و به سه زن گردن کلفت اشاره کرد.

عزیز همچنان سوراخ ملافه را نگاه می‌کرد. غنی گفت: «خیلی خوب، حالا می‌توانید نسیم را معاینه کنید. حاضر است.»

پدر بزرگم نگاهی به دوروبر اتاق انداخت، سرانجام بهت‌زده پرسید: «پس، آقای غنی، دختر خانمتان کجا هستند؟»

زنهای کشتی گیر انخم کردند و به نظر دکتر چنین رسید که عضلاتشان حالتی آخته و آماده به خود گرفت، تا اگر او حرکت ناشایستی کرد دست به کار بشوند.

لیخند غنی زهر آگین‌تر از پیش شد. گفت: «آها، می‌بینم که متوجه نشده‌اید آقای دکتر، شما جوانهای اروپا رفته بعضی چیزها را از یاد می‌برید. گفتن ندارد که دختر من عفت و حیا را رعایت می‌کند، تن خودش را به نامحرم نشان نمی‌دهد. بنابراین نمی‌توانم به شما اجازه بدهم او را ببینید، نمی‌توانم، در هیچ شرایطی. به همین دلیل از او خواسته‌ام که پشت ملافه باشد و الان هم آنجا ایستاده و گوش به فرمان شماست.»

دکتر عزیز، به لحنی که مایه‌ای از خشم و ناباوری در آن بود، گفت: «آقای غنی، بفرمایید چطور می‌توانم بدون نگاه کردن ایشان را معاینه کنم؟»

غنی باز لبخندی زد و گفت: «لطف بفرمایید و بگویید کجای دخترم را لازم است ببینید. آن وقت من به او دستور می‌دهم که همان جا را جلو سوراخ بگیرد تا شما ملاحظه کنید. به این ترتیب، می‌شود کار را انجام داد.»

پدر بزرگم سرگشته گفت: «اصلاً بگویید ببینم ناراحتی خانم چیست؟»
 آقای غنی چشماش را رو به بالا چرخاند، زهر خندش حالتی دردآلود به خود گرفت، گفت: «طفلك! دل‌درد خیلی شدید و حشتناکی دارد!»
 دکتر عزیز خجولانه گفت: «پس، بفرمایید شکم‌شان را نشان بدهند.»

مرکور گروم

پادما - پادمای تپلی - چه اخمی کرده است. (سواد ندارد، و مثل همه آدمهای عامی خوش ندارد دیگران چیزی را که نمی‌داند بدانند. پادمای قوی و شوخ‌وشنگ، که همدم آخرین روزهای من است، اما به هر حال سلیطه ایست.) می‌کوشد کلکی بزند و مرا از پشت میز بلند کند. «غذایت را بخور، حیف است.» من گوشتم بدهکار نیست و روی کاغذ خم شده‌ام. دست راستش را نو میدانه در هوا تکان می‌دهد، می‌گوید: «مگر چه مزخرفاتی داری می‌نویسی که این قدر برایت مهم است؟» می‌گویم: حالا که جزئیات تولدم را نوشته‌ام، حالا که بحث ملاقه بین دکتر و مریضش را مطرح کرده‌ام، دیگر راه برگشت ندارم. پادما قر می‌زند. دستش را به پیشانی‌اش می‌کوبد و می‌گوید: «باشد، از گرسنگی بمیر. به من چه!» باز قر می‌زدند، به صدای بلندتر، اما از رفتارش دلگیر نمی‌شوم. برای بخور و نمیری سراسر روز را کنار دیگ بزرگ جوشانی می‌ایستد و آن را هم می‌زند؛ پنداری امشب به خاطر چیز تندو تیزی جوش آورده است. سینه‌های درشتی دارد، بازوهایش کمی پشمالوست. سر و دستش را بیتابانه تکان می‌دهد و بیرون می‌رود. طفلک پادما. همیشه بد می‌آورد. حتی اسمش هم مایه ناراحتی اوست. از همان بچگی‌ها مادرش به او گفته بود که پادما اسم الهه لوتوس (نیلوفر) است، یعنی همان که معروف‌ترین لقبش در میان دهاتی‌ها «الهه کود و پشکل» است.

دوباره سکوت می‌شود و من به سراغ ورقه‌های کاغذی می‌روم که کمی بوی زردچوبه می‌دهد. دلم می‌خواهد داستانی را که دیشب نیمه‌کاره گذاشتم به پایان ببرم و خلاصش کنم. (به یاد شهرزاد می‌افتم که هر شب کنجکاوی شهریار را تحریک می‌کرد و داستانش را نیمه تمام می‌گذاشت تا بیشتر زنده بماند!) به اصل موضوع می‌پردازم و در جا می‌گویم که آنچه در راهرو به دل پدر بزرگم برات شد چندان بی‌اساس نبود. در ماهها و سالهای بعد از آن، اسیر طلسم آن ملافه بزرگ و سوراخ شده بود. که البته هنوز لکه‌ای نداشت.

مادر آدم با چشمان دریده گفت: «دوباره؟ از من بشنو، پسر. مریضی این دختر فقط به این خاطر است که زیادی راحت است. چون مادری بالای سرش نیست که امر و نهیش کند، زیادی لوس بار آمده. اما برو، برو به مریض پرده پوشت برس. سردرد مادرت خیلی مهم نیست.»

بله، در آن سالها، نسیم دختر غنی زمیندار، پی‌درپی دچار ناراحتی‌هایی جزئی می‌شد و هر بار کرجی‌رانی را به سراغ آقای دکتر جوان بلند قد دماغ گنده می‌فرستادند که کم کم داشت در سراسر دره معروف می‌شد. دیدار آدم عزیز از آن اتاق و آن باریکه‌های نور آفتاب و آن سه زن کشتی‌گیر، کم کم به صورت هفتگی درآمد؛ و هر بار به او اجازه داده می‌شد از سوراخ ملافه نگاهی به آن طرف بیندازد و تکه تازهای به اندازه یک وجب از تن دختر را ببیند و معاینه کند. بعد از دل‌درد نوبت پیچ‌خوردگی پای راستش شد، بعد میخچه‌ای زیر انگشت بزرگ پای چپش، بعد خراشی روی نرمه ساق چپش. (غنی گفت: «کز از خیلی خطرناک است، آقای دکتر. دلم نمی‌خواهد دخترم به خاطر یک خراش جزئی بمیرد.») یک بار زانوی راست دختر ورم کرده بود، که دکتر مجبور شد دستش را از سوراخ ملافه بگذراند و آن را لمس کند... پس از مدتی، بیماری رو به بالا رفت و البته از کنار برخی نواحی نگفتنی گذشت و به بالا تنه رسید. دختر دچار ناراحتی اسرار آمیزی شد که روی دستش را پوسته پوسته می‌کرد و پدرش آن را «پوسیدگی انگشت» می‌نامید. بعد نوبت به ضعف استخوان میچ رسید که دکتر برای درمان آن قرص کلسیم تجویز کرد. سپس، دختر دچار یبوست شد که دکتر به او مسهل

داد، چون بدبختی بود که اجازه نداشت او را اماله کند. بعد نوبت تب و ضعف شد. در آن زمان دکتر مجبور بود درجه تب را زیر بغل بیمار بگذارد و شکوه می کرد از این که این روش چندان کارساز نیست. یک بار، زیر بغل دیگر دختر دچار سوزش و ورم شد و آدم به آن پودر زرد مالید؛ دستش را به آن طرف سوراخ برد و همچنانکه دارو را آهسته آهسته روی موضع می مالید، تن نرم و ناپیدا به پیچ و تاب افتاد و صدای خنده بی اراده ای از آن طرف ملافه به گوش رسید - چون نسیم غنی خیلی غلغلکی بود. آن بیماری باهمان دارو خوب شد. اما پس از آن، یک سلسله ناراحتیهای تازه به سراغ دختر آمد. تابستانها دچار ضعف می شد و زمستانها سینه پهلوی می کرد. (غنی می گفت: «گلوی دخترم خیلی ظریف و حساس است، مثل یک نی لبک!») بسیار دور از آنجا، جنگ بین الملل اول ادامه داشت و هر روز بحران تازه ای به پا می کرد، در آن خانه عنکبوت زده هم دکتر عزیز درگیر جنگی تمام عیار علیه ناراحتیهای پایان ناپذیر بیماری بود که هر بار بخشی از تنش را می دید. و در همه آن سالهای جنگی، هرگز نشد که نسیم دوبار دچار یک ناراحتی بشود. غنی می گفت: «همین نشان می دهد که شما دکتر خیلی خوبی هستید. هر بار که مرضی را درمان می کنید برای همیشه خوب می شود. اما افسوس!» - ضربه ای به پیشانی خودش می زد - «افسوس! می دانم که این طفلک غصه مادر مرحومش را می خورد. به همین خاطر مریض می شود. دختر بی اندازه دل ناز کنی است.»

به این ترتیب، دکتر عزیز رفته رفته توانست تصویری از نسیم را در ذهن خودش ترسیم کند؛ تصویر ناقص و ناهماهنگی که از کنار هم گذاشتن بخشهای متفاوت او (که معاینه کرده بود) به وجود می آمد. شیخ زن بخش بخش شده کم کم او را گرفتار خود کرد و همه جا دنبالش می رفت؛ و این فقط در خواب و رؤیا نبود. به هر کجا که می رفت شیخ همراه او بود و در ذهنش حضور داشت، به طوری که چه در خواب و چه در بیداری نرمی پوست غلغلکی او را زیر انگشتانش حس می کرد و ظرافت و زیبایی بی نقص مچ دست و قوزک پایش را می دید. بوی سنبل و بنفشه تن او را حس می کرد؛ صدای او و خنده بی اراده کود کانه اش را می شنید؛ اما آن تصویر سر نداشت،

چون هرگز چهره او را ندیده بود.

مادرش به شکم روی تخت افتاده و دستها و پاهایش را از هم باز کرده بود: «بیا مالشم بده. آقا پسر دکترم که دستهایت می‌تواند درد عضلات مادر پیرت را شفا بدهد. مالشم بده، آن قیافه اردک بیس را به خودت نگیر. بمال.» خرخر کرد، بازوهایش را کشید، آرام شد. گفت: «پایین تر. حالا بالاتر. طرف راست. خوب است. پسر کم با همه هوشش نمی‌فهمد غنی دارد چکار می‌کند. خیلی با هوش است، اما نمی‌فهمد چرا دختره مدام يك جاییش درد می‌کند. گوش کن، پسر جان: يك بار هم که شده نگاهی به دماغ خودت بینداز: غنی فکر می‌کند می‌توانی شوهر خوبی برای دخترش باشی. خارج رفته‌ای و درس خوانده‌ای و همه این چیزها. بله، من اینهمه توی بازار جان کنده‌ام و چشمهای نامحرم صبح تا شب لختم کرده که تو با آن دختر عروسی کنی! بله که درست می‌گویم؛ و گرنه او اصلاً به فکر خانواده ما هم نمی‌افتاد.» عزیز تن او را فشار می‌دهد «تو را به خدا دیگر بس است، احتیاجی به اینهمه بدرفتاری نیست، حقیقت را می‌گویم.»

سال ۱۹۱۸ شد، و دکتر عزیز به چنان روزی افتاد که همه زندگیش به همان دیدارهای هفتگی از خانه آن طرف دریاچه بسته بود. آنچه به آتش اشتیاقش دامن می‌زد پی‌بردن به این نکته بود که غنی زمیندار و دخترش آمادگی داشتند بعضی محدودیتها را کمتر کنند. مثلاً يك بار غنی گفت: «يك برآمدگی روی سینه چپش... خطرناك است دکتر؟ نگاه کنید. خوب نگاه کنید.» و در چارچوب سوراخ ملافه، سینه‌ای چه زیبا و دل‌انگیز... عزیز کوشید هیجان خودش را مهار کند و گفت: «باید دست بزوم.» غنی دستی به پشت او زد و به صدای بلند گفت: «دست بزوم، دست بزوم! دست شما شفا می‌دهد، دکتر جان!» عزیز دستش را از سوراخ تو برد... «می‌بخشید که این را می‌پرسم: دوره ماهانه خانم شروع شده؟»... لبخند شرماگینی روی صورت زنهای کشتی‌گیر نشست. غنی سری تکیان داد و گفت: «بله، دکتر جان، خجالت نکشید. شما دیگر از خودمان هستید.» عزیز گفت: «پس نگران نباشید. دوره که تمام شد برآمدگیها هم خوب می‌شود.»... بار دیگر: «آقای دکتر، يك عضله پشتش درد می‌کند، نمی‌دانید چه دردی!» و در آن

طرف سوراخ ملافه، گردی دست نیافتنی و بی نظیری که چشم آدم عزیز را خیره کرد... «اجازه هست؟...» غنی چیزی گفت؛ از آن طرف ملافه جواب فرمانبردارانه‌ای به گوش رسید؛ کشتی شل شد؛ پاجامه از روی آن گردی بهشتی پایین افتاد... آدم عزیز به خودش فشار آورد تا فقط به مسائل پزشکی فکر کند... و دستش را پیش برد... لمس کرد... و در کمال شگفت‌زدگی به نظرش رسید که آن گردی به نشانه شرم و خیا - البته حیایی موافقت آمیز - سرخ شد. شب آن روز، آدم عزیز دوباره به سرخ شدن آن اندام نسیم فکر کرد. آیا جادوی ملافه به هر دو طرف سوراخ اثر می‌گذاشت؟ هیجان‌زده تصویر بی‌سردختر را مجسم می‌کرد که او هم دچار وسوسه نگاهها، انگشتان، درجه تب و گوشی پزشکی او شده بود و می‌کوشید تصویری از پزشک نادیده را در ذهن خود مجسم کند... کم کم این امید نابجا را در دل پروراند که شاید نسیم غنی دچار میگرن شود یا چانه‌اش خراشی بردارد تا آن دو بتوانند چهره همدیگر را ببینند. می‌دانست که داشتن چنین احساسی از نظر حرفه‌ای چندان شایسته نیست. با اینهمه سعی نمی‌کرد با آن مقابله کند. چندان کاری از دستش بر نمی‌آمد. چون این احساس و امید خود به خود در دلش جا گرفته بود. خلاصه این که پدر بزرگم عاشق شده بود، و آن ملافه سوراخ برایش حالت چیزی مقدس و جادویی را یافت، چون با دیدن آنچه در پس آن بود خلاء درونش پر شد، خلایقی که ناشی از ضربه کلوخ به بینی‌اش و همچنین آهانت‌های طایبی کرجی‌ران بود.

سرانجام، سردردی که آنهمه انتظارش می‌رفت به سراغ نسیم آمد، و این درست در روزی بود که جنگ اول جهانی پایان گرفت. سرگذشت خانواده من پر از این هم‌زمانیهای تاریخی است.

آدم عزیز جرأت نمی‌کرد به آن طرف سوراخ ملافه نگاه کند: نکند دختر زشت باشد، نکند آن ملافه بسازی به خاطر کراهت صورت او باشد... اما سرانجام نگاه کرد. چشمش به چهره شیرینی افتاد که اضلا زشت نبود؛ و در آن چهره نرم و لطیف، دو چشم جواهر آسما می‌درخشید که میشی بود و تلالویی طلایی داشت، درست مثل چشم ببر. کار دکتر عزیز ساخته شد. در این حال، نسیم هم نگاهی به او انداخت و بی‌اختیار گفت: «وای. عجب

دماغی دارید آقای دکتر! « غنی به خشم آمد و گفت: «دختر، مواظب حرف زدن...» اما پزشک و بیمار هر دو به خنده افتاده بودند و عزیز گفت: «بله، بله، دماغ عجیبی است. از کسی شنیدم که می‌گفت این دماغ پر از خاندانهای سلطنتی است...» زبان خودش را گاز گرفت، چون نزدیک بود بگوید: «مثل آن دماغ.»

و غنی، که سه سال از گار کنار ملافه ایستاده و یا آن حالت کودکانه‌اش بیایی لبخند زده بود، یک بار دیگر لبخند زد؛ لبخند اسرارآمیزی که به لبهای زنهای کشتی گیر هم نشست.

در آن حال، معلوم نشد چرا طایی کرجی‌ران تصمیم گرفته بود دیگر خودش را نشوید. در آن دره که چندین دریاچه آب زلال داشت، و حتی فقیرترین مردم به پاکیزگی خودشان افتخار می‌کردند، طایی تصمیم گرفت کثیف بماند. سه سال می‌شد که نه خودش را می‌شست و نه طهارت می‌گرفت. در همه آن مدت هرگز لباسش را عوض نکرد؛ فقط در زمستانها بالاپوشی را روی همان لباسهای گند آلودش می‌پوشید. به رسم کشمیرها، کیسه‌ای پر از زغال گرم را زیر بالاپوشش می‌گذاشت تا با سرما مقابله کند، اما تنها فایده این کارش این بود که بوی گند تنش را بلند کند. آهسته آهسته از جلو خانه عزیز می‌گذشت و بوی ناخوشایندش از باغچه می‌گذشت و به خانه می‌رسید. بر اثر آن بو گلها خشک می‌شد، پرنده‌ها از لبه پنجره اتاق پدر آدم می‌پریدند. گفتن ندارد که کارش کساد شد. به ویژه انگلیسی‌ها خوش نداشتند سوار کرجی کسی بشوند که بوی مستراح می‌داد. تعریف می‌کردند که زنش از کثیفی ناگهانی او به تنگ آمده و دلیلش را از او پرسیده بود. و پیر مرد در جوابش گفته بود: «از آن دکتر خارج رفته پرس. از آن دماغ، آدم عزیز آلمانی». پس آیا برای این خودش را نمی‌شست که به دکتر و بینی بسیار حساسش اهانت کرده باشد؟ (بینی‌ای که دیگر به نشانه پیش‌بینی خطر دچار خارش نمی‌شد، چون داروی بیهوشی عشق بر آن اثر کرده بود). یا شاید کثیفی‌اش حرکتی برای نشان دادن تغییر ناپذیری

اوضاع در مقابله با هجوم «کیف دکتری» ساخت هایدلبرگ بود؟ يك بار عزیز رو در بایستی را کنار گذاشت و دلیل رفتار پیر مرد را از او پرسید؛ اما طایبی چیزی نگفت، فقط بقی به صورت او کرد و پارو زنان رفت. همان یف او نزدیک بود عزیز را بیهوش کند، چون به تیزی يك خنجر بود.

در سال ۱۹۱۸، پدر دکتر عزیز که پرنده‌ها ترکش کرده بودند، در خواب مرد. مادر او هم، که پس از رونق کار پسرش جواهر فروشی را کنار گذاشته بود و می‌دید که مرگ شوهر او را از زندگی پر از دردسر و مسئولیت خلاص کرده است، بستری شد و پیش از سپری شدن چهله شوهر به او پیوست. هنگامی که هنگامی هندی پس از پایان جنگ به کشور خود برگشتند، دکتر عزیز دیگر پدر و مادری نداشت و آزاد نبود - یکپارچه آزاد، به استثنای دلش که به سوراخی به عرض يك و جب افتاده بود.

رفتار طایبی این پیامد اسفانگیز را داشت که رابطه دکتر عزیز با مردمان دریایچه را به هم زد. همو که از بیچگی با زنان ماهیگیر و گل فروش خوش - و بش می‌کرد، حال می‌دید که همه به او چپ چپ نگاه می‌کنند. «از آن دماغ بیرس، از آن آدم عزیز آلمانی»، طایبی به او انگ بیگانگی زده بود؛ بیگانه، یعنی کسی که نمی‌شد کاملاً به او اعتماد کرد. مردم از پیرمرد کرجی‌زان خوششان نمی‌آمد، ولی آنچه بیشتر مایه ناراحتی‌شان می‌شد تغییری بود که در او پدید آمده بود و بدیهی به نظر می‌رسید که کار دکتر عزیز باشد. عزیز می‌دید که مردمان تنگدست به او بدگمان‌اند و حتی او را از خود رانده‌اند، و این به شدت رنجش می‌داد. حال می‌فهمید که طایبی چه قصدی دارد: می‌کوشید کاری کند که او از ناحیه برود.

قضیه ملافه سوراخ هم به بیرون درز کرد. روشن شد که زنهای کشتی‌گیر آن اندازه که به نظر می‌رسید قابل اعتماد نیستند. عزیز کم کم پی‌برد که بانگست‌نمای مردم شده است. زنهای با دیدن او زیر جلکی می‌خندیدند... به نسیم گفت: «تصمیم گرفته‌ام همان کاری را بکنم که طایبی می‌خواهد.» چشمان نسیم، در چهار چوب سوراخ ملافه، گشاده‌تر از پیش شد. دو زن کشتی‌گیری که ملافه را نگه داشته بودند، و آن یکی که دم در ایستاده بود، نمی‌توانستند حرفهایشان را بشوند. در گوشه‌هایشان پنبه کرده بودند. (نسیم

گفت: «از پدرم خواستم این کار را بکند. از این به بعد دیگر نمی‌توانند خبرچینی کنند.»

...چشمان حیرت‌زده نسیم، مانند چشمان خودش در چند روز پیش، هنگامی که در خیابان قدم می‌زد و آخرین اتوبوس زمستانی را دید که از راه رسید، با نوشته‌های رنگارنگ روی بدنه‌اش - در جلو اتوبوس، عبارت انشاءالله به خط سبز با سایه سرخ، در پشتش، خدا را شکر! به خط زرد و سایه آبی، و در زیر آن، به قهوه‌ای روشن، ساری، بای بای! - و در میان مسافران اتوبوس چشمش به ایلزه لوبین افتاد که چینه‌ها و حلقه‌های تازه‌ای روی چهره‌اش نشسته بود...

دیگر غنی زمیندار در افاق نمی‌ماند و او را با محافظان گوشه بسته دخترش تنها می‌گذاشت. می‌گفت: «بد نیست يك کمی با هم حرف بزنید. با خودمائی شدن، رابطه دکترو مریض هرچه نزدیک‌تر و بهتر می‌شود. این را تازه فهمیده‌ام آقای عزیز. می‌بخشید که اولها آن‌طور دخالت می‌کردم.» و نسیم هرچه آزادتر و خودمائی‌تر می‌شد: «این چه حرفی است که می‌زنی؟ یعنی اینقدر بزدلی که می‌خواهی به خاطر يك کرچی‌ران بوگندو از شهر و دیار خودت بروی؟...»

ایلزه، همچنانکه روی تخت مادر او نشسته بود و شربت آبلیمو می‌نوشید، گفت: «اوسکار مرد. درست مثل يك بازیگر. رفته بود با ارتشها صحبت کند و به آنها بگوید که مهره بی‌اراده‌ای در دست این و آن نباشند. خیلی ساده بود، واقعاً فکر می‌کرد که با همان حرفهای او سربازها تفنگشان را به زمین می‌گذارند و می‌روند. ما از پنجره نگاه می‌کردیم و من خدا خدا می‌کردم که نکند به او حمله کنند و کارش را بسازند. هنگ به راه افتاده بود، قیافه‌هایشان دیگر حالت انسانی نداشت. اوسکار از میدان مشق گذشت و به گوشه خیابان رسید و یکباره بند کفشش زیر پایش گیر کرد و به زمین افتاد. در همان موقع يك ماشین اوتوسی او را زیر گرفت و کشت. هیچوقت نمی‌توانست بند کفشش را درست ببندد...» پلکهایش پر از دانه‌های الماس شد. «از همان آدمهایی بود که آنارشیستها را بد نام می‌کنند.»

سیم سرانجام گفت: «خیلی خوب. پس فرصتی پیش آمده که يك کار خیلی خوب گیر بیاوری. دانشگاه اگر، جای معروفی است. فکر نکن می‌دانم. دکتر دانشگاه! ... عنوان برارنده‌ای است حالا که می‌گویی برای این کار می‌روی، قضیه فرق می‌کند.» سرش را پایین انداخت. «می‌دانم که دلم برایت تنگ می‌شود...»

آدم عزیز به ایلزه لوین گفت: «عاشق شده‌ام... هر چند که فقط او را از طریق سوراخ ملافه دیده‌ام، آن هم خرده خرده. باور نمی‌کنی که کپلش هم از خجالت سرخ می‌شود.»

ایلزه گفت: «مثل این که هوای اینجا همه را حالی به‌حالی می‌کند!» آدم هیجان‌زده گفت: «نسیم؛ کار را گرفتم. نامه‌اش همین امروز رسید. از اول آوریل ۱۹۱۹ باید مشغول کار بشوم. پدرت می‌گوید که می‌تواند خانه و مغازه‌ام را بفروشد.»

سیم گفت: «خیلی خوب است. پس من باید يك دکتر تازه پیدا کنم. یا این که دوباره به سراغ آن زنك بروم که هیچ چیز سرش نمی‌شود.»

دکتر عزیز گفت: «چون پدر و مادرم مرده‌اند، مجبور شدم خودم به جای آنها بیایم. آقای غنی، برای اولین بار بدون اینکه شما صدایم بزنید به خانه‌تان آمده‌ام. آن هم نه به خاطر کارم.»

غنی دستی به پشت آدم کوبید و گفت: «بله، پسر جان! البته که باید او را بگیری. آن هم با يك جهیزیه درجه يك! هر چقدر هم لازم باشد خرج می‌کنیم! شك ندارم که مجلل‌ترین عروسی سال می‌شود، بدون شك!»

عزیز به نسیم گفت: «نمی‌توانم تو را بگذارم و بروم.» غنی به زنها گفت: «دیگر این مسخره بازی بس است! ملافه را جمعش کنید. بگذارید دو جوان عاشق همدیگر را ببینند!»

آدم عزیز گفت: «آها! بالاخره تو را تمام و کمال دیدم. اما حالا باید بروم. باید به مریضه‌هایم سر بزنم... بعد هم، یکی از دوستان قدیمی مهمانم است. باید این خبر را به او بدهم. خیلی برای هر دو مان خوشحال می‌شود.»

یکی از دوستان خیلی خوب آلمانی‌ام است.»
خدمتکارش گفت: «نه، آقا آدم، از صبح تا حالا ایلزه بیگم را ندیده‌ام.
سوار قایق طایی شد و رفت بگردد.»

طایی من ومن کنان گفت: «چه می‌توانم بگویم، قربان؟ واقعاً مقتخرم
از این که از من خواسته‌اید به خدمت شخصیت برجسته‌ای مثل شما بیایم.
قربان، خانم از من خواست او را به باغهای امپراتور مغول ببرم، گفت دلش
می‌خواهد تا دریاچه یخ نبسته برود و آنجا را ببیند. خانم کم حرفی بود،
آقای دکتر، همه مدت يك کلمه هم حرف نزد. این بود که من هم مثل همه
بیرهای خرفت سرم به فکر و خیال خودم گرم شد و یکدفعه متوجه شدم که
او در قایق نیست. آقا، به سر زخم قسم که از پشت نیمکت قایق نمی‌شود آن
طرفش را دید. از کجا بدانم؟ حرف قایقران پیری را که در جوانی‌تان
دوست شما بوده باور کنید...»

خدمتکار پیر پادر میانی کرد و گفت: «آقا آدم، می‌بخشید، این کاغذ را
همین الان روی میز خانم پیدا کردم.»

دکتر عزیز به طایی خیره شد و گفت: «می‌دانم کجاست... چرا
نمی‌خواهی دست از سر من برداری؟... مگر تو نبودی که آن جا را يك بار
به من نشان دادی و گفתי: بعضی زندهای خارجی می‌آیند و خودشان و آنجا
غرق می‌کنند؟»

طایی بیگناه بود، تن بد بویش به لرزه افتاد. گفت: «من، آقا؟ مثل این
که از زور غصه جواستان پرت شده! مرا چه به این حرفها؟»

گروهی از قایقرانان، که رنگ به چهره نداشتند، جسد باد کرده خزه
پوشیده را از آب بیرون کشیدند. طایی به ایستگاه کرجیها رفت؛ به
کرجی‌رانان، که به خاطر بوی بد دهانش از او رو می‌گرداندند (چون
دهانش بوی نفس گاو اخته اسهال گرفته را می‌داد) گفت: «فکرش را
بکنید، من را مقصر می‌دانند! زندهای هرزه اروپائی را اینجا می‌آورد و وقتی
خودشان را غرق می‌کنند تقصیرش را به گردن من می‌اندازد! بگوئید ببینم،
اصلاً از کجا می‌دانست که باید درست همانجا را بگردد؟ این را باید از آقای
دماغ‌گنده پرسید!»

روی کاغذی که ایلزه از خود به جا گذاشت این عبارت خوانده می‌شد: «نمی‌خواستم این کار را بکنم».

بیش از این چیزی نمی‌گویم. داوری دربارهٔ این رویدادها، که شاید من به خاطر هیجان و شتابم تحریفشان کرده‌ام، به عهدهٔ دیگران است. حال بگذارید ساده‌تر حرف بزنم و بگویم که در آن زمستان سخت و طولانی ۱۹۱۸-۱۹ طایبی بیمار و بستری شد. دچار بیماری پوستی بسیار وخیمی شد، شبیه آن مرض شوم اروپایی که خنازیر نامیده می‌شود. اما نگذاشت دکتر عزیز او را ببیند و یک حکیم محلی به درمانش پرداخت. در ماه مارس، پس از آب شدن یخ دریاچه، در چادر بزرگی در خانهٔ غنی جشن عروسی برپا شد. در قبالهٔ ازدواج، پرداخت مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول به آدم عزیز پیش‌بینی شده بود که می‌توانست به او در خرید خانه‌ای در اگرآ کمک کند. دکتر عزیز رسماً خواست که آن ملافه سوراخ شده هم جزو جهیزیه باشد. عروس و داماد، که رشته‌هایی بافته از گل به گردن داشتند و از سرما می‌لرزیدند، در شاه نشینی نشستند و میهمانان یک‌یک از جلوشان گذشتند و پول به دامانشان ریختند. آن شب پدر بزرگم ملافهٔ سوراخ شده را زیر خود و عروسی پهن کرد و فردای آن شب ملافه به سه قطره خون آراسته شده بود که مثلث کوچکی را تشکیل می‌داد. ملافه به همه نشان داده شد و پس از مراسم زفاف، اتومبیلی که غنی کرایه کرده بود از راه رسید تا جد و جده مرا به آمریتسار ببرد و آنجا سوار قطار «پیک مرزی» بشوند. هنگامی که آدم عزیز برای آخرین بار از خانهٔ پدری بیرون می‌رفت، کوهها جمع شده بودند و او را می‌بایندند. (بعدها، یک بار دیگر هم به آنجا رفت، اما دیگر بزرگگشت.) همچنین، به نظر پدر بزرگم رسید که کرجی‌ران پیری در خشکی ایستاده است و رفتن او و همسرش را تماشا می‌کند، اما احتمالاً اشتباه می‌کرد چون طایبی بستری بود. پرستشگاه سانکارا آچاریا، که چون تاولی روی تپه نشسته بود و مسلمانان آن را تخت سلیمان می‌نامیدند، هیچ اعتنایی به آنها نکرد. از کنار سپیدارهای برهنه زمستانی و کشتزارهای برف‌پوش

زعفران گنشتند و به طرف جنوب رفتند. کیف چرمی کهنه‌ای بهمراهشان بود که از جمله يك گوشه پزشکی و يك ملافه بر آن قرار داشت. دکتر عزیز در ژرفای دلش حالتی را احساس می‌کرد که شبیه حس بی‌وزنی بود.

یا سقوط.

(...خودم را به شکل شیخ در آورده‌ام. نه‌سال دارم و همه‌مان، پدر و مادرم و میمون برنجی و من، در خانه پدر بزرگم در اگرآ هستیم. همان طور که در هر شب سال نو مر سومان است، بچه‌ها نمایشی ترتیب داده‌اند و من نقش شیخ را دارم. خانه را زیر و رو می‌کنم تا پارچه مناسبی پیدا کنم و روی سرم بیندازم و تماشاگران را غافلگیر کنم. پدر بزرگ برای سرکشی به بیمارانش از خانه بیرون رفته است. به اتاق او می‌روم. بالای گنجه‌اش، صندوقچه‌ای است پوشیده از غبار و کارتک، اما قفل ندارد. درست همان چیزی را که دنبالش می‌گشتم آنجا پیدا می‌کنم. ملافه‌ای که حتی احتیاج بیست سوراخش کنی! در کیسه‌ای چرمی پیچیده شده و زیر يك گوشه و يك لوله داروی بخور و یکس قرار دارد... آن ملافه مایه حیرت همه تماشاگران نمایش ما شد. تا چشم پدر بزرگم به آن افتاد نعره‌ای زد و از جا جست. با يك خیز خودش را به صحنه رساند و جلو چشم همه پارچه را از سر من برداشت. مادر بزرگم چنان لبهایش را به هم می‌فشرد که پنداری اصلا ذهن نداشت. پدر بزرگ با صدای يك کرجی‌ران فراموش شده سر من داد می‌زد و مادر بزرگ خشم خودش را از لابه لای آن لبهای محو شده بیرون می‌ریخت و من دیگر يك شیخ ترسناک نبودم، بچه تو سری خورده گریانی بودم. پا به فرار گذاشتم و به کشتزار کوچکی در آن نزدیکیها پناه بردم، نمی‌دانستم چه کار بدی کرده‌ام. چندین ساعت آنجا نشستم - شاید درست در همان نقطه‌ای که قادر خان نشسته بود! - و بارها و بارها با خودم عهد کردم که دیگر هیچ صندوقچه‌ای را بی‌اجازه باز نکنم، در ته دلم، از دیگران رنجیده بودم که چرا صندوقچه را قفل نکرده بودند. از توفان خشمی که به پا شد فهمیدم که آن ملافه خیلی مهم بوده است.)

پادما نگذاشت ادامه بدهم. شامم را آورد، اما آن را گرونگه داشت تا مرا به قبول خواستش وادار کند. گفت: «خیلی خوب، حالا که می‌خواهی چشمت را خراب کنی و صبح تا شب کاغذ سیاه کنی، باید نوشته‌هایت را برای من بخوانی.» شامم را می‌خواستم - اما شاید وجود پادما چندان هم بیفایده نبود. چون عادت داشت درباره هر چیزی نظر بدهد و نمی‌شد جلو انتقادش را گرفت. به ویژه از آنچه درباره اسمش نوشته بودم دلگیر بود. دستش را بر هوا تکان داد و داد زد: «تو چه میدانی، بچه شهری؟ برده ما هیچ خجالتی ندارد که آدم اسم الهه پشکل را داشته باشد. باید همین الان بنویسی که اشتباه کرده‌ای. کاملاً.» بنابر این، به‌خواست او، همین‌جا چند سطری را در مدح پشکل می‌نویسم.

پشکل، که زمین را بار آورمی کند و غلات را می‌رویانند! پشکل، که آن را هنگامی که هنوز تر و تازه است به شکل کیک در می‌آورند و به بناهای روستایی می‌فروشند، و آنها آن را با گل می‌آمیزند تا دیواری که می‌سازند محکم‌تر شود! پشکل، که پس از خروج از بدن چارپایان راه درازی را می‌پیماید تا به کرامت و قداست برسد! درست است، اشتباه کرده بودم، اعتراف می‌کنم که دچار پیشداوری بودم، بدون شك به این خاطر که بوی بد آن دماغم را می‌آزرد - و ه که چه خوب و خوش است که نام آدم «الهه کود» باشد!

... در ششم آوریل ۱۹۱۹، شهر مقدس آمریتسار آکنده از بوی (بله پادما، بوی خوش و دلانگیز) سرگین چارپایان بود. شاید هم آن بو (ی عطر آگین!) بینی پدر بزرگ مرا آزار نمی‌داد - چون، همان‌طور که گفتم، روستائیان کشمیری آن را به عنوان یکی از مصالح ساختمانی به کار می‌بردند. حتی در سریناگار، اغلب فروشندگان دوره گردی را می‌دیدم که پشکل می‌فروختند. اما متاع آنها چیزی خشک و فشرده و مفید بود. حال آنکه در آمریتسار، تر و تازه و بی‌اندازه فراوان بود. وانگهی، فقط مال گاو نبود. از مخرج اسب‌هایی بیرون می‌ریخت که به ارابه‌ها و چرخ‌ها و گاریهای بیشمار شهر بسته شده بودند؛ و قاطرها و انسانها و سگها هم در

کنار یکدیگر به بر آوردن نیاز طبیعی خود می‌پرداختند و با هم در آن جنبش سرگینسی متحد بودند. البته، گاوهای مقدس هم بودند که در خیابانهای پر غبار می‌خرامیدند و هر کدام محله‌ای را قلمرو خود کرده بودند و تا پاله مورد نیاز آن را تأمین می‌کردند. و مگسها! این دشمنان شماره يك ملت، خوش و خرم از تا پاله‌ای به تا پاله دیگر می‌پریدند و از آن خوان گسترده بهره می‌گرفتند و گرده افشانی می‌کردند! مردم شهر هم، مانند دسته‌های مگس، در هم می‌لولیدند و به این سو آن سو می‌رفتند. دکتر عزیز از پنجره اتاق هتل به آن موج انسانی نگاه می‌کرد و چشمش به جینی افتاد که نقابی به صورت داشت و با هر قدم جلو پای خودش را جارو می‌کرد تا مبادا مورچه یا حتی مگسی را لگد کند. از چرخ دستی يك هله هوله فروش دوره گرد بوی تندی به هوا می‌رفت «قطاب‌داغه، داغه قطاب!» زن سفید پوستی از بزازی آن طرف خیابان ابریشم می‌خرید و چند مرد دستار به سر او را می‌سکیدند. نسیم - که دیگر نامش نسیم عزیز بود - سردرد شدیدی داشت. سابقه نداشت که يك بیماری دوبار به سراغش بیاید، اما شاید سر دردش به این خاطر بود که به زندگی در بیرون از دره آرام و بی‌سر و صدای زادگاهش عادت نداشت. تنگی از شربت آبلیمو کنارش بود که بیای پی خالی می‌شد. عزیز کنار پنجره ایستاده بود و بوی شهر را فرو می‌برد. پرستشگاه طلایی سیکها در آفتاب می‌درخشید. اما دماغ آدم عزیز می‌خارید: یعنی که وضع شهر بحرانی بود.

نمای درشت (کلوزآپ) دست راست پدر بزرگم: ناخنها و بندها و انگشتانش همه درشت‌تر از اندازه عادی است. دسته‌ای موی حنایی رنگ روی دست و انگشتانش. شست و انگشت اشاره‌اش به هم چسبیده و کاغذی را گرفته است. خلاصه: پدر بزرگم اعلامیه‌ای را در دست داشت.

در همان هنگامی که وارد سرسرای هتل می‌شد (کات. بعد يك لانگ شات. غیر ممکن است کسی اهل بمبئی باشد و در حرفهایش چندتایی اصطلاح سینمایی به کار نبرد) بله، در همان هنگام کسی اعلامیه را به دست او داد. دربان هتل پسر بچه‌ای را دنبال می‌کرد. پسرک به دو از در گردان

۱. جین، به کسر جیم، نام پیروان یکی از کیشهای هندی است که به بوداییسم نزدیک است و اصل پیامدی آن «بی‌آزاری» است. - م

هتئ به دځخ امد و اعلامیه‌هایی پشت سرش به زمین ریخت. کشمکش جلو در. کلوزآپی از دست دربان هم لازم است؛ چون او هم شست و انگشت شاره‌اش را به هم چسبانده است و گوش پسر بچه را فشار می‌دهد. پسرک پخش کننده، ورق ضاله از در بیرون انداخته می‌شود. اما به هر حال پدر بزرگم پیام او را گرفته است. حال، به بیرون از پنجره اتاقتش نگاه می‌کند و همان پیام را روی دیوار رو به رو می‌بیند؛ و همچنین روی گلدسته مسجدی در آن نزدیکی؛ و همچنین با حروف درشت در روزنامه‌ای که فروشنده دوره گردی زیر بغل دارد. اعلامیه و روزنامه و گلدسته مسجد و دیوار همه فریاد می‌زنند: هر تل! که در اصل به معنی روز عزاداری، بی حرکتی و سکوت است. اما اینجا هندوستان است، در روزهای اوج محبوبیت مهاتما، یعنی زمانی که حتی زبان و گوش مردم هم از دستورهای گاندی‌جی پیروی می‌کند، و این کلمه زیر نفوذ او معنی و بار تازه‌ای پیدا کرده است.

۷ آوریل - هر تل! و مسجد و روزنامه و دیوار و اعلامیه همه همین را می‌گویند. چون گاندی دستور داده است که در این روز سراسر هندوستان تعطیل باشد. باید همه مردم، برای اعتراض به ادامه حضور انگلیسی‌ها، در این روز عزا بگیرند.

نسیم می‌گوید: «نمی‌فهمم این هر تل برای چیست، کسی که نمرد، چرا باید قطارها حرکت نکنند؟ چه مدت باید معطل بشویم؟»

چشم دکتر عزیز به مرد جوانی می‌افتد که راه رفتن نظامی‌وار دارد. فکر می‌کند: «هندیها برای انگلیسی‌ها در جنگ شرکت کردند. خیلی‌شان کشورهای مختلفی را دیده‌اند و با آداب و رسوم خارجی آشنا شده‌اند. دیگر به این راحتی به دنیای گذشته بر نمی‌گردند. انگلیسی‌ها به اشتباه می‌خواهند زمان را به عقب برگردانند.» زیر لب می‌گوید: «تصویب لایحه راولت اشتباه بود.»

نسیم با غصه می‌گوید: «راولت یعنی چه؟ مرا چه به این مزخرفات!» عزیز می‌گوید: «لایحه‌ای است که برای سرکوب اغتشاشهای سیاسی تصویب شده.» دوباره به فکر فرو می‌رود: «طایب یك بار گفت: کشمیری‌ها

با بقیه فرق می‌کنند. بزدل‌اند. اگر تفنگ به دستشان بدهی، باید آنقدر صبر کنی تا خود تفنگ شلیک کند، چون آنها جرأت کشیدن ماشه را ندارند. ما مثل هندیها نیستیم که هم‌ه‌اش در حال جنگ‌اند.» عزیز، با حضور ظایی نر ذهنش، خود را هندی حس نمی‌کند، از این گذشته، کشمیر به معنی واقعی جزئی از امپراتوری نیست، بلکه امیرنشین مستقلی است. عزیز چندان مطمئن نیست که هر تلی که روزنامه و دیوار و اعلامیه و مسجد اعلامش می‌کنند به او هم مربوط باشد، هر چند که در همان هنگام در سرزمین تحت اشغال انگلیسی‌ها به سر می‌برد. به پنجره پشت می‌کند...

... و نسیم را می‌بیند که سر را در بالش فرو برده است و گریه می‌کند. از همان شب دوم، هنگامی که عزیز به او گفت « کمی خودت را تکان بده» پیاپی گریه می‌کند. پرسیده بود «خودم را تکان بدهم؟ چطور؟» عزیز دستپاچه شده و گفته بود: «منظورم این که، مثل هر زنی، تکانی بخور...» نسیم با حالتی اشمئزاز آمیز چهره در هم کشیده و گفته بود: «خدای من! بین با چه کسی عروسی کرده‌ام! امان از دست شما مردهای اروپا رفته. زندهای عجیب و غریب را می‌بینید و می‌خواهید ما دخترها هم مثل آنها باشیم! گوش کن، آقای دکتر! شوهر من هستی باش... اما من از آن زندهای بدنیستم.» این مبارزه‌ای بود که پدر بزرگم هرگز در آن پیروز نشد، و برای همیشه به زندگی زناشویی آن دو تأثیر گذاشت. زندگی‌ای که رفته رفته به صورت جنگی ویرانگر درآمد و بر اثر آن، دختر جوان پشت ملاقه و دکتر جوان خجالتی به سرعت به شکل دو موجود بیگانه و متفاوت درآمدند... عزیز می‌پرسد: «دیگر چه شده خانم؟» نسیم صورتش را در بالش فرو می‌کند و می‌گوید: «دیگر چه می‌خواستی بشود؟ حالا دیگر می‌خواهی جلو چشم نامحرم لخت بشوم؟» (عزیز از او خواسته است بی‌حجاب بیرون برود).

عزیز می‌گوید: «پیر هنت از گردن تا مچ دست و قوزک پایت را می‌پوشاند. شلوارت هم که به نوک پایت می‌رسد. فقط صورت و پاهایت بیرون است. مگر صورت و دستهایت را هم نباید کسی ببیند؟» نسیم ماتمزه می‌گوید: «بیشتر از این را هم می‌بینند! تا بدترین جاها را هم می‌بینند!»

و حال، واقعه‌ای پیش می‌آید که ما را وارد دنیای مرکورو کروم می‌کند... عزیز، که دیگر کاسه صبرش لبریز شده، همه چادرهای زنش را از چمدان بیرون می‌کشد، آنها را توی سطلی حلبی در کنار دیوار می‌اندازد و آتش می‌زند. شعله آتش غافلگیرانه بالا می‌رود و پرده‌ها را هم می‌سوزاند. همچنانکه پرده ارزان قیمت شعله‌ور می‌شود آدم به طرف در می‌رود و با داد و فریاد کمک می‌خواهد... مسافران هتل و پیشخدمتها و زنان رختشو به اتاق می‌ریزند و با گردگیر و حوله و رخت چرک مسافران دیگر به خاموش کردن آتش می‌پردازند. چند سطل آب می‌آورند؛ آتش خاموش می‌شود. در حالی که نسیم از ترس روی تخت چنبره زده است سی و پنج نفری هندو و سیک و «نجس» در اتاق پر از دود می‌نولند. سرانجام همه می‌روند و نسیم دو جمله به زبان می‌آورد و سپس لبهایش انگار برای همیشه بسته می‌شود:

«واقعاً که دیوانه‌ای. باز هم شربت آبلیمو می‌خواهم.»

پدر بزرگم پنجره را باز می‌کند. به تازه عروسی می‌گوید: «خیلی طول می‌کشد تا این دود برود. می‌روم قدمی بزیم. تو هم می‌آیی؟»
 لبها بسته؛ چشمها نازک شده؛ سر با حرکت خشنی می‌گوید: «نه!» و پدر بزرگم تنها به خیابان می‌رود. پیش از رفتن فریاد می‌زند: «دیگر نمی‌خواهد یک دختر خوب کشمیری باشی. سعی کن یک زن امروزی هندی باشی.»

... در این حال، در قرارگاه ستاد ارتش انگلیس، سرتیپی به نام ر. ا. دایر به سیل خود موم می‌مالد.

روز هفتم آوریل است. و در شهر آمریتسار طرح بزرگ مهاتما دچار اختلال می‌شود. مغازه‌ها بسته است؛ ایستگاه راه آهن تعطیل است؛ اما اختلالگران می‌کوشند آنها را باز بکنند. دکتر، کیف به دست به خیابان رفته است و تا آنجا که می‌تواند به مردم کمک می‌کند. زخمیهای زیر دست و پا مانده روی زمین به حال خود رها شده‌اند. عزیز زخمیهایشان را می‌بندد، به سروتشان مرکورو کروم می‌زند، به طوری که خون آلودتر از پیش جلوه

می‌کنند، اما به هر حال دارویی است که ضد عفونی می‌کند. سرانجام به هتل برمی‌گردد. لباسش پر از لکه‌های سرخ است. نسیم وحشت می‌کند: «بگذار کمکت کنم. خدایا بین با کی عروسی کرده‌ام! کارش این شده که با او باش چاقو کشی کند!» با پنبه نم‌زده به جان او می‌افتد «نمی‌فهمم چرا نمی‌خواهی مثل همه مردم عادی به کار دکتریت برسی و مورد احترام همه باشی و مرضهای مهم را درمان کنی! بین، همه جای خون است! بنشین، بنشین، بگذار دستکم سر و صورتت را پاک کنم!»

«خون نیست، خانم.»

«فکر می‌کنی من کورم و نمی‌بینم؟ حتی موقعی هم که زخمی شده‌ای باز مرا دست می‌اندازی؟ بالاخره زنت باید این کارها را برایت بکند یا نه؟»

«مرکورو کروم است، دوا قرمز.»

نسیم - که به شدت به جنب و جوش افتاده است و به هر طرف می‌دود و کهنه می‌آورد و شیر آب را باز می‌کند - ناگهان خشکش می‌زند. می‌گوید:

«عمداً این کارها را می‌کنی که مرا مسخره کرده باشی. اما بدان، من احمق نیستم. چندین کتاب خوانده‌ام.»

روز سیزدهم آوریل هنوز در آمریتسار بودند. آدم عزیز به نسیم گفت:

«قضیه هنوز تمام نشده. نمی‌توانیم برویم. ممکن است باز هم به یک چیز احتیاج پیدا کنند.»

«بس باید همین جا بنشینیم و تا آخر زمان صبر کنیم؟»

عزیز بینی‌اش را خاراند و گفت «نه، نه این قدر. فکر نکنم.»

همان بعد از ظهر، خیابانها ناگهان پر از جمعیت شد. همه به یک طرف می‌رفتند و اعتنایی به مقررات تازه حکومت نظامی نداشتند که سر تیپ دایر اعلام کرده بود. آدم به نسیم گفت: «فکر می‌کنم تظاهراتی ترتیب داده‌اند. نظامیها دخالت می‌کنند. تظاهرات را ممنوع کرده‌اند.»

«مگر مجبوری بروی؟ چرا صبر نمی‌کنی دنبالت بیایند؟»

... وسیع‌ترین محوطه‌ای که در آمریتسار پیدا می‌شد باغ جالیانوالا بود.

زمین این باغ گل و سبزه نداشت. همه جای آن پر از سنگ و کلوخ و قوطی حلبی و بطری خالی و چیزهای دیگر بود. تنها راه آن کوچه باریکی بود که از میان دو ساختمان می گذشت. در روز سیزده آوریل، چندین هزار هندی از آن کوچه می گذشتند. کسی به دکتر عزیز گفت: «تظاهرات مسالمت آمیز است.» دکتر همراه با سیل جمعیت به سر کوچه رسید. کیف ساخت هایدلبرگ در دست راستش بود. (نیازی به کلوزآپ نیست.) خیلی می ترسید، چون بینی اش بیشتر از هر زمانی شروع به خارش کرده بود. اما چون پزشک با تجربه ای بود به خارش بینی خودش فکر نکرد و وارد محوطه شد. کسی با شور و حرارت سخنرانی می کرد. فروشندگان دوره گرد از لای به لای جمعیت می گذشتند و هله هوله می فروختند. هوا پر از غبار بود. تا آنجا که پدر بزرگم می دید، از اوباش و اخلاالگران کسی در میان جمعیت نبود. چند سیک سفرمای را روی زمین پهن کرده و گرد آن نشسته بودند و چیز می خوردند. بوی کثافت و زباله همچنان در هوا موج می زد. همچنانکه دکتر عزیز به وسط جمعیت می رفت سرتیپ ر. ا. دایر همراه با پنجاه سرباز از نیروهای ویژه وارد کوچه شد. دایر فرماندار نظامی آمریتسار بود. آدم مهمی بود، از نوک افراشته سبیلهای موم زده اش معلوم بود چقدر مهم است. همچنانکه آن پنجاه و یک نفر از کوچه می گذشتند، خارش بینی پدر بزرگم جایش را به احساس غلغلک داد. پنجاه سرباز وارد محوطه شدند و نیمی از آنها در طرف راست و نیمی دیگر در طرف چپ سرتیپ موضع گرفتند. غلغلک بینی آدم عزیز چنان شدتی گرفت که او دیگر نتوانست حواسش را بر آنچه در محوطه می گذشت متمرکز کند. در همان هنگام که سرتیپ دایر فرمانسی می داد پدر بزرگم دچار عطسه بسیار شدیدی شد «اچ چچ چووو!» بر اثر عطسه رو به جلو پرت شد و تعادلش را از دست داد و به این ترتیب بینی اش او را از مرگ نجات داد. کیف دکتری اش افتاد و باز شد و شیشه ها و آمپولها و قوطیهای روغن روی زمین پخش شد. بیتابانه زیر پاهاى مردم به جستجو پرداخت تا آنها را جمع کند. صدایی مانند به هم خوردن دندانها در زمستان به گوش رسید و کسی روی او افتاد. لکه های سرخی روی پیرهنش نشست. جیغ و گریه و آن صدای شگرف به هم

خوردن دندانها همچنان شنیده می‌شد. باز کسان دیگری از پا برآمدند و روی او افتادند. ترسید مبادا پشتش بشکند. قفل کیف به سینه‌اش فرو می‌رفت و زخمی که بعدها از آن به‌جاماند آن‌چنان عمیق و اسرارآمیز بود که حتی پس از مرگش در بالای تپه‌سانکارا آچار یا یا تخت سلیمان از بین نرفت. بینی‌اش به يك شیشه پر از قرص سرخ‌رنگ فشرده شده بود. هیاهو فرو نشست و صدای آدمها و پرندگان جای آن را گرفت. از هیچ طرف صدای رفت و آمد ماشینها به گوش نمی‌رسید. پنجاه سرباز سرتیپ دایر مسلسل‌هایشان را پایین آوردند و رفتند. هزار و شصت و پنجاه گلوله به طرف مردم بی‌دفاع شلیک کرده بودند. از آن تعداد، هزار و پانصد و شانزده گلوله به هدف خورده و کسانی را زخمی کرده یا کشته بود. دایر به سربازانش گفت: «تیراندازی خوبی بود. به این می‌گویند يك کار تمیز و حسابی.»

آن شب، هنگامی که پدر بزرگم به هتل برگشت، مادر بزرگم داشت با همه توانش می‌کوشید زنی امروزی باشد تا شوهرش از او خوشش بیاید، از این‌رو، با دیدن او، از جا نجنبید. بی‌خیال گفت: «می‌بینم که باز هم مرگوروم بازی کرده‌ای، آقای ولگرد.»

پدر بزرگم گفت: «خون است». مادر بزرگم از هوش رفت. هنگامی که به کمک دارویی به هوش آمد پرسید: «زخمی شده‌ای؟»

«نه»

«آخر، بگو ببینم کجا بودی؟»

پدر بزرگم گفت: «هیچ جا نبودم»، خودش را در آغوش او انداخت، و تنش به لرزه افتاد.

باید اعتراف کنم که دست من هم به لرزه افتاده است، و این فقط به خاطر موضوعی که می‌نویسم نیست، بلکه متوجه ترك کوچکی به نازکی مو شده‌ام

که زیر پوست مچ دستم پیدا شده است... اما مهم نیست. همه ما مردنی هستیم. پس بگذارید این فصل را با گزارش شایعه تأیید نشده‌ای درباره طایبی کرجی‌ران به پایان ببرم. کمی پس از آن که پدر بزرگم کشمیر را ترک کرد، بیماری خنازیر طایبی خوب شد، و همان طور که گفته می‌شود پیر مرد تا سال ۱۹۴۷ زنده بود، تا این که از جنگ هند و پاکستان بر سر دره کشمیر به خشم آمد و خودش را به منطقه جنگ رساند تا میان دو نیروی رو در رو بایستد و نظر خودش را به گوش همه برساند. و نظر خودش این بود: «کشمیر باید مال کشمیریها باشد.» طبیعی است که با تیر زدنش بدون شك اگر اوسکار لوپین زنده بود این حرکت نمایشی او را تأیید می‌کرد؛ در عوض، سرتیپ ر. ا. دایر، مهارت قاتلهای او را در تیراندازی می‌ستود.

باید بروم بخوابم. پادما منتظر است؛ به کمی محبت احتیاج دارم.

تف بازی

باور کنید تن من دارد از هم می‌باشد.
فکر نکنید این يك جمله استعاری است، یا مقدمه‌چینی سوزناك و رقت‌انگیزی برای این که ترحم شما را جلب کنم. نه، تن من به راستی مثل يك كوزه كهنه ترك برداشته است - بدن بینوای بیدفاع من، که تاریخ بیش از اندازه درازی آن را فرسوده است، که شیرۀ آن را از بالا و پایین کشیده‌اند، که دری آن را ناقص کرده و تف‌دانی به مخ آن آسیب زده است، کم‌کم دارد از هم می‌پاشد و بستهایش از هم وا می‌رود. خلاصه این که من دارم به معنی واقعی کلمه از هم می‌پاشم؛ این تجزیه فعلا کند است، اما به روشنی می‌بینم که شتاب می‌گیرد. خواهش از شما این است که بپذیرید (همان‌طور که خود من پذیرفته‌ام) که بدن من ممکن است به‌زودی به (تقریباً) ششصد و سی میلیون نره غبار گمنام و لزوماً فراموشکار تجزیه شود. به همین خاطر است که تصمیم گرفته‌ام همه چیز را بنویسم، پیش از آن که فراموش کنم. (ما ملت فراموشکاری هستیم).

لحظه‌هایی هست که دچار وحشت می‌شوم، اما این لحظه‌ها می‌گذرد. وحشت، مثل جانوری دریایی که به جستجوی هوا به سطح آب بیاید و دوروبرش را پر از کف کند سرك می‌کشد اما دوباره به‌زرفاها بر می‌گردد. باید آرامش خودم را حفظ کنم. دانه‌های فوفل را می‌جویم و شیرۀ آن را به طرف کاسه برنجی ارزان قیمتی تف می‌کنم؛ می‌گویم سرخودم را با این بازی قدیمی تف‌اندازی

گرم کنم: همان کاری که نادرخان از پیرمردان اگرآ یاد گرفته بود و می کرد... در ضمن، این روزها پان‌های قاچاقی یافت می‌شود که آرد فوفل داخل آن به کوکائین آغشته است؛ اما من اهل این نوع کلکها نیستم.

... کاغذهایم به شدت بوی چاشنی می‌دهد. پس بهتر است بدون پرده پوشی بگویم که من، سلیم سینایی، دارنده حساس‌ترین دماغ تاریخ، آخرین روزهای زندگیم را وقف تولید کلی چاشنی کرده‌ام. ممکن است با کمال اشمئزاز بگویید: «اَهه، پس این یارو آشپز است؟ یک آشپز معمولی؟ آخر چطور ممکن است؟» من هم با شما موافقم که به ندرت می‌شود کسی را پیدا کرد که هم در آشپزی و هم در نوشتن استاد باشد؛ اِه من هستم. تعجب می‌کنید. به خیالتان من از آن آشپزهای ماهی دویست روپیه‌ای هستم که تا حال دیده‌اید. اما نه، من ارباب خودمم و تحت حمایت الهه‌ای کار می‌کنم که تصویر نثونی سبز و زعفرانیش پیایی چشمک می‌زند. و چاشنی‌ها و ترشی‌هایی که می‌سازم در نهایت با آنچه می‌نویسم در رابطه است - روزها با خمهای ترشی سروکار دارم و شبها با این کاغذها، و این هر دو کار را با هدف مقدس حفظ و نگهداری انجام می‌دهم. به این ترتیب خاطرات را هم، مثل میوه و سبزی، از فساد زمان مصون نگه می‌دارم.

اما پادما اینجا کنارم نشسته است و می‌خواهد مرا به زور به دنیای داستان‌نویسی معمولی برگرداند، دنیای قصه‌هایی که روال منظمی را دنبال می‌کند. می‌گوید: «اگر به این ترتیب پیش بروی، تا به داستان تولد خودت بررسی دویست سالت می‌شود.» پشتش را به من می‌کند تا نشان بدهد که اعتنایی به من ندارد، اما نمی‌تواند مرا گول بزند. می‌دانم که، علیرغم همه اعتراضهایش، شیفته این قصه شده است. شکی ندارم که همه حواسش پی قصه من است و به همین خاطر دیگر قر نمی‌زند و از من نمی‌خواهد که به خانه بروم، خودم را بشویم، لباسهای آلوده به سرکه‌ام را عوض کنم، برای یک لحظه هم که شده این کارخانه ترشی‌سازی را که هواش همیشه آکنده از بوی ادویه است ترک کنم... حالا دیگر الهه کود من در گوشه‌ای از اتاق

۲۰۱. فوفل یا پوپل درختی است که بیشتر در هندوستان می‌روید و میوه‌ای خوشه‌ای مانند خرما دارد. در هند بسیار رسم است که میوه و برگ این درخت را (که پان نامیده می‌شود) می‌چوند و شیره سرخ‌رنگ آن را تف می‌کنند. - م

کارم دست به کار می‌شود و روی يك اجاق گازی دو شعله دود گرفته غذایی برایم تهیه می‌کند و گهگاه خطاب به من - که در روشنایی چراغ مطالعه در حال نوشتنم - می‌گوید: «بهبتر است يك کمی بجنبی، و گر نه قبل از این که بد تولد خودت برسی می‌میری.» سعی می‌کنم با خودستایی ویژه قصد - نویسه‌های موفق مقابله کنم و در عوض به او چیزی یاد بدهم. می‌گویم: «چیزها، و حتی انسانها، به نحوی در یکدیگر رخنه می‌کنند و برهم اثر می‌گذارند. همانطور که در آشپزی چیزها از هم مزه می‌گیرند. مثلاً، خودکشی ایلزه لوین به درون آدم عزیز پیر رخنه کرد و همانجا مثل آب را کدی ماند تا این که او روزی به این فکر افتاد که خدا را دیده است... همین طور هم، گذشته به درون من رخنه کرده است... این است که نمی‌شود ندیده‌اش گرفت...» شانه بالا می‌اندازد و با این حرکت سینه‌اش به حالت خوشایندی موج برمی‌دارد و زبان من بسته می‌شود. داد می‌زند: «من که فکر می‌کنم این طور قصه گفتن بیخود است. تویی که نمی‌توانی حتی تعریف کنی مادرت چطور با پدرت آشنا شد...»

... بدون شك پادما دارد در من رخنه می‌کند. در همان حال که تاریخ از بدن ترك برداشته من بیرون می‌زند، پادما با برداشته‌های عامیانه‌اش، با خرافات باور نکردنی و عشق غریبی که به افسانه دارد به درون من رخنه می‌کند - از این رو بی‌مناسبت نیست که قصه میان عبدالله را بگویم، قصه آن «مرغ زرین پر»ی که روزگارش به سرآمد و یکی از افسانه‌های عصر ما بود.

... پادما زن از خود گذشته‌ای است، چون در این روزهای آخر کنار من مانده است، هرچند که کاری از دست من برایش بر نمی‌آید. بله، يك بار دیگر، پیش از این که قصه نادرخان را شروع کنم، بی‌مناسبت نیست بگویم که من مردی ندازم. علیرغم همه قابلیت‌هایی که پادما دارد و زحمتی که می‌کشد، من نمی‌توانم در او رخنه کنم؛ حتی هنگامی که پای چپش را روی پای راستم می‌گذارد، پای راستش را هور کمرم حلقه می‌کند، سرش را به سرم می‌چسباند و چون کبوتر عاشقی زمزمه می‌کند. و حتی هنگامی که در گوشم می‌گوید: «حالا که دیگر نوشتنت تمام شده، ببینیم

می‌توانیم آن یکی مدمات را به کار بیندازیم یانه.» اما با همه زحمتی که می‌کشد، نمی‌توانم که نمی‌توانم.

اعتراف بس است. باتوجه به فشار پادما که پیایی می‌گوید بعد چه شد، و با یادآوری این که وقت بسیار کمی برایم مانده است، قضیه مرکورو کروم را پشت سر می‌گذارم و خودم را به سال ۱۹۴۲ می‌رسانم (همچنین، مایلم پدر و مادرم را هرچه زودتر به هم برسانم).

از قرار معلوم، در اواخر تابستان آن سال دکتر آدم عزیز به نوع بسیار خطرناکی از خوشبینی مبتلا شده بود. با دوچرخه در پیرامون اگرا می‌گشت و شاد و خوشحال به صدایی تیز و گوش‌خراشی سوت می‌زد. تنها او نبود؛ علیرغم کوششهای خستگی‌ناپذیر مقامات، بیماری در سراسر هندوستان شیوع یافته بود و تدبیرهای بسیار قاطعی لازم بود تا بتوان آن را مهار کرد. پیرمردها در دکان پان فروشی بالای خیابان کورنوالیس می‌نشستند و فوفل می‌جویدند و مطمئن بودند که کلکی در کار است. پیرترینشان (که صدایش مثل صدای يك رادیوی کهنه خرخر می‌کرد) می‌گفت: «من دو برابر مدتی که حقم بوده زندگی کرده‌ام، اما به عمرم ندیده بودم که در همچو زمانه بدی این همه آدمهای خوشحال وجود داشته باشند. کار کار شیطان است.» به راستی هم ویروس مقاومی بود. ظاهراً نمی‌بایست در هوای آن سال نشوونما می‌کرد، چون مدت‌ها می‌شد که از باران خبری نبود و زمین از زور خشکی ترك ترك شده بود. خاک خشك کم‌کم کناره‌های جاده‌ها را پرمی‌کرد و بعضی روزها، ترکهای بسیار پهن و عمیقی در اسفالت چهارراهها پیدا می‌شد. کسانی که در پان‌فروشی می‌نشستند و فوفل می‌جویدند، رفته رفته به این فکر افتادند که نکند وقایع شومی در راه باشد. در همان حال که می‌کوشیدند با تف‌بازی سر خودشان را گرم کنند، درباره «خدا می‌داند چه چیزهای نگفتنی بی‌شماری» حرف می‌زدند که ممکن بود از شکافهای زمین بیرون بیاید. تعریف می‌کردند که روزی از روزها، سیک دوچرخه‌سازی به خاطر گرما دستارش را کمی از روی سرش پس زده بود و همه با حیرت دیده بودند که موهای سرش سیخ شده است. یا این که، کمبود آب به جایی رسیده بود که شیرفروشها

دیگر آب تمیز پیدا نمی‌کردند که به شیرشان ببندند... دورتر از آنجا، يك جنگ جهانی دیگر برپا شده بود. در اگر ا گرما بالا می‌گرفت. اما پدر بزرگ من همچنان سوت می‌زد. با توجه به آن اوضاع، سوت زدنش به نظر پیرمزدهای دکان پان‌فروشی خیلی بیجا جلوه می‌کرد.
(من هم، مثل آنها، کنار شکافها نشسته‌ام و تف می‌پرانم.)

پدر بزرگ سوار بر دوچرخه می‌رفت و سوت می‌زد، کیف دکتری‌اش به ترك دوچرخه بسته بود. با آن که دماغش پیایی می‌خارید، همچنان سوت می‌زد. با وجود زخم روی سینه‌اش که بیست و پنج سال بود خوب نشده بود، همچنان خوش و سرحال بود. هوا از روی لبهایش بیرون می‌زد و صدا می‌شد. يك ترانه قدیمی آلمانی را با سوت می‌زد.

محرک اپیدمی خوشبینی يك نفر بیشتر نبود: مردی به نام میان عبدالله، که فقط روزنامه‌نگاران او را به این نام می‌خواندند، چون بقیه مردم اسم او را مرغ زرین‌پر یا مرغ وزوزو گذاشته بودند. از آن آدمهایی بود که اگر وجود نداشت محال بود کسی باور کند چنان کسی پیدا بشود. روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نوشتند: «جادوگری است که به صورت شعبده‌باز در آمده است.» یا این که: «میان عبدالله از محله معروف جادوگران دهلی برخاسته و امید یکصد میلیون مسلمان هندی به او بسته است.» مرغ زرین‌پر بنیادگذار و مدیر و سازمان‌دهنده و هماهنگ‌کننده «جمعیت اسلام آزاد» بود، و در آن سال ۱۹۴۳ سکوها و چادرهایی را در میدان بزرگ اگر برپا کرده بودند چون بنا بود دومین گردهم‌آیی سالانه جمعیت آنجا برگزار شود. پدر بزرگ من، که پنجاه و دو سال داشت و بر اثر گذشت زمان و عوارض دیگری موهایش سفید شده بود، سوار بر دوچرخه و سوت‌زنان از میدان می‌گذشت. پا می‌زد و می‌رفت و دوچرخه را از لابه‌لای بچه‌ها و تاپاله‌های گاو می‌گذراند... در جای دیگر و زمان دیگری به دوستش رانی کوچ‌ناهن گفته بود: «اولهای کار، خودم را بیشتر کشمیری می‌دانستم تا مسلمان. بعد، با این زخمی که روی سینه‌ام نشست، هندی شدم. الآن هم خودم را چندان مسلمان نمی‌دانم، اما بی‌چون‌وچرا

پیرو عبدالله هستم و از او پشتیبانی می‌کنم.» چشمهایش هنوز به رنگ آسمان کشمیر بود... به خانه رسید، و گرچه هنوز برقی از خشنودی در چشمهایش سوسو می‌زد، دیگر سوت نزد. چون در حیاط، در میان گله‌غازهایی که هیچ سردوستی نداشتند، چشمش به چهره‌ی اخم‌آلود مادر بزرگم نسیم عزیز افتاد، همان زنی که او به اشتباه عاشق بخش بخش بدنش شده بود؛ بخشهایی که دیگر یکی شده و برای همیشه به صورت زن پرهیبتی درآمده و لقب غریب «مادر گرامی» را به خود گرفته بود که برای همیشه رویش مانده.

نسیم خیلی زود پیر و چاق شده بود. دو خال درشت، مثل پستان بوزینه، روی صورتش دیده می‌شد. در چار دیوار نثر ناپیدایی زندگی می‌کرد که به دست خودش افرشته بود: نثر نفوذناپذیری از باورها و اعتقادات راسخ سنتی. چند ماهی پیش از آن، آدم عزیز عکسهایی به اندازه‌ی طبیعی از افراد خانواده سفارش داده بود تا آنها را روی دیوار اتاق نشیمن آویزان کند. سه پسر و دو دخترش فرمانبردارانه جلو دوربین عکاس ایستادند تا عکسشان را بگیرد. اما «مادر گرامی» به هیچ قیمتی تسلیم نشد. عکاس کوشید از لحظه‌ی مناسبی استفاده کند و بیهوا از او عکس بگیرد، ولی او متوجه شد و دوربین را گرفت و روی سر عکاس بینوا خرد کرد. خوشبختانه عکاس زنده ماند، اما اگر همه‌ی عالم را بگردید ینک عکس از مادر بزرگم پیدا نمی‌کنید. «من از آنهایی نیستم که بگذارم کسی عکسم را بگیرد. همین ننگ بی‌حجابی و روبازی برایم بس است - دیگر لازم نیست همه‌ی سند بی‌عفتی‌ام را ببینند.»

شاید همان اجباری که به برهنه کردن صورتش داشت، همراه با پافشاری پدر بزرگم که از او می‌خواست زیر او خودش را تکان بدهد، او را واداشت که دژی به دور خودش بکشد؛ و مقررات سختی که در داخل خانه حکمفرما کرده بود حالت سیستم دفاعی آنچنان نفوذناپذیری را به خود گرفت که آدم عزیز پس از ینک سلسله کوششها و یورشهای نافرجام دلسرد شد و دیگر به فکر حمله به آن همه مواضع و استحکامات پدافندی نیفتاد، و او را وا گذاشت که چون عنکبوتی بر آن قلمرو کوچک فرمانروایی

کند. (شاید هم، آن مقررات نه یک سیستم دفاعی که وسیله‌ای برای مقابله با نفس خودش بود.)

از جمله چیزهایی که به حکم او در خانه ممنوع شد، بحث سیاسی بود. هر بار که دکتر عزیز می‌خواست دربارهٔ سیاست گفتگو کند به دیدن رانی می‌رفت، و «مادر گرامی» قهر می‌کرد. اما نه چندان شدید، چون به خوبی می‌دانست که آن دیدارها نشانهٔ پیروزی خود اوست.

قلمروش دومرکز حساس، دو قلب، داشت که یکی آشپزخانه و دیگری انباری خواربار بود. هرگز نتوانستم وارد آشپزخانه‌اش بشوم، اما به یاد دارم که گهگاه از لای درز درهای کشویی قفل شدهٔ انباری نگاهی به آن دنیای معمایی می‌انداختم؛ دنیای سبدهای آویزانی که به خاطر مگس پارچه‌ای رویشان کشیده شده بود، و قوطی‌هایی که می‌دانستم پر از شیرینی است، و صندوقچه‌های قفل شده‌ای که برچسبهای چهارگوش داشت، و کیسه‌های پر از گردو و شلغم و گونیهای گندم، و سبدهای پر از تخم‌غاز، و جاروهای دسته‌چوبی. انباری و آشپزخانه قلمرو بلامنازع مادر بزرگم بود، و از تمامیت آنها سرسختانه پاسداری می‌کرد. هنگامی که آخرین بچه‌اش زمره را آبتن بود، پدر بزرگم پیشنهاد کرد به جای او وظیفهٔ سرپرستی آشپزخانه را به عهده بگیرد. «مادر گرامی» چیزی نگفت؛ اما روز بعد، با نزدیک شدن عزیز به آشپزخانه، دیگ به دست بیرون جهید و جلو در آشپزخانه راه را بر او بست. هم چاق و هم آبتن بود، در نتیجه راهی برای عبور باقی نمی‌ماند. آدم عزیز اخمی کرد و گفت: «این چه کاریست، خانم؟» و مادر بزرگم در جوابش گفت: «این، اسمش چیست، دیگ سنگینی است، اگر پایت را به اسمش چیست بگذازی سرت را توی این دیگ می‌کنم و مثل اسمش چیست، قرمه، می‌پزمت!» نمی‌دانم چطور شد که اسمش چیست تکیه کلام مادر بزرگم شد، اما سال به سال بیشتر از آن استفاده می‌کرد و در هر جمله‌ای چندبار آن را به کار می‌برد. پیش خودم فکر می‌کنم که شاید با این تکیه کلام، به نحوی غیر ارادی درخواست کمک می‌کرد. یعنی که آن عبارت نه یک تکیه کلام ساده که یک پرسش جدی و واقعی بود. به این ترتیب، به ما می‌فهماند که علیرغم همهٔ هیبتش در زندگی

درمانده است، نمی‌داند گرفتار چه دنیایی است.

... سر میز غذا هم با همان جبروت فرمانروایی می‌کرد. هیچ خوراک و ظرفی روی میز نمی‌چیدند. غذاها روی میز پاکوتاهی در طرف راست «مادر گرامی» قرار داشت و او جیرهٔ آدم عزیز و بچه‌ها را در بشقاب می‌ریخت و به دستشان می‌داد. این رسم آنچنان ترلز ناپذیر بود که حتی هنگامی که آدم عزیز دچار بیوست می‌شد، مادر بزرگ هرگز به او اجازه نمی‌داد غذایش را خودش انتخاب کند، و گوشش هم به پیشنهادی که او می‌کرد بدهکار نبود. يك نژ نباید از جای خودش تکان بخورد، حتی هنگامی که وضع ساکنانش دچار اختلال شده باشد.

در زمان درازی که نادرخان در خانه مخفی بود، در دورهٔ رفت و آمدهای ذوالفقار جوان که عاشق زمره شد، و در هنگام دیدارهای چرم فروش ثروتمندی به اسم احمد سینایی که دل خاله‌ام عالییه را چنان شکست که کینه‌اش را بیست و پنج سال بعد سر مادرم خالی کرد، در همهٔ این مدت سلطهٔ جبارانهٔ «مادر گرامی» بر چهار دیواری خانه هرگز دچار ترزل نشد. و حتی بسیار پیشتر از آن که وزود نادرخان آن سکوت سنگین و طولانی را بر خانه حکمفرما کند، آدم عزیز بر آن شده بود که با سلطهٔ همسرش مقابله کند و به جنگ با او برخاسته بود. (همهٔ اینها نشان می‌دهد که ابتلای او به خوشبینی تا چه اندازه خارق‌العاده بوده است.)

... ده سال پیشتر، در سال ۱۹۳۲، بر آن شد که نظارت بر تربیت بچه‌ها را خودش به عهده بگیرد. «مادر گرامی» مخالف بود اما نمی‌توانست چیزی بگوید، چون یکی از وظایف سنتی پدر خانواده همان بود. عالییه یازده سال داشت؛ ممتاز، دختر دوم، نه سالش می‌شد. پسرها، حنیف و نصطفی، هشت و شش سال داشتند. و بچهٔ کوچکتر، زمره، هنوز پنج سالش شده بود. «مادر گرامی» نگرانش را با داود، آشپز خانواده در میان گذاشت: «می‌خواهد مخشان را با زبانهای خارجی و اسمش چیست، مزخرفات دیگر پر کند. شك ندارم.» داود دیگر را هم می‌زد و «مادر گرامی» فریاد زنان می‌گفت: «تعجبی هم ندارد که دختر کوچکه اسم خودش

را گذاشته امرالد! مثل، اسمش چیست، انگلیسیها! می‌دانم که مرد که بچه‌هایم را خراب می‌کند. چرا این قدر زیره می‌ریزی؟ حواست پی‌آشپزیت باشد و این قدر توی کار مردم دخالت نکن!»

تنها شرطی که مادر بزرگ گذاشته بود این بود که در تربیت بچه‌ها تعالیم مذهبی فراموش نشود. برخلاف آدم عزیز، که به شدت دچار تزلزل بود، او اعتقادات راسخی داشت. يك بار به او گفته بود: «تو از آن مرغ وزوزو پیروی می‌کنی، اما من به کلام خدا معتقدم. کلامی که، اسمش چیست، از وزوز آن مرد که بهتر است.»^۲ و این یکی از موارد بسیار نادری بود که مادر بزرگم وارد مقولات سیاسی می‌شد. اما سرانجام روزی رسید که آدم عزیز معلم دینی بچه‌ها را از خانه بیرون انداخت. جلو چشم همسرش گوش مولوی بینوا را گرفت و به طرف در باغچه کشید و بیرونش کرد؛ نسیم آهی کشید، بعد با دیدن شوهرش که لگدی حواله ماتحت مبارك معلم می‌کرد نعره‌ای زد و تندرا آسا وارد مبارزه شد.

داد زد: «مرد که بی‌شرف، مرد که اسمش چیست، بی‌حیا!» بچه‌ها در گوشه‌ای امنی از ایوان موضع گرفته بودند و تماشا می‌کردند. آدم عزیز گفت: «هیچ می‌دانی چه چیزهایی داشت به بچه‌ها یاد می‌داد؟» مادر بزرگم، پرسش او را با پرسش دیگری جواب داد که: «هیچ می‌دانی که با این کارها، اسمش چیست، چه بلایی ممکن است به سرمان بیاورد؟» آدم عزیز: «فکر می‌کنی داشت به بچه‌ها نستعلیق یاد می‌داد؟ هان؟» همسرش: «یعنی تو می‌خواهی گوشت خوک بخوری؟ اسمش چیست؟ به کلام الله اهانت کنی؟» صداها بالا می‌گیرد، دکتر می‌گوید: «یا شاید خیال می‌کنی داشت سوره بقره را به آنها یاد می‌داد؟...» «مادر گرامی» گوشش به این پرسشها بدهکار نیست. اوج می‌گیرد: «می‌خواهی دخترت را به آلمانها شوهر بدهی؟» می‌ایستد تا نفسی تازه کند، و پدر بزرگم می‌گوید: «نه، خانم، داشت نفرت از دیگران را به بچه‌ها یاد می‌داد. به آنها می‌گفت از هندوها و بودایی‌ها و سیکها و جین‌ها و خلاصه همه گیاهخوارها متنفر

۱. شکل انگلیسی زمرد. Emerald

۲. اشاره به این که بالهای مرغ زرین‌پر، یا مرغ مگس‌خوار، هنگام پرواز صدایی شبیه وزوز

باشند. می‌خواهی همچو بچه‌های کینه‌ای داشته باشی، خانم؟»
 «مادر گرامی» می‌گوید: «تو می‌خواهی بچه‌های کافر داشته باشی؟»
 و لشکر جبرئیل را مجسم می‌کند که شب هنگام به سراغ شوهر بیدینش
 می‌آیند تا او را به جهنم ببرند. دوزخ به وضوح جلو چشمانش ظاهر می‌شود.
 مثل تنور داغ و سوزان است و همه جهنمی‌ها مجبورند هفت زبان خارجی
 یاد بگیرند... این بود که مادر بزرگم گفت: «همین جا قسم می‌خورم که،
 اسمش چیست، تا موقعی که آقا را به خانه برنگردانی و ، اسمش چیست،
 پایش را نبوسی، نگذارم يك ذره از غذای آشپزخانه‌ام به دهانت برسد.
 يك ذره، حتی يك قاشق آش!»

به این ترتیب در آن روز، جنگی با حربه گرسنگی شروع شد که کم
 مانده بود به کشت و کشتار بیانجامد. «مادر گرامی» روی حرفش ایستاد و
 هنگام چاشت چیزی جز بشقاب خالی به دست شوهرش نمی‌داد. دکتر عزیز
 هم فوراً دست به تلافی زد و حتی هنگامی هم که زنش از خانه بیرون بود،
 لب به چیزی نمی‌زد. بچه‌ها می‌دیدند که پدرشان روز به روز نحیف‌تر
 می‌شود، انگار که غیث می‌زند، و در این حال مادر همچنان سر حرفش
 ایستاده بود. روزی زهره با کنجکاوای از پدرش پرسید: «بابا، یعنی
 می‌توانی کاملاً غیب بشوی؟» بعد با دلواپسی گفت: «اما باید موقعی این
 کار را بکنی که بلد شده‌ای چطور دوباره ظاهر بشوی.» چهره آدم عزیز
 روز به روز بیشتر گود می‌افتاد، حتی بینی‌اش هم نازک‌تر می‌شد. بدنش
 به صورت میدان نبردی درآمده بود و هر روز بخشی از آن نابود می‌شد.
 روزی از روزها به دختر بزرگش عالییه، که بچه زیرکی بود، گفت:
 «در هر جنگی، میدان نبرد بیشتر از دو سپاه درگیر آسیب می‌بیند. طبیعی
 است.» کارش به جایی رسیده بود که برای سرکشی به بیمارانش سوار
 ریکشا^۱ می‌شد. همدرد ریکشایی، که او را خوب می‌شناخت، کم کم برایش
 نگران می‌شد.

رانی کوچ ناهین کسانی را برای پادرمیانی به سراغ «مادر گرامی»

۱. ریکشا وسیله‌ای برای مسافرکشی است که در هند و دیگر کشورهای خاور آسیا به کار
 می‌رود. انواع گوناگونی دارد که یا آدم آن را می‌کشد، یا به صورت سه‌چرخه بزرگی است که
 کسی آن را می‌راند، یا موتوری است. - م

فرستاد. فرستادگان برای این که دل او را نرم کنند گفتند: «مگر این همه آدمی که در هند از گرسنگی می‌میرند بس نیست؟» و او در جواب: یکی از آن نگاههای از در آسایش را به آنها انداخت که در همان زمان هم زبانه زد همه بود و نگاه جادویی از دهای افسانه‌ای را به یاد می‌آورد. با چنان نگاه خشکی فرستادگان بینواری را انداز کرد که انگار در جا سنگ شدند؛ خون در رگهایشان یخ زد. تنها، با چند مرد نامحرم، در اتاق نشسته بود؛ مردها سرهایشان را پایین انداخته بودند و او پیروزی را مزه مزه می‌کرد. سرانجام گفت: «دیگر، اسمش چیست؛ بس است. خوب، شاید. اما، شاید هم نه.»

ولی حقیقت این است که نسیم عزیز خیلی نگران بود. گرچه مرگ آدم عزیز بر اثر بی‌غذایی می‌توانست بهترین شاهد برتری جهان‌بینی او در برابر افکار شوهرش باشد، نمی‌خواست به خاطر مناقشه‌ای بر سر اصول بیوه شود. با اینهمه، می‌دید که هر نوع راه‌حلی ایجاب خواهد کرد که او عقب‌نشینی کند و رو به زمین بیندازد. و از آنجا که يك بار مجبور شده بود رویش را از حجاب بیرون بیندازد، دیگر تاب به زمین انداختن آن را نداشت!

عالیه، بچه زیرک، راه چاره را پیدا کرد: «چرا خودت را به مریضی نمی‌زنی؟» «مادر گرامی» دست به يك عقب‌نشینی تاکتیکی زد. گفت که سرش درد می‌کند، به طرز وحشتناکی، اسمش چیست، درد می‌کند و بستری شد. دور از چشم او، عالیه با شاخه زیتون صلح به سراغ پدر رفت: شاخه‌ای که البته به شکل يك کاسه سوپ جوجه بود. دو روز بعد، «مادر گرامی» از بستر بیماری بلند شد (برای اولین بار در زندگی، نگذاشت شوهرش او را معاینه کند) بلند شد و دوباره قدرت را به دست گرفت. شانه‌ای بالا انداخت و خواهش دخترش را پذیرفت و بشقاب غذای آدم عزیز را به دستش داد، انگار نه انگار که مسأله‌ای در میان بوده است.

این مال ده سال پیشتر بود. اما در همان سال ۱۹۴۲ هم، پیرمردان دکان پان‌فروشی، با دیدن دکتر که سوت‌زنان می‌رفت به یاد روزهایی می‌افتادند که کم مانده بود زنش با شعبده‌ای او را ناپدید کند، هر چند که دکتر

هنوز بلد نشده بود چطور دوباره ظاهر شود. شب می‌شد و همچنان سرگرم یادآوری آن روزها بودند. به هم سقلمه می‌زدند که: «یادت هست که...» و «به اسکلتی می‌ماند که از بند آویزانش کرده باشند! نمی‌توانست حتی سوار...» و «از من بشنو، بابا، از آن زن هرچه بگویی برمی‌آید. شنیده‌ام که حتی می‌تواند خواب دخترهایش را هم ببیند، برای این که بفهمد دخترهایش توی عالم خواب چه کار می‌کنند!» اما شب می‌شود و سقلمه‌زدنها فروکش می‌کند، چون دیگر وقت مسابقه است. سکوت می‌شود و آرواره‌ها با حرکتی موزون می‌جنبند. بعد ناگهان لبها حرکت می‌کند و غنچه می‌شود. اما آنچه از میان آنها بیرون می‌زند صدا نیست، سوت نیست، شیرۀ سرخ‌رنگ فوفل است که با نشانه‌گیری دقیقی از میان لبهای چروکیده بیرون می‌زند و به طرف تفدان کهنه برنجی پرتاب می‌شود. به پشت و شانه هم می‌کوبند، به همدیگر نازشت می‌گویند: «واخ، واخ، آفرین!» و «بارک‌الله!»... در پیزامون آنان، هر کس به نحوی ساعت‌های آرامش غروب را می‌گذراند. بچه‌ها قاپ‌بازی می‌کنند و برای پوست‌های میان عبدالله ریش می‌کشند. پیرمردها تفدان را هرچه دورتر می‌کنند و آن را وسط خیابان می‌گذارند. و از هرچه دورتر به طرف آن نشانه می‌روند. باز هم تف‌هایشان خطا نمی‌رود. «عالی بود، عزیز!» بچه‌ها هم وارد بازی می‌شوند و از لابه‌لای آن ترکشهای سرخ‌رنگ جا خالی می‌کنند. و به این ترتیب، مسخره‌بازی خودشان را با هنر جدی و قدیمی تف‌بازی می‌آمیزند... اما خوشبختانه یک ماشین ارتشی از راه می‌رسد و بچه‌ها را می‌پراکند. سرتیپ دادسن، فرماندار نظامی شهر، خیس عرق است. آجودانش، سرگرد ذوالفقار، حوله‌ای را به او می‌دهد. دادسن صورتش را خشک می‌کند. بچه‌ها پراکنده می‌شوند. ماشین تفدان را زیر می‌گیرد. مایع سرخ‌رنگی که با لخته‌هایی خون مانند همراه است از تفدان بیرون می‌زند و روی خاک پخش می‌شود و به شکل پنجه‌دستی درمی‌آید. دستی که به حالت سرزنش‌آمیزی به طرف جبروت دورشونده افسر انگلیسی اشاره می‌کند.

خاطره‌یک عکس کهنه پوسیده (که شاید دار همان عکاس بینوایی بود

که مخش داغان شد و نزدیک بود جانش را بر سر چند عکس بزرگ خانوادگی بگذارد): آدم عزیز، که چهره‌اش بر اثر تب خوشبینی برافروخته است، در حال دست دادن با مردی است که شصت سالی دارد. مرد چالاک و سرزنده‌ای است و دسته‌ای از موهای سفیدش چون زخمی روی پیشانی‌اش نشسته است. همان میان عبدالله، معروف به مرغ و زوزو است. («می‌بینید، آقای دکتر، خودم را خوب نگه می‌دارم. می‌خواهید با مشت بزنید توی شکمم؟ بزنید. امتحان کنید. قبراق قبراقم...» در عکس، چینهای پیرهن گشادش نمی‌گذارد شکمش دیده شود، و دست پدر بزرگم در میان دست شعبده‌باز سابق گم است.) پشت سرشان رانی کوچ ناهین دیده می‌شود که دارد آن دو را نگاه می‌کند. صورتش پر از لکه‌های سفید است. دچار همان بیماری است که به درون تاریخ رخنه کرد و کمی بعد از استقلال هند در سطح بسیار وسیعی شایع شد. بی‌آن که لبهایش در عکس بجنبند، آهسته می‌گوید: «همان طور که می‌بینید، خودم قربانی شده‌ام، قربانی زحمتهایی که برای آشتی دادن فرهنگها می‌کشم. رنگ پوستم نشانه ظاهری سرشت بین‌المللی‌ام است.» بله، در این عکس گفتگویی جریان دارد. جمعیت خوشبینها به دیدار رهبرشان رفته‌اند و به این می‌ماند که با لبهای بسته با او گفتگو می‌کنند؛ مثل شعبده‌بازانی که به وسیله شکمشان حرف می‌زنند. در کنار رانی - خوب گوش کنید: لحظه‌ای است که تاریخ و شجره‌نامه یکی می‌شود - در کنار رانی، مردی ایستاده است که ظاهر غریبی دارد، شل‌وول و گوشتالوست، چشمهایش به دو بر که آب را کد می‌ماند، به سبک شاعرها موهایش بلند است. نادرخان است، منشی مخصوص مرغ زرین‌پیر. اگر تصویر پاهایش در عکس ثابت نشده بود می‌شد دید که دستپاچه است و این پا آن پا می‌کند. لبخند بی‌روح ابلهانه‌ای روی لبهایش نشسته است و به زبان بی‌زبانی می‌گوید: «درست است؛ شعر هم گفته‌ام...» میان عبدالله به وسط حرفش می‌دود، دهانش باز است و دندانهای نوک تیزش می‌درخشد، می‌گوید: «چه شعری؟ سرتاسرش را هم که بخوانی حتی یک بیت قافیه‌دار پیدا نمی‌کنی!» رانی مؤدبانه می‌پرسد: «پس ایشان شاعر نوپردازند؟»

نادرخان خجولانه می گوید: «بله.» در این صحنه ثابت و بیحرکت چه تشنجی موج می زند! مرغ زرین پر چیزی می گوید، و چه شوخی نیشداری: «فکرش را نکنید، هنر باید ما را تعالی بدهد. باید میراث عظیم ادبی ما را به ما یادآوری کند!»... این خطی که روی پیشانی منشی اش دیده می شود سایه است یا چینی است که به پیشانی آورده است؟ صدای نادرخان بفهمی نفهمی از عکس رنگ پریده به گوش می رسد: «من به هنر متعالی اعتقادی ندارم، آقای میان، امروزه روز، هنر باید از هر نوع طبقه بندی آزاد باشد. مثلاً، به اعتقاد من، بین شعر من و تفبازی پیرمردها هیچ فرقی نیست.»... رانی، که زن مهربانی است، به شوخی می گوید: «پس شاید لازم باشد که من هم اتاق مخصوصی را برای پان خوری و تفپرانی در نظر بگیرم. یک تفدان نقره لاجوردنشان خیلی قشنگ دارم. باید همه تان بیابید و تمرین کنید. چه عیبی دارد که دیوارها، به خاطر ناشیگری مان، پر از لکه های تف بشود. هرچه باشد لکه هایی است که بدنامی نمی آورد!» دیگر از عکس صدایی به گوش نمی رسد. و من با چشم دهم می بینم که در همان حالی که مرغ زرین پر به دری نگاه می کند که در پشت سر پدر بزرگم، در گوشه عکس، دیده می شود، تاریخ از پشت در او را صدا می زند... مرغ زرین پر می خواهد هرچه زودتر برود... اما هنوز باماست. و حضورش سرنخ دو رشته دراز را به ما می دهد که تا پایان عمر همراه من خواهد بود: یکی رشته ای که به محله جادوگران می رسد؛ و دیگری رشته ای که به سرگذشت نادرخان، شاعر بی فعل و بی قافیه، و همچنین تفدان برنجی می انجامد.

پادما می گوید: «چه مزخرفاتی. عکس چطور می تواند حرف بزند؟ دیگر بس کن. خسته شده ای و فکرت کار نمی کند.» اما من به توصیف ویژگی غریبی می پردازم که میان عبدالله داشت، و آن این که بی وقفه وزوز می کرد، وزوز شگرفی که نه آهنگین بود و نه بدآهنگ، اما حالتی مکانیکی داشت، مثل صدای دینام یا موتور. پادما بی چون و چرا گفته ام را می پذیرد و در ضمن می گوید: «تعجب نمی کنم که همچو آدم پرتحرکی

بوده باشد.» دوباره سراپا گوش می‌شود. و تشویق می‌کند که این موضوع را بسط بدهم و بگویم که: وزوز میان عبدالله با میزان کارش رابطه مستقیم داشت و همراه با شدت و ضعف آن بالا و پائین می‌رفت. وزوزی بود که گاهی آن قدر بم می‌شد که دندان شنونده را به درد می‌آورد، و هنگامی که به اوج ارتعاش خودش می‌رسید، هر کس آن را می‌شنید راست می‌کرد (پادما با خنده می‌گوید: «آها! پس بگو چرا آن قدر میان مردها محبوبیت داشت!») نادرخان، منشی او، دائماً تحت تأثیر آن ارتعاشها بود و گوشها و آرواره‌ها و آلتش از وزوز میان عبدالله پیروی می‌کرد. بنابراین، باید از خود پرسید چرا نادرخان، علیرغم آن راست شدن‌ها که به‌ویژه در حضور غریبه‌ها ناراحت کننده بود، و علیرغم درد آرواره‌هایش و کارسنگینی که گاهی به بیست و دو ساعت در شبانه روز می‌رسید، همچنان به کار با مرغ وزوز و ادامه می‌داد؟ به نظر من، به این خاطر نبود که به عنوان شاعر و وظیفه خود می‌دانست در مرکز رویدادها باشد تا بتواند آنها را ثبت کند. همچنین، انگیزه‌اش شهرت خواهی نبود. نه، نادرخان هم مانند پدر بزرگم یک انگیزه بیشتر نداشت و همان بس بود. او هم دچار بیماری خوشبینی شده بود.

نادرخان هم مثل آدم عزیز و رانی کوچ‌ناهین، از حزب مسلم لیگ نفرت داشت (رانی با صدای زنگ‌دار جیغ مانندش می‌گفت: «یک مشت آدمهای چاپلوس و پشت‌هم‌اندازند. زمیندارهایی هستند که زیر زیرک، در فکر منافع خودشانند! آنها را به مسلمانها چه کار؟ حالا که کنگره نمی‌خواهد دولت تشکیل بدهد آنها دارند مجیز انگلیسیها را می‌گویند و می‌خواهند خودشان برای آنها کابینه‌ای سرهم کنند!» همان سالی بود که جنبش «ترك هندوستان» برپا شد. رانی می‌گفت: «وانگهی، همه‌شان دیوانه‌اند؛ و گرنه از تجزیه هندوستان دم نمی‌زدند.»

میان عبدالله تقریباً تك و تنها جمعیت اسلام آزاد را به وجود آورده بود. از رهبران ده دوازده گروه پراکنده مسلمان دعوت کرد جبهه‌ای تشکیل بدهند و در برابر «مسلم لیگ» که خط تعصب‌آمیز و منافع - جویانه‌ای را دنبال می‌کرد خط تازه‌ای را ارائه کنند. این کارش به يك شعبده بزرگ می‌ماند، چون همه آن رهبران دعوتش را پذیرفتند. اولین گروه‌آیی‌شان در لاهور برپا شد. دومین آن بنا بود در اگرا برگزار

شود. بنا بود همهٔ اعضای جنبشهای روستایی، سندیکاها، کارگری شهری، پیشوایان مذهبی و گروههای منطقه‌ای به‌اگرایی آیند. در این گروه‌های، باید بر آنچه در لاهور اعلام داشته بودند بیشتر پافشاری می‌کردند. یعنی این که: «مسلم لیگ» - که خواهان تجزیهٔ هند است - نمایندهٔ مردم نیست و آنچه می‌گوید فقط خواست خودش است. میان عبدالله با تجزیه مخالف بود. در پوسنهای گروه‌های آیی با اشاره به «مسلم لیگ» آمده بود: «به ما پشت کرده‌اند و مدعی‌اند که ما پشت سرشان ایستاده‌ایم!»

رانی کوچ‌ناهن، حامی مرغ‌زرین‌پر، که به شدت دستخوش اپیدمی خوشبینی بود، هرگز اشاره‌ای به ابرهایی که افق را پوشانده بود نکرد. هرگز این واقعیت را به زبان نیاورد که اگر یکی از محکم‌ترین پایگاههای طرفداران «مسلم لیگ» است. فقط گفت: «آدم، پسر، اگر میان عبدالله می‌خواهد گروه‌های آیی را اینجا برپا کند، دیگر دلیلی ندارد که به او توصیه کنیم به الله‌آباد برود.» همهٔ بار مسئولیت را به دوش گرفته بود بی‌آن که گلایه‌ای یا دخالتی بکند. و ناگفته نماند که خیلی‌ها را هم با خود دشمن کرده بود. رانی مانند دیگر شاهزادگان هندی زندگی نمی‌کرد. به جای این که به عیش و نوش و خوشگذرانی بپردازد، سر خود را با دادن بورسهای تحصیلی گرم می‌کرد و وارد سیاست شده بود. این بود که در محافل اگر بیچ‌بچ شروع شد: «ای آقا، دیگر همه می‌دانند که جوانهایی که از او بورس می‌گیرند، غیر از درس و مشق کارهای دیگری هم باید بکنند. آنها را به اتاق خواب خودش می‌برد، آن‌هم توی تاریکی، تا چشمانشان به لکه‌های روی صورتش نیفتد. با آن صدای جادوگرانه‌اش آنها را سحر می‌کند و به رختخواب می‌کشد!» آدم عزیز به جادو و جنبل اعتقادی نداشت. از همنشینی با دوستان دانشمند او لذت می‌برد که هم فارسی و هم آلمانی را مثل زبان مادریشان حرف می‌زدند. اما نسیم عزیز، که شایعات مربوط به رانی را باور می‌کرد و نمی‌کرد، هرگز همراه شوهرش به خانهٔ شاهزاده نرفت. می‌گفت: «اگر خدا می‌خواست آدم به چند زبان حرف بزند، پس چرا فقط يك زبان توی دهنش گذاشت؟»

به این ترتیب، هیچکدام از پیروان خوشبین مرغ‌زرین‌پر آنچه را که

اتفاق افتاد پیش‌بینی نمی‌کردند و برایش آمادگی نداشتند. سرگرم تف بازی بودند و ترکهای روی زمین را نمی‌دیدند.

گاهی افسانه به واقعیت شکل می‌دهد، کارسازتر از واقعیت جلوه می‌کند. براساس شایعه‌ای که بر سر زبان پیرمردان دکان پان‌فروشی بود، بادبزن پرتاووسی که میان عبدالله در ایستگاه راه‌آهن اگر خرید مایه ناپودی‌اش شد. (نادرخان هم به او گفته بود که آن بادبزن بدشگون است.) لز این گذشته، در آن شب ماه نو، عبدالله و نادر سرگرم کار بودند و در نتیجه هردوشان برآمدن ماه را از پشت پنجره دیدند. پیرمردها فوفلشان را می‌جووند و می‌گویند: «این چیزها دخیل است. ما بیشتر از حقدمان زندگی کرده‌ایم و این چیزها را می‌دانیم.» (پادما هم به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد.)

دفتر جمعیت در طبقه اول ساختمان تاریخی دانشگاه اگر قرار داشت. کار عبدالله و نادر داشت تمام می‌شد. وزوز مرغ زرین پریم بود و دندانهای نادر زق‌زق می‌کرد. پوستری روی دیوار بود که از موضع میان عبدالله در مخالفت با تجزیه هندوستان حکایت می‌کرد و جمله‌ای از اقبال لاهوری روی آن نوشته شده بود: «کجا می‌توان زمینی را یافت که برای خداوند بیگانه باشد؟» و قاتلها وارد محوطه دانشگاه شدند.

چند واقعیت: عبدالله دشمنان بسیاری داشت. موضع انگلیسیها در برابر او همیشه گنگ و دوپهلوی بود. سرتیپ دادسن با آمدن او به اگر مخالف بود. در زدند و نادر آن را باز کرد. شش ماه نو وارد اتاق شد. شش خنجر هلالی که در دست مردانی سیاهپوش و نقابدار بود. دو نفرشان نادر را گرفتند و بقیه به سراغ مرغ زرین پر رفتند.

پیرمردان دکان پان‌فروشی می‌گویند: «وزوز مرغ زرین پر بالا گرفت. بالاتر و بالاتر، عزیز! قاتلها، چشمهایشان از حدقه بیرون زد و وسط قباهایشان بالا آمد. بعد - اوه، بعد! - خنجرها شروع به خواندن کردند و صدای عبدالله هم بالا گرفت. بالاتر و بالاتر، به اوجی که سابقه نداشت. بدنش سخم بود و خنجرها به زحمت از پشش برآمدند. یکی از آنها به دنده‌اش خورد و شکست. اما بقیه فوراً خونی شدند. اما - بشنو، بشنو! وزوز مرغ زرین پر

از حدش نوایی ما آدمها بالاتر رفت و به گوش سگهای شهر رسید. گویا اگر هشت هزار و چهارصد و بیست سگ ولگرد دارد. گفتن ندارد که در آن شب، بعضی از اینها سرگرم خوردن بودند و بعضی دیگر داشتند می‌مردند؛ بعضی‌شان مشغول جفت‌گیری بودند و بعضی‌ها هم صدا را نشنیدند. جمع اینها را بگیر در حدود دوهزار تا؛ می‌ماند شش هزار و چهارصد و بیست سگ. و همه اینها به تاخت به طرف دانشگاه رفتند. خیلی‌شان از روی خطهای راه آهن گذشتند و از آن طرف شهر آمدند. این را همه می‌دانند و حقیقت دارد. غیر از کسانی که خواب بودند همه این را دیده‌اند. بی‌سرو صدا و فوج فوج می‌آمدند و پشت سرشان زمین پوشیده از استخوان و فضله و مو می‌شد... همه این مدت، عبدالله‌جی وزوز می‌کرد و وزوز می‌کرد و خنجرها می‌خواندند. اما این را بشنو: ناگهان چشمهای یکی از قاتلها از کاسه بیرون افتاد. بعدها، روی فرش زمین تکه‌های شیشه پیدا شد!

می‌گویند: «وقتی سگها سر رسیدند عبدالله داشت جان می‌داد و خنجرها کنده شده بود... سگها مثل وحشها از راه رسیدند، بعضی‌شان از پنجره وارد اتاق شدند چون وزوز عبدالله شیشه‌ها را شکسته بود. بقیه آن قدر به در کوبیدند که شکست... اتاق پر سگ شد! بعضی‌شان پا نداشتند، بعضی‌ها پشمهایشان ریخته بود. اما بیشترشان هنوز چند دندانی به دهن داشتند که بعضی‌هایش تیز بود... حالا این را بشنو: قاتلها فکر نمی‌کردند کسی از راه برسد، به همین خاطر کسی را نگهبان نگذاشته بودند. در نتیجه سگها غافلگیرشان کردند... دو نفری که نادرخان بی‌استخوان را گرفته بودند، زیر سنگینی سگها نقش زمین شدند. گویا شصت و هشت سگ خرخره‌شان را جوییدند... آخر کار به چنان روزی افتاده بودند که نمی‌شد شناختشان.»

باز می‌گویند: «در این گیرودار، نادر از پنجره بیرون پرید و فرار کرد. سگها و قاتلها آن قدر سرشان گرم بود که او را دنبال نکردند.»

سگها؟ قاتلها؟ اگر باور نمی‌کنید خودتان تحقیق کنید. برسید به سر میان عبدالله و جمعیتش چه آمد. معلوم کنید که ما چطور قصه او را زیر فرش کردیم... حالا بگذارید تعریف کنم که چطور نادرخان، دستیار او، سه سال آزرگار را زیر فرشهای خانواده ما گذراند.

نادرخان در جوانیها هم اتاق نقاشی بود که روزبه‌روز تابلوهای بزرگتری

می‌کشید، چون می‌خواست همه زندگی را در آنها بگنجانند. سرانجام خودش را کشت. پیش از خودکشی به او گفته بود: «فکرش را بکن، من می‌خواستم مینیاتور هست بشوم، ولی بین چه هیولایی شده‌ام!» رویدادهای عظیم آن شب خنجرهای هلالی نادرخان را به یاد آن هم‌اتاقش انداخت. چون يك بار دیگر می‌دید که زندگی شیطنت می‌کند و نمی‌خواهد به اندازه طبیعی خودش باشد. حالتی ملودرام به خود گرفته بود، و این نادرخان را ناراحت می‌کرد.

چطور شد که نادرخان سرتاسر شهر شب‌زده را پشت سر گذاشت و هیچکس او را ندید؟ به نظر من، به این خاطر که شاعر بدی بود، و می‌دانیم که شاعرهای بد به این زودبها نمی‌میرند. در همان حال که می‌دوید در فکر وضعیت خودش بود. حالی داشت که انگار بدنش متأسف است از این که دارد نقشی مانند قهرمانان کتابهای مبتذل پلیسی را بازی می‌کند؛ از آن کتابهایی که فروشندگان سرپایی در ایستگاه راه آهن می‌فروشنند، یا دکترهای علفی آنها را همراه با شیشه‌های دوایشان رایگان به مشتری می‌دهند؛ دواهایی که می‌تواند سرماخوردگی و حصبه و ناتوانی جنسی و غربت و نداری را یکجا معالجه کند... در خیابان کورنوالیس هوا گرم بود. يك منقل خالی در کنار جایگاه خلوت ریکشاه دیده می‌شد. دکان پان فروشی بسته بود و پیر مردما در پشت بام خوابیده بودند و خواب مسابقه فردا را می‌دیدند. گاوی که دچار بیخوابی بود، پاکت سیگار سفید و سرخی را می‌جوید و از کنار مردی می‌گشت که کنار خیابان خوابیده بود، و همین نشان می‌داد که آن مرد صبح از خواب بیدار خواهد شد، چون اگر مردنی بود گاوی از کنارش بی‌اعتنا نمی‌گشت. اما بعد، گاوی فکری کرد و پوزه‌اش را به طرف او برد. گاوهای مقدس همه چیز می‌خورند.

خانه بزرگ سنگی کهنه پلر بزرگم، که با پول فروش مغازه‌های حواهر فروشی و مبلغ اهدایی پدر نایینای نسیم خریده شده بود، در تاریکی دیده می‌شد. فاصله‌اش با خیابان چنان بود که انگار به نشانه تکبر از آن دوری گرفته است. خانه باغچه‌ای داشت و در کنار در باغچه یکی دو اتاق کوچک بود که آنها را به قیمت ارزان به خانواده همدرد و پسرش رشید ریکشایی اجاره داده بودند. میان خانه و دیوار کنار خیابان کورنوالیس

کشتزار کوچکی قرار داشت که آن را با آب چاهی آبیاری می کردند که در کنار اتاقکها بود و با گاو از آن آب می کشیدند. بین خانه و کشتزار راه باریکی بود که پیاده ها و ریکشاها از آن می گذشتند. در اگرا، به تازگی ریکشای سه چرخه جانشین نوع قدیمی آن شده بود که چوبی بود و کسی آن را می کشید. هنوز درشکه های کوچک اسبی هم وجود داشت، ولی کم کم منسوخ می شد... نادرخان از در بزرگ خانه به داخل خزید، چند لحظه ای به دیوار تکیه داد و پیشاب کرد. صورتش سرخ شد، انگار از کاری که می کرد شرمزده بود. بعد به میان کشتزار دوید و خود را به زمین انداخت. در پناه ساقه های خشک گندم دراز کشید و دست و پایش را توی شکمش جمع کرد.

رشید ریکشایی از سینما برمی گشت. هفده سال داشت. صبح آن روز دو مرد را دیده بود که ارا به ای را می کشیدند و روی ارا به پوسترهای بزرگی پشت به پشت چسبانده شده بود. پوسترهایی بود که با دست نقاشی کرده بودند و از نمایش فیلم تازه گاو بوی با شرکت دوی، هنرپیشه محبوب رشید خبر می داد. روی پوسترها با حروف بسیار درشت نوشته شده بود: اکنون، پس از پنجاه هفته هوقیت خارق العاده بر اگراهای دهلی! پس از شصت و سه هفته نمایش خیره کننده در بمبئی! اینک، در دومین سال پیروزی غرور - آفرین این اثر برجسته سینمایی! یک فیلم وسترن شرقی بود. دوی، قهرمان آن، که هیکل گوشتالویی داشت، تنها از روی یال کوهها می گذشت. کوههایی که داد می زد در جلگه «هندو گنگ» قرار دارد. «گاو بوی» همان گاو بوی بود و دوی نقش تکسوار دلاوری را داشت که از گاوها پاسداری می کرد. یکه و تنها! با تفنگ دولوش! در کمین، تبهکارانی بود که دسته های گاو را به کشتار گاه می بردند، بر آنها پیروز می شد و گاوهای مقدس را آزاد می کرد. (فیلم برای تماشاگران هندو ساخته شده بود؛ در دهلی بر سخر آن شورش به پا شد. طرفداران «مسلم لیگ» گاوهایی را از جلو سینما گذرانندند تا به کشتار گاه ببرند و هندوها به جانشان افتادند.) فیلم خوبی بود، آهنگها و رقصهای خوبی داشت و دختر خیلی خوشگلی در آن بازی می کرد که شاید اگر هنگام رقص کلاه بزرگ کاو بویی به سر نمی گذاشت بسیار زیباتر بود. رشید در یکی از صندلیهای ردیف جلو نشسته بود و همراه

با بقیه جمعیت سوت می‌زد و هورا می‌کشید. دو تا ساندویچ خورد، بیش از اندازه پول خرج کرد؛ مادرش ناراحت می‌شد، اما خودش کیف کرده بود. همچنانکه سوار بر ریکشاپا می‌زد و به طرف خانه می‌رفت، از شیرینکاریهای اسب سواری که در فیلم دیده بود تقلید می‌کرد، از يك طرف چرخ خم می‌شد، از سرازیری به شتاب پایین می‌رفت، مثل کابوی که زیر شکم اسبش مخفی می‌شد تا دشمن او را نبیند، خودش را پشت تنه ریکشا قایم می‌کرد. بعد بلند شد و راست نشست و فرمان را کمی کج کرد و با خوشحالی دید که ریکشا خودش آهسته از دروازه خانه گذشت و در راه وسط کشتزار پیش رفت. گاوبوی با همین حیله به سراغ دسته‌ای از چوپانان رفته بود که لای بوته‌ها نشسته بودند و قمار می‌کردند و شراب می‌خوردند، و غافلگیرشان کرده بود. رشید ترمز کرد و از روی ریکشا به وسط گندمزار پرید و - با سرعت هر چه تمام‌تر! - به طرف چوپانهای بی‌خبر از همه‌جا یورش برد؛ هر دو تفنگش را آماده در دست گرفته بود. به نزدیکی آتش چوپانها رسید و برای ترساندن آنها نعره‌ای کشید که در اصطلاح سینمایی به آن «نعره نرفت» می‌گویند. یا ااااا! البته، چون خانه آقای دکتر خیلی نزدیک بود نباید چندان سر و صدا می‌کرد، این بود که فقط دهنش را باز می‌کرد و نعره‌های بیصدا می‌کشید. نادرخان هر چه می‌کرد خوابش نمی‌برد، سرانجام چشمهایش را باز کرد. ناگهان - یا ااااا - چشمش به هیکل موجودی لاغر و وحشی افتاد که با شتاب يك قطار سریع‌السیر به طرف او می‌آمد و با همه توانش نعره می‌زد - اما شاید او کر شده بود، چون صدایی نمی‌شنید! - نادرخان جستی زد و ایستاد و در همان لحظه که فریادی از میان لبهای گوشتالویش بیرون می‌زد، رشید او را دید و او هم با صدا شد. هر دو در يك آن نعره هر اس‌آلودی کشیدند و به هم پشت کردند و پا به فرار گذاشتند. بعد، هر کدامشان متوجه فرار دیگری شدند و ایستادند، سر بر گراندند و به هم نگاهی انداختند. رشید نادرخان را شناخت، و با دیدن لباسهای پاره‌پاره او یکه خورد.

نادرخان با حالتی ابلهانه گفت: «غریبه نیستم. باید دکتر عزیزتر را ببینم.»
 رشید گفت: «دکتر عزیز خوابیده. بعدهم، اینجا وسط مزرعه که نیست»
 بعد به خودش نهیب زد که: «حواست را جمع کن، چرا مزخرف می‌گویی؟ ...»

این آقا رفیق میان عبدالله است!» ... اما گویا نادرخان متوجه این حالت او نشد. عضلات صورتش به شدت می‌جنبید. کلمات مثل تکه‌های جوجه لای دندانهایش گیر کرده بود و به زحمت می‌کوشید آنها را بیرون بدهد... سرانجام گفت: «جانم در خطر است.»

ورشید، که هنوز در الم گاوبوی بازی بود، به کمکش شتافت. او را به طرف دری در کنار خانه برد. در قفل بود، اما رشید فشاری داد و قفل از در جدا شد و در دستش ماند، زیر لب گفت: «ساخت هند» انگار که مسأله با همین یک عبارت روشن می‌شد. نادرخان پا به درگاه گذاشت و رشید آهسته گفت: «می‌توانید کاملاً روی من حساب کنید. به موهای سفید مادرم قسم که هوایتان را دارم!»

در را از بیرون بست و قفل را در جایش گذاشت. عجب عملیاتی! معاون مرغ زرین پر را نجات داده بود!... اما از دست چه کسانی؟ از دست چه؟... «مثل این که بعضی وقتها، زندگی واقعی از فیلم هم بهتر است!»
پادما جا خورده است و می‌گوید: «همین مرد که خنکی شل و ول و بزدل؟ همین است که بعد پدر تو می‌شود؟»

زیر فرش

به این ترتیب، اپیدمی خوشبینی پایان گرفت. فردای آن شب، زن جارو - کشی وارد دفتر جمعیت اسلام آزاد شد و چشمش به مرغ زرین پر افتاد که نقش زمین بود و دیگر وزوز نمی کرد. دوروبرش پر از جای پای سگهای ولگرد و تکه های تن قاتلها بود. زن جیغ کشید؛ اما بعد که مقامات آمدند و صحنه را دیدند و رفتند، به او گفتند اتاق را تمیز کند. زن پشمهای روی زمین را جارو کرد، ککهای بیشماری را که وول می زدند کشت، تکه های چشم شیشه ای را از لای پشمهای فرش بیرون کشید و بعد به سراغ مسؤول کارگزینی دانشگاه رفت و معترضانه گفت که اگر بنا باشد همچو چیزهایی باز هم اتفاق بیفتد، باید حقوق او را بیشتر کنند. شاید بتوان گفت که او آخرین کسی بود که به خوشبینی دچار می شد، اما بیماریش چندان طول نکشید، چون مسؤول کارگزینی آدم خشکی بود و او را اخراج کرد.

قاتلها هر گز شناخته نشدند و معلوم نشد چه کسانی اجیرشان کرده بودند. سرگرد ذوالفقار، آجودان سرتیپ دادسن، از پدر بزرگم خواست به دانشگاه برود و جواز دفن دوستش را بنویسد. سرگرد ذوالفقار به دکتر عزیز قول داد برای روشن کردن بعضی جنبه های مبهم قضیه به دیدنش برود. پدر بزرگم فینی کرد و رفت. در میدان، چادرها و جایگاههای امید چون بادکنک سوراخ شده ای می خوابید. دیگر هیچ گردهم آیی در کار نبود. رانی کوچ ناهین بستری شد. پس از يك عمر بی اعتنایی به آن همه بیماری که داشت،

گذاشت که آنها بر او غلبه کنند. و سالهای سال بستری ماند و رنگش رفتنرفته به سفیدی ملافه‌هایش شد. در این حال، خانه کهنه خیابان کورنوالیس پر از پدرها و مادرهای آینده بود. می‌بینی پادما؟ کم کم داریم به اصل ماجرا می‌رسیم.

دماغم را به کار می‌گیرم (چون، با این که قابلیت تاریخسازی‌اش را در همین اواخر از دست داده، در عوض قابلیت‌های دیگری پیدا کرده است). - حس بویاییم را متمرکز می‌کنم و جو خانه پدربزرگم در آن روزهای پس از فرومردن وزوز امید هند را بو می‌کشم. و از ورای این همه سالها آمیزه عجیبی از بوهای گوناگون به مشام می‌رسد؛ بوهایی آکنده از ناآرامی؛ بوی چیزهایی مخفی شده همراه با عطر جوانه‌های عشق و بوی زننده کنجکاوی و جبروت مادربزرگم... در حالی که دارودسته «مسلم لیگ» از نابودی دشمنشان خوشحالی می‌کردند (البته نه علنی) پدربزرگم هر روز صبح روی چیزی که خودش اسمش را «مبرز» گذاشته بود می‌نشست و اشک به چشم می‌آورد. اما اشکش از غصه نبود؛ بلکه آدم عزیز داشت بهای هندی شدنش را می‌پرداخت و به طرز دردناکی دچار یبوست بود. می‌نشست و با غصه به اماله‌ای نگاه می‌کرد که از دیوار مستراح آویزان بود.

چرا وارد زندگی خصوصی پدربزرگم شده‌ام؟ چرا به فضولات می‌پردازم در حالی که باید تعریف کنم که پس از مرگ میان عبدالله، پدربزرگم همه وقت خودش را وقف کار کرد و به درمان بیماران کپرنشین کنار راه آهن پرداخت و به این ترتیب آنان را از دست شیادانی که با آب فلفل و کژدم سرخ کرده مداوایشان می‌کردند نجات داد - و در همین حال، در دانشگاه هم کار می‌کرد؛ یا این که در همان زمان علاقه و دل بستگی شدیدی میان پدربزرگم و دختردومش ممتاز به وجود آمده بود، دختری که مادرش او را به خاطر سیه‌چرذگیش چندان دوست نداشت اما آنچنان مهربان و دلسوز و احساس بود که محبت پدر را جلب می‌کرد و مهربانی بی‌چون و چرایش مرهمی بر زخم نرونی پدر بود. چرا به جای تعریف این همه مسائل و بازگویی این که خارش بینی پدربزرگم کم کم مزمن شده بود به فضولات می‌پردازم؟ برای این که، در آن بعد از ظهری که آدم عزیز جواز دفن میان عبدالله را صادر کرد و بعد به خانه رفت، در «مبرز» نشسته بود که ناگهان صدایی

به گوشش رسید: صدای آهسته و ترس‌آلود و شرمزده شاعر بی‌قافیه‌ای که از ته صندوق بزرگ کهنه‌ای می‌آمد که در گوشهٔ مستراح بود و در آن رخت چرك می‌ریختند. آدم عزیز از آن صدا چنان یکه خورد که شکمش راه افتاد و دیگر لازم نشد اماله را به کار بگیرد. نادرخان با راهنمایی رشید از در مخصوص خدمتکاران وارد خانه شده و خود را در صندوق رخت چرك پنهان کرده بود. در حالی که اسفندکتر حیرت‌زده پدر بزرگم از هم باز می‌شد، گوشش استمداد نادرخان را شنید، استمدادی که انبوه لباسها و زیرپوشها و پیرهنهای چرك و همچنین شرمزدگی گوینده آن را کمی گنگ می‌کرد. به این ترتیب، آدم عزیز بر آن شد که نادرخان را در خانهٔ خودش مخفی کند.

حالا بوی بگومگوی شدیدی به مشام می‌رسد، چون «مادر گرامی» برای دخترهایش نگران است: عالیه، که بیست و یک سال دارد، و ممتاز سیه‌چرده که نوزده ساله است، و زمرد خوشگل سر به هوا که هنوز پاترده سالش نشده اما چنان شیطنتی در چشمانش دیده می‌شود که پنداری از دو خواهر دیگر رسیده‌تر است. مردان شهر، از تف بازها و ریکشایی‌ها گرفته تا دانشجوها و کسانی که پوسترهای سینمایی را دوره می‌گردانند، همه به سه خواهر لقب «سه نور روشن» را داده‌اند... «مادر گرامی» نمی‌پذیرد که مرد نامحرمی با این سه دختر جوان در یک خانه باشد... «عقلت را از دست داده‌ای، آقا. مرگ میان عبدالله حواست را پرت کرده.» اما آدم عزیز گوشش بدهکار نیست و می‌گوید: «باید بماند.» البته در زیر زمین... چون در معماری هندی، ساختن مخفیگاه همیشه اهمیت انسانی داشته است. در نتیجه، خانهٔ آدم عزیز هم چندین اتاق بزرگ زیرزمینی دارد که تنها راه ورودی آنها درهایی در کف طبقهٔ اول است و فرشها و قالیچه‌ها آنها را می‌پوشاند... نادرخان بگومگو را می‌شنود و برای جان خودش نگران می‌شود. پیش خودش می‌گوید (افکار شاعر نرم تن را بومی کشم): خدای من! همه عقلشان را از دست داده‌اند... یعنی ما دیگر از انسانیت بویی نبرده‌ایم؟ حیوانیم؟ اگر مرا از اینجا بیرون کنند، خنجرها کی به سراغم می‌آیند؟... و در ذهنش بادبزنها را بر طاووسی را مجسم می‌کند و هلال ماه را که از ورای پنجره دیده می‌شود و به صورت خنجر خون‌آلودی

در می آید... آن بالا، «مادر گرامی» می گوید: «این خانه، اسمش چیست، پسر دختر جوان دم بخت است؛ هیچ نمی خواهی به فکر ناموس دخترهایت باشی؟» حالا می شنوم که آدم عزیز از کوره در می رود، خشم ویرانگرش زنجیر پاره می کند و به جای این که بگوید نادرخان در زیر زمین است و نمی تواند از زیر فرش بیرون بیاید و دخترهایت را از راه بدر ببرد؛ به جای این که به زش اطمینان بدهد که شاعر بی قافیه چنان آدم با ملاحظه و درستکاری است که حتی اگر در خواب ببیند دست از پا خطا کرده از خجالت سرخ می شود، به جای همه این نکته های منطقی پدر بزرگم می گوید: «ساکت باش، زن! به خانه ما پناه آورده و باید بماند.» اینجاست که عطر تندى به مشام می رسد، ابر سیاه عزم راسخ مادر بزرگم را در بر می گیرد. می گوید: «خیلی خوب. می گویی که، اسمش چیست، ساکت باشم. خیلی خوب. از این لحظه به بعد، اسمش چیست، دیگر حتی يك کلمه هم از دهن من بیرون نمی آید.» و آدم عزیز فریاد می زند: «لعنت به تو، زن. باز هم که از این تصمیم های احمقانه گرفتی!»

اما لبهای «مادر گرامی» دیگر از هم باز نشد. و خانه را سکوت گرفت. بوی سکوت، مثل بوی تخم غازی که فاسد شده باشد، بینی ام را پر می کند، بر همه چیز چیره می شود، زمین و زمان را می گیرد... در حالی که نادرخان در دنیای نیمه روشن زیر زمینی اش مخفی بود، کسانی هم که به او پناه داده بودند در پس دیوار کرکننده سکوت پنهان شدند. در اول کار پدر بزرگم به بررسی این دیوار پرداخت تا شاید درزی پیدا کند، اما پیدا نکرد. سرانجام تسلیم شد، و منتظر ماند تا شاید کلام همسرش با گذشت زمان خرده خرده شکل بگیرد؛ همان طور که پیشترها مشتاقانه منتظر بود تا بخشهای کوچک تن او را یکی پس از دیگری از ورای سوراخ ملافه ببیند. و سکوت خانه را پر کرد، از دیوار تا دیوار و از کف تا سقف. بنداری حتی مگسها هم ساکت شده بودند و پشه ها پیش از نیش زدن و زوز نمی کردند؛ غازهای حیاط هم ساکت شده بودند. بچه ها تا مدتی بچ بچ کردند، اما بعد ساکت شدند. در گندمزار، رشید ریکشایی هم بی صدا «نعره نقرت» می کشید. او هم به موی سفید مادرش قسم خورده بود که چیزی نگوید و بر آن قسم ماند.

شبی از شبها، مرد کوتاه‌قدی به آن تالاب سکوت آمد؛ مردی که کله‌اش به پخی کلاهی بود که روی سر داشت، پاهایش مثل خیزران در باد خمیده بود، نوک بینی‌اش تقریباً به چانه برآمده‌اش می‌رسید و به همین خاطر، صدایی تیز و نازک داشت - باید هم اینطور بود، چون صدایش باید از درز تنگ میان دستگاه تنفسی و آرواره‌هایش می‌گذشت... مردی که به خاطر نزدیک بینی‌اش مجبور بود زندگی را گام به گام پیش ببرد، و به همین دلیل به خشکی و کودنی معروف بود؛ مافوق‌هایش از او خوششان می‌آمد چون کار را خوب انجام می‌داد و در عین حال موقعیت خود آنان را به خطر نمی‌انداخت؛ مردی که او نیفورم آهارزده و اطو کشیده‌اش بوی پودر رختشویی و درستکاری می‌داد؛ مردی که ظاهرش، علیرغم این که به یکی از عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی می‌مانست، داد می‌زد که آدم موفقی است: سرگرد ذوالفقار، مردی که آینده داشت، به خانه آدم عزیز آمده بود تا همانطور که قول داده بود چند نکته مبهم را روشن کند، قتل میان عبدالله و اختفای مشکوک نادرخان فکرش را مشغول می‌داشت، و از آنجا که از ابتلای آدم عزیز به بیماری خوشبینی باخبر بود، سکوت خانه او را ناشی از سوگواری پنداشت و خیلی نماند و زود رفت. (در زیر زمین، نادرخان با سوسکها سروکله می‌زد.) ذوالفقار در اتاق پذیرایی نشسته و کلاه و چوبدستش را روی رادیو گذاشته بود. بچه‌های دکتر هم بودند. عکسهای به اندازه طبیعی‌شان از روی دیوارها به او زل زده بود. و سرگرد ذوالفقار عاشق شد. نزدیک بین بود، اما کور نبود. و در نگاه زمرد که روشن‌ترین «سه نور روشن» بود، و نگاهش به نحوی باور نکردنی زنانه بود، دید که دخترک به آینده او پی برده و به خاطر همین آینده ظاهر ناموزون او را پخشیده است. و در همان هنگام با خودش عهد کرد که او را پس از مهلت مناسبی به زنی بگیرد. (پادما می‌گوید: «پس همین دختره جلف مادر توست؟» اما نمی‌داند که خانه سکوت زده پر از مادرهای بالقوه و پدرهای آینده است.)

در آن روزهای سکوت و مانداب، زندگی عالیه دختر بزرگتر هم دستخوش تحولات عاطفی شده بود؛ اما «مادر گرامی» که خود را در انباری و آشپزخانه متزوی کرده و در پس لبهای بسته‌اش زندانی بود،

نمی توانست به زبان بیاید و بگوید تا چه اندازه به جوان چرم فروشی که برای دیدن عالیله به خانه می آمد بی اعتماد است. (آدم عزیز همیشه اصرار داشت که به دخترهایش اجازه داده شود با پسرها رفت و آمد کنند.) احمد سینایی - پادما با خوشحالی فریاد می زند: «آها! پس بگو!» - احمد سینایی در دانشگاه با عالیله آشنا شده بود و به نظر می رسید به اندازه کافی فهمیده و برای دوستی با دختری چون عالیله مناسب باشد؛ دختر باهوش و کتابخوانی که چهره اش، با آن دماغی که از پدر به ارث برده بود، از زیرکی و هوشی سرشار حکایت می کرد. اما نسیم عزیز نظر خوبی به احمد نداشت، چون در سن بیست سالگی زنش را طلاق داده بود. (آدم عزیز به زنش گفته بود: «خوب، هر کسی ممکن است يك بار در زندگیش اشتباه بکند.» و به خاطر همین جمله نزدیک بود مشاجره ای برپا شود، چون به نظر نسیم عزیز چنین رسید که در لحن شوهرش اشاره ای به خود او هم هست. اما آدم عزیز بعد گفت: «بگذار یکی دو سالی بگذرد و این قضیه طلاق فراموش بشود. بعد اولین عروسی این خانه را با ساز و آواز و دم دستگاہ برپا می کنیم.» و نسیم عزیز، علیرغم همه آن حرفها، از این فکر خوشش آمد.) این بود که احمد سینایی و عالیله در آن باغچه های دیوار کشیده سکوت باهم می گشتند و به زبان بی زبانی باهم حرف می زدند. اما آن که همه منتظر بودند احمد سینایی به زبان بیاید و از عالیله خواستگاری کند، او همچنان لب بسته ماند انگار که سکوت خانه در او هم رخنه کرده بود. در آن زمان، چهره عالیله حالت خشکی و سنگینی بدبینانه ای را به خود گرفته بود که بعدها هم به طور کامل از میان نرفت. (پادما به سرزنش می گوید: «آهای، آدم نباید درباره مادر جی عزیزش این طور حرف بزند.») يك چیز دیگر: عالیله هم مثل مادرش به چاقی گرایش داشت. سال به سال پت و پهن تر می شد.

اما ممتاز چه می کرد، او که از شکم مادر به سیاهی نیمه شب بیرون آمده بود؟ ممتاز هوش سرشاری نداشت و به خوشگلی زمرده نبود. اما دختر خوب و سر به زیری بود و تنها بود. بیشتر از دو خواهر دیگر وقتش را صرف پدر می کرد و می کوشید به او کمک کند تا بر کج خلقی خودش - که خارش دائمی بینی آن را وخیم تر از پیش می کرد - غلبه کند. همچنین،

وظیفه بر آوردن نیازهای نادرخان را به عهده گرفت، هر روز به دنیای زیرزمینی او می‌رفت و برایش غذا می‌برد و جارو می‌کشید، و حتی لگن فضولات او را خالی می‌کرد تا لازم نباشد غریبه‌ای این کار را بکند و در نتیجه به حضور او در خانه پی‌برد. در آن زیرزمین همیشه سرش را پایین می‌انداخت و حتی يك کلمه هم با هم حرف نمی‌زدند.

تف بازها دربارهٔ نسیم عزیز چه می‌گفتند؟ می‌گفتند که «حتی خواب دخترهایش را هم نگاه می‌کند تا ببیند آنها در عالم خواب چکار می‌کنند.» بله، و گرنه توجه دیگری نمی‌شود پیدا کرد. در این کشور ما چیزهای عجیبی اتفاق می‌افتد. کافست نگاهی به هر روزنامه‌ای که دلتان می‌خواهد بیندازید تا ببینید در گوشه و کنار این سرزمین هر روزه چه معجزه‌هایی می‌شود. بله، «مادر گرامی» کم‌کم داشت خواب دخترهایش را در خواب می‌دید. (پادما این را بی‌چون و چرا قبول می‌کند. اما خیلی چیزهای دیگر را که دیگران به راحتی آب خوردن می‌پذیرند، او طرد می‌کند. مثل این که هر خواننده‌ای برای خودش قلقی دارد.) باری، شبی از شبها که «مادر گرامی» در رختخواب خودش خوابیده بود به رؤیای دخترش زمره سر زد و در داخل آن رؤیا رؤیای دیگری را دید. رؤیای سرگرد ذوالفقار را، که آرزو داشت صاحب خانهٔ مدرن بزرگی شود که در کنار اتاق خوابش حمامی باشد. این اوج آرزوهای سرگرد بود. با دیدن این رؤیا در رؤیا، «مادر گرامی» به دو چیز پی‌برد: اول این که دخترش با «ذوالفقار» سرو-سری داشت، و با او در جاهایی که حرف زدن ممکن بود دیدار می‌کرد. دوم این که: آرزوهای زمره از مال سرگرد هم بلندپروازانه‌تر بود. از جمله چیزهایی که «مادر گرامی» در خواب آندم عزیز دید (البته، چرا که نه؟) این بود که شوهرش با قیافهٔ غم‌آلودی از کوهی در کشمیر بالا می‌رفت و شکمش به اندازهٔ يك مشت سوراخ بود. با دیدن این صحنه، مادر بزرگم حدس زد که شوهرش دیگر او را دوست ندارد، و همچنین چگونگی مرگ او را پیش‌بینی کرد. این بود که سالها بعد، وقتی خبر مرگ او را شنید، گفت: «بله، می‌دانستم.»

«مادر گرامی» پیش خودش گفت: پس طولی نمی‌کشد که زمره قضیهٔ مهمان زیرزمین ما را به سرگرد بگوید؛ آن وقت می‌توانم دوباره

حرف بزخم. اما شبی از شبها سری به خواب دختر سیه چرده‌اش ممتاز زد، دختری که هرگز نتوانسته بود دوستش بدارد چون مثل زنهای ماهیگیر جنوب هند سیاه بود. با دیدن خواب او فهمید که مسائل خانه به این راحتی‌ها حل نمی‌شود، چون ممتاز عزیز هم داشت عاشق می‌شد - همان‌طور که مرد زیر فرش هم به او دل باخته بود.

اما هیچ دلیل محکمه‌پسندی در دست نبود. رخنه به خواب دیگران - یا غریزه مادرانه، یا شم زنانه، یا هر اسم دیگری که رویش بگذارید - چیزی نیست که بتوان بر اساسش اقامه دعوا کرد. و «مادر گرامی» می‌دانست به این سادگی نمی‌شود به دختری تهمت زد که دارد در چهار دیواری خانه پدرش کارهای بدبدمی کند. از این گذشته، «مادر گرامی» همچنان بر این عزم پولادین استوار بود که هیچ کاری نکند و سکوت خودش را نشکند، و بگذارد آدم عزیز خودش بفهمد. افکار مدرنش تا چه حد بچه‌ها را خراب کرده است - بفهمد که پس از عمری نهیب‌زدن به همسرش که از افکار کهنه پوسیده دم نزنند، چه به روز بچه‌هایش آورده است. پادما می‌گوید «زن سرخورده‌ای است.» من هم با او موافقم.

پادما می‌پرسد: «حالا، واقعاً همچو خبرهایی هم بود؟»

بله. از يك نقطه نظر، بله.

«یعنی واقعاً کارهای بدبدمی کردند؟ در آن زیرزمین؟ دور از چشم بزرگترها؟»

شرایط را در نظر بگیرید. شرایطی که به هر حال رنج‌آور بود. خیلی چیزها که در شرایط عادی نشدنی و حتی غلط جلوه می‌کند، در زیرزمین به نظر عادی می‌رسد.

«یعنی که آن شاعر خیکی دختر سیاه بینوا را...؟ یعنی واقعاً؟...»

این را هم در نظر بگیرید که مدت بسیار درازی بود که نادرخان در آن زیر به سر می‌برد. آن قدر دراز که رفترفته کارش این شده بود که با سوسکها حرف بزند، و این ترس را در دل می‌پروراند که مبادا روزی به او بگویند از آن خانه برود، و خواب خنجرهای، هلالی و سگهای زوزه‌کش را می‌دید. و آرزو می‌کرد که ای کاش ای کاش مرغ زرین‌پر زنده بود و

به او می‌گفت چه کند و می‌دید که در زیر زمین نمی‌شود شعر گفت. و در این حال، دختر را می‌دید که برایش غذا می‌آورد و حتی ابایی نداشت از این که لگن او را خالی کند. نادرخان سرش را پایین می‌انداخت، اما چشمش به قوزک پای او می‌افتاد که انگار از مهربانی می‌درخشید، قوزکی که به سیاهی شبهای سیاه زیرزمین بود...

پادما یا لحنی ستایش‌آمیز می‌گوید: «اصلاً فکر نمی‌کردم آن مردکه خیکی به بردنخور اهل همچو کارهایی باشد.»

و سرانجام، در خانه‌ای که همه زبانه‌ها خشک شده و به طاق دهانها چسبیده است - حتی زبان مردی که از دست دشمنان بی‌چهره‌اش در زیرزمین زندانی است؛ در خانه‌ای که حتی پسرهای جوانش مجبورند به گندمزار بروند و بارشید ریکشایی بگویند و بخندند و درباره زندهای هرزه حرف بزنند و درازی بعضی اندامهایشان را باهم مقایسه کنند و آرزوی کارگردان شدنشان را به نجوا باهم در میان بگذارند (این آرزوی حنیف است، که مادرش به خوابهای او هم رخنه می‌کند، و تاب تحمل این آرزوی او را ندارد، چون کار سینما را جزئی از فعالیت فاحشه‌خانه‌ها می‌داند.) در خانه‌ای که زندگی هر روزه، به خاطر رخنه تاریخ در آن، حالتی مسخره و دل‌فکانه به خود گرفته است، در دل تاریکی دنیای زیرزمینی چنین خانه‌ای روزی مرد در مانده‌ای به خود می‌آید و می‌بیند که چشماش پر سه می‌زند و بالا می‌رود و از صندلهای ظریف به پا جامه گشاد و بعد به پیرهن شل و نازک می‌رسد تا این که نگاهها به هم می‌افتد. و بعد

«بعد، بگو بابا، بعد چه می‌شود؟»

دختر خجولانه لبخند می‌زند.

«چه؟»

و بعد در آن سیاهچال لبخندهایی به لبها می‌نشیند، و ماجرای آغاز می‌شود.

«یعنی چه؟ می‌خواهی بگویی همه‌اش همین بود؟»

همین بود؛ تا این که نادرخان درخواست کرد پدر بزرگم را ببیند - صدایش به زحمت از لابه‌لای آن همه سکوت شنیده می‌شد - و دخترش را از او خواستگاری کرد.

پادما می گوید: «دخترک بیچاره، دخترهای کشمیری معمولاً مثل برف سفیدند. اما آن طفلک سیاه سیاه بود. یعنی این که، شاید شانس پیدا کردن یک شوهر خوب را نداشت. یعنی که این یارو نادرخان چندان هم احمق نبود. دیگر می توانست راحت در آن خانه بماند، خورد و خوراکش فراهم بود، غصه خانه را هم که نداشت، می توانست با خیال راحت مثل کرم زیرزمین زندگی کند. بله آن قدرها هم احمق نبود.»

پدر بزرگم خیلی سعی کرد بد نادرخان بقبولاند که دیگر جانش در خطر نیست؛ دشمنانش کشته شده بودند؛ وانگهی هدف اصلی شان میان عبدالله بود. اما نادرخان هنوز خواب خنجرهای رقصان را می دید و با التماس گفت: «خواهش می کنم، آقای دکتر، هنوز زود است. بگذارید باز هم مدتی اینجا بمانم.» این بود که در یکی از شبهای اواخر تابستان ۱۹۶۳ - که باز هم از باران خبری نبود - در آن خانه که به ندرت کلمه‌ای به گوش می رسید پدر بزرگم با صدایی که انگار از ته چاه می آمد از بچه‌هایش خواست در اتاق پذیرایی جمع شوند، همانجا که عکسهایشان از دیوار آویزان بود. مادرشان نبود، در اتاق خودش و در پیله سکوتش مانده بود. یک دفتر دار و یک روحانی در اتاق بودند (این یکی را، آدم عزیزم علی‌رغم مخالفت خودش به خواهش ممتاز دعوت کرده بود). هر دو نفر را رانی کوچ‌ناهن فرستاده و اطمینان داده بود که «کاملاً قابل اعتمادند.» ممتاز پیرهن عروسی بدتن داشت و در کنارش، روی صندلی رو به روی رادیو، نادرخان چاق و موبلند و خجول نشسته بود. بد این ترتیب، اولین عروسی خانه بدون ساز و آواز و دم و دستگاه و شیرینی و با حضور تنها یکی دو مهمان برگزار شد. بعد از خطبه عقد، نادرخان پرده را از روی صورت عروس کنار زد (و آدم عزیزم یک‌ه خورد، برای یک لحظه جوان شد و خودش را در کشمیر یافت. بالای شاه‌نشینی نشسته بود و مهمانها از جلویش می گذشتند و پول به دامش می ریختند.) سپس پدر بزرگم از همه حاضران خواست قسم بخورند که وجود داماد در زیرزمین خانه را برملا نکنند. زمره با اکراه و آخر از همه سوگند خورد.

بعد از آن، آدم عزیزم و پسرهایش اسباب و اثاثه لازم برای زندگی عروس

و داماد را از در کف اتاق پذیرایی به زیرزمین بردند؛ از جمله چند بالش و مبرفۀ و چراغ و یک تخت بزرگ راحت. بعد نادر و ممتاز پایین رفتند، در پشت سرشان بسته شد و فرشی آن را پوشاند. و نادرخان، که همسرش را بیشتر از هر کسی دوست می‌داشت، او را با خود به دنیای زیرزمینی‌اش برد.

ممتاز عزیز زندگی دوگانه‌ای را شروع کرد. روزها مثل یک دختر محجوب و سر به زیر با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، به دانشگاه می‌رفت و بفهمی‌فهمی درسی می‌خواند، و پشتکار و بردباری و نجابتی که از برجسته‌ترین خصلت‌های سراسر زندگیش بود هرچه بیشتر شکل می‌گرفت؛ خصلتهایی که حتی پس از به زبان آمدن صندوق رخت چرک گذشته‌اش همراه او بود تا این که بدنش چون نان شیرینی خامه‌ای روی زمین له شد. اما شبها از در زیر فرش پایش می‌رفت و به حجله زیرزمینی روشنی پا می‌گذاشت که شوهرش اسم آن را تاج‌محل گذاشته بود. چون پیش از او ممتاز دیگری بود که مردم او را تاج‌بیبی می‌خواندند، و او همان ممتاز محل، همسر امپراتور «شاه جهان» بود. پس از مرگ او، شاه جهان برایش آرامگاهی ساخت که کارت‌پستالها و جعبه‌های شکلات تصویرش را جاودانی کرده‌اند و راهروهای بیرونی‌اش پر از بوی ادرار و دیوارهایش پوشیده از یادگاری است و در داخل آن راهنماها سروصدا می‌کنند تا به توریست‌ها نشان بدهند که صدا در آنجا طنین شگرفی به خودش می‌گیرد هر چند که در همان جا به سه زبان نوشته شده است «سکوت!» مثل شاه جهان و ممتاز، نادرخان و همسر سیه‌چرده‌اش کنار هم دراز می‌کشیدند، و تفدان نقره‌ای جواهرنشانی که رانی کوچ‌ناهین در آستانه مرگ به‌عنوان هدیه عروسی برایشان فرستاده بود، آن دورا از تنهایی در می‌آورد. در آن گوشه دنج و روشن، مثل پیرمردها خودشان را با تف‌بازی سرگرم می‌کردند.

ممتاز برای شوهرش پان درست می‌کرد، اما خودش از مزه آن خوشش نمی‌آمد. به‌جای آن، نیبو می‌جوید. تفهای نادرخان سرخ و مال او به‌رنگ زرد لیمویی می‌شد. آن روزها خوش‌ترین دوره زهدگی ممتاز بود. بعدها، که سکوت خانه شکست، گفت: «می‌خواستیم بالاخره بچه‌دار بشویم، اما آن موقع کاردرستی نبود. همین.» ممتاز عزیز همیشه از بچه خوشش

می آمد.

در این حال، «مادر گرامی» ماهها را جلزون وار پشت سر می گذاشت و اسیر سکوتی آن چنان مطلق بود که حتی به خدمتکاران هم با ایما و اشاره دستور می داد. یک بار داود آشپز همه حواسش را در چشمهایش متمرکز کرده بود و خانم را نگاه می کرد تا معنی اشاره های او را بفهمد، در نتیجه از دیگ آش که روی آتش می جوشید غافل شد؛ آش سر رفت و روی پایش ریخت و آن را مثل تخم مرغ پخت. دهنش را باز کرد تا نعره ای بکشد، اما هیچ صدایی بیرون نیامد. از این رو، مطمئن شد که آن عجزه جادو بلد است و ترسید اگر از آن خانه برود بلایی به سرش بیاید. تا آخر عمر همان جا ماند، لنگ لنگان در حیاط پرسه می زد و غازها به او حمله می کردند.

سالهای بدی بود. خشکسالی موجب جیره بندی خواربار شد. و در آن روزهای بی گوشتی و بی برنجی، غذا رساندن به دهن اضافی پنهان در زیرزمین کار ساده ای نبود. «مادر گرامی» مجبور شد ته ذخیره هایش در انباری را بالا بیاورد. و همین مسأله خشم او را هر چه تندتر می کرد. خالهای روی صورتش مو در آورد. ممتاز با نگرانی می دید که مادرش ماه به ماه چاق تر می شود، انگار انبوه کلمه های به زبان نیاورده او را از اندرون باد می کرد... به نظر ممتاز چنین می رسید که پوست تن مادرش به نحو خطرناکی از هم کشیده می شود.

دکتر عزیز همه روز را بیرون از خانه، دور از آن سکوت کرکننده می گذراند. بنابراین، ممتاز که شبها را هم در زیرزمین به سر می برد، پدرش را که بسیار دوست می داشت به ندرت می دید. و زمرده به قولش وفا کرد و از راز خانواده چیزی به سرگرد نگفت. در عوض، خانواده را هم از رابطه خودش با او بی خبر گذاشت. پیش خودش می گفت که این به آن نذر. و در گندمزار، مصطفی و حنیف و رشید ریکشایی هم به ملال و دلزدگی زمانه مبتلا شدند؛ خانه خیابان کورنوالیس همراه با جریان زمان به روز نهم اوت ۱۹۴۵ رسید، و وضع دگرگون شد.

همانطور که در استفاده از خوراکیها مقررات و محرمانگی را رعایت می کنیم، در بازگویی سرگذشت خانواده هم باید به اصولی پایبند باشیم. باید

داستانهای گذشته را از خون و قسمت‌های حرام دیگر بزدایم و تنها بخشهای حلال آن را فرو ببریم. متأسفانه، با این کار داستان کم‌مزه می‌شود. از این رو، سعی می‌کنم اولین و تنها عضو خانواده‌ام باشم که مقررات حلال را زیر پا می‌گذارد. قصه را با همه خونی که در آن هست یکجا ارائه می‌کنم و بی هیچ ابایی به چیزهای نگفتنی می‌پردازم.

در ماه اوت ۱۹۶۵ چه خبر شد؟ رانی کوچ‌ناهین مرد. اما قصد ندارم درباره او چیزی بگویم، هرچند که در هنگام مرگ آن چنان رنگش سفید شده بود که نمی‌شد او را از ملافه‌های بسترش تمیز داد؛ همین قدر بگویم که نقش رانی این بود که داستان مرا صاحب يك تفدان نقره‌ای کند، و پس از اجرای این نقش بی سروصدا از صحنه بیرون رفت... همچنین، در سال ۱۹۶۵، بارانهای موسمی باریدن گرفت. در جنگلهای برمه، نیروهای آورده و جنگات، و همچنین ارتش سوبهاس چاندرا بوزه که همراه ژاپنی‌ها می‌جنگید، دستخوش بارانهای سیل‌آسا شدند. در جولوندور، در تظاهرات مسالمت‌آمیز ساتیاگراها، مردمی که روی خط‌های راه آهن دراز کشیده بودند تا مغز استخوان خیس شدند. ترک‌های کهنه روی زمین کم‌کم بسته شد. در خانه خیابان کورنوالیس حوله‌هایی را جلو درهای درها و پنجره‌ها می‌گذاشتند و آنها را پیاپی عوض می‌کردند و می‌چالاندند. برکه‌های آب کنار راهها پرورشگاه پشه شد. و زیرزمین - تاج‌محل ممتاز - آن‌چنان نمی‌برد داشت که او را بیمار کرد. چند روزی تاب آورد و بیماریش را بروز نداد. اما بعد که چشمهایش به خون نشست و تنش دچار تب و لرز شد، نادر ترسید مبادا سینه‌پهلو کرده باشد، و از او خواهش کرد خودش را به پدرش نشان بدهد. این بود که ممتاز بالا رفت و چند هفته‌ای را در تخت‌خواب دوشیزگی‌اش بستری شد. آدم عزیز کنارش می‌نشست و پیاپی پارچه‌های خنکی را روی پیشانی لرزانش می‌گذاشت. در روز ششم اوت تپش فروکش کرد و در صبح روز نهم اوت حالش تا اندازه‌ای خوب شد که توانست کمی غذای عادی بخورد.

آن وقت بود که پدر بزرگم به سراغ کیف چرمی کهنه‌ای رفت که در زیرش کلمه هایدلبرگك حك شده بود، چون با دیدن ضعف و از پا افتادگی دخترش لازم دید او را به طور کامل معاینه کند. همین که در کیف را باز

کرد، ممتاز به گریه افتاد.

(خوب گوش کن، پادما، به جای حساسی رسیده ایم.)

ده دقیقه بعد از آن، سکوت طولانی خانه شکست؛ چون پدر بزرگم نعره کشان از اتاق بیمار بیرون رفت. زن و دخترها و پسرهایش را صدا کرد. صدایش آن چنان بلند بود که به گوش نادرخان هم رسید. و او به راحتی می توانست حدس بزند سر و صدا درباره چیست.

همه افراد خانواده در اتاق پذیرایی، جلو رادیو و زیر عکسهای سال نخورده جمع شدند. عزیز ممتاز را به اتاق آورد و روی نیمکتی نشاند. صورتش حالت وحشت انگیزی داشت. می توانید حدس بزنید دماغش به چه شدتی می خارید. چون می خواست چیزی را به زبان بیاورد که مثل بمب صدا می کرد؛ دخترش، بعد از دو سال شوهرداری هنوز با کره بود.

سه سال می شد که «مادر گرامی» کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. «راست است، دختر؟» سکوت، که چون تار عنکبوت در کنج دیوارهای خانه آویزان بود، سرانجام برچیده شد؛ اما ممتاز فقط سری تکان داد؛ بله. راست است.

بعد به زبان آمد. گفت که شوهرش را دوست دارد و چیزهای دیگر به موقعش درست می شود گفت که شوهرش مرد خوبی است و اگر روزی شرایط بچه دار شدن را داشته باشند مطمئناً خواهد توانست این کار را بکند. گفت که تصور او این بوده است که این نوع مسائل نباید در ازدواج اهمیتی داشته باشد و از همین روزومی ندیده است که به آن اشاره کند. گفت که پدرش نمی بایست این مسأله را به آن صورت جار می زد. می خواست با زهم بگوید، اما «مادر گرامی» مهلتش نداد.

همه کلماتی که سه سال آزرگار در درونش تلمبار شده بود بیرون ریخت (اما بدنش که برای انبار کردن آنها هر چه پهن تر و پهن تر شده بود تفاوتی نیکرد) پدر بزرگم بی حرکت کنار رادیو ایستاده بود که توفان به سراغش آمد. کی بود که این تصمیم را گرفت؟ کدام دیوانه‌ای بود که، اسمش چیست، به این مرد که بزدل که مردی هم ندارد اجازه داد در این خانه بماند؟ که توی این خانه، اسمش چیست، جا خوش کند و سه سال تمام جا و غذایش تأمین باشد؟ تو که نمی دانی، اسمش چیست، بی گوشتی یعنی چه، تو که قیمت

برنج را نمی‌دانی. کدام بی‌عقلی بود، اسمش چیست، کدام ریش‌سفید بی‌عقلی بود که گذاشت این وصلت نابجا سر بگیرد؟ کی بود که دخترش را به، اسمش چیست، رختخواب این تن‌لش فرستاد؟ کیست که کله‌اش پر از مزخرفاتی است که هیچ آدم عاقلی ازش سر در نمی‌آورد، اسمش چیست، کله‌اش را افکار بی‌سروته خارجی پوک کرده، تا جایی که اجازه داده بچه‌اش به این صورت ازدواج کند؟ کیست که يك عمر کفر گفته و حالا دارد کيفرش را می‌بیند؟ کیست که این خانه را دچار بلای آسمانی کرده... به مدت يك ساعت و نوزده دقیقه علیه پدر بزرگم داد سخن داد و هنگامی که حرفهایش تمام شد باران بند آمده و خانه پر از برکه‌های آب شده بود. و درست پیش از آن که گفته‌هایش به پایان برسد زمرد، دختر کوچکترش، کار عجیبی کرد.

زمرد هر دو دستش را بلند کرد و به طرف صورتش برد. در همان حال که دستهایش را مشت کرده بود انگشت ششش را در گودی گوشهایش فرو کرد. از جا بلند شد و با همان گوشهای گرفته دوید - با سرعت هر چه تمامتر! - با سرو شانه برهنه به طرف خیابان دوید، از لابه‌لای برکه‌های آب و از کنار جایگاه ریکشاهها و دکان پان فروشی گذشت که پیرمردها با احتیاط از آن بیرون می‌آمدند و پا به هوای خنک بعد از باران می‌گذاشتند. یا چنان شتابی می‌دوید که مایه حیرت بچه‌ها شد، بچه‌هایی که منتظر بودند بازیشان را از سر بگیرند و از لابه‌لای تفهایی که به طرف تفدان پرتاب می‌شد جا خالی کنند. دویدن هر دختر خانمی در خیابان شگفت‌آور بود، تا چه رسد به یکی از «سه نور روشن» که با آن حال آشفته از وسط خیابان باران زده می‌دوید و گوشهایش را پوشانده بود و سر و شانه‌اش هم برهنه بود. امروزه، خیابانها پر از خانمهای شیک و امروزی است که دیگر شالی روی دوششان نمی‌اندازند. اما آن وقتها هنوز کسی به این چیزها عادت نداشت، پیرمردها با دیدن آن صحنه با حالت تأسف آلودی هیچ می‌کردند، چون اعتقاد بر این بود که زنی که شال به دوش ندارد آبرو ندارد. و چطور شده بود که بیبی زمرد آبرویش را در خانه جا گذاشته بود؟ پیرمردها سر در نمی‌آوردند، اما زمرد می‌دانست چرا. در آن خنکای بعد از باران به روشنی می‌دید که سرچشمه همه مشکلات خانواده همان

مرد که بز دل خیکی است که در زیر زمینشان زندگی می کند (بله، پادما). می دانست که اگر او را از سرباز کند دوباره وضع همه خوب می شود... زمرد يك نفس دوید و خودش را به پادگان رساند، همان جایی که سرگرد ذوالفقار کار می کرد! بله، خاله ام سوگندی را که خورده بود زیر پا گذاشت و وارد دفتر سرگرد شد.

ذوالفقار، در میان مسلمانها، اسم بسیار متداولی است. اسم شمشیر دو دم حضرت علی بود. شمشیری که در جهان نظیر نداشت.

آها، خوب شد یادم آمد. در آن روز اتفاق دیگری هم در دنیا افتاد. حربه ای که در جهان نظیر نداشت روی سر مردم زردپوست ژاپن افتاد. اما در اگر، زمرد حربه پنهانی را که خاص خودش بود به کار گرفت. و این حربه قد کوتاه، پاهای خمیده و سر پخت داشت، نوک دماغش تقریباً به چانه اش می رسید؛ آرزوی خانه بزرگ مدرنی را داشت که حماش درست در کنار تخت خواب باشد.

سرگرد ذوالفقار هرگز نتوانسته بود این مسأله را بطور قطعی برای خودش حل کند که آیا نادر خان در قتل مرغ و زوزو دستی داشته است یا نه، و خیلی دلش می خواست این را بداند. هنگامی که قضیه تاج محل زیرزمینی اگر را از ذهن زمرد شنید، آنچنان هیجان زده شد که یادش رفت عصیانی بشود. و با نیرویی پانزده نفری به سرعت خودش را به خیابان کورنوالیس رساند. وارد اتاق پذیرایی خانه عزیز شدند و زمرد پیشاپیش شان بود. خاله ام: خیانت مجسم با چهره ای به آن قشنگی، با شانه برهنه و پاجامه چین دار صورتی. در حالی که آدم عزیز در مانده نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید سربازها فرش اتاق را لوله کردند و به کناری زدند و در بزرگترین آن را باز کردند. در این حال مادر بزرگم سعی می کرد ممتاز را دلداری بدهد و می گفت: «زن باید با مرد ازدواج کند، آسمن چیست، نه باموش! جدا شدن از همچو کرمی که خجالت ندارد!» اما دخترش همچنان گریه می کرد.

نادر خان در زیر زمین نبود! یا شنیدن اولین نعره های آدم عزیز، گرفتار خجالتی شده بود که چون باران موسمی بر سرش فرو می بارید، و ناپدید شده بود. در پیچه ای در کف یکی از مستراحهای خانه باز بود - بله، همانجایی

که نادر خان از لابه‌لای رختهای چرك صندوق با دكتر عزیز حرف زده بود. «میرزا» چوبی، «اورنگ» آہم عزیز، در گوشه‌ای افتاده بود. لگن لعابی خالی آن روی حصیر کنفی تکان تکان می‌خورد. مستراح باری داشت که رو به راهرو خاکی وسط گندمزار باز می‌شد. این در باز بود. آن را از بیرون قفل کرده بودند، اما قفلش «ساخت هند» بود و به راحتی می‌شد آن را کند... و در خلوتگاه نیمه روشن تاج محل، تفدانی بود که برق می‌زد، و یادداشتی خطاب به ممتاز، با امضای شوهرش؛ یادداشتی با سه کلمه، شش هجا و سه علامت تعجب:

طلاق! طلاق! طلاق!

نادر خان کاری را کرده بود که باید می‌کرد. و خشم رعب‌آور سرگرد ذوالفی هنگامی که دید مرغ از قفس پریده است! خون جلوی چشماش را گرفت. و خشم همین اندازه رعب‌آور پدربزرگم، هر چند که با حرکاتی نا محسوس بیان می‌شد. سرگرد ذوالفی از زور خشم سرپا بند نبود، بعد خودش را آرام کرد. به دو از کنار «اورنگ» گذشت و از مستراح بیرون دوید و گندمزار را پشت سر گذاشت و از در بزرگ بیرون رفت. از شاعر بی‌قافیه موبلند چاق فراری خبری نبود. به چپ نگاه کرد: هیچ. به راست نگاه کرد: هیچ. به دو از کنار ردیف ریکشاه گذشت. پیرمردها تف بازی می‌کردند و تف‌دانشان وسط خیابان بود. بچه‌ها از لابه‌لای ترکشهای آب فوفل جا خالی می‌کردند. سرگرد ذوالفی همچنان خشمناک بود و می‌دوید و می‌دوید. به دو از وسط پیرمردها و هدفشان گذشت، اما چابکی بچه‌ها را نداشت. چه لحظه دردناکی: تف پر آب سرخ‌رنگی درست به کمرش خورد. لکه‌ای شیب، به يك دست در کمر لباس رزمی‌اش چنگ زد و آن را نگه داشت و او را از پیشروی بازداشت. سرگرد ذوالفی در اوج خشم ایستاد. و به که چه لحظه دردناک‌تری: یکی دیگر از بازیگران، با این تصور که آن افسر دیوانه به راه خودش ادامه می‌دهد، تف دیگری را پرتاب کرده بود. دست سرخ دیگری آن یکی دست را فشرد و کار سرگرد را کامل کرد... سرگرد ذوالفی آهسته به طرف تف‌دان رفت. يك بار دوبار سه بار جست‌زد و آن را زیر لگدله کرد و به روی خودش نیاورد که تف‌دان به پایش خورده و آن را درد آورده است. بعد با سر افراشته

به طرف ماشینی رفت که جلو خانه پدر بزرگم ایستاده بود. پیرمردها تفدان لگدخوردهشان را برداشتند و سرگرم صافکاری آن شدند.

زمرده به ممتاز گفت: «حالا که من دارم عروسی می‌کنم. درست نیست که تو باز خودت را بگیری و نخواهی يك کمی خوش بگذرانی. بعد هم، خیلی چیزها هست که باید به من یاد بدهی.» ممتاز گرچه لبخندی به لب داشت، پیش خودش فکر کرد خواهرش خیلی پزروست که چنین چیزی را به او می‌گوید؛ و شاید ناخودآگاه نوك چوبی را که با آن به کف پای خواهرش حنا می‌مالید به تن او فرو کرد. زمرده داد زد: «اها! مگر دیوانه شده‌ای؟ فقط می‌خواستم بگویم که بهتر است باهم دوست باشیم.»

پس از ناپدید شدن نادر خان، رابطه دو خواهر تا اندازه‌ای سرد شده بود. و ممتاز ناراحت شد از این که سرگرد ذوالفقار به خواستگاری زمرده آمد، و با عروسی‌شان موافقت شد. (سرگرد تخواست پدر بزرگم را به خاطر پناه دادن به يك متهم فراری به دردمسز بیندازد، و با کمک سرتیپ دادسن قضیه او را ماست مالی کرد) ممتاز فکر کرد: «این خواستگاری به اخاذی می‌ماند. وانگهی، عالیه چه می‌شود؟ نباید دختر بزرگتر آخر از همه عروسی کند. بین چند وقت است که منتظر است رفیق چرم فروشش به زبان بیاید.» با اینهمه، ممتاز چیزی نگفت. همواره لبخند بر دبارانه‌اش را به لب داشت، با پشتکار همیشگی‌اش به تدارك جشن عروسی کمک کرد و پذیرفت که خودش را نگیرد و سعی کند خوش باشد. در این حال عالیه همچنان منتظر احمد سینایی بود. (پادما می‌گوید: «نکند باید تا ابد منتظرش باشد؟» و حدسش درست است.)

ژانویه ۱۹۶۶. تخت و پرده و شیرینی و مهمان و ساز و آواز. عروس که بیهوش شد و داماد که خبردار ایستاده بود. عروسی خیلی خوب و مفصلی از آب درآمد... احمد سینایی چرم فروش با ممتاز تازه طلاق گرفته گرم صحبت شد. «از بچه خوست می‌آیند؟ عجیب است، چون من هم...» «نتوانستی بچه‌دار بشوی؟ طفلك. راستش، زن من هم بچه‌اش نمی‌شد...» «آه، چه بد، حتماً خیلی هم بد اخلاقی می‌کرد؟» «... آن هم چه جور. جهنم بود. می‌بخشی. دیگر نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.» «... می‌فهمم. دیگر فکرش را نکن... از آنهایی بود که از زور عصبانیت بشقاب پرت

می‌کنند؟». «باور نمی‌کنی، در عرض يك ماه دیگر بشقابی بر ایمنمان نمانده بود و روی روزنامه غذا می‌خوریم!» «نه! راست می‌گویی؟ این را دیگر دروغ می‌گویی!» «درست است، باهوش‌تر از آنی که این چیزها را باور کنی. اما به هر حال گاه گاهی بشقاب هم پرت می‌کرد.» «طفلك، چه رنجی کشیده‌ای.» «خود تو که بیشتر از من ناراحتی دیده‌ای.» و پیش خودش: «پسر به این خوبی. اما هر وقت که با عالییه است انگار حوصله‌اش سر می‌رود...» و «...هیچوقت این دختر را این طور از نزدیک ندیده بودم، خدای من چه دختر ماهی...» و «... معلوم است که از بچه خوشش می‌آید؛ به همین خاطر من...» و «... رنگ پوستش هم مهم نیست...» نکته قابل توجه این که، هنگامی که نوبت به آواز دست‌جمعی رسید ممتاز با همه ترانه‌ها همراهی می‌کرد اما عالییه ساکت بود. زخمی برداشته بود که از زخم پدرش در باغ جالیانوالا وخیم‌تر بود، اما هیچ اثری از آن روی تنش دیده نمی‌شد.

«پس، آبیچی خانم غمگین، بالاخره توانستی خوش بگذرانی.»

در ژوئن همان سال، ممتاز دوباره شوهر کرد. خواهرش - به سبک مادرشان - با او حرف نزد و نزد تا کمی پیش از مرگ هر دوشان، که فرصتی برای انتقام به دستش افتاد. آدم عزیز و «مادر گرامی» سعی کردند به عالییه بقبولانند که: به هر حال این نوع مسائل در زندگی پیش می‌آید، چه بهتر که آدم هر چه زودتر با آنها رو برو بشود؛ بعد هم، ممتاز خیلی ناراحتی کشیده و به مردی احتیاج دارد که کمی تسکینش بدهد... وانگهی، تو دختر باهوشی هستی و می‌توانی گلیم خودت را از آب بیرون بکشی... سعی کردند اما موفق نشدند.

عالیه گفت: «اما، آخر، آدم که نمی‌تواند با کتاب ازدواج کند.» احمد سینایی گفت: «اسمت را عوض کن. وقتش است که زندگی تازه‌ای را شروع کنی. ممتاز و نادر خاتش را فراموش کن. يك اسم تازه برایت پیدا می‌کنم. امینه. امینه سینایی، خوشت می‌آید؟»

مادرم گفت: «هر چه تو بگویی، شوهرم.»

عالیه، دختر زیرك، در دفتر خاطر اتش نوشت: «به هر حال، من آدمی نیستم که با ازدواج و این حرفها خودم را اسیر کنم. نه، من نیستم.»

برای بسیاری آدمها، میان عبدالله آغاز - همیشه بود که راه به جایی نبرد.
دستیار او هم (که دیگر هیچکس اجازه ندا ، آسمش را در خانه پدر بزرگم
بیاورد) بپراهه مادر من بود. اما آن سالها، دوره خشکسالی بود. بسیار
دانه‌ها کاشته شد که ثمری به بار نیاورد.

پادما می پرسد: « آن یار و خیکی چه شد؟ نکند می خواهی ولس کنی؟ »

خبری برای همه

ماه ژانویه فریب آمیزی از راه رسید. زمانی به ظاهر آنچنان ساکن که خیال می کردی سال ۱۹۴۷ هنوز شروع نشده است. (در حالی که، در واقع...) زمانی که طرح هیأت نمایندگی کابینه برای انتقال قدرت در هند شکست خورد. (البته، تا شش ماه دیگر...) زمانی که وپول، نایب السلطنه هند، فهمید کارش تمام شده و به قول خود ما کلکش کنده شده است. (که البته، تحولات را تندتر کرد، چون جانشین او آخرین نایب السلطنه هند بود، که...) زمانی که به نظر می رسید آقای اتلی (نخست وزیر انگلیس) همه حواش پی حل مسأله برمه است. (در حالی که، در واقع، داشت آخرین نایب السلطنه را که هنوز انتصابش اعلام نشده بود با مسائل حوزه مأموریتش آشنا می کرد؛ نایب السلطنه تازه منصوب شده به حضور شاه بار یافته و اختیارات کامل گرفته بود؛ در نتیجه بزودی، بزودی...). زمانی که مجلس مؤسسان نتوانست درباره قانون اساسی به توافق برسد و اجلاسهایش را به بعد انداخت. (اما، البته، در واقع، ارل مانتباتن آخرین نایب السلطنه بزودی از راه می رسید؛ با تیک تاک نرمش ناپذیرش و چاقوی سر بازیش که شبه قاره را به سه قسمت کرد و همسرش که در توالت را از تو می بست و دزدکی سینه مرغ می خورد.) و در میانه این سکون آئینه وار، که از ورایش نمی شد حرکت خرد کننده ماشینهای عظیم سر نوشت را دیده مادر من، امینه

سینایی تر و تازه هم ساکن و تغییر ناپذیر جلوه می کرد، هر چند که تحولات بزرگی زیر پوستش جریان داشت. و در این میانه، يك روز صبح با سری انباشته از درد بیخوابی و زبانی سنگین از خواب خفته بیدار شد و بی اختیار به صدای بلند گفت: «خورشید اینجا چکار می کند؟ الله. امروز از يك طرف دیگر در آمده.»

... باید قصه را قطع کنم. نمی خواستم این کار را امروز بکنم؛ چون تازگیها، هر بار که در قصه ام به خودم می پردازم، هر بار که مثل يك نمایشگر ناشی دستهای خودم را هنگام تکان دادن نخهای دست و پای عروسکهای نمایش به بیننده نشان می هم، پادما ناراحت می شود. اما اینجا قصدم فقط این است که اعتراضی بکنم. بنابراین، در اول این فصلی که به خاطر اتفاق مساعدی اسمش را «خبری برای همه» گذاشته ام، می خواهم به صدای رسا هشداري در زمینه پزشکی بدهم و توجه همه را جلب کنم. دلم می خواهد بالای پشت بامها و نوك گلدسته مسجدها بروم و جار بزنم: «مردم بدانید، دکتر ن. ق. بلیغه شیاد است، دکتر قلابی است. باید او را گرفت و دستش را رو کرد و پدرش را در آورد! یا از این بهتر، باید دواهای قلابی اش را به خودش خوراند تا هزار کوفت بگیرد. مرد که احمق، هیچ چیز سرش نمی شود!»

حالا که کمی دلم خنك شده، چند لحظه ای مادرم را به حال خودش می گذارم تا باز به رفتار عجیب خورشید فکر کند، و توضیح می دهم که پادما از اشاره من به ترکهای روی بدنم نگران شده و مسأله را پنهانی با بلیغه در میان گذاشته بود. بله، با همین مردك شیاد! دکتر علفی! - در نتیجه، مرد که حقه باز که حتی آن قدر ارزش برایش قائل نیستم که مشخصاتش را برایتان بنویسم، به سراغم آمد. من هم، به خاطر پادما، خام شدم و گذاشتم معاینه ام کند. باید حدس می زدم که ممکن است بدترین بلاها را به سرم بیاورد، و همین طور هم شد. شاید باور نکنید: گفت که من هیچ چیزم نیست! سری تکان داد و گفت: «من که ترکی نمی بینم.» به این ترتیب، خواست بفهماند که من عقلم درست کار نمی کند، که به عنوان شاهد آدم قابل اعتمادی نیستم و از این چیزها. «من که ترکی نمی بینم!»

آخر کار، خود پادما دست به سرش کرد. گفت: «عیبی ندارد، آقای دکتر.

خودمان مواظبش هستیم.» از حالت صورتش معلوم بود که تا اندازه‌ای خودش را گناهکار می‌داند... بلیغه رفت و دیگر حرفش را هم در این کتاب نمی‌زنیم. اما شما را به خدا! یعنی حرفه پزشکی - حرفه آدم عزیز - کارش بد اینجها کشیده است؟ تا حد حقه‌بازهایی چون بلیغه سقوط کرده است؟ اگر واقعاً این طور باشد، بدون دکتر هم می‌شود سر کرد... پس به سراغ امینه سینایی برویم و ببینیم چرا آن روز صبح، هنگام بیداری، آفتاب روی لبهایش بود.

امینه بی‌اختیار گفت: «امروز از یک طرف دیگر برآمده» بعد، همزمان با فروکش کردن درد و وزوز بدخوابی شبانه، فهمید که در آن ماه فریب‌آمیز او هم گول خورده است. چون مسأله‌ای در کار نبود جز این که در دهلی از خواب بیدار شده بود، در خانه شوهر تازه‌اش، خانه‌ای که پنجره‌هایش رو به مشرق باز می‌شد... در نتیجه، جای خودش عوض شده بود و خورشید در همان جای همیشگی‌اش بود... اما با آن که این نکته ساده برایش حل شد و در گوشه‌ای از ذهنش جا گرفت، اثر گنگی از آن همچنان در خاطرش ماند و نگذاشت خودش را کاملاً راحت حس کند (از زمانی که به دهلی آمده بود، دچار چندین مورد از این نوع اشتباهها می‌شد، انگار که ذهنش نمی‌خواست تغییر شرایط او، و وضعیت تازه او در روی تختی بالاتر از سطح زمین را بپذیرد.)

دکتر عزیز هنگام بدرقه دخترش گفت: «بالاخره، بدون پدر هم می‌شود زندگی کرد.» و مادر گرامی در دنبال حروف او گفت: «یکی دیگر به یتیمهای خانواده اضافه می‌شود، اسمش چیست، اما فکرش را نکن. حضرت محمد هم یتیم بود. همین را درباره اسمش چیست، احمد سینایی هم می‌شود گفت. ولی هر چه باشد او نصفش کشمیری است.» بعد دکتر عزیز خودش صندوقچه حلبی سبزرنگی را به کویه‌ای برد که احمد سینایی در آن ایستاده و منتظر عروسیش بود. پدر بزرگم گفت: «جهیزیه‌اش نه خیلی مختصر است و نه خیلی مفصل. می‌دانی که ما میلیونر نیستیم. اما هر چه از دستمان برمی‌آمده داده‌ایم. امینه از این بیشترها هم به تو می‌دهد.» در صندوقچه سبز چه بود: سماور و ظرفهای نقره، چند دست ساری زردوز و سکه‌های طلائی که بیماران قدرشناس دکتر به او داده بودند. موزه‌ای بود که هر کدام از

اشیائش از مرضی درمان شده یا جانی نجات یافته حکایت می‌کرد. بعد از جهیزیه، دکتر باز خودش دخترش را بلند کرد و سوار قطار کرد و به دست مردی سپرد که اسم تازه‌ای روی او گذاشته و او را دوباره آفریده بود، و به این ترتیب به نوعی هم شوهر تازه و هم پدرش می‌شد... و همچنانکه قطار همراه می‌افتاد، دکتر عزیز (باز با پاهای خودش) چند قدمی به دنبال آن رفت. به دونده‌ای در یک مسابقه دو امدادی می‌مانست که سهم خودش را دویده و به آخر خط رسیده باشد، ایستاد و در میان دود قطار و هیاهوی فروشندگان کتابهای فکاهی و بادبزنیهای پرتاووسی و هله هوله گرم و مهممه خواب‌آلود باربران و فروشندگان مجسمه‌های گچی حیوانات گوناگون گم شد و قطار شتاب گرفت و به طرف پایتخت رفت، شتاب گرفت و بخش بعدی دوامدادی را آغاز کرد. در کوپه، امینه سینایی تر و تازه (تازه از قالب درآمده) نشسته و پایش را روی صندوقچه سبز گذاشته بود که یکی دوسانته از نیمکت بلندتر بود و نمی‌شد آن را زیر نیمکت گذاشت. پاهای صندل پوشی را روی موزه قفل شده موفقیت‌های پدرش گذاشته بود. و به شتاب به طرف زندگی تازه‌ای می‌رفت. و آدم عزیز را پشت سر می‌گذاشت تا همه همت خودش را وقف تلفیق دستاوردهای پزشکی غربی و طب «حکیمی» کند، کوششی که رفته رفته او را از پا در آورد و متقاعدش کرد که سلطه خرافات و جادو جنبل هرگز در هندوستان شکسته نخواهد شد، چون «حکیم»‌ها از همکاری در این زمینه سرباز می‌زدند. و همچنانکه پا به سن می‌گذاشت و دنیا هر چه غیر واقعی‌تر می‌شد، کم کم درباره باورهای خودش به شک افتاد. به طوری که، وقتی به جایی رسید که پنداشت خدا را دیده است (خدایی که هرگز نتوانسته بود نه به وجود و نه به عدمش اعتقاد راسخ داشته باشد) احتمالاً انتظار داشت که به آنجا برسد.

همچنانکه قطار از ایستگاه بیرون می‌رفت، احمد سینایی جستی زد و در کوپه را قفل کرد و پرده‌های آن را انداخت، و امینه از این کارش تعجب کرد. در همان هنگام مشتھایی به شیشه خورد و دستھایی قفل در کوپه را تکان داد و صداهایی شنیده شد که: «بگذارید بیاییم تو، مهاراجه! علیاحضرت از شوهرتان خواهش کنید در را باز کند.» و همیشه، در همه قطارهای این داستان، همین مشتھا و همین صداهای التماس آمیز هست. در

«پیک مرزی» که به بمبئی می‌رود و در همه قطارهای همه سالها؛ و همیشه صداهای ترسناکی است، تا این که نوبت به خود من می‌رسد که در بیرون از کوپه باشم، و به خاطر جان عزیز خودم التماس کنم: «حضرت مهاراجه! لطفاً اجازه بدهید بیایم تو!»

احمد سینایی گفت: «قاچاقی سوار شده‌اند.» اما آن مسافرها مهم‌تر از این حرفها بودند. از آینده خبر می‌دادند. به زودی مسافران بیشتری از این نوع پیدا می‌شدند.

... و خورشید از طرف دیگر سرزده بود. امینه، مادرم، روی تخت تراز کشیده بود و خودش را چندان راحت حس نمی‌کرد. اما همچنین هیجان‌زده بود، چون تحولی در درونش رخ داده بود که هنوز هیچکس جز خوش نمی‌دانست. در کنارش، احمد سینایی خروپف می‌کرد. او دچار بیخوابی نبود، اصلاً؛ علیرغم مسأله‌ای که برایش پیش آمده و وادارش کرده بود کیف خاکستری پر از پولی را به خانه بیاورد، و به خیال خودش دور از چشم امینه آن را زیر تخت بگذارد. احمد سینایی راحت خوابیده بود. در لفاف نرم و آرامبخش سخت کوشی و پشتکار مادرم خوابیده بود؛ پشتکاری که برجسته‌ترین خصلت امینه بود و بعدها روشن شد که حتی از محتوای صندوقچه سبز پرارزش‌تر است: امینه سینایی همه پشتکار خستگی‌ناپذیرش را به احمد سینایی عرضه می‌کرد.

شاید هیچکس در دنیا به اندازه امینه خودش را به زحمت نمی‌انداخت. مادر من، که پوست سیاه و چشمان رخسندیده داشت، ذاتاً پسرکارترین و سواسی‌ترین آدم روی زمین بود. با چه پشتکاری راهروها و اتاقهای خانه‌شان در دهلی کهنه را با گل و گیاه می‌آراست؛ با چه دقتی فرشها و قالیچه‌های مناسب را برای خانه انتخاب می‌کرد. گاهی نزدیک به نیم‌ساعت درباره چگونگی قرار گرفتن یک صندلی بررسی می‌کرد. همین که از راه رسید، دست به کار سروسامان به خانه شوهرش شد، و پس از پایان کار او احمد سینایی دید که خانه یتیمان‌اش به کاشانه‌ای راحت و دلپذیر تبدیل شده است. امینه پیش از شوهرش از خواب بلند می‌شد، با پشتکاری که داشت همه جای خانه را جارو و گردگیری می‌کرد، حتی حصیرهای آفتابگیر جلو پنجره‌ها را (تا این که روزی موافقت کرد برای تمیز کردن آنها کارگری

را صدا کنند.) اما چیزی که احمد هرگز به آن پی نبرد این بود که همسرش استعدادها و قابلیت خود را، با همه علاقه و پشتکارش، نه فقط درباره جنبه های بیرونی زندگی شان بلکه درباره خود احمد سینایی هم به کار می گرفت. چرا با او ازدواج کرده بود؟ برای تسکین غصه هایش، و برای این که بچه دار شود. اما در اول کار عارضه بیخوابی نگذاشت او به هدف اولش برسد، و بچه هم چیزی نیست که یکباره نصیب آدم بشود. بنابراین، امینه متوجه شد که شبها چهره شاعری به خواب تدیدنی را در خواب می بیند و با اسمی نگفتنی روی لبهایش از خواب بیدار می شود. می پرسید: در این باره چکار کرد؟ جواب می دهد: خودش را سرزنش کرد و تصمیم گرفت به قضیه پایان بدهد. به خودش می گفت: «زنکه احمق بی وفا؟ مگر نمی بینی الان شوهرت کیست؟ مگر نمی دانی شوهر آدم چه حقی دارد؟» برای پرهیز از پرتگویی درباره جوابهای درست این پرسشها، اجازه بدهید بگویم که به عقیده مادر من، حق هر شوهری این بود که زنش بی چون و چرا به او وفادار باشد و از صمیم قلب دوستش داشته باشد. اما مشکلی در کار بود: امینه که نمی توانست خودش را از فکر نادرخان خلاص کند و دچار بیخوابی بود، حس کرد به طور طبیعی نمی تواند آن حقایق شوهرش را ادا کند. از این رو، با پشتکار ذاتی اش دست به کار شد تا خودش را به دوست داشتن شوهرش عادت بدهد. برای این کار، در ذهن خودش او را به اجزای جدا و مستقل از هم تقسیم کرد، اجزایی چه بدنی و چه رفتاری، مثلاً لبهایش و تکیه کلامهایش و پیشداوریهایش و غیره... اجزایی که مجموعه شان او و شخصیتش را می ساخت... خلاصه این که او هم دچار همان طلسم ملاقه سوراخ پدر و مادرش شد، چون تصمیم گرفت عاشق بخش بخش شوهرش شود.

هر روز بخشی از احمد سینایی را انتخاب می کرد و با همه وجودش به آن می پرداخت تا کاملاً به آن خو کند، تا این که به آن بخش علاقمند شود و این علاقه به صورت محبت و بعد به شکل عشق در بیاید. به این ترتیب، عاشق صدای بیش از اندازه بلند او شد که گوشهایش را آزار می داد و تنش را به لرزه می انداخت؛ همچنین شیفته این عادت عجیب احمد شد که صبحها تا پیش از تراشیدن ریشش بسیار سر حال و خوش اخلاق بود، و بعد از آن

حالتی خشک و جدی و عبوس و نا آشنا به خودش می‌گرفت؛ و همین‌طور نگاه گنگ و سرد چشמהای کرکس‌وارش که امینه مطمئن بود هیچ ارتباطی با خوشقلبی ذاتی‌اش ندارد؛ و همین‌طور نحوه قرار گرفتن لب پایینی‌اش، که از لب بالایی جلوتر بود، و همین‌طور کوتاهی قدش، که به خاطر آن اجازه نمی‌داد زنش کفش پاشنه بلند بپوشد... امینه پیش خودش می‌گفت: «الله، مثل این که در هر آدمی میلیون‌ها چیز هست که می‌شود عاشقشان شد!» با اینهمه مایوس نبود: «اصلاً چه کسی می‌تواند بگوید که آدم دیگری را به طور کامل می‌شناسد؟» این بود که همچنان به کار ادامه داد تا هر روز عاشق قسمتی از شخصیت شوهرش بشود. مثلاً: علاقه‌اش به غذاهای سرخ کرده، یا مهارتش در حفظ کردن و خواندن شعرهای فارسی، یا چین میان ابروهایش هنگامی که عصبانی می‌شد... امینه پیش خودش می‌گفت «اگر همین‌طور جلو بروم، همیشه چیزی در وجودش هست که بتوانم عاشقش بشوم؛ در نتیجه، زندگی زناشویی‌مان هیچوقت یکنواخت نمی‌شود.» به این ترتیب مادرم، با همه پشتکارش، زندگی در شهر کهنه را شروع کرد. صندوقچه سبز همچنان قفل شده در یک گنجه بزرگ قدیمی باقی ماند.

و احمد، بی‌آن که بداند و بویی ببرد، رفته رفته به شکلی درآمد که همسرش از او پیش خودش می‌ساخت؛ شبیه مردی شد که هرگز ندیده بودش، و در جایی شبیه اتاقی زیرزمینی زندگی می‌کرد که هرگز به آن پا نگذاشته بود. بر اثر جادویی که امینه پیگیرانه بر او اعمال می‌کرد، و آنچنان پنهانی بود که شاید خود امینه هم از آن خبر نداشت، موهای احمد سینایی کم‌کم تنگ شد و حالتی چرب و صاف به خود گرفت؛ و او روزی به خود آمد و دید که دلش می‌خواهد آنها را بلند نگاه دارد به طوری که روی گوشه‌هایش بیفتد. همچنین، شکمش روز به روز بزرگتر شد و حالت شکم نرم و پف کرده و لرزانی را به خود گرفت که من، بعدها، اغلب به آن تکیه می‌دادم و به فکر هیچکداممان نمی‌رسید که آن را با شکم نادرخان مقایسه کنیم. زهره، که یکی از خویشان دور احمد بود، روزی با عشو به او گفت: «پسر عموجی، باید رژیم بگیری، این طوری آدم نمی‌تواند بیوسدت!» اما فایده‌ای نداشت... و رفته رفته، امینه خانه‌شان در دهلی کهنه را به صورت گوشه دنجی پر از بالش و مخده درآورد که پرده‌های جلو پنجره‌هایش

روشنایی هر چه کمتری را عبور می‌داد. حصیرها را هم با پارچه سیاه پوشاند. و همه این تغییرات ظریف به او کمک می‌کرد تا کارش غول‌آسایی را که در پیش گرفته بود به انجام برساند؛ این کار که خرده خرده به خودش بقبولاند که باید مرد تازه‌ای را دوست بدارد. (با اینهمه، حساسیتش به رؤیای ممنوع آن چهره... همچنان باقی ماند. و همیشه کتش خاصی به طرف مردانی حس می‌کرد که شکم چاق و نرم و موهای تنگ و صاف و بلند داشتند.)

از محله‌های کهنه شهر نمی‌شد بخش نو آن را دید. در این بخش نو، تژادی از فاتحان صورتی پوست، کاکهائی از سنگ صورتی رنگ ساخته بودند. اما در کوچه‌های تنگ شهر کهنه، خانه‌ها در هم می‌پیچیدند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند و هر کدام نمی‌گذاشتند دیگری آن بناهای صورتی قدرت را ببیند. بگذریم که اصلاً کسی به آن طرف نگاه نمی‌کرد. در محله‌های مسلمان نشین دوروبر چاندنی چوک، مردم به تماشای حیاطهای پرده پوش زندگی خودشان قناعت می‌کردند؛ و پنجره‌ها و ایوانهایشان را با آفتابگیرهای خیزرانی می‌پوشاندند. در کوچه‌های تنگ، جوانهای بیکاره دست در دست و بازو در بازوی یکدیگر راه می‌رفتند و به هم که می‌رسیدند، هم را می‌بوسیدند؛ و تنگاتنگ یکدیگر حلقه می‌زدند و سرهایشان را پایین می‌انداختند. از درخت و سبزه خبری نبود و گاوها به آنجا نمی‌رفتند، چون می‌دانستند آنجا مقدس نیستند. پیای زنگ دوچرخه به گوش می‌رسید. و از لابلای هیاهوی آنها صدای میوه فروشان دوره گرد شنیده می‌شد: **بیا سرور، رطب تازه بپر.**

در آن صبح ماه ژانویه، که پدر و مادر من هر کدام چیزی را از دیگری پنهان می‌کردند، آواهای دیگری در میان هیاهوی مجله شنیده می‌شد: صدای قدمهای شتابان آقای مصطفی کمال و آقای س. پ. بوت؛ و تق تق پیگیر طبل لیفافا داس.

هنگامی که صدای پاها برای اولین بار در کوچه‌های محله شنیده شد، لیفافا داس و شهر فرنگ و طبلش هنوز از آنجا دور بودند. پاها از تا کسی

پیدا شد و به شتاب در کوچه‌های تنگ به راه افتاد. در این حال مادر من، در خانه‌شان که در کنج کوچه بود، به آشپزخانه رفت و سرگرم تدارک صبحانه شد. صدای پدرم را می‌شنید که داشت با زهره حرف می‌زد. پاها از کنار میوه‌فروشها و جوانهای بیکاره دست در دست گذشت و ماندم شنید: «نمی‌دانی شما عروس و داماد چقدر نازید، همه‌اش دلم می‌خواهد بیایم و بینم‌تان!» در حالی که صدای پاها نزدیک می‌شد پدرم سرخ شد. در آن روزها در اوج جذابیت خودش بود. لب پایبندی‌اش چندان جلوتر از لب بالایی نبود و چین میان ابروهایش تقریباً به چشم نمی‌آمد... و امینه، همچنانکه کاسه کیچری داغ را هم می‌زد، صدای جیغ مانند زهره را شنید که می‌گفت: «چه سرخ و سفید است! تو هم سفیدی، پسر عموجی!...» و احمد به او اجازه می‌داد که سر میز به «رادیو سراسری هندوستان» گوش بدهد، کاری که امینه اجازه آن را نداشت. لاتا مانگشکار داشت يك ترانه سوزناك عاشقانه می‌خواند و زهره می‌گفت: «درست مثل من، مگر نه؟...» صاحب بچه‌های خوشگل سرخ و سفیدی می‌شویم، مگر نه پسر عموجی، زن و شوهر به هم می‌آییم: هر دو سفید.» صدای پاها نزدیک می‌شد و امینه فوفل را هم می‌زد و «خیلی بد است آدم سیاه باشد، پسر عموجی، هر روز صبح بلند شود و خودش را توی آئینه نگاه کند و ببیند که از دیگران پست‌تر است! پس چه، خود سیاه‌ها هم می‌دانند که سفید خوشگلتر است، مگر نه؟» صداها نزدیک می‌شود و امینه کاسه به دست به اتاق نشیمن می‌رود، سعی می‌کند خودش را مهار کند، پیش خودش می‌گوید چرا زهره درست امروز به خانه‌مان آمده است؛ روزی که می‌خواستم خبر مهمی را به احمد بدهم و بعد هم مجبورم جلو چشمهای او از احمد پول بخواهم. احمد سینیایی دوست داشت که همسرش برای گرفتن پول از او قربان صدقه‌اش برود؛ باید آن قدر عشوه می‌ریخت و نازش را می‌کشید تا این که دستمال سفره‌ای که هنگام خوردن صبحانه روی زانویش بود بلند می‌شد... امینه این را پذیرفته بود و با همان پشتکاری که داشت به خود قبولانده بود که این عادت شوهرش را هم دوست ندارد. و هر بار که به پول نیاز داشت دستی به سر و روی شوهرش می‌کشید و: «جانم، عزیزم، خواهش می‌کنم...» و

«... فقط يك كم، آن قدر که بتوانم برای ت غذاهای خوب تهیه کنم و پول آب و برق را بدهم...» و «می دانم که مرد دست و دل بازی هستی؛ هر چقدر بدهی برایم بس است...» یعنی درست همان شیوه گداهای خیابانی، و حالا مجبور است این کار را جلو آن زنك جیغ جیغو بکند که چشمهایش به نعلبکی می ماند و به صدای بلند درباره آدمهای سیاه چرده ور می زند. پاهای تقریباً به در خانه می رسد و امینه در اتاق نشیمن ایستاده است و کاسه کیچری داغ را آماده در دست دارد، و آن را آن قدر به سر زنك احمق نزدیک می کند که زهره داد می زند: «البته، بلانسیب حاضرین.» تا اگر احياناً امینه گفته هایش را شنیده باشد... و «احمد، پسر عموجی، واقعاً خیلی بدی اگر فکر کرده باشی که منظور من امینه جان هم بود که این قدر خوشگل است و فقط يك کمی سبزه است؛ مثل خانم سفیدی می ماند که آدم توی سایه ببیندش!» در حالی که امینه کاسه به دست ایستاده است و به صورت قشنگ زهره نگاه می کند و یا خودش می گوید: بریزم؟ نریزم؟ شهامتش را دارم؟ و خودش را مهار می کند: «امروز برای من روز بزرگی است؛ حالا که بحث بچه پیش آمده راحت تر می توانم بگویم که...» اما دیگر دیر شده است، صدای سوزناك لاتا مانگشکار نگذاشته است صدای زنگ در را بشنوند و هوسی، خدمتکار پیر، رفته و در را باز کرده است. صدای لاتا نمی گذارد صدای قدمهای شتابان در راه پله شنیده شود، و آقای مصطفی کمال و آقای س. پ. بوت ناگهان وارد اتاق می شوند و می ایستند.

مصطفی کمال، لاغرترین آدمی که امینه سینایی به عمرش دیده است، به زبان می آید و می گوید: «باز هم اوباش دست به ارتکاب عمل شنیع زده اند!» به نحو غربی لفظ قلم حرف می زند و تعبیرهای قدیمی به کار می برد (و این به خاطر علاقه ای است که به مناقشات حقوقی دارد، و در نتیجه مراجعۀ پیایی به دادگستری عادتش شده است که به زبان پرتکلف دادگاهی حرف بزند.) آنچه در برگاه اتاق می گوید يك سلسله واکنشهای وحشت زده مسخره وار را به دنبال می آورد: آقای س. پ. بوت، که قد کوتاه و هیکل انگار بی استخوان دارد، و در چشمهای سرزنده اش حالتی است که آدم را به یاد میمون رقصنده ای می اندازد، با صدای جیغ مانندش می گوید: «بله، آتش افروزان!» زهره واکنش غربی نشان می دهد؛ از جا

می‌جهد و رادیو را به سینه‌اش می‌چسباند و صدای لاتا را میان پستانهایش خفه می‌کند و جیغ می‌زند: «وای، خداجان، آتش افروزها؟ کجا توی این خانه؟ وای خداجان، گرمایش را حس می‌کنم!» امینه، با کاسه کیچری که دیگر سرد شده، درجا خشکش می‌زند و به دو تازه‌وارد نگاه می‌کند که لباس بیرون از خانه را به تن دارند. احمد سینیایی، که ریشش را تراشیده اما هنوز لباسش را نپوشیده است، و دیگر اعتنایی به این ندارد که کسانی سرزده وارد خانه شده و او را در آن حالت خودمانی دیده‌اند، از جا بلند می‌شود و می‌پرسد: «انبار؟»

بله، انبار. اما همین که احمد سینیایی این کلمه را به زبان می‌آورد همه ساکت می‌شوند، البته بجز لاتا مانگشکار که صدایش هنوز از لای سینه زهره به گوش می‌رسد. چون احمد و آن دومرد دیگر مشترکاً انبار بزرگی در شهرک صنعتی حومه شهر داشتند. امینه زیر لب گفت: «خدا نکند آن انبار باشد، خدا نکند»، چون کار چرم فروشی شوهرش رونق داشت - احمد سینیایی پیمانکار ارتش شده بود و بالاپوشهای شبه چرمی و مشمع مورد نیاز آن را تأمین می‌کرد، و این سفارش را از طریق سرگرد ذوالفقار گرفت که در ستاد کل ارتش در دهلی کار می‌کرد. - زندگیشان به آن انبار بسته بود، چون مقدار عظیمی کالا در آنجا نگهداری می‌شد. زهره هماهنگ با آواز سوزناک سینه‌هایش گفت: «آخر، این کارها کار کیست؟ این دیوانه‌ها کی‌اند که امروزه دارند همه‌جا جولان می‌دهند؟...» و در اینجا بود که امینه برای اولین بار اسمی را شنید که شوهرش از او پنهان نگه‌داشته بود، اسمی که همه را به وحشت می‌انداخت. س. پ. بوت گفت: «کار راوانا است...» اما می‌دانیم که راوانا یک دیو چند سز افسانه‌ای است. یعنی این که، دیوها از مغاکشان بیرون ریخته‌اند؟ امینه، با همان نفرتی که پدرش از خرافات داشت، به زبان می‌آید و می‌گوید: «این دیگر چه مزخرفی است؟» و آقای کمال می‌گوید: «راوانا اسم دسته‌ای از اوباش تبهکار است، خانم؛ دسته‌ای از ارادل آتش افروز. ایام بس نامساعدی است، ایام بدی است.»

در انبار: هزاران لوله چرم مصنوعی روی هم انباشته؛ و برنج و چای و عدس و دیگر خوارباری که آقای کمال خرید و فروش می‌کند - این

خواربار را از سراسر کشور می‌خرد و احتکار می‌کند، و هدفش از این کار، نوعی مقابله با اژدهای هزار سر و هزار دهن سیری ناپذیری است که مردم نام دارد؛ اژدهایی که در این دوره فراوانی خواربار، اگر همه آنچه را که می‌خواهد به او بدهی قیمتها را آن چنان پایین می‌آورد که کسبه مؤمن و متعهد به روز سیاه می‌افتند و اژدها هر چه چاق‌تر می‌شود... آقای کمال می‌گوید: «اقتصاد یعنی کمبود. بنابراین، اقدام اینجانب به احتکار ارزاق نه فقط قیمتها را در حد خدایسندانه‌ای نگه می‌دارد، بلکه استحکام مبانی اقتصاد را هم تضمین می‌نماید.» - در انبار، کالاهای آقای بوت هم هست: کارت‌هایی که رویشان علامت آ. گ. نوشته شده است. باید بدانید که آگ یعنی آتش، آقای س. پ. بوت کارخانه کبریت سازی دارد.

آقای کمال می‌گوید: «از قرار اطلاع، حریقی در ناحیه اتفاق افتاده. اما نمی‌دانیم در کدام انبار بوده.»

احمد سینیایی می‌گوید: «دلیلی ندارد انبار ما باشد. ما که هنوز برای پول دادن وقت داریم.»

امینه می‌پرسد: «پول؟ به کی باید بدهید؟ برای چه؟ شوهرم، جانم، عزیزم، چه خبر شده؟»... اما آقای بوت می‌گوید: «باید برویم» و احمد سینیایی با همان شلوار خواب چروکیده از خانه بیرون می‌زند. همراه با شریک لاغر و شریک بی‌استخوانش دوان دوان می‌رود و کیچری زبان‌زده، دو زن حیرت‌زده و لاتای خفه شده را در خانه باقی می‌گذارد... و اسم راوانا که در هوا معلق می‌ماند... «یک دسته تبهکارند، خانم؛ یک دسته آدمکش رذل پست!»

س. پ. بوت هم با صدای لرزانش گفت: «هندوهای لعنتی آتش افروز. چه کاری از دست ما مسلمانها برمی‌آید. خانم عزیز؟»

از دار و دسته راوانا چه می‌دانیم؟ می‌دانیم که خود را یک جنبش متعصب ضد مسلمان قلمداد می‌کرد. و این، در آن روزهای پیش از برپایی شورشهای مربوط به تجزیه شبه قاره، در روزهایی که سربریده خوک را به صحن مسجدها می‌انداختند و هیچکس جلوشان را نمی‌گرفت، چیزی غیر عادی

نبود. می‌دانیم که راوانا کسانی را مأمور می‌کرد شبها روی دیوارهای هر دو بخش نو و کهنه شهر شعارهایی از این قبیل بنویسند: تجزیه به معنی نابودی است! مسلمانان یهودیان آسیا هستند! یا این که کارخانه‌ها، مغازه‌ها و انبارهای مسلمانان را به آتش می‌کشید. اما چیز دیگری را هم می‌دانیم که خیلی کسان دیگر نمی‌دانند. و آن این که گروه راوانا، در پس ظاهر افراطی قوم‌اش، هدفی سودجویانه را دنبال می‌کرد که با کمال زیرکی و حسابگری طرح‌ریزی شده بود. با تلفن یا با نامه‌هایی که کلماتش از روزنامه‌ها بریده شده بود، بازرگانان مسلمان را تهدید می‌کرد که اگر فلان مبلغ باج به آن ندهند، دار و ندارشان را به آتش می‌کشند. این تهدید ردخور نداشت، و تنها يك بار مطرح می‌شد، و بازرگانی که پول مورد نظر را می‌پرداخت دوباره سر و کارش با دسته‌ی راوانا نمی‌افتاد. راوانا در عمل نشان داد که به این اصل پایبند است. اما اگر کیف خاکستری پر پول را دریافت نمی‌کرد، کارخانه و انبار و مغازه بود که آتش می‌گرفت. خیلی‌ها پول را می‌پرداختند و ترجیح می‌دادند به پلیس مراجعه نکنند، چون این کار هم خطرناک بود. در سال ۱۹۴۷، مسلمانها نمی‌توانستند اعتماد چندانی به پلیس داشته باشند. در ضمن، شنیده‌ام که راوانا همراه با نامه‌ی تهدیدآمیزی که برای هر کس می‌فرستاد، فهرستی از «مشتریان» گذشته خود را هم ارائه می‌کرد که از «خدمات» گروه برخوردار شده بودند، یعنی باج را پرداخته بودند و راحت به کارشان ادامه می‌دادند. راوانا هم - مثل همه‌ی حرفه‌ایها - برای خودش «تأییدیه» داشت!

دو مرد با لباس بیرون و سومی با پیژامه، به‌دو از کوچه‌های تنگ محله مسلمانها گنشتند و خود را به تاکی‌ی رساندند که در چاندنی چوک منتظر بود. ظاهرشان به چشم می‌زد؛ نه فقط به خاطر لباسهای ناهاهنگشان، بلکه همچنین به این خاطر که می‌کوشیدند وانمود کنند نمی‌دوند. آقای کمال می‌گفت: «خودتان را آرام نشان بدهید، بیتاب نباشید.» اما اختیار پاهایشان پیایی از دستشان در می‌رفت و می‌دویدند. چند قدمی به‌دو می‌رفتند و بعد سعی می‌کردند به‌طور عادی راه بروند و به همین ترتیب از محله بیرون رفتند، از کنار مرد جوانی گنشتند که جعبه‌ی سیاه‌رنگ شهر فرنگ

چرخداری را به دنبال می کشید و طبل کوچکی در دست داشت: لیفافا داس بود، به طرف محل اعلام خیر مهمی می رفت که عنوان این فصل کتاب مربوط به آن است. طبلش را به صدا درمی آورد و داد می زد: «بیا تماشا کن، دنیا را تماشا کن! دهلی را ببین، هند را تماشا کن! بیا تماشا کن، دنیا را تماشا کن!»!

اما احمد سینایی حواسش جای دیگری بود.

بچه های محله به اغلب ساکنان آن لقبهای خاص خودشان را داد م بودند. مثلاً سه همسایه دیوار به دیوار بودند که آنها را «خروسهای جنگی» می خواندند. یکی از این سه نفر سندی و دیگری بنگالی، و سومی هندو بود که خانه اش در وسط خانه های آن دو قرار داشت و از معدود ساکنان هندوی محله بود. سندی و بنگالی چندان نقطه مشترکی باهم نداشتند، زبان همدیگر را نمی فهمیدند و هر کدام خوراکیهای متفاوتی می خوردند. اما هر دوشان مسلمان بودند و از همسایه هندو نفرت داشتند. از بالای پشت بام به خانه اش زباله می ریختند، سرشان را از پنجره بیرون می کردند و به چند زبان به او فحش می دادند، یا این که تکه ای از گوشت را به درخانه اش آویزان می کردند... در عوض، هندو هم به بچه های محل پول می داد تا با سنگ شیشه های آن دورا بشکنند، سنگهایی که تکه ای کاغذ به دور آن پیچیده و رویش نوشته بودند: «صبر کنید، نوبت شما هم می رسد»... لقبی که بچه ها به پدر من داده بودند این بود: «یارویی که نمی تواند راست شکمش را بگیرد.»

حس جهت یابی احمد سینایی آن چنان ضعیف بود که اگر او را به حال خودش می گذاشتی، در همان محله خودشان هم گم می شد. بارها دیده شده بود که در حال سرگردانی به سراغ بچه های ولگرد محله می رفت و پول بچردی به آنها می داد تا او را به خانه اش برسانند. این نکته را به این خاطر می گویم که معتقدم گرایش پدر من به رفتن به بیراهه، گذشته از این که بر سراسر زندگی او تأثیر گذاشت، این اثر را هم داشت که او را به طرف امینه جلب کرد (چون او هم، با ازدواج با نادرخان نشان داده بود که گرایشی به بیراهه رفتن دارد)؛ از این گذشته، ناتوانی او در پیدا کردن راه

درست به من هم سرایت کرد و تا اندازه‌ای به شمی که از کسان دیگری به ارث برده بودم لطمه زد، به طوری که تا سالهای سال نمی‌توانستم با اتکا به بینی‌ام راه درست را پیدا کنم... اما فعلاً همین قدر بس است، چون به اندازه کافی به سه بازرگان داستان وقت دادم که خودشان را به شهرک صنعتی برسانند، فقط همین را بگویم که پدر من آدمی بود که حتی در گرما گرم موفقیت و پیروزی هم بوی شکست می‌داد، بوی ناخوشایند شکست آینده، بوی بیراهه‌ای که درست در سر پیچ منتظرش بود، بوی زنده‌ای که هر چقدر هم خودش را می‌شست از بین نمی‌رفت. (و این، به عقیده من، ناشی از همان ضعف جهت‌یابی بود.) آقای کمال، که این بو را می‌شنید خودمانی به س. پ. بوت می‌گفت: «کشمیری است دیگر. همه می‌دانند که کشمیریها خودشان را نمی‌شویند.» و این تهمتی است که پدر مرا به طایبی ربط می‌دهد... طایبی در دوره‌ای که دچار جنون خودآزاری شد، جنونی که وادارش می‌کرد خودش را نشوید.

در شهرک صنعتی، نگهبانهای شب بی‌اعتنا به سروصدای ماشین‌های آتش‌نشانی راحت خوابیده بودند. چرا؟ چونکه با دار و دسته راوانا به توافقی رسیده بودند. هر بار که به آنها خبر داده می‌شد که به زودی جایی به آتش کشیده خواهد شد، تختهای سفری‌شان را از صحنه دور می‌کردند و گرد خواب‌آور می‌خوردند و تخت می‌خوابیدند. در نتیجه، عملیات دسته راوانا هیچوقت تلفات جانی به بار نمی‌آورد و از طرف دیگر، شبگردها موفق می‌شدند حقوق ناچیزشان را کمی چرب‌تر کنند. توافقی دوستانه و عاقلانه بود.

در کنار نگهبانهای تخت خوابیده، آ. کمال و پدرم و س. پ. بوت ایستاده بودند و دو چرخه‌های سوخته‌ای را نگاه می‌کردند که همراه با ابری از دود سیاه به هوا پرتاب می‌شد. بوت و کمال و پدرم کنار ماشینهای آتش‌نشانی ایستاده بودند و فعالیت گروههای امدادی را در انبار کارخانه دو چرخه‌سازی آرجونا نگاه می‌کردند که آتش گرفته بود. (آرجونا اسم یکی از قهرمانان اساطیری هندوست، ولی انتخاب این اسم به عنوان علامت کارخانه نتوانسته بود این واقعیت را پنهان نگه‌دارد که صاحبان کارخانه مسلمان بودند.) پدر و بوت و کمال هوای آکنده از دود چرخه‌های سوخته

و تنه‌های خاکستر شده و زینها و زنگها و زنجیرها و خورجینها و دسته‌های زغال شده و دوچرخه‌های نیست و نابود شده «شرکت دوچرخه‌سازی آرجونا هندوستان» را فرو می‌دادند و سرفه و اخ و تف می‌کردند. صورتکی مقوایی روی تیر تلگراف روبه‌روی انبار آتش گرفته میخ شده بود؛ صورت دیوی بود که چند سر داشت و دهانها و بینی‌های سرخ بود؛ دیو چند سر، راوانا شاه دیوان، که خشمگینانه نگهبانها را نگاه می‌کرد که تخت خوابیده بودند و هیچکس - نه مأموران آتش‌نشانی و نه کمال و نه بوت و نه پدرم - دلش نمی‌آمد بیدارشان کند؛ درحالی که خاکستر رکابها و تیوبها از آسمان به سرشان می‌بارید.

آقای کمال گفت: «خیلی خیلی بد است». دلش به حال صاحبان شرکت «دوچرخه‌سازی آرجونا هندوستان» نمی‌سوخت، داشت از آنها انتقاد می‌کرد.

نگاه کنید: ابر فاجعه (که در عین حال برای بعضی‌ها تسکین‌آور است) در هوای بیرنگ صبح بلند می‌شود و جمع می‌شود و شکل توپی را به خودش می‌گیرد. ببینید چطور به طرف غرب، به وسط شهر کهنه می‌رود؛ ای وای، ببینید چطور مثل انگشتی به طرف محله مسلمانهای نزدیک چاندنی چوک اشاره می‌کند!... جایی که لیفاداس دارد درست در کنار خانه احمد سینایی داد می‌زند:

«بیا تماشا کن، دنیا را تماشا کن!»

داریم به وقت اعلام خبر نزدیک می‌شویم. انکار نمی‌کنم که هیجان زده‌ام. زمان بیش از اندازه درازی را درحاشیه داستان خودم معطل بوده‌ام، و با آن که هنوز کمی مانده تا وارد صحنه بشوم، خوشم می‌آید نگاهی به آن بیندازم. بنابراین، باحالت انتظار آمیزی به‌جهتی نگاه می‌کنم که انگشت آسمانی نشان می‌دهد؛ به طرف محله پدر و مادرم، دوچرخه‌ها، فروشندگان دوره‌گردی که نخود برشته را در پاکتهای کاغذی قیف مانند می‌ریزند، جوانهای بیکاره‌ای که تنگاتنگ و دست در دست ایستاده‌اند، تکه‌های کاغذی که در هوا پرواز می‌کند و گردباد انبوه مگس‌هایی که دور بساط

شیرینی فروشیها می‌چرخد... و این همه را از آن بالای آسمان به صورت ریز و درهم فشرده می‌بینم. بچه‌ها هم هستند. گله‌ای از بچه که با شنیدن تق‌تق جرادوبی طبل لیفافاداس و صدایش - «دنیارا تماشاکن!» - به کوچه می‌ریزند: پسر بچه‌های بی‌تنبان، دختر بچه‌های بی‌پیرهن، بچه‌های دیگری که مرتب‌ترند و روپوش سفید مدرسه به تن دارند و روی شلوارهای کوتاهشان کمر بندی کشی با قلابی ماری به شکل S بسته‌اند. بچه‌های کوچولوی تپلی با انگشتهای گوشتالو... همه دور شهر فرنگ سیاه جمع می‌شوند. همه و از جماعه دختری که ابروهای به‌هم پیوسته پرپشتی دارد و هشت سالش می‌شود، دختر همان سندی بی‌تربیتی که از همین حالا دارد پرچم کشور پاکستان را روی بام خانه‌اش هوا می‌کند - کشوری که هنوز خیالی است و خیلی مانده تا به وجود نیاید - که در همین لحظه هم دارد همسایه‌اش رافحش باران می‌کند، در حالی که دخترش آب‌نبات به دست به کوچه می‌دود، دختری که حالتی ملکه‌وار دارد و جنایت در پس لبهای کوچکش کمین کرده است. اسمش چیست؟ نمی‌دانم؛ اما ابروهای به‌هم پیوسته‌اش را می‌شناسم.

لیفافاداس: که از بخت بد شهر فرنگش را جلو دیواری گذاشته بود که روی آن يك علامت سواستیکا (صلیب شکسته) کشیده بودند (در آن روزها يك حزب افراطی هندو این علامت را روی همه دیوارها می‌کشید؛ اما نه به صورت صلیب شکسته نازیها که بازوهایش به طرف چپ خم می‌شود، بلکه به همان شکلی که در سنت باستانی هندو نشانه قدرت است. و می‌دانیم که در زبان سانسکریت سواستی معنی «خوب» را می‌دهد.) ... این لیفافاداس، که من با سروصدای بسیار ورودش را به صحنه اعلام کرده‌ام، جوانی بود که فقط زمانی به چشم می‌آمد که لبخند می‌زد، یا طبلش را به صدا در می‌آورد و با کفش مقاومت‌ناپذیری بچه‌ها را به طرف خودش می‌کشید. شهر فرنگی‌ها در سراسر هندوستان داد می‌زدند: «بیا تماشاکن، دهلی را تماشاکن!» اما او در دهلی بود، در نتیجه باید داد می‌زد: «بیا تماشاکن، دنیارا تماشاکن!» این عبارت تمثیلی رفته رفته همه ذهن او را به خودش مشغول کرد. بیتابانه می‌کوشید به آنچه به صدای بلند اعلام می‌کرد عمل کند، و در نتیجه کارت پستالهای هرچه بیشتری را به تصویرهای داخل شهر فرنگش اضافه می‌کرد. (یکبار به یان دوست نقاش نادرخان افتادم. نکند این نیاز سیری‌ناپذیر

برای دست یافتن به همه واقعت بیماری خاص هندیها باشد؟ نکند خود من هم دچار آن شده باشم؟)

شهر فرنگ لیفاداس هم، مثل همه شهر فرنگ‌های دیگر، تصویرهای تاج محل و پرستشگاه مناکشی و رود مقدس گنگ را داشت. اما او این نیاز را حس می‌کرد که تصویرهای بیشتری از زندگی امروزه را هم در آن بگنجاند. عکس استفورد کرییس، سیاستمدار انگلیسی، که از خانه نهرو بیرون می‌آمد، عکس «نجس»‌هایی که بنا به سنت هندو کسی نباید به آنها دست می‌زد، اما پس از سفارشهای گاندی‌جی که آنها را چون دیگران می‌دانست کسانی داشتند به آنها دست می‌زدند، عکس آدمهای تحصیلکرده‌ای که گروه گروه روی خطهای راه آهن دراز کشیده بودند؛ عکس تبلیغاتی هنرپیشه‌ای اروپایی که کوهی از میوه روی سرش دیده می‌شد و لیفاداس او را کارمن ورنادا می‌نامید؛ و حتی یک عکس روزنامه‌ای از آتش‌سوزی انباری در شهرک صنعتی. لیفاداس اعتقاد نداشت که باید بعضی چیزهای نچندان خوشایند را از چشم بچه‌ها پنهان نگه داشت... از این‌رو، اغلب پیش می‌آمد که آدمهای بزرگتر محله هم شهر فرنگ او را تماشا می‌کردند تا ببینند تازه چه دارد، و یکی از مشتریهای همیشگی او امینه بیگم سینایی بود. اما آن روز، محله جوی بحرانی و عصبی داشت. در همان حال که ابر دود دو چرخه‌های سوخته در آسمان پهن بود، در کوچه‌های محله هوایی آکنده از تهدید و خطر موج می‌زد... و با سر رسیدن دخترک ابرو پیوسته‌ای که با صدای معصومانه ساختگی‌اش می‌کوشید بقیه را از جلو شهر فرنگ کنار بزند، بحران معلق در هوا به نقطه انفجار رسید. دخترک نوک زبانی گفت: «اول من! بلوید کنال، بگذا لید اول من ببینم!» چون به همان زودی بچه‌ها جلو شهر فرنگ جمع شده بودند، چند نفری چشمهایشان را به سوراخها چسبانده و محو تماشای عکسها بودند. لیفاداس (همچنانکه به کارش ادامه می‌داد و دسته شهر فرنگ را می‌چرخاند) گفت: «یک دقیقه صبر کن، بیبی، نوبت به همه می‌رسد، صبر داشته باش.» اما ملکه ابرو پیوسته در جوابش گفت: «نه، نه، اول باید من نگاه کنم!» لیفاداس لبخندش را خورد - ناپدید شد - اخم کرد. خشم مهار گسیخته‌ای روی صورت ملکه کوچولو پیدا شد. و لبهایش به حالت مرگباری به لرزه افتاد و ناسزایی از آن بیرون

زد: «چطوول جلت کلدە‌ای به این محله بیایی؟ می‌شناسمت، پدلم هم تو‌لا می‌شناسد: همه می‌دانند که تو هندویی!»

لیفافیاداس چیزی نگفت و همچنان دسته شهر فرنگ را می‌چرخاند. ملکه ابرو پیوسته مو دم‌اسبی ناگهان انگشت گوش‌تالویش را به طرف لیفافیاداس نشانه رفت و داد زد: «هندو! هندو! هندو!» بچه مدرسه‌ایهای سفیدپوش که کمر بند قلاب‌ماری داشتند با او هم‌صدا شدند. آفتابگیر پنجره‌ها کنار رفت، پدر دخترک سراز پنجره بیرون آورد و به فحش باران هدف تازه پرداخت: بنگالی هم به زبان خودش شروع به ناسزاگویی کرد... «مادر قحبه! دختر دزدا»... به خاطر داشته باشید که در آن روزها روزنامه‌ها از حمله و تجاوز به بچه‌های مسلمان خبر می‌دادند. این بود که ناگهان صدای فریادی از میان هیاهو شنیده شد، صدای زنانه‌ای که شاید مال زهره‌احمق بود: «آها، بچه دزدا! پس آن جنایتکار را گیر انداختند! خودش است!» و ناگهان جنون آن انگشت اشاره ابرمانند و همه توهم آشفته زمانه بر محله چیره می‌شود، و از هر پنجره‌ای صدای فریاد به‌هوا می‌رود، و بچه مدرسه‌ایها یکصدا می‌خوانند «بچه دزدا! بچه دزدا! بچه دزدا!» بی آن که خودشان بفهمند چه می‌گویند؛ بچه‌ها از لیفافیاداس دور می‌شوند و او شهر فرنگش را به راه می‌اندازد تا برود. اما صداهای آکنده از خون او را محاصره می‌کند، و جوانهای بیکاره به طرف او می‌روند، مردها از دو چرخه پیاپی می‌شوند، کوزه‌ای از هوا پایین می‌افتد و کنار پای شهر فرنگی می‌شکند؛ و در حالی که او پشتش را به در بسته‌ای چسبانده است جوانکی با کاکل روغن‌زده پوزخند به لب به او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «پس تویی، آقای هندو؟ تویی که دخترهای ما را بی‌سیرت می‌کنی؟ تویی، آقای بت‌پرست، که با خواهر خودت می‌خوابی؟» لیفافیاداس ابلهانه لبخند می‌زند: «نه، نه، تو را به...» در پشت سرش باز می‌شود و او پس‌پس می‌رود و در راهرو تاریک خنکی کنار مادرم، امینه سینایی، به زمین می‌افتد.

امینه همه صبح را با زهره جیغ‌جیغو و طنین اسم‌راوانا تنها بود. از آنچه در شهرک صنعتی می‌گذشت خبر نداشت، نمی‌توانست لحظه‌ای خودش را از

این فکر خلاص کند که پنداری همه عالم و آدم دارد یکپارچه دیوانه می - شود؛ و هنگامی که صدای جیغها بالا گرفت و زهره هم خودسرانه با آن همصدا شد، عزمی در دلش پا گرفت، انگار به خاطر آورد که دختر کسی چون آدم عزیز است، و خاطره گنگ نادرخان در دلش زنده شد که در گریز از یورش خنجرهای هلالی در گندمزاری پنهان شده بود، گویی بینی اش به خارش افتاد، و از پله ها پایین رفت تا به مرد بلازده کمکی بکند، هر چند که زهره فریاد زد: «چکار داری می کنی، خواهر جی؟ تو را به این حیوان وحشی چکار؟ مبادا بگذاری بباید تو، مگر دیوانه شده ای؟» ... مادرم در را باز کرد و لیفاداس به راهرو افتاد.

مادرم را در آن صبح بحرانی مجسم کنید: سایه سیاهی ایستاده میان جمعیت و طعمه اش، با زهدانی که راز نگفته ای در آن می تپد. به حالت ریشخند آمیزی کف می زند و رو به جمعیت می گوید: «آفرین، آفرین، چه پهلوانهایی هستید! واقعا که پهلوانیدا! پنجاه نفر بیشتر نیستید و با همچو ازدهای ترسناکی در افتاده اید! الله که چقدر به شماها افتخار می کنم.»

... و زهره: «برگرد خواهر جی!» و جوانك كاكل روغنی: «چرا طرف این آدمکش را می گیرید، بیگم خانم؟ کار شایسته ای نیست.» و امینه: «این را می شناسم. آدم درستی است. بروید، بروید پی کارت ان. می خواهید همه بگویند که توی محله مسلمانها يك نفر را تکه تکه کرده اند؟ بروید پی کارت ان.» اما جمعیت، بعد از چند لحظه غافلگیری، دوباره به خود آمده است و پاپیش می گذارد. اینجاست که خبر اعلام می شود.

مادرم داد زد: «گوش کنید، خوب گوش کنید. من باردارم، برای خودم مادری هستم و این مرد را در خانه ام پناه داده ام. حالا اگر دلتان می خواهد آدم بکشید، مرا هم که مادرم بکشید تا همه بفهمند که شماها چقدر مریدید!» به این ترتیب بود که خبر ورود من - ورود سلیم سینایی - در حضور جمعیت انبوهی اعلام شد در حالی که پدرم هنوز خبر نداشت. به نظر می رسد که من، از همان لحظه تکوینم، جزو اموال عمومی بوده ام. اما، خبری که مادرم اعلام کرد هم راست بود و هم راست نبود. به این دلیل: بچه ای که در شکم داشت بچه خودش نشد.

مادر من در دهلی بود؛ پیگیرانه فعالیت می کرد تا عاشق شوهرش بشود؛

زهره و کاسه کیچری و صدای پاها نگذاشته بود خبر خوش را به شوهرش بدهد؛ فریادهایی شنید؛ خبری را در حضور همه اعلام کرد. و نتیجه اش را دید. خبر ورود من انسانی را از مرگ نجات داد.

پس از آن که جمعیت پراکنده شد موسی، خدمتکار پیر، به کوچه رفت و شهر فرنگ لیفاداس را به خانه آورد. در این حال امینه به او - که لیخندی به آن زیبایی داشت - لیوان لیوان شربت آبلیمو می داد. پنداری آن حادثه نه فقط آب بدن او، بلکه قندش را هم بیرون کشیده بود چون با هر لیوان آبلیمو چهارقاشق پرشکر می خورد؛ و زهره از وحشت وارفته و با ناز روی دیوان دراز کشیده بود. سرانجام لیفاداس (که آب و قند بدنش را تأمین کرده بود) گفت: «شما خانم خیلی بزرگی هستید، بیگم خانم. اگر اجازه بدهید، خانه و بچه تان را که هنوز به دنیا نیامده تبرک می کنم. اما، خواهش می کنم اجازه بدهید یک کار دیگر هم برایتان بکنم.»

مادرم گفت: «متشکرم، هیچ کاری لازم نیست بکنید.» لیفاداس (که شکر زبانش را شیرین کرده بود) باز گفت: «پسر عمویم، شری رامرام ست، غیبگوی بزرگی است، بیگم خانم. کف بین و ستاره شناس و پیشگوست. خواهش می کنم یک روز تشریف بیاورید پیشش تا آینده پسر تان را بگوید.»

پیشگویان از آینده ام خبر دادند... در ژانویه ۱۹۴۷، کسی در عوض جانش که مادرم نجات داده بود، پیشگویی آینده مرا به او پیشکش کرد. علیرغم زهره که می گفت: «خواهر، مبادا دیوانگی کنی و با این یارو بروی؛ مبادا اصلا فکرش را به خودت راه بدهی. در این دوره و زمانه باید هوشیار بود.» و علیرغم خاطره پدرش که به این نوع خرافات اعتقاد نداشت و خاطره شست و انگشت اشاره اش که گوش مولوی را می فشرد؛ مادرم چنان تحت تأثیر پیشنهاد لیفاداس قرار گرفت که گفت خیلی خوب. چندساعتی بیشتر نبود که خودش را مادر می دانست و هنوز دچار حیرت غیرمنطقی این رویداد تازه بود. از این رو گفت: «باشد. خواهش می کنم بعد از چند روز دیگر، جلو دروازه دژ سرخ منتظرم باشید. بعد باهم به دیدن پسر عمویتان می رویم.»

لیفاداس کف دستهایش را به نشانه احترام به هم چسباند و گفت: «هر

روز منتظران هستم.» و رفت.
زهره آنچنان حیرت زده بود که پس از آمدن احمد سینایی به خانه،
پیاپی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «شما عروس و داماد عقلتان را از
دست داده‌اید. باید بروم و شما را به حال خودتان بگذارم!»
موسای خدمتکار هم چیزی از آن ماجرا برور نداد. همیشه در حاشیه
زندگی ما می‌پلکید و کاری به کار ما نداشت، به استثنای دو مورد: یکی
زمانی که از پیش ما رفت، و دیگری هنگامی که برگشت و بطور تصادفی
دنیا را زیر و رو کرد.

دیوهای چندسر

البته، مگر این که چیزی به نام تصادف وجود نداشته باشد. در آن صورت، موسی - باهمه پیری و فرمانبرداریش - بمبی ساعتی بود که در گوشه‌ای ٹیک‌تاک می‌کرد تا زمان عملش فرا برسد؛ در آن صورت، باید خوشبینانه شادی و پایکوبی کنیم، چون اگر همه چیز از پیش مقدر شده باشد پس زندگی ماها هم برای خودش معنایی دارد و از این فکر هولناک خلاصیم که وجود ما چیزی کاملاً تصادفی است و دلیلی برای آن وجود ندارد. یا این که، در آن صورت، باید بدبینانه دست از هر کاری بشوییم، چون فکر و عمل همه بی‌معنی می‌شود، چون در هر حال همه چیز از پیش تعیین شده است و بود و نبود ما اثری ندارد. پس، خوشبینی چه می‌شود؟ باید به سرنوشت اعتقاد داشت یا به نبود هیچ حساب و کتابی؟ آیا پدر من هنگام شنیدن خبری که مادرم پیش از او به همه محله گفته بود، آدمی خوشبین بود یا بدبین؟ چون بعد از شنیدن آن گفت: «من که به تو گفته بودم؛ دیر یا زود شدنی بود.» پنداری آستن شدن مادرم حکم تقدیر بود؛ اما در عوض، تولد من تا حد زیادی به تصادف بستگی داشت.

یدرم با خشنودی آشکاری گفت: «دیر یا زود شدنی بود.» یعنی که بسته به زمان بود. اما در مورد من، زمان عنصر مترلرلی بوده و نمی‌شده است به آن اتکا داشت. حتی چیزی بوده که می‌شده است آن را تجزیه کرد. بنابراین ساعت‌های پاکستان سی دقیقه از ساعت‌های هندی جلوتر باشد... آقای کمال،

که با تجزیه شبه‌قاره مخالف بود، اغلب می‌گفت: «همین نکته نشان می‌دهد که طرح مسلم‌لیگ تا چه حد احمقانه است! اینها می‌خواهند از دست زمان فرار کنند، آن هم نیم ساعت تمام! ما زمان را می‌خواهیم، بدون تجزیه!» و آقای س. پ. بوت می‌گفت: «اگر بشود زمان را به همین سادگی عوض کرد، دیگر چه چیز را می‌شود واقعی دانست؟ از شما می‌پرسم: چه چیز را می‌شود حقیقی دانست؟»

گویا امروز روز سؤالیهای مهم است. از ورای این همه سالهای نامطمئن رو به آقای س. پ. بوت می‌کنم و خطاب به او که در جریان شورشهای مربوط به تجزیه شبه‌قاره گردش بریده شد و دیگر مسأله‌ای به نام زمان برایش مطرح نبود می‌گویم: «حقیقت و واقعیت لزوماً برهم منطبق نیست.» برای من، از همان اولین روزهای زندگیم، حقیقت را می‌شد از لابه‌لای داستانهای بیرون کشید که ماری پیر را برایم تعریف می‌کرد؛ ماری، دایه‌ام، که برای من بیشتر و کمتر از مادر بود؛ ماری که همه چیز ما را می‌دانست. حقیقت پنهان در ته افق بود که انگشت پیرمرد ماهیگیر تصویر روی حقیقت دیوار اتاقم به آن اشاره می‌کرد و رالی جوان به قصه‌هایش گوش می‌داد. حالا که دارم این داستان را زیر نور چراغ مطالعه می‌نویسم، حقیقت را با ضابطه آن چیزهای گذشته می‌سنجم: آیا اگر ماری پیرا بود، داستان را به همین شکل می‌نوشت؟ می‌پرسم: آیا پیرمرد ماهیگیر همین قصه را تعریف می‌کرد؟ ... و براساس آن ضابطه‌ها، حقیقت انکارناپذیر این است که در یکی از روزهای ماه ژانویه ۱۹۴۷، شش ماه پیش از آن که من به دنیا بیایم، مادرم از سر نوشت من خبر یافت، در حالی که پدرم با یک شاه دیو رو در رو می‌شد.

امینه سینایی منتظر فرصت مناسبی بود تا به سراغ لیفافیاداس برود؛ اما در فردا و پس فردای روز آتش سوزی کارخانه دوچرخه‌سازی آرجونا، احمد سینایی همه مدت را در خانه ماند و به دفتر کارش در میدان کاناوت سرزد، افکار خودش را از کسی پنهان می‌کرد. کیف پول خاکستری دو روز در جایی که ظاهراً کسی از آن خبر نداشت باقی ماند. پدرم نمی‌خواست بگوید چرا آن را زیر تخت پنهان کرده است. از این رو مادرم پیش خودش گفت: «بگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند، به من چه؟» چون خودش

هم رازی را از او پنهان می‌کرد، رازی که در کنار دروازهٔ دژ سرخ
بردبارانه منتظر او بود. مادرم با همه بیتابی که داشت، راز لیفاداس را
برای خودش نگه‌داشت. پیش خود می‌گفت: «حالا که او به من نمی‌گوید
چکار دارد می‌کند، من چرا کار خود را بگویم؟»

بعد در يك غروب سرد احمد سینایی گفت: «امشب بیرون کار دارم.»
و بی‌اعتنا به سفارشهای مادرم که: «سرد است - سرما می‌خوری...» کت
و شلوارش را پوشید و کیف اسرارآمیز را به قول خودش زیر کت
پنهان کرد، در حالی که به نحو آشکار و مسخره‌ای باد کرده بود و به
چشم می‌زد. سرانجام امینه گفت: «پس خودت را خوب بپوشان» و پیش
از آن که او را راهی کند پرسید: «دیر می‌آیی؟» و او جواب داد: «بله،
مطمئنأ دیر می‌آیم.» پنج دقیقه پس از رفتن او، امینه سینایی به طرف
دژ سرخ راهی شد تا به قلب ماجرا برود.

راه یکی‌شان از دژی شروع شد. راه آن یکی باید به دژی ختم می‌شد
اما نشد. یکی از راهها از آینده خیر داد. راه دیگر مکان جغرافیایی آن
را مشخص کرد. در یکی از راهها، میمونی می‌رقصید و آدم را سرگرم
می‌کرد؛ در راه دیگر هم میمونی می‌رقصید، اما با نتیجه‌ای فاجعه‌آمیز.
در هر دو ماجرا، کرکسها هم نقشی داشتند. و در ته هر دو راه دیوهای
چندسری کمین کرده بودند.

پس، یکی یکی...

امینه سینایی پای دیوار بلند دژ سرخ ایستاده است، همان دژی که
شاهان مغول در آن می‌نشستند، و به زودی از بالایش تولد ملت تازه‌ای
جار زده خواهد شد... مادرم، با آن که نه شاه است و نه جار زن، با استقبال
گرمی رو به رو می‌شود (هر چند هوا سرد است!) در حالی که آخرین
روشنایی روز فرو می‌نشیند. لیفاداس هیجان‌زده می‌گوید:
«بیگم خانم! چه خوب شد که آمدید!» مادرم، که ساری
سفید پوشیده است، او را به طرف تاکسی می‌برد. لیفاداس
به طرف در عقب می‌رود اما راننده می‌گوید: «چه خیال کرده‌ای؟ فکر

می‌کتنی کی هستی؟ بیا بنشین جلو بابا. بگذار خانم تنها عقب بنشیند!» در نتیجه، مادرم با جعبه سیاه شهر فرنگ هم‌نشین می‌شود و لیفاداس به عنبرخواهی می‌گوید: «می‌بخشیدها، بیگم خانم. قصد بی‌ادبی نداشتم.» اما تا کسی دیگری که نمی‌خواهد منتظر نوبتش بماند بیرون دژ دیگری می‌ایستد و سه مسافر را پیاده می‌کند که کت و شلوار به تن دارند و هر کدام کیف خاکستری پری را زیر کتشان پنهان کرده‌اند... یکی از آنها قدی دارد «به درازی زندگی و به لاغری بزوغ»، دیگری انگار استخوان ندارد، سومی مردی است با شکم چاق و لب پایینی آویزان، موهای چرب و تنکی که روی گوشهایش ریخته است، و در میان ابروهایش چینی است که با گذشت زمان عمیق‌تر می‌شود و به صورت جای زخمی در می‌آید که او را مردی خشمگین و سرخورده نشان می‌دهد. راننده تا کسی، علیرغم سردی هوا، جوش آورده است. داد می‌زند: «این هم پورانا قلعه! لطفاً همه پیاده شوند. به قلعه کهنه رسیده‌ایم!»... دهلی‌های یشماری وجود داشته است. و خرابه سیاهی که قلعه کهنه نام دارد دهلی آنچنان کهنسالی است که حتی دهلی کهنه ما در کنار آن بچه شیرخوار جلوه می‌کند. کمال و بوت و احمد سینایی را تلفن ناشناسی به این قلعه بیش از اندازه باستانی کشانده است: «امشب قلعه کهنه، دم غروب. اما اگر پلیس را خبر کنید کلک انبار کنده است!» هر سه، در حالی که کیف را به سینه می‌فشارند، پا به جهان خرابه می‌گذارند.

... مادرم کنار شهر فرنگ نشسته است و کیفش را در دست می‌فشارد. لیفاداس کنار راننده نشسته است که عصبی است و از قضیه سر در نمی‌آورد، و تا کسی را به طرف خیابانهای پشت اداره پست مرکزی می‌برد. و همچنانکه وارد خیابانهای پست و بلندی می‌شوند که فقر اسفالت آنها را چون خشکسالی خرده خرده می‌جود و مردمانش زندگی ناپیدایشان را می‌گذرانند (چون آنها هم مثل لیفاداس دچار نفرینی هستند که زندگیشان را غیب می‌کند، اما همه لبخند قشنگ او را ندارند) امینه دستخوش حالت تازه‌ای می‌شود. در زیر فشار خیابانهایی که دقیقه به دقیقه تنگ‌تر و وجب به وجب شلوغ‌تر می‌شود، امینه چشمهای «شهری» اش را از دست می‌دهد. کسی که چشمان شهری دارد آدمهای ناپیدا را نمی‌تواند

ببیند: متوجه تن‌های ورم کرده از جذام و گداهای جعبه‌نشین نمی‌شود. نمی‌بیند که لوله‌های سیمانی فاضلاب آینده خوابگاه شده است. مادرم چشمان شهری‌اش را از دست داد، و تازگی آنچه می‌دید خون به چهره‌اش آورد. آن تازگی، چون کولاک برفی گونه‌هایش را سرخ کرد. وای، نگاه کن! بچه‌های به این خوشگلی دندانهایشان سیاه شده! باورت می‌شود؟ دخترهای به این جوانی سینه‌هایشان بیرون است! وای، وای! نگاه کن، الله توبه، خدا نصیب نکند، زنده‌های جاروکشی که نه، وای! — کمرهایشان شکسته است. زنده‌هایی که هیچ علامت «کاست» ندارند، خدای مهربان! از نجسها هستند... همه‌جا پر از آدمهای افلیج است، آدمهایی که پدر و مادرشان از سر دلسوزی ناقصشان کرده‌اند تا بتوانند با گدایی زندگیشان را تأمین کنند. بله، گداهای جعبه‌نشین، مردان بزرگی با پاهایی به کوچکی پای بچه، نشسته در جعبه‌های چرخدار، جعبه‌هایی ساخته شده از تخته‌پاره و صندوقهای میوه و چرخهای اسکیت کهنه؛ مادرم بی‌اختیار داد می‌زند: «لیفاداس، برگردیم!» اما او لبخند قشنگش را به لب می‌آورد و می‌گوید: «بقیه را باید پیاده برویم.» امینه که می‌بیند راه برگشتی نیست به راننده تاکسی می‌گوید همانجا منتظر بماند. و او می‌گوید: «بله، برای خانمی مثل شما باید هم آدم منتظر بماند. اما موقع برگشت باید همه این راه را نقب عقب بروم، چون جایی برای دور زدن نیست.»... بچه‌هایی که دامن ساری مادرم را می‌کشند، و چشمهایی که از هر طرف به او خیره می‌شود، و او پیش خودش می‌گوید: به این می‌ماند که دیو وحشتناکی آدم را از هر طرف دوره کرده باشد، موجودی با هزار هزار سر. اما بعد می‌گوید: نه. دیونه، این آدمهای بدبخت را چه به دیو — پس چه؟ نیروی عجیبی، نیرویی که خودش نمی‌داند چه نیروی عظیمی است، که شاید چون هرگز به کار گرفته نشده دچار تباهی و ناتوانی شده است... نه، این آدمها هرچه باشند دچار تباهی نیستند. مادرم فکر می‌کند: «ترسیده‌ام» و در همان لحظه دستی به بازویش می‌خورد. رو برمی‌گرداند و چشمش به صورت مردی سفیدپوست می‌افتد — باور نکردنی است! — مردی که دست ژنده‌پوشش را دراز می‌کند و با صدایی که به آواز خواننده‌ای خارجی می‌ماند می‌گوید: «یک چیزی بده، بیگم خانم...» و این را مثل صفحه خط

برداشته‌ای پیایی تکرار می‌کند و مادرم با درماندگی به صورت او و مژه‌های بلند و بینی خمیده بزرگ منبسط‌شده نگاه می‌کند. با درماندگی، چون مرد سفید است، و سفیدها گدایی نمی‌کنند. مرد می‌گوید: «از کلکته تا اینجا را پیاده آمده‌ام. پیاده و خاکستر به سر، بیگم خانم. چون خجالت می‌کشیدم از این که به خاطر کشتار به آنجا رفته بودم. یادتان می‌آید، بیگم خانم، ماه اوت گذشته. چهار روز تمام هزاران نفر را با چاقو زدند...» لیفاداس سرگشته ایستاده است و نمی‌داند چه کند. نمی‌داند با یک مرد سفید، حتی اگر گدا باشد، چطور باید رفتار کرد. و مرد گدا می‌پرسد: «می‌دانید که در میان قاتلها یک اروپایی هم بود؟ بله، بیگم خانم، مردی که دچار جنون شده بود، چون می‌دید آینده تاریکی در انتظارش است، شبها توی خیابانهای شهر راه می‌افتاد و پیرهنش خونی بود...» صدای آواز مانند چند لحظه‌ای مکث می‌کند، بعد می‌گوید: «شوهر من بود» و تازه مادرم متوجه سینه‌های او می‌شود که در زیر ژنده پاره پنهان شده است... بازوی مادرم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «یک چیزی بده به خاطر خجالتی که می‌کشم.» لیفاداس بازوی دیگرش را فشار می‌دهد و زیر لب می‌گوید ولش کنید بیگم خانم، بیایید برویم. مادرم در میان دو نفر که هر کدام او را به طرفی می‌کشند بیحرکت ایستاده است و می‌خواهد بگوید صبر کن، زن سفید پوست، بگذار کارم را تمام کنم، بعد تو را به خانه‌ام می‌برم و خوراک و لباس می‌دهم و به دنیای خودت برت می‌گردانم؛ اما زن چهره در هم می‌کشد و دست خالی در کوچه تنگ به راه می‌افتد و لابه‌لای جمعیت کوچه‌گم می‌شود. و لیفاداس، که چهره‌اش حالت غریبی به خودش گرفته است، می‌گوید: «کارشان به آخر رسیده! کلکشان کنده شده! بزودی همه‌شان می‌روند و ما را آزاد می‌گذارند که خودمان خودمان را بکشیم.» مادرم دستی به شکم خودش می‌کشد و پشت سر او وارد راهرو تاریکی می‌شود و خون به چهره می‌آورد...

... در این حال، در قلعه کهنه، احمد سینایی منتظر راوانا است. پدرم در غروب: پدرم در درگاه تاریک چهار دیواری که زمانی یکی از اتاقهای قلعه بود ایستاده است. لب پائینش آویزان است. دستهایش را پشت سرش گرفته است. ذهنش پر از نگرانیهای مالی است. هیچوقت مرد شادی نبود.

همیشه بفهمی نفهمی بوی شکست می‌داد؛ شکست در آینده؛ با زیر دستانش پدرفتاری می‌کرد؛ شاید همیشه با خود می‌گفت که کاش به جای ادامه حرفه چرم‌فروشی پدرش، به کار بلند پروازانه‌ای پرداخته بود که همیشه آرزویش را داشت: تنظیم آیه‌های قرآن به ترتیب تاریخ دقیق نزول آنها. (روزی به من گفت: «هر بار که به حضرت محمد وحی می‌شد، کسانی آیه‌ها را روی برگهای خرما می‌نوشتند و در جعبه‌ای نگه می‌داشتند. بعد از رحلت حضرت، اصحابش آیه‌ها را جمع‌آوری کردند، اما ترتیب زمانی آنها را در نظر نگرفتند.» این هم یکی از پیراهه رفتن‌های او بود: به جای آن که روی کتاب مقدسی کار کند، در خرابه‌ای کمین کرده و منتظر دیوها بود. بنابراین، تعجبی ندارد که شاد نبود؛ من هم گرهی از کارش باز نکردم: هنگام تولدم انگشت پایش را شکستم.)

... تکرار می‌کنم که پدرم با کج خلقی درباره پول فکر می‌کند. و همچنین درباره همسرش که با ناز و ادا از او پول می‌گیرد و شبها هم از جیش کش می‌رود. وزن سابقش (که بعدها در تصادفی مرد: در حالی که داشت با صاحب یک شتر گاری کش بگومگو می‌کرد، شتر با دندان گلویش را برید و او را کشت.) زن سابقش که پیایی نامه می‌نویسد و از او درخواست پول می‌کند، هر چند که طلاق گرفته و مهریه‌اش را دریافت کرده است. و زهره، که پول جهیزیه‌اش را از او می‌خواهد، تا عروسی کند و بچه‌هایی پرورش بدهد که بعدها با بچه‌های او عروسی کنند؛ تا به این ترتیب بتواند هر چه بیشتر او را سرکیسه کند. و پولهای کلانی که سرگرد ذوالفقار وعده‌اش را می‌دهد. (در این دوره، سرگرد ذوالفقار و پدرم خیلی باهم خوب بودند.) سرگرد پیایی نامه می‌نوشت که: «اگر قضیه پاکستان مطرح شد - که حتماً می‌شود - طرف آن را بگیر. برای آدمهایی مثل ما معدن طلاست. اگر اجازه بدهی تو را به خودم. ع. ج. معرفی می‌کنم...» اما احمد سینایی به محمد علی جناح اعتماد نداشت، و پیشنهاد ذوالفقار را نپذیرفت. در نتیجه، جناح رهبر پاکستان می‌شد و این غصه تازه را نصیب پدرم می‌کرد که چرا باز پیراهه‌رفته بود. از همه اینها گذشته، دکتر نارلیکار که دوست قدیمی پدرم و متخصص بیماریهای زنان بود، از بمبئی برایش نامه می‌فرستاد و می‌نوشت: «سینایی جان، انگلیسی‌ها

دارند دسته دسته می‌روند، زمین و مستغلات خیلی ارزان شده است، مفت است! دار وندارت را بفروش و به اینجا بیا و ملک بخر؛ تا آخر عمرت در ناز و نعمت زندگی کن!» در سری که این همه پر از فکر پول بود، آیه‌های قرآن جایی نداشت... و حالا، کنار س. پ. بوت ایستاده است که در قطاری در پاکستان کشته خواهد شد. و مصطفی کمال که در خانه بزرگش در خیابان فلگستاف به دست او باش کشته خواهد شد و با خون خودش روی سینه‌اش خواهند نوشت: «محتکر مادر قحبه»... احمد سینایی کنار این دو مرد سرنوشت‌زده در گوشه تاریکی از قلعه ویرانه ایستاده است و در کمین باجگیری است که بیاید و پولش را بگیرد. مرد ناشناس در تلفن گفته بود: «گوشه جنوب غربی. بالای برجک... از پلکان سنگی برجک بالا بروید. پول را در بالاترین پاگرد آن بگذارید و خودتان بروید. فهمیدید؟» بی‌اعتنا به این دستور، در اتاق خرابه پنهان شده‌اند. بالای سرشان، در آخرین پاگرد پلکان برجک، سه کیف خاکستری در تاریکی رو به افزایش انتظار می‌کشد.

...در تاریکی رو به افزایش راه‌پله‌ای تنگ و خفه، امینه سینایی بالا می‌رود تا به پیشگویی آینده برسد. لیفافیاداس دلداریش می‌دهد. چون امینه پشیمان است از این که از تا کسی پیاده شده و سرنوشت خودش را به دست او سپرده است، و همچنانکه از پله‌ها بالا می‌روند لیفافیاداس می‌کوشد به او دلداری بدهد. راه‌پله تاریک پر از چشم است، چشمان رخشنده‌ای که از لای درز درها بالا رفتن خانم سیه‌چرده را تماشا می‌کند، چشمانی که انگار چون زبان زبر و سرخ گربه‌ها را می‌لیسد؛ و همچنانکه لیفافیاداس حرف می‌زند تا او را آرام کند، مادرم حس می‌کند که اختیار خودش را از دست می‌دهد. هر چه بادا باد. توانایی فکر کردن و شناخت دنیای پیرامونش را از دست می‌دهد، انگار که راه‌پله چون اسفنجی آن توانایی را از او بیرون می‌کشد. پاهایش بی‌اختیار پاهای لیفافیاداس را دنبال می‌کند و از ساختمان تاریک نیمه ویرانه بالا می‌رود تا به نوك آن برسد؛ جایی که لیفافیاداس و پسرعموهایش کنج کوچکی را در اجاره دارند... در آن بالا، روشنایی گنگی به چشمش می‌خورد که صفی از آدمهای دست و پا شکسته را روشن می‌کند. لیفافیاداس می‌گوید: «پسر عموی دیگرم شکسته‌بند است.» امینه

از کنار مردانی می‌گذرد که بازویشان شکسته است، و زنهایی که پاهایشان شکسته و به نخوی باورنکردنی کج شده است؛ شیشه پاک‌کن‌هایی که از نردبان افتاده‌اند، معمارهایی که استخوانهایشان خرد شده است. دختر یک پزشک امروزی پا به دنیایی می‌گذارد که از آمپول و بیمارستان کهنه‌تر است؛ تا این که، سرانجام لیفاداس می‌گوید: «رسیدیم، بیگم.» و او را از اتاقی می‌گذرانند که مرد شکسته‌بند در آن سرگرم کار است: اندامهای شکسته را با برگ و تر که می‌بندد، سرهای شکسته را در لفافی از برگ می‌پیچید، تا جایی که بیمار به شکل درختی مصنوعی جلوه می‌کند، انگار که از زخم‌هایش سبزه روئیده است... از اتاق بیرون می‌روند و به پشت‌بام سیمانی می‌رسند. در دل تاریکی چراغهایی چشم‌آینه را می‌زند، سپس منظره غریبی به چشمش می‌آید: میمون‌هایی که می‌رقصند، خدنگ‌هایی که می‌جهند، مارهایی که در سبدهایشان تاب می‌خورند؛ و روی دیواره پشت‌بام، پرنده‌های درشتی که نشان به همان اندازه نوک‌هایشان تیزتر و خشن است: کرکس‌هایی که روی لبه بام جا خوش کرده‌اند.

امینه داد می‌زند: «وای، مرا کجا آورده‌ای؟»

لیفاداس می‌گوید: «خواهش می‌کنم نترسید، بیگم. اینها پسر عموهای من هستند. پسر عموی شماره سه و شماره چهار! این یکی عنتری است...»
صدایی از میان تاریکی می‌گوید: «دارم تمرین می‌کنم، بیگم! ببینید چطور این میمون ادای کسی را درمی‌آورد که به جنگ می‌رود و در راه وطنش کشته می‌شود!»

«... این یکی هم مارگیر است.»

«خانم. ببینید خدنگ چطور می‌پرد، مار چطور می‌رقصد!»

«... این پرنده‌ها چه؟...»

«اینها، چیزی نیست. مادام. یک برج خاموشی پاریسها در همین نزدیکی است. موقعی که مرده‌ای در کار نباشد این کرکسها می‌آیند اینجا. الان خوابند. اما فکر می‌کنم روزها خوششان می‌آید تمرین پسر عموهایم را نماشا کنند.»

اتاق کوچکی در آن سر پشت‌بام. با باز شدن در، خطی از روشنایی بیرون می‌افتد. امینه وارد می‌شود و مردی را می‌بیند که تقریباً به سن

شوهر اوست. چاق است و غبغب پرچینی دارد. شلوار سفید چرک و پیرهن سرخ و چهارخانه به تن دارد و پابرهنه است. دانه بادیان می‌جود و نوشابه می‌خورد. نشسته و پاهایش را در هم چفت کرده است. دیوارهای اتاق پوشیده از تصویرهایی است که ویشنورا در همه نمودهای گوناگونش نشان می‌دهد. و همچنین نوشته‌هایی از این قبیل: خواندن و نوشتن آموزش داده می‌شود. در هنگام ملاقات تف کردن عمل ناپسندی می‌باشد. هیچ اثاثه‌ای در اتاق نیست... و شری را مرامست یک وجب بالاتر از زمین نشسته است!

باید اعتراف کنم که مادرم، با دیدن آن صحنه بی‌اختیار جیغی کشید... و چه خجالتی!...

... در این حال، میمونها در میان خرابه‌های قلعه کهنه جیغ می‌کشند. شهر ویرانه، که آدمها آن را به حال خود گذاشته‌اند، جولانگاه بوزینه‌های سیاه و دم‌براز شده است. و این میمونها انگار خودشان را در حال اجرای مأموریت خیلی مهمی می‌دانند. از دیوارها هر چه بالاتر می‌روند، خودشان را به نوک ویرانه‌ها می‌رسانند، منطقه را زیر نظر می‌گیرند. بعد دست به کار می‌شوند و با جدیت و پشتکار سعی می‌کنند سنگ و آجر قلعه را یکی یکی بکنند و آن را با خاک یکسان کنند. باور کن راست می‌گویم، پادما: هرگز آنجا نبوده‌ای و ندیده‌ای که در سایه روشن غروب میمونها با چه پیگیری و شور و مشقتی روی سنگها کار می‌کنند؛ آنها را یکی یکی تکان می‌دهند و لقمه می‌کنند و بیرون می‌کشند... روز به روز سنگهایی را از گوشه‌ها و لبه‌ها و برآمدگیهای دیوارها می‌کنند و به چاله‌های پایین پایشان می‌اندازند. روزی می‌رسد که از قلعه کهنه اثری نباشد؛ چیزی از آن به جا نماند جز تلی از سنگ که میمونها روی آن به نشانه بیروزی جیغ و داد می‌کنند... و حالا، میمونی دارد روی نوک دیوار قلعه راه می‌رود - دلم می‌خواهد اسمش را هانومان بگذارم. و این نام یکی از خدایان هندوست که شکل میمون را دارد و به راماکمک کرد تا راوانا را شکست بدهد؛ هانومان، که ارابه‌های پرنده دارد... نگاه کن چطور به برچک نزدیک می‌شود. قلمروش را زیر نظر دارد. در مملکتش از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌پرد و می‌جهد و می‌رود. پشتش را به سنگها می‌مالد؛ بعد از حرکت

می‌ایستند، بو می‌کشد، بوی چیزی را که بنا نبوده آنجا باشد... به شتاب خودش را به پاگرد بالای برجک می‌رساند، جایی که سه انسان سه شیء نرم خاکستری ناشناس را گذاشته و رفته‌اند. و در حالی که میمون‌هایی روی پشت‌بام ساختمان پشت اداره پست می‌رقصند، هانومان میمون از خشم به رقص در می‌آید. به سراغ سه شیء خاکستری می‌رود. بله، به اندازه کافی لبق هستند، دیگر لازم نیست تکان تکانشان بدهی و این طرف و آن طرف بکشی تا از جا در بیایند... حالا، هانومان را نگاه کن که سنگهای نرم خاکستری را به بالای دیوار بلند کنار قلعه می‌برد. بین چطور آنها را جر می‌دهد... بین چطور تکه‌های کاغذ را از آنها بیرون می‌کشد و چون بارانی روی سنگهای ته گودال فرو می‌ریزد... کاغذهایی که با حرکتی کند و خرامان می‌رقصد و می‌افتد و چون خاطرۀ خوشی در دل تاریکی غرق می‌شود. سه سنگ نرم خاکستری از بالای دیوار به ژرفای تاریکی می‌افتد و صدای گنگ و غم‌آلودی به گوش می‌رسد. هانومان کارش را انجام داده است، دیگر چیزی نیست که نظرش را جلب کند، از آنجا می‌رود و خودش را به برج کوچکی در گوشه قلمروش می‌رساند و دست به کار لق کردن سنگی از دیوار می‌شود.

... در آن پایین، چشم پدرم به هیكل غریبی می‌افتد که از میان تاریکی بیرون می‌زند. بی‌خبر از فاجعه‌ای که در بالای اتاقلک ویرانه اتفاق افتاده است، به تماشای آن هیولا می‌ایستد که شلواری ژنده به پا دارد و نقابی مقوایی را روی صورتش کشیده که به شکل دیو چند سری است و همه دهنهایش پوزخند می‌زند... تصویری که بیشک روستائیان آن را در کابوسهای خود می‌بینند... و این همان فرستاده گروه راواناست که برای بردن پول آمده است. سه بازرگان با دلهای پرتپش او را می‌بینند که در راه‌پله برجک ناپدید می‌شود. و بعد از چند لحظه، صدای کاملاً انسانی دیو را در دل سکون شب می‌شنوند که خشمگینانه می‌گوید: «مانر قحبه‌ها! نامردها!»... هاج و واج هیولا را نگاه می‌کنند که از راه‌پله پایین می‌آید و به دو می‌رود و در تاریکی گم می‌شود. ناستراهایش همراه با نسیم می‌آید: «گه‌ها! خوکها! زن ج... ها!» با حالتی آشفته از راه‌پله بالا می‌روند. آقای بوت تکه‌ای از پارچه خاکستری کیهف را پیدا می‌کند؛ مصطفی کمال به

يك اسكناس مچاله شده بر می خورد؛ و شاید - چرا که نه؟ - شاید پدرم هم متوجه میمونی در دل تاریکی می شود... و هر سه قضیه را می فهمند.

نومیدانه می گردند و آقای بوت با صدای جیغ مانندش ناسزاهایی می گوید که طنین همان فحشهای دیو است؛ و در سکوت، کشمکشی در سرهایشان برپا می شود: پول یا انبار یا انبار یا پول؟ در سکوتی وحشت آلود به فکر فرو می روند تا چاره ای پیدا کنند - اما، حتی اگر بنا باشد پولها را در آن خرابه ها رها کنند، جلو آتش افروزان را چگونه می شود گرفت؟ و سرانجام، بی آن که کلمه ای به یکدیگر گفته باشند، تسلیم قانون آشتی ناپذیر «پول نقد دم دست» می شوند؛ دوان دوان و جستان و خیزان از پله ها پایین می روند و محوطه چمن و دروازه های ویرانه را پشت سر می گذارند.

سراسیمه خودشان را به گودال می رسانند و بی اعتنا به برکه های پیشاب و میوه های گندیده کف گودال، دیوانه وار دست به کار جمع کردن اسکناسها می شوند و آنها را در جیبهایشان می تپانند و این امید کاملاً بی اساس را در دل می پروراندند که شاید در این يك شب، فقط همین يك شب - کسی چه می داند، شاید خدا بخواهد - برای همین يك شب هم که شده دار و دسته را وانا تهدیدش را عملی نکند. اما، بدیهی است که...

... اما، بدیهی است که رامرام پیشگو واقعاً وسط هوا نشسته بود. مادرم، بعد از آن که جیغش از طنین افتاد، به دقت نگاه کرد و متوجه تخته کوچکی شد که از دیوار بیرون زده و پیشگو رویش نشسته بود. مادرم پیش خودش گفت: «كلك احمقانه ای است.» بعد: «چرا آمدم اینجا؟ در این خراب شده پر از کرکس خواب آلود و مارگیر و عنتری، با این غیبگویی که مثلاً وسط هوا نشسته و معلوم نیست چه مزخرفاتی را می خواهد به اسم پیشگویی به خوردم بدهد.»

چیزی که امینه سینایی نمی دانست این بود که من، برای دومین بار در تاریخ، می رفتم تا حضور خودم را در آنجا تحمیل کنم. (نه: منظورم آن جنین تقلبی توی شکمش نیست؛ بلکه خودخودم، با نقش تاریخی ام، همان نقشی که نخست وزیرها درباره اش نوشته اند: «... که، به نوعی نمایانگر زندگی همه ماست.» نیروهای عظیمی آن شب در کار بود. و همه حاضران به زودی آنها را حس می کردند و دچار ترس می شدند.)

پسر عموها - از يك تا چهار - دم دری که بانوی سیه‌چرده از آن وارد شده، ایستاده‌اند. جیغ او، مثل شمعی که پشه‌ها را به طرف خودش جلب کند، آنها را به آنجا کشانده است. شکسته‌بند و مارگیر و عنتری بی‌سر و صدا او را نگاه می‌کنند که همراه با لیفاداس به طرف پیشگو می‌رود. زیر لب با لحن تشویق‌آمیزی می‌گویند: «پیشگویی‌اش معرکه است، خانم!» و «زودباش، پسر عموجی، خانم منتظر است!» (اما آیا، در پس دستهای کبره بسته‌شان، پوزخند هم می‌زدند؟) ... اما این رامرام کی بود؟ از آن حقه‌بازها و کف‌بینهای دوپولی که سر زنده‌ای احمق را با غیبگوییهای خوشایند شیره می‌مالند، یا از آن پیشگوهای واقعی که کلید آینده را در دست دارند؟ و لیفاداس کی بود؟ آدمی که فکر می‌کرد مادر من زنی است که فکر می‌کند با پرداخت دو روپیه از آینده‌اش باخبر شده است، یا کسی بود که می‌توانست در ژرفای وجود مادرم به ضعف او پی ببرد؟ و هنگامی که آینده او گفته شد، آیا پسر عموها هم تعجب کردند؟ - و آن کف به لب آوردن چه بود؟ آیا حقیقت داشت که مادر من، تحت تأثیر خردکننده آن شب جنون‌آمیز، اختیار خودش را از کف داد - اختیاری که هوای تاریک پلکان چون اسفنجی آن را از تنش بیرون کشیده بود - و دچار حالتی ذهنی شد که می‌توانست هر چیز را بپذیرد و باور کند؟ يك احتمال وحشت‌انگیز دیگر هم در کار است؛ اما پیش از آن که شك خودم را مطرح کنم، باید بگویم علی‌رغم حجاب کدر این پرسشها و معماها تعریف کنم که دقیقاً چه اتفاقی افتاد: باید وضعیت مادرم را توصیف کنم که کف دستش را به طرف مرد پیشگو گرفته و چشمهایش مثل چشم ماهی از هم دریده است و پلک نمی‌زند. و پسر عموها (پوزخند زنان؟) می‌گویند: «نمی‌دانید چه چیزهایی را توی کفتان می‌بیند، خانم!» و «بگو، پسر عموجی، بگو!» - اما دوباره آن پرده پایین می‌افتد و من دچار شك می‌شوم - آیا رامرام مثل هر کف‌بین دروغگویی شروع به وراجی پیش پا افتاده درباره «خط زندگی» و «خط عشق» و «بچه‌هایی که در آینده میلیارد خواهند شد» کرد؟ در حالی که پسر عموهایش با خوشحالی می‌گفتند: «آفرین، آفرین!» «استاد غیبگویی است، بابا!» - و بعد، آیا حالت رامرام عوض شد؟ آیا بدنش شق و رق شد؟ چشمهایش رو به بالا

چرخید تا این که فقط سفیدی اش - مثل تخم مرغ - دیده می شد. آیا با صدای عجیبی که به شیشه می مانست گفت: «خانم، اجازه می فرمایید دست نرم؟» - در حالی که پسر عموها ناگهان چون کرکسهای خفته ساکت شدند - و مادرم با لحنی به همان عجیبی گفت: «اجازه می دهم.» و رامرام سومین مرد در زندگی مادرم شد که دستش به تن او خورد - به استثنای اعضای خانواده. و آیا در آن لحظه بود که جریان گذرایی از برق از میان انگشت گوشتالوی پیشگو و پوست مادر گذشت؟ و مادرم با چشمان خیره وحشت زده پیشگوی پیرهن سرخ را نگاه می کند که به چرخش می افتد. چشمهایش هنوز به سفیدی تخم مرغ در وسط صورت رنگ پریده اش نشسته است. و ناگهان لرزه ای به تنش می افتد و باز با همان صدای غریب می گوید (باید لبهایش را هم برایتان توصیف کنم، اما باشد بعد، چون...) می گوید: «پسر است».

پسر عموها ساکت اند - میمونها از وراجی باز می ایستند - مارهای کبرا در سبدشان چمبره می زنند - و تاریخ از زبان پیشگوی چرخنده می گوید (پس این طور شد که؟) می گوید: «پسر است... چه پسری!» و بعد: «پسر، خانم، پسری که هرگز پیرتر از میهنش نخواهد بود - نه پیرتر و نه جوان تر.» و مارگیر و عنتری و شکسته بند و شهرفرنگی به راستی دچار ترس می شوند، چون تا حال ندیده بودند رامرام با این حالت حرف بزند. و او با صدای زیر و آواز ماندش می گوید: «دو سر در کار خواهد بود - اما شما فقط یکی اش را می بینید - و دو زانو و یک بینی. یک بینی و دو زانو.» زانو و بینی و بینی و زانو... خوب گوش کن، پادما؛ هر چه می گفت درست بود «روزنامه ها ستایشش می کنند، دو مادر پرورشش می دهند، دو چرخه سوارها عاشقش می شوند - اما جمعیت پیشش می زنند. خواهرها گریه می کنند، مار می خزد...» رامرام هر چه تندتر می چرخد و پسر عموها زیر لب می گویند: «چکار دارد می کند، بابا؟» و «یا شیوا، خودت رحم کن!» و رامرام همچنان می گوید: «شستن پنهانش می کند - صداها هدایتش می کند! رفیق ناقصش می کند - خون افشایش می کند!» و امینه سینایی: «منظورش چیست؟ نمی فهمم. لیفاداس، این چه اش شده؟» اما رامرام است، با چشمهایی به سفیدی تخم مرغ که چون گردباد می چرخد

همچنان می‌گوید: «تفدان مغزش را می‌گیرد - دکترها آتش را می‌کشند - جنگل او را می‌بلعد - جادوگرها برش می‌گردانند! سربازها محاکمه‌اش می‌کنند - جبارها سرخش می‌کنند...» امینه سینایی نمی‌داند دست به دامن کی بشود و پسر عموها بیتابانه دست به دست می‌زنند و درمانده‌اند که چه کنند، چون مسأله‌ای پیش آمده و هیچکس جرأت نمی‌کند به رامرام‌ست نزدیک بشود که همچنان می‌چرخد و به اوج می‌رسد: «بچه‌هایی خواهد داشت بی‌آن که بچه داشته باشد! پیر خواهد شد، پیش از آن که پیر شود! و خواهد مرد... پیش از آن که مرده باشد!»

آیا همینطور بود؟ آیا نیرویی بس بزرگتر از نیروی خود رامرام‌ست از بدن او گذشت و او را آنچنان خرد کرد که نقش زمین شد و کف به لب آورد؟ آیا پسر عموی مارگیر چوبدستش را میان دندانهای او فرو کرد تا چفت نشود؟ آیا لیفاداس گفت: «بیگم خانم، لطفاً تشریف ببرید. پسر عموی ما خیلی حالش بد است؟»

و سرانجام پسر عموی مارگیر - یا عنتری، یا شکسته‌بند، یا حتی لیفاداس شهر فرنگی - گفت: «زیادی غیگویی کرد، بابا. رامرام ما امشب زیادی غیگویی کرد.»

سالها بعد، در زمانی که مادرم پیر نشده خرف شده بود و اشباح گوناگونی را می‌دید که از گذشته‌هایش بیرون می‌زد و جلو چشمانش می‌رقصید، يك باز دیگر آن مرد شهر فرنگی را دید؛ همانی که با اعلام خبر آمدن من جانش را نجات داد و او در عوض مادرم را به دیدن کسی برد که بیش از اندازه غیگویی کرد. و مادرم بالحنی ساده و بی‌کینه به آن شیخ گفت: «پس برگشته‌ای. بگذار يك چیز را به تو بگویم: کاش در آن زمان می‌فهمیدم منظور پسر عمویت از خون و زانو و بینی چیست. کسی چه می‌داند؟ شاید در آن صورت پسر متفاوتی می‌داشتم.»

مادرم اغلب شیخ می‌دید؛ مثل پدر بزرگم در آغاز داستان، در راهروهای کارتنک گرفته خانهٔ مردی نابینا، و همین‌طور در آخر کار؛ مثل ماری پریرا بعد از آن که جوزف را از دست داد و مثل خود من؟

.... اما، از آنجا که هنوز معماها و نکته‌های مبهمی وجود دارد، مجبورم شکهایی را که دچارش هستم مطرح کنم. شك هم هیولای چند سری است؛

پس آیا بهتر نیست که از انداختن چنین هیولایی به جان مادر خودم خودداری کنم؟ ... می‌پرسم: مرد غیبگو چگونه شکمی داشت؟ و حافظه‌ام - حافظه تازه‌ام که همه چیز را می‌داند، حافظه‌ای که بیشتر چیزهای زندگی مادر و پدر و مادر بزرگ و پدر بزرگ و همه کسان دیگر را می‌داند - جواب می‌دهد: شکم نرم بود؛ مثل یک شیرینی خامه‌ای نرم و پف کرده بود. باز با دودلنی می‌پرسم: لب‌هایش چطور نبود؟ جواب: لب‌هایش پر و گوشتالو و شاعرانه بود. سومین سؤال را از حافظه‌ام می‌کنم: موهایش چطور بود؟ جواب: موهایش تنک و تیره و بلند بود و روی گوش‌هایش می‌ریخت. و حالا. شک خیره سر من آخرین سؤال را مطرح می‌کند... آیا امینه، که البته زن پاکدامنی بود... به خاطر کشتی که به مردهای شبیه نادرخان داشت... در آن وضعیت ذهنی خاص، و بادیدن حال بد مرد پیشگو، خودش را بی‌اختیار... پادما خشمگینانه داد می‌زند: «نه! نه! چطور جرأت می‌کنی درباره آن زن بینوا - درباره مادر خودت، همچو خیالهایی بکنی؟ که نکند او...؟ نمی‌دانی و همین‌طور یک چیزی می‌گویی!» و البته، مثل همیشه، حق با اوست. اگر همه چیز را می‌دانست، بدون شک می‌گفت من این چیزها را برای انتقامجویی می‌گویم. به خاطر چیزی که سالها بعد، به چشم خودم، از پشت شیشه‌های کدر کافه پایونیر دیدم؛ و شاید برداشت غیرمنطقی من از ماجرا از همانجا شروع شد؛ برداشتی که هرچه بیشتر پا گرفت و به گذشته‌ها هم برگشت، و آن قضیه را مرام پیشگو را هم دربر گرفت - درحالی که، مطمئناً، هیچ چیز ناشایستی در آن اتفاق نیفتاد. بله. باید همین باشد. اما هیولای شک دست‌بردار نیست... می‌گوید: «آها، که این‌طور. پس آن خشم توفانی را که او چندروز بعد نشان داد چطور توجیه می‌کنی؟ همان روزی که احمد به او گفت برای همیشه به بمبئی می‌روند؟» حتی ادای مادرم را هم درمی‌آورد: «تو - همیشه تویی که تصمیم می‌گیری. پس من چه؟ شاید من دلم نخواهد بیایم... تازه توانسته‌ام به این خانه سر و سامانی بدهم!...» چه می‌گویی پادما؟ آیا واقعاً حیفش می‌آمد آن خانه را بگذارد و برود یا برای چیز دیگری بازی درمی‌آورد؟

بله. هیولای شک دست‌بردار نیست. می‌پرسد: «راستی، چرا درباره آن دیدار هیچ چیز به شوهرش نگفت؟» جواب متهم (که در غیاب مادرم توسط

پادما بیان می‌شود): «وای خدا! نمی‌دانید اگر می‌شتید چقدر عصبانی می‌شد. آن‌هم با آن همه نگرانی که از قضیه آتش افروزها داشت! فکرش را بکنید: زن تنها، پیش مردهای نامحرم؛ اگر می‌شنید دیوانه می‌شد؛ دیوانه دیوانه!»

شك بی‌اساس... باید بگذارمش کنار؛ باید این سختگیری را بگذارم برای بعد، برای زمانی که روشن و بی‌پرده، یا سند و مدرک، دیدم که چکار می‌کند.

... اما، بدیهی است که... آن شب پدرم دیر به خانه آمد. لباسهایش چنان بوی گند می‌داد که دیگر بوی همیشگی‌اش - بوی شکست آینده - حس نمی‌شد. چشمها و گونه‌هایش آغشته به اشک دود آلود بود. بینی‌اش پر از بوی گوگرد و سرش پوشیده از خاکستر چرم سوخته بود... چون، بدیهی است که انبارش را به آتش کشیده بودند.

«پس، نگهبانها چه می‌کردند؟» خوابیده بودند، پادما، خوابیده بودند. پیشاپیش به آنها خبر داده شده بود که گرد خواب‌آورشان را بخورند که اگر احیاناً... و آن پاتانهای پهلوان، که در شهر به دنیا آمده و به عمرشان خیبر را ندیده بودند، بسته‌های کوچک را باز کردند و گرد سرخ‌رنگ آنها را در کتری چایشان ریختند. تختهایشان را از انبار پدرم دور کردند تا ببادا تیر شکسته‌ای یا نیمسوز روشنی روی سرشان بیفتد؛ روی تخت دراز کشیدند و چایشان را آهسته آهسته خوردند و دچار رخوت تلخ و شیرین نارو شدند. در اول کار، جسور و بی‌پروا شدند و به زبان پشتو به وصف وسپی‌هایی پرداختند که از آنها خوششان می‌آمد، بعد که انگستان نرم‌اروی مخدر دنده‌هایشان را غلغلک داد، به خنده و قهقهه افتادند تا این که خنده‌جایش را به رؤیا داد و سوار بر اسب دارو به گشت و گذار در مرز مینهای خلسه رفتند و سرانجام به فراموشخانه بی‌رؤیایی رفتند که هیچ چیز در عالم نمی‌توانست آنها را از آنجا بیرون بکشد تا این که اثر دارو پایان یافته باشد.

احمد و بوت و کمال با تا کسی از راه رسیدند - راننده تا کسی تاب

تحميلشان را نداشت، چون تنشان بوی گند کثافت‌های ته گودال خرابه را می‌داد و پیایی با دسته‌های اسکناس مچاله شده ور می‌رفتند، و نمی‌خواست منتظرشان بماند، اما پولش را نداده بودند. بالتماس گفت: «بگذارید من بروم، آقایان محترم. من بدبخت را این قدر اینجا معطل نکنید...» اما به او پشت کردند و به طرف آتش رفتند. و راننده آنها را دید که می‌دویدند و اسکناسهای آلوده به گوجه‌فرنگی و ان‌سگ را در دست می‌فشرده؛ با دهن باز محو تماشای انبار آتش گرفته شد، و ابرهایی که در دل شب بالا می‌رفت، و مثل همه کسانی که آنجا بودند هوای آکنده از بوی چرم و کبریت و برنج سوخته را فرو داد. دستهایش را روی صورتش گرفت و از لای درز انگشتها آقای کمال را دید که به لاغری مدادی جست و خیز می‌کرد و با فریاد و لگد می‌کوشید نگهبانهای مست خواب را بیدار کند؛ و در لحظه‌ای که پدرم داد زد: «مواظب باشید!» کم مانده بود از خیز کرایه‌اش بگنرد و برود... اما نرفت و ماند. و دید که نیروی شعله‌های سرخ انبار را از هم پاشید، و دید که آتشی آمیخته از برنج و عدس و نخود و بالاپوش و بارانی و قوطی کبریت و ترشی از انبار به بیرون سرازیر شد؛ گل‌های سرخ و داغ آتش را دید که در آسمان شکفت و همه آنچه را در انبار بود بیرون ریخت و به شکل دست سیاه جزغاله شده‌ای روی زمین پخش شد، دستی که گویی نومیدانه در زمین چنگ می‌زد. بله. بدیهی است که انبار را آتش زده بودند، و خاکستر آن از آسمان روی سرشان می‌ریخت؛ در دهان نگهبانهای شب می‌ریخت که زخمی شده بودند اما همچنان خرناسه می‌کشیدند... آقای بوت گفت: «خدا از این وضع نجاتمان بدهد». اما آقای کمال با لحن واقع‌بینانه‌تری گفت: «خدا را شکر که همه چیز را بیمه کرده بودیم.»

احمد سینایی بعد به زنش گفت: «درست در آن لحظه تصمیم گرفتم چرم فروشی را کنار بگذارم و دفتر دستکم را بفروشم و هرچه را که از این حرفه بلدم فراموش کنم. در همان لحظه هم تصمیم گرفتم که دیگر به قضیه پاکستان و مزخرفات ذوالفقی فکر نکنم. در آن گرما گرم آتش سوزی...» اینجا بود که توفان خشم ماندم بلند شد. «... بالاخره به این راه رسیدم که به بمبئی بروم و وارد کار زمین و ملک بشوم.» پیش از آن که امینه زبان به

اعتراض باز کند این را هم گفت: «ملك خیلی خیلی ارزان شده است. نارلیکار می‌داند.»

(البته، زمانی هم می‌رسید که نارلیکار را خائن بدانند.)
در خانواده ما، همیشه عادت بر این است که زمانی راه می‌افتیم که مجبورمان کرده باشند. تنها استثنای این قاعده کلی، دوره رکود سال ۱۹۴۸ بود. طایبی کرجی‌ران پدر بزرگم را واداشت از کشمیر برود؛ مرکور و کوروم همو را از آمریتسار فراری داد؛ فروپاشی دنیای زیرفرشها موجب رفتن مادرم از اگرا شد؛ و دیوهای چندسر پدرم را راهی بمبئی کردند. در نتیجه من در این شهر به دنیا آمدم. در پایان آن ماه ژانویه، تاریخ پس از يك سلسله افت و خیزها به نقطه‌ای رسیده بود که می‌شد گفت برای ورود من آمادگی دارد. معماهایی بود که تاهنگام ورود من به صحنه حل نشده باقی می‌ماند... مثلاً، معمای یکی از گفته‌های شری رامرامست که از همه اسرارآمیزتر بود: «يك بينی و دو زانو؛ دو زانو و يك بينی».

پول بیمه را گرفتند؛ ژانویه گذشت؛ و در مدت زمانی که پدرم دارایی‌اش را در دهلی می‌فروخت تا به بمبئی برود - شهری که به گفته داکتر نارلیکار، ملك و زمین موقتاً خیلی خیلی ارزان بود - مادرم به کوشش ادامه داد تا بخش بخش پدرم را دوست بدارد. عاشق گوشهای او شد که به شکل علامت سؤال بود؛ و گودی نافش که تا يك بند انگشت مادرم بی‌هیچ فشاری در آن فرو می‌رفت؛ و برآمدگی زانوهایش. اما يك بخش او بود که هرچه کوشش می‌کرد نمی‌توانست دوست بدارد، گرچه همان بخشی بود که نادرخان مطمئناً کم داشت و خیلی هم خوب کار می‌کرد (از آنجا که می‌خواهم به نفع مادرم درباره برخی مسائل شك قائل بشوم، در اینجا هیچ دلیلی برای این ناتوانی مادرم نمی‌آورم)...

... امینه می‌گوید: «نه، نه به این زودی، جانم، عزیزم، يك کم دیگر، خواهش می‌کنم.» و احمد برای کش دادن قضیه سعی می‌کند درباره آتش سوزی فکر کند؛ درباره آخرین چیزی که آنجا اتفاق افتاد: درست در همان لحظه که به انبار آتش سوخته پشت منی کرد صدای جیغ چندش آوری را از

آسمان شنید، سرش را بلند کرد و چشمش به کرکسی افتاد - در آن دل شب! - کرکسی از برج خاموشی که از آن بالا می‌گنشت و دست بریدهٔ يك مردهٔ پارسی از منقارش پایین افتاد. دست راست بود و پایین افتاد و درست مانند يك سیلی به صورت او خورد؛ و امینه خودش را سرزنش می‌کند: چرا نمی‌توانی لذت ببری، زن احمق، از این به بعد باید سعی کنی خوشت بیاید.

در روز چهارم ژوئن، پدر و مادر ناهمخوان من سوار بر قطار «پيك مرزی» راهی بمبئی شدند. (مشتهایی به شیشهٔ کوبه می‌خورد، صداهایی به التماس می‌گفت: «مهاراجه! لطفاً باز کنید. به حال نارحم کنید و در را باز بفرمایید، حضرت آقا!» و در صندوق سبز جهیزیۀ مادرم، تفه‌دان نقره‌ای لاجوردنشانی هم بود که نقش و نگار بسیار زیبایی داشت.) در همان روز، ارل ماتنتباتن در يك کنفرانس مطبوعاتی تجزیۀ شبه قارهٔ هند را اعلام کرد. و تقویمی را به دیوار آویخت که بر اساس آن، شمارش معکوس برای انتقال قدرت در هفتاد روز دیگر آغاز می‌شد... شصت و نه ... شصت و هشت... نيك، تاك... تيك، تاك...

مت و ولد

ماهگیران پیش از همه بودند. پیش از تیک تاک ماتبتان، پیش از دیوها و خیرهایی که به همه اعلام می‌شد؛ در زمانی که عروسی زیرزمینی هنوز به فکر کسی نمی‌رسید و فقدان ناشناخته بود؛ پیشتر از مرکورو کروم؛ خیلی پیشتر از زندهای کشتی‌گیری که ملاف‌های سوراخ را به دست می‌گرفتند؛ سالها و سالها پیشتر از فرمانروایان بریتانیایی، پیشتر از آن که کمپانی هند شرقی قلعه‌اش را بسازد، پیش از ویلیام مت و ولد¹ اول؛ در یگانه تاریخ، در زمانی که بمبئی هنوز جزیره‌ای به شکل دمبل بود و در کنار باریکه بسیار بزرگ وسط آن بهترین و زیباترین بندرگاه طبیعی آسیا دیده می‌شد؛ در زمانی که مازاگان و وورلی، ماتونگا و ماهیم، سالسته و کولاباهم جزیره بودند - یعنی پیش از پس‌زدن دریا، پیش از آن که پایه‌ها و چهار پرهای سیمانی خشکی را تا دل دریا بکشاند و آن هفت جزیره را به شکل شبه جزیره‌ای در آورد که مثل دستی که برای چنگ زدن دراز شده باشد به طرف غرب دریای عرب کشیده شده است؛ در آن دنیای نوزادی که هنوز از ساعت خبری نبود، ماهگیران - که کولی نامیده می‌شدند - در کشتی‌های تک دکل غربی می‌نشستند و هنگام غروب بادبانهای سرخ آنها را باز می‌کردند. از تریا خرچنگ و ماهی پامفرت می‌گرفتند. همانها بودند که همه ما را ماهی دوست کردند. (یا دستکم بیشتر ما را. پادما تسلیم این جادوی ماهی‌ها

1. William Methwold

شده است. اما خانواده من، که خون بیگانه کشمیری داشت و به تنگی و بستگی آسمان یخی کشمیر دچار بود، برای همیشه گوشت دوست باقی ماند. نارگیل و برنج هم بود. و بالاتر از همه اینها، سروری و نفوذ مهربانانه مومبادوی هم بود؛ الهه‌ای که شاید بمبئی از نام او گرفته شده باشد. مومبادوی، مومبابای، مومبابی، بمبئی. اما بعد، پرتغالی‌ها آنجا را بم باهیا^۲ نامیدند و این به خاطر بندرگاه آن بود و نه به خاطر الهه و ماهیگیران... و پرتغالیها اولین اشغالگرانی بودند که از راه رسیدند، و آنجا را پناهگاه کشتی‌های بازرگانی و مزدان جنگی خود کردند؛ اما بعد، در یکی از روزهای سال ۱۶۳۳، یکی از افسران کمپانی هند شرقی به نام متوولد خوابی دید: خواب این که بمبئی از آن بریتانیا باشد، به صورت بڑی مستحکم در آید و از غرب هند علیه هر تازمه‌واردی دفاع کند. این خواب آنچنان نیروی محرکی بود که زمان را به حرکت در آورد. تاریخ به جریان افتاد؛ متوولد مرد؛ در سال ۱۶۶۰ چارلز دوم، شاه انگلیس، با کاترینا براگانزا از خاندان سلطنتی پرتغال نامزد شد، و بمبئی جهیزیه این زن بود که به دست بریتانیا افتاد؛ جهیزیه‌ای که شاید در يك صندوق سبز قرار داشت و خواب متوولد را يك قدم به واقعیت نزدیک‌تر کرد. طولی نکشید. که کمپانی سرانجام در روز ۲۱ سپتامبر ۱۶۶۸ جزیره را از آن خود کرد... و ساختن قلعه و استحکامات و پس‌زدن دریا شروع شد، و در يك چشم به هم زدن شهر بمبئی به وجود آمد که يك ترانه قدیمی درباره‌اش می‌گوید:

شهر نخستین

دروازه هند

ستاره مشرق

که رو به غرب دارد

بمبئی ما، پادما! در آن زمانها چهره متفاوتی داشت. هنوز از کاباره‌ها و کارخانه‌های ترشی‌سازی و هتل شرایتون و استودیوهای فیلمبرداری در آن خبری نبود؛ با اینهمه به سرعت خردکننده‌ای گسترش یافت، دارای يك

کلیسای اعظم و میدانی شد که مجسمه سوار بر اسب سیواجی، شاه مہراتا^۱ در آن قرار داشت؛ شاه جنگاوری که (به اعتقاد ما) هر شب جان می‌گرفت و در خیابانهای شهر می‌تاخت - خیابان ساحلی را پشت سر می‌گذاشت! از ساحل شنی چوپاتی می‌گذشت! خانه‌های کاخ مانند تپه مالابار و بیچ کمپ را دور می‌زد، به تاخت به طرف دریا و نقطه معروف به اسکندال پونیت می‌رفت! می‌رفت و می‌رفت و از خیابان واردن - خیابان ما، چرا که نه! - واز کنار استخرهای بریج گندی می‌گذشت که هندیها را در آنها راه نمی‌دادند... می‌رفت و به پرستگاه عظیم مهالا کشمی و کلوب قدیمی ویلینگدان می‌رسید... در سالهای کودکی من، هر بار که وضع در بمبئی بد می‌شد، خیابانگرد بیخوابی پیدا می‌شد که ادعا کند حرکت مجسمه را دیده است؛ در شهر نوجوانی من، فاجعه به آهنگ پنهانی سمهای کبود اسبی سنگی می‌رقصید.

و حالا، آن اولین ساکنان شهر کجا هستند؟ نارگیلها سرنوشت بهتری داشته‌اند. هنوز در ساحل چوپاتی نارگیلها را هر روزه گردن می‌زنند. و در ساحل جو هو، زیر نگاههای پر غمزه ستاره‌های سینما که در هتل «شن و آفتاب» هوا می‌خورند، پسر بچه‌هایی از درختهای نارگیل بالا می‌روند و این میوه ریشور را پایین می‌آورند. نارگیلها حتی جشنواره‌ای به اسم روز نارگیل دارند که چند روزی پیش از تولد من برگزار شد. خیالتان از نارگیل راحت باشد. اما برنج تا این اندازه خوش شانس نبوده است. برنجزارها زیر لایه‌هایی از سیمان خوابیده‌اند. در جاهایی از کناره دریا که زمانی ساقه‌های برنج در آن می‌رقصید، حالا ساختمانهای بلند مسکونی روییده است. ولی ما مردمان شهر، هنوز برنج خوریم. محموله‌های برنج پاتنا، باسماتی و کشمیر هر روزه به شهر بزرگ می‌رسد؛ بنابراین، می‌توان گفت که آن برنج قدیم اثر خودش را برای همیشه روی ما گذاشته است، مرده و رفته اما فراموش نشده است. اما الهه مومبادوی آن محبوبیت گذشته

۱- مہراتا نام مردمان سرزمین مهارا شترا در غرب هندوستان است. این مردمان در قرن هفدهم میلادی به رهبری سیواجی (۱۶۸۰ - ۱۶۲۷) علیه فرمانروایی مغول سر به شورش برداشتند. سپس امپراتوری بزرگی برپا کردند که تا بنگال را در بر گرفت. سه بار با اشغالگران انگلیسی جنگیدند و سرانجام در ۱۸۱۷ شکست خوردند و امپراتوری‌شان به دست آنها افتاد. م

را ندارد. گانش، خدایی که سر فیل دارد، جای او را در دل مردم گرفته است. با نگاهی به تقویم جشنهای سالانه می شود به افول الهه پی برد. گانش - «گانپاتی بابا» - روز ویژه خودش را دارد که گانش چاتورتی نامیده می شود. در این روز، دسته های عظیمی به راه می افتد که مجسمه هایی گچی از خدای فیل سر را به چوپاتی می برند و آنها را در دریا می اندازند. این روز، روز باران است. مراسمی است که بارشهای موسمی را ممکن می کند. جشن گانش هم پیش از روز ورود من برپا شد؛ روزی که تیک تاک شمارش معکوس به پایان رسید. اما روز مومبادوی کدام است؟ در تقویم از آن خبری نیست. مراسم و نیایشهای ماهیگیران و صیادان خرچنگ کجاست؟ ... از میان ساکنان اولیه جزیره، سرنوشت ماهیگیران کولی از همه بدتر بوده است. اکنون به دهکده کوچکی در نوک شست شبه جزیره دست مانند رانده شده اند و گفته می شود اسمشان را به ناحیه ای داده اند که امروزه کولابا نامیده می شود. اما اگر از جاده کولابا - که دو طرف آن آب است - بگذرید و فروشگاههای لباسهای ارزان قیمت و رستورانهای ایرانی و آپارتمانهای درجه دو آموزگاران و روزنامه نگاران و کارمندان دولت را پشت سر بگذارید، دهکده آنها را می بینید که میان دریا و پایگاه نیروی دریایی گیر افتاده است. و گاهی زنهای کولی را می بینید که دستهایشان بوی پامفرت و خرچنگ می دهد، دامن ساریهای سرخ یا ارغوانی شان را با حالت بی پروایی از لای پاها گذرانده و به کمرشان گره کرده اند، خرامان خرامان به سر صف اتوبوس کولابا می روند و در چشمان گرد ماهی و ارشان بارقه شکستها و ستمهای گذشته می درخشند. قلعه ای، و بعد شهری، زمینهایشان را گرفت. پایه های سیمانی دریا را تکه تکه از چنگشان بیرون کشید (و چهارپایه های سیمانی همچنان بیرون می کشد). اما زورقهای عربی هنوز هست، و هر غروب بادبانهایشان باز می شود... در ماه اوت ۱۹۴۷، سلطه انگلیسی ها بر تورهای ماهیگیری و نارگیل و برنج و مومبادوی پایان گرفته بود و خودشان هم در حال رفتن بودند، هیچ سلطه ای پایدار نیست. و در روز نوزدهم ژوئن، پدر و مادر من که تازه دو هفته بود با «پیک مرزی» از راه رسیده بودند تا یکی از این انگلیسهای رفتنی معامله ای عجیب کردند. او هم اسمش ویلیام متوولد بود.

خیابانی که... (داریم) وارد قلمرو من می‌شویم؛ به قلب دوران کودکیم با می‌گذاریم؛ بعضی گلویم را می‌فشارد.) خیابانی که به ملک مت‌وولد می‌رفت، در نقطه‌ای میان یک ایستگاه اتوبوس و ردیفی از چند مغازه، از خیابان واردن منشعب می‌شد. و آن مغازه‌ها: فروشگاه اسباب‌بازی **چیمالکر**؛ کتابفروشی «بهشت کتابخوانان»؛ جواهر فروشی **چیمانبوی فتبوی**؛ و بالاتر از همه، شیرینی فروشی **بومبلی** «با کیک مارکیز و شکلاتهای یک متری‌اش!» هر کدام از این اسمها اثر جادویی داشت، اما فعلا وقت این حرفها نیست. پس از گذشتن از کنار تصویر مقوایی جلو مغازه لباسشویی بندباکس، که **پسرك** پیشخدمتی را در حال خوشامدگویی نشان می‌داد، خیابان به ملک مت‌وولد می‌رسید. در آن زمان، آسمانخراش صورتی رنگ زنان نارلیکار (که به نحو چندش‌آوری دکل رادیو در سریناگار را به یاد می‌آورد!) حتی در ذهن هیچکس هم وجود نداشت. خیابان از تپه کوتاهی به بلندی **یک** ساختمان دو طبقه بالا می‌رفت و پیچ می‌خورد و به رو به روی دریا می‌رسید، و به کلوب شنای بریچ کندی مشرف می‌شد. کذاستخری به شکل نقشه هند بریتانیا داشت، و مردمان سفیدپوست می‌توانستند در آن شنا کنند بی آن که این خطر وجود داشته باشد که تشنه به تن کسی با پوست تیره بخورد. و در آن بالا، کاخهای ویلیام مت‌وولد قرار داشت که دور **یک** میدانگاهی دایره‌شکل بنا شده بود و روی هر کدام از آنها نوشته‌ای دیده می‌شد که سالها بعد هم - به خاطر من - دوباره چسبانده شد؛ نوشته‌ای با سه کلمه، فقط سه کلمه، که پدر و مادر از همه‌جایی خبر مرا گرفتار بازی عجیب مت‌وولد کرد: **به فروش می‌رسد.**

ملک مت‌وولد: چهار ویلای کاملاً همشکل که به سبکی درخور ساکنان اولیه آنها بنا شده بود (خانه فاتحان! کاخهایی رمی؛ بر فراز المپ دو طبقه، جایگاهی سه طبقه برای خدایان!) خانه‌هایی بزرگ و محکم با بامهای سرخ شیبدار، که در هر چهار گوشه آنها برجهای سفیدی با بام نوک‌تیز سفالی ساخته شده بود. (از آن برجهایی که شاهزاده خانمها را در آنها زندانی می‌کنند!) - خانه‌هایی با ایوانهای سرپوشیده و جایگاه ویژه خدمتکاران

که پلکانهای فلزی ماریچی از پشت ساختمان به آنجا می‌رفت. خانه‌هایی که ویلیام متوولد نام چهار کاخ بزرگ و معروف اروپا را روی آنها گذاشته بود: ورسای، باکینگهام، اسکوریا و سانسونی. در فضای میان خانه‌ها گل‌های حاره‌ای موج می‌زد؛ آبگیرهای آبی کمزنگ پر از ماهی سرخ بود؛ از لابه‌لای سنگهای وسط باغچه‌ها کاکتوس روئیده بود؛ پشای درختان تمر هندی را بوته‌های ظریف گل‌چنای می‌پوشاند؛ پروانه‌هایی روی بوته‌های گل‌سرخ باغچه می‌پریدند و صندلیهای خیزرانی روی چمن گذاشته شده بود. و در آن روز نیمه‌ژوئن، آقای متوولد کاخهای خالی از سکنه‌اش را به بهایی بی‌نهایت ارزان می‌فروخت - اما شرایطی هم داشت. بنابراین، کار دیگری نمانده جز این که او را به شما معرفی کنم. این آقای متوولد، که عادت داشت فرق سرش را از وسط باز کند، مرد بلند قامت غول‌آسایی بود و صورتی گلگون و همیشه جوان داشت. موهای سیاه پریشش را همیشه روغن می‌زد و فرقش را از وسط باز می‌کرد. باز هم دربارهٔ سر او صحبت خواهیم کرد. این خط بسیار دقیق وسط سر، زنها را به نحو مقاومت‌ناپذیری به طرف او جلب می‌کرد چون این کشش مهارناپذیر را در خودشان حس می‌کردند که موهای او را آشفته کنند و آن خط را به هم بزنند... موهای متوولد، که از وسط به دو بخش می‌شد، در آغاز زندگی من نقش مهمی دارد. از آن موهایی بود که تاریخ و شهوت روی آن مثل بندبازی حرکت می‌کرد! (اما با اینهمه، حتی خود من که هرگز او را ندیده‌ام، و هرگز چشمم به دندانهای درخشان و موهای شانه‌شدهٔ آشوب برانگیز او نیفتاده است، نمی‌توانم هیچ کینه‌ای به او حس کنم.)

و بینی‌اش؟ بینی‌اش چه شکلی داشت؟ نوک تیز بود؟ بله، شاید میراث مادر بزرگ اشراف‌زاده‌اش بود - که به خاندان برژراک تعلق داشت - و خون همو بود که به وقلز و جذائیت او مایه‌ای از بیرحمی می‌داد، انگار که رگه‌ای از شیرینی زهر آگین افسنطین را در خون او می‌دواند.

متوولد ملکش را با دوش شرط می‌فروخت: اول این که خانه‌ها با همه آنچه در آنها بود خریده شود، و صاحبان تازه همهٔ اثاثهٔ آنها را حفظ کنند؛ و دیگر این که انتقال قطعی مالکیت آنها تا نیمه‌شب پانزدهم اوت انجام نشود.

امینه سینایی گفت: «همه‌چیز؟ یعنی نمی‌توانم حتی يك قاشق را بیرون بیدارم؟... یا این آباژور را؟ الله... یعنی يك شانه را هم نمی‌شود بیرون انداخت؟»

مت وولد گفت: «شرط من همین است که هست: خانه‌ها با همهٔ اثاثه‌اش. هوس است دیگر، آقای سینایی... کسی که دارد از مستعمره‌اش بیرون می‌رود حق دارد يك همچو بازی کوچکی بکند، مگر نه؟ برای ما انگلیسی‌ها دیگر کاری جز همین بازیها نمانده.»

احمد سینایی بعداً به زنش گفت: «بگو ببینم، امینه، می‌خواهی همهٔ عمرت را توی این اتاق هتل بگذرانی؟ قیمت خانه‌اش معر که است؛ واقعاً معر که است. بعد هم که به ما منتقل شد، دیگر او چکار می‌تواند بکند؟ می‌توانی هر آباژوری را که دلت خواست بیرون بیداری. دو ماه هم نمی‌شود...»
مت وولد می‌گوید: «میل دارید در باغچه يك کوکتل بخوریم؟ ساعت شش، وقت کوکتل است. در بیست سال گذشته هرگز این برنامه تغییری نکرده.»

«الله چه رنگی... بعد هم، اشکافها پراز لباسهای کهنه است، جانم... نمی‌توانیم هیچ چیزمان را از چمدانها بیرون بیاوریم. جا نیست که حتی يك دست لباس آویزان کنی!»

مت وولد میان کاکتوسها و گل‌های سرخ نشسته است و ویسکی‌اش را می‌خورد. می‌گوید: «درست نیست، آقای سینایی. تا حال همچو چیزی دیده نشده. بعد از چند صدسال حکومت خوب و کارآمد، یکدفعه همه‌چیز به هم می‌خورده قبول کنید که ماها چندان هم بد نبودیم: برایتان جاده و مدرسه و راه آهن ساختیم و سیستم پارلمانی به وجود آوردیم، که همهٔ اینها چیزهای با ارزشی است. می‌دانید که تاج محل داشت، خراب می‌شد و کسی که از ویرانی نجاتش داد انگلیسی بود. بعد از این همه، حالا یکدفعه استقلال مطرح می‌شود. فقط هفتاد روز وقت داریم از اینجا برویم. خود من به شدت با این کار مخالفم، اما چکارش می‌شود کرد؟»

«... ببین فرشها چقدر کثیف است، جانم؛ یعنی ما باید دو ماه تمام مثل

این انگلیسیها زندگی کنیم؟ حمامشان را دیده‌ای؟ کنار چاهکش آب نیست. شنیده بودم، اما هیچوقت نخواستند باور کنیم: نشیمنشان را با کاغذ پاک می‌کنند! الله!»

احمد سینیایی می‌گوید: «بینم، آقای متوولد، چرا اصرار دارید انتقال رسمی عقب بیفتند؟ معامله را هر چه زودتر انجام بدهیم بهتر است. کار را تمام کنیم.»

صدایش عوض شده است. در حضور مرد انگلیسی به صورت چندش آور و مسخره‌ای لهجه کشدار آکسفوردی را تقلید می‌کند.

«... بعد هم، همه جا پر از عکس پیرزنهای انگلیسی است! یک تکه دیوار خالی پیدا نمی‌شود که عکس پدرم را آویزان کنم!...»

خورشید به طرف دریای عرب پایین می‌رود که در آن طرف استخر بریج کندی است، آقای متوولد دوباره گیلاسها را پر می‌کند و می‌گوید: «آقای سینیایی، فکر می‌کنم که در پس این ظاهر خشک انگلیسی، روحیه دیگری دارم و مثل هندیها عاشق تمثیل و کنایه‌ام.»

«بعد هم، جانم، این قدر مشروب خوردن درست نیست.»

«آ... آقای متوولد، فکر می‌کنم منظورتان را درست نفهمیدم...»

«... بله، منظورم این است که، من هم به نوعی دارم تفویض قدرت می‌کنم. و خیلی دلم می‌خواهد که این کار را همزمان با دولت بریتانیا بکنم. گفتم که، هوس است. این اندازه به من حق می‌دهید، مگر نه آقای سینیایی؟ وانگهی، خودتان هم قبول دارید که قیمت خیلی خوبی است.»

«مگر عقلش را از دست داده، جانم؟ فکر می‌کنی معامله با همچو آدم خلی درست باشد؟»

احمد سینیایی می‌گوید: «گوش کن زن. داری زیادی طولش می‌دهی. آقای متوولد مرد درست و با شرف و معقولی است، آدم حسابی است... از این گذشته، فکر نمی‌کنم بقیه خریدارها این قدر تب و تاب داشته باشند. بعد هم... پیشنهادش را قبول کرده‌ام و دیگر حرفش را هم نباید زد.»

آقای متوولد بشقاب را پیش می‌آورد و می‌گوید: «بیسکویت بفرمایید، آقای سین. بفرمایید. بله، قضیه عجیبی است. تا حال همچو چیزی دیده نشده. مستأجرهایم، که همه از قدیمیهای هند بودند، یک دفعه گذاشتند و رفتند...»

خیلی بد... انگار يك شبه هند از چشمشان افتاد. من که سر در نیاوردم. مثل این بود که دیگر هیچ کاری به کار اینجا نداشتند. می‌خواستند همه چیز را بگذارند و بروند. می‌گفتند: ولش کن، به ما چه. می‌رویم و در انگلیس زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنیم. البته، می‌توانید حدس بزنید که کم پول و پله‌ای با خودشان نمی‌بردند؛ اما با اینهمه، باز هم عجیب بود. رفتند و مرا تك و تنها گذاشتند. این بود که فکری به سرم زد.»

امینه باخشم می‌گوید: «... باشد، همه‌اش تو تصمیم بگیر. مگر من چه کاره‌ام؟ باید با این بچه‌توئی شکم مثل گاو يك گوشه‌ای بیفتم و کاری به کارها نداشته باشم؟ باید با این بچه‌توئی خانه‌ اجنبی زندگی کنم و دم نزنم؟... وای که مرا به چه کارهایی وادار می‌کنی...»

احمد در اتاق هتل این طرف و آن طرف می‌رود و می‌گوید: «گریه نکن. خانه‌ خیلی خوبی است. خودت هم از آن خوشت آمده. فقط دو ماه... کم‌تر از دو ماه... چه؟ دارد لگد می‌زند؟... بگذار دست بزنم... اینجا؟ اینجا؟»

امینه بینی‌اش را پاك می‌کند و می‌گوید: «اینجا، چه لگدی می‌زند.»
 آقای مت وولد به خورشید ته افق خیره می‌شود و می‌گوید: «فکری که به سرم زد این بود که من هم، به اصطلاح، تفویض قدرت بکنم. هر چه را که دارم بگذارم و بروم. آدمهای مناسبی را - مثل شما، آقای سینایی! - انتخاب کنم و همه چیز را تمام و کمال به آنها تحویل بدهم و بروم. نگاه کنید: همه چیز سالم و بی‌عیب است. به قول ما، مثل ساعت کار می‌کند. یا، آن طور که شما به هندوستانی می‌گویید **سبکوچ تیکتاک هه**.»

احمد دستمالش را به امینه می‌دهد و می‌گوید: «آدمهای خوبی خانه‌ها را خریده‌اند. همسایه‌های خوبی‌اند... آقای هومی کتراک که ورسای را خریده، پارسی است؛ اما وضعیت خیلی خوب است: اسبهای مسابقه‌ای دارد و تهیه‌کننده سینمایی است و از این چیزها. خانواده ابراهیم هم ویلای سان سوسی را خریده است. خانم نوسی ابراهیم هم آستن است. می‌توانید با هم دوست بشوید... آن پیر مرد، آقای ابراهیم، در افریقا صاحب مزارع خیلی بزرگ کف است. خانواده خوبی‌اند.»

«... بعد، هر کاری دلم خواست می‌توانم با خانه بکنم؟...»

«البته، بعد از این که او رفت، هر کاری خواستی بکن...»

ویلیام مت و ولد می گوید: «همه چیز را با کمال دقت تدارک دیده‌ام. راستی، می‌دانید که جد من همان کسی بود که فکر ایجاد شهر بمبئی را مطرح کرد؟ بنابراین، به عنوان نواده همچو کسی، شاید این احتیاج را دارم که من هم نقش خودم را بازی کنم. بله، همه چیز آماده است. کی می‌خواهید بیایید؟ هر لحظه بگویید خانه را تحویلتان می‌دهم و خودم در هتل تاج جا می‌گیرم. فردا؟ خیلی خوب است. سبکوچ تیکتاک هه.»

مردمانی که دوران بچگی‌ام را در میانشان گذراندم اینها بودند: آقای هومی کتراک، تهیه‌کننده بزرگ فیلم و صاحب اسبهای مسابقه‌ای، و دختر دیوانه‌اش توکسی که همیشه با پرستارش در اتاقی زندانی بود. و بی‌آپاه، پرستار او، ترسناک‌ترین زنی است که به عمرم دیده‌ام، خانواده ابراهیم در ویلای سان سوسی می‌نشستند: پدر خانواده، آقای ابراهیم، که کشتزارهای بزرگی از کنف «سیسال»^۱ و ریش بزی در افریقا داشت؛ دو پسرش اسماعیل و اسحاق؛ و نوسی، همسر نحیف و پوست و استخوانی اسماعیل، که مثل اردک گشادگشاد راه می‌رفت و به همین خاطر اسمش را نوسی اردکی گذاشته بودیم. نر شکم او، دوست آینده من سانی روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و می‌رفت تا سر و کارش با «فورسپس» (چنگک مخصوص زایمان) بیفتند... ویلای اسکوریال به سه آپارتمان تقسیم شده بود. در آپارتمان طبقه اول خانواده دوباش می‌نشستند. آقای دوباش فیزیکی‌دان بود و بعدها یکی از چهره‌های برجسته مرکز پژوهشهای هسته‌ای ترامبی شد؛ خانمش زن سیه‌چرده بی‌سو و خاصیتی بود که در باطن اعتقادات مذهبی بسیار تعصب آمیزی داشت. اما فعلا کاری به کار او ندارم و همین قدر بگویم که آن دو پدر و مادر کورش بودند (که البته هنوز چند ماهی مانده بود تا نطفه‌اش بسته شود). کورش اولین مرشد من بود، در نمایشهای مدرسه نقش دختر را بازی می‌کرد و لقب کورش کبیر را داشت. در طبقه دوم اسکوریال، دوست پدرم دکتر نارلیکار می‌نشست، که آن آپارتمان را هم خریده بود... پوستش به سیاهی پوست مادرم بود؛ اما هر بار که دچار هیجان

۱- نوعی از گیاهان کنفی، که اصل آن از آمریکای مرکزی است. م

می‌شد، برق می‌زد. از بچه متنفر بود، هر چند که در بیماریهای زنان و زایمان تخصص داشت و کارش به دنیا آوردن بچه‌ها بود؛ همو بود که بعد از مرگش گله‌ای از زنان را به جان شهر انداخت که هر کار دلشان می‌خواست می‌کردند و هیچ چیز جلودارشان نبود. در طبقه سوم اسکوریال، ناخدا دوم ساپرماتی و همسرش لیلا می‌نشستند. ساپرماتی یکی از امیدهای آینده نیروی دریایی بود و همسرش به زندگی پرخرج و اشرافی گرایش داشت؛ و ناخدا هنوز باوزش نمی‌شد که خانه‌ای به آن ارزانی برای او پیدا کرده باشد. دو پسر داشتند که یکی هجده ماهه و دیگری چهار ماهه بود. بعدها که بزرگ شدند، یکی‌شان ساکت و آن دیگری پرس و صدا شد و لقبهایشان به ترتیب «باباغوری» و «روغن‌سر» بود. و نمی‌دانستند که من روزی زندگیشان را تباه خواهم کرد (از کجا بدانند؟) ... این مردمان، که ویلیام مت‌وولد دست‌چینشان کرده بود، و بعدها در مرکز دنیای کودکی من قرار می‌گرفتند، آمدند و در ملک مرد انگلیسی جا گرفتند و تسلیم هوسهای عجیب او شدند - چون، هر چه بود، قیمتش خیلی مناسب بود.

... سی روز به انتقال قدرت مانده است و لیلا ساپرماتی در تلفن می‌گوید: «مگر می‌شود تحمل کرد، نوسی؟ توی هر اتاقی چند تا طوطی است که همه‌ور می‌زنند. اشکافها پر از لباسهای بیدزده و سینه‌بندهای کهنه است!» ... و نوسی به امیند می‌گوید: «ماهی، الله، از ماهی متنفرم، اما آقای مت‌وولد خودش می‌آید و به آنها غذا می‌دهد... بعدهم، خانه پسر از قوطی‌های نیمه خالی است که نمی‌گذارد بیرون بریزم... دیوانه است، خواهر؛ ببین خودمان را به چه وضعی انداخته‌ایم.» و ابراهیم از روشن کردن بادبزن سقفی اتاق خوابش خودداری می‌کند؛ با غرولند می‌گوید: «یا آخره می‌افتد روی سرم و تکه‌تکه‌ام می‌کند. همچو دستگاه سنگینی تا کی می‌تواند آن بالا بند بشود؟» ... و هومی کتراک، که زندگی مرتاض‌واری دارد، مجبور است روی يك تشك بزرگ و نرم بخوابد، از این رو دچار پشت‌درد و بیخوابی شده و چشمهایش گود افتاده است. خدمتکارش به او می‌گوید: «تعجبی هم ندارد که خارجی‌ها همه از اینجا رفته‌اند، آقا: حسرت يك شب خواب راحت را داشته‌اند.» ولی همه‌شان سعی می‌کنند با وضع کنار بیایند. وانگهی، در کنار همه مشکلات، چیزهای خوبی هم هست. لیلا

سابرماتی (که مادرم درباره اش می گفت: «زن به این خوشگلی نمی تواند بی شیله پیله باشد.») - لیلیا سابرماتی به امینه می گوید: «یک پیانو داریم، خواهر! کار می کند! همه روز را پشتش می نشینم و نمی دانی چه آهنگهایی می زنم... چه کیفی دارد. تنها کاری که باید بکنی این است که پدالهایش را فشار بدهی، همین!»... و احمد سینایی، در ویلای باکینگهام (که پیش از انتقال، خانه خود مت و ولد بود) به یک گنجۀ کوکتل برمی خورد، با ویسکی اسکاچ و لذت آن آشنا می شود و به صدای بلند می گوید: «خوب که چه؟ آقای مت و ولد یک کمی رفتار غیر عادی دارد. چه عینی دارد که با او مدارا کنیم؟ ما که خودمان یک تمدن باستانی داریم، نمی توانیم مثل او متمدن باشیم؟»... و گیلانش را یک ضرب خالی می کند. هم مشکلات و هم چیزهای خوب. لیلیا سابرماتی شکوه کنان به نوسی می گوید: «این همه سگ که باید به همه شان رسید. از سگ متنفرم، خواهر. بعد هم، گربه کوچولوی خودم، گربه نازنازی ام، نمی دانی چقدر می ترسد!»... و دکتر نارلیکار، که از زور خشم چهره اش برق می زند: «عکس بچه، آن هم درست بالای تختم! فکرش را بکن، سینایی جان، نه یکی، نه دوتا، سه تا بچه چاق سرخ و سفید!»... اما دیگر بیست روز بیشتر نمانده است، همه چیز رفته رفته عادی می شود، انگار لبه تیز چیزهای ناآشنا رفته رفته کند و نرم می شود؛ در نتیجه هیچ کدامشان متوجه آنچه در حال رخ دادن است نمی شوند؛ نمی بینند که آن خانه ها، خانه های ویلیام مت و ولد، دارد آنها را تغییر می دهد. هر روز سر ساعت شش به باغچه می روند تا کوکتل بخورند، و با آمدن ویلیام مت و ولد شیوه حرف زدنشان بی اراده آکفوردی می شود؛ و چیزهایی را درباره بادبزنها، برقی و اجاقهای گازی و خوراک مناسب طوطیها فرامی گیرند. و مت و ولد که بر استحاله آنها نظارت دارد، زیر لب چیزی می گوید. خوب گوش کنید: چه می گوید؟ بله، می گوید: خوب است، کارها طبق نقشه پیش می رود. سبکوچ تیکتاک هه.

روزنامه تایمز هندوستان، که در بمبئی هم جداگانه چاپ می شد، به فکر افتاد که در حاشیه مراسم رسمی روز استقلال کاری جنجالی هم بکند و اعلام

کرد به هر زن باردار اهل بمبئی که بچه‌اش را درست در لحظهٔ اعلام استقلال کشور بزاید جایزه‌ای خواهد داد. امینه سینایی، که تازه از خواب بیدار شده و پیش از بیداری خواب اسرار آمیزی را دربارهٔ کاغذ مگس کش دیده بود، به آن شمارهٔ روزنامه خیره شد. سپس آن را جلو چشمان احمد سینایی گرفت، با انگشت روی صفحه‌ای کوید که جزئیات برنامهٔ جایزه در آن نوشته شده بود و با لحنی پیروزمندانه گفت: «خواهی دید، جانم. این جایزه مال من است.»

صفحهٔ اول روزنامه و عنوان درشت آن جلو چشمش مجسم شد: «تصویر زیبایی از سینایی کوچولو - نوزاد این لحظهٔ پرشکوه!» عکسهای زیبا و بسیار درشتی از بچهٔ او در صفحهٔ اول! احمد گفت: «از کجا معلوم؟ می‌دانی که امکانش خیلی کم است.» ولی امینه حالت بسیار مطمئن و سرسختی به خودش گرفت و گفت: «من که کوچک‌ترین شکی ندارم. نمی‌دانم چرا، اما مطمئنم که جایزه مال من است.»

در ساعت کوکتل، احمد سینایی گفته‌های زنش را به عنوان لطیفه‌ای برای ویلیام مت‌وولد بازگو کرد، با اینهمه امینه همچنان سر حرف خودش باقی ماند. حتی هنگامی که مت‌وولد یا خنده‌ای گفت: «شم زنانه چیز بسیار جالبی است، خانم سین! اما نمی‌توانید به‌ما بقبولانید که...» و حتی هنگامی که نوسی اردکی - که او هم آستن بود و تایمز هندوستان را خوانده بود - نگاه سنگین و زهرا آگینی به‌او انداخت، علیرغم همهٔ اینها، امینه باز پافشاری می‌کرد، چون پیشگویی رامرام اثر ژرفی بر او گذاشته بود.

حقیقت این است که امینه هرچه به‌زمان زایمان نزدیک‌تر می‌شد، سنگینی گفته‌های مرد پیشگوزا زوی شانه‌ها و سر و شکمش بیشتر حس می‌کرد؛ و هرچه بیشتر دچار این نگرانی می‌شد که می‌آید یا بچه‌ای دوسر بزاید. به‌دلیل همین نگرانیها از تأثیر جادوی پنهانی مت‌وولد و خانه‌هایش دور ماند؛ ساعت کوکتل و مسأله طوطیها و پیانوها و لهجهٔ آکسفوردی او را آلوده نکرد... در آغاز، اطمینانش به برنده شدن جایزهٔ تایمز هندوستان، حالتی مبهم و شک آمیز داشت، چون به خودش قبولانده بود که اگر این بخش از پیشگویی رامرام درست در بیاید، بقیه آن هم - علیرغم هر مفهومی که داشته باشد - تحقق پیدا می‌کند. از این‌رو، جوابی که به مت‌وولد داد چندان

سرشار از غرور و اطمینان نبود. گفت: «شم و غریزه مطرح نیست، آقای مت‌وولد. واقعیت مسلم است.»

بعد پیش خودش گفت: «پیش‌بینی کرده که بچه‌ام پسر است؛ باید خیلی مواظبش باشم و گرنه...»

به گمان من، برداشتهای ماوراءطبیعی نسیم عزیز در ژرفای ذهن مادرم - ژرف‌تر از آنچه خودش فکر می‌کرد - جریان داشت و رفته رفته بر فکر و رفتار او اثر می‌گذاشت. برداشتهایی که «مادر گرامی» را به این باور وامی‌داشت که هواپیما ساخته دست شیطان است، و دوربین عکاسی روح آدم را می‌دزدد، و جن و شبح هم به اندازه بهشت واقعیت دارد، و گوش مبارک بعضی‌ها را فشردن گناه بزرگی است. این گونه برداشتها کم کم در ذهن مادرم شکل می‌گرفت، تا جایی که پیش خودش می‌گفت: «هرچقدر هم که دوروبرمان پر از این مزخرفات انگلیسی باشد، اینجا هنوز هند است، و آدمهایی مثل رامرامست می‌دانند چه می‌گویند.» به این ترتیب، در ذهن امینه باورهای ترلز ناپذیر مادر بزرگم جایگزین شك و سست باوری پدر بزرگ می‌شد؛ و در همان حال، روحیه آزاد‌واری که امینه از دکتر عزیز به ارث برده بود، زیر سنگینی ارثیه دیگری خرد می‌شد.

در پایان ماه ژوئن، با فرارسیدن فصل باران، جنین زهدان امینه کاملاً شکل گرفته بود. برای خودش دارای بینی وزانوسریاسرهایی شده بود که باید می‌داشت. آنچه در آغاز به کوچکی يك نقطه بود، کم کم ویرگول و حرف و جمله و پاراگراف و فصل شد؛ و همچنان شکل پیچیده‌تری به خود می‌گرفت و شاید بتوان گفت کتابی می‌شد - یا شاید دائرةالمعارفی - و یا حتی يك زبان کامل... یعنی این که گلوله كوچك درون شکم مادرم آن‌چنان بزرگ و سنگین شد که هنگام فرارسیدن فصل باران، هنگامی که خیابان واردن در پایین تپه دو طبقه ما پر از آب گل‌آلود باران شد و پلاشه اتوبوسهای از کار افتاده شروع به زنگ‌زدن کرد. و بچه‌ها در خیابان مایع شنا می‌کردند و روزنامه‌ها آهسته آهسته در آب غرق می‌شدند، امینه خود را در اتاق گردی در طبقه اول یکی از برجهای خانه یافت و سنگینی شکم سرب‌وارش آن‌چنان بود که به زحمت می‌توانست از جا بجنبد. باران بی‌پایان. آب از درزهای پایین پنجره‌های آراسته به نقش و نگار

برجسته گل‌های لاله رخنه می‌کند. حوله‌هایی که جلو درزها می‌گذارند خیس و سنگین می‌شود، از آب باران اشباع می‌شود و دیگر فایده‌ای ندارد. دریا: کبود و خروشان، آن قدر بالا می‌آید که می‌خواهد به ابرهای آبیستن ته افق تنگ پیوندد. صدای باران، که طبل‌وار به گوش مادر می‌رسد، و به مجموعه آشفته پیشگوییها و خوشباوری مادرانه و حضور گیجی‌آور آنهمه اشیاء خانه بیگانه دامن می‌زند و او را به تجسم بسیاری چیزهای شگرف وامی‌دارد. امینه، که زیر سنگینی بار زهدانش گرفتار بود، مجسم می‌کرد در زمان يك امپراتور مغول زندگی می‌کند و به خاطر کشتن کسی به مرگ محکوم شده است؛ زمانی که رسم بود قاتلها را زیر سنگ بزرگی له کنند... و در سالهای بعد، هر بار که به یاد آن روزهای پیش از مادر شدنش می‌افتاد، روزهایی که تيك تاك شمارش معکوس همه را بیتابانه منتظر روز پانزده اوت می‌کرد، می‌گفت: «من که اصلاً دچار این حالت نبودم. برعکس، به نظرم می‌رسید که زمان کاملاً از حرکت افتاده است. بچه توی شکم ساعتها را از کار انداخته بود. شکی ندارم. شوخی نمی‌کنم: آن ساعت بالای برج سر تپه را به خاطر دارید؟ باران آن روزها برای همیشه آن را از کار انداخت.»

... و موسی، خدمتکار پسر پدرم، که با او به بمبئی آمده بود، به آشپزخانه‌ها و اتاقهای خدمتکاران ویلاهای ورسای و اسکوریال و سان‌سوسی می‌رفت و به آنها می‌گفت: «بچه‌ای می‌شود به این بزرگی! بله، يك بچه چاق و چله دومی!» و خدمتکارها خوششان می‌آمد: بچه چیز خوبی است و بچه چاق و چله از آن بهتر است...

... و امینه، که شکمش ساعتها را از کار انداخته بود، بی‌حرکت در اتاقی در يك برج سفید می‌نشست و به شوهرش می‌گفت: «دستت را بگذار اینجا. بین چقدر بزرگ است. حس می‌کنی؟ ... تکه ماهمان چقدر بزرگ است!» هنگامی که بارانها پایان گرفت و امینه آن چنان سنگین شد که دو مرد خدمتکار دستهایشان را به شکل صندلی به هم می‌گرفتند تا بتوانند او را از زمین بلند کنند، وی ویلی وینکی دوباره برگشت و در میدانگاهی وسط چهار ویلا آواز خواند؛ و تازه آن وقت بود که امینه فهمید برای جایزه تایمز هندوستان نه يك رقیب، که دو رقیب سرسخت دازد (دستکم

دو نفر که او می‌شناخت)، و این که، پیشگوییها هرچه باشد، رقابت فشرده‌ای در پیش خواهد داشت.

«وی ویلی وینکی نام من است، آواز خواندن کار من است!»
شعبده‌بازان و شهر فرنگی‌ها و خواننده‌ها... حتی پیش از آن که به دنیا
بیایم قالب زندگی تعیین شده بود. سرنوشت من این بود که نمایشگران
زندگی را بگردانند.

«خانمها، آقایان... امیدوارم همه خشک باشید، خشک و خرم! همه باید
بخندید، می‌خواهیم چند دقیقه خوش باشیم!»

وی ویلی وینکی، بلندقد و سیه‌چرده و خوش قیافه، وسط میدانگاهی
ایستاده بود. دلچسبی بود که آکوردئون می‌زد و آواز می‌خواند. در باغچه
ویلای باکینگهام، انگشت بزرگ پای پدر من (همراه پانه انگشت دیگر)
پایین و کنار سر از وسط فرق باز کرده و بلیام مت و ولد می‌گشت... انگشت
گوشتالو و صندل پوشیده‌ای که از آنچه به زودی به سرش می‌آمد خبر
نداشت و وی ویلی وینکی (که اسم واقعی هرگز معلوم نشد) لطیفه
می‌گفت و آواز می‌خواند. امینه بالای ایوان طبقه دوم نشسته بود و او
را تماشا می‌کرد و به لطیفه‌هایش می‌خندید، و سنگینی نگاه غبطه‌آمیز و
رقیبانه نوسی اردکی را از ایوان ویلای دیگر حس می‌کرد.

... در حالی که من، پشت میز کارم نشسته‌ام و بی‌طاقتی پادما چون نیشی
آزارم می‌دهد. (گاهی آرزو می‌کنم که کاش شنونده فهمیده‌تری داشتم؛
کسی که اهمیت ریتم و پستی و بلندی آهنگ یک کار هنری را درک کند؛
همان طور که در یک ملودی‌سازهای جزئی‌تر آهسته‌آهسته اوج می‌گیرند و
جلو می‌آیند و نقش اصلی را بازی می‌کنند. شنونده‌ای که، مثلاً، این نکته
به‌درك کند که گرچه سنگینی جنین و بارانهای موسمی ساعت بالای برج ملک
مت و ولد را از کار انداخته است، تیک‌تاک پیگیر ماتباتن همچنان شنیده
می‌شود؛ تیک‌تاک آرام اما خلل‌ناپذیر که به زودی با رنگ یکنواخت و
موزونش گوشه‌ایمان را پر خواهد کرد.) پادما می‌گوید: «داستان وینکی
دلک را می‌خواهم چکار؟ چندین شبانه روز منتظر لحظه دنیا آمدنت

بوده‌ام، اما هنوز همچو خیالی نداری!» در جوابش می‌گویم: صبر داشته باش، هر چیزی به جای خودش. چون وینکی هم در این قصه جایی و نقش مشخصی دارد. بین چطور آوازش را قطع می‌کند و رو به طرف خانمهای آستن بالای ایوان برمی‌گرداند و به شوخی می‌گوید، «شما هم قضیه جایزه را شنیده‌اید، خانمها؟ من هم شنیده‌ام. وایتای من هم به زودی زود بچه‌دار می‌شود؛ شاید به جای شماها عکس او را توی روزنامه ببندازند؟»... آمینه‌اخم می‌کند و مت‌وولد لبخند می‌زند (لبخندش زورکی است؟ چرا؟) و پدر من در همان حال که انگشت پایش می‌گردد لب پایش را به حالت متفکرانه‌ای جلوتر می‌آورد، می‌گوید «عجب آدم پررویی است. دیگر دارد زیاده‌روی می‌کند.» ولی مت‌وولد با حالتی که به دستپاچگی و حتی احساس گناه! - شبیه است از احمد سینایی خرده می‌گیرد و می‌گوید: «نه، بابا. می‌دانید که این برای خودش سنتی است: دلکها اجازه دارند هر کسی را مسخره کنند و هرچه خواستند بگویند. و این برای جامعه حکم بریچه اطمینان را ندارد.» و پدرم اخم می‌کند و: «هوم». اما وینکی آدم باهوشی است، چون باز به آتش دامن می‌زند و می‌گوید: «بچه، یکی‌اش کم است و دوتاش غم است! مگر نه؟ این را می‌گویم که بخندید، خانمها. خنده، خنده!» بعد لحنش را عوض می‌کند و حالت جدی به خودش می‌گیرد، و موضوعی مهم و اساسی را پیش می‌کشد: «خانمها، آقایان، در این خانه‌ها، در وسط چیزهایی که به گذشته طولانی آقای مت‌وولد مربوط می‌شود، چطور می‌توانید خودتان را راحت حس کنید؟ از من بشنوید که وضع عجیب و نامعلومی دارید. اما از طرفی، خانمها و آقایان، اینجا برای شماها جای تازه‌ای است. و هیچ جای تازه‌ای، تا موقعی که بچه‌ای در آن به دنیا نیامده، واقعی نمی‌شود. با اولین بچه‌ای که به دنیا بیاید تازه حس می‌کنید که در خانه خودتان هستید.» بعد به خواندن ترانه‌ای می‌پردازد و مت‌وولد هم از دور با او همراهی می‌کند، اما هنوز چهره‌اش حالت گرفته‌ای دارد...

... بله، آن گرفتگی به خاطر احساس گناه است. چون، شاید وینکی باهوش و بازره باشد، اما آن قدرها هم باهوش نیست. و حالا وقت آن رسیده که اولین راز مربوط به فرق وسط سر مت‌وولد را افشا کنیم: روزی از

روزها، خیلی پیشتر از ٹیک تاکها و معامله یکجای ویلاها با همه ائانه‌اش، آقای مت‌وولد از وینکی و وانیتا خواست به ویلای باکینگهام بروند و برای او برنامه‌ای خصوصی اجرا کنند؛ در وسطهای برنامه، به وی ویلی گفت: «ببین، یک خواهشی ازت دارم: سرم خیلی درد می‌کند، این نسخه را ببر و از داروخانه پیچ کمپ برایم قرص بگیر. خدمتکارها همه سرماخورده‌اند و حالشان بد است.» وینکی، که به هر حال مزد بینوایی بود، گفت: «چشم آقا، همین الان می‌روم.» و رفت. وانیتا یا مت‌وولد تنها ماند که فرق از وسط باز کرده‌اش کش عجیب و مهارناپذیری را روی انگشتان او اعمال می‌کرد. مت‌وولد بی‌حرکت روی مبلای حصیری نشسته بود و کت شلوار سبک شیری‌رنگی به تن داشت و گل سرخی را به یقه کتش زده بود، و وانیتا با انگشتهای از هم گشوده بی‌اختیار به طرف او رفت، انگشتهایش را به سر او و خط فرقس رساند و موهایش را به هم زد.

به این ترتیب نه‌ماه بعد، هنگامی که وی ویلی وینکی گفت زنش به زودی بچه‌دار می‌شود، چهره مرد انگلیسی درهم رفت.

پادما می‌گوید: «خوب، مرا چه به وینکی و زنش؟ چیزی هم که درباره‌شان نمی‌دانم.»

بعضی‌ها هیچوقت راضی نمی‌شوند. اما پادما، به زودی به آنچه می‌خواهد می‌رسد.

ولی فعلاً می‌خواهم کاری بکنم که از این هم ناراضی‌تر بشود. چون رویدادهای ملك مت‌وولد و ماهیها و سگها و مسابقه تایمز هندوستان و فرق سر و انگشت پا و بامهای سفالی را به کناری می‌گذارم و سوار بر منحنی رو به اوجی به آن طرف شهر تمیز و خنک باران‌زده می‌روم؛ احمد و امینه را به وی ویلی وینکی و ترانه‌هایش می‌سپرم و به طرف محله دژ کهنه پرواز می‌کنم؛ از کنار چشمه فلورا می‌گذرم و به ساختمان بزرگی می‌روم که داخلش تاریک و روشن و آکنده از بوی عود و کندر است... ساختمان کلیسای بزرگ سنت تامس، جایی که خانم ماری پریرامی خواهد بداند خدا چه رنگی است.

«آبی»: کشیش جوان صمیمانه گفت: «آبی، دخترم. همه شواهد موجود از این حکایت دارد که سرور ما عیسی مسیح به رنگ بسیار قشنگ و بلوری آسمان آبی کمرنگ بوده است.»

زنك ریز نقش پشت پنجره چوبی اعترافخانه چند لحظه ساکت شد و به فکر فرو رفت: سکوتی آکنده از نگرانی و بیتابی. بعد به زبان آمد: «اما... آخر چطور ممکن است، پدر روحانی؟ آدم که آبی نمی‌شود. توی همه این دنیای بزرگ يك آدم آبی دیده نشده!»

گیجی زنك، و درماندگی کشیش... چون انتظار نداشت زن چنین واکنشی نشان بدهد. اسقف گفته بود: «مشکلی که با هندیهای تازه مسیحی شده دارید، تقریباً همیشه این است که درباره رنگ می‌پرسند... تلفیق فرهنگها خیلی مهم است، پسرم. به خاطر داشته باشید که خدا یعنی عشق. و گریشنا، خدای عشق در آیین هندو، همیشه به رنگ آبی تصویر می‌شود. بنابراین، می‌توانید به آنها بگویید که سرور ما عیسی مسیح هم آبی است. به این ترتیب، بین دو مذهب پلی زده‌اید؛ پلی خیلی ظریفی، متوجه هستید؟ از این گذشته، آبی يك رنگ خنثی است، مثل سفید یا سیاه نیست که مسائل دیگری را تداعی کند. بله، در مجموع فکر می‌کنم که رنگ آبی مناسب باشد.»

کشیش جوان پیش خودش می‌گوید که حتی اسقفها هم ممکن است اشتباه کنند. خود را در تنگنا حس می‌کند، چون زنك آن طرف پنجره اعترافخانه به زبان می‌آید و با لحن سرزنش‌آمیزی می‌گوید: «آبی یعنی چه، پدر روحانی؟ چطور می‌شود همچو چیزی را باور کرد؟ باید برای پدر مقدس دز رَم نامه بنویسید و از او بخواهید که روشن‌تان کند. گرچه لازم نیست آدم یاب باشد تا بفهمد که هیچ آدمی در دنیا آبی نیست!» کشیش جوان چشمانش را می‌بندد، نفس عمیقی می‌کشد و دست به پاتك می‌زند. می‌گوید: «کسانی بوده‌اند که پوست آبی‌رنگ داشته‌اند، مثل پیکت‌های انگلیسی در دورانهای قدیم؛ یا طوایف موسوم به عرب آبی. دخترم، با کسب معلومات بیشتر خواهید دید که...» غرش اشمز از آمیزی در اعترافخانه طنین می‌اندازد: «نفهمیدم، پدر روحانی! عیسی مسیح را با وحشی‌های جنگلی مقایسه می‌کنید؟ خدای من، باید گوشه‌هایم را بگیرم تا همچو کفری

را نشنوم!»... و از این بیشتر، خیلی از این بیشتر می‌گویند... و کشیش جوان، که در شکمش آشوبی به پا شده است، ناگهان به فکر می‌افتد که قضیه‌ای بسیار مهم‌تر از رنگ آبی در کار است، و در این باره سؤال می‌کند. هنوز این را نگفته اشک زن سر اذیر می‌شود و کشیش با دستپاچگی می‌گوید: «خواهش می‌کنم، دخترم، جلوۀ ملکوتی سرور ما خیلی بالاتر از مسائلی چون رنگ پوست و این حرفهاست.»... و صدایی از لابه لای باران اشک می‌گوید: «درست است. پدر روحانی. پس شما آنقدرها هم بد نیستید. این درست همان چیزی است که من هم به او گفتم. درست همین را گفتم. اما او گوشش بدهکار نبود و در جوابم خیلی چیزهای ناشایست گفت...» پس این طور، در این ماجرا پای مردی هم در میان است. و ماری پیرا، پیر دختر بینوای سرگشته، اعترافی می‌کند که سرنخی را درباره کارش در شب تولد من به دست می‌دهد؛ کاری که از زمان اصابت بینی پدر بزرگم به زمین تا زمان بلوغ من، آخرین و مهم‌ترین نقشی است که یک فرد در تاریخ قرن بیستم هند بازی کرده است.

اما اعتراف ماری پیرا: او هم، مثل هر مریمی، یوسفی داشت. جوزف د کوستا، در «زایشگاه دکتر نارلیکار» در خیابان پیدر کار می‌کرد. (پادما، که سرانجام می‌بیند قضا یا رابطه‌ای با هم دارد، با خوشحالی می‌گویند: «آها!») ماری پیرا هم در آن زایشگاه قابلیت می‌کرد. در اول کار، رابطه‌شان خیلی خوب بود. جوزف او را به گردش می‌برد و به‌جای یا بستنی یا فالوده مهمان می‌کرد و به او چیزهای خوب می‌گفت. نگاه خشن نافذی داشت، اما حرف زدنش خوب و ملایم بود. ماری، پیردختر قد کوتاه گوشه‌تالو، به او روی خوش نشان می‌داد تا این که ناگهان وضع به هم خورد. «همین طور که داشتیم راه می‌رفتیم یکدفعه سرش را هوا کرد و شروع کرد به بو کشیدن. همین‌طور دماغش را رو به بالا گرفته بود و فین فین می‌کرد. گفتم: «چه‌ات شده، جو، سرماخوردۀ ای؟» گفت: «نه، نه، دارم باد شمال را بو می‌کنم.» گفتم: «جو، می‌دانی که در بمبئی باد از طرف دریا می‌آید، از طرف غرب...» ماری پیرا با صدای نازکش به توصیف خشمی می‌پردازد که جوزف د کوستا پس از این حرف او نشان داد و گفت: «از هیچ چیز خبر نداری، ماری. این هوا دارد از شمال می‌آید و پر از بوی

مرگ است. این استقلالی که می‌گویند فقط مال پولدارهاست: در حالی که فقیر فقرا را مجبور می‌کنند مثل پشه همدیگر را بدست. نر پنجاب، در بنگال، همه جا شورش است، شورش فقر اعینیه فقرا. بویش را با بدنی بسرم.» و ماری: «مگر دیوانه شده‌ای، جو؟ چرا بیخودی با همچو مسانی فکر خودت را خراب می‌کنی؟ ما که هنوز می‌توانیم راحت زندگیمان را بکنیم، دیگر نه؟»

«معلوم است که از هیچ چیزی خبر نداری.»

«آخر، جوزف، حتی اگر این بکش بکشی که تو می‌گویی درست باشد، بین هندوها و مسلمانهاست. چه لزومی دارد که مسیحی‌ها هم خودشان را قاطی کنند؟ آنها از قدیم کارشان این بوده که همدیگر را بکشند، به ما چه؟»

«تو هم با آن مسیحت. بالاخره نمی‌خواهی بفهمی که این مذهب مال سفیدهاست؟ خداهای سفید را بگذار برای همان سفیدها. الان مسأله ما این است که مردمان دارند می‌میرند. باید وارد مبارزه بشویم؛ باید به مردم نشان بدهیم که به جای جنگ بین خودشان، با چه کسی باید بجنگند؛ می‌فهمی؟»

و ماری: «رنگ را برای این پرسیدم، پدر روحانی... بارها و بارها به جوزف گفتم: «جنگ بد است. این فکرهای وحشیانه را کنار بگذار.» این بود که دیگر با من حرف نزد. حالا می‌بینم که با آدمهای خطرناکی رفت و آمد می‌کند. چیزهایی هم درباره‌اش می‌گویند، پدر روحانی: گویا به طرف ماشینهای بزرگ آجر پرت می‌کند، همین طور بطریهای آتشی، دارد دیوانه می‌شود، پدر روحانی. می‌گویند در آتش زدن اتوبوسها و انفجار ترامواها و از این چیزها دست دارد. نمی‌دانم چکار کنم، پدر روحانی. همه این چیزها را با خواهرم در میان گذاشتم. خواهرم، آلیس، دختر خوبی است، پدر روحانی. به او گفتم: «جوزف خانه‌اش نزدیک کشتار گاه است. شاید بوی آنجا به سرش زده و فکرش را خراب کرده.» آلیس گفت: «غصه نخور، می‌روم و با او حرف می‌زنم»، اما بعد؛ خدای من، این چه دنیایی شده... باور کنید، پدر روحانی... وای خدا... و کلماتش در سیل اشک غرق می‌شود، راز دلش چون آب شور از چشمانش نشت می‌کند، چون آلیس

برگشت و گفت که به نظر او تقصیر از خود ماری است که آن قدر جوزف را به تنگ آورده که دیگر نمی‌خواهد او را ببیند؛ در حالی که باید از او در مبارزه‌اش برای پیدا کردن مردم پشتیبانی می‌کرد. آلیس از ماری جوان‌تر بود؛ خوشگل‌تر هم بود، و بعد از آن پیچ‌های دیگری هم دربارهٔ رابطهٔ آلیس و جوزف به راه افتاد. و کاسهٔ صبر ماری لبریز شد.

ماری گفت: «آلیس که از سیاست و این حرف‌ها چیزی سرش نمی‌شود. برای این که جوزف مرا از چنگم در بیاورد هر مزخرفی را که او بگوید تکرار می‌کند؛ مثل يك مرغ مینای احمق؛ باور کنید، پدر روحانی...»

«مواظب باش، دخترم. داری تهمت می‌زنی...»

«نه، پدر روحانی، به خدا قسم حاضرم هر کار بکنم تا آن مرد دوباره مال من باشد. بله: علیرغم همهٔ این حرف‌ها... بی‌اعتنا به این که... وای، وای!»
 آب شور کف اعترافخانه را خیس می‌کند. و نکند که کشیش جوان بر سر دوراهی تازه‌ای قرار گرفته باشد؟ آیا، علیرغم آشوبی که در شکمش برپاست، میزان قداست اعترافخانه را با میزان خطری که مردی چون جوزف دکوستا برای جامعهٔ متمدن دارد مقایسه و سبک و سنگین می‌کند؟
 آیا نشانی جوزف را از ماری می‌گیرد تا بعد آن را به... خلاصه این که، آیا او هم همان کاری را می‌کند که مونگمری کلیفت در فیلم «اعتراف» کرد، یا نمی‌کند؟ (چند سال پیش که این فیلم را در سینما نیواامپایر دیدم، هنوز هم نمی‌توانستم در این باره نظر بدهم.) - اما نه، يك بار دیگر باید سعی کنم شك و بدبینی خودم را کنار بگذارم. شاید آنچه به سر جوزف آمد در هر حال باید می‌آمد. و احتمالاً تنها نقش کشیش جوان در قصهٔ من این است که اولین غریبه‌ای بود که از نفرت عمیق جوزف دکوستا به پولدارها با خبر شد، و غصه و پریشانی ماری پریرا را دید.

فردا به حمام می‌روم و ریشم را می‌زنم؛ يك دست پیرهن و پاجامهٔ نو و آهار زده و پراق می‌پوشم. صندل‌های چرمی آینه‌نشان به پا می‌کنم. موهایم را خوب برس می‌زنم (بی آن که از وسط فرق باز کنم). دندان‌هایم را خوب می‌شویم که برق بزند... خلاصه، خودم را صفا می‌دهم. (پادما با اخم

می‌گوید: «الهی شکر».

سرانجام، فردا، داستان‌هایی که خودم شاهدشان نبوده‌ام و باید از دهلیزهای پیچ‌پیچ ذهنم بیرونشان بکشم، پایان می‌گیرد؛ چون دیگر نمی‌شود رنگ یکنواخت شمارش معکوس ماتباتن را نشنیده گرفت، در ملك متولد، موسی هنوز مثل يك بمب ساعتی تيك‌تاك می‌کند؛ اما کسی صدایش را نمی‌شنود؛ چون صدای پیگیر و کر کننده دیگری به گوش می‌رسد: صدای ثانیه‌هایی که می‌گذرد و به نیمه شبی گریزناپذیر نزدیک می‌شود.

تيك تاك

پادما تيك تاك را می شنود: هیچ چیز به اندازه شمارش معکوس ایجاد دلهره نمی کند. امروز پادما را در حال کار تماشا می کردم، دیگها را با نیرویی توفانی هم می زد، انگار می خواست با این کارش گذشت زمان را تندتر کند. (شاید هم توانست این کار را بکند؛ آن طور که من تجربه کرده ام، زمان هم به اندازه برق شهر بمبئی متغیر و بی ثبات است. اگر باور نمی کنید، گوشی را بردارید و وقت را از ساعت تلفنی بمبئی بپرسید. این ساعت، که با برق شهر کار می کند، معمولاً چند ساعتی عقب یا جلوست. مگر این که اشتباه از خود ما باشد... مردمی که در زبانشان کلمه «دیروز» و «فردا» عیناً یکی است، قاعدتاً نباید سلطه چندانی بر زمان داشته باشند.) اما امروز، پادما تيك تاك ساعت مانتباتن را شنید... ساعتی ساحت انگلیس، و بسیار دقیق. و کارخانه خالی است. دود و بخار در هوا موج می زند، اما دیگها غلغل نمی کند. به قول دیروزی ام عمل کردم: با لباس نو و سروصورت صفا داده منتظر پادما هستم که دوان دوان می آید و کنار میز می ایستد و می گوید: «خوب، شروع کن.» لبخند رضایت آمیزی می زنم. بچه های نیمه شب را حس می کنم که در ذهنم قطار می شوند، مثل زنهای ماهیگیر کولی همدیگر را هل می دهند و از سرو کول هم بالا می روند؛ به آنها می گویم: يك کمی صبر داشته باشید، دیگر چیزی نمانده. سینه ام را صاف می کنم، قلمم را تکانی می دهم و شروع می کنم.

بیست و دو سال پیش از انتقال قدرت در هند، بینی پدر بزرگ من محکم به زمین کشمیر خورد. یا قوت بود و الماس بود. لایه‌های یخ‌آینده زیر سطح آب انتظار می‌کشید. کسی با خودش پیمان بست که دیگر جلو هیچ خدا و انسانی زانو نزنند. آن پیمان، خلایی را در شکم او به وجود آورد که زنی در پشت ملافه سوراخ شده‌ای آن را موقتاً پر کرد. پیر مرد کرجی‌رانی که زمانی بینی پدر بزرگم را پر از دودمانهای آینده دانسته بود، با حالتی عصبی او را از روی دریاچه‌ای گذراند. زمیندار کوری بود و زنهای کشتی‌گیری. و در اتاقی نیمه روشن ملافه‌ای بود. در آن روز، میراث آینده من شکل گرفت: آبی آسمانی کشمیر که در چشمان پدر بزرگم نشست؛ رنج و درد مادر پدر بزرگم که بعدها صبر و پشتکار مادر خودم و خشکی و صلابت نسیم عزیز شد؛ توانایی پدر پدر بزرگم به گفتگو با پرندگان از راه خون گنشت و به خواهرم، میمون برنجی، منتقل شد؛ تضاد میان شک و سست‌ایمانی پدر بزرگم و اعتقاد راسخ مادر بزرگم؛ و بالاتر از همه، جوهر اثیری آن ملافه سوراخ، که مادرم را واداشت مردی را بخش بخش دوست بدارد و خود مرا هم محکوم به این کرد که زندگی را - مفهوم و چگونگی زندگی را - تکه‌تکه بینم؛ به طوری که وقتی آن را درک کردم دیگر کار از کار گذشته بود.

سالها تیک‌تاک کنان گذشت - و میراث من بیشتر و بزرگتر شد: چون دندانه‌های طلای اساطیری طایی کرجی‌ران هم بود، و بطری عرقش که از جین‌زدگی آینده پدرم خبر می‌داد؛ خودکشی ایلزه‌لویین هم برای من مانده است، و مار در عرق خوابانده برای قوی‌تر کردن مردانگی‌ام؛ طایی را دارم، که نشانه تغییرناپذیری است، و آدم عزیز را که نشانه پیشرفت است؛ بوی تن کشیف و نشسته کرجی‌ران هم با من است: بویی که پدر بزرگم و مادر بزرگم را راهی جنوب کرد، و سرانجام ما را به بمبئی رساند.

... با پادما و تیک‌تاک پیش می‌روم، به مهاتما گاندی و دستور او برای هر تل می‌رسم، و انگشت شست و اشاره‌ای که گوشی را می‌فشرد، و لحظه‌ای که آدم عزیز درست نمی‌دانست کشمیری است یا هندی؛ و حال به مر کورو کروم می‌رسم و لکه‌های سرخی از آب فوفل به شکل دست، و سر تیمپ دایر و سیلش و چیزهای دیگر. و این همه را به کام می‌کشم و فرو می‌برم

و می‌بلعم؛ بینی پدر بزرگم او را از مرگ نجات می‌دهد و زخمی روی سیندش می‌نشیند که تا ابد می‌ماند. و من و او در خارش همیشگی آن زخم جواب این پرسش را پیدا می‌کنیم: کشمیری هستم یا هندی؟ با زخم قفل کیف ساخت هایدلبرگ، من و او سرنوشت خودمان را با سرنوشت هند پیوند می‌زنیم. اما بیگانگی چشمان آبی همچنان باقی می‌ماند. طایی می‌میرد، اما طلسم او همچنان با ما است، و ما را آدمهایی جداگانه می‌کند.

... همچنانکه پیش می‌روم، به بازی تفدان می‌رسم. پنج سال پیش از تولد يك ملت تازه، میراث من همچنان بیشتر می‌شود، بیماری خوشبینی‌ای را در بر می‌گیرد که بعدها در زمان خود من هم شیوع پیدا می‌کند، و ترکهای روی زمین که بعدها روی پوست تن من هم پیدا می‌شود، و مرغ زرین پر و زوزو، شعبده‌باز سابق، که آغازگر سلسله‌ای از نمایندگان خیابانی بود که پا به پای زندگی من پیش آمدند، و خالهای مادر بزرگم که به پستان بوزینه می‌ماند و نقرتش از عکس، و «اسمش چیست»، و جنگ‌های گرسنگی و سکوت، و زیرکی خاله‌ام عالی‌به که رفته‌رفته به صورت کینه و ترشیده‌ی دختری درآمد و سرانجام انتقامی مرگبار شد، و عشق زمرد و ذوالفقار که به من امکان داد انقلابی را آغاز کنم، و خنجرهای هلالی، هلالهای ماهی که در لقب مهرآمیزی بازتاب یافت که مادرم به من داد، لقب مهربانانه «تکد ماد»... میراث هر چه بزرگتر می‌شود. در فراموشی سیال «گذشته» غوطه می‌خورم. به آوای وزوزی می‌رسم که بالا می‌گیرد و بالا می‌گیرد تا این که سگها به کمک می‌آیند، و فراری به میان يك کشتزار و کمک رشید ریکشایی که «گاوبوی» سازی می‌کرد و می‌دوید - با سرعت هر چه تمامتر! و بی صدا نعره می‌زد و راز قفل‌های ساخت هند را فاش کرد و نادرخان را به مستراحی برد که يك صندوق مخصوص رخت چرك داشت؛ بله، لحظه به لحظه سنگین‌تر و فربه‌تر می‌شوم؛ با صندوق رخت چرك و عشق ممتاز و شاعر بی‌قافیه در زیر فرش، و آرزوی ذوالفقار به داشتن حمامی در کنار تختخواب، و تاج محل زیر زمینی و تفدان نقره‌ای لاجورد نشان؛ و ازدواجی از هم می‌پاشد؛ و خاله‌ای که خائنه، و بدون حجاب شرافتش، در خیابانهای اگر می‌دود. همه اینها بار میراث مرا سنگین‌تر می‌کند. و بعد، بیراهه رفتنها پایان می‌گیرد، امینه دیگر ممتاز

یست، احمد سینیایی هم شوهر و هم به نوعی پدر او می‌شود... از جمله میراث‌های من یکی هم این است که هر جا لازم باشد برای خودم والدین تازه‌ای به وجود می‌آورم. این توانایی را دارم که برای خودم پدر و مادر به دنیا بیاورم: احمد هم این را می‌خواست اما هیچوقت نتوانست.

از راه بند ناف میراث دیگری را به کام می‌کشم: مسافران بی‌بلیت قطار و خطر خریدن بادزن پر طاووسی در ایستگاه راه آهن؛ پشتکار امینه و چیزهای بی‌اهمیت دیگر - صدای پاها، نیاز مادرم به عثوه‌گری برای گرفتن پول از شوهر، تا آنجا که دستمال روی زانوی او بلند شود، و خاکستر دو چرخه‌های آرجونا، و شهر فرنگی که لیفافی‌ها می‌کوشید همه چیزهای دنیا را در آن بگنجانند، و اوباش تبهکار؛ دیوهای چند سر راواناهای نقابدار، دخترهای هشت ساله ابرو پیوسته و جمعیتی که داد می‌زند بچه دزد، و خبرهایی که به همه اعلام می‌شود، و فقط هفت ماه دیگر مانده است.

هنگام به دنیا آمدن چه مقدار چیزها و آدمها و برداشتها همراه خودمان می‌آوریم! و چه بسیار امکانات و همچنین محدودیتهایی! چون همه آنچه گفتم میراث کودکی بود که در آن نیمه شب به دنیا آمد. و هر کدام از بچه‌های نیمه‌شب به همین اندازه ارثیه داشتند. از جمله: شکست طرح هیأت نمایندگی دولت بریتانیا، سرسختی م. ع. جناح که در حال مرگ بود و می‌خواست پیش از مردنش شاهد به وجود آمدن پاکستان باشد، و در این راه حاضر بود هر کاری بکند - همان جناحی که پدر من نخواست او را ببیند و به این ترتیب، مثل همیشه، فرصت بزرگی را از دست داد؛ و مانند من با شتاب خارق‌العاده‌اش و همسرش که سینه مرغ می‌خورد؛ و بیشتر و بیشتر - دژ سرخ و قلعه کهنه، میمون‌ها و کرکس‌هایی که دست مرده را پایین می‌انداختند؛ و زنده‌های سفید پوست به لباس گدای هندی درآمده، و شکست‌بندها و مارگیرها و شری رامرام ست که بیش از اندازه پیشگویی می‌کرد. و آرزوی بازنویسی قرآن که پدرم داشت، و آتش‌سوزی انبار که او را از چرم فروش به ملاک تبدیل کرد، و آن بخش از احمد که امینه هر چه می‌کرد نمی‌توانست دوست بدارد. گفته بودم که برای درک زندگی تنها يك نفر، باید دنیایی را بلعید.

و ماهیگیران، و کاترینا براگانزا، و مومبادوی و نارگیل و برنج؛ مجسمه سیواجی و ملک متوولد؛ استخری به شکل نقشه هند بریتانیا و تپه‌ای دو طبقه؛ فرق سری که از وسط باز می‌شد و دماغی به سبک سیرانو دو برترانو؛ ساعتی در بالای برج که کار نمی‌کرد و میدانگاهی گردی در میان چهار ویلا؛ علاقه مردی انگلیسی به استعاره هندی و فریب زن یک نوازنده آکوردئون. طوطیها و بادزنهای سقفی و تایمز هندوستان همه جزو چیزهایی است که من همراه خودم به دنیا آوردم... پس تعجبی ندارد که نوزاد سنگینی بوده باشم. مسیح آبی همراه من بود، و پریشانی ماری پیرا، و خشونت انقلابی جوزف و بی‌پروایی آلیس پیرا... من از همه این چیزها ساخته شده بودم.

شاید کمی به نظر عجیب و غیرعادی برسم، اما به خاطر داشته باشید چه معجون‌های را به ارث برده‌ام... اگر کسی بخواهد در میان انبوه مردمان همچنان فرد باقی بماند، شاید مجبور باشد به خودش حالتی مسخره بدهد. پادما با رضایت می‌گوید: «بالاخره فهمیدی چطور باید داستان را تند تعریف کرد.»

سیزدهم اوت ۱۹۴۷: در اوج فلک وضع نامساعد است. مشتری و زحل و زهره سر جنگ دارند. از این گذشته، هر سه ستاره در حال انتقال به محس‌ترین برج فلک‌اند. اخترشناسان بنارس با ترس و لرز می‌گویند: «قرامستان! دارند وارد قرامستان می‌شوند!»

در حالی که اخترشناسان با ترس و نگرانی در این باره برای رهبران حزب کنگره توضیح می‌دهند، مادر من برای چرت بعد از ظهر دراز می‌کشد. در حالی که ارل ماتتباتن ایراد می‌گیرد که چرا در ستاد او هیچ کارشناس علوم خفیه پیدا نمی‌شود، سایه چرخنده بادزن سقفی امینه را آهسته آهسته نوازش می‌کند و به خواب می‌برد. در حالی که م. ع. جناح می‌داند یازده ساعت دیگر - یعنی یک روز تمام پیش از استقلال هند که هنوز سی و پنج ساعت به آن مانده است - یازده ساعت دیگر پاکستان به وجود می‌آید و در جواب اعتراض طالع‌بینها با خیال راحت سر تکان می‌دهد،

سر امینه هم پیایی تکان می‌خورد.

اما او خوابیده است. و در این روزها که آبستنی چون صخره‌ای بر او سنگینی می‌کند، خوابش همیشه با کابوس عجیب کاغذ مگس کش همراه است... این بار هم، چون همیشه، خواب می‌بیند در درون کره‌ای بلوری پرسه می‌زند که پراز رشته‌های قهوه‌ای چسبناکی است که از هر طرف آویزان است. همچنانکه در آن جنگل پرپشت کاغذی پیش می‌رود، آن رشته‌ها به لباسش می‌چسبند و آن را تکه‌تکه از تنش می‌کند. امینه با همه توانش می‌کوشد رشته‌های کاغذی را پاره کند، اما رشته‌ها همچنان تکه‌تکه لباسش را می‌کند تا این که او سراپا برهنه می‌شود، با جنینی که به شکمش لگد می‌زند، و رشته‌های کاغذ مگس کش به دور زهدانش می‌پیچد، به موها و بینی و دندانها و سینه و کمر گاهش می‌چسبند، و هنگامی که دهنش را باز می‌کند تا فریاد بزند نواری از کاغذ لبه‌ایش را می‌بندد...

موسی می‌گوید: «امینه بیگم، بلند شوید، دارید کابوس می‌بینید، خانم!»
 رویدادهای آن چند ساعت آخر - آخرین خرده ریزهای میراث من: در حالی که سی‌وپنج ساعت دیگر به آخر وقت مانده بود، مادر من خواب می‌دید چون مگسی به کاغذ مگس کش می‌چسبند. و در ساعت کوکتل (سی ساعت مانده به آخر وقت) ویلیام مت‌وولد در باغچه ویلای باکینگهام به دیدن پدرم رفت. فرق وسط سر در کنار و بالای انگشت بزرگ پا می‌گشت و آقای مت‌وولد به خاطر می‌آورد: قصه مت‌وولد اول که خواب پیدایش شهر بمبئی را می‌دید، در آن هوای شامگاهی غروب ماقبل آخر. و پدر من - که می‌خواست روی مرد انگلیسی رفتنی تأثیر بگذارد و لهجه آکسفوردی را تقلید می‌کرد - در جواب او می‌گفت: «می‌دانید، دوست عزیز، خانواده ما هم خانواده سرشناس و برجسته‌ای است.» مت‌وولد گوش می‌کرد: با سر افراشته، گل‌سرخ روی یقه کت، کلاه لبه پهنی که فرق از وسط باز کرده‌اش را می‌پوشاند، و بارقه‌ای از شیطنت در نگاهش... احمد سینایی، که سرش از ویسکی گرم بود، و می‌خواست خودی نشان بدهد، افسانه می‌باقت: «بله، خانواده ما از نوادگان امیراتوره‌های مغول است.» و مت‌وولد می‌گفت: «نه! جدی می‌گویید؟ باور نمی‌کنم!» و احمد، که دیگر راه برگشت نداشت، به اجبار به افسانه دامن می‌زد: «باور کنید. البته از

پشت یکی از فرزندان غیر عقدی آنها هستیم. اما به هر حال خون مغولی داریم.»

به این صورت بود که، سی ساعت پیش از به دنیا آمدن من، پدر من هم نشان داد که به داشتن نیاکان خیالی علاقمند است... و اصل و نسبی برای خودش اختراع کرد که سالها بعد دیگر هیچ اثری از واقعیت در ذهنش به جا نمی گذاشت؛ و این هنگامی بود که ویسکی حافظه اش را کند کرده و بطریهای جن او را به پریشانی کشانده بود... و برای این که بتواند آن افسانه را به کرسی بنشانند، نظریه خانواده نفرین زده را وارد زندگی ما کرد.

به مت و ولد که اخم کرده و به فکر فرو رفته بود گفت: «بله، خیلی از خانواده های قدیمی همچو نفرینهایی دارند. در خاندان ما، از پسر کوچکتر هر پدری به پسر کوچکتر خود او منتقل می شود. البته به صورت نوشته، چون اگر به زبان بیاید فوراً اثر خودش را می گذارد.» مت و ولد گفت: «عجیب است! حالا، شما این نفرین را می دانید؟» پدرم سر تکان داد. لب پایینی اش آویزان بود و انگشت بزرگ پایش حرکت نمی کرد. به نشانه تأکید دستی به پیشانی اش زد و گفت: «همه اش را از حفظم. از زمانی که یکی از اجداد ما با امپراتور بابر در افتاد، دیگر از این نفرین استفاده نشده. در آن موقع، جد ما، همایون پسر بابر را نفرین کرد... داستان وحشتناکی است. هر بچه مدرسه ای آن را می داند.»

و بعدها زمانی رسید که پدرم، در قلب دنیای غیر واقعی که خودش را دچار آن کرده بود، به اتاقی با دیوارهای آبی رنگ می رفت و در را به روی خود می بست و می کوشید نفرینی را به خاطر بیاورد که در غروبی در باغچه خانه اش خواب آن را دیده بود؛ هنگامی که کنار نواده ویلیام مت و ولد ایستاده بود و انگشتش را به شقیقه اش می کوبید.

و من، که بار خواب کاغذ مگس کش و نیاکان خیالی را به دوش دارم، هنوز يك روز مانده که به دنیا بیایم... و تيك تيك خلل ناپذیر دوباره به گوش می رسد: بیست و نه ساعت دیگر، بیست و هشت، بیست و هفت... در آن آخرین شب، چه خوابهای دیگری دیده شد؟ آیا در همان شب - بله، چرا که نه - در همان شب بود که دکتر نارلیکار، بی خبر از درامی

که زایشگاهش به زودی صحنه آن می‌شد، برای اولین بار خواب چهار پرهای سیمانی را دید؟ آیا در همان شب - که کشور پاکستان در شمال و غرب بمبئی به دنیا می‌آمد - در همان شب بود که دایی من، حنیف، برای اولین بار به فکر شگردی سینمایی افتاد که به زودی اولین فیلم از سه فیلم پر فروش او را به وجود می‌آورد؟ (حنیف، که مثل خواهرش به بمبئی آمده و عاشق هنرپیشه‌ای با چهره‌ای ملکوتی شده بود، هنرپیشه‌ای به اسم پیا که زمانی يك مجله مصور درباره‌اش نوشته بود: «چهره‌اش بزرگترین سرمایه اوست!»)... هیچکدام از اینها بعید نیست. در آن هنگام، فضا آکنده از اسطوره و کابوس و خواب و خیال بود. آنچه مسلم است این است: در آن آخرین شب، پدر بزرگم آدم عزیز، که در خانه بزرگ خیابان کورنوالیس تنها مانده بود - تنها، ولی البته همراه با زنش و دخترش عالیبه: زنی که هرچه نیروی آدم عزیز با گذشت زمان رو به تحلیل می‌رفت، نیروی اراده او قوی‌تر می‌شد. و عالیبه که سرخوردگی و باکرگی همچنان ادامه داشت تا هجده سال بعد که بمبی او را به دو نیم کرد - باری، در آن آخرین شب، آدم عزیز ناگهان حس کرد در قفس تنگ و سنگین یاد و حسرت گذشته‌ها اسیر است. و همچنانکه میله‌های فولادی قفس سینه‌اش را می‌فشرد، با چشمان باز دراز کش ماند. تا این که سرانجام در ساعت پنج صبح چهاردهم اوت (نوزده ساعت مانده به آخر وقت) نیروی پنهانی او را از تخت بیرون کشید و به طرف صندوقچه حلبی کهنه‌ای کشاند. آن را باز کرد و اینها را در آن دید: چندین مجله کهنه آلمانی؛ چه باید کرد لنین؛ يك سجاده تاشده؛ و چیزی که میل سوزانی به دیدنش داشت: ملافه‌ای سفید و تاشده که در روشنای سحرگاهی برق می‌زد. پدر بزرگم ملافه سوراخ و لکه‌دار را از صندوقچه گذشته‌هایش بیرون کشید و دید که سوراخ بزرگتر شده است، دید که سوراخهای ریز دیگری در پیرامون آن به وجود آمده است؛ دستخوش خشم و حسرتی توفانی به سراغ زنش رفت و تکانش داد و بیدارش کرد و همچنانکه آن تکه تاریخ زندگی زنش را جلو صورت او گرفته بود فریاد زد:

«بید زده! نگاه کن، بیگم: بیدا! یادت رفته توی صندوقچه نفالتین بگذاری!»

اما دیگر نمی‌شود شمارش معکوس را نشنیده گرفت... هجده ساعت؛ هفده؛ شانزده... و از همین هنگام، در زایشگاه دکتر نارلیکار، زائویی از درد جیغ می‌کشد. وی ویلی وینکی آنجاست؛ و همسرش وایتا؛ هشت ساعت است درد می‌کشد اما هنوز از بچه خبری نیست. اولین درد هنگامی به سراغش آمد که صدها فرسخ دورتر از آنجا، م. ع. جناح تولد کشور مسلمان پاکستان را در نیمه شب اعلام کرد... اما او هنوز روی تختی در زایشگاه نارلیکار، در بخش خیریه (ویژه خانواده‌های تهیدست) به خود می‌پیچد... چشمانش دارد از کاسه بیرون می‌زند؛ تنش خیس عرق است؛ اما بچه خیال آمدن ندارد، و از پدرش هم خبری نیست؛ ساعت هشت صبح است، اما با توجه به شرایط هنوز این احتمال هست که بچه نصف‌شب به دنیا بیاید.

شایعاتی در شهر: «مجسمه دیشب راه افتاد!»... «وضعیت ستاره‌ها نامساعد است!»... اما علیرغم این نشانه‌های شوم، شهر آرام بود، درخشش اسطوره تازه‌ای در گوشه‌های چشمش دیده می‌شد. ماه اوت در بمبئی: ماه جشنها، ماه تولد کریشنا و روز نارگیل؛ و در این سال - چهارده ساعت دیگر، سیزده، دوازده - جشن تازه‌ای در راه است. اسطوره تازه‌ای را باید جشن گرفت. چون ملتی که پیش از این هرگز وجود نداشته آزادی خود را به دست می‌آورد، وارد دنیایی می‌شویم که گرچه پنج هزار سال سابقه تاریخی دارد، و بازی شطرنج را اختراع کرده است، و با مصریهای دوران پادشاهی میانه داد و ستد داشته است، با اینهمه دنیایی خیالی است؛ پا به سرزمینی اساطیری می‌گذاریم: کشوری که اگر نیروی عظیم و خارق‌العاده اراده همه ما نبود شاید هرگز به وجود نمی‌آمد، کشوری که آرزوی ما آن را به وجود آورد چون همه خواسته بودیم باهم آرزو کنیم. خیالی همگانی بود که همه، بنگالیها و پنجابیها و مدرسی‌ها و جاتها هر کدام به اندازه‌ای در آن سهیم بودند، و گهگاه لازم می‌شد که برای دوباره زنده کردن و تقدیس آن پیمانی همگانی ببندیم، پیمانی که تنها باخون امضا می‌شد. هند، اسطوره نو؛ خیالی همگانی که در آن هر چیزی ممکن بود؛ قصه‌ای که تنها دو افسانه عظیم دیگر می‌توانستند با آن رقابت کنند: پول و خدا.

من، به نوبه خودم، شاهد زنده سرشت افسانه‌ای این آرزوی همگانی

بوده‌ام. اما فعلاً این برداشتهای کلی و کائناتی را کنار می‌گذارم و به مراسمی خصوصی‌تر می‌پردازم. از عملیات عظیم انتقال خونی که در مرزهای سرزمین تجزیه شده پنجاب جریان داشت چیزی نمی‌گویم (جایی که ملت‌های تجزیه شده خود را در خون یکدیگر می‌شستند و مردی با چهره‌ای دل‌قک‌وار، به نام سرگرد ذوالفقار، املاک مردمان پا به فرار را به قیمتی ناچیزه‌ی خرید و ثروتی را پایه‌گذاری می‌کرد که بعدها به پای دارایی «نظام حیدرآباد» می‌رسید.) خشونت‌های بنگال و پیاده‌روی طولانی آشتی‌جویانه مهاتما گاندی را ندیده می‌گیرم. خودخواهم؟ تنگ‌نظرم؟ شاید. اما فکر می‌کنم قابل بخشش باشم. چون، هر چه باشد، آدم که بیشتر از يك بار به دنیا نمی‌آید.

دوازده ساعت دیگر مانده است. امینه سینایی، که کابوس کاغذم‌گس کش از خواب بیدارش کرده، دیگر نمی‌خواهد تا این که... سرش پر از فکر و ارام‌ست است. خودش را در میانه دریای پر آشوبی می‌بیند که در آن، موج‌های بلند هیجان و غرقاب‌های ژرف و تاریک ترس به تناوب به چشمش می‌آید. اما چیز دیگری هم در کار است: دست‌هایش را ببینید که خود به خود و بی‌اختیار شکمش را فشار می‌دهد؛ لب‌هایش را ببینید که بی‌اراده می‌گوید: «دبیا، زود باش تنبل‌خان. نکند به وقت روزنامه نرسی!»

هشت ساعت دیگر... در ساعت چهار بعداز ظهر، ویلیام مت‌وولد سوار بر ماشین روور مدل ۱۹۶۶ سیاه‌رنگش از تپه دو طبقه بالا می‌رود. ماشین را در میدانگاهی وسط چهارویلا نگه می‌دارد. اما برخلاف هر روز به ماهیها و باغچه کاکتوس سر نمی‌زند. مثل همیشه رو به لیلا سابرماتی نمی‌کند و نمی‌گوید: «پیانو چطور است؟ همه چیز مرتب است؟» به ابراهیم پیر سلاه نمی‌کند که هر روز در آن ساعت در ایوان طبقه اول می‌نشیند و صدای راحتی‌اش را تکان می‌دهد و به کشتزارهای کنفش فکر می‌کند. نگاهی به کتراک و سینایی نمی‌اندازد. درست در وسط میدانگاهی گرد می‌ایستد. گل سرخی به یقه کتش زده است، کلاه شیری‌رنگش را به سینه‌اش چسبانده است، خط فرق سرش در روشنای بعداز ظهر برق می‌زند. درست به رو به رویش نگاه می‌کند، نگاهش از برج ساعت و خیابان واردن و استخر نقشه‌مانند بریچ‌کندی می‌گذرد، موج‌های طلایی ساعت چهار را تماشا می‌کند:

و با دست سلام می‌دهد؛ در بالای افق، خورشید پرش طولانی‌اش به طرف دریا را شروع می‌کند.

شش ساعت دیگر. وقت کوکتل است. جانشینان ویلیام مت‌وولد همه به باغچه‌هایشان می‌آیند - همه بجز امینه که در اتاق برج خود نشسته است و نمی‌خواهد نگاههای رقیبانه نوسی همسایه را ببیند؛ نوسی، که شاید او هم دارد از پسرش سانی می‌خواهد هرچه زودتر بیرون بیاید. همه کنجکاوانه مت‌وولد را نگاه می‌کنند که در وسط میدانگاهی چون سمبه‌ای شق و رق ایستاده است - راست مثل خط فرق سرش. همه او را نگاه می‌کنند تا این که تازه واردی نظرشان را جلب می‌کند. مرد دراز و لاغری از راه می‌رسد که سه رشته شبیه به تسبیح به گردنش آویزان است، رشته‌ای از استخوانهای مرغ به کمر دارد، پوست تیره‌اش به خاکستر آلوده است و موهای بلند و ژولیده دارد. زاهد سراپا برهنه‌ای است که جز همان خاکستر ورشته‌ها هیچ چیز تنش را نمی‌پوشاند. از تپه بالا می‌آید و خودش را به ویلاها می‌رساند. موسی، خدمتکار پیر، به طرف او می‌رود تا بیرونش کند، اما بعد دودل می‌شود و جلوتر نمی‌رود؛ نمی‌داند به یک سادو (زاهد مقدس) چگونه باید امر و نهی کرد. زاهد دودلی موسی را پشت سر می‌گذارد و وارد باغچه ویلای باکینگهام می‌شود، از کنار پدر حیرت‌زده من می‌گذرد و می‌رود و زیر شیر باغچه که چکه می‌کند می‌نشیند و پاهایش را در هم چفت می‌کند. موسی، با لحن احترام‌آمیزی که اختیارش دست خودش نیست می‌گوید: «اینجا چکار دارید، سادوجی؟» و سادو آرام مثل یک دریاچه، می‌گوید: «آمده‌ام به انتظار او بنشینم، به انتظار آن مبارک. به زودی می‌آید.»

شاید باور نکنید: آمدن من نه یک بار که دوبار پیشگویی شده بود و در آن روزی که انگار وقت همه‌چیز به دقت تنظیم شده بود، حس زمان‌سنجی مادر من هم خطا نکرد؛ هنوز آخرین کلمه سادو از دهانش بیرون نیامده نبود که از اتاق برج - که پنجره‌هایش به نقش و نگار لاله‌های رقصانی آراسته بود - فریادی شنیده شد؛ جیغ تیزی که کوکتلی مرکب از وحشت و هیجان و پیروزمندی به اندازه‌های مساوی بود. امینه سینایی بود که داد می‌زد: «آها، احمد! بچه دارد می‌آید، جانم! درست سر وقت!»

پنداری جریانی از برق در ویلاهای مت‌وولد می‌دود... هومی کتراک،

لاغر و چشم گود افتاده، دوان دوان می‌آید و می‌گوید: «ماشین من در اختیار شماست، آقای سینایی. برش دارید و همین الآن بروید!»... و در حالی که هنوز پنج ساعت و سی دقیقه باقی مانده است، آقا و خانم سینایی سوار بر ماشین استودیو بیکر غاریه از تپه دوطبقه سرازیر می‌شوند. انگشت بزرگ پای پدرم گاز را فشار می‌دهد؛ دستهای مادرم شکم و تکه ماهی را فشار می‌دهد؛ می‌روند و سرپیچ ناپدید می‌شوند، از کنار لباسشویی بندباکس و مغازه «بهشت کتابخوانان» می‌گذرند، و از کنار جواهرات فتبوی و اسباب بازیهای چیمالکر، شکلاتهای یک متری و دروازه بریج‌کندی. به طرف زایشگاه دکتر نارلیکار می‌روند که در بخش خیریه‌اش، وانیتای وی‌وبلی هنوز به خودش می‌پیچد و تقلا می‌کند و چشمهایش از کاسه بیرون زده است؛ و قابله‌ای به نام ماری پیرا هم منتظر است تا... به این ترتیب، در لحظه‌ای که آفتاب در ملک ویلیام مت‌وولد غروب کرد، نه احمد آنجا بود و نه امینه. و درست در همان لحظه‌ای که خورشید ناپدید شد - پنج ساعت و دو دقیقه مانده به آخر وقت - ویلیام مت‌وولد بازوی دراز سفیدش را بالا برد. دست سفید بالای موهای سیاه روغن زده آویزان شد. انگشتان سفید در فرق وسط سر چنگ زد. و دومین و آخرین راز بر ملا شد، انگشتها مشت شد و موها را گرفت. انگشتها بالا رفت و موها را ول نکرد. و در لحظه فرو نشستن خورشید، آقای مت‌وولد در میدانگاهی تاریک و روشن وسط ویلاهایش ایستاده بود و کلاه گیشش را به دست داشت.

پادما با تعجب می‌گوید: «پس کچل بود!... می‌دانستم موهایی به آن مرتبی نمی‌تواند طبیعی باشد!»

کچل، کچل؛ صاف و براق! رازی که بر ملا شد: نیرنگی که زن یک نوازنده آکوردئون را از راه بدر برد. نیروی ویلیام مت‌وولد هم، مثل سامسون، در موهایش بود. و مت‌وولد، که سر طاشش در آن تاریک و روشن غروب برق می‌زد، کاکلش را از شیشه باز ماشین به داخل انداخت، با حالتی که به ولنگاری می‌مانست به در هر کدام از ویلاها رفت و سند انتقال آنها را تحویل داد، و سوار شد و رفت. دیگر هیچکس او را آنجا ندید؛ اما من که به عمرم او را ندیده‌ام، هر چه می‌کنم نمی‌توانم فراموشش کنم.

ناگهان همه چیز سبز و زعفرانی می شود. امینه سینایی در اتاقی است که دیوارهایش زعفرانی و دکور چوبی اش سبز است. در اتاق کناری، وانیتای وی ویلی وینکی، پوستش به سبزی می زند و سفیدی چشمانش زعفرانی شده است. بچه اش سرانجام در گذرگاههای اندرونی او رو به پایین می آید که آنها هم بدون شك به همین دو رنگ است. در ساعت‌های روی دیوارها، دقیقه‌های زعفرانی و ثانیه‌های سبز نیک تانگ کنان می گذرند. بیرون زایشگاه دکتر نارلیکار، آتش بازی است و جمعیت است، که آنها هم به همین دو رنگ اند - فشفشه‌های زعفرانی، باران اخگرهای سبز؛ مردها با پیرهنهای زعفرانی و زن‌ها با ساریهای لیمویی. دکتر نارلیکار روی فرشی به رنگ سبز و زعفرانی ایستاده است و با احمد سینایی گفتگو می کند. با لحن آرامی که به نرمی دو رنگ سبز و زعفرانی شب است می گوید: «خودم شخصاً به خانمت می رسم. هیچ جای نگرانی نیست. تو همین جا منتظر باش. برای قدم زدن اینهمه جا داریم.» دکتر نارلیکار، با این که از بچه بدش می آید، متخصص زایمان است. اوقات بیکاری اش را به بحث و جدل و سخنرانی و اعلامیه دادن دربارهٔ جلوگیری از بارداری می گذراند. می گوید: «کنترل زایمان باید در صدر برنامه‌های کشور قرار بگیرد. بالاخره روزی خواهد رسید که من این را توی مخ مردم فرو کنم. آن وقت خودم بیکار می شوم.» احمد سینایی با حالتی عصبی و دست و پا گم کرده لبخند می زند. می گوید: «برای امشب هم که شده این حرفها را کنار بگذار و بچه مرا به دنیا بیاور.»

بیست و نه دقیقه به نیمه شب مانده است. تک و توکی از کار کنان زایشگاه دکتر نارلیکار کار می کنند. خیلی‌ها غایب اند. ترجیح داده اند در جشن تولد کشور تازه شرکت کنند و امشب کاری به تولد بچه‌ها ندارند. با پیرهنهای زعفرانی، با دامنه‌های سبز، در خیابانهای چراغانی می گردند. از زیر بالکنهای بی شمار شهر می گذرند که بالای آنها پیه سوزهایی سفالی با روغنی اسرارآمیز می سوزد. بالای بالکنها و لب پشت بامها، فتیله‌ها در روغن چراغ شناور است و می سوزد، فتیله‌ها هم از قاعدهٔ دو رنگ شب جشن

پیروی می‌کنند: شعله‌ بعضی از آنها زعفرانی و بعضی دیگر سبز است. يك ماشين پليس از لابه‌لای جمعیت، هیولای هزارسر، می‌گذرد. اونيفورم زرد و آبی سر نشینان آن در روشنای چراغانی به رنگ زعفرانی و سبز در می‌آید. (برای چند لحظه به جاده کولابا می‌رویم و می‌بینیم که در این لحظه، که بیست و هفت دقیقه به نیمه شب مانده است، پليس در جستجوی تبه‌کار خطرناکی به نام جوزف دکوستا است. چند روزی است که جوزف ناپدید شده و نه در محل کارش در زایشگاه دکتر نارلیکار، نه در خانه‌اش در نزدیکی کشتارگاه و نه در زندگی مازی پریشان باکره اثری از او نیست.)

بیست دقیقه می‌گذرد. با آخ‌های امینه سینایی که دقیقه به دقیقه تندتر و دردآلودتر می‌شود، و آخ‌های وانیتا در افاق کناری، که حالتی هرچه ضعیف‌تر و خسته‌تر به خود می‌گیرد. هیولای خیابانها جشن را شروع کرده است. اسطوره تازه در رگهایش می‌دود، به صورت ذرات زعفرانی و سبز ریزی جانشین خون او می‌شود. و در دهلی، مرد جدی و خستگی‌ناپذیری در «تالار مجلس» می‌نشیند و خود را برای سخنرانی آماده می‌کند. در ملک ویلیام مت‌وولد، در حالی که ماهیها بیحرکت در آبگیرها خوابیده‌اند، همسایه‌ها باقلوا به دست از خانه‌ای به خانه دیگر می‌روند، همدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند - پسته سبز و قطابهای زعفرانی رنگ می‌خورند. دو بچه از گذرگاههای درونی پایین می‌روند و در این حال در گرا، پزشک پیری کنار زنش می‌نشیند که دو خال چون پستان بوزینه به چهره دارد، و در میان غازهای خواب‌آلود و خاطره‌های بیدزده سکوت بر آن دو چیره می‌شود و نمی‌دانند به هم چه بگویند. و در همه شهرها و شهرکها و روستاها چراغهای سفالی روی لبه پنجره‌ها و ایوانها و بامها می‌سوزد؛ و در پنجاب قطارها می‌سوزد: رنگ بدنشان با شعله‌های سبز، و دخن سوختشان با شعله‌های زعفرانی: قطارهایی که به صورت عظیم‌ترین لامپهای چراغانی در جهان در می‌آید.

و شهر لاهور هم می‌سوزد.

مرد جدی خستگی‌ناپذیر از جا بلند می‌شود. با آب مقدس رود تانجور برك شده است. از جا بلند می‌شود. پیشانی‌اش به خاکستر مقدس آغشته

است. سینه‌اش را صاف می‌کند. جواهر لعل نهر و سخنرانی‌اش را که نه از پیش نوشته و نه از بر کرده است، آغاز می‌کند: «... سالها پیش از این، با سرنوشت عهدی بستیم؛ و اکنون زمان آن فرارسیده که به عهد خود وفا کنیم. شاید نه کامل و بی‌کم و کاست، اما بطور عمده...»

دو دقیقه به نیمه شب مانده است. در زایشگاه دکتر نارلیکار، پزشک سید چرده که چهره‌اش برق می‌زند همراه با قابله‌ای به نام فلوری که زن لاغر مهربان سر به زیری است، امینه سینایی را دلداری می‌دهد و می‌گوید: «فشار بدهید! بیشتر!... سر بچه دارد بیرون می‌آید!...» در اتاق کناری، دکتر بوزه - همراه با ماری پیرا - بر آخرین مرحله تقلائی بیست و چهار ساعت و اینتا نظارت می‌کند... «آها؛ آها، آها، یک فشار دیگر، آها، بعد خلاص می‌شوی!...» دو زن ناله می‌کنند و جیغ می‌کشند و در اتاق دیگری دو مرد ساکت‌اند. وی ویلی وینکی - که دیگر خواندنش نمی‌آید - در گوشه‌ای بیتابانه قدم می‌زند و احمد سینایی دنبال یک صندلی می‌گردد. اما صندلی‌ای نیست. اتاقی است که برای قدم زدن ساخته شده است. از این رو، احمد سینایی دری را باز می‌کند، در پشت پیشخوان «پذیرش»، که هیچکس در آن نیست، چشمش به یک صندلی می‌افتد. آن را برمی‌دارد و به اتاق قدم‌زدن می‌برد. وی ویلی وینکی همچنان از این سر به آن سر اتاق می‌رود، چشمانش مثل چشم کورها بی‌حالت است... و اینتا زنده می‌ماند؟ نکند بمیرد؟... و سرانجام، نیمه‌شب می‌شود.

هیولای خیابانها به‌غرش می‌افتد. در دهلی مرد خستگی‌ناپذیری می‌گوید «... درست در نیمه‌شب، هنگامی که جهانیان خفته‌اند، هند چشمانش را به روی زندگی و آزادی می‌گشاید...» و از لابه‌لای غرش هیولا دو فریاد، دو جیغ، دو نعره بچه تازه به دنیا آمده شنیده می‌شود. فریادهای اعتراضشان با هیاهوی سبز و زعفرانی استقلال، که آسمان شبانه را انباشته است، درهم می‌آمیزد - «لحظه‌ای از لحظه‌های بسیار نادر تاریخ فرا می‌رسد که ما از کهنه به نو پا می‌گذاریم؛ لحظه‌ای که دورانی به سر می‌رسد، هنگامی که روان ملتی، زنجیر ستم دیرینه را می‌گسلد...» در اتاقی با فرش سبز و زعفرانی، احمد سینایی هنوز صندلی را در دست دارد که دکتر نارلیکار می‌آید و می‌گوید: «درست سر ساعت دوازده، خانمت یک بچه درشت و سالم

زایید: يك پسر!» همه فکر پدرم به من مشغول می‌شود (نمی‌داند که...);
چهره من همه ذهنش را پر می‌کند و سندلی را از یادش می‌برد. محبت من
بر او چیره می‌شود (هرچند که...)، سراپای وجودش را دربر می‌گیرد،
و سندلی از دستش می‌افتد.

بله، در هر حال تقصیر من بود... نیروی چهره من، چهره من و نه هیچکس
دیگری، موجب شد که دست احمد سینایی سندلی را ول کند؛ موجب شد که
سندلی با شتاب ده متر در ثانیه پایین بیفتد. و در حالی که جواهر لعل نهرو
در مجلس می‌گفت: «دوره بدبختی ما امروز پایان می‌گیرد»، و شیپورهای
صدفی خبر آزادی را جار می‌زدند، به خاطر من بود که پدر من هم فریاد
زد؛ چون سندلی انگشت بزرگ پایش را شکسته بود.

و حالا به اصل قضیه می‌رسیم: با فریاد پدرم، همه دوان دوان به طرف او
رفتند. انگشت شکسته‌اش برای چند لحظه توجه همه را از دو مادر در حال
درد و دو بچه همزمان به دنیا آمده منحرف کرد و به طرف او کشاند. چون
و اینتا سرانجام بچه‌اش را زاییده بود؛ بچه‌ای با جثه‌ای بسیار درشت. دکتر
بوزه می‌گفت: «باور نمی‌کنی، همین طور داشت می‌آمد، تمامی نداشت.
جداً يك بچه دومی است!» دکتر نارلیکار هم، که دستهایش را می‌شست،
گفت: «مال من هم همین طور.» اما این مال کمی بعد است. فعلاً نارلیکار و
بوزه در حال رسیدگی به انگشت پای احمد سینایی‌اند. به دو قابله گفته‌اند دو
نوزاد را بشویند و قنداق کنند. و اینجاست که ماری پیرا نقش خودش را
بازی می‌کند.

به فلوری بینوا گفت: «تو برو، برو بین می‌توانی کمکی بکنی. من به
هر دو اینها می‌رسم.»

و هنگامی که تنها ماند - تنها با دو بچه در اختیارش - با دو زندگی در
دستش - به خیال خودش دست به کاری انقلابی زد تا جوزف از او خوشش
بیاید. با این اطمینان که جوزف به خاطر این کارش او را دوست خواهد
داشت، برچسب اسم دو نوزاد را عوض کرد تا بچه فقیر از آینده مرفهی
برخوردار باشد و بچه دارا دچار نداری زندگی مطربی شود. هنگام این
کار، در ذهن خودش می‌گفت: «مرا دوست داشته باش، جوزف!» روی مچ
پای نوزاد دومی که آبی چشمانش به آسمان کشمیر می‌مانست - و همچنین

همرنگ چشمان آبی ویلیام مت و ولد بود - و دماغی شبیه بینی حارق العاده پدر بزرگی کشمیری داشت - اما همچنین دماغی بود که از مادر بزرگی فرانسوی به ارث رسیده بود - نواری پارچه‌ای را چسباند که روی آن نوشته شده بود: سینایی.

در قنداقی سبز و زعفرانی پیچیده شدم، و جنایت ماری پریرا مرا نوزاد برگزیده نیمه‌شب کرد، نوزادی که پدر و مادرش مال او نبودند و، در آینده، فرزند خودش هم مال او نبود... و اما بچه دیگر، بچه زهدان مادر من که بنا نبود مال خود او باشد، که او هم بچه‌ای دومی بود اما چشمش به میثی می‌زد و زانوهایی به برآمدگی زانوان احمد سینایی داشت... ماری او را در قنداقی سبز پیچید و برای وی ویلی وینکی برد که با چشمانی کور مانند به ماری خیره شده، پنداری فرزند تازه‌اش را نمی‌دید، و هرگز از ماجرای فرق از وسط باز کرده با خبر نشد... وی ویلی وینکی، که در همان لحظه به او گفته بودند و اینتا سر زارفته است. سه دقیقه بعد از نیمه شب، در حالی که دکترها به انگشت شکسته پا می‌رسیدند، و اینتا بر اثر خونریزی مرده بود. مرا برای مادرم بردند، و او لحظه‌ای هم درباره اصلت من شك نکرد. در حالی که احمد سینایی با انگشت پای شکسته پایین تخت او نشسته بود گفت: «نگاه کن، جانم. طفلکی، دماغش به پدر بزرگش رفته.» در حالی که احمد بهت‌زده تماشا می‌کرد، امینه و ارسی کرد تا مطمئن شود نوزاد فقط يك سر دارد. خیالش کاملاً راحت شد، فهمید که توانایی پیشگوها هم حدی دارد. هیجان‌زده گفت: «جانم، باید روزنامه‌ها را خبر کنی. به تایمز هندوستان خبر بده. دیدی؟ گفتم که جایزه مال من است!»

جواهر لعل نهرو در مجلس می‌گفت: «اکنون زمان خرده‌گیری‌های حقیرانه و ویرانگرانه نیست. باید خانه هند آزاد را بنا کنیم؛ کاشانه‌ای که در خور زندگی همه فرزندان این سرزمین باشد.» پرچم سه‌رنگی به اهتزاز در می‌آید: زعفرانی، سفید و سبز.

پادما با اشمزاز می‌گوید: «پس تو نصف انگلیسی است؟ چه داری می‌گویی؟ یعنی انگلیسی - هندی هستی؟ اسمت مال خودت نیست؟»

می‌گویم: «من سلیم سینایی‌ام. ان‌دماغو، فین‌فینی، گری، کچل، تکه ماه. یعنی چه اسم مال خودم نیست؟»

پادما با خشم و سرخوردگی می‌گوید: «همه این مدت داشتی به من دروغ می‌گفتی. مدام می‌گفتی: مادرم، پدرم، پدر بزرگم، خاله‌هایم. چه جور آدمی هستی که حتی نمی‌خواهی راستش را بگویی که پدر و مادرت کی بودند؟ برایت مهم نیست که مادرت موقع زاییدن تو مرده باشد؟ نمی‌خواهی فکر کنی که شاید پدرت هنوز زنده و بدبخت و بینوا باشد؟ آدمی یا هیولایی؟»
 نه، هیولا نیستم. قصد دروغ گفتن و فریب دادن کسی را هم نداشته‌ام. فقط خواسته‌ام سرنخی به دست بدهم... اما چیزی از این هم مهم‌تر در کار است: هنگامی که همه‌مان به جنایت هاری پیرا پی‌بردیم، متوجه شدیم که قضیه هیچ فرقی نمی‌کند! من هنوز پسر پدر و مادرم بودم و آنها هم والدین من بودند. همه‌مان متوجه شدیم که نمی‌توانیم خودمان را از دست گذشته‌مان خلاص کنیم، انگار که هیچکدامان قوه‌ی تخیل چندان نیرومندی نداشتیم. اگر از پدرم (حتی از او، علیرغم همه آنچه اتفاق افتاده بود) می‌پرسیدی پسرت کیست، محال بود به پسرک کثیف و ژولیده وینکی آکوردئون نواز اشاره کند و او را نشان بدهد. هرچند که آن پسرک زانو و رآمده، یعنی شیوا بعدها برای خودش قهرمانی شد.

بله: زانوهای بی‌بود و دماغی، دماغی و زانوهای بی‌در واقع، در سراسر هند نوین، سرزمین رؤیای همگانی ما، بچه‌هایی به دنیا می‌آمدند که فقط تا اندازه‌ای زاده پدر و مادر خودشان بودند. بچه‌های نیمه‌شب، فرزندان زمانه‌هم بودند. یعنی این که، پدرشان تاریخ بود. از این چیزها پیش می‌آید. به‌ویژه در کشوری که خودش هم نوعی رؤیاست.

پادما با ترش رویی می‌گوید: «بس است. دیگر نمی‌خواهم گوش بدهم.»
 منتظر بچه‌ی دوسری بوده و از آنچه در عمل به او ارائه شده جا خورده است. اما چه گوش کند و چه نکند، خیلی چیزها هست که من باید بگویم.
 سه روز پس از به دنیا آمدن من، ماری پیرا دچار پشیمانی شد. جوزف دکوستا، که از دست ماشینهای جستجوگر پلیس می‌گریخت، هم ماری و هم

خواهرش آلیس را ول کرده بود. و زنك بینوا، که ترسیده و جرأت نکرده بود به جنایت خود اعتراف کند، کم کم متوجه می شد که حماقت کرده است. به خودش سرکوفت می زد که: «زنکه الاغ!» اما رازش را به کسی نگفت. در عوض، تصمیم گرفت گناه خودش را جبران کند. کار در زایشگاه را ول کرد و به سراغ امینه سینایی رفت و گفت: «مادام، با همان يك باری که بچه تان را دیدم، عاشق او شدم. به دایه احتیاج ندارید؟» و امینه، با چشمانی که از احساس مادری برق می زد، گفت: «چرا.» ماری پریرا (پادما به میان حرف می دود و می گوید: «می توانی ماری را مادر خودت خطاب کنی. چون هر چه باشد، او تو را ساخته است» و با این حرفش نشان می دهد که به قصه علاقه دارد و گوش می دهد.) ماری پریرا از آن لحظه به بعد زندگی را وقف پرورش من کرد، و به این ترتیب بقیه زندگی را با خاطره جنایتی که کرده بود پیوند زد.

در روز بیستم اوت، نوسی ابراهیم هم به زایشگاه خیابان پیدر رفت و سانی را به دنیا آورد. اما گویا سانی چندان میلی به آمدن نداشت. این بود که برای بیرون کشیدنش از چنگك (فورسپس) استفاده کردند. در گرما گرم کار، دکتر بوزه فورسپس را بیش از اندازه فشار داد و جای فرورفتگی نوک این ابزار در کنار شقیقه های سانی باقی ماند. و این گودیه های کوچک او را همان اندازه جذاب می کرد که کلاه گیس ویلیام متوولد را. دخترها (ایوی، میمون برنجی و دیگران) پیاپی دستشان را دراز می کردند تا آن دره های کوچک را لمس کنند... همین فرورفتگی ها، بعدها مشکلاتی را میان ما دو نفر به وجود آورد.

اما جالب ترین نکته را برای آخر نگه داشته ام. پس بگذارید بگویم که در فردای شب تولدم دو نفر در اتاق سبز و زعفرانی زایشگاه به دیدن ما آمدند. از روزنامه تایمز هندوستان (چاپ بمبئی) بودند. من، در قنطاق زعفرانی، در تختی سبزرنگه آن دو را نگاه می کردم. یکی شان خبرنگار بود و با مادرم مصاحبه می کرد. دیگری عکاس بلندقدی با چهره عقاب وار بود که همه مدت با من کار داشت. روز بعد، روزنامه پر از عکس و تفصیلات مربوط به من بود...

همین اواخر، سری به باغچه کاکتوسی زدم که سالها پیشتر کره جغرافیایی

را در آن چال کرده بودم: کرهٔ خلبی قر و درهم شکسته‌ای که با چسب اسکاچ به هم چسبانده شده بود. از داخل کره چیزهایی را بیرون کشیدم که سالها پیشتر در آن جا داده بودم. الان، در حالی که دارم می‌نویسم، آنها را در دست چپم گرفته‌ام. یکی از این چیزها تکه کاغذ زرد پوسیده‌ای است. نامه‌ای شخصی خطاب به من، با امضای نخست‌وزیر هند. چیز دیگر، تکه‌ای از روزنامه است.

عنوان نوشتهٔ روزنامه این است: نوزاد نیمه‌شب.

و مطلب آن: «تصویر زیبایی از سلیم سینیایی کوچولو، که دیشب در لحظهٔ اعلام استقلال کشور به دنیا آمد - نوزاد خوشبخت آن لحظهٔ باشکوه!» و یک عکس بزرگ: عکس درجهٔ یک عالی بسیار درشتی که هنوز می‌توان چهرهٔ نوزادی را در آن تشخیص داد که لکه‌های هنگام زایمان هنوز روی صورتش دیده می‌شود و از بینی بزرگش آب می‌چکد. (کنار تصویر نوشته است: عکس از کالیداس گویتا.)

علیرغم آن عکس و تفصیلات، مجبورم آن دو نفر را به ولنگاری و سطحی‌نگری متهم کنم؛ روزنامه‌چی‌های پیش‌پا افتاده‌ای بودند که دیدشان از شمارهٔ فردای روزنامه‌شان فراتر نمی‌رفت، متوجه اهمیت رویدادی نبودند که مأمور تهیه خبر از آن شده بودند. آن را چیزی بیشتر از یک موضوع جنجالی نمی‌دانستند.

چرا این را می‌گویم؟ چون در پایان مصاحبه، عکاس چکی به مبلغ صد روپیه را تسلیم مادرم کرد.

صد روپیه! واقعاً که مبلغ ناچیز و مسخره‌ای بود! مبلغی که، اگر فکرش را می‌کردی، حتی می‌توانست توهین‌آمیز باشد. با اینهمه، باز هم از آنها تشکر می‌کنم که در بزرگداشت تولد من شرکت کردند، و می‌بخشمشان از این که شم تاریخی نداشتند.

پادما با دلخوری می‌گوید: «اینقدر به خودت نناز. صد روپیه کم پولی نیست، وانگهی، همه به هر حال به دنیا می‌آیند؛ واقعهٔ چندان مهمی نیست.»

کتاب دوم

انگشت اشاره مرد ماهیگر

آیا می‌شود آدم به نوشته حسودی کند؟ از قلم‌زدنهای شبانه کسی چنان کینه‌ای به دل بگیرد که انگار نوشته‌های او سر و بدن دارد و رقیب عشقی اوست؟ چون، برای رفتار عجیب پادما توجیهی جز این نمی‌شود پیدا کرد. توجیهی که دستکم این امتیاز را دارد که به اندازه خشم توفانی امشب او عجیب و بی‌تناسب است؛ خشمی که به خاطر يك کلمه برپا شد؛ کلمه‌ای که نباید به زبان می‌آمد و من اشتباه کردم و آن را نوشتم (و به صدای بلند خواندم)... از زمانی که پادما آن دکتر قلبی را به دیدن من آورد، نوعی نارضایی در او حس می‌کنم؛ نارضایی عجیبی که بسوی اسرارآمیزش از غده‌های ترشحی (یا غیر ترشحی) اش تراوش می‌کند و به مشام من می‌رسد. شاید از بی‌ثمری کوششهای شیانه‌اش برای به کار انداختن «مداد دیگر» من سرخورده است و به این خاطر بدخلقی می‌کند. (بعدهم، دیشب، با شنیدن راز تولدم و دیدن این که صدروپیه را قابل نمی‌دانستم، واکنش خشماگینی نشان داد.) تقصیر از من است: آن‌چنان خودم را غرق نوشتن این زندگینامه نگردادم که توجهی به احساسهای او نشان نمی‌دهم، و از همه بدتر این که امشب روی حساس‌ترین نقطه انگشت گذاشتم.

همچنانکه به صدای بلند می‌گفتم و می‌نوشتم به اینجا رسیدم: «با آن که طلسم ملافه سوراخ شده‌ای مرا به زندگی تکه‌تکه محکوم کرده بود، سرنوشت من بهتر از پدر بزرگم شد. چون آدم عزیز همچنان قربانی آن

ملافه باقی ماند، در حالی که من بر آن چیره شدم. و کسی که الان گرفتار طلسم آن است، پادماست. خود من مثل جادوگری در گوشه تاریکی نشسته‌ام و هر روز به او منت می‌گذارم و گوشه‌ای از زندگیم را نشانش می‌دهم. در حالی که پادما، مثل راسویی که نگاه خیره‌افعی افسونش کرده و توان حرکت را از او گرفته باشد، برجا خشکش زده است و با دهان باز تماشا می‌کند. و چیزی که او را افسون کرده عشق است، عشق!»

آن کلمه‌نگفتنی این بود: عشق. کلمه‌ای که با شنیدن آن جیغش بلند شد. و زبان به خشونت باز کرد که اگر هنوز به کلمه‌ها حساسیتی داشتیم به شدت مرا می‌رنجانند: با لحن ریشخندآمیزی گفت: «عاشق تو باشم؟ آخر، برای چه چیزی؟ به چه دردی می‌خوری، شازده پسر؟» - و چیزی را گفت که فکر می‌کرد تیر خلاص من باشد: «خیلی مردانگی داری؟» بازوهایش را از هم باز کرد، موهایش در روشنایی چراغ می‌درخشید، انگشت اشاره‌اش را با حالت نفرت آلودی به طرف اندامهای از کار افتاده‌ام نشانه رفت: انگشت دراز درشتی که از زور حسادت خشک شده بود، انگشتی که متأسفانه تنها فایده‌اش این بود که مرا به یاد انگشت دیگری در گذشته‌ها انداخت... و با دیدن این که تیرش به خطا رفت، فریاد زد: «دیوانه! دکتر راست می‌گفت!» و به‌دو از اتاق بیرون رفت. صدای پاهایش را شنیدم که از پلکان فلزی کارخانه پایین رفت، از لابه‌لای دیگهای ترشی و چاشنی گذشت، دری باز شد و بعد محکم بسته شد.

و من که این طور به حال خودم رها شده‌ام، چاره‌ای نمی‌بینم جز این که کارم را از سر بگیرم.

انگشت اشاره‌ی مرد ماهیگیر: مرکز ثقل فراموش نشدنی تصویری که روی دیوار آبی آسمانی اتاقی در ویلای باکینگهام آویزان بود، درست بالای تخت آبی آسمانی که من، سلیم کوچولو، نوزاد نیمه‌شب، اولین روزهای زندگیم را در آن گذراندم. در میان قاب چوبی تصویر، رالی جوان - و چه کس دیگری؟ - پایین پای ماهیگیر پیری نشسته بود که دست و صورتی پرچروک داشت و توری را رفو می‌کرد - آیا سیبل دراز و پرپشتی داشت؟ - بازوی راستش را به طرف افق دریایی دراز کرده بود و رالی جوان با حالتی شگفت‌زده به قصه‌های او گوش می‌کرد - چه کس دیگری در تصویر بود؟

چون بدون شك پسر دیگری هم بود، که با پاهای روی هم انداخته نشسته بود و بالاپوشی به تن داشت که دگمه‌هایش از بالا تا پایین بسته بود و یقه‌های پرچین داشت... و خاطرهای به یاد می‌آید: خاطره جشن تولدی که مادری و دایه‌ای با حالتی غرورآمیز، بالاپوشی به همان شکل و با همان یقه را به تن پسرکی با دماغی دلقلق‌وار پوشانده‌اند. در اتاق آبی آسمانی، خیاطی زیر آن تصویر نشست و شبیه آن لباس سروران انگلیسی را دوخت. لیلیا سابرماتی گفت: «وای، نگاه کن، چه ناز است! انگار از توی آن عکس بیرون آمده!» و اثر این زخم زبان برای همیشه در من باقی ماند.

در تصویر روی دیوار اتاق خواب، من کنار والتر رالی نشسته بودم و انگشت اشاره ماهیگیری را با نگاه دنبال می‌کردم. نگاهم ته‌افق را می‌کاوید که در ورای آن شاید آینده من قرار داشت، سرنوشت محتوم که از همان آغاز از آن خبر داشتم؛ از همان هنگام که لکه کبودی در آن اتاق آبی آسمانی بودم که در نظر اول به چشم نمی‌آمد، اما نادیده گرفتنش هم محال بود... چون انگشت اشاره از آن افق نیمه روشن فراتر می‌رفت، از قباب چوبی بیرون می‌زد و از تکه‌ای از دیوار آبی آسمانی می‌گنشت و نگاه مرا به طرف قباب دیگری می‌کشاند که در پشت شیشه آن، سرنوشت گریزناپذیر من آویزان بود: عکس درشت نوزادی که شرح زیر آن پنداری از آینده خبر می‌داد؛ و در کنار آن، نامه‌ای روی کاغذ ابریشمی اعلا آراسته به آرم رسمی کشور و به امضای نخست‌وزیر. نامه‌ای که **ویشوانات** پستیچی يك هفته بعد از چاپ شدن عکس در صفحه اول تایمز هندوستان، به خانه ما آورد.

روزنامه‌ها آمدنم را جشن گرفتند. سیاستمداران اصالتم را تأیید کردند. جواهر لعل نهرو در آن نامه نوشته بود: «سلیم کوچولوی عزیز. تولدت را که زمان آن با لحظه مبارکی مصادف بود تبریک می‌گویم. هر چند با اندکی تأخیر. تو تازه‌ترین نمود آن چهره کهن سرزمین هندی که جوانی پرجاودانه دارد. همواره به دقت چشم به زندگی تو خواهیم دوخت، که به نوعی، نمایانگر زندگی همه ما است.»

ماری پریرا وحشت‌زده گفت: «دولت، مادام؟ می‌خواهند بچه را تحت نظر داشته باشند؟ آخر چرا، مادام؟ مگر چه شده؟» و امینه، که متوجه لحن وحشت‌آلود دایه نشده بود، گفت: «این هم يك جور تعارف است، ماری؛

به آن معنی نیست که تو فهمیده‌ای.» اما خیال ماری راحت نشد. و هر بار که به اتاق بچه می‌رفت، یا چشمان وحشت‌زده به نامهٔ قاب کرده خیره می‌شد، دوروبرش را می‌پایید تا ببیند دولت دارد نگاه می‌کند یا نه؛ چشمانش به هر طرف می‌چرخید: از قضیه بو برده‌اند؟ کسی شاهد بود؟... من هم، که کم‌کم بزرگ می‌شدم، آن توجیه مادرم را چندان قانع کننده نمی‌دانستم؛ با اینهمه، از آن توجیه نوعی ایمنی حس می‌کردم که مجازی بود؛ به طوری که، گرچه بدگمانی ماری تا اندازه‌ای در من هم رخنه کرده بود، باز از آنچه بعدها پیش آمد غافلگیر شدم...

شاید پیرمرد ماهیگیر به نامهٔ قاب کرده اشاره نمی‌کرد؛ چون جهت انگشتش از پنجره بیرون می‌رفت، از تپهٔ دو طبقه و خیابان واردن و استخرهای بریج‌کندی می‌گشت و به دریایی می‌رسید که دریای تصویر نبود؛ دریایی که در آن، بادبان ارغوانی زورقهای ماهیگیران کولی در آفتاب دم‌غروب می‌درخشید... یعنی انگشت هشدار دهنده‌ای بود که ما را مجبور می‌کرد نگاهی به ستم‌دیدگان شهر بیندازیم.

یا شاید - این فکر تازه پشتم را می‌لرزاند، هرچند هوا گرم است - یا شاید آن انگشت هشدار دهنده قصدش این بود که توجه بیننده را به خودش جلب کند؛ بله، چرا نه؟ خبر از انگشت دیگری می‌داد که بی‌شبهت به خودش نبود؛ انگشتی که منطق رعب‌آور آلفا و امگا را وارد سرگذشت من کرد... وای، چه فکری! چه اندازه از آیندهٔ من بالای تخت کوچکم آویزان بود و انتظار می‌کشید که من به آن پی‌برم؟ چه هشدارها که به من داده می‌شد - و من چقدر آنها را ندیده می‌گرفتم؟... اما نه. من، آن‌طور که پادما می‌گوید، دیوانه نیستم. با این دستاویزهای سست و ترک برداشته به بیراهه نمی‌زنم. دستکم تا زمانی که تاب مقاومت در برابر ترکها را دارم.

هنگامی که امینه سینایی و سلیم کوچولو با استودیو بیکر قرصی به خانه آمدند، احمد سینایی پاکتی را هم همراه داشت. داخل پاکت: یک شیشهٔ خالی ترشی که خوب شسته و جوشانده و ضد عفونی شده بود - و دوباره پر شده بود. شیشه‌ای که روی درش ورقه‌ای کاغذ چوئی کشیده و آن را با کشی محکم بسته بودند. در آن شیشهٔ محکم بسته شده داخل پاکت کاغذی چه بود؟ این: شیشه‌ای که همراه با پدر و مادر و نوزاد به خانه آورده شد،

پر از آب نمک بود و بندناف کودک را در خود داشت. (اما نمی توانم بگویم سال من بود یا مال آن یکی.) در حالی که دایه تازه استخدام شده، ماری پیرا، با اتوبوس به ملک مت و ولد می رفت، بندناف بیچه ای با احترام تمام در داشبورده اتومبیل یک تهیه کننده بزرگ سینما راهی خانه می شد. همچنانکه سلیم کوچولو بزرگ می شد و به مردی می رسید، بندناف به همان حالت در شیشه آب نمک در کنج یک گنجه خوبی پنهان بود. و سالها بعد، هنگامی که خانواده ما به سرزمین پاکان تبعید شد، هنگامی که من در راه پاکسی می کوشیدم، بندناف برای مدت کوتاهی دوباره وارد صحنه شد.

هیچ چیز را بیرون نینداختند. هم نوزاد و هم جفتش را نگه داشتند؛ هر دو به ملک مت و ولد رفتند؛ هر دو منتظر نوبتشان بودند.

من بیچه خوشگلی نبودم. عکسهای بیچی ام نشان می دهد که صورت ماه من بیش از اندازه بزرگ بود: گرد گرد بود. چانه ام چیزی کم داشت. از همان هنگام تولد پوست نرم صورتم لکه برداشته بود؛ لکه های تیره ای از طرف چپ پیشانی ام شروع می شد و پایین می آمد. گوش چپم هم لک داشت. بالای شقیقه هایم بیش از اندازه برآمده بود: به گنبد های کروی بیزانسی می ماند. (سانی ابراهیم و من برای این ساخته شده بودیم که با هم رفیق باشیم: هر بار که کله هایمان به هم می خورد، برآمدگیهای دو طرف پیشانی من در فرورفتگی های جای فورسپس روی پیشانی او به خوبی جا می افتاد، درست مثل بستهایی که نجار با هم جفت می کند.) امینه سینیایی، که خیالش کاملاً راحت شده بود از این که من فقط یک سر داشتم، با مهربانی مادرانه به برجستگیهای دو طرف پیشانی ام نگاه می کرد. مرا از ورای مهی می دید که صورتم را زیبا می کرد؛ حالت غریب و سرد یخ مانند چشمان آبی و برآمدگی شاخ مانند دو طرف پیشانی و حتی دماغ درشت خیار وارم را نمی دید. دماغ سلیم کوچولو: وحشتناک بود؛ و چکه می کرد.

ویژگیهای عجیب روزهای اول زندگی ام: به نظر می رسد که به چاقی و زشتی خودم قانع نبودم. از همان اولین روزها دست به تلاشی قهرمانانه زدم تا هر چه درشت تر و چاق تر شوم. (انگار از همان موقع می دانستم که برای کشیدن بار سنگین زندگی آینده ام باید هیکل درشتی داشته باشم.) در وسطهای سپتامبر، کاری کرده بودم که شیر پستانهای نه چندان کوچک مادرم خشک شده بود. دایه شیر دهی را به کار گرفتند که او هم بیشتر از دو

هفته تاب نیاورد و پس نشست. سینه‌اش مثل نویر خشک شد و همچین سلیم کوچولو را متهم می‌کرد که بونک پستانبایش را با لتهای بی‌دندانش گاز می‌گیرد. بعد به سراغ شیشه پستانک رفتم و هر روز چندین شیشه شیر را خالی می‌کردم: پستانکها هم پیای اسیب می‌دید و ابهام دیده شیرده را تأیید می‌کرد. وضعیت بدنی‌ام را بطور مرتب در دفترچه‌ای ثبت می‌کردند: از این دفترچه برمی‌آید که روز به روز چاق‌تر می‌شده‌ام. اما مناسباند اندازه‌های دماغ ثبت نشده و نمی‌توانم بگویم که آیا بینی‌ام هم در تناسب با بقیه بدنم رشد می‌کرده یا رشدش تندتر بوده است. می‌توانم بگویم که کارکرد دستگاههای بدنم خوب و عادی بوده است. فضولات به مقدار معتناهی توسط اندامهای مربوطه دفع می‌شد؛ از بینی‌ام آبتاری از آب دماغ سرازیر بود. لشکرهایی از دستمال، هنگهایی از کهنه به طرف صندوق بزرگ رخت چرکی روان بود که در گوشه حمام مادرم قرار داشت... در حالی که از سوراخهای مختلف بدنم کتافت بیرون می‌زد، چشمهایم تقریباً همیشه خشک بود. ماری پریرا می‌گفت: «چه بچه خوبی، مادام. هیچوقت گریه نمی‌کند.»

سلیم کوچولو بچه خوب و ساکتی بود: اغلب می‌خندیدم، اما بی‌صدا. (مثل پسر خودم، اول با نگاه کردن و گوش دادن شروع کردم. بعد زبان باز کردم و حرف زدم.) برای مدتی امینه و ماری می‌ترسیدند که نکند بچه لال باشد. این ترس را با پدر بچه در میان نگذاشته بودند، چون هیچ پدری نمی‌خواهد بچه ناقص داشته باشد. اما هنگامی که به اوج نگرانی رسیده بودند و می‌خواستند موضوع را به او بگویند بچه ناگهان به حرف افتاد و، دستکم در این مورد، حالتی عادی یافت. امینه در گوش ماری گفت: «مثل این که دیگر تصمیم گرفته خیال ما را راحت کند.»

مسأله مهم دیگری هم بود. چند روزی طول کشید تا امینه و ماری به آن پی‌بردند. به شدت درگیر روند پیچیده‌ای بودند که کم‌کم آن‌دو را به صورت يك مادر دوسر در می‌آورد، همه حواسشان پی لباس زیر بچه بود که پیای کثیف می‌شد، از این رو متوجه بی‌حرکتی پلکهایم نشدند.

امینه، که به خاطر می‌آورد در دوره آبتنی‌اش وزن سنگین بچه زمان را چون ماندابی ساکن و بی‌حرکت کرده بود، حال از خود می‌پرسید که

نکند عکس آن پدیده پیش آمده باشد. یعنی این که نوزاد قدرتی جادویی را بر زمان دوروبر خودش اعمال می کرد و به آن شتاب می داد، به طوری که مادر و دایه هرگز وقت کافی برای انجام همه آنچه می خواستند پیدا نمی کردند، و بچه باشتابی باور نکردنی رشد می کرد. امینه آن چنان سرگرم این خیال بافیهای مربوط به زمان بود که به مشکل من پی نبرد. اما هنگامی که فکر و خیال خودش را به کناری زد و پیش خودش گفت که مسأله من فقط این است که اشتهای بسیاری دارم و خیلی زود شروع به رشد کرده ام، حجاب محبت مادری کمی به کنار رفت و امینه و ماری متوجه مسأله شدند و هر دو همصدا داد زدند: «وای، نگاه کن! نگاه کنید مادام! نگاه کن، ماری! بچه پلک نمی زند!»

چشمانم بی اندازه آبی بود: آبی کشمیری، آبی جعلی، آبی سنگین از اشکهای نریخته، آن چنان آبی که نمی شد پلک زد. برخلاف دیگر بچه ها، شکم که سیر می شد پلکهایم به هم نمی خورد. هنگامی که ماری مرا روی شانه اش می گذاشت و می گفت: «اووف، یا حضرت مسیح، چقدر سنگین است!» باد گلو می زدم اما پلک نمی زدم. هنگامی که احمد سینایی روی تختم خم می شد، بی آن که پلک بزنم به لبهای او بزانش خیره می شدم... روزی ماری گفت: «شاید اشتباه می کنیم، مادام. شاید آقا کوچولو از ما تقلید می کند و هر بار که ما پلک می زنیم او هم می زند.» امینه گفت: «شاید. می توانیم به نوبت پلک بزنیم تا ببینیم او چه می کند.» دست به کار شدند به تناوب یکی شان پلکش را می بست و دیگری مرا نگاه می کرد، اما باز دیدند که پلکهای من کوچک ترین حرکتی نکرد. تا این که امینه تصمیم گرفت وارد عمل بشود و دستش را دراز کرد و پلکهای مرا پایین کشید. پلکهایم بسته شد: اما در همان لحظه آهنگ نفس زدنم هم تغییر کرد و مانند هنگامی شد که خوابیده بودم. بعد از آن، به مدت چند ماه، مادر و دایه ام به نوبت پلکهای مرا پایین و بالا می بردند. ماری مادرم را دلداری می داد که: «یاد می گیرد، مادام. بچه خوب و سر به راهی است و بالاخره یاد می گیرد.» یاد گرفتم: اولین درس زندگیم را: یاد گرفتم که با چشمان همیشه باز نمی شود با دنیا روبرو شد.

الان، که با همان چشمهای بچگی‌ام به گذشته نگاه می‌اندازم، همه چیز بطور کامل در نظرم ظاهر می‌شود - عجیب است که اگر آدم بخواهد، می‌تواند خیلی چیزها را به یاد بیاورد. آنچه در نظرم ظاهر می‌شود: شهر، که چون مارمولکی خون مکنده در آفتاب تابستانی لمیده است و کیف می‌کند. بمبئی ما: به دستی می‌ماند، اما در واقع دهنی است. دهنی همیشه باز، همیشه گرسنه، خوراکیها و استعدادهای همه‌جای هندوستان را می‌بلعد. کیمیاگر افسونکاری که چیزی جز فیلم و بالاپوش کتان‌ی و ماهی تولید نمی‌کند... در روزهای بعد از تجزیه شبه‌قاره، ویشوانات، پسرک نامهرسان را می‌بینم که با دوچرخه به تپه دو طبقه ما می‌آید، پاکتی از کاغذ ابریشمی را در خورجینش دارد. دوچرخه آرجونای کهنه‌اش از کنار اتوبوسی می‌گذرد که در حال پوشیدن است - با این که هنوز فصل بارانهای موسمی نیست، اتوبوس آنجا به حال خود رها شده است؛ چون راننده‌اش ناگهان تصمیم گرفت به پاکستان برود، موتور را خاموش کرد و اتوبوس را با انبوه مسافران که از در و پنجره‌ها بیرون زده بودند و از بارند آویزان بودند گذاشت و رفت. دشنامهای مسافران سرگردان را می‌شنوم: بچه خوك، جاكش... اما دو ساعتی طول می‌کشد تا کاملاً مایوس بشوند و از اتوبوسی که به آن زحمت گیرشان آمده بود پیاده‌بشوند و بروند... و، و این هم آقای پوشپاروی، اولین هندی که با شنا از کانال مانس گذشت. او را می‌بینم که به جلودراستخر بریج‌کندی می‌رسد. کلاه‌شنای زعفرانی به‌سردارد، مایوی سبز را در حوله‌ای راه‌راه به‌رنگهای پرچم‌هند پیچیده است. آقای پوشپا اعلام کرده است که می‌خواهد با تبعیض دراستخرها و حمامهایی که فقط سفیدپوستها را راه می‌دهند مبارزه کند. يك قالب صابون عطر صندل میسور در دست دارد. به خودش جرأتی می‌دهد و از در وارد می‌شود... اما چند دربان پاتان نگهش می‌دارند. مثل همیشه، خود هندیها يك شورشی هندی را از سر راه اروپاییها کنار می‌زنند، و پوشپا را که دلاورانه مقاومت می‌کند کشان کشان بیرون می‌برند و به خیابان می‌اندازند. شناگر کانال مانس شیرجه‌ای می‌رود و در خیابان خاك‌آلود واردن نقش زمین می‌شود.

کم مانده که شترها و تاکسی‌ها و دوچرخه‌ها زیرش بگیرند (ویشوانات فرمان دوچرخه‌اش را می‌چرخاند تا به صابون او نخورد). ... اما پوشیا خودش را نمی‌بازد، بلند می‌شود، گرد و خاک تنش را می‌تکاند، می‌گوید که فردا دوباره می‌آید. در همه سالهای بچگی‌ام، هر روز شاهد پوشیای شناگر بودم که با کلاه زعفرانی و حوله سبز و سفید و زعفرانی‌اش از در استخر شنای بزیج کندی بیرون انداخته می‌شد. و سرانجام، مبارزه خستگی‌ناپذیرش به پیروزی رسید، چون امروزه به بعضی هندیها - «از ما بهتران» - اجازه داده می‌شود به آن استخرهای نقشه‌ای شکل پایبندارند. اما پوشیا از جمله آن «از ما بهتران» نبود؛ حالا پیر شده و از یاد رفته است و آن استخرها را از دور تماشا می‌کند... و انبوه هرچه بزرگتری از مردمان شهر در درون من جریان دارد: مثل بانو دوی، زن کشتی‌گیری که در آن روزها معروف بود، فقط با مردها کشتی می‌گرفت و تهدید کرده بود که هر کس او را شکست بدهد یا او ازدواج خواهد کرد، در نتیجه هرگز پشتش به خاک نرسید. و (نزدیک‌تر به خانه خودمان) سادویی که زیر شیر باغچه خانه ما نشسته بود، اسمش پورو شوتام بود و ما (سانی و باباغوری و روغن‌سر و کورش کبیر و من) او را پوروی گورو می‌نامیدیم. پورو، که مرا همان «مبارک موعود» می‌دانست، زندگی‌اش را وقف این کرده بود که مرا زیر نظر داشته باشد و روزهایش به آموزش کف‌بینی به پدرم، و درمان زگیلهای پای مادرم از راه جادو و جنبل می‌گنشت. بعد، رقابت موسی، خدمتکار پیر، با ماری، دایه تازه هم بود که همچنان اوج گرفت تا به نقطه انفجار رسید. خلاصه، در آخر سال ۱۹۶۷، زندگی در بمبئی همچون همیشه انبوه و در هم پیچیده و هزار شکل و بی‌شکل بود... تنها با این تفاوت که من آمده بودم؛ و داشتم رفته‌رفته جای خونم را در مرکز کائنات اشغال می‌کردم؛ و با این اشغال، من بودم که به همه عالم معنی می‌دادم. باور نمی‌کنید؟ گوش کنید: در کنار گهواره‌ام، ماری پیرا این ترانه ساده را می‌خواند:

هرچه بخواهی بشوی می‌شوی
درست همانی که دلت می‌خواهد

۱- گورو: مرشد و پیر و پیشوای مذهبی در میان هندوها. م

تازه دو ماهم شده بود که يك سلمانی لبشکری از «آرایشگاه رویال» در خیابان آبنگیر گوالیا آمد و ختنه‌ام کرد. حتی در همین هنگام هم در ملك مت‌وولد طرفداران بسیاری داشتم (راستی، درباره ختنه: سوگند می‌خورم که هنوز هم قیافه سلمانی لبشکری را به خاطر دارم که پوست نوك آلت‌م را به دست گرفته بود و آن اندامم مثل مار لرزانی تکان تکان می‌خورد. و بیشتری که پایین آمده و درد و سوزش. اما می‌گویند که در آن زمان حتی پلکهایم هم تکان نخورد.)

بله. برای خودم محبوبیتی داشتم. دو مادرم، امینه و ماری، از ور رفتن با من سیر نمی‌شدند. در همه زمینه‌های عملی مربوط به من، با هم بسیار نزدیک و همبسته بودند. بعد از ختنه‌ام، مرا با هم شستند. و با دیدن اندام سر بریده‌ام که در آب حمام تکان تکان می‌خورد هر دو زیر جلکی خندیدند. ماری با شیطنت گفت: «باید مواظب این بچه باشیم، مادام. مثل این که چیزش برای خودش عالمی دارد.» و امینه گفت: «نچ، نچ، چه حرفها می‌زنی، ماری!» بعد هر دو از زور خنده به هق هق افتادند و ناگهان ماری گفت: «مادام، دودولش را نگاه کنید!» چون اندام دوباره به تکان تکان افتاده بود، مثل جوجه‌ای که سرش را بریده باشند... با هماهنگی کامل به من می‌رسیدند. اما در زمینه عاطفی، به شدت با هم رقابت داشتند. يك باو که مرا برای هوا خوری به «باغهای معلق» بالای تپه مالابار برده بودند، امینه شنید که ماری به دایه‌های دیگری که آنجا بودند می‌گفت: «این بچه خودم است.» و امینه با شنیدن این حرف احساس خطر کرد. از آن به بعد، سلیم کوچولو میدان نبردی برای عشق آن دو شد. هر کدام می‌کوشیدند در نشان دادن محبت خود به او از دیگری پیشی بگیرند و رقیب را از میدان به در کنند. درحالی که او، که تازه پلک می‌زد و سر و صدا می‌کرد، از محبت هر دوشان سیراب می‌شد و با استفاده از آن رشدش هر چه بیشتر شتاب می‌گرفت. هر چه بزرگتر می‌شد و از بوسه‌ها و نوازشهای بیشمار هر دو زن تغذیه می‌کرد و کم کم به مرحله‌ای نزدیک می‌شد که باید به اساسی‌ترین ویژگی انسان دویا دست می‌یافت: هر روز، در آن لحظه‌های نادری که دو مادرم مرا با انگشت اشاره مرد ماهیگیر تنها می‌گذاشتند، سعی می‌کردم بلند بشوم و روی دو پا بایستم.

(و در همان حال که من نومیدانه تلاش می‌کردم سرپا بایستم، امینه هم به شدت درگیر کوششی بیهوده بود: می‌کوشید رؤیای شوهری نگفتنی را، که از همان شب بعد از تولد من جای کابوس کاغذ مگس کش را در ذهنش گرفته بود، از سرش بتاراند. رؤیایی که واقعیتی آن چنان خردکننده داشت که در سراسر ساعت‌های بیداری هم با او بود. خواب می‌دید که نادرخان به بستر او می‌رود و آبستنش می‌کند، نفوذ شیطنت‌آمیز رؤیا چنان بود که امینه را در باره هویت واقعی بچه‌اش به شک انداخت و گیج کرد، و در نتیجه من - بچه نیمه شب - صاحب پدر چهارمی شدم که در کنار وینکی و مت و ولد و احمد سینایی جا گرفت. مادرم، که در چنگال آن رؤیا آرامش خودش را از دست داده بود، ابری از حس گناهکاری را در پیرامون خودش برپا کرد که در سالهای بعد، چون هاله‌ای سیاه و سنگین سرش را در بر می‌گرفت.)

دوره رونق کار وی ویلی وینکی را من هرگز ندیدم. پس از آن خودباختگی و ناپینایی موقت، چشم‌هایش رفته رفته خوب شد؛ اما صدایش حالتی تیز و غم‌آلود پیدا کرد. خودش می‌گفت به خاطر آسم است. ولی همچنان هفته‌ای یک بار به ملک مت و ولد می‌آمد و برایمان آوازهایی می‌خواند که، مثل خودش، یادگار دوران مت و ولد بود. البته، یکی دو آهنگ تازه را هم به مجموعه ترانه‌های همیشگی‌اش اضافه کرده بود. در میدانگاهی وسط چهارخانه می‌ایستاد، بچه درشت هیكلی را که زانوهای برآمده‌اش حالتی تهدیدآمیز داشت روی تکه پارچه‌ای کنار پای خودش می‌نشاند، و آوازهایی می‌خواند که آکنده از حسرت گذشته‌ها بود و هیچکس دلش نمی‌آمد او را از آنجا بتازاند. وینکی و انگشت مرد ماهیگیر از معدود چیزهای باقی‌مانده از دوران ویلیام مت و ولد بود، چون پس از ناپدید شدن مرد انگلیسی جانشینان او ویلاها را از آنچه او در آنجا باقی گذاشته بود خالی کردند. لیلا ساپرماتی پیانو را نگه داشت؛ احمد سینایی گنجه مشروبات را حفظ کرد؛ ابراهیم با بادزنهای سقفی کنار آمد؛ اما ماهیها مردند: مرگ برخی‌شان از بی‌غذایی و برخی دیگر از خوراک بیش از اندازه بود که بر اثر آن باد می‌کردند و از زور فری می‌ترکیدند.

سگها وحشی شدند و کم‌کم از آنجا رفتند؛ و لباسهای زنگ‌ور و رفته‌اشکافها میان زنان چارو کش و دیگر خدمتکاران پخش شد، به طوری که تا سالهای بعد از آن، مردان و زنانی که به وارثان ویلیام مت و ولد خدمت می‌کردند، لباسهای کهنه و نخ‌نمای اربابان سابق آنان را به تن داشتند. اما وی ویلی وینکی و تصویر روی دیوار اتاق خواب من باقی مانده بود. خواننده و مرد ماهیگیر هم جزو عرف زندگی ما شدند، همان‌طور که ساعت کوکتل چنان سنت پایداری شده بود که دیگر نمی‌شد آن را زیر پا گذاشت. وینکی می‌خواند: «هر غصه و اشکی، تو را به من نزدیک‌تر می‌کند...» و صدایش بدتر و بدتر می‌شد، تا این که شبیه صدای سیتاری شد که طبله کدوبی‌اش را موش سوراخ کرده باشد. خودش با پا فشاری می‌گفت: «از آسم است.» پیش از مرگ صدایش را کاملاً از دست داد. دکترها تشخیص دادند سرطان حنجره دارد؛ اما آنان هم اشتباه می‌کردند چون وی ویلی وینکی هیچ مرضی نداشت، از غصه از دست دادن زرش مرد که هرگز از بیوفایی‌اش بو نبرد. پسرش، که نام شیوا (خدای زاینده‌گی و نابودی) را روی او گذاشته بود، در آن روزها کنار پایش روی زمین می‌نشست، و در سکوت این بار سنگین را به دوش می‌کشید که (به گمان خودش) مسؤول افول پدرش بود. با گذشت سالها می‌دیدیم که هر چه بیشتر از خشمی به زبان نیامده انباشته می‌شد؛ می‌دیدیم که سنگهایی را از زمین برمی‌داشت و به خلاء پرتاب می‌کرد؛ پرتابی که در آغاز بی‌خطر بود اما با بزرگ شدن او کم‌کم خطرناک می‌شد، یک بار، پسر بزرگ لیلا سا برماتی که هشت ساله بود شیوارا به خاطر بی‌تربیتی‌اش و این که زانوهای قلمبه‌ای داشت و لباسش چروکیده و بی‌آهار بود مسخره کرد. و پسرک، که جنایت ماری او را به نداری و زندگی مطربی محکوم کرده بود، سنگ بزرگ و پختی را که لبه‌اش چون تیغ برنده بود به طرف او انداخت و چشم راستش را کور کرد. بعد از این بلایی که به سر «باباغوری» آمد، وی ویلی وینکی دیگر پسرش را به ملك مت و ولد نیاورد. و او را به حال خود گذاشت تا به دهلیزهای تاریک و پیچاپیچ دنیایی زیرزمینی پابگذار که تنها به کمک جنگ توانست از آن بیرون بیاید.

چرا ساکنان ویلاهای مت و ولد به وی ویلی وینکی اجازه می‌دادند

علیرغم خرابی صدایش و خشونت پسرش، همچنان به آنجا بیاید؟ شاید به این خاطر که او يك بار نکته مهمی را درباره زندگی همه‌شان به زبان آورده بود. گفته بود: «با اولین بچه‌ای که به دنیا بیاید، زندگی‌تان معنی پیدا می‌کند.»

در نتیجه همین گفته وینکی، من در اوایل زندگی‌ام محبوبیت فراوانی داشتم. امینه و ماری برای جلب توجه من با هم رقابت داشتند. از طرف دیگر، در هر چهار ویلا کسانی بودند که می‌خواستند با من آشنا بشوند؛ از این رو، امینه سرانجام تسلیم غرور ناشی از محبوبیت من شد و اکراهش را از این که مرا از خودش دور کند کنار گذاشت و موافقت کرد مرا به‌طور نوبتی در اختیار خانواده‌های بالای تپه بگذارد. سوار بر کالسکه‌ای به رنگ آبی آسمانی، که ماری پیرا آن را رام می‌برد، شروع به گشت‌و‌گذاری پیروزمندانه در چهار ویلای بزرگ بالای تپه کردم. هر کدام از آنها را با تشریف‌فرمایی خودم منور می‌کردم و به زندگی ساکنان آنها معنی می‌دادم. به این ترتیب، الان که گذشته را با چشمان سلیم کوچولو نگاه می‌کنم، می‌توانم خیلی از رازهای آن همسایه‌ها را برملا کنم. چون بزرگترها، در حضور من، زندگی خودشان را می‌کردند بدون ترس از این که غریبه‌ای شاهدشان باشد. در حالی که نمی‌دانستند ممکن است کسی سالها بعد با چشمان کودکی‌اش گذشته‌ها را از نظر بگذراند و پتّه همه‌شان را روی آب بیندازد.

ابراهیم پیر را می‌بینم که نگرانی دارد او را از پا درمی‌آورد؛ چون در افریقا، دولت‌ها در کار ملی کردن کشتزارهای کنف او هستند. پسر بزرگش اسحاق را می‌بینم که در کار هتل‌داری‌اش با مشکل دست به گریبان است، چون بدهی به بار می‌آورد و او را مجبور می‌کند از گانگسترهای محلی وام بگیرد. چشمان اسحاق را می‌بینم که به زن برادرش نظر دارد، گرچه برایم عجیب است که زنی چون نوسی اردکی بتواند از نظر جنسی کسی را تحریک کند. و شوهر نوسی، اسماعیل را می‌بینم که وکیل است و از تولد پسرش - که به کمک فورسپس بوده - درس مهمی را فرا گرفته است. به زشن که به اردک می‌ماند می‌گوید: «در زندگی هیچ چیز درست از آب در نمی‌آید، مگر این که به زور باشد.» این اصل را در حرفه و کالت به

کار می‌گیرد و به رشوه دادن به قضات و اعمال نفوذ بر هیأت‌های منصفه می‌پردازد. همهٔ بچه‌ها این توانایی را دارند که پدر و مادرشان را تغییر بدهند. سانی هم پدرش را به يك شياد بسیار موفق تبدیل کرد.

به ویلای ورسای می‌روم و خانم دوباش را می‌بینم که در گوشه‌ای از آپارتمانش پرستگاهی برای گانش ساخته است. خانه‌اش به نحوی باور نکردنی آشفته و در هم ریخته است، به طوری که در خانهٔ ما کلمهٔ «دوباش» به معنی به هم ریختن و خراب کردن به کار می‌رود... مثلاً ماری می‌گوید: «سلیم، باز هم که اتاقت را دوباش کردی، وحشی‌ا!» و علت بی‌نظمی خانهٔ دوباش را می‌بینم که روی دستهٔ کالسکه‌ام خم می‌شود و زیر چانه‌ام را غلغلک می‌دهد: آقای آدی دوباش، فیزیکدانی که در دورشتهٔ اتم و بی‌نظمی نابغه است. همسرش، که «کوروش کبیر» را آبتن است، از جا نمی‌جنبد و دست به سیاه و سفید نمی‌زند. حالت تعصب‌آلودی در گوشهٔ چشمانش کمین کرده است که بعدها علنی خواهد شد، و این بعد از مرگ آقای دوباش خواهد بود که هر روزه با خطرناک‌ترین ماده‌های جهان سرو کار داشته، اما بر اثر گاز زدن پرتقالی مرد که زنش فراموش کرده بود هسته‌های آن را در بیاورد. هرگز به آپارتمان دکتر نارلیکار دعوت نشدم؛ همان متخصص زایمان که از بچه متنفر بود. اما به خانه‌های لیلا سابرماتی و هومی کتراک می‌رفتم و همان جا بود که چشم‌چران شدم، تماشاگر هزار و يك هوسرانی لیلا بودم و شاهد کوچکی بر آغاز رابطهٔ او با تهیه‌کنندهٔ فیلم و صاحب اسبهای مسابقه‌ای شدم که بعدها، در يك حرکت انتقام‌جویانه، به کارم آمد.

حتی يك نوزاد هم این مسأله را دارد که موقعیت خودش را چگونه مشخص کند. و من می‌توانم بگویم که محبوبیتم در آن زمان مشکلاتی هم داشت، چون هر کس نظر جداگانه‌ای درباره‌ام داشت و من در برابر اینهمه نظر گوناگون گیج می‌شدم: گوروی زیر شیر باغچه مرا «مبارک موعود» می‌دانست. برای لیلا سابرماتی بچهٔ هیزی بودم. نوسی اردکی مرا رقیب پسر خودش سانی می‌دانست، رقیبی که از او موفق‌تر بود (گرچه بایند منصفانه بگویم که هرگز کینه‌ای به من نشان نداد و او هم مثل دیگران مرا به خانه‌اش می‌برد)؛ و برای مادر دوسرم، به معنی همهٔ چیزهای بچگانه

بودم. هر دوشان مرا نینی و ناز نازی و تکه ماه صدا می زدند. اما، از همه اینها گذشته، نوزاد چه می تواند بکند جز این که همه چیز را در خود فرو برد با این امید که بعدها بتواند معنی آنها را بفهمد؟ با بردباری نامه نهر و پیشگویی وینکی را به کام می کشیدم؛ اما آنچه بیش از همه بر من اثر گذاشت به روزی مربوط می شود که دختر خل هومی کتراک فکرش را از آن طرف میدانگاهی به سراغ من فرستاد و در سر کود کانه من فرو کرد.

تو کسی کتراک سر بیش از اندازه بزرگی داشت و آب دهنش همیشه سرازیر بود، سراپا برهنه پشت میله های پنجره طبقه آخر می ایستاد و با خودش ور می رفت، در حالی که از حرکاتش به روشنی دیده می شد که از آنچه یا خود می کند مترجز است؛ اغلب از آن بالا تف می انداخت که گاهی روی سرما می افتاد... بیست و یک سالش می شد، عقل درستی نداشت و حرف زدنش خلوار بود. ثمره چندین نسل ازدواج میان خویشاوندان نزدیک بود. اما در ذهن من دختر زیبایی جلوه می کرد چون موهبت هایی را که هر کودکی با آن به دنیا می آید و زندگی کم کم آن را از او می گیرد، هنوز از دست نداده بود. نمی توانم به خاطر بیاورم که تو کسی هنگام انتقال فکرهایش به ذهن من چه چیزی گفت؛ شاید فقط چیزهایی نامفهوم به زبان آورد و تف کرد، اما هر چه بود، دری را در ذهن من نیمه باز کرد به طوری که شاید بتوان گفت آنچه بعدها در آن صندوق رخت چرك اتفاق افتاد بدون او پیش نمی آمد.

درباره اولین روزهای زندگی سلیم کوچولو فعلا همین قدر بس است - حضور من از همین هنگام هم بر تاریخ اثر می گذارد؛ سلیم کوچولو از همین هنگام آدمهای دوروبر خودش را دستخوش تحول می کند؛ و در مورد پدرم، مطمئنم که این من بودم که او را وادار به زیاده روی هایی کردم که شاید به نحو گریزناپذیری به دوره وحشتناک توقیف داراییهایش انجامید.

احمد سینایی هرگز مرا به خاطر شکستن انگشت پایش نبخشید. بعد از

آن هم که بست پایش را باز کردند، باز کمی می‌لنگید. روی تختم خم می‌شد و می‌گفت: «پس این طور، پسر، کارت را خوب شروع کرده‌ای. هنوز نیامده می‌خواهی با پدر بیچاره‌ات در بیفتی!» به نظر من، آنچه می‌گفت چندان هم شوخی نبود. چون، با تولد من، زندگی‌اش کاملاً تغییر کرده بود. با آمدن من، دیگر آن موقعیت گذشته را در خانه نداشت. پشتکار و سماجت امینه سینایی ناگهان متوجه چیزهای دیگری شده بود؛ دیگر برای گرفتن پول از شوهرش دلبری نمی‌کرد، و دستمال سفره روی زانوی احمد سینایی همان طور افتاده می‌ماند و حسرت روزهای خوش گذشته را می‌خورد. امینه فقط می‌گفت: «باید فلان چیز را برای پسرت خرید.» یا این که: «جانم، برای فلان و بهمان باید فلان قدر پول بدهی.» احمد سینایی از این وضع دل خوشی نداشت، به خودخواهی‌اش برمی‌خورد.

و به خاطر من بود که احمد سینایی، در آن روزهای بعد از تولدم، دچار افسونی دوگانه شد که کارش را خراب کرد، یا به دنیای خیالی چین‌ها و زمینهای زیر دریا گذاشت.

خاطرة يك غروب سرد و پدرم که روی لبه تختم نشسته بود (هفت سال داشتم). با صدای کمی گرفته قصه ماهیگیری را می‌گفت که در ساحل دریا بطری آب آورده‌ای را پیدا کرد که در آن جن بود... «هیچوقت قول جن را باور نکن، پسر! همین که در بطری را باز کنی بیرون می‌آید و می‌خوردت!» و من - که بوی خطر را از دهن پدرم می‌شنیدم - خجولانه گفتم: «بابا، یعنی جن می‌تواند واقعاً توی شیشه زندگی کند؟» با شنیدن این گفته من پدرم ناگهان تغییر حالت داد، به قهقهه افتاد و از اتاق بیرون رفت، بعد با بطری سبزرنگی برگشت که روی آن برچسب سفیدی چسبیده بود. به صدای بلند گفت: «نگاه کن، می‌خواهی جن توی این بطری را ببینی؟» من با وحشت فریاد زدم: «نه!» اما خواهرم، میمون برنجی، از تخت کناری داد زد: «بله، نشان بده!»... در حالی که ما هر دو از وحشت و هیجان قوز کرده بودیم و تماشا می‌کردیم، پدرمان در بطری را باز کرد و با حالتی نمایشی کف دستش را روی دهنه آن گذاشت؛ در دست دیگرش ناگهان فندکی پدیدار شد. به صدای بلند گفت: «ببینید چطور جنهای تبه‌کار نابود می‌شوند!» دستش را برداشت و شعله فندک را به دهن بطری

نزدیک کرد. من و میمون با وحشت شعله‌ای شبح‌وار به رنگ آبی و سبز و زرد را دیدیم که آهسته آهسته حلقه شد و از کنار جدار داخلی بطری رو به پایین رفت؛ تا این که به ته بطری رسید، لحظه‌ای بالا گرفت و بعد خاموش شد. روز بعد این را برای سانی و باباغوری و روغن سر تعریف کردم و گفتم: «بابای من با جنها جنگ می‌کند و بر همه‌شان پیروز می‌شود. باور کنید راست می‌گویم!» با شنیدن حرفم همه‌شان به قهقهه افتادند... راست می‌گفتم: احمد سینایی، که از محبت و نوازش محروم شده بود، کمی بعد از تولد من درگیر جنگی با جنهای بطری شد که تا آخر عمرش ادامه یافت. اما در یک مورد اشتباه می‌کردم: در این جنگ پیروز نشد.

گنجه مشروب قبلا او را تحریک کرده بود، اما آنچه او را کاملاً درگیر جن کرد تولد من بود... در آن روزها، بمبئی هم جزو ایالت‌هایی اعلام شد که الکل در آنها ممنوع بود. تنها راه به دست آوردن مشروب این بود که آدم اجازه‌نامه مخصوص معتادان به الکل را بگیرد.

از این رو، دسته تازه‌ای از دکترها، یا دکترهای جنی، به وجود آمدند که یکی از آنان به اسم دکتر شرابی را هومی کتراک به پدرم معرفی کرد. از آن به بعد، در روز اول هر ماه، پدرم و آقای کتراک و بسیاری از محترم‌ترین چهره‌های شهر جلو در مطب دکتر شرابی صف می‌بستند، یکی یکی داخل می‌شدند و با برگه‌های صورتی‌رنگ الکلیسم بیرون می‌آمدند. اما جیره مجاز خیلی کمتر از میزان مورد نیاز پدرم بود. در نتیجه، رفته‌رفته خدمتکاران و باغبانها و راننده‌اش را هم به سراغ دکتر جنی فرستاد (ما هم صاحب ماشین شده بودیم: یک روور مدل ۱۹۴۶ که دو طرفش پله داشت، درست مثل اتومبیل ویلیام مت‌وولد) حتی موسای پیر و ماری پیرا هم می‌رفتند و برگه‌های صورتی هرچه بیشتری را برای پدرم می‌آوردند. و او آنها را به فروشگاه و بجای، رو به روی آرایشگاه و خانه‌خانه خیابان آبگیر گوالیا می‌برد و می‌داد و پاکتهای قهوه‌ای الکلیسم را می‌گرفت؛ پاکتهایی با بطریهای سبز پر از جن. ویسکی هم می‌گرفت. احمد سینایی با خالی کردن بطریهای سبز و بزچسب سرخ، که خدمتکارانش می‌گرفتند، خودش را رفته رفته آب می‌کرد. و آن بینواها، که دستشان خالی بود، هویشان را در روی آن تکه‌های کاغذ صورتی می‌فروختند؛

و پدرم آنها را مایع می‌کرد و می‌نوشتید.

هر روز در ساعت شش، احمد سینیایی پا به دنیای جنها می‌گذاشت. و هر صبح، با چشمان خون افتاده، با سر سنگین از خستگی نبرد شبانه با جنها، ریش تراشیده به سر میز صبحانه می‌آمد. و با گذشت سالها، آن شوخی و خوش خلقی که همیشه پیش از تراشیدن ریشش از خود نشان می‌داد، ز میان رفت و خستگی و بی‌حوصلگی ناستی از جنگ با اشباح بطری جای آن را گرفت.

بعد از صبحانه به طبقه اول می‌رفت. در آنجا دو اتاق را برای خودش دفتر کار کرده بود. چون حس جهت‌یابی‌اش همچنان بد بود و می‌ترسید اگر در بیرون از خانه کار کند، در راه رفتن به محل کارش گم شود. حتی همان راه پله‌های خانه را هم عوضی می‌گرفت. با همان حالت گیجی که داشت کارهای مربوط به املاکش را انجام می‌داد. و خشم روزافزونش نسبت به مادرم که فقط در فکر بچه‌اش بود، در پشت درهای آن دفتر به شکل تازم‌ای بروز کرد: احمد سینیایی دچار عادت لاس‌زدن با منشی‌هایش شد. بعد از شبهای درگیری با بطری، که اغلب به بددهنی منتهی می‌شد - «این هم شد زن که من دارم؟ می‌توانستم برای خودم یک بچه بخرم و یک پرستار هم برایش استخدام کنم، وضعم با الان هیچ فرق نمی‌کرد!» و امینه، که گریه‌کنان می‌گفت: «ترا به خدا، جانم، اینقدر زجرم نده!» که احمد در جوابش می‌گفت: «چه زجری، چه کشکی؟ فکر می‌کنی این زجر دادن است که آدم از زنش یک نره محبت بخواهد؟ خدا هیچکس را دچار زن احمق نکند!» - بعد از گذراندن چنین شبهایی، پدرم لك و لك‌کنان از پله‌ها پایین می‌رفت تا با منشی‌اش - که معمولاً از دخترهای کولابا بود - چشمک بازی کند. چیزی نگذشت که امینه متوجه شد منشی‌های شوهرش چندان دوام نمی‌آورند و ناگهان کارشان را ول می‌کنند و خبر نکرده می‌روند. ممکن است فکر کنید امینه ترجیح داد این مسأله را ندیده بگیرد و یا این که آن را نوعی تنبیه برای خودش دانست. هر چه بود، در این باره کاری نکرد و همچنان همه وقتش را صرف من می‌کرد. تنها واکنشی که نشان داد این بود که برای همه آن دخترها يك لقب واحد پیدا کرد. روزی با حالتی تکبرآلود به ماری گفت: «این دخترهای تخم انگلیسی، با این

اسمهای عجیب و غریبشان: فرناندا و آلونسو و سولاکا و کولاکو و می دانم چه و چه، که مطمئناً همه‌اش اسمهای مستعار است... برایشان اهمیتی قائل نیستم. هرزه‌اند: اسم همه‌شان را می‌گذارم دخترهای کولاکولایی - همه‌شان همچو اسمهایی دارند.»

در حالی که احمد پشت این و آن را نیشگون می‌گرفت؛ امینه بردباری نشان می‌داد و دم نمی‌زد؛ اگر واکنشی نشان می‌داد شوهرش جری‌تر می‌شد. ماری پریرا گفت: «خیلی می‌بخشید مادام، اما این اسمهایی که شما می‌گویید چندان هم مسخره نیست. اسمهای مسیحی است.» و امینه به یاد زهره افتاد که آدمهای تیره پوست را مسخره می‌کرد، و برای عنبرخواهی از ماری همان اشتباهی را کرد که زهره کرده بود. گفت: «نه، ماری، منظورم تو نیستی. چرا باید فکر کنی که می‌خواهم تو را مسخره کنم.»

من، با شقیقه‌های شاخ مانند و دماغ خیار وار، در تخرم خوابیده بودم و گوش می‌کردم؛ و هرچه اتفاق می‌افتاد به خاطر من بود... در ساعت پنج بعد از ظهر یکی از روزهای ژانویه ۱۹۴۸ دکتر نارلیکار به دیدن پدرم آمد. مثل همیشه با هم دیده‌بوسی کردند و دستی به پشت یکدیگر کوبیدند. پدرم مثل همیشه گفت: «یک دست شطرنج بزنی؟» چون این کار عادتشان شده بود. شطرنج را به شیوه قدیمی هندی بازی می‌کردند و پدرم، که سادگی صفحه شطرنج رفتارهای زندگی را از یادش می‌برد، در همان حال بازی به خیال پردازی درباره بازنویسی قرآن می‌پرداخت. بعد ساعت شش می‌شد، وقت کوکتل، وقت جن... اما آن روز دکتر نارلیکار گفت: «نه.» و احمد گفت: «نه؟ نه یعنی چه؟ بنشین بابا، بازی می‌کنیم و گپی می‌زنیم...» نارلیکار حرف او را قطع کرد و گفت: «سینایی جان، امشب، باید چیزی را نشانت بدهم.»

در ماشین روور مدل ۴۶ نشسته‌اند. نارلیکار دنده می‌گیرد و به راه می‌افتند؛ از خیابان واردن به طرف شمال می‌روند، از پرستشگاه مهالاکشمی نگر طرف چپ و باشگاه گلف ویلینگدان در طرف راست می‌گذرند، اسپریس را پشت سر می‌گذارند، از خیابان ساحلی هورنباي ویلارد می‌گذرند. ورزشگاه ولایه‌بای پاتل به چشم می‌آید، با تصویرهای عظیم کشتی‌گیرانی که روی فیبر بریده شده است: بانو نوری زن شکست‌ناپذیر و دارا سینگ،

ابریهلوان... هله هوله فروشها و کسانی که سگشان را برای هواخوری آورده‌اند، در کناره دریا می‌پلکنند. نارلیکار اتومبیل را نگه می‌دارد و پیاده می‌شوند. رو به دریا می‌ایستند. نسیم دریا چهره‌هایشان را خنک می‌کند. و روبه‌رویشان، در ته راه سیمانی باریکی که تا وسط موجها کشیده شده است، جزیره‌ای است که آرامگاه حاج علی صوفی در آن قرار دارد. زائرانی میان خیابان ساحلی و آرامگاه در رفت و آمدند.

نارلیکار به آن طرف اشاره می‌کند و می‌پرسد: «آنجا، چه می‌بینی؟» و احمد سینایی حاج و واج می‌گوید: «هیچ چیز. آرامگاه. مردم. منظورت چیست، زفیق؟» و نارلیکار می‌گوید: «نه، به آرامگاه کاری ندارم. آنجا چه می‌بینی؟» و احمد سینایی می‌بیند که انگشت اشاره او راه باریک سیمانی را نشان می‌دهد. می‌گوید: «این راه را می‌گویی؟ می‌دانی. که تا ده دقیقه دیگر مد دریا بالا می‌آید و این راه می‌رود زیر آب؛ این را همه می‌دانند...» نارلیکار، که پوست چهره‌اش مثل یک فانوس دریایی برق می‌زند، با لحنی فیلسوفانه می‌گوید: «درست است، احمد جان، درست است. خشکی و دریا؛ دریا و خشکی؛ مبارزه همیشه، مگر نه؟» احمد حاج و واج مانده است و چیزی نمی‌گوید. نارلیکار می‌گوید: «یک زمانی اینجا هفت جزیره بود: وورلنی، ماهیم، سالسته، ماتونگا، کولابا، مازاگان، بمبی. انگلیسی‌ها همه‌شان را به هم وصل کردند. یعنی دریا خشکی شد، احمد جان. خشکی بالا آمد و دیگر زیر مد دریا نرفت!» همه فکر احمد پی‌ویسکی‌اش است. لبهایش کم‌کم آویزان می‌شود. زائران به شتاب از راهرویی که به زودی زیر آب می‌رود به خیابان می‌آیند. احمد می‌پرسد: «خوب، منظورت؟» و نارلیکار با شور و هیجان می‌گوید: «منظورم، این است، احمد جان!»

آن را از جیش بیرون می‌آورد: نمونه گچی کوچکی از یک چهارپر سیمانی است، به اندازه پنج شش سانتیمتر. به سناره مرسدس بتز می‌ماند، با یک پر اضافی. سه پر آن روی کف دست نارلیکار قرار دارد و پر چهارم، مثل لینگام، رو به هوا افراشته است. پدرم بهت‌زده آن را نگاه می‌کند و می‌پرسد: «این چیست؟» و نارلیکار می‌گوید: «ایمن، چیزی است که ما را

۱- لینگام، ستون بلندی که به اندام نرنگی شبه است و در آیین هندو یکی از نمادهای

بارآوری است و پرستش می‌شود. - م

از مهاراجه حیدرآباد هم ثروتمندتر می‌کند. بله، جانم، همین چیز ناقابل من و تو را ارباب همه این منطقه می‌کند.» و با دستش نقطه‌ای را نشان می‌دهد که موجهای دریا بالا می‌آید و باریکه راه سیمانی را می‌پوشاند... «زمین زیر دریا، رفیق. باید از این چهارپرها بسازیم. هزار هزار. باید در مناقصه عملیات پس‌زدن دریا شرکت کنیم و پیمانکار بشویم؛ ثروت کلانی در انتظار ماست. نباید این فرصت را که در زندگی یک بار پیش می‌آید از دست داد!»

چرا پدر من هم پذیرفت که در این خیال شریک بشود؟ چرا تصویر چهارپراهای عظیم سیمانی، که پیروزمندان در دریا پیش می‌رود و خشکی را از چنگال آنها بیرون می‌کشد، کم‌کم بر ذهن پدر من چیره شد؛ همان طور که بر دکتر نارلیکار غلبه کرده بود؟ چرا، در سالهایی که پس از آن آمد، احمد سینایی اسیر رؤیایی شد که همه جزیره‌نشینان در سر می‌پروراندند - رؤیای پیروزی بر موجهای دریا؟ شاید به این خاطر که می‌ترسید یک بار دیگر فرصت بزرگی را از دست بدهد؛ شاید به این خاطر که می‌خواست به همبازی شطرنجش وفادار باشد. یا شاید به این دلیل که به نارلیکار اعتماد داشت؛ همو که می‌گفت: «با پول تو و روابطی که من دارم، دیگر چه مسأله‌ای باقی می‌ماند، احمد جان؟ هر آدم سرشناسی را که در این شهر می‌بینی، بچه‌اش را من به دنیا آورده‌ام؛ دری نیست که به رویم بسته باشد. تولید چهارپرباتو، بستن قرارداد با من! پنجاه پنجاه؛ نصف به نصف مساوی!» ولی، به نظر من، دلیل ساده‌تری در کار بود. پدر من، که از زنش محبت نمی‌دید، و پسرش جای او را گرفته بود، و ویسکی و جن ذهنش را کند کرده بود، می‌کوشید دوباره در زندگی خود را به موقعیتی برساند؛ و رؤیای چهارپراهای سیمانی این فرصت را در اختیارش می‌گذاشت. با شور و صمیمیت وارد این بازی بزرگ شد؛ نامه‌هایی نوشتند، به این و آن مراجعه کردند، پولهایی زیر زیرکی دست به‌دست شد. نتیجه این کارها این بود که اسم احمد سینایی در وزارت کشور بر سر زبانها افتاد. این خبر به گوش مقامات وزارتخانه رسید که سرمایه‌دار مسلمانی دارد مثل ریگ پول خرج می‌کند. و احمد سینایی، بی‌خبر از همه‌جا، نمی‌دانست چه خطری در کمین اوست.

در آن مرحله، نامه و نامه‌نگاری به زندگی ما شکل می‌داد. من هنوز هفت روزم نشده بود که نخست‌وزیر برایم نامه فرستاد. در حالی که هنوز نمی‌توانستم آب دماغم را پاک کنم از خوانندگان تایمز هندوستان نامه‌های ستایش‌آمیز دریافت می‌کردم. و یک روز صبح، برای احمد سینایی هم نامه‌ای رسید که فراموش نکردنی بود.

چشمان خون افتاده در سر میز صبحانه؛ بعد، صورت تراشیده و حرکت به طرف دفتر کار؛ صدای پاها در پلکان؛ و خنده شرم‌آلود دختر «کو کا کولایی». صدای چیروویر یک صندلی که به طرف میزی با روکش چرم مصنوعی سبز رنگ کشیده می‌شود. صدای فلزی کاغذبری که بلند می‌شود و به تلفن می‌خورد. صدای خش‌خش کاغذبر که سر پاکتی را می‌برد؛ و یک دقیقه بعد، احمد سینایی نعره‌کشان از پله‌ها بالا می‌رود و مادرم را صدا می‌زند.

با فریاد می‌گوید: «امینه! بیا که مادر قحبه‌ها همه دارایی‌ام را توقیف کرده‌اند!»

در روزهای بعد از دریافت آن نامه رسمی، که احمد را از توقیف همه دارایی‌اش باخبر می‌کرد، در خانه ما همه با هم در یک زمان حرف می‌زدند... امینه سینایی می‌گوید: «پناه بر خدا، این چه طرز حرف‌زدن است، جانم!» و نمی‌دانم من خیال می‌کنم، یا این که واقعاً یک بچه کوچولو هم می‌تواند از خجالت سرخ بشود؟ و نارلیکار خیس عرق از راه می‌رسد و می‌گوید: «همه‌اش تقصیر من است. زیادی خودمان را نشان دادیم. بد دوره‌ای است، بینایی جان. لابد پیش خودشان می‌گویند که اگر دارایی مسلمانان را توقیف کنیم، مجبور می‌شود به پاکستان برود و از خیر ثروتش می‌گذرد. مثل مارمولک، که اگر دمش را بگیرد، فرار می‌کند و دمش توی دست آدم می‌ماند. این دولت به اصطلاح غیر مذهبی کلک‌های زیادی بلد است!»

احمد سینایی می‌گوید: «همه چیزم را توقیف کرده‌اند؛ حساب جاری و پس‌انداز و اوراق بهادار؛ اجاره املاکم در کورلا، همه و همه. توی نامه نوشته که دستور داده شده. بله، خانم دستور داده شده که حتی از یک رویه

خودم هم استفاده نکنم؛ پول تماشا کردن يك شهر فرنگ را هم نداشته باشم!»

امینه ناگهان می گوید: «به خاطر آن عکسهای تویی روزنامه است. و گرنه از کجا می دانستند باید به سراغ کی بروند؟ وای خدا، تقصیر من شد، جانم...»

احمد سینایی می گوید: «حتی پول يك آب نبات را هم برایم نگذاشته اند؛ خرده پولی که بشود به گدا داد. نه، همه اش را توقیف کرده اند!»

اسماعیل ابراهیم می گوید: «تقصیر من است. باید به تو هشدار می دادم، سینایی جان. از این توقیفها خبر داشتم. فقط به سراغ مسلمانهای پولسدار می روند، طبیعی است. باید مبارزه کنی...»

هومی کتراک می گوید: «... بله، با چنگ و دندان. مثل شیرا مثل اورنگ زیب - که جد خودت بوده، مگر نه؟ - مثل مهاراجه جهانسی! تا دنیا بفهمد ما توی چه خراب شده ای زندگی می کنیم!»

اسماعیل ابراهیم می گوید: «هر چه باشد این مملکت دادگاه و قانون دارد.» نوسی اردکی، با لبخندی گاووار، سانی را شیر می دهد. انگشتانش با حرکتی پیگیر و موزون روی پیشانی سانی پایین و بالای رود و می چرخد و گودیهای جای فورسیس را نوازش می کند... اسماعیل به احمد می گوید: «باید کمک حقوقی مرا قبول کنی. بله، دوست من، کمک کاملاً مجانی. نه، نه، اصلاً حرفش را هم ترن. یعنی چه؟ مگر ما همسایه نیستیم؟»

احمد می گوید: «همه چیزم، داروندارم را توقیف کرده اند.»
امینه حرف او را قطع می کند و می گوید: «حالا فکرش را نکن.» محبت زبانه اش به اوج تازه ای می رسد. دست احمد را می گیرد و او را به اتاق خواب خودش می برد... «جانم، بهتر است يك کم دراز بکشی.» و احمد: «یعنی چه، خانم؟ تو هم وقت گیر آورده ای؟ حالا که به خاک سیاه نشسته ایم و آهی در بساطمان نمانده، فکرت به دنبال...» اما امینه در را بسته است. دمپاییها به گوشه ای پرت می شود. بازوها به طرف احمد می رود. و چند لحظه بعد، دستهای امینه پایین و پایین تر می لغزد؛ و بعد: «وای خدا، راست می گویی که همه چیزت را گرفته اند، جانم! هیچ چیزی که دست آدم را بگیرد برایت باقی نگذاشته اند!»

از این اتفاقها می‌افتد. بعد از این که دولت همه دارایی پدرم را توقیف کرد، مادرم هر چه کمتر چیزی از او دستگیرش می‌شد. در روز اول، نطقه میمون برنجی بسته شد و این به موقع بود، چون پس از آن، امینه با همه کوششی که می‌کرد نتوانست احمد را از آن حالت ناتوانی بیرون بکشد. باید می‌فهمیدیم که اتفاق ناگواری در راه است. در آن ژانویه، در کناره‌های چوپاتی و جو هو و ترومبی هم نشانه‌های شومی دیده شد: دریا ماهی‌هایی را که بی‌هیچ دلیلی مرده بودند، با شکمهای رو به هوا به ساحل می‌آورد و آنها را چون دستهایی فلس پوشیده به خاک می‌انداخت.

مار و نردبان

۲۰۸

و نشانه‌های شوم دیگر: ستاره‌های دنباله‌داری بالای خلیج منفجر می‌شد؛ می‌گفتند گل‌هایی دیده شده است که از آنها خون واقعی می‌چکد؛ و در ماه فوریه، مارها از **انستیتو شاپستیکر** فرار کردند. شایع شد که یک مارگیر دیوانه بنگالی به راه افتاده است و با نی لبکش مارها را افسون می‌کند و آنها را از جاهای نگهداری‌شان بیرون می‌کشد (جاهایی مثل انستیتو شاپستیکر که کارش بررسی کاربرد دارویی زهر مار، و پژوهش برای تولید پادزهر بود). می‌گفتند افسونگر بنگالی این کار را برای اعتراض به تجزیه بنگال عزیز و طلایی‌اش می‌کند. بعد از مدتی شایع شد که او بیشتر از دو متر قد دارد و پوستش به رنگ آبی روشن است. کریشنا بود که برای تنبیه مردمش آمده بود؛ همان مسیح آسمانی رنگ بود که میسیونرها حرفش را می‌زدند.

به نظر می‌رسد که بعد از تولد من جعلی، در حالی که خودم با شتابی باور نکردنی چاق و بزرگ می‌شدم، هر چیزی که می‌شد بدتر بشود شروع به بدتر شدن کرد. در زمستان مارزده سال ۱۹۴۸، و فصلهای داغ و بارانی که پس از آن آمد، رویدادها یکی پس از دیگری روی هم تلمبار شد؛ به طوری که هنگام تولد میمون برنجی در سپتامبر همان سال، همه‌مان خسته و از پا افتاده بودیم و بدمان نمی‌آمد چند سالی استراحت کنیم. مارهای کبرا فرار می‌کردند و در مجراهای فاضلاب شهر پنهان

می‌شدند. افعی‌ها سر از اتوبوسها در می‌آوردند. رهبران مذهبی فرار مارها را هشدار می‌دانشند - گفتند که ناگهان، خدای مارس، برای تنبیه مردم به زمین آمده است، چون کشور هند به خدایانش پشت‌پازده و خود را کشوری غیر مذهبی اعلام کرده است. (نهر و گفت: «کشور ما غیر - مذهبی است» مورارجی و پاتل و مَنون موافقت کردند؛ اما هنوز دارایی احمد سینایی در توقیف است.) و روزی از روزها، که ماری پریرا پیپی می‌گفت: «آخر، وضع ما چه می‌شود، مادام؟» هومی کتراک ما را با شخص دکتر شاپستیکر آشنا کرد. دکتر هشتاد و یک سال داشت. زبانش پیپی از لای لبهای نازک کاغذوارش بیرون می‌جهید. آماده بود برای اجاره آپارتمانی در طبقه‌های بالا، که رو به دریا باشد، پول خوبی بپردازد. در آن روزها احمد سینایی بستری بود. توقیف اموالش او را از پا انداخته بود، هر روزه مقدار قابل ملاحظه‌ای ویسکی به عنوان مقوی می‌خورد، اما این دارو هم کاری از پیش نمی‌برد... از این‌رو، خود امینه معامله را انجام داد و موافقت کرد که دکتر ماری در طبقه بالای ویلای با کینگهام بنشیند. در آخر ماه فوریه، زهر مار هم وارد زندگی ما شد.

درباره دکتر شاپستیکر چیزهای عجیب و غریبی گفته می‌شد. آن دسته از کارکنان انستیتوی او که از دیگران خرافاتی‌تر بودند قسم می‌خوردند که دکتر هر شب خواب می‌بیند مارها نیشش می‌زنند، در نتیجه در برابر زهر مار مصونیت دارد. بعضی دیگر می‌گفتند نیمه‌مار و نیمه آدم است؛ نتیجه آمیزش غیر طبیعی یک زن و یک مار کبراست. علاقه‌اش به افعی بنگالی افسانه‌ای شده بود. هنوز پادزهری برای مقابله با زهر این افعی پیدا نشده است، و دکتر شاپستیکر زندگی‌اش را وقف یافتن آن کرده بود. اسبهای از کار افتاده را (از جمله از آقای کتراک) می‌خرید و به آنها زهر افعی بنگالی تزریق می‌کرد. اما بدن اسبها توانایی تولید پادزهر را نداشت، کف بر لب می‌آوردند و همان‌طور سرپا می‌مردند و تنها به این درد می‌خوردند که از پوست و استخوانهایشان چوب ساخته شود. گفته می‌شد دکتر شاپستیکر - آقای شارپ ستیکر - کارش به جایی رسیده بود

که تنها با نزدیک کردن سرنگ به اسب می توانست حیوان را بکشد... اما امینه به این شایعات توجهی نشان نداد. به ماری پریرا گفت: «پیر مرد خوبی است. جنتلمن است. نباید به بدگویی این و آن گوش کرد. اجاره اش را می دهد و برای ما کمکی است.» امینه قدر دکتر ماری را می دانست، به ویژه در آن روزهای درماندگی که به نظر می رسید احمد توان هیچ کاری را ندارد.

امینه نوشت: «پدر و مادر عزیزم. به سر خودم قسم که نمی دانم چرا این نوع مسائل برای ما پیش می آید... احمد مرد خوبی است، اما این قضیه او را از پا در آورده است. اگر توصیه و راه حلی به نظرتان می رسد، از دخترتان دریغ نکنید.» سه روز بعد از دریافت این نامه، آدم عزیز و مادر گرامی با قطار «بیک مرزی» به بمبئی آمدند. و امینه که آنان را با روور مدل ۴۶ به خانه می برد، از پنجره کناری ماشین نگاهی به بیرون انداخت و چشمش به میدان اسبدوانی مهلاکشمی افتاد. و فکر جسورانه ای در سرش جرقه زد.

مادر گرامی گفت: «این دکوراسیون مدرن، اسمش چیست، برای شما جوانها خوب است. من باید روی همان تختهای قدیمی خودمان بنشینم. این مبلمان، اسمش چیست، زیادی نرم است. همه اش حس می کنم دارم می افتم.»

آدم عزیز پرسید: «شوهرت مریض است؟ می خواهی معاینه اش کنم و دوايي برایش بنویسم؟»

مادر گرامی گفت: «الان موقع پناه بردن به رختخواب نیست. الان، اسمش چیست، باید مرد باشد و مردانه وارد عمل بشود.»

امینه با هیجان گفت: «چقدر هر دوستان سر حالید!» اما پیش خودش گفت: که واقعیت چیز دیگری است: پدرش پیرمردی شده بود که به نظر می رسید با گذشت سالها کوچکتر و کوچکتر می شود؛ در حالی که مادر گرامی آن چنان چاق شده بود که مبلمان، با همه نرمی، زیر سنگینی اش سر و صدا می کرد... و گاهی، بازی نور موجب می شد که امینه گودی بزرگی شبیه يك سوراخ را در شکم پدرش ببیند.

مادر گرامی، در حالی که دستش را در هوا تکان می داد، گفت: «دیگر توی

هند چه مانده؟ اینجا را ول کنید و به پاکستان بروید. ببینید وضع، اسمش چیست، ذوالفقار چقدر خوب است. کمکتان می کند. مردباش، پسر، تکانی به خودت بده و زندگی را از سر شروع کن!»

امینه گفت: «حالا میلی به حرف زدن ندارم. باید استراحت کند.»
آدم عزیز با غرشی گفت: «استراحت؟ عجب آدم بی بخاری است!»
مادر گرامی گفت: «حتی، اسمش چیست، عالیہ هم به هوای خودش رفت پاکستان. او هم وضعش خوب است. در یک مدرسه حسابی درس می دهد. می گویند به زودی مدیر می شود.»

«هیس س، مادر، بگذارید بخواهد... بیایید برویم اتاق دیگر..»
«هر چیزی وقتی دارد: الان که، اسمش چیست، موقع خوابیدن نیست. مصطفی کارمند دولت شده و ماهی چند صد روپیه حقوق می گیرد. مگر شوهر تو فکر می کند کیست؟ عارش می آید کار کند؟»

«مادر، روحیه اش خراب است. نمی دانید چقدر ضعیف شده...»
«این چه غذایی است؟ از امروز، اسمش چیست، آشپزخانه ات را خودم اداره می کنم. جوانهای امروزه، اسمش چیست، به بچه می مانند!»
«هر طور میل شماست، مادر.»

«باز هم می گویم، به خاطر آن عکسهای توی روزنامه است. همان موقع هم برایت نوشتم. نوشتم؟ هر عکسی، اسمش چیست، یک تکه از جان آدم را از آدم می گیرد. عکست را که توی روزنامه دیدم، اسمش چیست، گفتم وای خدا. توی آن عکس چنان حالت رقیقی پیدا کرده بودی که نوشته های آن طرف روزنامه از پشت صورتت معلوم بود!»

«اما این به خاطر...»

«نمی خواهد بهانه بیاوری. اسمش چیست، خدا را شکر می کنم که تو را از آن عکس شفا داد!»

بعد از آن روز، امینه از کارهای خانه معاف شد. مادر گرامی بالای میز ناهارخوری جا می گرفت و به همه غذا مرحمت می کرد (امینه بشقابی برای احمد می برد که همچنان در بستر بود و گهگاه باناله می گفت: «بیچاره شدم، زن. به خاک سیاه افتادم!») در این حال، در آشپزخانه، ماری پیرا سرگرم تهیه ترشی انبه و چاشنی لیمو و خیارشوری بود که لطافت و خوشمزگی شان

در دنیا نظیر نداشت. و امینه که دوباره حالت دختری در خانه مادرش را پیدا کرده بود، رفته رفته حس کرد که احساسهای همراه با خوراکیهای دستپخت دیگران هم در او رخنه می‌کند. چون غذاهایی که مادر گرامی تهیه می‌کرد و صدقه‌وار به اهل خانه می‌داد کوفته و خورش خشکی و تعصب بود، ماهی یکدندگی و بریانی انعطاف‌ناپذیری بود. خوراکیهای آمیخته با خصلتهای تهیه‌کننده آنها بود. از طرف دیگر چاشنی‌های ماری‌پیرا تا اندازه‌ای خاصیت خنثی‌کننده داشت، چون او هم حس گنهکاری و ترس از برملا شدن رازش را با آنها بچین می‌کرد و هر کس از آنها می‌خورد دچار شک و دودلی و کابوس انگشتهای تهمت‌زن می‌شد؛ با اینهمه، خوراکیهای مادر گرامی امینه را دستخوش نوعی خشم و بیتابی می‌کرد، و حتی برخی نشانه‌های بهبود را در شوهر شکست خورده او پدید می‌آورد. به طوری که سرانجام روزی رسید که امینه، با دیدن من که ناشیانه در حمام با اسبهای کوچک ساخته شده از چوب صندل بازی می‌کردم، و بوی عطر چوب را فرو می‌دادم، ناگهان به خود آمد و ویژگی ماجراجویانه‌ای را که از پدر رو به زوالش به ارث برده بود دوباره در خود یافت؛ خصلتی که آدم عزیز را واداشت زادگاهش در دل کوهستان را ترک کند. امینه رو به ماری‌پیرا کرد و گفت: «دیگر به تنگ آمدم. حالا که هیچکس نمی‌خواهد به وضع این خانه سروسامان بدهد، خودم دست به کار می‌شوم.»

مرا به دست ماری‌سپرد تا خشکم کند، و در حالی که اسبهای چوبی جلو چشمانش می‌تاختند به اتاق خوابش رفت. به یاد اسپریس مه‌لاکشمی و جرقه‌ای افتاد که با دیدن آن در سرش دویده بود. ساری‌ها و پیرهنهایش را به کناری زد. همچنانکه تصمیم جسورانه‌اش گونه‌هایش را می‌گذاخت، در صندوق سبز را باز کرد. کیفش را از سکه‌ها و اسکناسهایی پر کرد که یادگار بیماران قدرشناس پدر و مهمانان عروسی خودش بود، و برای شرط‌بندی به اسپریس اسبدوانی رفت.

در حالی که میمون برنجی را آستن بود، هر روز خودش را به اسپریسی می‌رساند که نام خدای ثروت را داشت. بی‌اعتنا به ناراحتی‌های صبحگاهی و پادردش، در صف می‌ایستاد و روی اسبهای مختلف پول می‌گذاشت. از آنجا که کوچکترین شناختی درباره اسب و اسبدوانی نداشت، روی

مادیان‌هایی شرط می‌بست که همه می‌دانستند توان دویدن تا آخر مسابقه را ندارند، تا چه رسد به این که برنده شوند. یا فقط به این خاطر روی اسبی شرط می‌بست که از لبخند سوارکار آن خوشش آمده بود. با کیف پر از جهیزیه‌ای که از زمانی که مادرش آن را در صندوق گذاشت دست نخورده مانده بود، به اسپرینس می‌رفت. برای اسب‌هایی ابراز احساسات می‌کرد که ظاهراً به درد انستیتو شاپستیکر می‌خوردند... و پیای برنده می‌شد و برنده می‌شد.

اسماعیل ابراهیم می‌گوید: «خبرهای خوب دارم. همیشه می‌گفتم که باید یا این نامردها مبارزه کنید. فوراً دست به کار می‌شویم... اما به پول نقد احتیاج است. دارید؟»
«پول حاضر است.»

اسماعیل می‌گوید: «برای خودم نمی‌خواهم. همان طور که گفتم، کاری که خودم برایتان می‌کنم کاملاً و صد درصد مجانی است. اما، می‌بخشی، خودت می‌دانی که برای راه انداختن کارها باید چیزکی به این و آن داد...»

امینه پاکتی را به دست او می‌دهد: «بیا. بس است؟»
اسماعیل چنان تعجب می‌کند که پاکت از دستش می‌افتد و اسکناسهای درشت روی کف اتاقش پخش می‌شود: «به! اینهمه پول را از کجا...» و امینه می‌گوید: «کاری به این کارها نداشته باش. من هم کاری ندارم که تو چطور خرجشان می‌کنی.»

با پول اجاره شاپستیکر خوراکیان تأمین می‌شد. و اسب‌های مسابقه برای کمک به مبارزه ما می‌تاختند. شانس که مادرم در برنده شدن داشت آن چنان بود که تا کسی نمی‌دید باور نمی‌کرد... ماهها و ماهها به اسپرینس می‌رفت، اسبی را به خاطر رنگ پوستش می‌پسندید یا از نحوه آرایش موهای سوارکارش خوشش می‌آمد و روی آن اسب شرط می‌بست، و هرگز نشد که با پاکتی پر از اسکناس از اسپرینس بیرون نرود.

اسماعیل ابراهیم به او می‌گفت: «کارها دارد درست می‌شود. اما، خواهرجان، خدا می‌داند تو داری چکار می‌کنی؟ کارت ناپسند نباشد؟ غیرقانونی نباشد؟» و امینه در جوابش می‌گفت: «خیالت راحت باشد.»

کاری را می‌کنم که باید می‌کردم. چاره‌ای نیست، باید تحمل کرد.»
در همه آن مدت، مادرم حتی يك بار از برنده شدنش احساس خوشحالی نکرد. چون چیزی بسیار بیشتر از بچه‌ای که در شکم داشت بر او سنگینی می‌کرد. با خوردن خوراکی‌های آکنده از پیشدوازیهای قدیمی، به این باور رسیده بود که شرطبندی هم، مثل شرابخواری، بدترین گناه آدم است. بنابراین، با آن که نمی‌شد او را تبهکار دانست، حس گناه چون خوره به جانش افتاده بود.

زگیل پاهایش را آزار می‌داد، هرچند که پوروشوتام در درمان آنها اعجاز می‌کرد. (سادو همچنان زیر شیر باغچه ما می‌نشست و چك چك آب تکه‌ای از وسط سرش را که موهایی پرپشت و افشان داشت، طاس کرده بود.) با اینهمه در سراسر آن زمستان مارزده و فصل داغ بعد از آن، مادرم به خاطر شوهرش مبارزه کرد.

شاید پرسید: آخر چطور ممکن است؟ يك زن خانه‌دار، هرچقدر هم که مصمم باشد و پشتکار نشان بدهد، چطور می‌تواند هر روز و هر ماه در شرطبندی برنده شود و پول کلانی به دست بیاورد؟ ممکن است پیش خودتان بگویید: آها، هومی کتراک اسبهای مسابقه‌ای داشت؛ و همه می‌دانند که بیشتر مسابقه‌های اسبدوانی کلک است. امینه هم می‌توانست نتیجه مسابقه‌ها را از همسایه‌اش بی‌رسدا البته این مسأله قابل بررسی است؛ اما باید دانست که خود آقای کتراک هم اغلب در شرطبندی می‌باخت. خود او هم، که مادرم را گهگاه در اسپریس می‌دید، از شانس او تعجب می‌کرد. (امینه ملتسانه به او گفت: «آقای کتراک، خواهش می‌کنم این قضیه بین خودمان بماند. قمار چیز خیلی بدی است. اگر مادرم بفهمد از خجالت آب می‌شوم.» و کتراک با تعجب سری تکان داد و گفت «هرطور شما فرمایید.») بنابراین، مرد پارسی در برنده شدن مادرم دخالتی نداشت. اما شاید من بتوانم توجیه دیگری ارائه کنم. و این است آن توجیه: سلیم کوچولو، که در تخت آبی آسمانی‌اش تنهاست. هر بار که مادرش با کیفی پر از راز از خانه بیرون می‌رود، او در اتاقی با دیوارهای آبی آسمانی و انگشت اشارهٔ مرد ماهیگیر تنها می‌ماند. صورتش از تمرکز درونی شدیدی خبر می‌دهد، چشمانش از پایمردی و اراده‌ای حکایت می‌کند که نیروی

عظیمش چنان است که چشمانش را تیره کرده و به رنگ سرمه درآورده است، بینی اش می‌پرد و چهره اش حالتی دارد که گویی رویدادی را در دور دستها تماشا می‌کند؛ انگار که از دور در حال هدایت آن رویداد است، همان طور که ماد جزر و مد را تنظیم می‌کند.

اسماعیل ابراهیم گفت: «به زودی وقت دادگاه می‌شود. فکر می‌کنم بشود به نتیجه دادرسی امیدوار بود... اما، امینه، نکند گنجینه حضرت سلیمان را پیدا کرده‌ای؟!»

هنگامی که سنم به اندازه‌ای رسید که بتوانم به بازیهای روی میزی بپردازم، عاشق بازی مار و نردبان شدم. در این بازی چه توازن کاملی میان پاداش و مجازات برقرار است! راهی که بازیگر به پیروی از مهره انتخاب می‌کند چقدر به نظر اتفاقی می‌رسد! نردبانهایی که به بالا می‌رود و مارهایی که به پایین می‌خزند! برخی از روزهایی که با این بازی گذرانده‌ام خوش‌ترین روزهای زندگی من است. بزرگتر که شدم، پدرم تشویقم می‌کرد با او شرط‌بازی کنم و در این بازی به مهارت برسم، اما من به او گفتم که ترجیح می‌دهم او را برای آزمایش بختش به سراغ مار و نردبان ببرم، و این جواب من خشمگینش کرد.

هر بازی‌ای یک نتیجه اخلاقی دارد. و بازی مار و نردبان بهتر از هر بازی دیگری این حقیقت جاودانی را یادآوری می‌کند که بالای هر نردبانی ماری در انتظار آدم است؛ و با هر ماری نردبانی هم هست که به وسیله آن می‌توان خود را نجات داد. اما مسأله از این هم مهم‌تر است، چون فقط بحث پاداش و مجازات در میان نیست؛ چون این بازی بطور ضمنی تضاد و دوگانگی همیشگی چیزها را نشان می‌دهد؛ دوگانگی بالا و پایین، خوب و بد. منطق خلل‌ناپذیر نردبانها معمای پر پیچ و خم مارها را جبران می‌کند؛ مقابله نردبان و مار به طور تمثیلی نشان‌دهنده هر نوع مقابله و تضادی است که در فکر آدمی می‌گنجد: مقابله آلفا و امگا، مادر و پدر، ستیز ماری و موسی و مقابله زانوها و بینی... اما من از همان اول زندگی‌ام متوجه شدم که این بازی یک چیز اساسی کم دارد و آن ابهام

و دو پهلویی است. چون، همان طور که به زودی رویدادها نشان خواهد داد، این امکان هم وجود دارد که آدم از نردبانی پایین بیفتد و با نیش ماری به پیروزی برسد... اما فعلاً مسأله را به سادگی برگزار می‌کنم و همین قدر می‌گویم که درست در همان زمانی که مادرم نردبان پیروزی، یعنی مسابقهٔ اسب‌دوانی را کشف کرد متوجه این مسأله هم شد که سوراخ سبزه‌های کشور هنوز پر از مار است.

حنیف، برادر امینه، به پاکستان نرفته بود. به خاطر آرزویی که در نوجوانی آن را در گندمزاری در اگرآبارشیدریکشایی در میان گذاشت، به بمبئی رفت تا در استودیوهای عظیم فیلمبرداری کاری پیدا کند. با اعتماد بیش از اندازه‌ای که به خودش داشت، به زودی به موفقیت رسید: نه فقط جوان‌ترین کارگردان تاریخ سینمای هندوستان شد، بلکه دل یکی از درخشان‌ترین ستارگان بهشت سینما را به دست آورد و با او ازدواج کرد. و این ستاره همان پیا بود، که چهرهٔ ملکوتی‌اش بزرگترین سرمایه‌اش به شمار می‌رفت و ساری‌هایی به تن می‌کرد که گویی بافندگان‌شان آن می‌خواستند نشان دهند که می‌شود همهٔ رنگهای عالم را روی یک قواره پارچه کنار هم گذاشت. مادر گرامی نظر خوشی به پیا نداشت، اما حنیف تنها فرزند خانوادهٔ ما بود که خود را از نفوذ مادر گرامی آزاد کرده بود؛ مرد شاد و درشت هیكل و سالمی بود که خندهٔ رعد آسای طایبی کرجی‌ران و خشم تند و معصومانهٔ پدرش آدم عزیز را به ارث برده بود. با پیا زندگی ساده‌ای را در آپارتمانی کوچک و نه چندان سینمایی در خیابان مارلین درایو آغاز کرد و به او گفت: «برای شاهانه زندگی کردن هنوز خیلی وقت داریم. بگذار من معروف بشوم.» و پیا قبول کرد؛ در اولین فیلم حنیف، که به سرمایهٔ مشترک هومی کتراک و کمپانی فیلمبرداری د. و. راما تهیه شد، شرکت کرد. نام فیلم دلدادگان کشمیر بود. و امینه سینایی، در همان روزهایی که کارش شرط‌بندی روی اسب بود، شبی برای نمایش افتتاحی فیلم به سینما رفت. پدر و مادرش نرفتند؛ مادر گرامی از سینما متنفر بود و آدم عزیز دیگر توان در افتادن با او را نداشت - همان

طور که دربارهٔ پاکستان هم که مادرگرامی از آن طرفداری می‌کرد دیگر به او چیزی نمی‌گفت؛ هر چند که در گذشته‌ها در کنار میان عبدالله علیه تجزیه شبه قاره و ایجاد کشور پاکستان مبارزه کرده بود. آدم عزیز همهٔ بازماندهٔ نیرویش را بر این مبارزه متمرکز کرده بود که در هند بماند و به پاکستان مهاجرت نکند. احمد سینایی، که آشپزی مادر زنش او را سر حال آورده بود اما از طرف دیگر تاب تحمل حضور همیشگی او را در خانه‌اش نداشت، از بستر پایین آمد و همراه امینه به سینما رفت. کنار حنیف و پیاوی. س. نیر، هنرپیشه مرد فیلم نشستند. نیر یکی از موفق‌ترین هنرپیشه‌های فیلمهای عشقی هند بود. همه نشسته بودند و نمی‌دانستند ماری در کمینشان است... اما فعلاً بهتر است اجازه بدهیم حنیف عزیز چند لحظه‌ای خوش باشد. چون در فیلم دلدادگان کشمیر ابتکاری به کار رفته بود که دایی مرا به شهرتی عظیم - هر چند زودگذر - رساند. در آن روزها، مجاز نبود عاشق و معشوق روی پردهٔ سینما همدیگر را لمس کنند، چون بیم آن می‌رفت که تماشای بوس و کنارشان جوانان کشور را منحرف کند... اما سی و سه دقیقه بعد از شروع فیلم دلدادگان کشمیر، چشم تماشاگران میهمان به صحنه‌ای افتاد که مایهٔ حیرتشان شد. چون پیا و نیر به بوسیدن... یک سیب پرداختند.

پیا بالبهای سرخ و هوس‌انگیزش سببی را با حالتی شهوت‌آلود بوسید؛ سپس آن را به نیر داد که او هم یا همان حالت به طرف دیگرش بوسه زد. به این ترتیب شگردی به وجود آمد که به بوسهٔ غیر مستقیم معروف شد، و این شگرد، از همهٔ آنچه در سینمای ما به کار برده می‌شد، ظریف‌تر و پیچیده‌تر بود، سرشار از هوس و تمنا بود! تماشاگران (همانهایی که امروزه در سینما، با دیدن زن و مرد جوانی که در پشت بوته‌ای پنهان می‌شوند و بعد بوته با حالت مسخره‌ای تکان تکان می‌خورد، فهقه سر می‌دهند - چون شگردهای سینمایی تا این حد سخیف شده است!) تماشاگران می‌خکوب شده بودند و بر زمینه‌ای طرز دریاچهٔ دال و آسمان آبی یخی کشمیر، عشق پیا و نیر را تماشا می‌کردند که با بوسه زدن بر فنجان چای بیان می‌شد، یا بر شمشیری که در کنار چشمه‌های باغ شالیمار به نوبت آن را می‌بوسیدند... اما، در اوج پیروزی حنیف عزیز، مار

نتوانست بیش از آن طاقت بیاورد. کاری کرد که چراغهای سالن روشن شد. در حالی که تصویر درشت پیا و نیر، در حال بوسیدن يك انبه، روی پرده نقش بسته بود و موسیقی متن اوج می گرفت، مردی با ریش تنک و حالت خجول میکروفن به دست جلو پرده آمد. ماز می تواند به هر شکل غیر منتظره ای ظهور کند. آن بار، به شکل مدیر داخلی سینما ظاهر شد که بيموقع روی صحنه آمد و زهر خودش را ریخت. پیا و نیر محو شدند و از بین رفتند؛ صدای مرد ریشو از میکروفن گفت: «خانمها و آقایان، عذر می خواهم، باید خبر وحشتناکی را به اطلاعاتان برسانم.» صدایش در گلو شکست - مار هقی کرد تا همه نیرویش را در نیشش متمرکز کند! - بعد گفت: «امروز بعد از ظهر، در دهلی، مهاتمای عزیز ما کشته شد. دیوانه ای با گلوله او را کشت، خانمها و آقایان باپوی ما رفت!»

داد و فریاد تماشاگران پیش از پایان گفته او شروع شده بود؛ زهر کلمات او به رگهایشان رسیده بود. مردها روی کف سالن به خودشان می پیچیدند، گریه می کردند و فریاد می زدند های رام! های رام! زنها گیس هایشان را می کنند. موهایی که زیباترین آرایش شهر را داشت آشفته می شد و روی گوشهای خانمهای مار زده می ریخت. ستاره های معروف سینما مثل زهای ماهیگیر جیغ می کشیدند و بوی وحشت آوزی در هوا پراکنده بود. حنیف زیر لب به امینه گفت: «زودباش برو، خواهر. اگر این کار یک مسلمان باشد، دمار از روزگارمان در می آورند.» با هر نردبانی، ماری است... و تا چهل و هشت ساعت بعد از پایان ناموفق دلدادگان کشمیر، خانواده ما در ویلای باکینگهام پناه گرفت و درها را به روی خودش بست. (مادر گرامی دستور داد: «میل و اثاثه را بگذارید پشت در. اگر، اسمش چیست، مستخدم هندو دارید، مرخصش کنید!») و امینه جرأت نکرد به اسپریس برود.

اما با هر ماری، نردبانی هم هست: سرانجام رادیو اسم قاتل مهاتما را اعلام کرد: ناتورام گودسه. امینه نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر. اسم مسلمانی نیست!»

و آدم عزیز، که خبر مرگ گاندی بار تازه ای را روی دوش گذاشته و پیرترش کرده بود، گفت: «لازم نیست به خاطر این گودسه شکرخدا

بگویی!»

اما هر چه بود خیال امینه راحت شده بود. از نردبان بلند آرامش بالا رفت. با خوشحالی گفت: «چرا که نه؟ هر چه باشد، چون اسمش گودسه بوده زندگی ما را نجات داده!»

احمد سینیایی، حتی پس از آن که از بستر بیماری ادعایی‌اش بیرون آمد، همچنان مثل يك آدم زمینگیر رفتار می‌کرد. با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد به امینه گفت: «پس، به اسماعیل گفته‌ای که قضیه را به دادگاه بکشاند؛ خیلی خوب است؛ اما بازنده می‌شویم. در این دادگاهها باید دم قضات را دید...» و امینه دوان‌دوان خودش را به اسماعیل رساند و به او گفت: «به هیچ وجه، به هیچ قیمتی نباید قضیه پول را به احمد بگویی. باید غرورش حفظ بشود.» و کمی بعد: «نه، جانم، هیچ جا نمی‌روم؛ نه، بچه هیچ اذیت نمی‌کند. تو استراحت کن، من می‌روم کمی خرید کنم. شاید هم سری به حنیف زدم. می‌دانی که، ما زنها باید يك جورى و قتمان را بگنرانیم!»

و با پاکت‌های پر از اسکناس به خانه برمی‌گشت... «بگیر، اسماعیل. حالا که احمد از جایش بلند شده باید مواظب باشیم و کار را زود تمام کنیم!» و همان شب، در حالی که سر به زیر کنار مادرش نشسته بود: «بله، البته، حق با شماست. خواهید دید که احمد به زودی خیلی پولسدار می‌شود!»

و تاریخ دادگاه، که پیاپی عقب می‌افتد. و پاکت‌هایی که خالی می‌شود. و جنینی که بزرگ می‌شود و به جایی می‌رسد که دیگر امینه نخواهد توانست پشت فرمان روور ۴۶ جا بگیرد؛ و آیا شانس همچنان با او خواهد بود؟ و موسی و ماری مثل سگ و گربه به هم می‌پزند.

دعوایشان بر سر چیست؟

چه پس مانده‌هایی از حس گناه و ترس و شرم، که در درون ماری مانده و با گذشت زمان ترشیده بود، او را وامی‌داشت که آگاهانه - یا ناخودآگاه؟ - پیرمرد خدمتکار را از راههای گوناگون تحریک کند؟

برایش قیافه می گرفت تا برتری موقعیت خودش را به رخ او بکشد؛ یا این که به عمد جلو چشمان او تسبیح می گرداند؛ یا این که به عنوان ماثوسی (مادر کوچک) می نازید که خدمتکاران و پادشاهان دیگر به او داد بودند و موسی این عنوان را تهدیدی بر موقعیت خودش می دانست؛ یا این که خودش را بیش از اندازه با بیگم خانم خودمانی نشان می داد - بیج بیج ها و خنده های زیر زیرکی شان که به گوش می رسید و به پیرمرد خوددار و مؤدب بر می خورد.

و چه بود آن دانه شن شناور در دریای پیری که پیرمرد خدمتکار در آن غوطه می خورد؛ شنی که میان لبهای او جا گرفته و آماسیده و به شکل مروارید سیاه نفرت درآمده بود؟ این چه فتور غیر عادی بود که موسی به آن دچار شد، و دستها و پاهایش به چنان کرختی افتاد که گلدانها را می انداخت و می شکست و خاکستر زیر سیگارها را روی زمین می ریخت؟ و اشاره ای ضمنی به برکناری اش در آینده نزدیک - اشاره ای که ماری آگاهانه یا ناخودآگاه به زبان آورد؟ - اشاره ای که رفته رفته به صورت ترسی در آمد که او را لحظه ای رها نمی کرد و متوجه کسی شد که این زمزمه را آغاز کرده بود.

و (عوامل اجتماعی را هم نباید فراموش کرد) موقعیت خدمتکاری، زندگی در اتاق محقر پشت آشپزخانه دود گرفته، اتاقی که موسی مجبور بود با باغبان و حامل و پادوی خانه در آن بخوابد - در حالی که ماری روی تشکی حصیری کنار نوزاد می خوابید - این همه چه تأثیر خردکننده ای داشت؟

و آیا ماری بی تقصیر بود یا نبود؟ آیا به این خاطر که نمی توانست به کلیسا برود (چون در کلیسا اعترافخانه هست. و در اعترافخانه نباید هیچ رازی را پنهان نگه داشت) - آیا به این خاطر تا اندازه ای تندخو و مردم آزار شده بود؟

یا شاید بهتر است از روانشناسی فراتر برویم و بخشی از این قبیل را پیش بکشیم که ماری در کمین ماری پزیرا بود و موسی ناگزیر باید به گنگی و دوگانگی مفهوم نردبان پی می برد؟ یا باید از مقوله مار و نردبان هم فراتر برویم و دست سرنوشت را در درگیری آن دو ببینیم، و بگوییم

برای این که موسی بتواند نقش خودش به‌عنوان «بمبی در بمبی» را بازی کند، برای این که بتواند به شکل شیخی انفجاری در صحنه ظاهر شود، لازم بود که موقتاً از صحنه بیرون برود. یا شاید اگر بخواهیم از این برداشتهای متعالی بگذریم و انگیزه‌های مسخره‌ای را مطرح کنیم، باید احتمال بدهیم که احمد سینایی - که ویسکی و جن او را خشن و تندخو کرده بود - آن‌چنان پیرمرد خدمتکار را بر سر خشم آورد که به خاطر غرور درهم شکسته‌اش دست به جنایتی زد که از جنایت ماری پیرا چیزی کم نداشت - و این قضیه اصلاً به ماری پیرا مربوط نمی‌شد؟

حس و گمان را کنار می‌گذارم و به بازگویی آنچه در عمل رخ داد می‌پردازم: ماری و موسی مدام به هم می‌پسیدند. و احمد پیرمرد را سرکوفت می‌زد، و کوششهای امینه برای برقراری آشتی به‌جایی نمی‌رسید. همچنین، بختک رخوت‌آور پیری موسی را به این باور می‌داشت که ممکن است در هر لحظه، بی‌هیچ هشدار، عذرش را بخواهند. و به این ترتیب، در صبح یکی از روزهای ماه اوت، امینه متوجه شد که به خانه دستبرد زده‌اند.

پلیس آمد. امینه گفت چه چیزهایی ناپدید شده است: يك تفدان نقره‌ای لاجوردنشان؛ چند سکه طلا؛ سماور جواهرنشان و يك دست ظرف چای خوری نقره؛ همه آنچه در يك صندوق سبز نگهداری می‌شد. خدمتکاران را در اتاق پذیرایی به خط کردند و جانی و کیل، استوار پلیس، به تهدیدشان پرداخت: «زود باشید بینم. بگوئید کار کدامتان است.» - نوک باتونش را به پایش می‌زد - «بگوئید، و گرنه نشانان می‌دهیم چه کارها بلدیم بکنیم. می‌خواهید يك شبانه‌روز روی يك پا بایستید؟ می‌خواهید گاهی آب جوش و گاهی آب یخ روی سرتان بریزیم؟ از این جور کارها خیلی بلدیم.» همه خدمتکاران بلند شد. من نبودم، سرکار استوار، من اهل این جور کارها نیستم، شما را به‌خدا، چیزهایی را بگردید سرکارا و امینه گفت: «بیش از اندازه خشونت نشان می‌دهید، آقا. زیاده‌روی می‌کنید. در هر حال، می‌دانم که ماری بیگناهاست. از او نباید بازجویی کنید.» مأمور پلیس خشم خودش را مهار کرد. سرانجام تصمیم گرفته شد خرت و پرت خدمتکاران را واری کنند. استوار پلیس گفت: «می‌گردیم

ببینیم چه می‌شود، خانم. این‌ها آدم‌های چندان باهوشی نیستند. شاید خیلی زود متوجه دزدی شده‌اید و سارق وقت نکرده با جنسها فرار کند.»

وارسی به نتیجه رسید. تفدان نقره‌ای لای رختخواب موسی بود. سکه‌های طلا و سماور نقره هم در بغچه لباسهایش پیدا شد. سرویس چای‌خوری رازیر تخت سفری‌اش پنهان کرده بود. موسی خودش را روی باهای احمد سینایی انداخت و به التماس گفت: «بخشید، آقا! عقل از سرم پریده بود؛ فکر می‌کردم می‌خواهید بیرونم کنید!» اما احمد سینایی گوش نمی‌کرد. همچنان دچار ضعف بود. فقط گفت: «نمی‌توانم روی پایم بایستم» و از اتاق بیرون رفت. و امینه بهت‌زده پرسید: «پس، موسی، چرا آن نفرین وحشتناک را به زبان آوردی؟»

... چونکه، بعد از به خط‌شدن خدمتکاران و پیش از شروع وارسی چیزهایشان، موسی به اربابش گفته بود: «من نبودم، آقا. اگر من دزدیده باشم، الهی به جذام دچار بشوم! الهی خوره به پوستم بیفتد!»

امینه، با چهره وحشت‌زده منتظر جواب موسی است. خدمتکار پیر از خشم به خود می‌پیچد و به زبان می‌آید. «بیگم خانم. من فقط چند چیز قیمتی شما را برداشتم. اما شما، و آقا، و پدر آقا، همه زندگی مرا از گرفتید. آن وقت، در این سر پیری، با این دایه مسیحی مرا به خفت انداختید.»

در ویلای باکینگهام سکوت شده است - امینه اجازه نداد پلیس قضیه را دنبال کند، ولی موسی دارد می‌رود. رختخوابش را به دوش گرفته است و از پلکان مارپیچ آهنی پایین می‌آید. می‌بیند که نردبان فقط رو به بالا نمی‌رود. از تپه پایین می‌رود و نفرینی را در خانه باقی می‌گذارد.

و (آیا به خاطر همان نفرین است؟) ماری پیرا هم به زودی می‌فهمد که حتی اگر آدم در نبردی پیروز بشود، حتی اگر نردبان به نفع آدم عمل کند، از مار گریزی نیست.

امینه می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم به تو یول بدهم، اسماعیل. همین‌هایی که دادم بس نیست؟» و اسماعیل: «امیدوارم بس باشد. اما، معلوم نیست. فکر

می‌گفتی نمی‌شود...» امینه در جوابش می‌گوید: «مسأله این است که، آن قدر گنده شده‌ام که دیگر نمی‌توانم پشت فرمان بنشینم. باید به همین بسازی.» ... يك بار دیگر، حرکت زمان برای امینه کند می‌شود. يك بار دیگر چشمانش به پنجره‌هایی خیره می‌شود که نقش لاله‌های سرخ روی آنها می‌رقصد؛ برای دومین بار، چشم به ساعت بالای برج می‌دوزد که از زمان بارانهای سال ۱۹۴۷ از کار افتاده است. يك بار دیگر، باران می‌بارد. فصل اسب‌دوانی به پایان رسیده است.

برج ساعت، برج کوتاهی با رویه پوسته پوسته شده، آبی رنگ پریده، با ساعت از کار افتاده، در ته میدانگاهی، روی پهنه‌ای سیمانی و قیراندود افراشته بود. آن پهنه قیراندود، بام ساختمانهای کنار خیابان واردن بود که با تپه دو طبقه ما مرز مشترك داشت، به طوری که اگر روی دیوار باغچه ویلای باکینگهام می‌رفتی، آن پهنه زیر پایت بود. و در زیر آن، کودکستان بریج کنده قرار داشت که هر بعد از ظهر، در ماههایی که کودکستان باز بود، صدای پیانوی میس هریسون از آن به گوش می‌رسید که آهنگهای همیشگی و تغییرناپذیر کودکی را می‌نواخت؛ بعد از آن، به مغازه‌ها می‌رسیدی: «بهشت کتابخوانان»، «جواهر فروشی فتبوی»، «فروشگاه اسباب‌بازی چیمالکر» و شیرینی فروشی بومبلی با ویتترینهای پر از شکلاتهای يك متری. در برج ساعت ظاهر آ قفل بود، اما قفلش از همان نوع ارزان قیمتی بود که اگر نادرخان می‌دید می‌شناخت: ساخت هند. درست پیش از اولین سالگرد تولد من، سه شب پیاپی چشم ماری پریرا از پنجره به سایه‌ای افتاد که بادستهای پر از چیزهایی نامشخص از روی آن بام می‌گذشت. بعد از شب سوم قضیه را به مادرم گفتم: پلیس را خبر کردند و استوار جانی و کیل يك بار دیگر به ملك مت و ولد آمد. این بار گروهی از مأموران ویژه پلیس را همراه داشت که درباره‌شان گفتم: «تیراندازی‌شان حرف ندارد. بیگم خانم. خیالتان راحت باشد کار را یکسره می‌کنیم!» مأموران ویژه، که به قیافه جارو کشها درآمده و تفنگهایشان را زیر لباسهای ژنده‌شان پنهان کرده بودند، برج ساعت را زیر نظر گرفتند و سرگرم جارو کردن میدانگاهی شدند.

شب شد. ساکتان ویلاهای مت و ولد پشت پرده‌ها و آفتابگیرها جا گرفته

بودند و وحشتزده برج ساعت را می‌پاییدند. جارو کشها، در آن تاریکی شب همچنان کارشان را می‌کردند، جانی و کیل با تفنگ آماده بالای ایوان ما موضع گرفت... و در نیمه‌شب، سایه‌ای از دیوار کنار مدرسه بریج کندی بالا آمد و به طرف برج ساعت رفت. کیسه‌ای روی دوشش بود... و کیل به امینه گفت: «باید بگذاریم برود تو. باید مطمئن بشویم که خود یارو است.» یارو از روی پهنه قیراندود گذشت، به برج ساعت رسید. وارد شد.

«سرکار استوار، منتظر چه هستید؟»

«هیس. بگذارید پلیس کارش را بکند، بیگم. لطفاً بروید تو. بیرون که بیاید می‌گیرمش. مثل موش می‌اندازمش توی تله.»

«کی هست؟»

و کیل چهره درهم کشید و گفت: «معلوم نیست. مطمئناً یکی از همین اوباشی که امروزه همه جا هستند.»

... و بعد، صدای فریاد فروخورده‌ای سکوت شب را می‌شکند. تنه کسی از داخل به در برج ساعت می‌خورد؛ در باز می‌شود؛ صدای افتادن چیزی به گوش می‌رسد؛ و چیزی روی بام قیراندود می‌خزد. استوار و کیل وارد عمل می‌شود، تفنگش را به سرعت به دست می‌گیرد و در حالی که مثل جان وین آن را نزدیک کمرش نگه داشته شلیک می‌کند. جارو کشها هم تفنگهایشان را بیرون می‌آورند و رگبار می‌زنند... زنها جیغ می‌کشند، خدمتکارها فریاد می‌زنند... سکوت.

چیست این جسم نراز ماریج راه راه قهوه‌ای و سیاه که روی بام قیراندود افتاده است؟ چیست این جسمی که از آن خون سیاه بیرون می‌زند و دکتر شاپستیکر با دیدن آن از بالای جایگاه دیده‌بانی برافراشته‌اش فریاد می‌زند: «دیوانه‌ها! بی‌پدر مادرها! سوسکها!»... این چیست، که در همان حال که وکیل به دو خودش را به آن می‌رساند، نیشش را بیرون می‌آورد و می‌میرد؟ و در داخل برج ساعت؟ آن چه بود که با افتادنش چنان صدای مهیبی بلند شد؟ دست که بود که در را باز کرد؟ پاشنه که بود که دو سوراخ سرخ و خون‌چکان بر آن دیده می‌شد؟ سوراخهایی پر از زهری که هنوز پادزهرش پیدا نشده است، زهری که دسته‌دسته اسبهای از کار افتاده را هلاک کرده است؟ این جنازه کیست که مأموران با لباس مبدل آن را

آهسته آهسته از برج ساعت بیرون می‌آوردند، جنازه بی‌تابوتی که جاروکشهای جعلی آن را به دوش می‌کشند؟ چرا هنگامی که روشنایی ماه روی چهره مرده می‌افتد ماری پریرا مثل يك گونی سبزمینی نقش زمین می‌شود، سفیدی چشمهایش بیرون می‌زند و از هوش می‌رود؟ و روی قفسه‌های داخل برج، این دستگاههای عجیب که به ساعت‌های ارزان قیمتی وصل است، چیست؟ اینهمه بطریهائی که سرشان کهنه چپانده شده برای چه کاری است؟

استوار و کیل می‌گوید: «عجب شانس آوردید که ماها را خبر کردید. این یارو جوزف دکوستا بود. يك سال و خرده‌ای بود که دربه‌در دنبالش می‌گشتیم. از آن آدمکشهای واقعاً بی‌رحم بود. نمی‌دانید توی برج چه خبر است: قفسه‌ها، از زمین تا سقف، پر از بمب دست‌ساز. آن قدر ماده منفجره هست که می‌تواند تپه را بیندازد توی دریا!»

ملودرام پشت ملودرام. و زندگی که حالت فیلمهای ساخت بمبئی را به خودش می‌گیرد. مارهای بعد از نردبان، نردبانهای بعد از مار. در گرما گرم این همه ماجرا که یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتاد، سلیم کوچولو بیمار شد. چشمانش را بست و چهره‌اش سرخ و برافروخته شد، انگار نمی‌توانست آنهمه ماجرا را هضم کند. در حالی که امینه منتظر نتیجه شکایت اسماعیل علیه مقامات دولتی بود؛ در حالی که میمون برنجی در زهدان امینه بزرگ و بزرگتر می‌شد؛ در حالی که ماری پریرا دچار حالتی از بهت‌زدگی می‌شد که هنگامی کاملاً پایان گرفت که شیخ جوزف دکوستا برگشت و به جانش افتاد؛ در حالی که بندناف هنوز در شیشه ترشی شناور بود و چاشنی‌های ماری پریرا خواب ما را پر از کابوس انگشت‌های تهمت زن می‌کرد؛ در حالی که مادر گرامی آشپزخانه را می‌گرداند پدر بزرگم مرا معاینه کرد و گفت: «شکی نیست که بچه تیفوئید گرفته.»

مادر گرامی بی‌اختیار گفت: «وای خدا جان. این، اسمش چیست، چه سایه شومی است که سر این خانه افتاده؟»

این است داستان بیماری‌ام، که از دیگران شنیده‌ام و نزدیک بود زندگی

مرا هنوز شروع نشده تمام کند: در اواخر ماه اوت ۱۹۴۸، مادر و پدر بزرگم شب و روز بالای سرم بودند. ماری پیرا حسن گنهکاری اش را به کناری گذاشته بود و پیاپی روی پیشانی ام پارچه خنک می گذاشت. مادر گرامی برایم لالایی می خواند و با قاشق به من غذا می خوراند. حتی پدرم، موقتاً ناراحتی های خودش را فراموش کرده بود و همه مدت در آستانه در می ایستاد و نمی دانست چه کند. و شبی از شبها، دکتر عزیز که چون اسب پیری نزار و در هم شکسته به نظر می رسید، گفت: «دیگر کاری از دست من بر نمی آید. تا صبح می میرد.» و در میان مویه زنها و ناله مادرم که بر اثر ضربه غصه دردزایمانش شروع شده بود و شیون ماری پیرا که گینهایش را می کند صدای در شنیده شد. خدمتکاری گفت دکتر شاپستیکر آمده است. دکتر شیشه کوچکی را به پدر بزرگم داد و گفت: «بی پرده بگویم که این دوا یا بچه را می کشد، یا خوبش می کند. فقط دو قطره به او بدهید و صبر کنید ببینید چه می شود.»

پدر بزرگم نشسته و سرش را میان دو دست گرفته بود، با دانسته های پزشکی اش کلنجار می رفت. پرسید: «چیست؟» دکتر شاپستیکر، که نزدیک هشتاد و دو سال داشت و زبانش پیاپی از گوشه های دهش بیرون می جهید گفت: «محلول زهر مار کبرا است. تأثیرش شناخته شده است.» مار می تواند آدم را به پیروزی برساند، همان طور که می شود از بردبان هم پایین افتاد: پدر بزرگم که می دانست من به هر حال رفتنی ام، زهر کبرا را به من خوراند. در حالی که زهر در بدن بچه پخش می شد همه ایستاده و به او چشم دوخته بودند... و شش ساعت بعد، حرارت بدنم به وضع عادی برگشت. بعد از آن، رشد بدنم دیگر آن شتاب خارق العاده را نداشت. اما در ازای آنچه از دست داده بودم چیزی به دست آوردم. و آن زندگی بود، و درك خاصیت دو گانه مار.

در همان حال که تب من فروکش می کرد، خواهرم در زایشگاه نارلیکار به دنیا آمد. روز اول سپتامبر بود. و زایمان مادرم آنچنان بی سر و صدا و بی دردسر بود که در ویلاهای مت و ولد تقریباً کسی از آن باخبر نشد. در همان روز اسماعیل ابراهیم به دیدن پدر و مادرم در زایشگاه رفت و خبر داد که در دادگاه برنده شده اند... در حالی که

اسماعیل شادمانی می‌کرد، من در میله‌های تختم چنگ می‌زدم؛ در حالی که او با خوشحالی می‌گفت: «توقیف تمام شد! به حکم دادگاه دوباره دارایی‌تان مال خودتان می‌شود!» من با چهره‌ی برافروخته زور می‌زدم تا سر پا بایستم؛ و در حالی که اسماعیل با حالت جدی ساختگی می‌گفت: «سینایی جان، این يك پیروزی بزرگ برای حکومت قانون است» و می‌کوشید نگاهش به نگاه هیجان‌زده و پیروزمند مادرم نیفتد، من، سلیم کوچولو، که دقیقاً يك سال و دو هفته و يك روز سن داشتم، در تختم سر پا ایستادم.

رویدادهای آن روز دو پیامد داشت: پاهای من برای همیشه کمانی شد، چون زودتر از موقع سرپا ایستاده بودم، و میمون برنجی آن روز فهمید که اگر بخواهد در زندگی مورد توجه باشد باید خیلی سرو صدا کند. (به این خاطر میمون برنجی لقب گرفت که موهای پریشانی به رنگ طلائی مایل به سرخ داشت؛ رنگی که بعد از نه سالگی تیره‌تر شد.)

حادثه‌ای در صندوق رخت چرك

دو روز است که پادما از زندگی من بیرون رفته است. دو روز است که زن دیگری به جای او کنار دیگ ترشی انبه کار می‌کند - زنی که او هم کمر گاه پهن و فربه و بازوهای پر مو دارد، اما نمی‌تواند جای خالی پادما را برای من پر کند! - و در این حال، گل کود من نمی‌دانم کجا غیبش زده است. توازن زندگی من به هم خورده است. حس می‌کنم ترکهای سراسر بدنم بازتر می‌شود؛ چون ناگهان تنها شده‌ام، کسی را ندارم که به من گوش بدهد، و این همه مسأله نیست. ناگهان دچار خشم شده‌ام: چرا باید شاگردم این‌طور بی‌دلیل یا من بد رفتاری کند؟ کسان دیگری پیش از من قصه می‌گفتند؛ و کسی آنان را این‌طور ناگهانی و خشمگینانه ترك نمی‌کرد. آیا هنگامی که والمیکی، نویسنده رامایانا، این شاهکارش را برای گانش دیکته می‌کرد تا او بنویسد، خدای فیل سر در وسط کار بلند شد و رفت و استادش را تنها گذاشت؟ البته که نه. (توجه داشته باشید که من، یا این که از خانواده مسلمانم، مثل همه اهالی بمبئی به داستانها و اساطیر هند واردم. و از تجسم این صحنه که گانش، خدای گوش پهن و خرطوم‌دار، در گوشه‌ای نشسته است و دیکته می‌نویسد خیلی خوشم می‌آید.)

چطور می‌شود از پادما چشم پوشید؟ جهل و خرافه‌پرستی او را، که تعدیل‌کننده دانش وسیع و معجزه‌آلود من است، چطور می‌شود ندیده

گرفت؟ بدون برداشتهای او، که به نحو غریبی عملی و واقع‌بینانه است و مرا با واقعیت پیوند می‌دهد - می‌داد - من چه کنم؟ فکر می‌کنم باید خودم را به رأس يك مثلث متساوی الساقین تشبیه کنم که بر دوش دو الهه متکی است: الهه وحشی و گریز پای یاد و الهه نیلوفری زمان حال... و آيا، با رفتن یکی از این دو، باید به همین که خطی نازک و يك بعدی باشم قناعت کنم؟

شاید دارم با این سؤاها از اصل موضوع طفره می‌روم. بله، شاید این درست باشد، باید رکت حرف بزنم و اینهمه سؤال پیش نکشم: بله، مسأله این است که پادما رفته و دل من برایش تنگ شده است. اما هنوز خیلی چیزها را باید نوشت: مثلاً:

در تابستان سال ۱۹۵۶، در حالی که هنوز بیشتر چیزهای دنیا بزرگتر از من بود، خواهرم میمون برنجی دچار عادت غریبی شد و آن این که کفشها را آتش می‌زد. در همان زمان که جمال عبدالناصر کشتی‌ها را در سوئز غرق می‌کرد و با واداشتن کشتی‌ها به دور زدن دماغه امید نیک حرکت دنیا را کند می‌کرد، خواهر من هم می‌کوشید مانع پیشرفت ما بشود. مجبور بود برای جلب توجه دیگران مبارزه کند، به شدت دچار این نیاز بود که خودش را در مرکز همه رویدادها، از جمله رویدادهای ناخوشایند قرار بدهد (چون، گرچه خواهر من بود، هیچ نخست‌وزیری برایش نامه ننوشت؛ هیچ سادویی زیر شیر باغچه ننشست و او را زیر نظر نگرفت، کسی تولدش را پیشگویی نکرد و عکسش را در روزنامه‌ها نینداختند. بنابر این، زندگی‌اش از همان آغاز با مبارزه همراه بود). مبارزه را به عرصه کفش و دمپایی کشانده بود، شاید با این امید که اگر کفشهای ما را می‌سوزاند مجبور می‌شدیم آن قدر بیحرکت بایستیم تا بالاخره چشمان به او بیفتند... کوششی هم نمی‌کرد که جنایاتش را پنهان نگه دارد. يك بار پدرم وارد اتاقش شد و دید که کفشهای سیاه آکسفوردی‌اش می‌سوزد و میمون برنجی کبریت به دست کنار آنها ایستاده است. بوی ناشناس سوختن چرم کفش و واکنش بینی‌اش را پر کرد... میمون با ناز و غمزه گفت: «نگاه کن بابا! نگاه کن چقدر قشنگ است! درست به رنگ موهای من!»

در آن تابستان، علیرغم همهٔ پیشگیری‌ها، گل سرخ طلایی عادت شگرف خواهر من در سراسر ویلاهای مت وولد شکوفا شد. صندلهای نوسی اردکی و کفشهای فیلمسازانهٔ هومی کتراک را شکوفا کرد؛ شعله‌هایی به رنگ گیس میمون طلایی از کفشهای جیر آقای دوباش و کفشهای پاشنه بلند لیلای سابرماتی بالاگرفت. کبریتها را پنهان می‌کردند و خدمتکاران همه مراقب بودند، اما باز میمون برنجی بی‌اعتنا به تنبیه و تهدید کار خودش را می‌کرد. به مدت یک سال تمام، ویلاهای مت وولد دستخوش دود کفشهای سوخته بود؛ تا این که موهای میمون رفته‌رفته به رنگ قهوه‌ای معمولی درآمد و علاقهٔ خواهرم به کبریت از بین رفت.

امینه سینیایی، که حتی فکر زدن بچه‌هایش را به خود راه نمی‌داد و خصلتاً آدمی بود که نمی‌توانست صدایش را بلند کند، سرانجام طاقت از کف داد و برای تنبیه میمون او را وامی‌داشت که چندین روز سکوت کند. این شیوه‌ای بود که مادرم برای تنبیه ما پیش گرفت: از آنجا که نمی‌توانست ما را بزند، بستور می‌داد دهنمان را ببندیم و حرف نزنیم. این بدون شك، طنینی از همان سکوتی بود که مادر گرامی به وسیلهٔ آن آدم عزیز را آزار می‌داد - چون سکوت هم برای خودش طنینی دارد که از طنین هر صدای دیگری دیرپاتر و ژرف‌تر است. امینه سینیایی، که بازمانده‌ای از آن سکوت هنوز در گوشش می‌پیچید، انگشتی را روی لبهایش می‌گذاشت و با لحنی آمرانه می‌گفت: «هیس!» و زبان ما را از کار می‌انداخت. این تنبیه همیشه مرا به تسلیم و فرمانبرداری وادار می‌کرد. اما میمون برنجی از خمیرهٔ کم‌انعطاف‌تری ساخته شده بود. در همان حال که لبهایش را چون مادر بزرگش سفت بسته بود و دم نمی‌زد، نقشهٔ آتش زدن کفشها را در سر می‌پروراند - همان طور که سالها پیشتر، میمون دیگری در یک شهر دیگر، کاری کرد که ناگزیر به سوختن انبار چرم مصنوعی انجامید...

همان قدر که من زشت بودم، خواهرم (با همهٔ لاغری‌اش) خوشگل بود. اما از همان اول شیطان و پیر سروصدا بود. چه بسیار پنجره‌ها و گلدانهایی که اتفاقی - عمدی می‌شکست؛ چه بی‌شمار بشقابهای غذایی که خود به خود از جلو او به زمین می‌افتاد و فرشهای گرانبهای ایرانی را لکه‌دار

می‌کرد! در واقع، سکوت بدترین تنبیهی بود که می‌شد درباره او به کار برد. اما او با روی باز آن را تحمل می‌کرد و معصومانه در میان ویرانه‌های صندلی‌های شکسته و اشیاء تزئینی خرد شده می‌ایستاد و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

ماری پریسرا می‌گفت: «این یکی، این میمون، باید چهارپا به دنیا می‌آمدا!» و امینه، که هرگز از یاد نمی‌برد که نزدیک بود پسر دو سر بزاید، از او خرده می‌گرفت که: «ماری! این چه حرفی است که می‌زنی؟ چرا باید همچو فکری بکنی؟» ... علیرغم اعتراض مادر، حقیقت این است که میمون برنجی به همان اندازه که آدم بود حیوان هم بود. و همان‌طور که همه بچه‌ها و خدمتکاران ویلاهای مت‌وولد می‌دانستند، می‌توانست با پرنده‌ها و گربه‌ها حرف بزند. همین‌طور با سگها؛ اما یک بار در شش سالگی، سگی که گفته می‌شده‌هاست او را گاز گرفت. او را در حالی که جیغ می‌زد و لگد می‌پراند به بیمارستان بریج کندی بردند و به مدت دو هفته هر روز بعد از ظهر آمپولی به شکمش می‌زدند. از آن به بعد یا زبان سگها را از یاد برد یا این که با آنها قطع رابطه کرد. از پرنده‌ها آواز خواندن را یاد گرفت و از گربه‌ها نوع خطرناکی از استقلال و تکروی را. آنچه بیش از هر چیز میمون برنجی را به خشم می‌آورد این بود که کسی با او به لحن محبت‌آمیز حرف بزند. از آنجا که به شدت به محبت نیاز داشت و به خاطر وجود من از آن محروم مانده بود، دچار این گرایش شد که با هر کس که آنچه را او می‌خواست به او می‌داد، بدی کند، انگار همیشه مراقب بود که مبادا نیرنگی در کار باشد.

... مثل آن روزی که سانی ابراهیم به خودش جرأتی داد و به سراغ او رفت و گفت: «گوش کن، خواهر سلیم، فکر می‌کنم تو بچه خیلی باحالی هستی. می‌دانی که ... من، من، ازت خیلی خوشم می‌آید.» و او در جا خودش را به پدر و مادر سانی رساند که در باغچه ویلای سان سوسی نشسته بودند و شربت می‌خوردند و گفت: «خاله نوسی، نمی‌دانم این سانی چه‌اش شده. همین الان دیدم که با کورش پشت یک بوته قایم شده بودند و داشتند با دودولشان ورمی‌رفتند!» ...

میمون برنجی سر میز رفتار بدی داشت؛ گلهای باغچه را لگد می‌کرد؛

بچه پر درگیری بود؛ با اینهمه، علیرغم نامه نخست‌وزیر و سادوی زیر شیر یاغچه، من و او با هم دوست و نزدیک بودیم. از همان اول تصمیم گرفتم با او به عنوان همدست، و نه رقیب، رفتار کنم. در نتیجه، هرگز نشد که به خاطر موقعیت برترم در خانه از من شکایت کند. می‌گفت: «تو چه گناهی داری؟ این بقیه‌اند که فکر می‌کنند تو آدم خیلی مهمی هستی.» (اما سالها بعد، هنگامی که من هم اشتباه سانی را کردم، همان واکنش را به من هم نشان داد.)

و همین میمون بود که با جواب دادن به یک تلقن عوضی، روند رویدادهایی را شروع کرد که به قضیه من در صندوق سفید چوبی زخت چراك منتهی شد.

از همان زمانی که هنوز نه سالم نشده بود این را می‌دانستم که همه منتظر من‌اند. نیمه‌شب و عکسهای روزنامه و پیشگوییها و نامه نخست‌وزیر هاله درخشان و گریزناپذیری از امید و انتظار را در پیرامون من به وجود آورده بود... در میان همین هاله بود که پدرم، در خنکای ساعت کوکتل، مرا روی زانویش می‌نشاند و به شکم نرمش می‌فشرده و می‌گفت: «سرنوشت برجسته‌ای در انتظار توست، پسر! چه کارهای بزرگی که نمی‌کنی، چه زندگی درخشانی!» و من، همچنانکه میان لبهای آویزان و شست پای قلمبه شده پدرم دست و پا می‌زدم و پیرهنش را با آب دماغ همیشه سرازیرم خیس می‌کردم، سرخ می‌شدم و داد می‌زدم: «بگذار بروم بابا! همه دارند نگاه می‌کنند!» و او می‌گریه که: «بگذار نگاه کنند! بگذار همه ببینند چقدر پسر را دوست دارم!» و من از این گفته‌اش بی‌اندازه خجالت می‌کشیدم... بعد، یک بار که مادر بزرگم در زمستان به دیدنمان آمده بود، او هم نصیحتم کرد که: «اگر دست و پایت را جمع کنی، اسمش چیست، بهترین آدم این دنیای دیوانه می‌شوی...» از همان هنگام، در حالی که غرق این هاله امید و انتظار بودم، اولین جنبشهای حیوان بی‌شکلی را حس می‌کردم که هنوز هم، در این شبهای بی‌پادمایی، در اندرونم وول می‌خورد و چنگ می‌زند: در حالی که دچار نفرین اینهمه امید و لقبهای گوناگون بودم

(تا آن زمان صاحب لقبهای فین فینی و اندماغو شده بودم) به این ترس افتادم که نکند همه اشتباه می‌کنند، مبادا وجود من - که اینهمه درباره‌اش سر و صدا برپاست - چیز کاملاً مهمل و بی‌ارزش و بی‌فایده‌ای از آب در بیاید. برای گریز از دست همین حیوان بود که از همان بچگی عادت کردم خودم را در صندوق سفید بزرگ رخت چرك مادرم پنهان کنم؛ چون با این که آن حیوان در اندرونم بود، به نظر می‌رسید که حضور آرامش‌آور و پناه بخش لباسهای کثیف او را به خواب می‌برد.

در بیرون از صندوق، در میان آدمهایی که به نظر می‌رسید دقیقاً می‌دانند در چه کارند و این حالتشان آدم را بیچاره می‌کرد، من خودم را غرق قصه و افسانه می‌کردم. به کمک حاتم طایی و خفاش و سند باد و سوپرمن نه سالگی را پشت سر گذاشتم. هنگامی که با ماری پیرا به خرید می‌رفتم (و از توانایی او که با نظری به گردن مرغ، سنش را می‌فهمید یا این که در کمال صلابت چشم به چشم ماهی‌های مرده می‌دوخت، دچار شگفتی می‌شدم) در بازار خودم را علاءالدین حس می‌کردم و در غارهای افسانه‌ای می‌گشتم. با تماشای خدمتکاران که ظرفها و گلدانهای خانه را گردگیری می‌کردند، چهل دزد علی بابا را مجسم می‌کردم که در خم‌های غبار گرفته پنهان بودند؛ در باغچه، به پوروشوتام سادو چشم می‌دوختم که چکه‌های آب شیر کم کم او را می‌پوساند، و خودم را غول چراغ جادو حس می‌کردم، و به این ترتیب اغلب موفق می‌شدم این فکر وحشتناک را فراموش کنم که خودم تنها کسی در همه عالم بودم که نمی‌دانستم در چه کارم و چه باید بکنم. هدف چیست؟ يك بار، در حالی که از پنجره اتاقم دخترهای اروپایی را نگاه می‌کردم که در استخر نقشه‌ای شکل نزدیک دریا غوطه می‌خوردند، همین سؤال بود که ناگهان به جانم افتاد و آن را با فریاد به زبان آوردم؛ میمون برنجی، که اتاق آبی آسمانی مال او هم بود، حیرت زده از جا پرید. تقریباً هشت سالم بود و او نزدیک هفت سال داشت. زودتر از آنچه می‌باید به فکر درك مفهوم زندگی افتاده بودم.

اما در صندوق رخت چرك از خدمتکارها خبری نبود؛ و همچنین از اتوبوس مدرسه. از هشت سالگی به مدرسه جان کائن می‌رفتم که در خیابان آترام در محله دژ کهنه قرار داشت. هر روز صبح، با دست و روی شسته

و موی شانه کرده و با پیرهن سفید به پایین تپه دو طبقه مان می‌رفتم و در ایستگاه اتوبوس می‌ایستادم. کمر بندکشی آبی راه راهی با قلاب ماری به کمر می‌بستم، کیف مدرسه‌ام به پشتم بسته بود، دماغ پر هیبت خیاروارم همچون همیشه چکه می‌کرد. باباغوری و روغن سر و سانی و کوروش کبیر هم با من بودند. در اتوبوس، در میان جیر و ویر صندلیها و صدای آشنای تکان خوردن شیشه‌های پنجره، چه اطمینانها که به زبان می‌آمد! چه اعتقاد راسخی به آینده، که هشت نه ساله‌ها از آن دم می‌زدند! سانی ابراهیم می‌گفت: «من در بزرگی گاوباز می‌شوم؛ اسپانیا! هولہ! تورو!» کیفش را جلوش می‌گرفت و ادای گاوبازها را درمی‌آورد و نقش آینده‌اش را بازی می‌کرد. در این حال، اتوبوس سرو صداکنان پیچ کمپ را دور می‌زد و از کنار مؤسسه فرآورده‌های شیمیایی تامس کمپ و شرکا، پوستر شرکت هواپیمایی هند (که مهاراجه‌ای در آن می‌گفت: «فعلا خداحافظ، سوسمار! دارم باارایندینا می‌روم لندن!») و پوستر دیگری می‌گذشت که در سراسر دوره کودکی‌ام آن را می‌دیدم: پوستر بچه کولینوس: پسرکی جادویی که کلاهی به رنگ سبز کلروفیل به سر داشت و دندانهایش برق می‌زد و می‌گفت: «دندان سالم، دندان سفید، با خمیردندان کولینوس!» بچه کولینوس با پوستر غول آسایش، بچه‌های اتوبوس: همه يك بعدی بودند، حس اطمینان همه‌شان را چون پوستری مسطح کرده بود، می‌دانستند در چه کارند. کیت کولاکو، معروف به غده‌ای، که جوزك تیروئیدی به اندازه يك توپ داشت و پشت لبش به همان زودی سبز شده بود، می‌گفت: «بزرگ که بشوم، سینماهای پدرم را اداره می‌کنم. هر تخم سگی که بخواهد فیلم تماشا کند باید بیاید پیش من التماس کنه!» ... و پیرس فیشوالا، معروف به خیکی، که چاقی‌اش فقط به خاطر پرخوری بود و همراه با کیت غده‌ای عنوان گردن کلفت کلاس را داشت، می‌گفت: «به! این که چیزی نیست! من جواهر فروش می‌شوم، با يك عالم الماس و زمرد و یاقوت! مرواریدهایی به درشتی تخم‌هایم!» پدر پیرس خیکی هم جواهر فروشی داشت؛ بزرگترین دشمن پیرس پسر آقای فتبوی بود؛ پسرک ریزنقش و کتابخوانی که نمی‌توانست از پس بچه‌های تخم مرواریدی بریاید... باباغوری می‌گفت می‌خواهد یازیکن حرفه‌ای کریکت بشود و

هیچ اعتنایی به این نداشت که يك چشمش کور بود. و روغن سر، که برخلاف موهای آشفته و پرچین برادرش، موهایی صاف و مرتب و روغن زده داشت، می‌گفت: «عجب آدمهای خودخواهی هستید! من، مثل پدرم وارد نیروی دریایی می‌شوم و از وطنم دفاع می‌کنم!» و بقیه با شنیدن گفته او با خط‌کش و پرگار و گلوله‌های کاغذ به جانش می‌افتادند... در حالی که اتوبوس مدرسه از کنار پلاژ چوپاتی می‌گذشت و از مارین درایو به طرف چپ می‌پیچید و از جلو آپارتمان دایی حنیف عزیزم می‌گذشت و ترمینال ویکتوریا را پشت سر می‌گذاشت و به طرف چشمه فلوزا می‌رفت و از ایستگاه چرچ گیت و بازار کرافورد می‌گذشت، من آرام بودم و چیزی نمی‌گفتم: کلارک کنت بودم و هویتم را فاش نمی‌کردم؛ اما، این دیگر چه بود؟ کیت غده‌ای داد می‌زد: «آهای، آن دماغو!... راستی، بچه‌ها، فکر می‌کنید فین فینی ما در بزرگی می‌خواهد چکاره بشود؟» پیرس خیکی در جوابش داد می‌زد: «پینوکیو!» و همه بچه‌ها همصدا می‌شدند و ترانه «نخی به دست و پایم نیست» را می‌خواندند... در این حال، کوروش کبیر اندیشمندانه در گوشه‌ای نشسته بود و چیزی نمی‌گفت و برای آینده بزرگترین مرکز پژوهش هسته‌ای کشور نقشه می‌کشید.

و، در خانه، میمون برنجی بود که کفشها را آتش می‌زد؛ و پدرم، که از ورطه ورشکستگی سر بیرون آورده و يك بار دیگر دچار جنون چارپیرهای سیمانی شده بود... از پنجره اتاقم داد می‌زد: «هدف چیست؟» و انگشت مرد ماهیگیر با حالت گمراه‌کننده‌ای دریا را نشان می‌داد.

در صندوق رخت چرك از فریادهای «پینوکیو! دماغ خیاری! ان‌دماغو» خبری نبود. در آن پناهگاه، دیگر به یاد می‌کاپادیا، آموزگار کودکستان بریج کندی نمی‌افتم: همان کسی که در اولین روز رفتنم به کودکستان، سرش را از تخته سیاه برگرداند تا به من خوشامد بگوید، دماغم را دید و از تعجب تخته پاك‌کن از دستش افتاد و ناخن انگشت بزرگ پایش را شکست و جیغش به هوا رفت و این صحنه یادآور واقعه معروفی شد که برای پدرم پیش آمد. در لا به لای رختهای چرك، برای مدتی هم که شده بود می‌توانستم زشتی خودم را فراموش کنم.

دچار تیفوئید شدم؛ زهر افعی نجاتم داد. رشد بی اندازه بدنم فروکش کرد. هنگامی که به نه سالگی رسیدم سانی ابراهیم چهار پنج سانتی از من بلندتر بود. اما پنداری یکی از اندامهای سلیم کوچولو در برابر بیماری و دواى مار مصونیت داشت. وسط صورتم بود و قارچ وار از هر طرف رشد می کرد، انگار که نیروی رشد از همه جای بدنم بیرون رفته و در آن قلمبگی بی همانند متمرکز شده بود. در ناحیه بالای دهن و میان چشمهایم، دماغم مثل کدو بزرگ می شد و برق می زد. (اما در عوض، دندان عظم در نیامده بود که این برای خودش غنیمتی نبود. آدم باید سعی کند جنبه های مثبت وجودش را ببیند!)

دماغ از چه تشکیل شده است؟ جواب همیشگی: «خیلی ساده. دماغ تشکیل شده است از يك دستگاه تنفسی؛ اندامهای بویایی؛ مقداری مو.» اما در مورد من، جواب از این هم ساده تر، و البته - اعتراف می کنم - اشمز از آور هم بود. دماغ من دستگاهی پر از ان دماغ بود. خیلی می بخشید، اما متأسفانه مجبورم وارد جزئیات بشوم: به خاطر گرفتگی بینی، مجبور بودم از دهن نفس بکشم و به این دلیل قیافه ام حالت ماهی ای را داشت که دهنش مدام باز و بسته می شد. این گرفتگی همیشگی، کودکی مرا از عطر و بوی چیزها محروم کرد. در زندگی ام از عطر مشک و بوی شنبلیله و ترشی انبه و بستنی خانه ساز خبری نبود؛ و همچنین از بوی گند و کثافت. آنچه در خارج از صندوق رخت چرك نقص بدنی به حساب می آید، در داخل آن می تواند امتیازی باشد. البته برای همان مدتی که آدم در صندوق می ماند.

همه فکرم به دنبال هدف زندگی بود و دماغم نگرانم می کرد. لباسهایی را که خاله ام عالیه همیشه برایم می فرستاد و انگار آغشته به کینه و بددلی بود می پوشیدم، به مدرسه می رفتم، کریکت فرانسوی بازی می کردم، با بچه های پدینگر گلاویز می شدم، به گشت و گذار در دنیای قصه ها می رفتم... و نگران بودم. (در آن روزها جریان پایان ناپذیر لباسهایی که خاله ام عالیه برایمان می فرستاد شروع شد، لباسهایی که آنها را با نخ زهر آلود پیردختری می دوخت. میمون برنجی و من لباسهای اهدایی او را می پوشیدیم که از کتان نفرت و كرك کینه بود. من با پیرهنهای سفیدی بزرگ شدم که

آهارشان از نشاسته حسادت بود و میمون برنجی لباسهای قشنگی می‌پوشید که پارچه‌شپان نقش و نگار حسرت و غبطه همیشه‌گی عالی‌ه را داشت... لباسهای مرتب و برازنده می‌پوشیدیم و نمی‌دانستیم که آن لباسها ما را در دام انتقام خاله‌ام گرفتار می‌کند. دماغم: دماغ عظیمی که به خرطوم گانش می‌مانست. فکر می‌کردم چنان دماغی باید يك دستگاه تنفسی عالی باشد و كوچك‌ترین بویی را حس کند. اما نه، همیشه بسته بود و برای من همان قدر بیفایده بود که يك سیخ کباب چوبی.

بگذریم. در صندوق رخت چرك می‌نشستم و دماغم را فراموش می‌کردم. و خیلی چیزهای دیگر را. مثلاً این که قلّه اورست در سال ۱۹۵۳ فتح شد - در همان روزهایی که باباغوری زیر جلگی می‌خندید و می‌گفت: «بچه‌ها، فکر می‌کنید تنسینگ می‌تواند از صورت فین فینی بالا برود؟» و یا بگومگویی که پدر و مادرم همیشه درباره دماغ من داشتند، چون احمد سینایی آن را میراث پدر امینه می‌دانست. می‌گفت: «تا حال همچو دماغی در خانواده ما دیده نشده! ما همه‌مان دماغهای قشنگ و خوش ترکیب داریم. بله، زن، دماغهای شاهانه!» در آن زمان، احمد سینایی داستان جعلی تیاکان شاهانه‌ای را که خودش برای ویلیام مت وولد سرهم کرده بود، کم‌کم باور می‌کرد. در آن حالت جین‌زدگی، مجسم می‌کرد که خون پادشاهان مغول در رگهایش جریان دارد... همچنین، در صندوق رخت چرك، فراموش می‌کردم زمانی را که هشت سال و نیمه بودم و شبی پدرم با نفس جین‌آلود به اتاقم آمد و ملافه را از رویم کنار زد و گفت: «این چه کاری‌ست که می‌کنی؟ کثافت! خجالت نمی‌کشی؟» من معصومانه و خواب‌آلود و حیرت زده نگاهش می‌کردم. غریب که: «اخ‌خ‌خ‌خ!» کثافت! خدا بچه‌هایی را که از این کارها بکنند مجازات می‌کند! دماغت را که مثل چنار بزرگ کرده. کاری هم می‌کند که دیگر قدنکشی؛ کاری می‌کند که چیزت خشک بشود و بیفتد!» و مادرم، با لباس خواب وارد اتاق پر از حیرت من شد و گفت: «جانم، تو را به خدا ناراحتش نکن. بچه خواب بود.» جینی که به جسم پدرم رفته غرش کنان گفت: «صورتش را نگاه کن! می‌شود آدم فقط با خوابیدن همچو دماغی به هم بزنند؟»

در صندوق رخت چرك نه از آئینه خبری است و نه از شوخی‌های رکیک

و انگشتهای ملامتگر. خشم پدر در لابه‌لای ملافه‌ها و سینه‌بندهای چرك خشی می‌شود. صندوق رخت چرك خفراه‌ای در دل دنیاست؛ جایی در بیرون از مرزهای دنیای متمدن است. به همین دلیل بهترین مخفیگاه است. در صندوق رخت چرك از هر فشاری در امان بودم، نه پدر و مادرم و نه تاریخ نمی‌توانستند توقعی از من داشته باشند، مثل نادرخان بودم در دنیای زیرزمینی‌اش...

... پدرم مرا به‌شکم نرمش چسباند و با صدایی که ناگهان از هیجان به لرزه افتاده بود گفت: «خیلی خوب بابا، خیلی خوب. می‌دانم که پسر خوبی هستی. هر چه دلت بخواهد می‌توانی بشوی. به شرطی که واقعاً بخواهی! حالا دیگر بخواه...» و ماری پیرا همین را شعر مانند می‌گفت: «هر چه بخواهی بشوی می‌شوی. درست همانی که دلت می‌خواهد!» از همان زمان برای من روشن شده بود که خانواده‌ام بطور ضمنی به اصل بده‌بستان معتقد است: انتظار داشتند آنچه روی من سرمایه‌گذاری کرده بودند بهره‌مناسبی به بار بیاورد. هر بچه‌ای از خوراک و خانه و پول توجیبی و تعطیلات و محبت برخوردار می‌شود که ظاهرأ همه‌اینها مفت و فجانی است؛ و خیلی از بچه‌ها به اشتباه فکر می‌کنند که اینها را به عنوان غرامت به دنیا آمدنشان به آنها می‌دهند. می‌خوانند که: «نخی به دست و پایم نیست!» اما من، پینوکیو، نخها را می‌دیدم. انگیزه پدر مادرها سودجویی است - همین و همین. پدر و مادرم به خاطر توجهی که به من نشان می‌دادند این سود سرشار را انتظار داشتند که من آدم بزرگ و نامداری بشوم. سوء تفاهم نشود: من مخالفتی نداشتم. در آن زمان بچه‌فرمانبرداری بودم، خیلی دلم می‌خواست انتظارشان را برآورده کنم و همان چیزی بشوم که در خور آن پیشگوییها و آن نامه‌قاب شده بود. اما نمی‌دانستم چطور. بزرگی را کجا باید پیدا کرد؟ چطور می‌شود مقداری از آن را به دست آورد؟ کی؟ ... يك بار در هفت سالگی ام آدم عزیز و مادر گرامی به دیدن ما آمدند. برای جشن تولد هفت سالگی ام بی‌هیچ اعتراضی اجازه دادم شبیه لباس پسرکی را که در تصویر کنار پیرمرد ماهیگیر نشسته بود به تنم کنند. با آن لباس تنگ و گرم و عاریه احساس ناراحتی می‌کردم، اما به روی خودم نمی‌آوردم و بی‌پای لبخند می‌زدم. امینه، همچنانکه كيك آراسته به

مجسمه‌های قندی گاو و گوسفند و مرغ و خروس را می‌برید، گفت: «تکه ماه کوچولوی من! چه ناز است، هیچوقت گریه نمی‌کند!» به خاطر گرمی و تنگی لباسم و به خاطر نبودن شکلات يك متری در میان هدیه‌های جشن تولدم، سیل اشك در پس چشمانم بالا می‌گرفت، اما بر آن سد زدم و تکه‌ای از كيك را برای مادر گرامی بردم که بیمار و بستری بود. گوشه دکتری را، که یکی از هدیه‌های جشن تولدم بود، به گردن داشتم. مادر بزرگم اجازه داد معاینه‌اش کنم؛ برایش حرکت و فعالیت بیشتر تجویز کردم. گفتم: «باید روزی يك بار بلند شوی و از تخت تا گنجه بروی و برگردی. می‌توانی به من تکیه بدهی؛ من دکترم.» آقا پسر انگلیسی گوشه به گردن، مادر بزرگم خال بوزینه‌ای را در اتاق گرداند. پیرزن، در حالی که مفصل‌هایش صدا می‌کرد، لنگ‌لنگان پا به پای پسرک می‌رفت. معالجه سه ماه طول کشید و مادر بزرگم کاملاً خوب شد. همسایه‌ها با شربت و شیرینی آمدند تا تبریک بگویند. مادر گرامی، که ملکه‌وار روی تختی در اتاق نشیمن جا گرفته بود، گفت: «می‌بینید چه نوه‌ای دارم؟ اسمش چیست، خوبم کرد. نابغه است، نابغه! اسمش چیست: همچو نوه‌ای مرحمت خداست.» پس کارم درست بود؟ دیگر نباید غصه می‌خوردم؟ پس آیا نبوغ چیزی بود که هیچ رابطه‌ای با خواستن و توانستن و دانستن و فهمیدن نداشت؟ آیا چیزی بود که در وقت معینی، خود به خود مثل شال پشمی پاك و خوش نقش و نگاری روی دوشم می‌افتاد؟ آیا بزرگی و نامداری ردایی است که روی دوش آدم می‌افتد و هرگز نیازی به شستن آن نیست؟ پس لزومی ندارد که آدم نبوغ را چنگ بزند و بیجواند... این نکته، که مادر بزرگم بی‌هوا به زبان آورد، تنها مایه امید من شد. و همان طور که بعدها دیدم چندان هم بیجا نمی‌گفت. (حادثه دارد تردید می‌شود؛ و بچه‌های نیمه‌شب منتظرند.)

سالها بعد در پاکستان. در همان شبی که بایه سقف خانه روی سر امینه سینایی خراب می‌شد و او را چون شیرینی خامه‌ای روی زمین له می‌کرد، تصویر صندوق رخت چرك قدیمی جلو چشم او ظاهر شد. بر خورد امینه

با تصویر همان طور بود که آدم با يك خويشاوند نه چندان مورد علاقه اش دارد که ناخوانده به خانه اش آمده باشد. به صندوق گفت: «دوباره این طرفها پیدایت شده. خوب، چه اشکالی دارد؟ این روزها خیلی چیزهای گذشته به سراغم می آیند. مثل این که نمی شود هیچ چیز را فراموش کرد.» مثل همه زنهای خانواده مان، پیش از موقع پیر شده بود. صندوق او را به یاد سالی می انداخت که پیری زودرس شروع به رخنه در او کرد. گرمای بیسابقه سال ۱۹۵۶ - که به گفته ماری پیرا ناشی از هجوم حشره های آتشین ناپیدا بود - يك بار دیگر در گوشه های مادرم وزوز کرد. به صدای بلند گفت: «از همان موقع بود که میخچه روزگرم را سیاه کرد.» مأمور «دفاع غیر نظامی» که برای نظارت بر خاموشی آمده بود، با شنیدن این گفته او غمگینانه لبخندی زد و پیش خودش گفت که در زمان جنگ، آدمهای پیر به گذشته شان پناه می برند و به این ترتیب هر لحظه آماده مرگ اند. از لا به لای دسته های حوله معیوب و فروش نرفته که در همه جای خانه تلمبار شده بود گذشت و رفت و امینه را تنها گذاشت تا با رختهای چرکش گفتگو کند... نوسی ابراهیم - نوسی اردکی - همیشه با لحن ستایش آمیزی به امینه می گفت: «چه راه رفتنی داری، عزیزم، چه قد و قواره ای! باور کن تعجب می کنم: طوری می خرامی که آدم خیال می کند زمین زیر پایت راه می رود!» اما در آن تابستان آکنده از حشره های آتشین، مادرم سرانجام در جنگ با میخچه ها شکست خورد. چون جادوی پوروشوتام سادو ناگهان بی اثر شد. آب لکه طاسی را روی سرش به وجود آورده بود. سالها نشستن زیر شیر آب چکان باغچه او را به تباهی کشانده بود. آیا دیگر امیدی به «مبارک موعود» نداشت؟ آیا تقصیر من بود که وردهای جادویی اش دیگر اثر نمی گذاشت؟ با درماندگی به مادرم گفت: «تاراحت نباش. يك کمی صبر کن؛ پاهایت را خوب می کنم.» اما میخچه های پای امینه بدتر و بدتر می شد. به سراغ پزشکانی رفت که آنها را در صفر مطلق با دی اوکسید کربن می خشکاندند. اما بعد، میخچه ها دوباره با فشار بیشتری بیرون می زد. به لنگیدن افتاد، دیگر از خرامیدنش اثری نماند؛ و نشانه های شك ناپذیر پیری را دید که از راه رسید. (من، که در عالم خیال گشت و گذار می کردم، این توجیه دل انگیز را برایش یافتم: «مادر، شاید

تو واقعاً پری دریایی هستی و به خاطر عشق يك آدم خودت را به شکل آدمها در آورده‌ای - برای همین هم این قدر از راه رفتن ناراحت می‌شوی، انگار که روی تیغ راه می‌روی.» مادرم لبخندی زد، اما نخندید.

سال ۱۹۵۶. احمد سینایی و دکتر نارلیکار در حال بازی شطرنج بحث می‌کردند. پدرم به شدت با ناصر مخالف بود، ولی نارلیکار او را ستایش می‌کرد. احمد می‌گفت: «این ناصر کاروبار همه را کساد می‌کند.» و نارلیکار با چهره‌ی برافروخته و هیجان‌زده در جوابش می‌گفت: «از کارش خوشم می‌آید. هیچکس حریفش نیست.» در همان زمان، جواهر لعل نهرو درباره‌ی برنامه پنج ساله کشور با ستاره‌شناسان مشورت می‌کرد تا از بروز قرامستان دیگری جلوگیری کند؛ و در حالی که دنیا سرگرم مخلوطی از جنگ و جادو بود، من در صندوق رخت چرکی پنهان می‌شدم که دیگر آن اندازه بزرگ نبود که در آن راحت باشم؛ و امینه سینایی دستخوش حس گناهکاری شد.

کم‌کم این کوشش را شروع کرده بود که ماجرای اسبدوانی را فراموش کند؛ اما حس گناهی که با خوراکیهای دستپخت مادرش در او رخنه می‌کرد، محو‌شدنی نبود؛ بنابراین، به راحتی می‌توانست به این فکر بیفتد که میخچه‌های پایش جزای گناهان اوست... نه فقط به خاطر رفتنش به اسپریس مهالاکشمی، بلکه همچنین به این خاطر که نتوانسته بود شوهرش را از دست بر گه‌های صورتی الکلیسم نجات بدهد؛ و این که دخترش، میمون برنجی، رفتاری خودسرانه و غیرزنانه داشت؛ و این که تنها پسرش دماغی آن‌چنان بزرگ داشت. با یادآوری مادرم در آن سالها، به نظرم می‌رسد که هاله‌ای از حس گناهکاری رفته‌رفته دور سرش شکل می‌گرفت؛ از پوست سیاهش ابر سیاهی بیرون می‌زد و جلو چشمانش می‌ایستاد. (اگر پادما بود حرفم را باور می‌کرد؛ او می‌فهمید من چنه می‌گویم!) و هرچه حس گناهکاری مادرم بیشتر می‌شد، آن هاله غلظت بیشتری می‌یافت؛ به طوری که - بله، چرا نه؟ - روزهایی بود که سر و صورتش به زحمت از پس آن ابر سیاه دیده می‌شد!... امینه یکی از آن کمیاب آدمهایی شد که بار همه دنیا را به دوش می‌کشند؛ به جایی رسید که از وجودش امواج مغناطیسی اعتراف به گناه بیرون می‌زد. و از آن پس،

هر کس که با او تماس می‌یافت این نیاز شدید و نیرومند را حس می‌دک به گناهان خودش اعتراف کند. هنگامی که کسی تسلیم این نیروی مادرم می‌شد، او لبخند نرم غمگین مه‌زده‌ای به لب می‌آورد، و مخاطبش همه بار زندگی‌اش را روی دوش مادرم می‌گذاشت و خودش سبکبال می‌رفت. و مه سیاه گناه دور سر مادرم غلیظ‌تر می‌شد. امینه به همه چیز گوش می‌داد: از کتک خوردن خدمتکاران تا رشوه گرفتن کارمندان؛ هر بار که دایی حنیف و همسرش پیای ملکوتی به دیدن ما می‌آمدند، دعواهایشان را با کوچکترین جزئیات تعریف می‌کردند. لیلای سابر ماتی در برابر مادر بردبار و رنج کش و سر به زیرم به هرزگی‌هایش اعتراف می‌کرد؛ و ماری پیرا پیوسته با خودش در کشمکش بود تا تسلیم و سوسه‌مه‌ار ناپذیر اعتراف به جنایتی که کرده بود نشود.

زیر بار گناه همه عالم، مادرم همچنان لبخند مه‌آلودش را به لب داشت و چشمانش را می‌بست؛ و در زمانی که خانه روی سرش خراب شد چشمانش به شدت ضعیف شده بود، اما هنوز می‌توانست صندوق رخت چرک را ببیند. انگیزه واقعی حس گناهکاری مادرم چه بود؟ منظورم این است که، فراتر از میخچه و جین و اعتراف‌های دیگران، چه چیزی او را رنج می‌داد؟ ناراحتی‌اش نگفتنی بود، دردی بود که نمی‌شد حتی اسمش را به زبان آورد، و دیگر به رؤیای شوهری زیرزمینی محدود نمی‌شد... مادر من اسیر طلسم تلفن شده بود (همان‌طور که کمی بعد، پدرم هم شد).

در بعد از ظهرهای آن تابستان، که به گرمی حوله داغ بود، تلفن اغلب زنگ می‌زد. در حالی که احمد سینایی در اتاقش خوابیده بود و کلید در زیر بالش و بندناف من در شیشه‌ای در کنج اشکاف بود، زنگ تلفن با وزوز حشره گرم می‌آمیخت و مادرم با پاهای لنگان میخچه‌ای به اتاق نشیمن می‌آمد و گوشی را برمی‌داشت. و ناگهان، این چه حالتی بود که گونه‌هایش را به رنگ خون رو به خشکی در می‌آورد؟... در حالی که نمی‌دانست کسی او را نگاه می‌کند، چرا لب‌هایش مثل دهن ماهی باز و بسته می‌شد، چرا لب‌هایش بی‌صدا و خفه تکان می‌خورد؟... و چرا، بعد از پنج

دقیقه گوش دادن، با صدایی که به شیشه می‌ماند می‌گفت: «نخیر، اشتباه است»؟ چرا کنار پلکهایش الماس می‌نشست؟... يك بار میمون برنجی در گوشم گفت: «دفعه دیگر که تلفن زنگ زد، سعی می‌کنیم بفهمیم قضیه چیست.»

پنج روز بعد. باز هم بعد از ظهر؛ اما امینه در خانه نبود، به دیدن نوسی اردکی رفته بود. و تلفن زنگ زد. میمون گفت: «زود! زود گوشه‌اش را برداریم، تا بابا بلند نشده!» و با چابکی‌ای که به لقیش می‌آمد، پیش از آن که حتی آهنگ خرویف احمد سینایی تغییر کند گوشه‌اش را برداشت... «الو؟ بعله؟ هفتاد پانصد و شصت و يك؛ الو؟» سرپا گوش شدیم. اما تا چند لحظه هیچ خبری نشد. بعد، هنگامی که دیگر می‌خواستیم گوشه‌اش را بگذاریم، صدایی گفت: «آها... بله... الو...» و میمون به صدای بلند گفت: «الو؟ بفرمایید، شما کی هستید؟» دوباره سکوت شد. مرد آن طرف خط، که نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و به هر حال چیزی گفته بود، فکر می‌کرد چه جوابی بدهد؛ بعد گفت: «... الو، شرکت بازکشی شانتی - پراساد؟...» و میمون به سرعت برق گفت: «بله، چه می‌خواستید؟» باز سکوت شد. بعد صدا با حالتی دستپاچه و تقریباً پوزش‌آمیز گفت: «يك کامیون می‌خواستم.»

صدای آن طرف تلفن چه بهانه‌سستی می‌آورد! شبح آن طرف خط چه کلک پچگانه‌ای می‌زد! صدایش به صدای کسی نمی‌ماند که اهل کرایه کردن کامیون باشد؛ صدایی نرم و کمی وارفته بود، صدای يك شاعر بود... اما بعد از آن، تلفن هر روز مرتب زنگ زد؛ گاهی مادرم گوشه‌اش را برمی‌داشت، با لبهای ماهی‌وار گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت و بعد از مدت درازی سرانجام به حرف می‌آمد که: «نخیر، اشتباه است.» گاهی دیگر من و میمون خودمان را به تلفن می‌رساندیم، هر دو با هم گوش می‌دادیم و میمون از مشتری کرایه کامیون سفارش می‌گرفت. با تعجب می‌گفتم: «چکار می‌کنی، میمون؟ فکر نمی‌کنی یارو به این فکر بیفتد که چرا برایش کامیون نمی‌فرستند؟» و او با چشموهای از هم گشوده و صدای تیزش می‌گفت: «از کجا می‌دانی، پسر... شاید بفرستند!»

اما من نمی‌فهمیدم چطور. و شکی در کنج دلم جا گرفته بود. کم کمک

به این فکر افتاده بودم که رازی در کار مادرم است. مادرم، همو که همیشه می گفت: «اگر آدم رازش را پیش خودش نگه دارد، توی دلش می ماند و می گنجد. اگر گفتنی‌ها را نگویی دل درد می گیری!» شکی که به دلیم افتاده بود، به جرقه کوچکی می مانست که ماجرای صندوق رخت چرك آن را به صورت يك آتش سوزی در جنگل در آورد (چونکه، این بار مدرکی انکارناپذیر به دستم افتاده بود).

و سرانجام، نوبت به رخت چرك می رسد. ماری پریرا همیشه به من می گفت: «اگر می خواهی آقا باشی، باید خودت را تمیز نگه داری. باید لباسهایت را زود زود عوض کنی و مرتب به حمام بروی. برو جانم. و گرنه می فرستمت به سراغ دلاک که پوست تنت را بکند.» گاهی هم مرا از ساس و کنه و مگس می ترساند: «خیلی خوب، همین طور کثیف بمان. دیگر هیچکس دوستت ندارد بجز مگسها! موقعی که خوابی روی تنت می نشینند و زیر پوستت تخم می گذارند!» پنهان شدنم در صندوق رخت چرك تا اندازه‌ای نشانه سرکشی و ستیزه جویی بود. دلاکها و حشره‌ها را به چیزی نمی گرفتم و در آن جای کثیف پنهان می شدم. از ملافه‌ها و حوله‌های چرك نیرو می گرفتم و احساس آرامش می کردم؛ دماغم با خیال راحت در میان رختهای شستی چکه می کرد. و همیشه، هنگامی که از دل نهنگ چوبی‌ام به دنیای آدمها برمی گشتم، آگاهی ژرف و غم آلود رخت چرك با من بود، فلسفه اعتدال و «وقار در هر شرایطی» و همچنین حتمیت دهشتناک صابون را به من یادآوری می کرد.

در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژوئن، پاورچین پاورچین از راهروهای خانه خواب زده مان به طرف مخفیگاهم رفتم. نوک پا از کنار مادرم که خوابیده بود گذشتم و به سکوت حمام سفید کاشی پوش او پا گذاشتم. در صندوق را بلند کردم و خودم را به میان نرمی متراکم پارچه‌هایی انداختم که بیشترشان سفید بودند و تنها لکه‌هایشان یادگار دیدارهای قبلی‌ام از صندوق بود. آهی کشیدم، در را پایین آوردم، و گذاشتم که شلوارها و پیرهنها نوازشم کنند و درد زنده بودن و بی‌هدفی و نه سالگی را از دلم بیرون بکشند.

هوا انگار آکنده از برق بود. گرما مثل زنبور وزوز می کرد. ردایی در

گوشه‌ای از آسمان آویزان بود، انتظار زمانی را می‌کشید که باید آرام روی دوش من می‌افتاد... در جایی انگشتی به طرف شماره گیر تلفن رفت. شماره گیر چرخید و جریانی از برق در سیم‌ها دوید؛ هفت، صفر، پنج، شش، يك. تلفن زنگ زد. صدای زنگ به صندوق رخت چرکی رخنه کرد که در آن پسرک نه ساله‌ای پنهان شده بود... من، سلیم، از ترس خشکم زد که نکند پیدایم کنند؛ چون صداهای دیگری هم به صندوق رسید؛ چیرجیر فنرهای تخت، صدای نرم دمپایی‌هایی در راهرو، زنگ تلفن که یکباره قطع شد؛ و آیا خیال می‌کردم؟ صدای مادرم آن قدر آهسته بود که شنیده نمی‌شد؟ - و بعد از زمان درازی مثل همیشه: «نخیر، اشتباه است.»

سپس، پاها لنگ‌لنگان به اتاق خواب برمی‌گردند؛ و همانی که پسرک پنهان شده از آن می‌ترسید، اتفاق می‌افتد. دستگیره در می‌چرخد و جیغ می‌کشد و به او هشدار می‌دهد. پاها به میان کاشی‌های سفید و خنک می‌رسد و صدای آنها چون تیغ تیزی گوشهای پسرک را می‌برد. تنش چون چوب خشک شده است؛ بیخ‌زده است؛ بینی‌اش بی‌صدا در لابه‌لای رختها چکه می‌کند. نوک بند يك پیژامه - رشته مارمانندی که از سرنوشت خیر می‌دهد! - در سوراخ چپ بینی‌اش فرو رفته است. می‌کوشد به آن فکر نکند، چون اگر برای پس‌زدن آن فین کند کارش تمام است.

... همچنانکه در چنگال وحشت گرفتار است، از لای یکی از درزهای صندوق نگاهی به بیرون می‌اندازد... و زنی را می‌بیند که در حمامی گریه می‌کند. از ابر سیاه و پر پشت باران می‌بارد. و صداها و حرکت بیشتری: مادرش چیزی می‌گوید، دو هجا را بیایبی تکرار می‌کند؛ و دستهایش به حرکت در می‌آید. لباسها نمی‌گذارد صداها به خوبی به گوش برسد. یکی از هجاها: در؟ بر؟ دل؟ - و دیگری: ها؟ را؟ نه - نا. ها و را حذف می‌شود، و همین طور دل و بر؛ و پسرک به گوش خودش اسمی را می‌شنود که از زمانی که ممتاز عزیز امینه سینایی شد به زبان کسی نیامده است: نادر. نادر. نا. در. نا.

و دستهای زن حرکت می‌کند. دستها، با یاد آنچه پیشترها در زیرزمینی در اگرا، بعد از بازی تفدان پیش می‌آید، مشتاقانه به گونه‌های او می‌رسد. سینه‌هایش را تنگ‌تر از هر سینه‌بندی می‌فشارد، شکمش را نوازش می‌کند

و در پایین ترها می‌کاود... این بود آنچه می‌کردیم، عشق من، و همین برای من بس بود، هر چند که پدرم ما را... و تو رفتی، و این تلفن، نادر نادر نادر نادر... و دستهایی که با تلفن بود حالا با تنش... و آن دست دیگر که گوشی را گذاشت؟..... امینه اسم قدیمی را پیایی تکرار می‌کند تا این که به اوج می‌رسد و بیتابانه می‌گوید: «آها، نادرخان، از کجا پیدایت شد؟»

معما. اسم يك مرد. جنبش دستها که تا آن زمان دیده نشده بود. ذهن پر بچه‌ای پر از افکاری گنگ و بی‌شکل می‌شود؛ فکرهایی که نمی‌خواهد به شکل کلمه در بیاید آزارش می‌دهد؛ و در حفرة چپ بینی‌اش، بند پیژامه‌ای هرچه بالاتر می‌رود و دیگر نمی‌شود به آن فکر نکرد...

و حالا - مادر بی‌شرم! با چهره دوگانه! برملا کننده احساسهایی که در زندگی خانوادگی جایی ندارد؛ و از این بالاتر: برملا کننده انبه سیاه! - امینه سینایی چشمانش را خشک می‌کند و به فکر بر آوردن نیازی فوری‌تر و طبیعی‌تر می‌افتد؛ در زیر نگاه چشم راست من که از درز بالای صندوق به او خیره شده است، ساری‌اش را از کمر باز می‌کند و من، در صندوق رخت چرك بی‌صدا می‌گویم: «این کار را نکن نکن نکن!» اما نمی‌توانم چشمانم را ببندم. چشمان بازم تصویر واژگونه افتادن ساری روی کف حمام را ضبط می‌کند؛ تصویری که مثل همیشه دوباره توسط مغز واژگون می‌شود. چشمان آبی یخی‌ام زیر جامه بسیار کوچکی را می‌بیند که به دنبال ساری به زمین می‌افتد؛ و بعد - وای! - مادرم در چارچوب درز صندوق و رختها خم می‌شود تا لباسهایش را بردارد! و تصویر پشت مادرم، به سیاهی شب، برجسته و گرد، که شاید به هیچ چیز بیشتر از يك انبه سیاه غول‌آسا شبیه نیست! در صندوق رخت چرك با خودم کلنجار می‌زوم... باید خودم را مهار کنم: کاری که هم به شدت لازم و هم غیرممکن است... فشار سهمگین تصویر انبه سیاه اعصابم را خرد می‌کند و وامی‌دهم؛ بند پیژامه بر من پیروز می‌شود. و در همان لحظه که امینه سینایی روی کمد می‌نشیند من... چه کردم؟ عطسه زدم؟ نه، به بلندی عطسه نبود. اما يك تکان عصبی ساده هم نبود. بهتر است واضح‌تر حرف بزنم: در جوی که آن اسم دوهجایی

آشفته‌اش کرده و دستهای جنبنده و انبه سیاه آن را به نقطه بحرانی رسانده بود، در برابر چهره دو گانه مادر و زیر فشار پشت سیاه او، بینی سلیم سینایی به بند پیژامه راه داد و بناچار دچار فین شد؛ فین گریزناپذیر فاجعه آمیزی که دنیا را زیرورو کرد. بند پیژامه به زحمت يك سانتی در حفره بینی بالاتر می‌رود. اما چیزهای دیگری هم هست: بر اثر نفس زدنهای عصبی پسرک، مایعات داخل بینی بی‌وقفه رو به بالا و بالا می‌رود. آب بینی، برخلاف آنچه قانون جاذبه و طبیعت ایجاب می‌کند، به طرف بالا سرازیر می‌شود. به سینوسها فشاری تحمل نکردنی وارد می‌شود... تا این که، در سر پسرک تقریباً نه ساله، گویی چیزی از هم وا می‌رود. آب بینی از سد شکاف برداشته‌ای بیرون می‌زند و به کانالهای تازه تاریکی وارد می‌شود. مخاط بینی، به جاهایی بس فراتر از آنچه باید، پیشروی می‌کند. هر زاب آن قدر بالا می‌رود که، شاید به مرزهای مخ می‌رسد... و تکانی پدید می‌آید. انگار که چیزی الکتریکی خیس شده باشد.

درد.

و بعد، صدای پزطین کرکننده دهشتناکی، در داخل سر پسرک!... در صندوق رخت چرک، در تالار تاریک داخل مجسمه‌ام، دماغم شروع به خواندن کرد.

اما در این لحظه، فرصتی برای گوش دادن نیست؛ چون صدای دیگری تردید می‌شود. امینه سینایی در پایینی صندوق رخت چرک را باز کرده است؛ و من که مثل جنینی لای رختهای چرک جا گرفته‌ام خودم را هر چه پایین‌تر و پایین‌تر می‌کشم. بند پیژامه از بینی‌ام بیرون می‌افتد؛ و ابر سیاه دور سر مادرم رعد و برق می‌زند و مخفیگاهی برای همیشه لو می‌رود. از لا به لای رختهای چرک داد زدم: «نگاه نکردم مادر، قسم می‌خورم هیچ چیز ندیدم!!»

و سالها بعد، روی يك صندلی نیی، در میان حوله‌های به فروش نرفته و سر و صدای رادیو که از پیروزیهای اغراق آمیزی خبر می‌داد، امینه روزی را به یاد آورد که گوش پسرش را با دو انگشت گرفت و او را پیش ماری پریزا برد که مثل همیشه روی تشکی حصیری در اتاق آبی آسمانی خوابیده بود؛ و به او گفت: «این کره‌خر، این تن‌لش، يك روز

تمام باید دهش را ببندد و حرف نزند... و درست پیش از آن که سقف اتاق روی سرش خراب شود به صدای بلند گفت: «تقصیر خودم بود... خیلی بد تربیتش کردم.» و در حالی که انفجار بمب هوا را می شکافت، رو به شیخ صندوق رخت چرك کرد و با لحنی آرام اما قاطع، این آخرین کلمات زندگی اش را به او گفت: «برو. دیگر نمی خواهم ببینمت.»

در کوه طور، فرمانهای خداوند به حضرت موسی وحی شد. در کوه حرا، حضرت محمد(ص) با جبرئیل گفتگو کرد. و روی صحنه تالار مدرسه کاتدرال و جان کانن، که به «سرپرستی» انجمن تربیتی انگلیس - اسکاتلند اداره می شد، دوست من کورش کبیر که مثل همیشه نقش بازیگر زن را بازی می کرد، صدای سنت جوآن را شنید که جمله های برناردشاو را به زبان می آورد. اما کورش موردی استثنایی است: برخلاف سنت جوآن، که صدایش در کشتزاری شنیده می شود، من هم چون حضرت موسی و حضرت محمد صداهایی را بالای تپه می شنیدم.

حضرت محمد، صلی الله، صدایی را شنید که می گفت «بخوان!» و دستخوش شور و بیتابی شد. من، در اول، صداهای گنگ و درهمی را شنیدم مثل صدای رادیویی که موجش میزان نشده باشد. و چون به دستور مادرم نباید حرف می زدم، نمی توانستم از کسی کمک بخواهم. محمد(ص)، در چهل سالگی، از یاری همسر و یارانش برخوردار شد که به پیامبری او ایمان آوردند اما من، نه خواهرم به من کمکی کرد و نه ماری پریرا دلداری ام داد. به عنوان تنبیه باید يك بعد از ظهر و يك شب تمام و صبح بعد آن را لال می شدم. و در این حال با خودم کشمکش داشتم تا بفهمم چه به سرم آمده است. تا این که سرانجام ردای نبوغ را دیدم که چون پروانه گل دوزی شده ای از آسمان پایین آمد و روی دوشم افتاد.

در گرما گرم آن شب سکوت. (ساکت بودم؛ بیرون از من، دریا چون ورقه کاغذی در دور دستها به هم می خورد و صدا می کرد؛ کلاغها در گیرودار کابوسهای شبانه من غار می زدند؛ صدای تا کسی های آخر شب می آمد که از خیابان واردن می گذشتند؛ میمون برنجی، پیش از آن که

به خواب برود و چهره‌اش چون صورتکی سرشار از کنجکاوی ثابت شود، با التماس گفت: «تو را به خدا، سلیم، بگو چه کردی؟ هیچکس گوش نمی‌کند، یگویگویگو!»... در حالی که در اندرون من، صداها به جداره‌های مجسمه‌ام می‌خورد و طنین می‌یافت. در گرما گرم آن شب سکوت، دست داغ هیجان در من چنگ می‌زد - حشره‌های بیتاب هیجان در شکم می‌رقصیدند - چون سرانجام، دری که توکسی کتراک در ذهن من نیمه باز کرده بود، باز باز شد - و این به صورتی اتفاق افتاد که در آن زمان چگونگی‌اش را درست نفهمیدم. و از میان آن در توانستم دلیل به دنیا آمدنم را ببینم: دلیلی که هنوز گنگ و شبح‌آلود و معمایمی بود.

جبرئیل به محمد (ص) گفت: «بخوان! بخوان به نام آفریدگار، همو که انسان را از لخته خون پدید آورد...» و این در کوه حرا در نزدیکی مکه شریف بود... در بالای تپه دو طبقه‌ای در کنار استخر بریج‌کندی صدایی در ذهنم مرا به خواندن وا می‌داشت. و من هیجان‌زده پیش خودم گفتم: «فردا! فردا!»

صبح که شد، به این کشف رسیدم که صداها را می‌شود کنترل کرد - مثل یک گیرنده رادیو شده بودم و می‌توانستم صدا را بالا و پایین ببرم؛ می‌توانستم تک تک صداها را بگیرم و حتی، اگر اراده می‌کردم، می‌توانستم موج خودم را روی گوش درونی‌ام که تازه کشف کرده بودم تنظیم کنم. عجیب است که چقدر زود ترسم از بین رفت. صبح که شد، پیش خودم می‌گفتم: «پسر، این از رادیو سراسری هندوستان هم بهتر است. از رادیو سیلان هم بهتر است، پسر!»

و اما محبت خواهری: درست در لحظه‌ای که بیست و چهار ساعت تنبیه من پایان گرفت، میمون برنجی به دو به اتاق خواب مادرم رفت. (فکر می‌کنم یکشنبه بود: مدرسه نداشتیم. شاید هم نه - تابستانی بود که تظاهرات مربوط به زبان برپا می‌شد، و مدرسه‌ها را اغلب تعطیل می‌کردند. چون این خطر بود که در خیابانهای سر راه اتوبوسهای مدرسه درگیری بشود.)

میمون برنجی مادرم را تکان داد و از خواب بیدار کرد. داد می‌زد: «تمام شد! مادر، بلند شو! وقت تمام شد! حالا دیگر می‌تواند حرف بزند؟»

مادرم به اتاق آبی آسمانی آمد و مرا نوازش کرد و گفت: «خیلی خوب. تو را می‌بخشم. اما دیگر هیچوقت نباید خودت را قایم کنی...»
 من هیجان‌زده گفتم: «مادر. مادر، گوش کن. یاید یک چیزی را به تو بگویم. یک چیز خیلی مهم. اما خواهش می‌کنم اول بابا را بیدار کن.»
 و بعد از چند لحظه «چه؟» و «چرا؟» و «نخیر» مادرم متوجه حالت عجیبی شد که در چشمانم موج می‌زد و با نگرانی رفت و احمد سینایی را بیدار کرد: «جانم، بلند شو بیا. نمی‌دانم چه‌اش شده.»
 پدر و مادرم و خواهر و دایه در اتاق نشیمن جمع شدند. در میان گلدانهای بلور و مخده‌های نرم، روی قالی ایرانی و زیر باد پنکه سقفی ایستادم، به چهره‌های نگران‌شان لبخندی زدم و خودم را برای اعلام خبر مهم آماده کردم. خبر این بود: سرمایه‌گذاری‌شان روی من شروع به بازدهی می‌کرد. اولین بهره‌ای که مطمئن بودم خیلی دنباله خواهد داشت... مادر سیاه‌چرده، پدر لب‌آویزان، خواهر میمونی و دایه جنایت کرده‌ام بیتابانه منتظر بودند.

پس گوش کنید. بسی هیچ مقدمه‌چینی و شاخ و برگ: با لحنی که می‌کوشیدم مثل بزرگترها باشد گفتم: «شماها اولین کسانی هستید که باید این را بدانید: دیروز صداهایی شنیدم. صداهایی در داخل سرم با من حرف می‌زند. فکر می‌کنم مادر، بابا، واقعاً فکر می‌کنم که ملائکه با من حرف می‌زنند.»

پیش خودم گفتم: این هم از این! بالاخره گفتم! حالا همه بلند می‌شوند و دست به شانه‌ام می‌زنند، شیرینی می‌آورند، به همه خبر می‌دهند، شاید هم دوباره ازم عکس بگیرند و چاپ کنند؛ الآن دیگر سینه‌هایشان را جلو می‌دهند و به من افتخار می‌کنند. آه! نادانی معصومانه کودک! صداقت من! تلاش صمیمانه و نومیدانه‌ام برای این که همه از من خوششان بیاید! و نهمه از هر طرف به سرم ریختند. حتی میمون برنجی: «وای خدا! سلیم، این همه مسخره‌بازی را برای این در آوردی که باز هم از این شوخیهای احمقانه بکنی؟» و بدتر از او ماری پیرا: «یا حضرت مسیح! پناه بر خدا! این چه کفری بود که امروز شنیدم. یا پدر مقدس واتیکان!» و بدتر از او مادرم امینه سینایی: امینه سیاه دیگر دیده نمی‌شد، اسم نگفتمی هنوز از

روی لبهای خودش محو نشده بود، و فریاد زد: «پناه بر خدا! این بچه بالاخره سقف را روی سر ما خراب می‌کند!» (این هم تقصیر من بود؟) و: «وحشی! جانی! مگر دیوانه شده‌ای، سلیم؟ پسرک خوبم چه اش شده؟ مگر دیوانه شده‌ای که این قدر ما را رنج می‌دهی؟» و بدتر از جیغ‌های امینه سکوت پدرم؛ بدتر از ترس امینه خشم توفانی پدرم که روی پیشانی‌اش نشسته بود؛ و بدتر از همه اینها دست پدرم بود، دستی با انگشتان پهن و بندهای برآمده، دستی به سنگینی يك پتك که ناگهان بیرون جهید و سیلی محکمی به يك طرف صورتم زد. به طوری که از آن روز به بعد، شنوایی گوش چپم برای همیشه مختل شد؛ بر اثر آن سیلی یه هوای بهت‌زده پریدم و در آن طرف اتاق حیرت‌زده نقش زمین شدم و شیشه سبز کدروی که روی یکی از میزها را می‌پوشاند افتاد و شکست؛ در حالی که برای اولین بار در زندگی‌ام می‌خواستم به خودم مطمئن باشم به دنیایی سبز و ابری و شیشه‌ای پرتاب شدم که آکنده از لبه‌های تیز برنده بود، دنیایی که در آن دیگر نمی‌توانستم درباره آنچه در سرم می‌گذشت به کسی چیزی بگویم؛ تکه‌های سبز شیشه دستهایم را برید و به دنیای چرخانی پا گذاشتم که در آن محکوم بودم برای همیشه دچار این شك باشم که وجودم برای چیست. تا این که دیگر کار از کار گذشته بود.

در حمامی یا کاشی‌های سفید، در کنار يك صندوق رخت چرك، مادرم به دستهایم مرکورو کروم مالید. در حالی که نوار سفیدی زخمهایم را می‌پوشاند صدای پدرم آمد که دستور داد: «خانم، امروز نباید هیچکس به او غذا بدهد. می‌شنوی؟ بگذار باشکم خالی به شوخی خودش بخندد!» در آن شب، امینه سپتایی خواب را مرا دست را دید که يك وجب بالاثر از زمین نشسته بود. کاسه چشمش پر از سفیدی تخم مرغ بود و می‌گفت: «شستن پنهانش می‌کند... صداها هدایتش می‌کند»... تا چند روز بعد از آن، به هر جا که می‌رفت سنگینی آن خواب روی دوشش بود، تا این که به خودش جرأتی داد و از پسرک بخت برگشته‌اش توضیح بیشتری درباره ادعایش خواست. و پسرک، با لحنی که به اندازه اشکهای نریخته کودکی‌اش مهار شده بود، گفت: «شوخی می‌کردم، مادر. خودت که گفتی: شوخی احمقانه‌ای بود.»

امینه سپتایی، تا نه سال بعد که مرد، به حقیقت پی‌نبرد.

راديو هندوستان

واقعتاً به چشم انداز بستگی دارد؛ هرچه از گذشته دورتر بشوی به نظرت واقعی‌تر و شدنی‌تر می‌رسد - و هرچه به حال نزدیک‌تر شوی به ناچار باور نکردنی‌تر جلوه می‌کند. مجسم کنید در يك سينماى بزرگ، در ردیف ته تالار نشسته‌اید؛ بعد، ردیف به ردیف جلوتر می‌آیید تا این که بینی‌تان به پرده سینما می‌خورد. هرچه به پرده نزدیک‌تر می‌شوید، چهره بازیگران بیشتر محو می‌شود تا این که به شکل انبوهی از دانه‌های رقصان در می‌آید؛ جزئیات كوچك تصوير ابعادی هیولایی به خود می‌گیرد، دنیای خیالی کم‌کم از هم می‌پاشد - یا شاید بهتر است بگوئیم که کم‌کم روشن می‌شود خیال همان واقعتاً است... از سال ۱۹۱۵ به ۱۹۵۶ رسیده‌ایم، یعنی که به پرده خیلی نزدیک شده‌ایم... پس این استعاره را کنار می‌گذارم و يك بار دیگر، بی‌هیچ شرمی، ادعای باور نکردنی‌ام را تکرار می‌کنم: بعد از حادثه عجیبی در يك صندوق رخت چرك، من به صورت يك راديو در آمدم. ... اما امروز حواسم پرت است. پادما برنگشته است - آیا گم شده؟ باید پلیس را خبر کنم؟ - و با نبودن او دیگر به هیچ چیز خودم مطمئن نیستم. حتی دماغم گولم می‌زند: روزها، همچنانکه از لابه‌لای دیگهای چاشنی و لشکر زنهای کارگر قوی هیکن و بازو پشمالو و ورزیده‌مان می‌گذرم، متوجه می‌شوم که نمی‌توانم فرق بوی لیمو و نارنج را تشخیص بدهم. زنهای کارگر پشت سرم زیر جلکی می‌خندند: ارباب بیچاره

گرفتار - چه؟ - عشق؟ فکر نکنم... پادما، و ترک‌هایی که مثل تار عنکبوت از روی شکم به هر طرف کشیده می‌شود؛ و گرما... در همچو شرایطی، کمی حواس پرتی طبیعی است. نوشته‌هایم را دوباره خواندم و به يك اشتباه زمانی پی‌بردم. تاریخ قتل مهاتما گاندی را اشتباه نوشته‌ام. اما حالا نمی‌توانم بگویم ترتیب واقعی رویدادها چطور می‌توانسته باشد. در هند من، گاندی همیشه در بد موقعی می‌میرد.

آیا يك اشتباه می‌تواند همه‌ی قصه را بی‌اعتبار کند؟ آیا در جستجوی نومیدانه‌ام برای یافتن مفهوم زندگی تا آن اندازه پیش رفته‌ام که می‌توانم همه چیز را دستکاری کنم - تا سراسر تاریخ زمان خودم را به صورتی باز نویسی کنم که خودم همیشه نقش اول را داشته باشم؟ امروز، با این آشفتگی که دارم، نمی‌توانم در این باره نظری بدهم. باید این را به دیگران واگذار کنم. برای من راه برگشتی وجود ندارد. باید کاری را که شروع کرده‌ام به پایان ببرم، حتی اگر آنچه به پایان می‌برم همانی نباشد که آغاز کردم...

به آکاشوانی ۵۵. این صدای سراسری هندوستان است.

در هوای سوزان به‌خیابان رفتم و در يك کافه ایرانی در همین نزدیکیها غذایی سرپایی خوردم، حالا برگشته‌ام و در روشنایی چراغ مطالعه، نشسته‌ام و تنها همنشینم يك رادیوی ارزان ترازیستوری است. شب داغی است؛ هوای سوزان آکنده از بوی دیگهای از کار افتاده چاشنی است. در تاریکی صداهایی به گوش می‌رسد، بوی ترشی و چاشنی، که در گرما به شدت نافذ می‌شود، خاطره را تحريك می‌کند، شباهتها و تفاوتهای حال و گذشته را حاد می‌کند... در آن زمان هوا گرم بود؛ حالا هم به نحو یسابقه‌ای گرم است. در آن زمان هم، مثل الآن، کسی در تاریکی بیدار نشسته بود و به صداهای گنگی گوش می‌داد. در آن زمان، مثل الآن، یکی از گوشها کر بود. و ترس، که گرما به آن دامن می‌زد، و آن ترس از صداها نبود. پسرک، سلیم، از این می‌ترسید که چشم پدر و مادرش موجب شود که دیگر دوستش نداشته باشند. می‌ترسید که حتی اگر پدر و مادرش ادعای او را باور کنند، وضعیت تازه او را نوعی نقص خجالت‌آور بدانند... و من، الآن، بی‌پادما، این کلمات را به تاریکی می‌سپارم و می‌ترسم هیچکس باورم نکند. پسرک

و من، من و او... الآن دیگر آن توانایی او را در شنیدن صداها ندارم. او هم توانایی‌های مرا نداشت. گاهی او به نظرم يك آدم غریبه می‌رسد، حتی... تن او ترك نداشت، در گرما تار عنكبوت روی تنش پخش نمی‌شد. اگر پادما بود حرفم را باور می‌کرد؛ اما پادما نیست. الآن هم، مثل آن زمان، گرسنگی هست. اما از نوع دیگری: الآن، گرسنگی من از این نیست که مثل آن زمان از شام محروم شده‌ام، بلکه از این است که آشپزم را از دست داده‌ام.

و يك فرق بدیهی دیگر: در آن زمان، صداها از طریق ترازیستور شنیده نمی‌شد (ترازیستور که در این بخش از دنیای ما همیشه مظهر ناتوانی خواهد بود - از آن دوره معروف که به هر مردی در ازای عقیم کردنش يك رادیو ترازیستوری مجانی می‌دادند، این دستگاه نمایشگر چیزی شده است که مردها پیش از به کار افتادن قیچی و بسته شدن گره‌ها می‌توانستند بکنند)... در آن زمان، پسرک نه ساله که در تخت نیمه شبش نشسته بود، هیچ احتیاجی به دستگاه نداشت.

با همه شباهتها و تفاوتها، گرما ما را به هم می‌پیوندند. مهی از گرمای شب آلود زمان پسرک را در من رخنه می‌دهد... آشفته‌گی من هم با امواج گرما به طرف پسرک می‌رود و به او سرایت می‌کند.

در گرما چه گیاهی بهتر می‌روید: نیشکر، نارگیل؛ بعضی از انواع ارزن و گاورس؛ برزک و (اگر آب باشد) چای و برنج. سرزمین داغ ما همچنین دومین تولیدکننده پنبه در جهان است - یا دستکم بود، در زمانی که من زیر نگاههای جنون‌آمیز آقای امیل زاگالو و همچنین نگاههای فولادی تصویرهای قاب شده فاتحان اسپانیایی جغرافی می‌خواندم. اما تابستان حاره‌ای گیاهان شگرف‌تری را هم به بار می‌آورد: گلهای پشگفت‌انگیز تخیل شکوفامی‌شود و شب تنگ و عرقناک را آکنده از بویی به سنگینی مشک می‌کند، بویی که رؤیای سیاه نارضایی را به خواب آدمها رخنه می‌دهد... در آن زمان مثل حالا، نارضایی در هوا موج می‌زد. در «تظاهرات زبان» خواسته می‌شد که ایالت بمبئی بر اساس زبان تقسیم‌بندی شود. دسته‌هایی پشت سر رؤیای مهاراشترا به راه می‌افتادند و دسته‌های دیگری زیر علم زبان گجراتی تظاهرات می‌کردند. گرما مرزهای ذهنی

میان رؤیا و واقعیت را آشفته می‌کرد و هر چیز را به نظر ممکن جلوه می‌داد. اشباح نیمه متحرک خواب بعد از ظهر ذهن آدمها را مه زده می‌کرد و هوا آکنده از چسبناکی خواسته‌های تحریک شده بود.

در گرما چه چیزی بهتر از همه می‌روید: خیال؛ بی‌منطقی؛ شور.

در سال ۱۹۵۶، تظاهرات زبان با شور بسیار در خیابانهای روز جریان داشت. شبها، همان تظاهر کنندگان در ذهن من شورش می‌کردند. همواره به دقت چشم به زندگی تو خواهیم دوخت که، به نوعی، نمایانگر زندگی همه ما است.

زمان آن رسیده که درباره صداها حرف بزنیم.

اما جای پادما خالی است...

البته، درباره ملائکه اشتباه کرده بودم. سیلی پدرم، که (خود آگاه؟ ناخود آگاه؟) تقلیدی از سیلی دست دیگری بود که زمانی به صورت خودش خورد، دست کم يك اثر مثبت داشت: مرا مجبور کرد که درباره آن ادعای اولیه‌ام تجدیدنظر کنم و پیغمبر نمایی را کنار بگذارم. در آن شب تنبیهی، در رختخوابم کز کرده و در ژرفای خودم فرو رفته بودم، بی‌اعتنا به میمون برنجی که پیایی می‌گفت: «آخر چرا این کار را کردی، سلیم؟ تو که پسر خوبی بودی؟»... تا این که بی‌جواب به خواب رفت و دهنش همچنان در سکوت می‌جنبید، و من با طنین خشونت پدرم تنها شدم که هنوز در گوش چپم وزوز می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «میکائیل و جبرئیل و اسرافیل و...» همه را فراموش کن. ملائک دیگر با آدمهای خاکی حرف نمی‌زنند. آخرین وحی قرنها پیش در عربستان نازل شد؛ و آخرین ولی در آخر زمان می‌آید.» آن شب، با فهمیدن این که صداهای تویی سرم بسیار بیشتر از تعداد آن ملائک است، به این نتیجه رسیدم که برای اعلام آخر زمان برگزیده نشده‌ام و خیالم راحت شد. صداهای سرم، نه تنها قداستی نداشت، بلکه انبوه و معمولی مثل غبار بود.

می‌پرسید: پس تله‌پاتی بود؟ همان چیزی که مجله‌های جنجالی همیشه

درباره‌اش چیز می‌نویسند؟ خواهش می‌کنم صبر داشته باشید. کمی صبر

کنید. تله پاتی بود؛ اما چیزی فرائر از آن هم بود. این قدر مرا دستکم نگیرید.

پس، تله پاتی بود: گفتگوی ذهنی انبوه به اصطلاح توده‌های میلیونی، از هر قشر و طبقه‌ای، به سر من هجوم می‌آورد و می‌خواست در آن جا بگیرد. در آغاز هنگامی که به شنونده بودن قانع بودم و هنوز وارد عمل نشده بودم - مسأله زبان برآیم مطرح بود. صداها به هر زبان و گویشی بود: از لهجه‌های مالایالام و ناگا گرفته تا زبانهای اردو و تامیل. تنها بخش کوچکی از آنچه را که در جمجمه‌ام گفته می‌شد می‌فهمیدم. اما بعد که مسأله را بهتر شکافتم، فهمیدم که در وزای آن ارتباطهای سطحی - در پس آن ماده‌ای که در آغاز به آن پرداخته بودم - زبان از بین می‌رود و اشکالی فکری جای آن را می‌گیرد که برای همه قابل درک است و از محدوده کلمات بسیار فرائر می‌رود... اما این زمانی بود که در ورای هیاهوی چندین زبانی درون سرم، آن نشانه‌های بسیار پر ارزش‌تری را شنیدم که با هر چیز دیگری تفاوت داشت، نشانه‌هایی اکثراً دوز و ضعیف، مثل آهنگ طبلی که نوای پیگیرش از لابه‌لای همه و هیاهوی بازاری بگذرد و به گوش برسد... آن نشانه‌های رمزی، نداهای شبانه، مثل صداهایی که... علائم رمزی که بچه‌های نیمه‌شب ناخودآگاه مخاطره می‌کردند، و از چیزی جز وجود خودشان خبر نمی‌داد. نشانه‌هایی که از جنوب و شمال و غرب و شرق فقط می‌گفت «من»، «من»، «ومن».

اما باید به ترتیب جلو بروم. در آغاز، پیش از آن که به مرحله‌ای فرائر از تله پاتی برسم، به گوش کردن بسنده می‌کردم؛ و به زودی توانستم گوش درونی‌ام را مثل موج رادیو میزان کنم تا صداهایی را که می‌فهمیدم بشنوم؛ چیزی نگذشت که توانستم از میان این دسته از صداها به صدای افراد خانواده خودم برسم؛ و صدای ماری پریرا؛ و دوستان و همشاگردیها و آموزگارانم. در خیابان، می‌توانستم امواج فکری رهگذران را پیدا و مشخص کنم. قانون داپلر^۱ در دنیای ذهن من هم عمل می‌کرد، و صداها همراه با آمدن و رفتن رهگذران نزدیک‌تر و دورتر می‌شد.

۱- قانونی که به موجب آن، فرکانس صدا یا روشنائی یا امواج دیگر به تناسب دوری و نزدیکی منبع آنها ضعیف‌تر و قوی‌تر می‌شود. - م

از این همه به هیچکس چیزی نگفتم. وزوز گوش چپم مدام مرا به یاد خشم پدرم می‌انداخت و از آنجا که می‌خواستم گوش راستم سالم بماند لب بستم و دم نردم. برای يك پسر بچه هشت نه ساله مخفی نگه داشتن آنچه می‌داند دشوار و تقریباً غیرممکن است. اما خوشبختانه، همانقدر که من دلستم می‌خواست حقیقت را پنهان نگه دارم، نزدیک‌ترین کسانی هم به نشنیده گرفتن گفته‌های من علاقمند بودند.

«اوه، سلیم! این چه حرفهایی بود که دیروز زدی؟ خجالت بکش، پسر! بهتر است بروی و دهنت را با صابون بشوری!»... در فردای روزی که آن بلا به سرم آمد، ماری پریرا که مثل ژله‌های دستیخت خودش می‌لرزید بهترین راه جبران گذشته را به من پیشنهاد کرد. و من سرم را فرمانبردارانه پایین انداختم و بی‌آن که چیزی بگویم به حمام رفتم و در آنجا، زیر نگاههای خیرت‌زده دایه و میمون با مساکی آغشته به صابون تند و بدبو دندانها و لثه و زبان و سقف دهانم را شستم. خیر کفاره عجیبی که درباره خودم اعمال کرده بودم به زودی توسط ماری و میمون در سراسر خانه پیچید؛ مادرم بغلم کرد: «آفرین، پسر. دیگر حرفش را هم نمی‌زنیم.» و احمد سینایی در سر میز صبحانه سری تکان داد و گفت: «دستکم این قدر سرش می‌شود که به زیاده‌رویهای خودش اعتراف کند.»

همراه با خوب شدن زخمهای بریدگی شیشه، چیزی هم که در آن زمان گفته بودم کم‌کم از یاد همه رفت؛ و هنگامی که به نهمین سالگرد تولدم رسیدیم، غیر از خودم هیچکس چیزی از روزی که اسم ملائک را بیهوده پیش کشیدم به خاطر نداشت. مره صابون چندین هفته در دهنم بود و به من یادآوری می‌کرد که رازم را پیش خودم نگه دارم.

حتی میمون برنجی هم از توبه من خوشش آمد. در نظر او، من دوباره آن پسر خوب و سربه‌راه خانواده شدم. برای نشان دادن علاقه‌اش به برقراری دوباره نظم قدیمی خانه، دمپایی‌هایی را که مادرم خیلی دوست داشت آتش زد و دوباره موقعیت واقعی‌اش را در خانواده به دست آورد؛ یعنی از چشم همه افتاد. از این بدتر، می‌کوشید به پیروی از پدر و مادرم راز آن خل‌بازی مرا از غریبه‌ها و دوستان مشترک من و خودش پنهان بدارد، و به این ترتیب نوعی محافظه‌کاری از خودش نشان می‌داد که از دختر خیره

سر و پسر نمایی چون او بعید بود. در کشوری که هر نوع حالت غیر عادی بدنی و روانی فرزند مایه سرافکندگی خانواده است، پدر و مادر من که به لکه‌های صورت و دماغ‌خیزی و پاهای کمبانی‌ام عادت کرده بودند، دیگر نمی‌خواستند هیچ چیز غیر عادی و خجلت‌آور در من ببینند. خود من هم هرگز اشاره‌ای به وزوز گوش چیم، کوری گاه‌وبیگاه و درد متناوب آن نکردم. به این نتیجه رسیده بودم که پنهان نگه داشتن راز خود از دیگران همیشه چیز بدی نیست.

اما مجسم‌گشاید در سر من چه آشوبی برپا بود! در پس‌چهره‌ی کر به‌وپرده‌ی گوش پاره‌شده و زبانه‌ی که طعم صابون داشته، مخ‌نه‌چندان منظم و مرتبم پنهان بود که مثل جیبهای پسر کی نه سانه - پراز خرت‌وپرت بود... سعی کنید خودتان را به جای من بگذارید: با چشمهای من چیزها را نگاه کنید، با گوش من صداها را بشنوید و حالت مرا مجسم کنید؛ و اجباری که داشتیم که نگذارم دیگران به رازم پی‌برند؛ و مشکل‌ترین کار این بود که وانمود کنم از هیچ چیز خبر ندارم، مثل هنگامی که مادرم می‌گفت سلیم اگر گفتی می‌خواهیم کجا برویم می‌خواهیم برای پیک‌نیک به فلان جا برویم و من مجبور بودم با خوشحالی ساختگی بگویم به‌به خیلی جالب است! در حالی که این را از پیش می‌دانستم، چون با شنیدن صدای درونی مادرم فکر او را خوانده بودم. یا مثل آن روز جشن تولدم، که حتی پیش از باز شدن بسته‌های هدیه می‌دانستم هر کس چه چیزی برایم آورده است چون از ذهن آورنده‌ی هدیه خبر داشتم. و بازی پیدا کردن گنج هم خراب شد چون فکر پدرم را خوانده بودم و می‌دانستم هر نشانه و هر جایزه‌ای را کجا پنهان کرده است. و از این هم مشکل‌تر زمانی بود که برای دیدن پدرم به دفترش در طبقه‌ی اول می‌رفتم و به آنجا که می‌رسیدم سرم پر از نمی‌دانم چه مزخرفاتی می‌شد چون پدرم به منشی‌اش فکر می‌کرد، به آلیس یا فرناندا، یکی دیگر از دخترهای کوکا کولایی، و در ذهن خودش و همچنین در سر من آهسته آهسته دختر را بزهنه می‌کرد و او سراپا بزهنه روی کف حصیری صندلی نشسته بود و بعد بلند می‌شد و جای خط خط کف

صندلی روی کپش فرورفته بود و پدرم فکر می‌کرد، پدرم، بعد با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد چها ت شده یسرم حالت خوب نیست چرا بابا خانم خوب است باید بروم باید بروم خیلی شق دارم و ییش از آن که پدرم با دیدن صورت م به رازم پی برد بیرون می‌رفتم (پدرم همیشه می‌گفت هر بار که دروغ بگویم چراغ قرمزی روی پیشانی‌ام روشن می‌شود)... می‌بینید چقدر مشکل است؟ حنیف دایی به خانه ما می‌آید تا مرا به مسابقه کشتی ببرد و حتی پیش از آن که به ورزشگاه والابهای پاتل برسیم خودم را غمگین حس می‌کنم همراه با جمعیت از کنار پوسترهای غول‌آسای داراسینگ و تگرابابا که روی تخته سه‌لایی کیده شده می‌گذریم و غصه‌ او، غصه‌ دایی محبوبم در من رخنه می‌کند، غصه‌ای که مثل يك مارمولك درست در زیر پوسته شوخی و شنگی او زندگی می‌کند، در پس خنده رعدآسایی که زمانی خنده طایی کرچی‌ران بود. روی نیمکت‌های درجه يك نشستیم و روشنایی نورافکنها روی بدنهای درهم گره خورده کشتی‌گیران می‌رقصد و من در چنگال خردکننده غصه دایی‌ام گرفتارم، چرا این طور قیافه گرفته‌ای؟ صورتت مثل يك فیلم مزخرف درهم برهم شده! آب‌نیات می‌خواهی؟ ساندویچ؟ چد؟ و من سرم را تکان می‌دهم، نه، نه، دایی جان، چیزی نمی‌خواهم، و او خیالش راحت می‌شود، سرش را برمی‌گرداند و داد می‌زند جانمی دارا! بیچانش دارا! خاکش کن! و به خانه که برمی‌گردیم مادرم با ظرف بستنی در راهرو نشسته است و با صدای عادی بیرونی‌اش می‌گوید پسرم می‌خواهی بستنی بسازیم، باطعم پسته که تو دوست داری و من دستگیره ظرف رامی‌چرخانم. اما صدای درونی‌اش در داخل سرم طنین می‌اندازد، می‌بینم که سعی می‌کند گوشه و کنار ذهنش را با فکر چیزهای پیش‌پا افتاده پر کند، قیمت ماهی، کارهای جزئی که باید در خانه بشود، باید برقکار را صدا کرد تا بادزن سقفی اتاق ناهارخوری را تعمیر کند، با چه تلاش نومیدانه‌ای فکرش را روی بخشهایی از شوهرش متمرکز می‌کند تا آنها را دوست بدارد، اما اسم نگفتنی جای خودش را پیدا می‌کند. اسمی دوهجایی که آن روز در حمام از ذهنش بیرون زد نادر نادرنا، می‌بیند که گذاشتن گوشی در هنگامی که شماره خانده ما را عوضی گرفته‌اند، روز به روز برایش مشکل‌تر می‌شود. مادرم، هنگامی که پسر بچه‌ای در ذهن بزرگترها رخنه می‌کند

واقعاً نمی‌تواند از فکرهای آنها سر در بیاورد و گیج می‌شود، حتی شبها هم نمی‌شود راحت بود، هر شب، درست در ساعت دوازده، با رؤیاهای ماری پریرا که به ذهنم رخنه کرده از خواب بیدار می‌شوم، درست در ساعتی که ذهن خودم پر از آشوب می‌شود. ساعتی که برای ماری پریرا هم مهم است، رؤیاهایش پر از تصویر مردی است که سالها پیش مرده است، اسمش را از همان خواب می‌فهمم: جوزف دکوستا، رؤیایش آمیخته به حس گناهکاری است که دلیلش را نمی‌فهمم، همان حسی که هر بار چاشنی‌های ماری پریرا را می‌خوریم در ما هم رخنه می‌کند. در خوابهایی که ماری می‌بیند رازی هست، اما از آنجا که در جلو ذهنش نیست مفهومش را نمی‌فهمم. و جوزف هر شب می‌آید، گاهی به شکل آدم، اما نه همیشه، گاهی دیگر به شکل گرگ با حلزون یادسنه‌جارو در می‌آید، اما ما (ماری پریرا که خواب می‌بیند و من که خوابش را نگاه می‌کنم) می‌فهمیم که خود جوزف است، و او با خشمی توفانی و شیطنانی ماری پریرا را نفرین و سرزنش می‌کند، و به تناسب شکلی که به خودش گرفته با او در می‌افتد، اگر گرگ باشد بزایش زوزه می‌کشد، اگر حلزون باشد سر و روی ماری را با ماده لزج تنش می‌پوشاند، و اگر دسته‌جارو باشد به جانش می‌افتد و کتکش می‌زند... و صبحها، هنگامی که ماری به من می‌گفت خودم را بشویم و تر و تمیز کنم و برای مدرسه آماده بشوم، به خودم فشار می‌آوردم تا از او درباره آنچه گذشته بود چیزی نپرسم. نه سال داشتم و گرفتار آشوب زندگی دیگران بودم که گرما به آن دامن می‌زد و آشفته‌اش می‌کرد.

با اعتراف دردناکی به شرح این اولین روزهای زندگی تازه‌ام پایان می‌دهم: متوجه شدم که می‌توانم با استفاده از توانایی تازه‌ام به کار مدرسه‌ام بهبودی ببخشم و نظر پدر و مادرم را نسبت به خودم مساعدتر کنم. خلاصه این که در کلاس شروع به تقلب کردم. یعنی این که موج ذهنم را روی صداهای درونی آموزگاران و همچنین همشاگردیهای زرنگ و درسخوانم میزان می‌کردم و به اطلاعات مفیدی دست می‌یافتم. به این ترتیب، متوجه شدم که تنها معدودی از آموزگارانمان می‌توانند بدون تمرین قبلی جواب سؤالهایی را که از ما می‌کردند پیدا کنند. این را هم دانستم که در موارد نادری که فکر آموزگار جای دیگری بود و به مسائل خصوصی

خانوادگی یا مشکلات مالی‌اش فکر می‌کرد، جواب هر سؤال را به هر حال می‌شد در ذهن نابغه تیزهوش و زودرس کلاسمان، یعنی کورش کبیر، پیدا کرد. نمره‌هایم به نحو چشمگیری بهتر شد؛ اما عالی‌نشد، چون سعی می‌کردم آنچه را که از ذهن دیگران دزدیده بودم کمی دستکاری کنم. حتی هنگامی که سراسر يك انشای انگلیسی را از ذهن کورش می‌گرفتم، بعضی جمله‌های نامناسب را از خودم به آن اضافه می‌کردم. قصدم از این کار این بود که کسی به من شك نبرد. در این کار موفق نشدم، اما به هر حال دستم رو نشد. در حالی که امیل زاگالو خشمگینانه مرا می‌پایید، من معصومانه وانمود می‌کردم روحم از هیچ چیز خبر ندارد. در حالی که معلم انگلیسی مان آقای تاندون به من نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد و از قضیه سر در نمی‌آورد، من در سکوت تقلیم را می‌کردم می‌دانستم که حتی اگر مسأله به نحوی بر ملا شود هیچکدامشان آن را باور نخواهند کرد.

خلاصه کنم: در نقطه بسیار حساسی از تاریخ کشور نوزاد هند، در زمانی که برنامه‌های پنج‌ساله عمرانی تدوین می‌شد و وقت انتخابات فرا می‌رسید و در بمبئی تظاهرات مربوط به زبان به‌درگیری می‌انجامید، پسرک نه‌ساله‌ای به نام سلیم سینیایی به توانایی معجزه‌مانندی دست یافت. در حالی که کشور فقیر و عقب مانده‌اش می‌توانست این توانایی او را در بسیاری از زمینه‌های حیاتی به کار گیرد، او بهتر دید آن را مخفی نگه‌دارد و از این وسیله برای چشم‌چرانی ذهنی و تقلب حقیرانه استفاده کند. این رفتار او - که، اعتراف می‌کنم، رفتار قهرمانانه‌ای نبود - نتیجه مستقیم آشفته‌گی ذهن او بود که اخلاق (یعنی گرایش به انجام کار درست) را فدای محبوبیت می‌کرد (یعنی این گرایش نه چندان شایسته که آدم همان کاری را بکند که اجازه‌اش را دارد). از آنجا که می‌ترسید از چشم پدر و مادرش بیفتد، خبر تحول درونی‌اش را پنهان نگه داشت؛ و از آنجا که می‌خواست پدر و مادرش از او خوششان بیاید، استعدادش را در راه تقلب در کلاس به کار برد. این خصلت ناپسند را می‌شود تا اندازه‌ای به بچگی و سن کمش بخشید؛ اما فقط تا اندازه‌ای. این آشفته‌گی ذهنی بعدها هم بخش عمده‌ای از زندگی او را پریشان کرد.

همان‌طور که می‌بینید، اگر دلم بخواند می‌توانم درباره خودم خیلی

بالای بام کود کستان بریچ کندی چه بود؟ - اگر یادتان باشد، همان بامی که با گذشتن از دیوار باغچه ویلای باکینگهام می‌شد روی آن رفت. چه بود آن ساختمانی که دیگر کاری را که برای آن ساخته شده بود انجام نمی‌داد و در آن زمستانی که حتی سرما هم فراموش کرد به سراغ ما بیاید، بازی ما بچه‌ها را تماشا می‌کرد؟ بازی سانی ابراهیم و باباغوری و روغن سر و من و گاهی کورش کبیر و دیگران، از جمله پیرس خیکی و کیت غده‌ای را؟ هنگامی که بی‌آباه، پرستار تو کسی کتراک از طبقه بالای خانه هومی داد می‌زد: «خفه شوید، ذلیل مرده‌ها! اینقدر سر و صدا نکنید!»... و ما فرار می‌کردیم و بعد که او ناپدید می‌شد برمی‌گشتیم و زو به پنجره‌ای که از آن داد زده بود شکلک درمی‌آوردیم، چه کسی غیر از ما آنجا حاضر بود؟ خلاصه، چه بود آن برج بلند آبی پوسته پوسته شده‌ای که بر زندگی ما نظارت داشت، که برای مدتی به نظر می‌رسید زمان را نشان می‌دهد و نه فقط زمان نزدیکی را انتظار می‌کشد که ما بزرگتر شده و شلواری‌های بلند به پا کرده باشیم، بلکه همچنین منتظر آمدن ایوی برنز بود؟ باز هم متوجه نشده‌اید؟ چه بود آن جایی که زمانی در آن یخب مخفی بود؟ کجا بود آن جایی که در آن جوزف دکوستا از نیش مار مرده؟...

پس از چند ماه کشمکش درونی سرانجام به فکر پیدا کردن جایی افتادم تا از دست صداهای بزرگترها به آن پناه ببرم، و برج کهنه ساعت را پیدا کردم که دیگر کسی آن را قفل نمی‌کرد. آنجا، در خلوت زمان زنگ زده مخفی می‌شدم و عجیب است که در همان جا اولین قدمها را به طرف شرکت در فعالیت‌های همگانی و رویدادهای خطیری برداشتم که دیگر هرگز بنا نبود از آن خلاصی داشته باشم... هرگز، تا این که «بیوه»...

از آنجا که نمی‌توانستم در صندوق رخت چرک پنهان بشوم، هر باز که فرصتی پیش می‌آمد بی‌سر و صدا و بی‌آن که کسی ببیند خودم را به برج زمان از کار افتاده می‌رساندم. هنگامی که گرما و اتفاق و چشمان مراقب

میدانگاهی را خلوت کرده بود؛ هنگامی که احمد و امینه به باشگاه ویلینگدان می‌رفتند؛ هنگامی که میمون برنجی خانه نبود و به سراغ قهرمانان تازه زندگی‌اش یعنی دختران عضو تیم شنا و شیرجه مدرسه و السینگهام رفته بود... یعنی این که هر وقت شرایط اجازه می‌داد به مخفی‌گاهم می‌رفتم، روی تشک کاهی که از اتاق خدمتکاران دزدیده بودم دراز می‌کشیدم، چشمانم را می‌بستم و به گوش برونی‌ام که تازه به کار افتاده بود (گوشی که، مثل همه گوشها، با دماغم ارتباط داشت) اجازه می‌دادم آزادانه در شهر پرسه بزنم و همه صداها را بشنوم. در شهر و فراتر از آن: شمال و جنوب، شرق و غرب. برای فرار از فشار تحمل نکردنی ناشی از گوش خواباندن برای آدمهایی که می‌شناختم، هنرم را دربارهٔ غریبه‌ها به کار می‌بردیم. بنابراین، شروع به دخالت در امور همگانی هند کردم و این کارم انگیزه‌ای کاملاً ردیالانه داشت. از آنجا که از پرداختن به آن همه مسائل خصوصی و خانوادگی خسته شده بودم، دنیای بیرون از تپه دو طبقه‌مان را برای سرگرمی به کار گرفتم.

دنیا، به آن صورت که من از داخل برج ساعت از کار افتاده کشفش کردم: در اول کار، حالت یک توریست معمولی را داشتم، پس‌رکی بودم که چشمش را به سوراخ معجزه‌آسای یک شهر فرنگی خصوصی چسبانده بود. در همان حال که صدای طبل شهر فرنگی در گوش (ناقص) چیم طنین می‌انداخت، برای اولین بار از طریق چشمان یک زن چاق انگلیسی دچار شکم‌روش تاج‌محل را تماشا می‌کردم. بعد از شمال خودم را به جنوب می‌رساندم و به پرستشگاه مناکشی در مادورایی می‌رفتم و در برداشتهای عرفانی یک کاهن سرودخوان رخنه می‌کردم. در دهلی‌نو، رانندهٔ یک ریکشای موتوری می‌شدم و در میدان کاناوت می‌گشتم و از خرجی که بنزین روی دستم می‌گذاشت شکایت می‌کردم. در کلکته در داخل یک لولهٔ فاضلاب که هنوز کار گذاشته نشده بود می‌خوابیدم. بعد دلم می‌خواست بیشتر سفر کنم و خودم را به دماغهٔ کومورین در جنوب می‌رساندم و زن ماهیگیری می‌شدم که هر چقدر ساری‌اش تنگ بود عفافش شل بود... روی شنهای سرخ کنارهای که آب سه دریا آنرا می‌شست می‌ایستادم و به زبانی که خودم نمی‌فهمیدم با زنان دراویدی لاس می‌زدم که کارشان گردآوری صدف و

چیزهای دریا آورده بود. بعد به طرف کوههای هیمالیا می‌رفتم و در برابر چشم‌انداز شگرف يك رنگین‌کمان کاملاً گرد و دریای دامنه یخچال عظیم **کولاهوی** به کلیه علف‌پوش و نئاندرتالی یکی از افراد قبیله گوجار وارد می‌شدم. در قلعه طلایی جایسالهر سری به زندگی درونی زنی می‌زدم که لباسهای آینه‌نشان می‌دوخت و در **کاجوراهو** نوجوانی روستایی می‌شدم که با دیدن مجسمه‌های شهوانی پرستشگاه چاندلا به شدت دچار شرم می‌شد اما نمی‌توانست چشم از آنها بردارد... زندگی ساده و ناآشنای سفر تا اندازه‌ای به من آرامش می‌داد. اما زمانی رسید که گشت و گذار تنها راضی‌ام نمی‌کرد؛ کنجکاوی شروع شد. پیش خودم گفتم: «بگذار ببینم واقعاً در دنیا چه خبر است.»

به تحریک سرشت باژیگوش نه سالگی‌ام در ذهن ستاره‌های سینما و بازیکنان کریکت رخنه کردم؛ و به حقیقت شایعات مجله‌های سینمایی دربارهٔ **ویجنتی‌مالا**، هنرپیشهٔ رقص، پی‌بردم. در استادیوم بیورن، با پائی اومریگار همراه شدم؛ در سیرک محلهٔ **سیودل لاینز** به لباس بابوی دلک در آمدم و لاتامانگشکار خواننده شدم... و در روند رخنه به ذهن این و آن به‌ناچار به سیاست رسیدم.

يك بار زمینداری در ایالت اوتارپرادش شدم که شکم بزرگم روی بند شلوارم افتاده بود و به رعیت‌هایم دستور می‌دادم گندم اضافی‌ام را آتش بزنند... بار دیگر، در **اوريسا** که مثل همیشه دچار قحطی بود بچه‌ای شدم که داشت از گرسنگی می‌مرد؛ دو ماهه بودم و شیر پستان مادرم خشک شده بود. برای مدت کوتاهی به ذهن یکی از اعضای حزب کنگره رخنه کردم که برای حزب تبلیغ می‌کرد، داشت به يك آموزگار روستایی رشوه می‌داد تا در انتخابات آینده از حزب گاندی و نهرو پشتیبانی کند. سری هم به ذهن يك روستایی ایالت **کرالا** زدم که تصمیم گرفته بود به کمونیست‌ها رأی بدهد. جسارتم بیشتر شد؛ در يك بعدازظهر به ذهن **مورارجی دسای**، وزیر اعظم ایالت خودمان سرزدم و چیزی را کشف کردم که بیست سال بعد در سراسر کشور بر سر زبانها افتاد: **مورارجی** هرروز کمی از پیشاب خودش را می‌خورد... در بزون او بودم و گرمی اداری را که غرغره می‌کرد حس می‌کردم. و سرانجام خودم را به‌اوج رساندم: جواهر لعل نهرو شدم، نخست

وزیر هند و نویسندهٔ نامهٔ قاب شده. همراه با این مرد بزرگ در میان دسته‌ای اخترشناس ریش آشفته و دندان گشاد نشستم و برنامهٔ پنج سالهٔ عمرانی را دستکاری کردم تا با اوضاع فلکی هماهنگ شود... زندگی با بزرگان آدم را گیج و مست می‌کند. با هیجان پیش خودم می‌گفتم: «نگاه کن! هر جا دلم بخواهد می‌توانم بروم!» و در آن برج ساعت، که زمانی انباشته از بمبهای خشم و نفرت جوزف دکوستا بود، این جمله (همراه با زمینهٔ صوتی تیک تاک) همهٔ فکر مرا به خودش مشغول می‌کرد... «من بمب بمبئی‌ام... بین چطور منفجر می‌شوم!»

چون این فکر به سرم زده بود که به نحوی خالق دنیا هستم؛ که فکر هایی که در آنها رخنه می‌کنم مال خود من است و آدمهایی که وارد ذهنشان می‌شوم به فرمان عمل می‌کنند؛ فکر می‌کردم که فعالیت‌های اجتماعی، هنری، ورزشی و همه آنچه مثل یک ایستگاه مهم رادیویی از آنها باخبر می‌شوم، به نحوی به دست خود من به وجود می‌آید... به عبارت دیگر، دچار توهمی هنرمندانه شده بودم و فکر می‌کردم همهٔ واقعیت‌های دنیا مادهٔ خامی است که خلاقیت من به آنها شکل می‌دهد. پیروزمندانه به خودم می‌گفتم: «از همه چیز سر در می‌آورم! چیزی نیست که نتوانم بفهمم!»

امروز، با یادآوری آن سالهای گذشته و از دست رفته، می‌توانم بگویم که آن خود بزرگ‌بینی که دچارش بودم، واکنشی ناشی از غریزهٔ بقا بود. اگر به خودم نمی‌باوراندم که آن انبوه چیزها در اختیار من است، هویت خودم زبر تودهٔ سنگین هویت آنها خرد و نابود می‌شد... و من در آن برج ساعت که انباشته از سرود ستایش خودم بود، سین شدم، خدای قدیمی‌ماه که از دور همهٔ جزر و مدهای جهان را تنظیم می‌کرد (نه، سین از خداهای هندی نیست. یک خدای باستانی سرزمین حرموت است.)

با همهٔ اینها، هنگامی که مرگ به ویلاهای مت‌وولد سرزد، مرا هم غافلگیر کرد.

با این که سالها از زمان رفع توقیف دارایی احمد سینایی می‌گذشت، ناحیهٔ پایینهای شکمش همچنان از کار افتاده بود. از همان روزی که احمد

سینایی فریاد زد: «مادر...ها همه دارایی ام را توقیف کرده اند!» و امینه به دلداری دستی به سر و تنش کشید و چیزی از او دستگیرش نشد، مردانگی اش همچنان در خواب بود و اثری از زندگی نشان نمی داد، فیلی پشمالو بود در يك كوه بخر، مثل همانی که روزی در سال ۱۹۵۶ در سرزمین روسیه پیدا شد. مادرم، که برای بچه دار شدن با او عروسی کرده بود، حس می کرد زندگی هایی به وجود نیامده در زهدانش مانده است و می پوسد و تقصیر را به گردن خودش می انداخت که نمی توانست شوهرش را جلب کند. ناراحتی اش را با ماری پریرا در میان گذاشت اما دایه به او گفت که هیچ خوشی ای را نمی شود از «مردها» انتظار داشت. باهم چاشنی می ساختند و حرف می زدند، و امینه سرخوردگی اش را با چاشنی لیمویی عجین کرد که هر وقت از آن می خوردی چشمانت پراشک می شد.

گرچه ساعت های کار احمد سینایی در دفترش پراز خیال منشی هایی بود که لخت مادرزاد کار می کردند، و تجسم دخترهای کوکا کولایی که سراپا برهنه در اتاق راه می افتادند و خط خط صندلی حصیری روی کپلشان جا انداخته بود، دستگاهش همچنان کار نمی کرد و واکنشی نشان نمی داد. و روزی از روزها که فرناندا یا پاپی گذاشته و رفته بود، و احمد با دکتر نازلیکار شطرنج بازی می کرد و جن بطری زبانش را هم مثل بازی اش شل کرده بود، با خالتی شرم زده برای نازلیکار اعتراف کرد که: «بسه گمانم دیگر علاقه ای به چیز ندارم.»

بارقه ای از خوشحالی در چهره سیاه نازلیکار درخشید. همو که پزشک متخصص زنان و زایمان اما مدافع سرسخت جلوگیری از بارداری بود با شادمانی فریاد زد: «بر او! دمت گرم، سینایی جان! تو—و اگر اجازه بدهی خودم هم هستم—بله، تو و من، از معدود آدمهایی هستیم که به ارزشهای متعالی پایبندند! در فکر لذتهای خفت آور حیوانی نیستند. واقعاً می پرسم: آیا این پسندیده تر نیست که آدم از تولید مثل بپرهیزد و يك بینوای دیگر را هم به توده های انبوهی که امروزه کشور ما را به بدبختی کشانده اند اضافه نکند؟ و آیا بهتر نیست که به جای پرداختن به غریزه های حیوانی همه نیرومان را وقف به دست آوردن زمین هر چه بیشتر کنیم تا مردم روی آن زندگی کنند؟ بله، دوست من؛ تو و من و چهار پیرهای سیمانی مان، زمین

را از چنگ اقیانوسها بیرون می‌کشیم!» در پایان این سخنرانی غرا، پدرم برای هر دوستان مشروب ریخت. احمد سینایی و دکتر نارلیکار گیلایه‌هاشان را به سلامتی رؤیای چهارپره‌های سیمانی‌شان خالی کردند.

دکتر نارلیکار که سرش کمی گرم شده بود گفت: «زمین، بله! عشق، نه!» و پدرم دوباره لیوانها را پر کرد.

در آخرین روزهای سال ۱۹۵۶، چنین به نظر می‌رسید که رؤیای پس‌زدن دنیا به وسیله هزاران چهارپره بزرگ سیمانی به مرحله تحقق نزدیک می‌شود - همان رؤیایی که انگیزه توقیف دارایی‌های پدرم شده بود؛ اما در نظر پدرم به نوعی جانشین فعالیت جنسی او می‌شد که به خاطر همان دوره توقیف از آن مجروم بود. اما این بار، احمد سینایی با احتیاط بیشتری پول خرج می‌کرد؛ این بار خودش را آفتابی نکرد و اسمش در هیچ سند و مدرکی نیامد. از آن قضیه توقیف دارایی‌هایش تجربه آموخته بود و سعی می‌کرد هر چه کمتر جلب توجه کند؛ در نتیجه، هنگامی که دکتر نارلیکار به او خیانت کرد و مرد، هیچ مدرکی از او به جا نمانده بود که نشان دهنده شرکت پدرم در طرح چهارپره‌های سیمانی باشد. به این ترتیب احمد سینایی (که می‌دانیم عادت داشت در برابر نامالایمات واکنش نادرستی نشان بدهد) دستخوش انحطاطی طولانی و تباه کننده شد. و همچنان در این ورطه بود تا این که در آخرین روزهای زندگی سرانجام عاشق زنش شد.

این بود داستانی که در ویلاهای مت‌وولد تعریف می‌کردند: دکتر نارلیکار در خانه دوستانش در مارین‌درايو مهمان بود. بعد از مهمانی تصمیم گرفت در پلاژ چوپاتی قدمی بزند و نارگیلی برای خودش بخرد. همچنانکه در پیاده‌رو کنار دیوار ساحلی قدم می‌زد به ته دسته‌ای رسید که برای زبان در حال تظاهرات بودند. آرام آرام پیش می‌رفتند و سرود می‌خواندند. دکتر نارلیکار به محلی رسید که به ابتکار خودش و با اجازه مقامات شهرداری، یک چهارپره بزرگ سیمانی را به عنوان یادبود بالای دیوار ساحلی نصب کرده بودند؛ یادبودی سمبلیک که به آینده اشاره می‌کرد و نشان پیشرفت بود. اما در آنجا منظره‌ای دید که هوش از سرش پراند. چند

رن گدا دور چهارپیر جمع شده و در حال برگزاری آیین بوجا (پرستش لینگام) بودند. چند پیسوز روشن در پای چهار پیر دیده می‌شد و یکی از زنها نشانه اوم را روی نوک افراشته آن کشیده بود. سرود می‌خواندند و چهارپیر را با حرکاتی آیینی شست و شوی می‌دادند. معجزه تکنولوژی به صورت بت باستانی درآمده بود و پرستش می‌شد. دکتر نارلیکار، که با همه وجودش با بارآوری مبارزه می‌کرد، با دیدن آن صحنه انگار دیوانه شد. چون می‌دید که همه نیروهای شوم و کهن اندام بارآوری هند زاینده بر سر آن نشانه قرن بیستمی فرود آمده و بر زیبایی سترون سیمانی آن چیره شده است... با صورت برافروخته از خشم جلورفت و زنان پرستشگر را به باد نازا گرفت؛ پیسوزها را به کناری انداخت و گفته می‌شود که حتی خواست زنها را هم بگیرد و از آنجا براند. و کسانی که برای زبان تظاهرات می‌کردند او را دیدند.

گوش تظاهر کنندگان تندی و درشتی گفته‌هایش را شنید؛ پاهایشان از حرکت ایستاد؛ و صداهايشان در جواب او بلند شد. مشتها گره شد؛ دشنامهایی به زبان آمد. و آقای دکتر، که خشم او را بی‌احتیاط کرده بود، به طرف جمعیت برگشت و هم به آرمان تظاهر کنندگان و هم به خواهر و مادرشان دشنام داد. سکوت شد. و نیروی سکوت جمعیت را تحریک کرد و به طرف پزشک متخصص زنان و زایمان برد که با چهره برافروخته میان چهارپیر سیمانی و زنان گریان ایستاده بود. دست تظاهر کنندگان در سکوت به طرف دکتر نارلیکار دراز شد و هر حالی که جمعیت می‌خواست او را به طرف خودش بکشد دکتر به طرف پایه چهارپیر رفت و آن را محکم بغل کرد. در آن سکوت مطلق، ترس چنان نیرویی به دکتر نارلیکار داد که چون صدف چسبنده‌ای خودش را محکم به پایه سیمانی چسبانده بود و از جا کنده نمی‌شد. جمعیت به سراغ خود چهارپیر رفت... در سکوت به تکان دادن آیین پرداختند. در سکوت، نیروی عددی جمعیت بر سنگینی چهارپیر چربید. در غروبی که سکوتی اهریمنی بر همه جا حاکم بود، چهارپیر از جا کنده شد و رفت تا اولین نمونه از چهارپیرهایی باشد که در کار سترگ پس‌زدن دریا به آب انداخته می‌شد. دکتر سورش نارلیکار، که دهش برای گفتن

آباز می‌شد اما صدایی نمی‌کرد، چون صدف شب‌تابی همچنان به ستون سیمانی چسبیده بود... او و چهارپیر بی‌هیچ صدایی به آب افتادند. اما صدای چلپ آب طلسم سکوت را شکست. می‌گفتند دکتر نارلیکار زیر سنگینی رؤیای سیمانی‌اش کشته شد. به آسانی می‌شد دید جسدش کجاست، چون در ته آب می‌درخشید و مثل آتشی روشنایی‌اش به چشم می‌آید.

«چه خبر شده؟» «چه شده، پسر؟» - بچه‌ها، و از جمله خودم، کنار باغچه ویلای اسکواریال که آپارتمان دکتر نارلیکار در آن بود، جمع شده بودیم. و یکی از خدمتکاران لیلای ساپرماتی قیافه غم‌آلود و باوقاری به خودش گرفت و به ما گفت: «جنارزه‌اش را آوردند خانده لای پارچه ابریشم.»

خودم اجازه نیافتم جسد دکتر نارلیکار را که روی تخت‌سفت عربی‌اش خوابانده و با گلپای زعفران پوشانده شده بود ببینم. اما خیلی چیزها در بازه‌اش شنیدم، چون خبرش به خیلی دورتر از مرزهای آپارتمانش رسید. بیشتر خیرها از زبان خدمتکاران ویلاها بود که گفتگوی بی‌پرده درباره مرگ را چیزی کاملاً طبیعی می‌دانستند، اما به ندرت درباره زندگی حرف می‌زدند چون به نظرشان در زندگی همه چیز بدیهی بود. از خدمتکار خود دکتر نارلیکار شنیدم که جسدش به دلیل فرو بردن مقدار زیادی از آب دریا حالتی آبکی پیدا کرده بود، مایع شده بود، و به تناسب چگونگی تابش نور بر آن حالتی خوشحال یا غمگین یا بی‌تفاوت به خودش می‌گرفت. اما باغبان هومی کتراک به او گفت: «نباید زیاد به مرده نگاه کرد؛ خطرناک است. اگر زیاد به مرده نگاه کنی کمی از آن وارد بدنت می‌شود و روی تو هم اثر می‌گذارد.» ما بچه‌ها پرسیدیم: «اثر؟ چه اثری؟ کجا؟ چطور؟» و پوروشوتام سادو که در آن چندین و چند سال برای اولین بار از زیر شیر باغچه باکینگهام بیرون آمده بود گفت: «مرده موجب می‌شود که زنده‌ها خودشان را با وضوح بیش از اندازه ببینند. زنده‌ای که از پیش مرده می‌آید، در خود خودش زیاده‌روی می‌کند.» آنچه بعد اتفاق افتاد این ادعای عجیب

سادو را تأیید کرد: بی آیه، پرستار تو کسی کتراک که در شست و شوی جنازه شرکت داشت، سلیطه‌تر و جیغ‌جیغ‌تر و ترسناک‌تر از پیش شد. و به نظر رسید همه کسانی که جنازه دکتر نارلیکار را روی تختش دیده بودند به این وضع دچار شدند: نوسی ابراهیم احمق‌تر شد و بیشتر از پیش به اردک می‌مانست. لیلای سابرماتی که در طبقه بالای مرده می‌نشست و در تدارک اتاق برای خواباندن جنازه کمک کرده بود، به شهوترانی هرچه بیشتر با این و آن پرداخت که همیشه به آن گرایش داشت؛ و به زاهی افتاد که سرانجامش گلوله بود و شوهرش ناخدا سابرماتی که با چوب‌دست شگرفش ترافیک کولایا را تنظیم می‌کرد...

اما خانواده ما از مرده دور ماند. پدرم حاضر نشد برای ادای احترام به جنازه دکتر نارلیکار به اتاقش برود، و بعدها هرگز اسم دوست مرحومش را به زبان نیاورد بلکه او را «مرد که خائن» می‌نامید.

دو روز بعد که خبر مرگ دکتر در روزنامه‌ها به چاپ رسید، نارلیکار ناگهان صاحب خانواده عظیمی شد که افرادش همه زن بودند. همو که در همه عمرش از زن نفرت داشت و عذب مانده بود، با مردنش در دریایی از زنان غول‌پیکر پرسرو صدا و همه‌کاره غرق شد که از همه سوراخ سمبه‌های شهر بیرون آمدند. از زنان کارگر کارخانه لبنیات آمول و بلیت‌فروشان سینماها گرفته تا فروشندگان نوشابه کنار خیابان و زنهای درازدواج شکست خورده. و در آن سالی که بازار راهپیمایی و تظاهرات گرم بود، زنان نارلیکار هم برای خودشان دسته‌ای شدند؛ سیل عظیمی از زنان درشت اندام که از تپه دو طبقه ما بالا آمد و آچارتمان دکتر نارلیکار را آنچنان پر کرد که از خیابان پایین تپه می‌دیدیم که آرنج‌هایشان از پنجره‌ها بیرون می‌زد و کیلهایشان ایوان را پر می‌کرد. یک هفته تمام خواب به چشم هیچکس نیامد، چون شیون زنان نارلیکار هوارا انباشته بود. اما از آن زاریها که بی‌گذریم، معلوم شد همان‌طور که ظاهرشان نشان می‌داد زنانی کارآمدند. اداره زایشگاه را به دست گرفتند. درباره همه داد و ستدهایی که نارلیکار داشت پرس‌وجو کردند، و به راحتی آب خوردن پدر مرا از معامله چهارپرهای سیمانی کنار زدند. بعد از آنهمه سالها چیزی جز جیب خالی نصیب پدرم نشد، زنها جسد نارلیکار را به بنارس بردند تا آن را بسوزانند، و

خدمتکاران ویلاها در گوشم گفتند که شنیده‌اند خاکستر دکتر هنگام غروب روی رود مقدس گنگ پاشیده شد، اما در آب فرو نرفت و مثل گرمهای شبتاب کوچکی روی سطح رود باقی ماند و با حرکت آب به دریا رفت و بعید نیست که درخشش آن ناخداهای کشتی‌ها را ترسانده باشد.

و اما احمد سینایی: قسم می‌خورم که بعد از مردن نارلیکار و آمدن زنهای او بود که پدرم، به معنی واقعی کلمه، شروع به محو شدن کرد... پوستش رفت و رفته سفید شد، موهایش رنگ باخت و چند ماهی نگذشت که سراسر بدنش، به استثنای سیاهی چشمها، یکپارچه سفید شد. (ماری پریرا به امینه گفت: «خونش سرد شده، به همین خاطر پوستش سفید شده؛ به سفیدی یخچال.») بی‌رودر بایستی بگویم گرچه پدرم وانمود می‌کرد از سفید شدن نگران است و پیش دکتر می‌رفت و از این حرفها، در ته دلش خوشحال بود از این که دکترها نمی‌توانند تغییر رنگش را توجیه کنند و به درمانش بپردازند، چون همیشه به سفیدی پوست اروپایی‌ها غبطه خورده بود. یکی از روزها، که دوباره می‌شد شوخی کرد و خندید (چون لازم بود به نشانه احترام به دکتر نارلیکار مدت مناسبی جدی باشیم)، پدرم در ساعت کوکتل به لیلا سابرماتی گفت: «زیر پوست همه آدمهای خوب سفید است. من خودم را استتار کرده بودم، اما دیگر میلی به ادامه این کار ندارم!» همسایگانش، که همه از او سزوتر بودند، مؤدبانه خندیدند و به نحو غریبی احساس شرم کردند.

ظواهر امر نشان می‌دهد که بر اثر ضربه ناشی از مرگ دکتر نارلیکار، منی که مادری آبنوسی داشتم دارای پدری سفید برفی شدم؛ اما می‌خواهم دلی به دریا بزنم و توجیه دیگری را هم برای این پدیده ارائه بدهم (گرچه نمی‌دانم تا چه اندازه آمادگی پذیرفتنش را دارید)؛ و این نظریه‌ای است که در کنج خلوت برج ساعتیم به آن رسیدم... چون در جریان سفرهای روحی‌ام به نکته عجیبی برخوردم: در نه سال اول استقلال، بسیاری از سرمایه‌داران و بازرگانان هند دچار همین تغییر رنگ پوست شدند (که بعید نیست اولین قربانی این اختلال همان رانی کوچ ناهین بوده باشد). در سراسر کشور به سرمایه‌دارانی برمی‌خوردم که اولین برنامه پنج‌ساله ثروتشان را هر چه بیشتر می‌کرد، چون محور اصلی این برنامه بهبود و گسترش

بازرگانی کشور بود... و این سرمایه‌داران، در واقع، روز به روز رنگشان سفیدتر می‌شد! گویا تلاش غول‌آسا (و حتی قهرمانانه‌شان) در گرفتن جای انگلیسها و حاکم شدن بر سرنوشت خودشان رنگ گونه‌هایشان را پرانده بود... در نتیجه، شاید پدر من هم از آخرین قربانیان این پدیده بود که با همه گستردگی چندان جلب توجه نمی‌کرد. سرمایه‌داران هندی همه داشتند سفید می‌شدند.

این برای امروزمان پس است. اما ایوولین لیلیت برتر دارد می‌آید؛ کافه یایونیس آهسته آهسته نزدیک می‌شود. و - مهم‌تر از همه اینها - دیگر بچه‌های نیمه‌شب، از جمله همزادم شیوا که زانوهای کشنده دارد، از هر طرف فشار می‌آورند. به زودی ترکها آنقدر باز خواهد شد که همه‌شان نتوانند فرار کنند...

راستی، تا یادم نرفته: به احتمال زیاد در یکی از روزهای اواخر سال ۱۹۵۶ وی ویلی ویتکی هم مرد؛ همان خواننده‌ای که زنش به او خیانت کرد.

عشق در بمبئی

در ماه رمضان اغلب به سینما می‌رفتیم. در ساعت پنج صبح دستهای سمج مادرم از خواب بیدارمان می‌کرد؛ برای سحری طالبی و شربت آبلیمو می‌خوردیم و بعد، به ویژه روزهای یکشنبه، یا میمون برنجی یا من (و گاهی هر دو با هم) به امینه یادآوری می‌کردیم: «سئانس ده ونیم صبح، مادرا برنامه کلوب بچه‌های نیو مترو است، خواهش می‌کنم!» و بعد سوار روور می‌شدیم و به سینما می‌رفتیم که در آن نه از کوکا کولا و چیپس خبری بود و نه از شکلات و بستنی؛ اما دستکم سینما تهویه مطبوع داشت و گرداننده برنامه کلوب، که سیلش به صورتش نمی‌آمد، اسم بچه‌هایی را که جشن تولدشان در همان روزها بود اعلام می‌کرد و بعد نوبت به فیلم می‌رسید: البته بعد از «به زودی» و «برنامه آینده» و پیش‌پردۀ کارتون. و فیلم: **کوئنتین دورو**، یا شاید هم **اسکار اموش**. که بعد مثل منقدان سینمایی به هم می‌گفتیم: «خیره‌کننده بود!» یا این که «محشر بود!» در خانه ما از نماز چندان خبری نبود (بجز روز عید فطر، که پدرم مرا به مسجد جامع می‌برد و دستمالی به دور سرم می‌بستم و سجده می‌کردم). ... اما همیشه دوست داشتیم روزه بگیریم چون از سینما خوشمان می‌آمد.

من و ایوی برتر هر دو معتقد بودیم که بزرگترین هنرپیشه دنیا **رابرت تیلور** است. من همچنین از **جی سیلور هیلز**، که نقش **تونتو** را بازی می‌کرد، خوشم می‌آمد. اما معتقد نبودم **کلیتون مور** زیادی چاق است و نقش

«چابکسوار تنها» به او نمی‌آید.

ایولین لیلیت برتر در روز اول ژانویه ۱۹۵۷ با پدرش از راه رسید و در آپارتمانی در یکی از دو ساختمان زشت و بدقوارهٔ سیمانی پای تپهٔ ما ساکن شد؛ این ساختمانها به سرعت و تقریباً بی آن که ما متوجه بشویم قد کشید و در آنها نوعی تبعیض نژادی برقرار بود: امریکایی‌ها و دیگر خارجی‌ها در ساختمانی که اسمش نور بود می‌نشستند. هندیهای نوکیسه و تازه به دوران رسیده ساکن ساختمان دیگر بودند که لاکسمی نامیده می‌شد. ما از بالای تپه‌مان نگاهی به پایین می‌انداختیم و ساکنان دو ساختمان، چه سفیدها و چه سبزه‌ها را، تماشا می‌کردیم. اما هرگز نشد که کسی به ایوی برتر از بالا نگاه بیندازد، به استثنای یک بار. تنها یک بار کسی توانست بر او غلبه کند.

پیش از آن که به سنی برسم که شلوار بلند به پا کنم، عاشق ایوی برتر شدم. اما در آن سال، عشق چیز عجیبی بود که واکنشهای پیاپی به دنبال می‌آورد. برای صرفه‌جویی در وقت، همه‌مان را در یک ردیف از صندلیهای سینما نیومتر و می‌نشاند؛ تصویر رابرت تیلور در چشمانمان بازتاب دارد و شیفته و خودباخته در تاریکی نشسته‌ایم و البته نشستمان به ترتیب «سمبلیک» است: سلیم سینیایی عاشق ایوی برتر است و کنار او نشسته که خودش عاشق سانی ابراهیم است و کنار او نشسته و سانی هم عاشق میمون برنجی است و کنار او نشسته و میمون کنار راهرو نشسته است و دارد از گرسنگی می‌میرد... شش ماه از عمرم را عاشق ایوی برتر بودم؛ دو سال بعد ایوی به امریکا برگشت و پیرزنی را چاقو زد و به «کانون بازپروری» (زندان کودکان) فرستاده شد.

در اینجا لازم می‌دانم از ایوی سپاسگزاری کنم: اگر او به زندگی ما پانگذاشته بود، داستان من از همان حد تورسم ذهنی در برج ساعت و ثقلب در کلاس فراتر نمی‌رفت، در «بیوه‌خانه» به اوج نمی‌رسید. زندگی من مفهوم واقعی خودش را نشان نمی‌داد، و به ضمیمهٔ پایانی فعالیتیم در کارخانهٔ پر از بخار و بویی نمی‌رسیدم که تصویر نئونی سبز و زعفرانی الههٔ رقصندهٔ مومبادوی بالای سر درش خاموش و روشن می‌شود. اما ایوی برتر (که باید پرسید: مار بود یا نردبان؟ و جواب روشن است: هر دو) ایوی برتر آمد و با دوچرخهٔ نقره‌ای‌اش وارد زندگی ما شد؛ دوچرخه‌ای که نه تنها

موجب شد من بچه‌های نیمه‌شب را کشف کنم، بلکه تقسیم ایالت بمبئی را هم تضمین کرد.

از اول شروع کنیم: موهای ایوی به دسته‌گاهی می‌ماند که روی سر مترسک گذاشته باشند، روی صورتش دانه‌های فلفل کک و مک پاشیده بود، دندانهایش را در قالبی فلزی بسته بودند. گویا دندانهایش تنها چیز دنیا بود که او نمی‌توانست کاریش بکند. نامرتب و کج و معج بود و هر بار که بستنی می‌خورد لب و زبانش را به نحو دردناکی گاز می‌گرفت. (اجازه می‌خواهم این مسأله کلی را مطرح کنم: امریکایی‌ها بر همه عالم مسلط شده‌اند، اما اختیار دهنشان دست خودشان نیست. در حالی که هند کشور درمانده‌ای است، اما بچه‌هایش دندانهای عالی دارند.)

ایوی من پیایی دچار دندان درد می‌شد، اما اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. تسلیم جبر دندان و لثه نمی‌شد، در هر فرصتی که پیش می‌آمد کوکا و شیرینی می‌خورد و آخ نمی‌گفت. بچه‌کله شقی بود؛ همان پیروزی‌اش بر درد نشان‌دهنده برتری‌اش بر ما بود. معروف است که هر امریکایی به یک مرز ذهنی نیاز دارد. برای ایوی این مرز همان درد بود که با همه توانش می‌کوشید آن را پس بزند.

یک‌بار، گردنبندی از گل را که با پول توجیبی خودم از زن گل‌فروشی در اسکاتلندال پوینت خریده بودم، به ایولین لیلیت دادم. گفت «من هیچوقت گل به خودم نمی‌زنم» و آن هدیه ناخواسته را به هوا پرت کرد و پیش از آن که به زمین بیفتد یا تفنگ بادی‌اش، که هرگز خطا نمی‌رفت در هوا زد. در همان حال که گردنبند گلی را تیرباران می‌کرد به اطلاع همه‌مان رساند که با هیچ چیز نمی‌شود او را رام کرد، حتی با گل و گردنبند. گل پرخار گزنده دست نیافتنی ما بود. ایو (حوا) هم بود، حوای دل من که به آدم گندم می‌خوراند.

چطور از راه رسید: سانی ابراهیم، باباغوری و روغن سر سابر ماتی، کورش دوباش، میمون برنجی و من در میدانگاهی وسط چهار ویلای مت‌وولد کریکت فرانسوی بازی می‌کردیم. بازی روز عید اول سال بود: تو کسی از پشت تریه پنجره‌اش بر ایمان کف می‌زد؛ حتی بی‌آپاه هم سر حال بود و یک بار هم سرمان داد نزد. کریکت - حتی اگر فرانسوی باشد و

بچه‌ها هم بازی‌شان کنند - بازی بی‌سروصدایی است: نرم و بی‌سروصدایش کرده. چو بدست انگاز به توپ چرمی بوسه می‌زد؛ صدای کفزدن گوش را نوازش می‌داد؛ به ندرت صدایی بلند می‌شد: «شوت کن! شوت کن آقا!» - اما ایوی برتر از این بازیها خوشش نمی‌آمد: «چه؟» فریاد زد: «هی، با شما هستم! چه تان شده؟ مگر همه تان لالید؟»

من داشتم توپ می‌زدم (با حرکتی به ظرافت رانجی و به قدرت و بنومانکاد توپ می‌زدم) که ایوی با دوچرخه‌اش به طرف ما تاخت. موهای گاهی‌اش در باد تکان می‌خورد، کک و مکهایش می‌گداخت، دهن آهنی‌اش در درخشش آفتاب پیامهای نورانی می‌فرستاد. مترسکی سوار بر یک گلوله نقره‌ای بود که به طرف ما شلیک کرده بودند: «آهای، تو که دماغت چکه می‌کند، آن توپ کثافت را ولش کن، احمق! یک چیزی نشانتان می‌دهم که به دیدنش می‌ارزد!»

تجسم ایوی برتر بدون دوچرخه غیر ممکن است؛ و ندر دوچرخه‌ای. بلکه یکی از آن آرجونا‌های معروف قدیمی، تمیز و مرتب، با دسته نوار پیچیده و پنج‌دنده و زینی از پوست مصنوعی یوزپلنگ. دوچرخه‌ای با بدنه نقره‌ای رنگ (که البته، نیازی به گفتن ندارد که همان رنگ اسب «چابکسوار تنها» بود)... باباغوری و روغن سر، کورش کبیر و میمون برنجی، سانی ابراهیم و من - دوستان یکدل، فرزندان واقعی چهار ویلا و وارثان به حق آنها - سانی با آن حالت معصومانه‌ای که از همان هنگام فرورفتن فورسپس در پیشانی‌اش همراه او بود و من با دانش نهانی خطرناکم - بله، همه‌ما، گاو‌بازان و دریاسالاران آینده و چه و چه، همه خشکمان زد و با دهن باز محو تماشای ایوی برتر شدیم که با سرعتی هر چه بیشتر و بیشتر دور میدانگاهی دوچرخه‌سواری می‌کرد: «تماشا کنید، ببینید چکار می‌کنم، عوضی‌ها!»

از روی زین پوست پلنگی بلند می‌شد و دوباره می‌نشست و نمایش می‌داد. یک پایش را روی زین می‌گذاشت و پای دیگرش را رو به عقب دراز می‌کرد و دور ما می‌چرخید. به دوچرخه شتاب می‌داد و بعد سرش را روی زین می‌گذاشت و پاهایش را به هوا بلند می‌کرد! وارونه روی چرخ جلو می‌نشست و در خلاف جهت پا می‌زد... قانون جاذبه را به چیزی نمی‌گرفت،

سرعت انگار توی خودش بود و ما فهمیدیم که نیروی تازه‌ای به میان ما آمده است، جادوگری سوار بر دوچرخه. و گل‌های بوته‌ها گلپر گهایشان را نثار او کردند، گردو خاک میدانگاهی به نشانه ستایش از او بلند شد؛ چون میدانگاهی هم سرور خودش را پیدا کرده بود و به صورت پرده‌ای درمی‌آمد تا قلم‌موی دوچرخه‌ایوی آن را خط خط کند.

بعد متوجه شدیم که قهرمان تازه‌مان يك تفنگ بادی به کمر دارد... داد زد: «حالا تماشا کنید، الاغها!» و تفنگ را بیرون کشید. گلوله‌های سنگها را به پرواز درمی‌آورد! سکه به هوا می‌انداختیم و ایوی آن را وسط آسمان با تیر می‌زد و می‌گفت: «باز هم بیندازید! هدف!» - و باباغوری با غزولندی دسته ورق بازی را تسلیم کرد و ایوی سر شاه‌های آن را در هوا زد. تیرانداز دندان آهنی ما پیداد می‌کرد - هیچکس جرأت نداشت درباره تیراندازی‌اش چیزی بگوید. بجز يك بار؛ و همین يك بار به فرمانروایی ایوی پایان داد. این قضیه در جریان یورش عظیم گربه‌ها بود و شرایط مخففه هم در آن دخالت داشت.

ایوی با چهره برافروخته و خیس عرق از دوچرخه پیاده شد و اعلام کرد: «از امروز، اینجا يك رئیس تازه دارد. فهمیدید، هندیها؟ کسی حرفی ندارد؟»

کسی حرفی نداشت؛ و همانجا بود که فهمیدم عاشق شده‌ام.

در پلاژ جو هو با ایوی برتر: در مسابقه شترسواری برنده شد؛ می‌توانست بیشتر از همه ما آب نارگیل بخورد؛ می‌توانست زیر آب خیلی شور بریا چشمش را باز کند.

یعنی شش ماه تفاوت سنی این قدر تأثیر دارد؟ (ایوی شش ماه از من بزرگتر بود) یعنی همین چندماه تفاوت این حق را به آدم می‌دهد که با بزرگترها مثل آدمهای بزرگ رفتار کند؟ گاهی ایوی را می‌دیدیم که با آقای ابراهیم ابراهیم گپ می‌زد؛ خودش مدعی بود که لیلا ساپرماتی دارد به او یاد می‌دهد چطور خودش را آرایش کند؛ به دیدن هومی کتراک می‌رفت و درباره تفنگ با هم حرف می‌زدند. (این هم از بازی‌های عجیب سرنوشت بود که هومی کتراک شیفته سلاحهای گرم بود در حالی که نمی‌دانست روزی لوله تپانچه‌ای به طرف خودش نشانه خواهد رفت...

از ایوی خوشی آمد چون مثل خودش بود. دخترک بی‌مادری بود که، برخلاف دختر او تو کسی، تیز و زرنگ و باهوش بود. در عوض، ایوی برتر هیچ علاقه‌ای به تو کسی کتراک بیچاره نشان نمی‌داد. بی‌هیچ ملاحظه‌ای به ما می‌گفت: «مخش خراب است. باید مثل موش کلکش را کنی!» اما ایوی: موش حیوان ضعیفی نیست! صورت خود تو بیشتر از همه هیکل تو کسی بینوا آدم را به یاد موش می‌اندازد.

این بود ایولین لیلیت: و چند هفته‌ای از آمدنش نگذشته بود که من باعث بروز سلسله واکنشهایی شدم که تأثیرشان تا ابد روی خودم ماند. قضیه با سانی ابراهیم شروع شد، سانی همسایه، سانی با فرورفتگی‌های فورسپس روی پیشانی‌اش که بردبارانه در حاشیه داستان من سر می‌کرده و منتظر نوبت خودش بوده است. در آن روزها سانی در تنگنایی بدتر از فورسپس گیر افتاده بود. عاشق میمون برنجی شدن (حتی به همان معنایی که عشق می‌تواند در نه سالگی داشته باشد) کار آسانی نبود.

همان طور که گفتم، خواهر من که بچه دوم بود و تولدش با هیچ سروصدا و مراسمی همراه نبود، عادت داشت در برابر هر ابراز محبتی و واکنش تند نشان بدهد. با آن که گفته می‌شد می‌تواند به زبان پرندگان و گربه‌ها حرف بزند، کلمات نرم مهربانانه او را دچار خشمی تقریباً حیوانی می‌کرد؛ اما سانی آن قدر ساده بود که این را نمی‌فهمید. چند ماهی می‌شد که با جمله‌هایی از این قبیل خواهرم را کلافه می‌کرد: «خواهر سلیم، خیلی بچه با حالی هستی!» یا این که: «ببین، می‌خواهی رفیق دختر من باشی؟ می‌توانیم با دایه‌ات برویم سینما...» و در همه این مدت خواهرم او را به خاطر عشقش رنج می‌داد: از او پیش مادرش خبرچینی می‌کرد یا او را به‌طور عمدی - تصادفی به میان گل‌ولای می‌انداخت؛ حتی یک بار به او حمله کرد و سانی را با صورت پنجول کشیده و حالت سگ کتک خورده به جا گذاشت و رفت. اما سانی دست‌بردار نبود. در نتیجه خواهرم به فکر افتاد که بدترین بلا را به سراویاورد.

میمون برنجی به مدرسه دخترانه والسینگهام می‌رفت که در خیابان لیپین سی بود؛ مدرسه‌ای پر از دخترهای قد بلند و خوش‌هیکل اروپایی که مثل ماهی شنا می‌کردند و مثل نهنگ زیر آبی می‌رفتند، برای تفریح

به استخر بریچ‌کندی می‌آمدند و ما از پنجره اتاق خوابمان می‌دیدیمشان که در استخر نقشه‌ای شکل غوطه می‌خوردند؛ استخری که، طبعاً، ما به آن راه نداشتیم... و هنگامی که فهمیدم میمون برنجی با آن شناگران تبعیضی می‌جوشد و به نوعی حیوان دست‌آموز آنها شده است، شاید برای اولین بار دلم به راستی برایش سوخت... اما گوشش بدکار نبود و هر کار خودش می‌خواست می‌کرد. دخترهای سفید پانزده ساله گاوهیکل او را در اتوبوس مدرسه کنار خودشان می‌نشاندند. سه تا از همین ماده‌ها همراه با او هر روز صبح در همان جایی می‌ایستادند که ما هم، سانی و روغن‌سر و باباغوری و کورش‌کبیر و من، منتظر اتوبوس مدرسه‌مان بودیم.

یک روز صبح، به دلیلی که الآن یادم نیست، فقط سانی و من در ایستگاه ایستاده بودیم. شاید بقیه بچه‌ها مریض بودند یا چیزی از این قلیل. به هر حال، میمون برنجی صبر کرد تا ماری پریرا برود و ما را با شناگران گاوهیکل تنها بگذارد، آن وقت بود که من ناگهان به نقشه‌ای که میمون برنجی کشیده بود پی بردم، چون بی‌هیچ دلیل مشخصی موج ذهنم را روی فکر خواهرم میزان کردم و یکباره فریاد زدم «هی!» اما دیگر کار از کار گذاشته بود. خواهرم جیغ زد: «تو دخالت نکن!» و بعد او و سه شناگر گاوا سا به جان سانی افتادند و جلو چشمان گداه‌ها و آسمان‌جل‌هایی که در خیابان خوابیده بودند و کارمندانی که با دوچرخه به سر کار می‌رفتند و با خنده و تعجب تماشا می‌کردند، لباسهایش را تکه‌تکه از تنش درآوردند. سانی فریاد می‌زد و کمک می‌خواست - «لامصب، همین طور ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی؟» - اما من خشکم زده بود، چطور می‌توانستم انتخاب کنم که طرف بهترین رفیقم یا خواهرم را بگیرم، و او به گریه افتاده بود و می‌گفت: «به بابایم می‌گویم...» و میمون برنجی گفت: «تا تو باشی که دیگر از این گه‌ها نخوری!» و کفشهای سانی را درآوردند؛ پیرهنی برایش نماند؛ یکی از شیرجه‌زن‌ها کتش را به گوشه‌ای انداخت؛ «برو برای خواهرت نامه عاشقانه بنویس!» و جوزابهایش را درآوردند؛ اشکش سرازیر بود؛ و میمون برنجی داد زد: «آمدا» اتوبوس مدرسه و السینگهام از راه رسید و سه مهاجم و خواهرم سوار شدند و همچنانکه اتوبوس دور می‌شد داد زدند: «هه‌هه‌هه، آقا پسر عاشق شده!» و سانی در پیاده‌رو ایستاده بود، روبه‌روی مغازه

چیمالکر و «بهشت کتابخوانان»، لخت مادرزاد ایستاده بود؛ فرورفتگی‌های فورسپس روی پیشانی‌اش مثل دو بر که برق می‌زد. چون وازلین از موهایش پایین چکیده و آنها را خیس کرده بود؛ چشمهایش هم خیس بود، گفت: «چرا این کار را کرد، پسر؟ من فقط گفته بودم که ارزش خوشم...» سعی می‌کردم چشمم به چشمش نیفتد، گفتم: «نمیدانم! از این کارها می‌کند دیگر!» نمی‌دانستم زمانی خواهد رسید که بدتر از آن را به سر خودم بیاورد. اما این مال نه سال بعد بود...

در این حال، در اوایل سال ۱۹۵۷، فعالیت‌های انتخاباتی شروع شد: حزب «جان سانگ» در تبلیغاتش لزوم ساختن استراحتگاه برای گاوهای مقدس پیر را مطرح می‌کرد؛ در ایالت کراالا، ا.م.س. نامبودیر پیاد وعده می‌داد که کمونیسم برای همه خوراک و کار تأمین خواهد کرد؛ در شهر مدرس حزب «آنا - د.م.ک» به رهبری س.ن. آندورایی به آتش‌گرایشهای خودمختاری دامن می‌زد؛ در عوض، حزب کنگره اصلاحاتی چون قانون وزانت هندو را مطرح می‌کرد که به موجب آن زنان هندو به اندازه مردان ارث می‌بردند... خلاصه این که هر کس از آرمان خودش دم می‌زد؛ اما من، که انگار حضور ایوی برتر لالم می‌کرد، به سراغ سانی ابراهیم رفتم و از او خواستم تا دفاع از آرمان مرا به عهده بگیرد.

ما هندیها همیشه در برابر اروپاییها ضعف نشان داده‌ایم... هنوز چند هفته‌ای از آمدن ایوی نمی‌گنشت که زندگی من تقلید مضحك مسخره‌ای از داستانهای ادبیات اروپا شد. (تا آن زمان روایت ساده‌ای از سیرانو دو برژراک را در مدرسه خوانده بودیم؛ خوم هم کتاب فکاهی کلاسیکهای مصور را خوانده بودم.) شاید بتوان گفت که اروپا در هند به صورت مسخره تکرار می‌شود... البته ایوی امریکایی بود. ولی فرقی نمی‌کند.

سانی در جوابم گفت: «آخر، درست نیست، پسر. چرا خودت این کار پدا نمی‌کنی؟»

گفتم: «گوش کن، سانی، مگر دوست من نیستی؟»

«چرا، اما تو در آن قضیه به من کمک نکردی...»

«خواهرم بود، سانی، چکار می‌توانستم بکنم؟»

«نه، نیستم، خودت هر کاری می‌خواهی بکن...»

«اوه، سانی، يك كم فكر كن، پسر. با اين دخترها نمى‌شود بي‌گدار به آب زد. مگر نمى‌بينى ميمون چقدر زود از كوره در مى‌رود؟ خودت كه خوب مى‌دانى، پسر، به سر خودت آمده. اين دفعه ديگر مى‌دانى چطور بايد عمل كنى. اما من، من كه چيزى نمى‌دانم، پسر، شايد اصلا از من خوش نيابد. مى‌خواهى لباسهاى مرا هم بكنند و لختم كنند؟ خوشت مى‌آيد اين يلا را به سر من هم بياورند؟»

سانی با حالتی افتاده و مظلومانه گفت: «نه، آخر...»
 «خیلی خوب، پس برو ديگر. برو و از من پيشش تعريف كن. بگو دماغش مسأله‌ای نيست. مهم اخلاق آدم است. مى‌روى؟»
 «خیلی خوب بابا، خیلی خوب... مى‌روم... اما، اما تو هم بايد بنا خواهرت حرف بزنى، باشد؟»

«باشد، سانی، حرف مى‌زنم. اما نمى‌توانم قولى به تو بدهم! چون خودت بهتر مى‌دانى چه جور دختری است...»

هرچقدر هم كه آدم استراتژی‌اش را با دقت و ظرافت طراحی كند، زنها با يك تلنگر هم‌ه‌اش را نقش بر آب مى‌كنند. در هر انتخاباتی، در برابر هر نامزد پيروزمندی دو برابر نامزدهای شكست خورده وجود دارند... از بالای ایوان و بالای باکینگهام و از پشت درزهای آفتابگیر، سانی ابراهیم را مى‌پاييدم كه داشت با حوزه انتخاباتیهام سر و كله مى‌زد... و صدای بلند و تودماغی ایوی برتر را شنيدم كه باريشخند گفت: «كى؟ آن فين فينى؟ به‌اش بگو اگر مردى برو آب دماغت را جمع كن! ان دماغو حتى دوچرخه‌سواری هم بلد نيست!»

این یکی را درست می‌گفت.

از این بدتر هم در راه بود: از لای درزهای آفتابگیر كه منظره را خط‌خطی می‌کردم چه دیدم؟ آیا ندیدم كه حالت چهره ایوی به نرمی گراييد؟ - آیا دست ایوی به طرف مسئول ستاد انتخاباتی‌ام دراز نشد؟ - آیا انگستان ایوی (كه ناخنهایش تا ته جويده شده بود) فرورفتگی‌های دو طرف پيشانی سانی را لمس نكرد و نوك انگشتها آغشته به وازلین نشد؟ - آیا ایوی گفت یا نگفت كه: «اما خودت، خودت پسر نازی هستی؟» چرا. با كمال تأسف بايد اعتراف كنم كه جواب همه پرسشهای بالا مثبت

است.

سلیم سینایی ایوی برتر را دوست دارد؛ ایوی سانی ابراهیم را دوست دارد؛ سانی خاطر خواه میمون برنجی است؛ اما بینیم میمون چه می گوید. علیرغم شکست سانی در مأموریتش، شرافتمندانه به قولم وفا کردم و مسأله سانی را با خواهرم در میان گذاشتم. و او گفت: «تو را به خدا دست از سرم بردار.» در نتیجه، هیچکداممان رأی نیاوردیم.

اما من هنوز دلسرد نشده بودم. در حالی که ایوی برتر ککش هم نمی-گزید، وسوسه جادویی عشق او به نحو گریز ناپذیری مرا به سقوط کشاند. (ولی اصلاً از او دلگیر نیستم؛ چون همین سقوط صعودی را به دنبال آورد.)

در خلوت برج ساعتی، گهگاه از گشت و گذار در سراسر شبه قاره دست می کشیدم و فکر می کردم دل حوای کک و مکی ام را چگونه به دست بیاورم. پیش خودم گفتم: «با واسطه کاری از پیش نمی رود. باید خودت دست به کار بشوی.» سرانجام به این نتیجه رسیدم که باید به همان چیزها و کارهایی علاقه نشان بدهم که او از آنها خوشش می آید... هیچوقت علاقه ای به تفنگ و تپانچه نداشتم، از این رو، تصمیم گرفتم دوچرخه سواری را یاد بگیرم.

در آن روزها، ایوی این خواست بسیاری از بچه های بالای تپه را پذیرفته بود که هنرهای دوچرخه سواری اش را یادشان بدهد. بنابراین، من هم می توانستم به راحتی در صف شاگردان او جا بگیرم. همه مان در میدانگاهی جمع می شدیم. ایوی، بزرگ میدان فرمانده، در وسط پنج شاگردش می ایستاد که با تمرکز و جدیت تمرین می کردند و روی دوچرخه هایشان تلوتلو می خوردند... و من، بی دوچرخه، کنار او می-ایستادم. تا پیش از آمدن ایوی هیچ علاقه ای به دوچرخه نشان نداده بودم و در نتیجه برایم نخریده بودند... آنجا سر به زیر می ایستادم و زخم زبان ایوی را تحمل می کردم.

«چه خیال کرده ای، دماغو؟ نکند می خواهی دوچرخه مرا بگیری؟»

با سرافکندگی - و به دروغ - گفتیم: «نه، نه.» و او آرام شد. بعد چهره‌ای درهم کشید و گفت: «اوکی، اوکی، سوار شو بینم چکار بلدی بکنی.»

بگذارید همین‌جا اعتراف کنم که با سوار شدن به آرجونای نقره‌ای ایوی، انگار به اوج شادمانی رسیدم. در حالی که ایوی دسته دوچرخه را گرفته بود و می‌چرخید و می‌چرخید و داد می‌زد: «باز هم باید نگهت دارم! نه! این که يك سال طول می‌کشد!» - در حالی که با هم دور میدان می‌چرخیدیم خودم را... چطور بگویم؟... واقعاً خوشبخت حس می‌کردم. چرخیدیم و چرخیدیم و چرخیدیم... تا این که سرانجام برای این که او ازم خوشش بیاید، تته‌پته‌کنان گفتیم: «اوکی... فکر می‌کنم حالا... بگذار خودم.» و ناگهان تنها شدم. ایوی دستی به پشتم کوبید و موجود نقره‌ای، درخشانده و بی‌مهار، در میدانگاهی به پرواز درآمد... صدای فریاد ایوی را شنیدم که: «ترمز! ترمز! لعنتی را بگیر، الاغ!» - اما دستهایم حرکت نمی‌کرد، بدنم مثل چوب خشک شده بود، و مواظب باش! دوچرخه آبی‌رنگ سانی ابراهیم رو به رویم بود، می‌رفتم تا به او بخورم پرو کنار دیوانه! سانی سعی کرد از سزراهم کنار برود، اما دوچرخه نقره‌ای همچنان به طرف دوچرخه آبی رفت، سانی به طرف راست پیچید، وای دوچرخه‌ام! و نقره به آبی خورد، تنه به تنه خورد، و من از بالای دسته به طرف سانی پرواز کردم که او هم به طرف من به پرواز درآمد بود و دوچرخه‌ها زیر ما نقش زمین شد و ما تنگاتنگ هم وسط زمین و آسمان معلق ماندیم و سر سانی به سرم خورد... نه سال پیشتر، با برآمدگیهای دو طرف پیشانی‌ام به دنیا آمده بودم و فورسپس فرورفتگی‌هایی را روی پیشانی سانی به وجود آورده بود؛ گویا هر چیزی حکمتی دارد، چون وقتی که به هم خوردیم برآمدگیهای سر من درست در فرورفتگی‌های پیشانی او فرو رفت. انگار چفت شد. با سرهای به هم چفت شده از آسمان پایین آمدیم و خوشبختانه در کنار دوچرخه‌ها به زمین افتادیم. و برای يك لحظه دنیا محو شد.

بعد ایوی یا كك و مك گذاخته: «کثافت، خیک ان‌دماغ، دوچرخه‌ام را شکستی...» اما من چیزی نمی‌شنیدم، چون حادثه میدانگاهی بلایی را که

در صندوق رخت چرک به سرم آمده بود کامل کرد. و صدای بچه‌های نیمه شب در سرم بالا گرفت، صدایی این بار در جلو سرم و نه به صورت همه‌گوشی که هرگز به آن پی نبرده بودم. صدای همه‌شان بود که پیامهای «من، من» شان از شمال و جنوب و شرق و غرب به ذهنم می‌رسید... همه بچه‌هایی که در آن نیمه‌شب با من زاییده شدند پیام می‌فرستادند: «من»، «من»، «من»، «من».

«هی، ان دماغو! چها ت شده؟ ... هی، مادر این بچه کجاست؟»

تداخل! تنها و تنها تداخل! بخشهای گوناگون زندگی پیچیده من هر کدام با سماجتی غیرمنطقی درهم تداخل می‌کنند و نمی‌خواهند در جاهای جداگانه خودشان بمانند. صداها از برج ساعت بیرون می‌زند و به میدانگاهی، که بناست قلمرو ایوی باشد، پورش می‌برد... و حالا، درست در لحظه‌ای که باید بچه‌های افسانه‌ای تیک تاک را توصیف کنم، قطار «بیک مرزی» مرا از راه به در می‌برد و به دنیای پوسنده پدر بزرگ و مادر بزرگم می‌کشانند، یعنی که آدم عزیز جریان طبیعی قصه مرا سد می‌کند. خیلی خوب. چاره‌ای نیست باید تحمل کرد.

در آن ژانویه، در حالی که من بعد از ضربه شدید حادثه دوچرخه سواری هنوز دوره نقاهت را می‌گذراندم، پدر و مادرم مارا به اگرا بردند. برای شرکت در یک گردهم‌آیی خانوادگی رفتیم که از گودال سیاه معروف کلکته (که احتمالاً خیالی است) بدتر از آب درآمد. دو هفته تمام مجبور بودیم به زمرد و ذوالفقار گوش بدهیم (که به درجه سرلشکری رسیده بود و اصرار داشت او را ژنرال صدا بزنند) و این دو پیاپی از آشنایی با آدمهای معروف دم می‌زدند و به ثروت افسانه‌ای‌شان اشاره می‌کردند که به گفته خودشان، در سراسر پاکستان تنها شش نفر از آنها ثروتمندتر بودند. پسرشان، ظفر، سعی کرد موهای دم‌اسبی میمون را که رنگش کم‌کم می‌شد بکشد. (البته فقط یک بار سعی کرد!) و مجبور بودیم در سکوت توأم با وحشت دایی کارمند مصطفی و همسر نیمه ایرانی‌اش سونیا را تماشا کنیم که توله‌های بی‌نام و نوسری خورده‌شان را پیاپی

چوب و کتک می‌زدند و هرچه بی‌هویت‌تر و سرکوفته‌ترشان می‌کردند. و طعم تلخ ترشیده‌دختری عالی‌هوا را می‌انباشت و غذاهای ما را خراب می‌کرد؛ و پدرم زود به اتاق خودش می‌رفت و جنگ نهانی شبانه‌اش را با جنهای بطری شروع می‌کرد؛ و از این بدتر هم بود، بدتر و بدتر. يك شب سر ساعت دوازده از خواب بیدار شدم و خواب پدر بزرگم را در ذهنم یافتم، در نتیجه مجبور شدم او را از چشم خودش ببینم: پیرمرد از پا افتاده‌ای که در روشنایی مناسب سوراخ عظیمی در وسط بدنش دیده می‌شد. همزمان با محو شدن و از بین رفتن باورهایی که در جوانی به او نیرو می‌داد، همگام با نفوذ هرچه بیشتر پیری و «مادر گرامی» بر او و از دست رفتن دوستان همفکرش، سوراخ قدیمی وسط بدنش دوباره به چشم می‌آمد و او را هم به صورت پیرمردی پوچ و میان‌تهی درمی‌آورد که دوباره تسلیم سلطه باورهای سنتی و خرافات می‌شد؛ باورهایی که زمان درازی با آنها مبارزه کرده بود... در این حال، در همه آن دو هفته، مادر گرامی سعی می‌کرد از هر راهی به زن هنرپیشه دایی حنیف توهین کند. و در همان روزها بود که من در نمایش بچه‌ها نقش شیخ را بازی کردم و در کیف چرمی کهنه پدر بزرگم در بالای گنجه ملافه‌ای را یافتم که بید سوراخ سوراخش کرده بود اما بزرگترین سوراخش را با دست بریده بودند. و همان طور که به خاطر دارید، کشف آن ملافه مرا دچار توفان خشم پدر بزرگ کرد.

اما آن سفر يك خوبی داشت. با رشید ریکشایی دوست شدم (همان کسی که، در جوانی، در گندمزاری بیصدا نعره می‌زد و به نادرخان کمک کرد تا در مستراح آدم عزیز پنهان بشود). رشید کمکم کرد و دوچرخه سواری را یادم داد - اما این را به پدر و مادرم نگفتم. چون بعد از آن حادثه میدانگاهی ممکن نبود اجازه دهند باز به سراغ دوچرخه بروم. هنگامی که از اگر برمی‌گشتیم، این راز را هم با دیگر اسراری که پیش خودم داشتم بردم. اما قصد نداشتم آن را برای مدتی طولانی پنهان نگه دارم. ... و برق‌طاری که ما را به شهرمان برمی‌گرداند، مشت‌هایی بود که به کوبه می‌خورد و فریادهایی بود که: «هی، مهاراجه! لطفاً باز کنید قربان!» سر و صدای مسافران بی‌بلیت با صداهای تازه درون سرم که دلم می-

خواست بشنوم کلنچار داشت - و به ایستگاه راه آهن بمبئی رسیدیم، و با ماشین از کنار میدان اسبدوانی و پرستشگاه گذشتیم و به خانه رفتیم. و ایولین لیلیت برتر می خواهد تا پیش از پرداختن به چیزهای مهم تر نقش او را به پایان ببرم.

میمون داد می زند: «خانه خودمان... هورا... بمبئی!» (دوباره از چشم همه افتاده است. در آگرا چکمه های ژنرال را آتش زد.)

یادآوری کنم که «کمیته تقسیمات ایالتی» گزارشش را در اکتبر ۱۹۵۵ تسلیم آقای نهر و کرد و توصیه های کمیته یک سال بعد به اجرا گذاشته شد. سرزمین هند دوباره تقسیم بندی شد و به صورت کشوری در آمد با چهارده ایالت و شش «منطقه» کوچک تر که توسط دولت مرکزی اداره می شد. اما آنچه مرزهای این ایالتها را مشخص می کرد رود و کوهستان یا دیگر پدیده های جغرافیایی نبود؛ دیوارهایی از کلمه بود. آنچه ما را از هم جدا می کرد زبان بود. ایالت کرا لا مال کسانی شد که به زبان مالایالام حرف می زدند. در ایالت کارناتا کا زبان همه باید کاناری می بود. ایالت مدرس - که جراحی شد و امروزه ایالت تامیل نادو نام دارد - کسانی را در بر می گرفت که زبانشان تامیل بود. اما نمی دانم چه شد که فکری برای ایالت بمبئی نکردند. و در شهر مومبایدوی دسته های تظاهرات برای زبان هرچه بزرگ تر و پر سر و صدا تر شد تا این که به صورت حزبهای سیاسی درآمد. «حزب وحدت مهاراشترا» از زبان ماراتی پشتیبانی می کرد و خواستار ایجاد ایالت مهاراشترا بر اساس محدوده زبانی بود؛ از طرف دیگر، «مها گجرات پریشاد» (حزب گجرات بزرگ) زیر علم زبان گجراتی تظاهرات می کرد و خواب ایالتی در شمال شهر بمبئی را می دید که تا شبه جزیره کاتیاوار و ران کوچ کشیده شده باشد... این که سرتان را با یادآوری مسأله زبانها و ایالتها درد می آورم برای این است که بگویم چرا در روزی از روزهای فوریه ۱۹۵۷، که ما تازه از آگرا برگشته بودیم، موج عظیمی از راهپیمایان ویلاهای مت وولند را از بقیه شهر جدا کرد، سیلابی از انسانهای سرودخوان که خیابان وارندن را بهتر

از بارانهای موسمی پسر کرده بود و دسته‌های آنچنان طولانی بود که گذشتنش دو روز طول کشید؛ دسته‌ای که می‌گفتند مجسمه سنگی سیواجی زنده شده و پیشاپیش آن به راه افتاده است. راهپیمایان پرچمهای سیاه در دست داشتند؛ بسیاری‌شان کسبه در حال هرتل و کارگران اعتصابی کارخانه‌های بافندگی مازا گاون و ماتونگا بودند. اما ما در بالای تپه‌مان چیزی از کار و حرفه آنان نمی‌دانستیم. برای ما بچه‌ها، آن دسته که به سیلی از مورچه می‌مانست همان اندازه خیره‌کننده بود که لامپی برای پشه. تظاهراتی آنچنان عظیم و پرشور بود که همه زاهیمایی‌های قبلی را از یاد می‌برد، انگار که آنها اصلاً اتفاق نیفتاده بود. و به همه ما بچه‌ها دستور داده بودند برای يك لحظه تماشا هم که شده از تپه پایین برویم. اما، بیباک‌ترین ما کی بود؟ کی بود که تشویقمان کرد دستکم تا نیمه‌های راه، تا جایی که خیابان تپه‌مان پیچ تندی می‌خورد و رو به روی خیابان واردن قرار می‌گرفت پایین برویم؟ کی بود که گفت: «این که ترس ندارد. يك خورده می‌رویم پایین تر ببینیم چه خبر است.»؟ ... بچه هندی‌ها، که چشمانشان از ترس گرد شده بود، دنبال رئیس كك و مکی امریکایی‌شان رفتند. (روغن سر با صدای لرزانی هشدار داد: «همین تظاهراتی‌ها بودند که دکتر نارلیکار را کشتند.» در جواب، ایوی روی کفشی تفانداخت.) اما من، سلیم سینیایی، حواسم پی چیز دیگری بود. من و من کنان گفتم: «ایوی، می‌خواهی دوچرخه‌سواری‌ام را ببینی؟» جوابی نداد، محو تماشای تظاهرات بود... و آیا آن اثر انگشتی که در فرورفتگی فورسپس طرف چپ پیشانی سانی ابراهیم دیده می‌شد، اثر انگشتی که در وازلین مانده بود تا همه عالم آن را ببینند، مال ایوی بود؟ بار دوم، با تأکید بیشتری گفتم: «بلد شده‌ام، ایوی. سوار دوچرخه میمون می‌شوم. می‌خواهی تماشا کنی؟» و این بار ایوی با لحنی خشک و بیرحمانه گفت: «دارم این را تماشا می‌کنم. از این خوشم می‌آید. تو را تماشا کنم که چه؟» با لحنی تقریباً خواهش‌آمیز گفتم: «آخر یاد گرفته‌ام، باید نگاه کنی...» صدای غرش جمعیت از پایین آمد و بقیه حرف‌ها را نشنیده گذاشت. ایوی و بچه‌های دیگر پشتشان به من بود؛ پشت سانی و باباغوری و روغن سر؛ و پشت روشنفکرانه کورش کبیر... خواهرم، که مثل من اثر انگشت

را روی پیشانی سانی دیده بود و دلخور به نظر می‌رسید، مرا تحریک می‌کرد که: «آها. آها. نشانش بده. فکر می‌کند کی هست!»... و من ناگهان روی دوچرخه او می‌پریم. «ایوی، بین چه خوب بدم!» با دوچرخه چندبار دور دسته کوچک بچه‌ها می‌چرخم. «می‌بینی؟ می‌بینی؟» کیف می‌کنم. بعد ایوی از کوره درمی‌رود و می‌گوید: «می‌روی کنار یا نه؟ گفتم که می‌خواهم تظاهرات را تماشا کنم!» و انگشتش را، با ناخن تا ته جویده، به طرف راهپیمایی می‌گیرد. یعنی که «حزب وحدت مهاراشترا» از من برایش جالب‌تر است! و علیرغم پشتیبانی میمون از من، که می‌گوید: «خوب نگاهش کن دیگر. به این خوبی یاد گرفته!» و علیرغم شور و لذتی که خود کارم به من می‌دهد، حس می‌کنم در درونم آشوبی به پا می‌شود. و هرچه تندتر و تندتر دور ایوی می‌چرخم. از خود بیخود می‌شوم و داد می‌زنم و فین‌فین می‌کنم، «آخر چه‌ات است؟ چکار باید بکنم که تو...» و بعد دستخوش حال دیگری می‌شوم، چون متوجه می‌شوم لازم نیست از خودش پرسم، کافی است به ذهنش رخنه کنم و سرانجام بفهمم در سرش چه می‌گنرد. و در همان حال که با دوچرخه می‌گردم به فکرش رخنه می‌کنم: ذهنش پر از فکر تظاهرکنندگان مارااتی است، در گوشه و کنار سرش ترانه‌های عامیانه امریکایی جا دارد، اما به هیچ چیزی بر نمی‌خورم که برای خودم جالب باشد. و بعد، بعد، برای اولین بار، به تحریک اشکهای عشق سرخورده‌ام شروع به کاوش می‌کنم. در ذهنش هرچه بیشتر و دورتر می‌روم، راهی به آن طرف خط دفاعی‌اش باز می‌کنم... به گوشه پنهانی از ذهنش می‌رسم و به مادرش، که روپوشی صورتی به تن دارد و ماهی کوچکی را از دم گرفته و بلند کرده است. و هرچه ژرف‌تر و ژرف‌تر می‌روم، و اینجا کجاست، و چرا ایوی خودش را جمع می‌کند، و انگار تنش می‌لرزد و سرش را برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند که می‌چرخم و می‌چرخم و می‌چرخم و می‌چرخم...

ایوی برتر جیغ می‌زند: «برو بیرون!» دستهایش را به طرف پیشانی‌اش می‌برد. من، با چشمان خیس، همچنان با دوچرخه می‌چرخم و هرچه بیشتر در ذهن او فرو می‌روم: به جایی می‌رسم که ایوی در درگاه اتاق خوابی ایستاده است و چیزی، چیزی تیز و براق را در دست دارد که از آن قطره

های سرخی می‌چکد، در درگاه، وای خدا، و زنی روی تخت، زنی با روپوش صورتی، وای خدا، و ایوی با، لکه‌های سرخ روی پارچه صورتی، و مردی می‌آید، خدا، و نه نه نه نه...

«برو بیرون، برو، برو، برو!» ایوی جیغ می‌زند و بچه‌ها حاج و واج نگاه می‌کنند. تظاهرات زبان فراموش می‌شود، اما دوباره به یاد می‌آید، چون ایوی در پشت زین دوچرخه میمون چنگ می‌زند و چکار داری می‌کنی ایوی و به طرف جلو هل می‌دهد و برو گم شو برو پمیرا! مرا محکم هل می‌دهد و اختیار از دستم درمی‌رود و به شتاب از سر پیچ پایین و پایین می‌روم وای خدا تظاهرات از لباسشویی بندباکس می‌گیرم و ساختمانهای بور و لاکسمی را پشت سر می‌گذارم و وای وای و به طرف جمعیت، سرها و بدنها، و با سر رسیدن من موجهای راهپیمایی کنار می‌رود و من نعره کشان به دل جمعیت می‌زنم و با دوچرخه دخترانه رم کرده‌ام در وسط تاریخ فرود می‌آیم.

در لابه‌لای جمعیت سرشار از شور از سرعت کم می‌شود و دستهایی فرمان دوچرخه را می‌گیرد. لبخندهایی آکنده از دندانهای خوب، دوره‌ام می‌کند. لبخندهای دوستانه‌ای نیست. «نگاهش کنید، آقا پسر را نگاه کنید که از بالای تپه پلدارها آمده با ما راهپیمایی کند.» این را به زبان ماراتی می‌گویند که به زحمت می‌فهمم. در مدرسه، بدترین نمره‌هایم مال همین درس است. و لبخندها می‌پرسند: «می‌خواهی عضو حزب ما بشوی. شازده پسر؟» و من که به زحمت متوجه گفته‌شان می‌شوم، سری تکان می‌دهم و می‌گویم نه. «پس بگو! نواب کوچولو از زبان ما خوشش نمی‌آید. پس چه می‌خواهد؟» و لبخند دیگری می‌گوید: «شاید گجراتی؟ گجراتی حرف می‌زنید قربان؟» اما زبان گجراتی‌ام به همان بدی ماراتی است. تنها يك چیز را بلدم به این زبان بگویم. و لبخندها فشار می‌آورد که بگویم. «بفرمایید قربان! چند کلمه گجراتی بفرمایید!» - در نتیجه، آنچه را که به گجراتی بلد بودم برایشان گفتم: شعر کودکانه‌ای که در مدرسه از کیت غده‌ای یاد گرفته بودم؛ و او با آن شعر بچه‌های گجراتی را دست می‌انداخت؛ شعری که برای مسخره کردن آهنگ گویش گجراتی ساخته شده بود:

سوچه؟ ساروچه!
داندا له که مارو چه!

چطوری؟ خوبم! با این چماق توی سرت می‌کوبم! شعر مهمل و بی‌معنی و مسخره‌ای بود... اما با شنیدن آن، لبخندها قهقهه شد. و صداهایی در تردیکی‌ام و بعد دورتر و دورتر به تکرار آواز من پرداخت چطوری؟ خوبم! و دور و بری‌هایم دیگر علاقه‌ای به من نشان نمی‌دادند. گفتند: «برو دوچرخه‌ات را سوار شو، ارباب جی!» با این چماق توی سرت می‌کوبم همچنانکه من به شتاب خودم را به بالای تپه می‌رساندم سرودم در آن سیل جمعیت گاهی به جلو و گاهی به عقب می‌رفت. گاهی از جلوترها و گاهی از عقب‌ترهای آن دسته عظیم شنیده می‌شد که گنشتنش دوروز طول کشید. شعر بیچگانه‌ای که خوانده بودم سرود رزمی آن راهپیمایی شد.

در آن بعد از ظهر، راهپیمایان «حزب وحدت مهاراشترا» در سر پیچ کمپ به راهپیمایان «حزب گجرات بزرگ» رسیدند. مهاراشترایی‌ها خواندند: «سوچه؟ ساروچه!» و فریاد خشم گجراتی‌ها بلند شد. زیر پوسته‌های عظیم مهاراجه ارایندیا و بچه کولینوس دو حزب به جان هم افتادند و با آهنگ شعر من اولین درگیری تظاهرات زبان شروع شد. پاترزه نفر کشته و بیش از سیصد تن زخمی شدند.

به این ترتیب، من مستقیماً مسؤول برانگیختن شورشی شدم که به تقسیم ایالت بمبئی انجامید و بر اثر آن شهر بمبئی مرکز ایالت مهاراشترا شد - یعنی که من، بالاخره، در طرفی بودم که برنده شد.

در ذهن ایوی چه بود؟ جنایت یا کابوس؟ هرگز نتوانستم بفهمم، اما به چیز تازه‌ای پی‌بردم: هنگامی که به ژرفای ذهن کسی رخنه می‌کنی، ممکن است حضور تو را در آنجا حس کند.

بعد از آن روز، ایولین لیلیت برتر خودش را از من کنار می‌کشید؛ اما عجیب است که من از دست عشق او خلاص شدم. (زنها همیشه عامل تغییر زندگی من بوده‌اند: ماری پریرا، ایوی برنر، پرواتی جادوگرو جمیله - سینگر شخصیت مرا ساخته‌اند؛ همچنین بیوه، که قضیه او را برای

آخر کتاب گذاشته‌ام؛ و بعد از آن آخر، پادما، الههٔ کودمن. درست است که زنها مرا ساخته‌اند، اما شاید هرگز در زندگی‌ام نقش محوری بازی نکرده‌اند. شاید به این خاطر که جایی که باید آنان اشغال می‌کردند، یعنی خفره‌ای در مرکز من که میراث پدر بزرگم آدم عزیز بود، برای مدتی پیش از اندازه دراز به اشغال صداها درآمد. یا شاید - اگر بخواهیم همهٔ احتمالات را در نظر بگیریم - بتوان گفت که همیشه از زنها کمی می‌ترسیدم.

دهمین سالگرد تولدم

«آه، آقا، چه بگویم؟ همه‌اش تقصیر من بدبخت است!»
پادما برگشته است. و حال که از زهر شفا پیدا کرده و دوباره پشت
میزم نشسته‌ام، آن‌چنان هیجان‌زده است که نمی‌تواند ساکت بماند. نیلوفر
بازگشته‌ام پیایی به خودش سر کوفت می‌زند، روی سینه‌های درشتش
می‌کوبد و به بلندترین صدا آه و ناله می‌کند. (این وضع، برای منی که
به شدت دچار ضعف، خیلی ناراحت‌کننده است؛ اما به هیچ وجه نمی‌توانم
سرزنش کنم.)

«باور کن، آقا، همه فکر و ذکر من این است که تو خوب و راحت باشی!
آخر ما زن‌ها چه موجوداتی هستیم؛ اگر مردمان ناخوش باشد يك لحظه
آرامش نداریم... اگر بدانی چقدر خوشحالم که حالت خوب شده!»
قضیه پادما (آن‌طور که خودش گفته است و من نوشته‌ام و دوباره
برایش می‌خوانم و او با چشم دراندن و آخ و اوخ کردن و سر و سینه
کوبیدنش تأیید می‌کند): «بله، سلیم بابا، خود من بودم که به خاطر
غرور احمقانه‌ام تو را گذاشتم و رفتم. هرچند که کار اینجا خیلی خوب
بود و تو هم این قدر به مراقبت احتیاج داشتی! اما هنوز نرفته دلم پرپر
می‌زد که برگردم.»

«این بود که پیش خودم فکر کردم؛ چطور برگردم پیشش؛ پیش مردی
که مرا دوست ندارد و کارش فقط این شده که چیزهای بی‌سروته بنویسد

(می‌بخشی، سلیم بابا، اما مجبورم حقیقت را بگویم. وانگهی، برای ما زنها عشق از هر چیزی بالاتر است.)»

«این بود که پیش یک سادو رفتم و او به من یاد داد چه کنم. بعد با پول کمی که داشتم سوار اتوبوس شدم و در دشت و بی‌شد گشتم تا بتوانم علفهایی را پیدا کنم که مردانگی تو را از خواب بیدار کند... فکرش را بکن، آقا، به زبان جادو به علفها گفتم: «ای سبز بدان که تو را گاوها می‌کنند!» بعد علفها را خرد کردم و با آب و شیر مخلوط کردم و باز به زبان جادو گفتم: «ای سبزه شور و نیرو! ای گیاهی که وارونا تو را با گاندهاروا برای خودش چید! نیرویت را به آقا سلیم من بده. گرمایی چون آتش ایندرا بد تن او بدم. ای سبزه، تو چون بز نر کوهی، همه نیروها را داری؛ نیروی ایندرا و شور شهوت حیوان در توست.»

«با این معجون برگشتم و دیدم که تو باز مثل همیشه تنهایی و مثل همیشه سرت به نوشتن گرم است. اما، قسم می‌خورم که حسودی را از خودم بیرون انداختم. حسودی روی صورت می‌نشیند و آدم را پیر می‌کند. بله، معجون را پنهان از تو در غذایت ریختم... اما آخ آخ، مگر خدا مرا ببخشد، آخر من زن ساده‌ای‌ام؛ مگر می‌توانستم روی حرف سادو حرفی بزنم؟... خدا را شکر که بالاخره حالت بهتر شد و شاید دیگر از دستم عصبانی نباشی.»

معجون پادما مرا یک هفته دچار تب و هذیان کرد. گل کود من دندان قروچه می‌رود و قسم می‌خورد که تنم مثل چوب سفت شده بود و دهنم کف می‌کرد. از تب می‌سوختم. به هذیان می‌افتادم و چیزهایی درباره مار و افعی می‌گفتم؛ اما می‌دانم که پادما مار نیست و هرگز نخواسته بد من آسیبی بزند.

پادما زاری کنان می‌گوید: «عشق، آقا، عشق زن را دیوانه می‌کند.» باز هم می‌گویم که از پادما دلگیر نیستم. در کوهپایه‌های سلسله گات غربی به جستجوی علفهای مردانگی رفته بود. به دنبال هوکونا پروریتوس و ریشد فرونیا الفانتوم می‌گشت؛ و چه می‌دانیم چه چیزی پیدا کرده بود؟ کسی چه می‌داند که علفهای آغشته به شیری که او در غذای من ریخت، و اندرون مرا دچار آن حالت شبیه به «کره‌گیری» کرد، چه بود؟ همان

حالتی که، بنا به روایت‌های هندو از چگونگی آفرینش جهان، ایندرا به وسیله آن ماده را پدید آورد؛ مائده نخستین را در ظرف بزرگی «گره‌گیری» خود ریخت و آن را تکان داد. بگذریم. هرچه بود نیت پادما خوب بود؛ اما کار من از این حرفها گذشته است و آدم تازه‌ای نخواهم شد - «بیوه» کار مرا ساخته است. حتی هوکونای واقعی هم نمی‌توانست به ناتوانی من پایان بدهد؛ حتی فرونیا هم نمی‌توانست «شور شهوت حیوان» را در من زنده کند.

دوباره پشت میزم نشسته‌ام؛ باز هم پادما پایین پایم نشسته است و تشویق می‌کند. دوباره توازنم را به دست آورده‌ام؛ پایه مثلث متساوی‌الساقین سر جای خودش است. در رأس مثلث، بر فراز گذشته و حال پرپر می‌زنم و حس می‌کنم قلمم به راه می‌افتد.

پس می‌شود گفت که نوعی جادو در کار بوده است؛ و سفر پادما در جستجوی معجون عشق مرا برای مدت کوتاهی با دنیای حکمت قدیمی و معلومات جادوگران، که بیشتر ما امروزه آن را مضموم می‌دانیم، ربط داده است. اما (علیرغم دلیلیچه و تب و کف دهن) خوشوقتم که در این آخرین روزهای زندگی با این پدیده روبه‌رو می‌شوم؛ چون توجه به آن، حس تناسبی را که از دست داده بودم تا اندازه‌ای به من برمی‌گرداند.

خوب فکر کنید: تاریخ، در روایتی که من از آن به دست می‌دهم، در روز پانزدهم اوت ۱۹۴۷ پا به مرحله تازه‌ای گذاشت - اما در روایت دیگری، این روز گریزناپذیر چیزی جز يك لحظه گذرا در دوره تیرگی، یعنی کالی - یوگا نیست. دوره‌ای که در آن، گاو مقدس اخلاق تنها روی يك پای خود ایستاده است و تکان تکان می‌خورد! کالی - یوگا؛ خال بازنده نرد، بازی ملی ما؛ بدترین هر چیز؛ عصری که در آن ثروت به انسان کرامت می‌دهد؛ زمانه‌ای که دارندگی با پسندیدگی یکی می‌شود؛ دوره‌ای که تنها پیوند زن و مرد شهوت است و جعلی بودن مایه موفقیت می‌شود. (در چنین زمانه‌ای آیا عجیب است که من هم در تمیز میان بد و نیک درمانده باشم؟) کالی - یوگا در روز جمعه ۱۸ فوریه سال ۳۱۰۲ پیش از میلاد مسیح آغاز شده است و ۴۳۲ هزار سال دیگر ادامه خواهد داشت! در برابر این عظمت، حس می‌کنم ذره ناچیزی بیش نیستم و تازه

باید این را هم اضافه کنم. که «دورهٔ تیرگی» تنها مرحلهٔ چهارم از دوران مها - یوگای کنونی است که طول آن، در مجموع، ده برابر دورهٔ تیرگی است؛ و اگر توجه داشته باشید که هزار مها - یوگا تنها یک روز زندگی برهما را تشکیل می‌دهد منظور من از تناسب را خواهید فهمید.

در اینجا (که با تن لیرزان می‌خواهم به معرفی بچه‌های نیمه شب بپردازم) حس می‌کنم که کمی فروتنی و خاکساری چندان بیجا نیست. پادما خودش را جا به جا می‌کند و چهره‌اش از خجالت کمی سرخ می‌شود، می‌پرسد: «چه داری می‌گویی؟ این حرفها مال برهمن‌هاست؛ به من چه مربوط است؟»

... منی که در خانوادهٔ مسلمان به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام، ناگهان حس می‌کنم که دانستهٔ کهن‌تری بر ذهنم چیره می‌شود؛ در حالی که پادما کنارم نشسته است که مشتاقانه منتظر برگشتش بودم،... پادمای من! الههٔ نیلوفر؛ همو که کود از اوست؛ همو که به غسل مانده است و از طلاست؛ و نم و گل فرزندان او هستند...

پادما خندهٔ ریزی می‌زند و می‌گوید: «مثل این که هنوز تب داری، آقا! یعنی چه از طلاست؟ می‌دانی هم که من بچه ندارم...»

... پادما، که همراه با جنهای یاکسا، نمایندگان گنجینهٔ مقدس زمین و رودهای مقدس گنگ و یامونا و سارا سواتی، و سه الههٔ بزرگ، از جملهٔ پاسداران زندگی است و آدمیان میرا را در حال گذر از تارهای خواب مایا دلداری می‌دهد و آرام می‌کند... پادما، کاس نیلوفر، که از ناف ویشنو روید، و برهما از آن زاییده شد؛ پادما، سرچشمه، مادر زمان!... پادما این بار با نگرانی می‌گوید: «هی، بگذار بینم، پیشانی‌ات هنوز داغ است!»

... و در این منظومه، جای من کجاست؟ آیا من (که برگشتن او تسکینم داده است) آدم خاکی میرایی هستم، یا چیزی بیش از این؟ چیزی مثل - بله، چرا نه - مثل گانش که خرطوم فیل دارد؛ مگر نه این که دماغ من هم فیل آساست؟ همو که، مثل سین، خدای ماه، آبهارا در مهار دارد و نعمت باران را به زمین می‌آورد... همو که مادرش ایرا بود، ملکهٔ کاشیاب: خدایی با چهرهٔ لاک‌پشت، دارنده و پدید آورندهٔ همهٔ موجودات

روی زمین... فیلی که همچنین رنگین کمان است؛ و تندر؛ خدایی که باید گفت ارزش نمادی‌اش به شدت گنگ و بغرنج است.

بله، پس من که چون رنگین کمان گنرا و چون تندر پیش‌بینی نشدنی و چون گانش پر حرفم، گویا جای خودم را در دل معرفت کهن پیدا کرده‌ام.

پادما به دو می‌رود تا حوله‌ای را خیس کند و بیاورد: «وای خدا! پیشانی‌ات گداخته است! بهتر است دراز بکشی؛ هنوز وقت نوشتنت نشده! این حرفها از دهن مرض بیرون می‌آیند از دهن تو!»

اما يك هفته رایبهدوده تلف کرده‌ام. و بی‌اعتنا به تب باید دست به کار بشوم؛ چون، بعد از گریزی که به افسانه‌های کهن زدم، به قلب دنیای خیال‌انگیز داستان خودم می‌رسم و باید بی‌هیچ پرده و کنایه‌ای به موضوع بچه‌های نیمه‌شب بپردازم.

خوب توجه کنید چه می‌گویم: در اولین ساعت پانزدهم اوت ۱۹۴۷ - بین نیمه‌شب و ساعت يك- در میان مرزهای کشور مستقل نوزاد هند هزار و يك بچه به دنیا آمدند. این رویداد، به خودی خود، غیرعادی نبود (گرچه این عدد به نحو غریبی طنین شاعرانه دارد) - در آن زمان، در این بخش از دنیا، تعداد بچه‌هایی که در هر ساعت به دنیا می‌آمدند تقریباً ششصد و هشتاد و هفت نفر بیشتر از تعداد کسانی بود که می‌مردند. اما آنچه این رویداد را در خور تأمل می‌کرد (در خور تأمل! اگر دلتان بخواهد، صفت خشی‌تری هم هست!)، ماهیت بچه‌هایی بود که در این ساعت زاییده شدند، بچه‌هایی که هر کدامشان به خاطر برخی هوسبازی‌های زیست‌شناسی، یا شاید بر اثر بعضی نیروهای ماوراء طبیعی آن لحظه خاص، و یا شاید هم به دلایلی کاملاً تصادفی (که البته همزمانی‌شان در این سطح وسیع می‌تواند حتی خود کارل گوستاو یونگ را هم گیج کند) دارای ویژگیها و توانایی‌ها و استعدادهایی شدند که بدون شك باید آنها را معجزه‌آسا دانست. چنان بود که انگار - اگر اجازه بدهید می‌خواهم فقط يك لحظه خیال‌پردازی کنم اما قول می‌دهم بقیه قضیه را هر چه ساده‌تر و

طبیعی‌تر بنویسم - بله، چنان بود که انگار تاریخ، پس از رسیدن به نقطه اوج اهمیت و بارآوری‌اش، تصمیم گرفته باشد در آن لحظه دانه‌های آینده‌ای را بکارد که با همه آنچه دنیا تا آن زمان به چشم دیده بود متفاوت باشد.

نمی‌دانم آیا معجزه مشابهی در آن طرف مرز، در کشور تازه تقسیم شده پاکستان هم اتفاق افتاد یا نه. برداشتهای من به سرزمینی محدود می‌شد که مرزهای آن دریای عرب، خلیج بنگال، سلسله هیمالیا و همچنین خطهایی مجازی بود که از وسط دو سرزمین پنجاب و بنگال می‌گذشت.

بدیهی است که تعدادی از این بچه‌ها زنده نماندند. تا هنگامی که من به وجودشان پی‌برم چهارصد و بیست نفر از آنها بر اثر بی‌غذایی و بیماری و بدبختیهای زندگی هر روزه مرده بودند؛ گرچه می‌شود گمان کرد که مرگ این عده هم حکمتی داشته باشد، چون عدد ۴۲۰ از دیرباز مرادف فریب و نیرنگ و کلک بوده است. پس، آیا می‌توان نتیجه گرفت که از بین رفتن این تعداد از بچه‌ها به این خاطر بوده که به نحوی نارسایی داشته‌اند و بچه‌های واقعی آن ساعت نیمه‌شب نبوده‌اند؟ اما، اول این که خود این بحث نوعی خیال‌پردازی است. و دوم این که جواب آن به برداشتی از زندگی بستگی دارد که هم بیش از اندازه مجتهدانه و هم به شدت بیرحمانه است. همچنین سؤالی است که نمی‌شود برایش جوابی یافت؛ در نتیجه بررسی بیشتر آن فایده‌ای ندارد.

در سال ۱۹۵۷، پانصد و هشتاد و یک بچه‌ای که زنده مانده بودند همه به دهمین سالگرد تولدشان نزدیک می‌شدند، در حالی که بیشترشان هیچ خبری از وجود دیگران نداشتند - که البته استثناهایی هم بود. در شهر باو در ایالت اوریسا، در کنار رود مهاناوی، دو خواهر دو قلو بودند که سرگذشتشان در همه منطقه بر سر زبانها بود. چون علیرغم زشتی عجیبشان، هر کس به آن دو نگاه می‌کرد بی‌اختیار عاشقشان می‌شد و حتی خیلی‌ها کارشان به خودکشی می‌رسید. پدر و مادر حیرت‌زده دو دختر از دست انبوه مردانی که به خواستگاری آنها می‌رفتند و حتی بعضی‌ها هر دوشان را به زنی می‌خواستند، خلاصی نداشتند. و این خواستگاران از همه نوع آدمی بودند؛ از پیرمردان ریش سفید عقل باخته تا جوانهایی که بدون

شك شيدای هنرپیشه‌های فیلمهای سیاری بودند که ماهی يك بار در محل نمایش داده می‌شد؛ مشکل دیگر، انبوه خانواده‌هایی بود که می‌آمدند تا دو دختر را نفرین کنند که چرا جوانهای آنها را جادو کرده و به لطمه زدن به خودشان واداشته‌اند؛ چون بسیاری از عاشقان دو دختر به خودشان شلاق می‌زدند یا خودشان را زخمی و ناقص می‌کردند و حتی یکی از آنان خودش را کشت. با اینهمه، از این استثناهای نادر که بگذریم، بقیه بچه‌های نیمه شب بی‌خبر از همزادانشان بزرگ می‌شدند و نمی‌دانستند که برگزیدگانی چون خودشان در سراسر خاک هند پراکنده‌اند. و اما من، سلیم سینیایی، به خاطر ضربه ناشی از يك حادثه دوچرخه - سواری به وجود همشان پی بردم.

به کسانی که ذهنشان آن اندازه انعطاف‌پذیر نیست که این مسائل را بپذیرند يك چیز را می‌گویم. این چیزی بود که اتفاق افتاد و نمی‌شود به حقیقت پشت کرد. شاید من مجبور باشم بار ناباوری کسانی را به دوش بکشم که در این باره شك دارند. اما هیچ آدم فهمیده‌ای در این هند ما نمی‌تواند در برابر نوع اطلاعاتی که من می‌خواهم افشا کنم مصونیت داشته باشد. - هر روزنامه‌خوانی خواسته فخواسته با انواع گوناگونی از این نوع بچه‌های کما بیش جادویی و معجزاتی شبیه آن برخورد کرده است. همین يك هفته پیش بود که پسرکی بنگالی مدعی شد که روح رابیندرانات تاگور در او حلول کرده است و جلو چشمان حیرت‌زده پدر و مادرش بالبداهه به خواندن شعرهایی بسیار شیوا پرداخت. خود من بچه‌هایی را به خاطر دارم که دوسر داشتند (که گاهی یکی از آنها سر آدم و دیگری سر حیوان بود)، و یا ویژگیهای شگرف دیگری، مثل شاخ گاو و چیزهایی از این قبیل.

باید همین‌جا بگویم که همه توانایی‌های بچه‌های نیمه‌شب خوب و خواستنی نبود و چیزی نبود که حتی خود بچه‌ها خواهان داشتن آنها باشند. و در برخی موارد، بچه‌ها زنده مانده اما توانایی ویژه خودشان را از دست داده بودند. برای مثال، اجازه بدهید داستان دختر گدایی از شهر دهلی را تعریف کنم که می‌توان آن را ضمیمه‌ای بر قصه دو دختر اهل باود دانست. این دختر، که اسمش سونداری بود، در یکی از کوچه‌های پشت

اداره مرکزی پست به دنیا آمد، در نزدیکی‌های همان خانه‌ای که امینه سینایی بالایی بامش به پیشگویی‌های رامرام ست گوش داد، زیبایی دخترک آنچنان خیره‌کننده بود که چند لحظه‌ای بعد از تولد او، مادرش و زنهای همسایه‌ای که هنگام زایمان کنار او بودند، کور شدند. پدر دختر، با صدای حیغ و فریاد زنها به طرف اتاق دوید اما به او هشدار داده شد که به بچه نگاه نکند؛ با اینهمه، همان يك نگاه گذرایی که به بچه انداخت چشمانش را آنچنان ضعیف کرد که بعد از آن نمی‌توانست میان هندیه‌ها و توریستهای خارجی فرق بگذارد، و این امر به شدت بر کارش اثر گذاشت و درآمد گدایی‌اش را کاهش داد. برای مدتی پارچه‌ای جلو چهره دخترک آویزان می‌کردند تا چشم کسی به او نیفتد، تا این که پیرزن سنگدلی از خویشاوندانش او را در میان بازوان استخوانی‌اش گرفت و با نه ضربه کارد آشپزی چهره‌اش را پاره پاره کرد. هنگامی که من سونداری را شناختم درآمد خیلی خوبی داشت، چون همه برای او که زمانی بیش از اندازه زیبا بود و آن‌طور بیرحمانه ناقص شده بود دل می‌سوزاندند. درآمد او از گدایی بیشتر از درآمد همه خانواده‌اش بود.

از آنجا که هیچکدام از بچه‌ها گمان نمی‌کردند زمان تولدشان بنا ویژه گیهایشان رابطه داشته باشد، مدتی طول کشید تا من هم به این رابطه پی‌برم. در اول کار، بعد از حادثه دوچرخه (و به خصوص بعد از آن که ماجرای تظاهرات زبان مرا از عشق ایوی برتر خلاص کرد) به همین قانع بودم که راز وجود بچه‌ها را یکی یکی کشف کنم، بچه‌های معجز آسایی که ناگهان در میدان دید ذهنی من پیدا شده بودند. آنها را با شور و پیگیری کودکی که کلکسیون حشره جمع می‌کند در ذهن خودم گردآوری می‌کردم. دیگر علاقه‌ای به جمع‌آوری تمبر و امضا و دیگر نموده‌های غریزه انباشتشان نمی‌دادم و هر بار که فرصتی پیش می‌آمد به دنیای پانصد و هشتاد و يك بچه نیمه شب پا می‌گذاشتم که واقعیتی جداگانه و بسیار درخشان‌تر بود. (از این تعداد، دویست و شصت و شش نفرمان پسر بودیم. دخترها بیشتر بودند - سیصد و پانزده نفر - و از آن جمله بود پرواتی. پرواتی جادوگر.)

بچه‌های نیمه شب!... پسری از ایالت کرالا، که می‌توانست وارد آینه

شود و از هر سطح بازتاب داری مثل دریاچه و حتی بدنه فلزی ماشینها بیرون بیاید (که البته در این مورد خاص کارش مشکل تر بود)... دختری از گوا که می توانست ماهی ها را تکثیر کند... و بچه هایی که می توانستند تغییر شکل بدهند: پسری از کوه های نیلگیری که به شکل گرگ درمی آمد و پسرک دیگری از ناحیه آبریزهای عظیم وندیا که می توانست بدنش را بزرگ و کوچک کند و با استفاده بازیگوشانه از این توانایی اش وحشت عظیمی را در منطقه برپا کرده و این شایعه را به وجود آورده بود که غولهای اساطیری دوباره برگشته اند... بچه ای چشم آبی از کشمیر، که هرگز ندانستم دختر بود یا پسر، چون تنش را در آب فرو می برد و به دلخواه خودش پسر یا دختر می شد؛ و ما به تناسب آخرین خبری که درباره تغییر جنسیت او شنیده بودیم او را نارادا یا مارکاندایا می نامیدیم... در نزدیکی جالنا، در دل دشت خشک و سوزان دیکان، به پسری شیرجه زن برخوردم، و در باج باج در حومه کلکته دختر تیز زبانی را یافتم که گفته هایش می توانست شنونده را زخم کند و بعد از آن که چند نفری با شنیدن نیش و کنایه گنرایی از او زخمی شدند و خون از بدنشان راه افتاد، تصمیم گرفتند او را در قفسی از نی ببندند و او را به رود گنگ بیندازند و به جنگل سونداریان بفرستند که جای همه هیولاها و موجودات خیالی است؛ اما هیچکس جرأت نمی کرد به او نزدیک شود، و در شهر به هر کجا که می رفت دوزش را از ترس خالی می کردند و هیچکس یارای آن را نداشت که به او خوراک ندهد. پسری بود که فلز می خورد و دختری با انگشتانی آن چنان سبز که در کویر تاربادمجانهای عالی می رویاند؛ و و... در آن روزهای اول آن چنان تحت تأثیر تعداد بچه ها و توانایی های شگرفشان بودم که توجه چندانی به خودشان و زندگی معمولی شان نشان نمی دادم؛ اما مشکلاتی که برایمان پیش می آمد ناگزیر مشکلاتی انسانی و روزمره بود و از ویژگیهای فردی و محیط زندگی مان ناشی می شد؛ در نتیجه، هنگام برخورد و کشمکش چیزی بیش از یک دسته بچه معمولی نبودیم.

یک نکته مهم: هرچه زمان تولدمان به نیمه شب نزدیک تر بود، توانایی هایمان هم بیشتر بود. بی روبریستی بگویم بچه هایی که در آخرین ثانیه های آن ساعت به دنیا آمدند چندان برجسته تر از آدمهای غیرعادی

نبودند که در سیرکها به نمایش گذاشته می‌شوند. از این جمله بودند: دخترهای ریشو، پسرکی که گوشهای ماهی قزل‌آلا را داشت؛ دوقلوهای به هم چسبیده‌ای که فقط يك سر داشتند و دهنشان دو صدا، یکی پسرانه و یکی دخترانه، داشت و می‌توانست به همهٔ زبانها و گویشهای شبه قاره حرف بزنند. اما این گروه، علیرغم شگفت‌انگیزی‌شان، کسانی بودند که بخت یارشان نبود، پس‌مانده‌های آن ساعت جادویی بودند. بچه‌هایی که در وسط‌های آن ساعت به دنیا آمده بودند توانایی‌های جالب‌تر و مفیدتری داشتند: در جنگل گیر دخترک جادوگری زندگی می‌کرد که دستهایش شفا بخش بود. در شیلونگ، پسر يك چایکار ثروتمند دارای این موهبت (یا شاید بدبختی) بود که هرچه را که می‌دید و می‌شنید نمی‌توانست فراموش کند. اما بچه‌هایی که در اولین دقیقه به دنیا آمدند، دارندهٔ توانایی‌هایی شدند که آدمها همیشه آرزویش را داشتند. پادما، اگر تو هم سیاه‌ای داشتی که زمان دقیق تولد هر کس بر حسب ثانیه در آن نوشته شده بود، به نوباوه‌ای از یکی از خاندانهای بزرگ لوکنو برمی‌خوردی (که بیست و يك ثانیه پس از نیمه‌شب به دنیا آمده بود) و هنوز ده ساله نشده در دانش کهن و از یاد رفتهٔ کیمیا به استادی رسید و به این وسیله توانست ثروت خاندان قدیمی اما مال باختهٔ خودش را احیا کند؛ یا دختر خانوانهٔ ماهیگیری از مدرس (متولد هفده ثانیه پس از نیمه‌شب) که تنها با بستن چشمانش می‌توانست بلندتر از هر پرنده‌ای بپرد؛ یا پسر نقره‌کاری از بنارس (که دوازده ثانیه بعد از نیمه‌شب به دنیا آمده بود) و می‌توانست در زمان به گشت‌وگذار بپردازد و در نتیجه می‌توانست آینده را پیشگویی و اسرار گذشته را روشن کند... ما بچه‌ها این توانایی او را تا آنجا که به چیزهای گذشته و از یاد رفته مربوط می‌شد، می‌پذیرفتیم؛ اما هر بار که دربارهٔ سرنوشت خودمان به ما هشدار می‌داد مسخره‌اش می‌کردیم... اما پادما، خوشبختانه چنین سیاه‌ای وجود ندارد؛ و من، به نوبهٔ خودم، نام و حتی محل زندگی این بچه‌ها را فاش نخواهم کرد - یا این که اگر ظاهرآ فاش کنم مشخصاتشان را تغییر خواهم داد -؛ چون گرچه ارائه چنین شواهدی ادعای مرا کاملاً اثبات می‌کند، باز معتقدم که بچه‌های نیمه‌شب، بعد از همهٔ آنچه به سرشان آمده، نیازمندند که آنها را به حال

خودشان بگذاریم؛ تا شاید بتوانند فراموش کنند؛ اما من امیدوارم بتوانم همه چیز را به خاطر بیاورم...

پرواتی جادوگر در دهلی کهنه، در میان زاغه‌های پای پله‌های مسجد جامع به دنیا آمد. و این زاغه‌ها يك خراب‌آباد معمولی نبود، گرچه آلودگی‌های آن از کارتن و جعبه کهنه و حلبی زنگ‌زده و گونی ساخته شده بود و توده فکسنی و درهم شکسته آن در سایه مسجد ظاهر آهیچ فرقی با دیگر آلودگی‌ها نداشت... اما این یکی، محله جادوگران دهلی بود، بله، همان محله‌ای که زمانی مرغ زرین‌پری را به وجود آورد که خنجرها پاره پاره اش کردند و سگهای ولگرد نتوانستند نجاتش بدهند... محله شعبده‌بازان بود، جایی که بزرگترین و معروف‌ترین بنده‌بازان و معرکه‌گیران و چشم‌بندها و جادوگران از همه جا به آن رو می‌آوردند تا در پایتخت به نوایی برسند. و آنچه در آنجا پیدا می‌کردند آلودگی‌های حلبی و موش و آزار پلیس بود... پدر پرواتی زمانی بزرگترین شعبده‌باز شهر اود بود و دخترک در میان این قبیل آدمها بزرگ شد: کسانی که با کمک شکمشان حرف می‌زدند و با این ترفند سنگ را به زبان می‌آوردند که برای تماشاگران لطیفه بگویند و مرتاضانی که می‌توانستند بای خودشان را ببلعند و آتشخوارانی که از سوراخ پستان شعله بیرون می‌دادند و دلکهای غصه‌آفرینی که می‌توانستند اشک شیشه‌ای بریزند؛ در حالی که پدر پرواتی به گردن خودش سیخ فرو می‌کرد او بی‌اعتنا در میان جمعیت حیرت‌زده می‌ایستاد؛ و در همه مدت رازش را که از همه ترفندهای شعبده‌بازان دور و برش شگرف‌تر بود پیش خودش نگه داشت؛ چون پرواتی جادوگر فقط هفت ثانیه بعد از نیمه‌شب پانزدهم اوت به دنیا آمده بود و توانایی‌های يك استاد واقعی هنر اشراق و مهارت‌های يك جادوگر اصیل را با خود داشت، هنری که نیازمند هیچ ترفندی نیست.

بنابر این، در میان بچه‌های نیمه‌شب، کسانی بودند که می‌توانستند تغییر شکل بدهند یا پرواز کنند یا از آینده خبر بدهند یا جادوگری کنند... اما دو نفر از ما درست در نیمه‌شب به دنیا آمده بودیم. سلیم و شیوا. شیوا و سلیم. بینی و زانوها و زانوها و بینی... آنچه به شیوا رسید توانایی جنگی بود (نیروی راما که می‌توانست کمان نکشیدنی را بکشد؛ توان

آرجونا و بهیما؛ دلیری کوروس و پانداواس همه و همه یکجا در او جمع شده بود!)... و به من، بزرگترین موهبت داده شد: یعنی توانایی دانستن آنچه در دل و ذهن آدمها می‌گذرد.

اما این دوره، دوره کالی یوگا است؛ بچه‌های آن ساعت تیرگی در دل دوره تیرگی به دنیا آمدند؛ از این رو، گرچه به آسانی می‌توانستیم بچه‌های برجسته و درخشانی باشیم، همیشه درمانده بودیم که راه درست کدام است. بله، مسأله این بود و گفتم. من، ما، چنین آدمهایی بودیم.

پادما چنان حالتی به خودش گرفته که انگار مادرش مرده است - چهره‌اش، با دهانی که پیپی باز و بسته می‌شود، به قیافه یک ماهی می‌ماند که روی خشکی افتاده باشد. سرانجام به حرف می‌آید و می‌گوید: «آخ! حالت خیلی خراب است. چه‌داری می‌گویی؟»

نه، بیماری را دستاویز کردن کار پیش از اندازه راحتی است. من این کار را نمی‌کنم. مبادا اشتباه کنید و آنچه را که گفتم هذیان‌گویی و یا حتی خیال‌پردازیهای پسرکی تنها و بدقیافه بدانید. بیشتر هم گفتم که آنچه می‌گویم استعاره نیست؛ آنچه در این چند صفحه نوشتم (و به صدای بلند برای پادما خواندم و مات و مبهوتش کردم) یکپارچه حقیقتی است و مولای درزش نمی‌رود.

واقعیت می‌تواند محتوای استعاری داشته باشد؛ اما این از واقعی بودنش کم نمی‌کند. هزار و یک نوزاد به دنیا آمدند؛ هزار و یک امکان به وجود آمد که پیش از آن هرگز در یک جا و یک زمان فراهم نشده بود؛ و هزار و یک بن‌بست در راه بود. براساس نقطه نظر خودتان می‌توانید بچه‌های نیمه‌شب را نماینده خیلی چیزها بدانید: نماینده همه چیزهای منسوخ و عتیقه شده در کشور اسطوره‌زده ما، که افولشان در دنیای اقتصاد امروزی و قرن بیستمی کاملاً خواستنی بود؛ یا نماینده امید واقعی به آزادی که برای همیشه به نومیدی گرایید. اما نمی‌توانید آنان را زاینده یک ذهن بیمار و هوسباز بدانید. نه: بیماری هیچ ربطی به این مقوله ندارد.

پادما سعی می‌کند آرام کند: «خیلی خوب، خیلی خوب، آقا. چرا از کوره در می‌روی؟ حالا کمی استراحت کن. خواهش می‌کنم این است که کمی

درست است که آن روزهای پیش از دهمین سالگرد تولدم، روزهای وهم‌انگیزی بود، اما ذهن من دچار توهم نشد. پدرم، احمد سینایی، تحت تأثیر مرگ خائنانه دکتر نارلیکار و اثر روزافزون جن و تونیک، در دنیائی رؤیایی و به شدت غیر واقعی گشت و گذار می‌کرد؛ و بدترین جنبه این انحطاط آرام آرام او این بود که تا مدت زیادی مردم آن را درست خلاف آنچه بود تلقی می‌کردند... نوسی اردکی، مادر سانی، يك روز غروب در باغچه‌مان به امینه می‌گفت: «چه روزهای خوشی دارید، امینه جان. احمد تو واقعاً قبراق شده است! چه مرد خوبی، چقدر به خانواده‌اش می‌رسد!» این را آن‌چنان بلند گفت که به گوش احمد هم رسید؛ گرچه او وانمود می‌کرد در حال دستور دادن به باغبان است و گرچه به خودش حالتی فروتن و سر به‌زیر می‌داد، ظاهرش به هیچ‌وجه نمی‌توانست آدم را گول بزند، چون بدن گوشتالویش، بی‌آن که خودش متوجه باشد، داشت کم‌کم پف می‌کرد و سنگین می‌شد. حتی پوروشوتام، سادوی فراموش شده زیر شیر باغچه، بادیدن او احساس ناراحتی می‌کرد.

پدرم که محو می‌شد... نزدیک به ده‌سال، همیشه در سر میز صبحانه و پیش از تراشیدن ریشش آدم خوش‌خلق و سرحالی بود؛ اما همگام با سفید شدن ریش و پوست صورتش، این ویژگی‌اش هرچه متزلزل‌تر می‌شد تا این که روزی رسید که برای اولین بار در سر میز صبحانه از کوره در رفت. و این روزی بود که هم مالیات‌ها را بالا برده و هم سطح معافیت مالیاتی را پایین آورده بودند. پدرم با حرکت خشمگینی روزنامه‌تایمز هندوستان را به کناری زد و با چشمان خون‌افتاده‌نگاهی به دور و برش انداخت، حالتی که می‌دانستم مال زمانی است که خشمگین است. بعد ناگهان غرید و نان برشته و تخم‌مرغ و چای روی میز از خشمش به لرزه افتاد. گفت: «درست مثل این است که رفته‌باشی مستراح! پیرهنت را می‌کشی بالا و شلوارت را می‌کشی پایین! بله، خانم، این دولت دارد روی سر ما خرابی می‌کند!» مادرم، که گونه‌های سیاهش انگار سرخ شد،

گفت: «جانم، جلو بچه‌ها این طور حرف نزن.» اما پدرم دیگر حرفش را زده بود، و برای من روشن شد منظور مردم از این که می‌گفتند کار کشور به مستراح کشیده چیست.

در هفته‌های بعد، خوش اخلاقی صبحگاهی پدرم هر چه محو تر شد، و نتیجه‌اش تنها این نبود که صفا و آرامش سزمیز صبحانه از میان رفت. بلکه کم کم فراموش می‌کرد که پیش از خیانت دکتر نارلیکار چگونه مردی بود. آداب و رسوم خاندان رو به از هم پاشیدن رفت. پدرم دیگر سرمیز صبحانه حاضر نمی‌شد و در نتیجه امینه نمی‌توانست با عشوہ از او پول بگیرد؛ اما در عوض، به پولهای جیبش بی‌اعتنا شد و رختهای چرکش را با جیبهای پیراز اسکناس و سکه به کناری می‌انداخت و به این ترتیب امینه می‌توانست با خالی کردن جیبهای او هزینه‌های خانه را تأمین کند. اما نشانه غم‌انگیزتر کناره‌گیری‌اش از زندگی خانوادگی این بود که پیش از خواب به ندرت برای ما قصه می‌گفت و هر بار هم که می‌گفت ما خوشمان نمی‌آمد؛ چون قصه‌گویی‌اش بد شده بود و به دل نمی‌نشست. البته موضوع قصه‌ها همان چیزهای همیشگی بود: شاهزاده‌ها و جن و پری و اسبهای بالدار و گشت و گذار در سرزمینهای جادویی. اما از لحن زورکی‌اش می‌فهمیدیم که نیروی تخیلش از کار افتاده است، چون چرخ زنگ زده‌ای که جیر و ویر کند و کند بچرخد.

پدرم دچار پریشانی شد. پنداری مرگ نارلیکار و پایان گرفتن رؤیای چارپراهای سیمانی به احمد سینایی نشان داد که نمی‌توان به رابطه با آدمها تکیه داشت. تصمیم گرفت خودش را از این نوع مناسبات کنار بکشد. پیش از سپیده‌دم بلند می‌شد و به دفتر کارش می‌رفت و در را به روی خودش می‌بست و با منشی‌اش تنها می‌ماند. دو شمشادی که به یادبود تولد من و میمون جلو پنجره‌های دفترش کاشته بود بزرگ شده بود و نمی‌گذاشت روشنایی روز از پنجره‌ها بگذرد. از آنجا که ما دیگر جرأت نمی‌کردیم مزاحم پدرمان بشویم، رفته رفته در تنهایی فرود رفت. و تنهایی، در کشور ما که بیش از اندازه جمعیت دارد آن‌چنان دور از ذهن است که آدم را غیرعادی می‌کند. دیگر به غذاهای خودمان لب نمی‌زد و هله‌هوله و نوشابه‌ای را می‌خورد که منشی‌اش هر روز برای او می‌

آورد. از درزهای بر دفترش بوی عجیبی بیرون می‌زد؛ امینه می‌پنداشت آن بو از هوای مانده و غذاهای بازاری است که پدرم می‌خورد؛ اما من فکر می‌کنم این همان بوی کهنه‌ای بود که به شکل تندتری به سراغ احمد سینایی آمده بود؛ بوی شکست که از دیرباز او را همراهی می‌کرد.

پدرم بیشتر املاک و ساختمانهای اجاری را که هنگام ورود به بمبئی به بهای ارزان خریده بود فروخت؛ املاکی که دارایی خانواده ما را تشکیل می‌داد. خودش را از هر نوع رابطه مالی با آدمها - حتی مستأجران گمنامش در کورلا و وورلی و ماتونگا و مازا گاون و ماهیم - آزاد کرد، دارایی‌اش را به صورت پول نقد درآورد و پا به دنیای تجریدی و دور افتاده بورس بازی گذاشت. در آن روزها که در دفتر را به روی خودش قفل می‌کرد، تنها پیوندش با دنیای بیرونی (گذشته از منشی بینوایش) تلفن بود. سراسر روز را با این وسیله سرگرم کار بود، سهم این یا آن کارخانه و مؤسسه و یا قرصه‌های دولتی را برای درازمدت یا کوتاه مدت می‌خرید یا می‌فروخت... و همیشه هم بهترین قیمتها نصیبش می‌شد. در این دوره خوش‌شانسی، که تنها با موفقیت‌های چند سال پیش مادرم در مسابقه‌های اسبدوانی قابل مقایسه بود، احمد سینایی و تلفنش در بازار بورس یکه‌تازی می‌کردند. و این شیرینکاری او به‌ویژه از این رو قابل ملاحظه بود که عادت می‌خواری‌اش هرچه بدتر می‌شد. علیرغم جین‌زدگی می‌توانست بر موجهای انتزاعی بازار پول سوار بماند و در برابر نشیب و فرازهای آن همان‌طور واکنش مناسب نشان بدهد که دلدادگی با هوسبازیهای معشوقه‌اش کنار می‌آید... می‌توانست حس کند قیمت سهام کی بالا می‌گیرد و کی به اوج می‌رسد و همیشه پیش از سقوط آنها خودش را کنار می‌کشید. به این ترتیب بود که غرق شدنش در آن دنیای تنهایی تلفنی به چشم نمی‌آمد و پیروزی‌های مالی‌اش بر جدایی مداومش از واقعیت سرپوش می‌گذاشت. اما در پس حجاب این ثروت رو به فزونی وضعیت خودش روز به روز بدتر می‌شد.

سرانجام، آخرین منشی دامن‌کنانی‌اش گذاشت و رفت؛ چون دیگر تاب ماندن در آن فضا را نداشت؛ فضایی آن‌چنان تجریدی و بی‌رمق که نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. پدرم به سراغ ماری پریا آمد و برای

زام کردنش گفت: «ما که باهم دوستیم، ماری، مگر نه؟ دوست نیستیم؟»
 و زن بینوا در جوابش گفت: «چرا، آقا. می‌دانم که در روزگار پیری شما
 دستم را می‌گیرید.» و قول داد برای او منشی تازم‌ای پیدا کند. روز بعد،
 خواهرش آلیس را آورد که با هر نوع رئیسی کار کرده بود و تقریباً هر
 آدمی را می‌توانست تحمل کند. آلیس و ماری از مدت‌ها پیش دعوایشان
 بر سر جوزف دکوستا را فراموش کرده بودند. آلیس، خواهر کوچک‌تر،
 اغلب در اواخر روز سری به ما می‌زد و گرمی و شیرینی‌اش جو سنگین
 و گرفته‌خانه‌ما را کمی سبک می‌کرد. من از او خوشم می‌آمد، و همو بود
 که از اوج خل‌بازی پدرم و قربانیانش که یک پرنده و یک سگ ولگرد
 بودند، خبر داد.

با فرارسیدن ماه ژوئیه، احمد سینایی دچار حالت مستی تقریباً دائمی
 شد. به گفته آلیس، روزی ناگهان تصمیم گرفت بیرون برود و گردشی
 بکند و این آلیس را بسیار نگران کرد. اما به هر ترتیبی که بود به خانه
 برگشت و پرنده‌ای را در قفس پارچه‌پوشی همراه آورد که می‌گفت بلبل
 است. آلیس می‌گفت: «خدا می‌داند چه مدت در تعریف از بلبل برایم حرف
 زد؛ قصه‌ها و داستان‌هایی درباره‌ی خودش و آوازش و از این چیزها؛ درباره‌ی
 خلیفه‌ای که مسحور صدایش شده بود و این که آواز بلبل می‌تواند شب را
 زیباتر کند و از این حرف‌ها؛ خدا می‌داند بینوا چه چیزهایی پشت هم قطار
 می‌کرد، شاید هم شعرهای فارسی و عربی می‌خواند، من که چیزی سرم
 نمی‌شد. بعد از همه این حرف‌ها پارچه را از روی قفس کنار زد و معلوم
 شد یکی از همین پرنده‌های معمولی است که مثلاً حرف می‌زنند: حقه
 یازهای بازاری پرهایش را رنگ کرده و به آقا انداخته بودند! اما مگر
 جرأت می‌کردم این قضیه را به آقا بگویم؟ بینوا چقدر خوشحال بود، جلو
 قفس می‌نشست و مدام می‌گفت: «بخوان! بخوان بلبل کوچولو!» و جالب
 این است که پرنده، قبل از آن که به خاطر رنگ روی پرهایش بمیرد، رو
 به آقا کرد و عین حرف آقا را تحویل خودش داد. با صدایی درست شبیه
 صدای او، نه مثل صدای معمولی پرنده‌ها که حالت جیغ‌جیغی دارد. نه،
 رو به آقا کرد و حرف او را با همان صدای خودش تکرار کرد: «بخوان!
 بخوان بلبل کوچولو!»

اما از این بدتر هم در راه بود. چند روزی پس از آن، در کنار آلیس روی پلکان مارییچ فازی مخصوص اتاقهای خدمتکاران نشسته بودم که او یکباره گفت: «بابا، نمی‌دانم پدرت چه‌اش شده. سرتاسر روز را يك گوشه‌ای می‌نشیند و سگ را نفرین می‌کند!»

سگ ولگردی بود که اسمش را شری گذاشته بودیم. چند ماهی پیشتر از تپهٔ دوطبقه‌مان بالا آمده و تصمیم گرفته بود پیش ما بماند، بی‌خبر از آن بود که در ویلاهای مت‌وولد، زندگی برای حیوانات پر از خطر است؛ و احمد سینایی در آن حالت مستی دائمی‌اش تصمیم گرفته بود افسانهٔ نفرین خانوادگی‌اش را روی سگ بینوا آزمایش کند.

این همان افسانه‌ای بود که پدرم در خیال خودش بافته بود تا ویلیام مت‌وولد را تحت تأثیر قرار بدهد، اما جین‌هایی که بر ذهن می‌زدهٔ او چیره شده بودند، او را متقاعد کردند که قضیه حقیقت دارد و افسانه نیست، و کلمات نفرین را فراموش کرده است؛ از این‌رو، ساعتها در تنهاییِ خلانه دفتر کارش می‌نشست و جمله‌های مختلفی را روی سگ آزمایش می‌کرد... آلیس می‌گفت: «اگر بدانید چه چیزهایی به حیوان زبان بسته می‌گوید! تعجب می‌کنم چگونه با این همه نفرین، حیوان نمی‌افند بمیرد!»

اما شری در گوشه‌ای می‌نشست و در جواب پدرم پوزخند ابلهانه‌ای به او می‌زد، بی‌آن که برخلاف انتظار احمد سینایی تنش سرخ و ارغوانی بشود یا بادکند و بترکد؛ تا این که شبی پدرم از دفترش بیرون زد و به امینه دستور داد همه‌مان را با ماشین به هورنبای ویلارد ببرد. شری هم آمد. ما حاج و واج قدم می‌زدیم تا این که پدرم گفت: «بروید توی ماشین، همه‌تان.» اما نگذاشت شری هم سوار بشود... پدرم ماشین را به راه انداخت و شتاب گرفت و سگ همچنان دنبالمان می‌دوید، میمون جیغ می‌زد بابا بابا بابا و امینه با التماس می‌گفت جانم خواهش می‌کنم، و من با وحشت و حیرت در گوشه‌ای نشسته بودم و دم نمی‌زدم و چند کیلومتر رفتیم و کمابیش به فرودگاه سانتاکروز رسیدیم تا این که پدرم حس کرد انتقامش را از سگی که نفرینش بر او کارگر نشده بود گرفته است... شری آن قدر دوید که یکی از شاهر گهایش پاره شد و در حالی که خون از دهن و پیش بیرون می‌زد جلو چشم يك گاو گرسنه مرد.

می‌مون برنجی (که تازه از سگ خوشش نمی‌آمد) یک هفته تمام گریه کرد؛ مادرم که می‌ترسید آب بدن او خشک بشود، پیاپی به او آب می‌خوراند؛ آن قدر به او آب می‌داد که انگار یک باغچه بود؛ اما من از سگ تازه‌ای که پدرم برای دهمین سالگرد تولدم خریدم خوشم می‌آمد. (شاید با این کارش می‌خواست آنچه را که کرده بود جبران کند). سگ تازه‌ام اسمش **بارونس سیمکی فون درهایدن** بود و شجره‌نامه‌ای پر از سگهای نژاده آلزاسی داشت، اما بعد مادرم فهمید که اصالت او هم مثل همان بلبل جعلی است که پدرم پیشتر خریده بود؛ پیشینه‌ای همان قدر ساختگی که اصل و نسب مغولی و نفرین خانوادگی احمد سینایی. شش ماه بعد، بارونس سیمکی بر اثر بیماری آمیزشی مرد و بعد از او دیگر حیوانی در خانه نگه نداشتیم.

پدرم تنها کسی نبود که در روزهای دهمین سالگرد تولد من در میان ابرهای خواب و خیال خودش گم شده باشد. ماری پریرا هم، با آن که سر خودش را با ساختن انواع گوناگون ترشی و چاشنی گرم می‌کرد، و خواهر بگو بخندش کنارش بود، چهره‌اش نشان می‌داد که چیزی او را وسوسه می‌کند.

پادما، که پنداری علاقه خاصی به دایه جنایتکار من پیدا کرده است، خوشحال از این که او دوباره به صحنه برمی‌گردد می‌گوید: «آها، ماری! بگو ببینم، او چه‌اش بود؟»

این، پادما: پیاپی کابوس جوزف دکوستا را می‌دید که به او حمله می‌کرد، به طوری که دیگر خواب به چشمش نمی‌آمد. از آنجا که می‌دانست چه کابوسی در انتظار اوست، به خودش فشار می‌آورد که نخوابد؛ پای چشمانش گود افتاده و کبود شده بود، پرده نازک مه‌مانندی چشمانش را می‌پوشاند؛ در نتیجه، همه چیز را محو و گنگ می‌دید به طوری که رفته رفته خواب و بیداری‌اش شبیه هم‌شد و درهم آمیخت... و می‌دانی که این وضعیت خطرناکی است، پادما. نه تنها به کار آدم لطمه می‌زند، بلکه کم‌کم بعضی چیزها از خواب آدم بیرون می‌آید و به عالم بیداری‌اش رخنه می‌کند... در واقع، جوزف دکوستا توانسته بود از این مرز آشفته بگذرد و دیگر نه به شکل کابوس، بلکه به صورت شبحی تمام

و کمال در ویلای باکینگهام می‌گشت. ماری پری را را دنبال می‌کرد (در آن زمان فقط به چشم او می‌آمد) در اتاقهای خانه ما به دنبال او می‌رفت و چنان رفتاری داشت که انگار خانه مال خود اوست، و این هم مایه شرم و اترجار ماری بود. در اتاق پذیرایی، ملری چهره او را در لابه‌لای ظرفهای بلور و مجسمه‌های کوچک زینتی و سایه چرخنده بادزن سقفی می‌دید. او را می‌دید که روی مبلهای نرم لمیده و پاهای دراز ژنده پوشش را روی دسته مبل انداخته است. چشمانش یکپارچه سفید بود و سوراخهای جای نیش مار روی پاهایش دیده می‌شد. یک روز بعد از ظهر او را در بستر امینه بیگم دید؛ مادرم در خواب بود و او باخیال راحت کنارش دراز کشیده بود. ماری سرش داد زد: «او هوی، برو گم شو بیرون! چه خیال کرده‌ای، فکر می‌کنی اینجا اربابی؟» - اما نتیجه کارش فقط این بود که مادرم از خواب پرید و هاج و واج به او نگاه کرد. شیخ جوزف بی سر و صدا به جان ماری افتاده بود. و از همه بدتر این که ماری حس می‌کرد کم‌کم به او خو می‌گیرد؛ احساسها و علاقه‌های فراموش شده‌ای را که در دلش خانه داشت دوباره به یاد می‌آورد. و رفته رفته دلش آکنده از عشقی حسرت‌آلود به روح کارگر مرده زایشگاه شد؛ گرچه پیش خودش می‌گفت که این کارش احمقانه است.

اما این عشق یک طرفه بود؛ چشمان سفید تخم‌مرغی جوزف همچنان بی‌حالت ماند؛ لبه‌هایش همچنان به پوزخندی سرزنش‌آمیز باز بود. و سرانجام ماری فهمید که شیخ تازه هیچ فرقی با جوزفی که در خواب می‌دید ندارد (گرچه شیخ هرگز به او حمله نمی‌کرد)، و به این نتیجه رسید که اگر بخواهد از دست او خلاص شود باید کار نکردنی را بکند و راز جنایتش را به گوش همه برساند. اما اعتراف نکرد. که شاید تقصیر من بود - چون مرا مثل بچه تزیینده و تزییندنی خودش دوست داشت و اعترافش به شدت به من ضربه می‌زد؛ از این رو به خاطر من شیخ وجدان خودش را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد. گرفتار در چنگ شیخ در آشپزخانه می‌ماند و برای ما خوراک می‌پخت (پدوم در یک شب جین‌زدگی آشپزمان را بیرون کرده بود). به این ترتیب، ماری ناخودآگاه مثال زنده جمله‌ای شد که کتاب درس لاتین من با آن آغاز می‌شد: «اورا ماریتیمما،» در کنار

دریا دایه خوراك می پخت». اورا مارتیها آنسیلا سنم پارات. به چشمان دایه‌ای که خوراك می‌یزد نگاه کنید؛ بسیار بیش از آنچه در کتابهای درسی گفته می‌شود خواهید دید.

در دهمین سالگرد تولدم، خیلی تف‌های سربالا به جای اولش برمی‌گشت.

در دهمین سالگرد تولدم، روشن شد که شرایط جوی بیسابقه‌ای که بعد از گرمای تحمل نکردنی ۱۹۵۶ آمد - و با توفان و سیل و بارش تگرگ از آسمان بی‌ابر همراه بود - دومین برنامه پنج ساله کشور را با شکست روبه‌رو کرده است. با آن که انتخابات نزدیک بود، دولت مجبور شد به جهانیان اعلام کند که دیگر هیچ وام عمرانی نخواهد پذیرفت، مگر این که وام دهندگان آماده باشند برای دریافت آن تا هر وقت که باشد صبر کنند. (اما نباید مسأله را بیش از اندازه بزرگ کرد: گرچه تولید فولاد آماده تا پایان برنامه در سال ۱۹۶۱ فقط به ۲۴ میلیون تن رسید، و گرچه در جریان آن پنج سال تعداد توده‌های بی‌زمین و بیکار افزایش یافت و بیشتر از زمان فرمانروایی انگلیسیها شد، اما در عوض پیروزی‌های مهمی هم به دست آمد. تولید آهن تقریباً دو برابر شد؛ تولید زغال سنگ از سهی و هشت میلیون تن به پنجاه و چهار میلیون رسید. هر ساله نزدیک به پنج میلیارد متر پارچه‌های نخی تولید می‌شد؛ و همچنین تعداد عظیمی دوچرخه، ماشین‌ابزار، موتور دیزل، مولد برق و بادبزن سقفی. اما مجبورم این سیاهه را با یک رقم منفی به پایان ببرم: مسأله بیسوادی همانی بود که بود و جمعیت کشور قارچ‌وار افزایش می‌یافت.)

در دهمین سالگرد تولدم، دایی حنیف به دیدنمان آمد و با جمله‌ای که قهقه‌زنان گفت به شدت از چشم همه افتاد: «انتخابات نزدیک می‌شود! مواظب کمونیستها باشید!»

در دهمین سالگرد تولدم، مادرم (که به تازگی این عادت اسرارآمیز را پیدا کرده بود که گهگاه برای «خرید» غیث می‌زد) با شنیدن جمله نسنجیده دایی حنیف به نحو شگرفی سرخ شد.

در دهمین سالگرد تولدم، سگی آلاسی به من هدیه کردند که اصلتش قلابی بود و کمی بعد از سیفلیس مرد.

در دهمین سالگرد تولدم، در ویلاهای متوولد همه به شدت می-کوشیدند خوش باشند، اما در زیر این قشر نازک رنگ و جلا همه با یک فکر درگیر بودند: «ده سال! این ده سال کجارت، خدا؟ چکار کردیم؟» در دهمین سالگرد تولدم، ابراهیم پیر اعلام کرد که از حزب گجرات بزرگ پشتیبانی می‌کند؛ در نتیجه، تا آنجا که به موقعیت شهر بمبئی مربوط می‌شد، طرف بازنده را گرفت.

در دهمین سالگرد تولدم، سرخ شدن چهره‌ای شک مرا برانگیخت، در ذهن مادرم رخنه کردم تا بینم در چه کاری است. و به چیزی پی بردم که وادارم کرد دنبالش کنم و به صورت کارآگاهی خصوصی دریابم؛ همان قدر بیباک که دون مینتو کارآگاه افسانه‌ای بمبئی. و به این وسیله در کافه پایونیئر و در نزدیکی‌های آن به کشف مهمی رسیدم.

در دهمین سالگرد تولدم، برایم جشنی گرفتند که این کسان در آن شرکت داشتند: خانواده‌ام که شاد بودن را فراموش کرده بود؛ همکلاسی‌هایم که پدر و مادرشان آنها را فرستاده بودند؛ چند نفری از دختران شناگر استخر بریج‌کندی که حوصله‌شان سر می‌رفت و به میمون برنجی اجازه داده بودند با آنها لودگی کند و گهگاه عضلات برجسته‌شان را نیشگون بگیرد؛ و از بزرگترها ماری و آلیس پریرا، خانم و آقای ابراهیم و هومی کتراک و دایی حنیف و زن‌دایی پیا و لیلیا سابرماتی که چشم همهٔ پسر بچه‌ها (و هومی کتراک) مدام به او دوخته بود و این به شدت پیا را ناراحت می‌کرد. اما تنها عضو دستهٔ بچه‌های تپه که به مهمانی آمد دوست وفادارم سانی ابراهیم بود که دستور ایوی برتر به تحریم مهمانی را زیر پا گذاشته و آمده بود. همو این پیغام را برایم آورد: «ایوی گفت به تو بگویم که از دسته اخراجی.»

در دهمین سالگرد تولدم، ایوی و باباغوری و زوغنسر و حتی کورش کبیر به مخفیگاه خصوصی‌ام یورش بردند؛ برج ساعت را اشغال کردند و آن پناهگاه را از دستم گرفتند.

در دهمین سالگرد تولدم، سانی به نظر ناراحت می‌رسید، و میمون

برنجی از دوستان شناگرش فاصله گرفت و به شدت از دست ایوی برتر خشمگین شد. به من گفت: «نشانش می‌دهم. نگران نباش، داداش؛ خودم رویش را کم می‌کنم.»

در دهمین سالگرد تولدم، دسته‌ای از دوستانم ولم کردند، اما فهمیدم که پانصد و هشتاد و یک بچه دیگر هم سالگرد تولدشان را جشن گرفته‌اند؛ و به این ترتیب، راز ساعت تولدم را کشف کردم؛ و از آنجا که از دسته‌ای اخراج شده بودم تصمیم گرفتم برای خودم دسته‌ای راه بیندازم؛ دسته‌ای که اعضایش در سرتاسر شبه قاره هند پراکنده بودند و مرکزش در سر من بود.

و در دهمین سالگرد تولدم، حروف اول «کلوب بچه‌های نیومترو» را — که همچنین حروف اول تیم کریکت انگلیس بود که برای چند مسابقه در شهرهای هندی گشت برداشتم و به دسته‌ای دادم که خودم به وجود آورده بودم: ک. ب. ن: کانون بچه‌های نیمه‌شب.

این بود وضع آن زمان: بیرون از سرم هرچه بود مشکل و مآله، و در سرم هرچه بود معجزه بود.

در کافه پایونیر

هیچ رنگی نیست جز سبز و سیاه. دیوارها سبز و آسمان سیاه (سقفی در کار نیست) ستاره‌ها سبز و «بیوه» سبز اما موهایش سیاه سیاه. «بیوه» روی صندلی بلند بلندی نشسته است صندلی سبز پستی‌اش سیاه فرق «بیوه» از وسط باز شده است موهای چپ سبز و موهای راست سیاه. صندلی به بلندی آسمان پایه‌هایش سبز پستی‌اش سیاه بازوی «بیوه» به درازی مرگ پوستش سبز ناخنهایش دراز و تیز و سیاه. میان دیوارها بچه‌ها سبز دیوارها سبز بازوی «بیوه» ماروار پایین می‌آید مار سبز بچه‌ها جیغ می‌کشند ناخنها سیاه پنجول می‌کشد بازوی «بیوه» شکار می‌کند بچه‌ها را نگاه می‌دوند و جیغ می‌کشند دست بیوه می‌گیردشان سبز و سیاه. بچه‌ها یکی یکی او مفف خفه می‌شوند دست بیوه یکی یکی بلندشان می‌کند سبزند با زخم ناخنهای «بیوه» خونشان بیرون می‌زند سیاه و روی دیوارهای سبز می‌پاشد و دست «بیوه» مشت می‌شود و بچه‌ها را یکی یکی بلند می‌کند و تا آسمان می‌برد آسمان سیاه ستاره‌ای نیست بیوه می‌خندد زیانش سبز است و دندانه‌هایش سیاه. دو دست «بیوه» بچه‌ها را تکه تکه می‌کند و مچاله می‌کند و گلوله‌های کوچک سبز است و آسمان سیاه. و گلوله‌ها به آسمان میان دیوارها پرتاب می‌شود و بچه‌ها نعره می‌زنند و دست بیوه یکی یکی. و در گوشه‌ای من و میمون (دیوارها سبزند سایه‌ها سیاه) قوز می‌کنیم و می‌خزیم دیوارهای پهن بلند سبز به سیاهی می‌زند سقفی نیست و دست

«بیوه» می‌آید بچه‌ها یکی‌یکی جیغ می‌کشند و اومف و گلوله‌های کوچک و دست و جیغ و اومف و شتک‌های سیاه. و حالا فقط میمون و من دیگر جیغی بلند نمی‌شود دست «بیوه» می‌آید شکار شکار پوستش سبز است و ناخن‌ها سیاه به گوشه ما می‌آید شکار شکار ما خودمان را در کنج دیوار فرو می‌بریم پوستمان سبز است ترسمان سیاه و دست می‌آید می‌رسد می‌رسد و خواهرم مرا از کنج دیوار بیرون بیرون می‌زند و خودش قوز می‌کند و به دست زل می‌زند و ناخن‌ها جمع می‌شود و جیغ و اومف و شتک سیاه و بالا بالا به بلندی آسمان و قهقهه «بیوه» و شقه می‌شوم و مچاله می‌شوم و گلوله‌های کوچکی می‌شوم و گلوله‌ها سبزند و پرتاب در دل شب و شب سیاه...

تیم امروز فروکش کرد. پادما دوشب تمام بیدار مانده و روی پیشانی‌ام پارچه خیس گذاشته و مرا در چنگال تب و لرز و کابوس دست «بیوه» پرستاری کرده است؛ دو روز پیایی به خودش سرکوفت زده که چرا معجونی از علفهای ناشناس را به من خورانده است. اما من دل‌داری‌اش می‌دهم که: «باور کن، این بار هیچ ارتباطی با معجون تو نداشت.» این تب را می‌شناسم. از اندرون خودم بیرون زده است و نه از جای دیگری؛ از لابه‌لای ترکهای بدنم بیرون زده است، مثل بوی بد. در دهمین سالگرد تولدم هم درست به چنین تبی دچار شدم و دو روز در بستر ماندم. و حالا که خاطرات گذشته‌ام دارد از تنم به بیرون نشت می‌کند، این تب کهنه هم برگشته است. می‌گویم: «هیچ نگران نباش. این مرضی است که تقریباً بیست سال پیش دچارش شدم.»

تنها نیستم. صبح است، پسر مرا برای دیدنم به کارخانه آورده‌اند. کسی (مهم نیست چه کسی) کنار تخت من و پادما ایستاده است و پسر مرا در بغل دارد. صدایی با نگرانی می‌گوید «خدا را شکر حالت بهتر شد، عزیز. نمی‌دانی چه هدیایی می‌گفتی!» سعی می‌کند پیش از آن که نوبتش شده باشد به صحنه قصه‌ام پا بگذارد؛ اما من نمی‌گذارم... کسی که این کارخانه ترشی و چاشنی و کارخانه بسته‌بندی وابسته به آن را تأسیس کرده است، کسی که از بچه‌رخنه ناپذیر من نگهداری می‌کند، همان طور که زمانی... صبر کن ببینم! نزدیک بود شوخی شوخی کار خودش را بکند و خودش را

نشان بدهد، اما خوشبختانه من هنوز عقلم سر جایش است، تب بی تب! این شخص هم باید برگردد و در گوشه‌ای بی‌سرو صدا منتظر باشد تا نوبتش برسد، که آن هم درست در آخر قصه است. چشمم را از او برمی‌گردانم و پادما را نگاه می‌کنم. به او می‌گویم: «فکر نکن چون تب داشته‌ام، چیزهایی که گفتم حقیقت نداشته. نه، قضیه درست همان طوری بود که برایت تعریف کردم.»

پادما گریه‌کنان می‌گوید: «وای خدا، توهم با این قصه‌هایت. همه‌روز، همه‌شب. خودت را مریض کرده‌ای! آخر یک کمی این کار را بگذار کنار، مگر چه می‌شود؟» چهره درهم می‌کشم، و او ناگهان لحنش را عوض می‌کند و می‌گوید: «خوب، بگو ببینم، آقا. چیزی می‌خواهی که برایت بیاورم؟»

می‌گویم: «بله، چاشنی سبز - سبز سبز مثل جیر جیرك.» و آن کسی که نباید اسمش را بیاورم متوجه می‌شود و (به صدای آهسته‌ای که معمولاً در بالین بیمار یا در مراسم تدفین به کار برده می‌شود) می‌گوید: «می‌دانم چه می‌خواهد.»

... چرا در این لحظه حساس، در لحظه‌ای که خیلی چیزها را باید تعریف کرد - در حالی که کافه پایونیر و رقابت زانوها و بینی نزدیک است - من بحث بی‌اهمیت چاشنی و ترشی را پیش می‌کشم؟ (چرا با مطرح کردن ترشی ناقابل وقت را هدر می‌دهم، در حالی که می‌توانستم از انتخابات ۱۹۵۷ - یعنی بیست و یک سال پیش - حرف بزنم و این که همه مردم هند منتظر روز رأی‌گیری بودند؟) چون هوا را بو می‌کشم؛ و از ورای دلجویی‌های کسانی که به دیدنم آمده‌اند بوی خطر را حس می‌کنم. و می‌خواهم از خودم دفاع کنم و به کمک چاشنی نیاز دارم...

هنوز کارخانه را در روشنای روز به شما نشان نداده‌ام. آنچه نگفته‌ام این است: از پس شیشه‌های سبز پنجره اتاقم، قسمت پخت کارخانه و دیگرهای بزرگ مسی آن دیده می‌شود که راهرو آهنی باریکی از میان آنها می‌گذرد. دیگرها می‌جوشند و بخار می‌کند و در کنار آنها زنهایی با بازوان ستبر روی پله‌هایی چوبی ایستاده‌اند و در میان بخار و بوی بسیار تند و تیز، دیگرها را با ملافه هم می‌زنند. از طرف دیگر، و باز از پس

شیشه‌های سبز پنجره، دنیای بیرونی دیده می‌شود و واگنهایی که زیر آفتاب صبحگاهی لمیده‌اند. تیرهای آهنی شبکه راه آهن برقی به فاصله‌های منظم بالای سر واگنها کشیده شده است. در روشنای روز، تصویر نئون سبز و زعفرانی الهه کارخانه در بالای سردر آن نمی‌رقصد. برای صرفه‌جویی در مصرف برق خاموش می‌کنیم. اما قطار برق مصرف می‌کند: واگنهای زرد و قهوه‌ای قطارهای محلی از دادار و بوریولی و کورلا و باسین رود تق و تق‌کنان به طرف جنوب و ایستگاه چرچ‌گیت می‌روند. دسته‌های مگس انسانی، یا شلوارهای سفید، از واگنها آویزان‌اند. انکار نمی‌کنم که در داخل کارخانه هم مگس هست. اما برای جبران این مسأله مارمولکها هم هستند که بی‌حرکت به طاق چسبیده‌اند و نوکشان شبه جزیره کاتیواوار را به یاد آدم می‌آورد... صداهایی هم هست که باید توصیفشان کنیم: غلغل دیگها، صدای آواز، حرفهای تند و شوخیهای زننده زندهای بازو کلفت؛ امر و نهی سرکارگران تیزبینی و لب‌برچیده؛ جربنگ جربنگ همه‌جاگیر شیشه‌های خالی ترشی در بخش شیشه‌کشی و بسته‌بندی؛ رفت و آمد قطارها و وزوز گهگاهی اما گریزناپذیر مگسها... در حالی که چاشنی جیرجیرک رنگ را از دیگ برمی‌دارند و آن را روی سینی تمیزی با حاشیه راه‌راه سبز و زعفرانی می‌گذارند و با سینی دیگری پر از تنقلات خریداری شده از مغازه ایرانی نزدیک کارخانه می‌آورند؛ در حالی که آنچه گفته شد طبق معمول جریان دارد و آنچه باید شنیده شود همچنان به گوش می‌رسد (و بگناریم از بوهایی که می‌شود حس کرد)، من، تنها در بسترم در اتاق کارم، می‌بینم کسی پیشنهاد مرخصی و استراحت می‌دهد و نگران می‌شوم. کسی که نمی‌شود اسمش را آورد می‌گوید: «... بعد که حالت بهتر شد؛ می‌توانی يك روزی بروی به جزیره الفانتا، چرا که نه. يك کمی قایق سواری و بعد هم سری به آن غارها بزنی و آن‌کنده کاری‌های به آن قشنگی را ببینی، یا بروی به پلاژ جوهور، شنایی بکنی و شتری سوار بشوی و آب نارگیل بخوری؛ یا حتی سری به مجتمع لبنیات آرری بزنی...» و پادما می‌گوید: «بله، هوای آزاد. بعد هم، کوچولو خوشش می‌آید با بابایش باشد.» و کسی دستی به سر پسر می‌کشد و می‌گوید: «بله، البته، همه‌مان می‌رویم. يك پيك نيك حسابی؛ يك روز استراحت. برایت خیلی خوب

است، عزیز...»

همچنانکه چاشنی را برایم می‌آوردند، با عجله سعی می‌کنم این پیشنهاد را پس بزنم. می‌گویم: «نه. باید کار کنم.» و می‌بینم که پادما نگاهی به آن یکی می‌اندازد. و می‌بینم که بدگمانی‌ام بیجا نبوده است. چون يك بار دیگر هم در گذشته‌ها با پيك نيك گولم زده بودند! يك بار دیگر در گذشته، لبخند ساختگی و پیشنهاد رفتن به آرری گولم زد و از در بیرون رفتم و سوار ماشین شدم؛ و پیش از آن که به خودم بیایم دستهایی مرا گرفت، و راهروهای بیمارستان و دکترها و پرستاران که مرا نگه داشته بودند تا این که دستگاهی روی صورت‌م آمد و داروی بیهوشی بیرون داد و صدایی گفت حالا بشمار، تا ده بشمار... می‌دانم برایم نقشه کشیده‌اند. می‌گویم: «گوش کنید، احتیاجی به دکتر ندارم.»

و پادما: «دکتر؟ کی از دکتر حرف زد؟...» اما نمی‌تواند گولم بزند؛ و با لبخندی می‌گویم: «بخورید؛ همه‌تان از این چاشنی بخورید؛ باید چیز مهمی را به شما بگویم.»

و در حالی که چاشنی - همان چاشنی که دایه‌ام ماری پیرا در سال ۱۹۵۷ آن را خیلی عالی تهیه کرده بود؛ چاشنی سبز جیرجیر کی که برای من همیشه یادآور آن روزهاست - و در حالی که چاشنی همه‌شان را به دنیای گذشته من برمی‌گرداند، و در حالی که چاشنی نریشان می‌کرد و آماده شنیدن می‌شدند، آرام آرام و با لحنی قانع‌کننده برایشان حرف زدم، و با مخلوطی از چاشنی و لفاظی توانستم خطر دکترهای علفی موزی را از خودم دور کنم. گفتم: «پسرم وضع مرا درك می‌کند. این قصه، به همان اندازه که برای دیگران است، برای او هم هست. تعریفش می‌کنم تا بعدها که در مبارزه با ترکهای بدنم شکست خوردم، او بفهمد قضیه چه بوده است. اخلاقیات و قسوة تمیز و خصلتها... همه با خاطره شروع می‌شود... و همه را هم نگه می‌دارم.»

چاشنی سبز روی کوفته‌های تند از گلوی کسی پایین می‌رود؛ چاشنی سبز جیرجیر کی روی قطابهای ولزم در دهن پادما ناپدید می‌شود. می‌بینم که کم کم شل می‌شوند و فشار را بیشتر می‌کنم. باز می‌گویم: «حقیقت را به شما گفتم. حقیقت خاطره را، چون خاطره حقیقت خاص خودش را

دارد. چیزها را دستچین می‌کند، حذف می‌کند، تغییر می‌دهد، بزرگ کوچک می‌کند، به چیزها شکوه و عظمت می‌دهد یا آنها را پست و حقیر می‌کند؛ اما در نهایت، واقعیت خاص خودش را به وجود می‌آورد؛ از رویدادها روایتی چند وجهی اما معمولاً هماهنگ ارائه می‌دهد؛ و هیچ آدم عاقلی هرگز به روایت دیگران بیشتر از روایت خودش اعتماد نمی‌کند.»

بله: گفتم «آدم عاقل». می‌دانم که پیش خودشان می‌گفتند: «خیلی از بجه‌ها برای خودشان رفقای خیالی خلق می‌کند؛ اما نه هزار و یکی! این دیگر دیوانگی است!» موضوع بجه‌های نیمه‌شب حتی اعتقاد پادما را هم به قصه‌های من سست کرد؛ با اینهمه توانستم قانعش کنم و دیگر حرفی از تعطیلی و پیک‌نیک نزد.

چطور قانعشان کردم: از بجه‌ام حرف زدم و این که لازم است او سز گذشت مرا بداند؛ چگونگی کارکرد خاطره را برایشان روشن کردم؛ شگردهای دیگری هم به کار بردم که بعضی بسیار صادقانه و بعضی دیگر خیلی مکارانه بود. حتی بحث پیامبرانی را پیش کشیدم که در آغاز دعوتشان دچار دودلی بودند و با دلگرمی نزدیکانشان دست به کار شدند. حس کردم چاشنی سبز کم کم آنها را به فکر گذشته‌ها می‌اندازد. روی چهره‌هایشان حالت گنهکاری و شرم‌زدگی را دیدم.

لحتم را لفاظانه‌تر کردم: «حقیقت چیست؟ سلامت چیست؟ آیا مسیح از گورش بیرون آمد؟ پادما، مگر نه این که هندوها معتقدند دنیا نوعی رؤیاست؟ و این که کائنات خوابی است که برهما دید، و می‌بیند. و ما فقط از پس پرده رؤیا این دنیا را می‌بینیم. پرده‌ای که اسمش مایاست. مایا،» به لحتم حالتی تفرعن‌آمیز و دانشمندانه دادم: «بله، مایا را می‌شود به همه چیزهای نپرنگ‌آمیز، ساختگی و مجازی تعبیر کرد؛ شبخ، سراب، وهم، شعبده، مجاز؛ اینها همه از اجزای مایاست. اگر من بگویم چیزهایی اتفاق افتاده است و تویی که در درون خواب برهما گم بوده‌ای نتوانی آنها را باور کنی، حق با من است یا با تو؟» بعد مقدار زیادی چاشنی برداشتم و با حالت ظرافت‌آمیزی به بقیه هم گفتم: «بخورید، خیلی خوشمزه است.» پادما به گریه افتاد. گفت: «هیچوقت نگفتم باور نمی‌کنم. البته، هر

آدمی باید سرگشتش را آن طور که خودش می‌خواهد تعریف کند؛
اما...»

«اما» وسط حرفش دویدم و برای خاتمه بحث گفتم: «اما، تو هم می‌خواهی بدانی قضیه چیست، مگر نه؟ قضیه دستهایی که می‌رقصید اما یکدیگر را لمس نمی‌کرد، و زانوها. و بعد، چوبدست عجیب ناخدا ساپرماتی، و البته قضیه «بیوه». نمی‌خواهی بدانی؟ نمی‌خواهی بدانی کار بچه‌های نیمه‌شب به کجا کشید؟»

پادما سر تکان داد. قضیه دکتر و آسایشگاه منتفی شد؛ مرا تنها گذاشتند که به نوشتنم برسم. (تنها، بجز پادما که پایین پایم نشسته است.) چاشنی و لفاظی، الهیات و کنجکاوی: همین‌ها بود که مرا نجات داد. و یک چیز دیگر که می‌توانید اسمش را تربیت یا خاستگاه طبقاتی بگذارید. ماری پریرا می‌گفت «پرورش». با نشان دادن وسعت معلوماتم، و با شیوه حرف‌زدن بی‌نقصم، کاری کردم که خجالت کشیدند و این صلاحیت را در خودشان ندیدند که درباره من داوری کنند. البته کارچندان پرازنده‌ای نبود؛ اما وقتی آمبولانس در کنج خیابان منتظر آدم است، هر کار مجاز است. (آمبولانس بود: بویش را شنیدم.) با اینهمه، برای من هشدار باارزشی بود. دیدم خیلی خطرناک است که آدم بخواهد دیدگاه خودش را به دیگران تحمیل کند.

پادما: اگر درباره صداقت من کمی شك داری، داشته باش، يك خورده شك بد چیزی نیست. مردانی که کاملاً به خودشان مطمئن‌اند کارهای وحشتناکی می‌کنند. همین‌طور زن‌ها.

در این حال، من به ده سالگی رسیده‌ام و دارم فکر می‌کنم چطور در صندوق عقب ماشین مادرم مخفی بشوم.

در آن ماه پوروشوتام سادو (که از زندگی ذهنی من خبر نداشت) سرانجام از سکون زندگی‌اش به تنگ آمد و دچار سسکه خودکشانه‌ای شد که يك سال تمام ادامه داشت و گاهی او را چندین سانت از زمین بلند می‌کرد به طوری که سرش، که از چکه‌های آب طاس شده بود، به نحو خطرناکی به شیر باغچه می‌خورد؛ تا این که سرانجام سسکه او را کشت. روزی در ساعت کوکتل، در حالی که پاهایش هنوز در وضعیت یوگایی

موسوم به «نیلوفر» چفت شده بود، به پهلو افتاد و مرد و امید خوب شدن میخچه‌های پای مادرم را برای همیشه از او گرفت. در آن زمان من شبها اغلب در باغچه و بلای باکینگهام می‌ایستادم و چشم به آسمان می‌دوختم و گذشتن قمرهای مصنوعی شوروی را تماشا می‌کردم. و خودم را به همان اندازه تنها و در عین حال هیجان‌زده حس می‌کردم که لایکا، اولین سگی که به فضا پرتاب شد و تا حال هم دومی نداشته است (بارونس سیمکی فون در هایدن، که بنا بود کمی بعد سیفلیس بگیرد، کنار پای من می‌نشست و سوسوی «اسپوتنیک ۲» را با چشمان آنزاسی‌اش تماشا می‌کرد - زمانی بود که سگها به شدت به مسابقه تسخیر فضا علاقه نشان می‌دادند)؛ زمانی که ایوی برتر و دست‌اش همچنان برج ساعت مرا در اشغال داشتند و صندوق رخت چرک هم برایم ممنوع و هم کوچک بود؛ در نتیجه، برای این که رازم برملا نشود و گمان نکنند خلم مجبور بودم دیدار با بچه‌های نیمه‌شب را به همان ساعت خصوصی و بی‌سر و صدای خودمان محدود کنم - هر نیمه‌شب به دیدار بچه‌ها می‌رفتم، فقط نیمه‌شب، در ساعتی که معجزه‌ها اتفاق می‌افتد، ساعتی که گویی از زمان بیرون است؛ ساعتی که سرانجام تصمیم گرفتم آنچه را که با نگاهی به ذهن مادرم حدس زده بودم، به چشم خودم ببینم. از همان زمانی که در صندوق رخت چرک پنهان بودم و آن اسم دوهجایی رسوایی‌آور را شنیدم، بو برده بودم که مادرم رازی را پنهان می‌کند؛ با گشت و گذارم در ذهن او دستگیرم شد که بدگمانی‌ام بیجا نبوده است؛ در نتیجه، روزی با عزمی پولادین و صلابتی که از چشمانم برق می‌زد به سراغ سانی ابراهیم رفتم تا او را هم به کمک بگیرم. بعد از ظهر بود و از مدرسه آمده بودیم.

سانی در اتاقش، در میان چندین پوستر از گاو‌بازان اسپانیایی ایستاده بود و غمگین و تنگ و تنها کریکت بازی می‌کرد. تا مرا دید با دلخوری داد زد: «پسر خیلی خیلی متأسفم که قضیه ایوی جور نشد پسر اصلاً به حرف آدم گوش نمی‌کند پسر اصلاً می‌خواهیش چکار؟» ... اهل من با حالت باوقاری اشاره کردم که ساکت باشد و سانی ساکت شد.

گفتم: «فعلاً وقت این حرفها نیست، پسر می‌خواهم بدانم چطور می‌شود دری را بنی کلید باز کرد.»

حقیقت این است که سانی ابراهیم، علیرغم آرزوی گاوباز شدنش، در زمینه چیزهای مکانیکی استعداد نبوغ آمیزی داشت. از چندی پیش، تعمیر و نگهداری همه دوچرخه‌های ویلاهای مت وولدر را به عهده گرفته بود و در عوض کتابهای مصور و نوشابه مجانی دریافت می‌کرد. حتی ایولین - لیلیت برتر هم آرجونای عزیزش را به دست او می‌سپرد. پنداری همه دستگا‌ه‌های مکانیکی تن به نوازشهای او می‌دادند و تسلیم لذت معصومان‌های می‌شدند که او از دست کشیدن به بخشهای متحرك آنها حس می‌کرد؛ هیچ گیر و اختلالی نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند. به عبارت دیگر، سانی ابراهیم صرفاً به خاطر روحیه کنجکاوش، در باز کردن هر گیر و قفل‌ی خبر شده بود.

و چون فرصتی پیش آمده بود که وفا دارای‌اش را نسبت به من نشان بدهد چشمانش برق زد و گفت: «فقط بگو قفل کجاست، پسر! بگو و کاریت نباشد!»

هنگامی که خوب مطمئن شدیم کسی نگاهمان نمی‌کند، بی سروصدا از راه میان خانه ابراهیم و ویلای باکینگهام گذشتیم و خودمان را به پشت روور کهنه رساندیم؛ صندوق عقب ماشینمان را نشان دادم و گفتم: «این قفل. چیزی که من می‌خواهم این است که بتوانم هم از بیرون و هم از تو قفلش را باز کنم.»

چشمان سانی گرد شد. گفت: «چکار می‌خواهی بکنی، پسر؟ می‌خواهی از خانه فرار کنی و بی‌سروصدا بگذاری و بروی؟»
انگشتم را روی لبهایم گذاشتم و حالت رازدارانه‌ای به خودم گرفتم. بالحن پر وقاری گفتم: «چیزی ازم نپرس. قضیه کاملاً سری و صد درصد محرمانه است.»

سانی گفت: «جالب است، پسر.» و در عرض سی ثانیه در صندوق عقب را با یک زیانه پلاستیکی صورتی‌رنگ باز کرد و به من هم یاد داد. بعد گفت: «بگیرش، پسر. تو بیشتر از من به این زیانه احتیاج داری.»

روزی روزگاری مادری بود که، برای مادر شدن، پذیرفت اسمش را

عوض کند؛ مادری که این وظیفه را برای خودش تعیین کرد که عاشق بخش بخش شوهرش بشود؛ اما بخشی از او بود که هر چه می‌کرد نمی‌توانست دوست بدارد؛ و عجباً که این همان بخشی بود که مادر شدن او را ممکن می‌کرد. مادری که پایش از میخچه به لنگی افتاده و پشتش زیر بار سنگینی گناه همه عالم خمیده بود؛ که اندام دوست نداشتنی شوهرش از عارضه ناشی از توقیف دارایی‌هایش بهبود نیافت؛ که مثل شوهرش، سرانجام تسلیم طلسم تلفن شده و هر بار چندین دقیقه به گفته‌های کسی گوش می‌کرد که شماره را عوضی گرفته بود... کمی بعد از دهمین سالگرد تولدم (هنگامی که دیگر تبم فروکش کرده بود؛ تبی که بعد از بیست و یک سال دوباره به سراغم آمد)، امینه سینایی دوباره این عادت اسرارآمیزش را از سر گرفت که ناگهان غیبش می‌زد و برای خرید بیرون می‌رفت، و این درست بعد از تلفنهای عوضی بود. اما این بار، کسی در صندوق عقب روور پنهان شده بود و با او می‌رفت؛ کسی که خودش را لای چند بالش دزدی مخفی کرده بود و زبانه‌ای از پلاستیک صورتی‌رنگ در دست داشت.

و ه که در راه حقیقت چه رنجه‌ها باید به جان خرید! چه خراشها و ضربه‌هایی! و فرو بردن هوای لاستیک آلود صندوق عقب از میان دندانهای بهم چفت شده! و همواره در این ترس که مبدا پیدایت کنند... «نکند واقعاً دارد می‌رود خرید؟ نکند در صندوق ناگهان باز بشود؟ نکند مادرم چند مرغ زنده را با پاهاى به هم بسته پیندازد توی صندوق، و مرغها قدقدکنان و پرپرزان مخفیگاه مرا اشغال کنند؟ وای خدا، اگر مرا اینجا ببیند مجبورم می‌کند يك هفته تمام حرف نزنم!» چمبره زده و زانوهایم را به چانه‌ام چسبانده بودم - و برای بی‌اثر کردن ضربه‌های زانو بالش کهنه رنگ‌ور و رفته‌ای را بین چانه و زانوهایم گذاشته بودم - و سوار بر ماشین بیوفایی مادرم به دنیایی ناشناخته می‌رفتم. مادرم با احتیاط رانندگی می‌کرد؛ آهسته می‌رفت و سر پیچها آهسته می‌پیچید. اما بعد از آن سفر چند جای تنم خراش برداشته یا کبود شده بود و ماری پریرا به خیال این که با بچه‌های دیگر گلاویز شده‌ام به شدت سرزنشم کرد: «وای خدا چیزی نمونده بوده که تکه تکه‌ات کنند وای خدا روز به روز بدتر می‌شوی پسرۀ لات پهلوان پنبه خروس جنگی پوست و استخوان!»

برای فرار از تاریکی غلیظ داخل صندوق عقب، با کمال احتیاط به آن بخش از ذهن مادرم رخنه کردم که عملیات رانندگی ماشین را هدایت می کرد، و در نتیجه توانستم بفهمم کجا می رویم. (همچنین، متوجه شدم که بر ذهن مادرم که معمولاً خیلی مرتب و منظم بود آشفتگی نگران کننده‌ای چیره شده است. در آن روزها کم‌کم شروع کرده بودم که آدمها را بر اساس میزان نظم ذهنی‌شان دسته‌بندی کنم. و متوجه می‌شدم که بیشتر از آدمهایی خوشم می‌آید که ذهن آشفته و درهم برهمی دارند. آدمهایی که فکرهایشان بی‌بپی درهم مخلوط می‌شود. در ذهنشان، تصویر غذایی که به زودی می‌خورند با مسائل جدی مربوط به کار و زندگی و تخیلات عاشقانه و تفکرات سیاسی درهم می‌آمیزد. ذهن این جور آدمها را با ذهن پر از خرت و پرت خودم نزدیک‌تر می‌دیدم؛ ذهنی که در آن همه‌چیز باهم قاطی می‌شد و نقطه سفیدرنگ شعور مثل ککی مدام از روی چیزی به روی چیز دیگر می‌پرید... امینه سینایی که غریزه نظم‌ویگیری ذهن او را دارای نظمی تقریباً غیرطبیعی کرده بود، سراز میان کسانی درمی‌آورد که ذهن آشفته داشتند.)

به طرف شمال رفتیم. از بیمارستان بریج کندی و پرستشگاه مه‌الا کشمی گذشتیم. هورنبای و بلارد و ورزشگاه والابهای پاتل و جزیره مقبره حاج علی را پشت سر گذاشتیم. به طرف جایی می‌رفتیم که (پیش از تحقق رؤیای ویلیام مت و ولد اول) جزیره بمبئی بود. به طرف جایی می‌رفتیم که شهر به صورت توده بی‌شکلی از آپارتمانهای اجاری و دهکده‌های ماهیگیری و کارخانه‌های بافندگی و استودیوهای فیلمبرداری درمی‌آمد (جایی که از اینجا خیلی دور نیست! از اینجایی که من الآن نشسته‌ام و قطارهای محلی را می‌بینم!)... جایی که، در آن روزها، اصلاً نمی‌شناختم؛ خیلی زود گیج شدم و ناگزیر پیش خودم اعتراف کردم که گم شده‌ام. سرانجام، در کنار پیاده‌رو خیابانی پر از مغازه‌های تعمیر دوچرخه و مرد و بچه ژنده‌پوش و آدمهایی که در لوله‌های کار نگذاشته فاضلاب خوابیده بودند، ماشین ایستاد. هنوز مادرم پیاده نشده بچه‌ها دور‌اش کردند که حتی دلش نمی‌آمد مگسی را بتاراند به هر کدام از بچه‌ها خرده پولی داد که همین موجب شد انبوهی از بچه دورش جمع شوند. سرانجام راهی از آن میان باز کرد و در خیابان به راه افتاد. پسرکی با التماس می‌گفت:

«ماسین را بسورم، خانم؟ يك جلاي درجه يك و حساني بدهم، بيگم؟ ماسين را بپايم تا برگرديد. بيگم؟ ماسين پاي درجه يكم، نمي‌خواهيد؟»... تا اندازم‌اي وحشت‌زده گوش كردم تا بينم مادرم چه جوابي مي‌دهد. جلو چشم يك بچه ماشين يا چطور مي‌توانستم از صندوق عقب بيرون بروم؟ اول اين كه مائة آبروريزي ام مي‌شد؛ بعد هم، نظر همه مردم خيابان را جلب مي‌کرد... مادرم گفت نه. داشت ته خيابان گم مي‌شد. پسرک ماشين شو و ماشين پا ديگر دنبالش نرفت. لحظه‌اي رسيد كه همه نگاهها به طرف ماشين ديگري برگشت كه از خيابان مي‌گنشت، با اين اميد كه بايستد و خانم ديگري پياده شود كه باز به بچه‌ها مثل آجيل پول بدهد. با استفاده از اين لحظه مناسب زبانه پلاستيكي را به كار انداختم و در صندوق را باز كردم و پا به خيابان گذاشتم و در يك آن صندوق را بستم. (براي انتخاب اين لحظه مناسب، از طريق چشمان چند بچه خيابان همه چيز را نگاه مي‌کردم.) قيافه‌اي جدي به خودم گرفتم و بي‌اعتنا به دستهايي كه به طرفم دراز مي‌شد در جهتي كه مادرم رفته بود به راه افتادم. يك كار آگاه نيم‌وجبي بودم يا دماغي چون پوزه سگ پليس، و در جاي قلبم طبلي به صداي بلند مي‌غرید... رفتم و سه‌چهار دقيقه بعد به كافه پايونير رسيدم.

شيشه‌هاي ويترين كئيف؛ شيشه‌هاي روي ميز كئيف-كافه پايونير در مقايسه با كافه‌هاي خيابانهاي شيك‌تر شهر چندان جلوه‌اي نداشت؛ پاتوق سلوغ و پيررفت و آمدی بود؛ بالاي سر درش نوشته بود: لاسي عالي و فالوده فوق‌العاده و بهل پوري به سيك بمبئي؛ از راديو ارزان قيمتي در كنار صندوق آهنگهاي سينمايي پخش مي‌شد، سالن كافه دراز و ديوارهايش سبز بود و روشنايي‌اش از چند نئون بود كه سوسو مي‌زد. در اين دنياي بسته و ناآشنا مرداني دندان شكسته را مي‌ديدي كه با چشمان بي‌حالت دور ميزهاي مشمع‌پوش نشسته‌اند و ورقهاي چروكيده‌اي در دست دارند. اما علي‌رغم اين ظاهر فكسني، كافه پايونير جايگاه بسياري آرزوها بود. هر روز صبح، پر از خوش قيافته‌ترين لاتهاي شهر مي‌شد؛ اوباش و رانندگان تاكسي و قاچاقچيان خرده‌پا و دلاليهاي ميدان اسبدواني كه سالها پيشتر با اين آرزو به شهر آمده بودند كه ستاره سينما بشوند و پول مفت و بي‌حساب به دست بياورند و خانه‌هاي بزرگ جلف داشته باشند؛ چون هر روز صبح در

ساعت شش، استودیوهای فیلمبرداری چند کارمند ساده خودشان را به کافه بایونیر می‌فرستادند تا برای فیلمبرداری همان روز سیاهی لشکر جمع کنند. هر روز صبح، به مدت نیم ساعت، همه آرزوها و جاه‌طلبی‌ها در کافه بایونیر گرد می‌آمد؛ و این هنگامی بود که کارمندان استودیو د.و. را اما و کمپانی فیلمستان و هوسیه سینمایی ر. گ. می‌آمدند تا چند نفری را دستچین کنند. بعد، برگزیدگان خوشبخت آن روز همراه کارمندان استودیو می‌رفتند و کافه دوباره خلوت می‌شد و در رخوت نئون آلودش فرو می‌رفت. در نزدیکی‌های وقت ناهار، رؤیایی از نوع دیگر پا به کافه می‌گذاشت، و می‌رفت تا بعد از ظهر را همراه با ورقهای چروکیده و لاسی عالی و فالوده فوق‌العاده بگذرانند. مردان دیگری، با آرزوها و رؤیاهای دیگر: من خبر نداشتم، اما همه می‌دانستند که کافه بایونیر بعد از ظهرها پاتوق کمونیستها می‌شود.

بعد از ظهر بود. مادرم را دیدم که وارد کافه شد؛ جرأت نکردم دنبالش بروم، در خیابان ماندم، بینی‌ام را به گوشه کارتنگ گرفته‌ای از ویت‌ترین کثیف کافه چسباندم؛ بی‌اعتنا به نگاههای کنجکاوانه مردم چون لباسهای سفیدم با آن که در صندوق ماشین لکه برداشته بود، به هر حال آهار داشت؛ موهایم، گرچه به‌هم ریخته بود، به خوبی چرب و روغن زده بود و کفشهای کتانی‌ام، علی‌رغم رفتگی و کجی پاشنه‌ها، همچنان قیافه کفشی را داشت که بچه‌های پولدار می‌پوشیدند. بی‌اعتنا به نگاههای کنجکاوانه مردم مادرم را نگاه می‌کردم که با دودلی و با قدمهای میخچه‌زده از لابه‌لای میزهای لق و لوق و مردان اخمو گنشت، سرمیزی در گوشه دنج و کم‌نور ته کافه نشست؛ و آن وقت چشمم به مردی افتاد که از جا بلند شد تا به او خوش آمد بگوید.

پوست صورت مرد شل و چین‌چین بود و نشان می‌داد که زمانی چاق بوده است؛ شیره فوفل دندانهایش را سیاه کرده بود، پیرهن سفید بی‌یقه‌ای به تن داشت که دور سوراخهای دگمه‌هایش نخ‌دوزی شده بود. موهای بلند داشت، موهای بلند شاعرانه که صاف و نرم زوی گوشهایش می‌ریخت؛ اما بالای سرش طاس بود و برق می‌زد. هجاهایی نگفتنی در گوشم می‌پیچید: نا. در. نادر. با درماندگی آرزو کردم که ای کاش دنبال مادرم نیامده بودم.

روزی روزگاری شوهری زیرزمینی بود که فرار کرد و یادداشت عاشقانه‌ای از خودش به جا گذاشت که رویش نوشته بود: طلاق، طلاق، طلاق؛ شاعری بود که شعرهایش قافیه نداشت، و سگهای ولگرد جاننش را نجات دادند. بعد از ده سال بیخبری معلوم نیست از کجا سر برآورد، در حالی که پوست صورتش به یاد چاقی دورانهای گذشته شل و آویخته بود؛ و او هم مثل همسر دورانهای گذشته‌اش دارای نام تازه‌ای شده بود... نادرخان شده بود قاسم‌خان، نامزد رسمی حزب رسمی کمونیست هندوستان برای انتخابات. لعل قاسم. قاسم سرخ. هر چیزی حکمتی دارد. بی دلیل نیست که شرم چهره آدم را سرخ می‌کند. دایمی حنیف گفت «مواظب کمونیستها باشید!» و گونه‌های مادرم سرخ شد؛ روی گونه‌هایش سیاست و عاطفه باهم یکی شد... از ورای شیشه‌های چهارگوش و کتیف و بترین کافه پایونیر-یا بر آن پرده شیشه‌ای سینما-امینه سینمایی و نادرخان سابق را نگاه می‌کردم که نقشی عاشقانه بازی می‌کردند. و بازی کردشان حالت ناشیانه بازی هنرپیشه‌های آماتور را داشت.

روی مشمع میز یک پاکت سیگار بود: سیگار استیت اکسپرس ۵۵۵. هر عددی هم برای خودش حکمتی دارد: ۴۲۰ مظهر فریب و نیرنگ است؛ ۱۰۰۱، به تعداد شبهای افسانه، نشانه افسون و جادو و واقعیتهایی از نوع دیگر است. عددی است که شاعران دوستش دارند و سیاست‌بازان از آن متنفرند، چون این دسته هر واقعیت متفاوت و هر وضعیت تازه‌ای را خطری برای خودشان می‌دانند؛ و ۵۵۵ علامت اهریمن، ابلیس و خود شیطان رجیم است! عددی که سالهای سال من آن را شوم‌ترین عددها می‌دانستم (این را کورش کبیر گفته بود و من کوچک‌ترین شکی نداشتم که درست می‌گفت. اما اشتباه می‌کرد: عددی که نماینده شیطان است ۵۵۵ نیست، ۶۶۶ است. با اینهمه، پانصد و پنجاه و پنج تا همین امروز هم برای من حالت شوم خودش را حفظ کرده است.)... باز دارم حاشیه می‌روم. همین قدر بگویم که سیگار قاسم‌خان استیت اکسپرس بود که روی پاکتش عدد پنج سه‌بار تکرار شده بود. و این که روی پاکت می‌دیدم که مؤسسه سازنده آن سیگار و. د. ه. دوپلیز نام دارد. نمی‌توانستم به چهره مادرم نگاه کنم و همه حواسم را روی آن پاکت متمرکز کرده بودم. به این ترتیب چهره دو دل داده را

کات می کردم و از آن پاکت کلوز آپ می گرفتم. ولی بعد، دستها وارد کادر شدند اول دستهای نادر خان، که نرمی شاعرانه‌شان کمی به زبری گراییده بود. دستهایی که چون شعله شمع سوسو می زد. روی زمینه شمع میز به جلو می خزید و یکباره پس می نشست. بعد، دو دست زنانه، به سیاهی قیر، که مثل دو عنکبوت به جلو می خرامید، از روی شمع میز بلند می شد، بالای سه پنج می گشت، رقص شگرفی را آغاز می کرد، بالا می رفت و پایین می آمد و یکی از آنها دور دیگری می گشت. یکی از میان دیگری می چرخید و بیرون می زد، دستهایی منتظر نوازش، دستهایی که دراز می شد و می لرزید و می لغزید و می خواست اما سرانجام پس می نشست، نوک انگشتها از انگشت دو دست دیگر می گریخت. چون هر چه باشد، آنچه من بر آن پرده سینمایی شیشه کثیف می دیدم يك فیلم هندی بود. فیلمی که در آن تماس بدنی ممنوع است تا مبادا جوانان تماشاگر، چشم و چراغ هند، از راه به در بروند؛ و پاها در زیر میز و چهره‌ها بالا، پاهایی که به طرف هم می روند، چهره‌هایی که آهسته آهسته به طرف همدیگر خم می شوند، اما یکباره با حرکتی سانسوری پس می نشینند... دو نامحرم، هر کدام با يك اسم مستعار، در حال بازی نقشی که می خواهند و نمی خواهند. پیش از پایان فیلم رفتم تا خودم را در صندوق عقب ماشین نشسته و نپاییده پنهان کنم. هم آرزو می کردم که ای کاش نیامده بودم، و هم بیصبرانه دلم می خواست دوباره آن فیلم را تماشا کنم.

آخرین صحنه‌ای که دیدم: دو دست مادرم يك لیوان نیمه پر لاسی عالی را بلند کرد، لبهایش نرم و حسرت آلود روی لبه رنگین لیوان نشست؛ دست مادرم لیوان را به نادر قاسم داد و او هم لبهای شاعرانه‌اش را به طرف دیگر لیوان چسباند. یعنی که زندگی داشت از هنر بازاری تقلید می کرد و خواهر حنیف کارگردان، شگرد بوسه غیر مستقیم را به دنیای فکسی سبز نئونی کافه پایونیر می برد.

جمع‌بندی کنم: در تابستان ۱۹۵۷، در اوج مبارزات انتخاباتی، امینه سینایی با شنیدن اشاره گنرایی به حزب کمونیست هندوستان به نحو عجیبی سرخ شد. پسرش - که در ذهن پر آشوبش هنوز جایی برای يك وسوسه دیگر وجود داشت، چون يك میخ ده ساله می تواند هر اندازه وسوسه را تلمبار

کند - پسرش او را تا شمال شهر دنبال کرد، و شاهد صحنه دردآلود عشقی ناتوان بود. (حال که از احمد سینایی چیزی دستگیر نمی‌شد، نادر - قاسم دیگر هیچ امتیازی از او کم نداشت. و در میان شوهری که در دفترش را به روی خودش می‌بست و سگهای ولگرد را نفرین می‌کرد، و شوهر سابقی که زمانی عاشقانه با او به بازی تفدان می‌پرداخت، کار امینه سینایی به لیوان بوسی و رقص دست کشیده بود).

چند سؤال: آیا بعد از آن، دوباره زبانه پلاستیک صورتی را به کار گرفتم؟ آیا به کافه سیاهی لشکرها و مارکیست‌ها برگشتم؟ آیا ماهیت شرم آور خیانت مادرم را به رخ کشیدم (چونکه: چرا باید يك مادر... به چه دلیلی باید گذشته‌ها را... و چطور به خودش حق می‌دهد جلو چشم تنها پسرش... آخر چرا چرا چرا؟) جواب: نه. نه. نه.

در عوض چه کردم: هر بار که او به «خرید» می‌رفت، خودم را در ذهن اوقاتم می‌کردم. دیگر میلی به این نداشتم که همه چیز را به چشم خودم ببینم، این بود که در ذهن او جامی گرفتم و همراه او به شمال شهر می‌رفتم. به این ترتیب، بی آن که کسی ببیند، در کافه پایونیر می‌نشستم و به گفته‌های لعل قاسم درباره موقعیتش در انتخابات گوش می‌دادم؛ در حالی که همه چیز را می‌دیدم و به چشم هیچکس نمی‌آمدم، به دنبال مادرم قاسم را در گشتهای تبلیغاتی‌اش همراهی می‌کردم. از پله‌های آپارتمانهای فقیرنشین بالا و پایین می‌رفتیم و قاسم به کمک مادرم شیرهای آب را وصل می‌کرد و به صاحبخانه‌ها فشار می‌آورد تا دست به کار ضد عفونی کردن و بازسازی خانه‌ها بشوند. (آیا این همان خانه‌هایی بود که پدرم تازگی فروخته و مستأجرانش را به امان خدا ول کرده بود؟) امینه سینایی به حساب حزب کمونیست هندوستان در میان مردمان محروم می‌گشت و این نکته همواره مایه تعجب خودش هم بود. شاید این را به آن خاطر می‌کرد که زندگی خودش هم هر چه پوچ‌تر می‌شد. اما من، در آن سن ده سالگی، نمی‌توانستم برایش دل بسوزانم. و کم‌کم فکر انتقام را در سرم می‌پروراندم.

می‌گویند خلیفه هارون الرشید خوش داشت ناشناس در میان مردم بغداد بگردد. من هم، که سلیم سینایی باشم، مخفیانه در کوچه‌های شهرم گشتم، اما نمی‌توانم بگویم که از این گشت و گذار خوشم آمد.

این شیوه واقع‌گرایانه بیان چیزهای شگرف و باور نکردنی، و همچنین جنبه مخالف آن یعنی بیان تعالی یافته و نمادگرایانه رویدادهای پیش پا افتاده هر روزه، شگردی است که نوعی برداشت ذهنی هم هست، و من آن را از شگرف‌ترین بچه‌های نیمه‌شب گرفته یا شاید اقتباس کرده‌ام. و این بچه همان رقیب من، همزاد عوضی من، پسر ادعایی وی و بلی وینکی، یعنی شیوای زانو برآمده است. او این شگرد را بدون هیچ آگاهی ذهنی به کار می‌برد و نتیجه‌اش، در مورد او، این بود که از دنیا تصویری به دست می‌داد که به نحو خیره‌کننده‌ای یک شکل و یک نواخت بود. دنیایی که در آن، در همان حال که به نقش و نگار پیچیده یک دست ورق چشم می‌دوختی، با لحنی بی‌تفاوت و گذرا درباره قتل فجیع روسپی‌هایی حرف می‌زدی که در آن روزها جنازه‌هایشان در مجراهای فاضلاب پیدا می‌شد و روزنامه‌های جنجالی خبرشان را با آب و تاب چاپ می‌کردند. برای شیوا، مرگ و باختن یک دست رامی هر دو یکی بود. و خشونت رعب‌آور و خون‌سردانه او از همین ناشی می‌شد، خشونتی که سرانجام... اما بهتر است از اول شروع کنیم: گرچه قبول می‌کنم که اشتباه برداشت شما می‌تواند تقصیر خود من باشد، اما اگر فکر کنید که من فقط حالت یک رادیوی ساده را داشتم نیمی از حقیقت را ندیده گرفته‌اید. فکر آدم به همان اندازه که در قالب کلمات می‌گنجد، حالت تصویری و نمادی هم دارد. و در هر حال، برای این که بتوانم با همکارانم در کانون بچه‌های نیمه‌شب رابطه برقرار کنم و آنها را بفهمم، لازم بود هرچه زودتر از محدوده کلمات فراتر بروم. با رخنه کردن در ذهنهای بینهایت متفاوت آنان، مجبور بودم از پوسته بیرونی افکار معمولی‌شان، که در قالب زبانهای گوناگونی بود که نمی‌فهمیدم، فراتر بروم و البته (همان طور که پیشتر گفتم) اثر این کارم این بود که آنان متوجه حضورم می‌شدند. با یادآوری پیامدهای تکان‌دهنده‌ای همچون هنگامی که به ذهن ایوی برتر رخنه کردم و او متوجه شد، به زحمت می‌کوشیدم زرخه‌ام هرچه کمتر ایجاد ضربه کند. در همه موارد، اولین چیزی که به ذهن بچه‌ها مخابره می‌کردم تصویر خودم بود؛ تصویری با لبخندی به

گیان خودم دوستانه و تسکین بخش و خودمانی و در عین حال پیشوایانه. تصویری با دستهایی که به نشانه دوستی از هم باز کرده بودم. با اینهمه، اول کار با مشکلاتی همراه بود.

مدتی گذشت تا پی بردم که تصویرم به خاطر برداشتی که خودم از چهره‌ام داشتم به شدت مخدوش است: تصویری که از طریق امواج فکری به سراسر کشور می‌فرستادم، و پوزخندی شبیه خنده گربه داستان آلیس به لب داشت، تصویر کریهی بود؛ دماغم را بسیار بزرگتر از آنچه بود نشان می‌داد، چانه نداشته و لکه‌های روی صورتم را هم با ابعاد غول‌آسایی به رخ می‌کشید. بنابراین، تعجبی ندارد که رخنه‌ام در ذهن بچه‌ها اغلب با نگرانی و حیرت آنها همراه می‌شد. خود من هم اغلب از دیدن تصویر بچه‌ها - تصویری که آنها از خودشان در ذهن داشتند - یکه می‌خوردم. بعد که متوجه قضیه شدم، بچه‌های عضو کانون را یکی یکی مخاطب گرفتم و تشویقشان کردم که بروند و صورت خودشان را در آینه یا در بر که آب را کدی تماشا کنند. آن وقت بود که همه‌مان فهمیدیم چه قیافه‌هایی داریم. تنها مسأله‌ای که پیش آمد در مورد آن عضو اهل کراالا بود (که اگر یادتان باشد می‌توانست وارد آینه بشود و از سطح بازتاب‌دار دیگری بیرون بیاید). این بچه، بعد از این که وارد آینه شد به طور تصادفی سره از آینه یک رستوران شیک دهلی‌نو درآورد و مجبور شد درجا عقب‌نشینی کند؛ از طرف دیگر، آن عضو چشم آبی کشمیری به طور تصادفی به دریاچه افتاد و جنسیتش عوض شد. هنگام افتادن به دریاچه دختر بود، و به صورت یک پسرک زیبا سر از آب درآورد.

اولین باری که به سراغ شیوا رفتم، در ذهن او تصویر وحشت‌آور نو جوانی کوتاه قد را دیدم با صورتی موش‌مانند و دندانهای ساییده و زانوهایی که درشتی‌شان در دنیا نظیر نداشت.

با دیدن این تصویر هیولوار، لبخند چهره خندانم کمی محو شد، بازوهای از هم گشوده‌ام پایین افتاد. شیوا، که حضور مرا حس کرده بود، اول واکنشی بسیار خشماگین نشان داد؛ امواج بلند و جوشان خشم به محم هجوم آورد. اما بعد: «ااه»، می‌شناسمت! تو همان بچه پولدار ویلای مت ولدی، مگر نه؟» و من هم، با همین حالت هیجان زده: «تو هم پسر

وینکی ای - همانی که باباغوری را کور کرد! «چهره‌ای که از خودش در ذهن داشت حالتی افتخارآمیز به خودش گرفت: «بله، خودم داداش. هیچکس نمی‌تواند با من دریفتند، پسر!» آشنایی وادارم کرد به چیزهای پیش‌یا افتاده پیردازم: «خوب، بگو بینم بابایت چطور است؟ دیگر این طرفها نمی‌آید...» و او، با حالتی که پنداری دل‌خنکی بود گفت: «پدرم را می‌گویی، پسر؟ مرد.»

چند لحظه مکث! بعد تعجب بدون خشم - و شیوا گفت: «راستی، داداش، کارت خیلی جالب است - چه کلکی می‌زنی؟» خواستم همان توضیح همیشگی را به او هم بدهم، اما هنوز شروع نکرده او وسط حرفم پرید و گفت: «پس این طور! پدرم می‌گفت که من هم درست سر، نصف‌شب به دنیا آمدم - می‌بینی، معنی‌اش این است که من و تو با هم رئیس دسته بچه‌هایی هستیم که تو علم کرده‌ای! نصف‌شب از همه بهتر است، مگر نه؟ پس، بقیه بچه‌ها باید هر کاری را که ما می‌گوییم بکنند!» حس کردم که با کسی نیرومندتر از ایولین لیلیت برتر طرفم... اما این برداشت نادوستانه نسبت به شیوارا به کناری زدم و گفتم: «از راه انداختن کانون همچو منظوری نداشتم. بلکه، راستش، منظورم این بود که بچه‌ها به حالت مساوی با هم جمع بشوند و هر کس هر نظری داشت بتواند بگوید...» صدایی شبیه شیشکی در مخم پیچید. شیوا گفت: «این بیخود است، پسر، همچو دسته‌ای را می‌خواهیم چکار؟ دسته باید رئیس داشته باشد. همین مرا که می‌بینی» (دوباره به خودش باد کرد) «دوسال است برای خودم در همین ماتونگا یک دسته راه انداختم. هشت سالم بود. بچه‌های بزرگتری هم یا من هستند. چطور است؟» و من بیهوا گفتم: «دسته تو برای چیست؟ مقررات و از این چیزها هم دارد؟» باز خنده شیوا در سرم پیچید. «بله، آقا پسر، فقط یک مقررات دارد! هر کس به حرفم گوش نکند با این زانوهایم ایش را در می‌آورم!» باز از میدان در نرفتم و نومیدانه کوشیدم شیوا را با خودم هم عقیده کنم. گفتم: «مسئله این است که دسته‌مان باید هدفی داشته باشد، مگر نه؟ باید برای دلیل خاصی دور هم جمع بشویم، درست است؟ این بود که فکر کردم اول باید دلیل وجود خودمان را مشخص کنیم. بعد همه‌مان زندگیمان را وقف...» شیوا داد زد: «گوش کن، آقا پسر. مثل این که هیچ چیز سرت

نمی‌شود! دلیل یعنی چه، پسر؟ آخر چه چیز این دنیای خواهر... دلیل دارد، داداش؟ به چه دلیلی تو پولداری و من فقیر؟ خدا می‌داند چند میلیون نکبتی در این کشور زندگی می‌کنند، آن وقت تو فکر می‌کنی دلیلی در کار است! از من بشنو، پسر، باید هر کاری از دست برمی‌آید بکنی، یک جوری گلیم خودت را از آب بیرون بکشی و بعد هم بمیری و بروی. دلیل همین است، آقا پسر، بقیه، هر چه هست... و شعر است!»

و من، در بستر نیمه شبم به لرزه می‌افتم... می‌گویم: «اما تاریخ... و نامه‌ای که نخست وزیر برایم نوشت... تو حتی چیز را هم قبول نداری... از کجا معلوم که ما باید...» واو، شیوا، همزادم، می‌گوید: «گوش کن، بچه، تو خلی و مخت خوب کار نمی‌کند. فکر می‌کنم خودم باید این کار را به دست بگیرم. این را به همه برو بچه‌ها بگو!»

بینی و زانو و زانو و بینی... رقابتی که آن شب شروع شد پایانی نداشت تا این که دو چاقو فرود آمد و زد و زد... آیا روح میان عبدالله، همانی که سالها پیش با خنجرهای هلالی کشته شد، در من حلول کرده و فکر ایجاد اتحادیه‌ای مترزل را در من رسوخ داده بود؟ فکری که مرا در برابر چاقوها آسیب‌پذیر می‌کرد؟ نمی‌دانم. اما به اینجا که رسیدیم جرأتی به خودم دادم و به شیوا گفتم: «تو نمی‌توانی کانون را بچرخانی. بدون من نمی‌توانی حتی حرفت را به گوششان برسانی!»

و شیوا در تأیید این اعلان جنگ گفت: «آقا پسر، این بچه‌ها می‌خواهند با من آشنا بشوند و از کارهایم خبر بگیرند. اگر می‌توانی جلوبیم را بگیر!» گفتم: «باشد. خواهیم دید.»

شیوا، خدای نابودی، نیرومندترین خدای هندو؛ بزرگ‌ترین رقصنده؛ شیوا، سوار بر گاومیش؛ که هیچ نیرویی نمی‌تواند در برابرش ایستادگی کند. و شیوا بر ایمان تعریف کرد که از همان اولین روزهای زندگی برای زنده ماندن مبارزه کرده بود. گفت که یک سال پیشتر، مجبور شده بود از خودش در برابر پدرش وی ویلی وینکی دفاع کند که صدایش را به کلی از دست داده و به سراغ او رفته بود. «چشمهایم را بست، پسر! یک تکه پارچه

دور چشمهایم بست و مرا به پشت بام برد. می دانی توی دستش چه بود، پسر؟ یک چکش به این بزرگی! چکش! بی پدر می خواست پاهایم را بشکند می دانی، آقا پسر، از این کارها می کنند. بچه را ناقص می کنند تا بتواند بهتر گدایی کند. هر چه ناقص تر باشی پول بیشتری گیرت می آید، پسر! مرا انداخت روی پشت بام و چکش را بلند کرد. بلند. بعد، چکش به طرف زانوهای پایین آمد که از زانوهای هر پاسبانی کلفت تر بود! آنقدر بزرگ که می شد راحت نشانه اش گرفت! و زانوها به کار افتاد. مثل برق. صدای سوت چکش که پایین می آمد و زانوها که از هم باز شد. چکش میان پاها به زمین خورد. هنوز در دست پدر بود. و بعد، زانوها مثل دو مشت به هم کوبیده شد. چکش روی کف بام سیمانی افتاد. دست وی و بلی وینکی لای زانوهای پسر چشم بسته اش ماند. پدر ناتوان به نفس نفس افتاد. و زانوها هر چه تنگ تر به هم فشرده می شد، تا این که صدایی آمد. «دست لامصبش را شکستم پسر! یادش دادم که دیگر از این غلطها نکند! عالی بود، مگر نه؟» من و شیوا هر دو با طالع جدی به دنیا آمدیم. شیوا صاحب ویژگی این طالع شد، اما به من چیزی نرسید. همان طور که هر ستاره شناسی می داند، نیروی صورت فلکی جدی در زانو متمرکز می شود.^۱

نتیجه رأی گیری انتخابات ۱۹۵۷، ضربه بزرگی برای حزب کنگره سراسری هند بود. البته این حزب برنده شد، اما دوازده میلیون نفر به کمونیستها رأی دادند و این حزب را بزرگترین گروه اپوزیسیون کشور کردند. و در بمبئی، علی رغم همه کوششهای پاتل، انبوهی از رأی دهندگان حاضر نشدند روی ورقه های رأی گیری، جلو تصویر گاو و گوساله شیر خوارش، که مظهر حزب کنگره است، ضربدر بزنند. و سمبل های ساده تر حزبهای وحدت مهاراشترا و گجرات بزرگ را انتخاب کردند. و هر بار که در بالای تپه ما از خطر کمونیسم حزفی به میان می آمد، مادرم همچنان سرخ می شد. و به تقسیم ایالت بمبئی تن دادیم.

یکی از اعضای کانون بچه های نیمه شب نقشی جزئی در انتخابات بازی کرد. یکی از حزبها - (شاید بهتر باشد اسمش را نیاورم. اما فقط یک حزب

بود که پول کلانی در اختیار داشت. بگذریم؛ بله، یکی از حزبها شیوا پسر وی ویلی وینکی را اجیر کرد. و در روز رأی‌گیری او و اعضای دسته‌اش، که اسم خودشان را «کابوی‌ها» گذاشته بودند، جلو یکی از محل‌های رأی‌گیری در شمال شهر ایستادند. بعضی‌شان چماق‌های بلندی در دست داشتند، بعضی دیگر با چند تکه سنگ ور می‌رفتند و چند نفری هم بودند که دندانهایشان را با چاقو خلال می‌کردند. و همه‌شان رأی دهندگان را تشویق می‌کردند که نماینده مورد نظرشان را با دقت و صلاح‌اندیشی انتخاب کنند... و بعد از رأی‌گیری، آیا مهر و موم صندوقها شکسته شد؟ آیا رأی‌های قلابی به صندوق ریخته شد؟ هر چه بود، بعد از شمارش رأی‌ها روشن شد که لعل قاسم یا اختلاف کمی بازنده شده است؛ و اجیر کنندگان رقیب من خوشحال شدند...

... اما حالا، پادما با کمروبی می‌پرسد: «چه تاریخی بود؟» و من فکر نکرده جواب می‌دهم: «نمی‌دانم. بهار بود.» و متوجه می‌شوم که باز هم اشتباه کرده‌ام. انتخابات سال ۱۹۵۷ پیش از دهمین سالگرد تولد من انجام شد و نه بعد از آن؛ اما هر چه به مخ خودم فشار می‌آورم ذهنم سرسختانه مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد ترتیب رویدادها را تغییر بدهد. نگران کننده است. نمی‌دانم گیر مسأله کجاست.

پادما بیهوده سعی می‌کند دلداری‌ام بدهد. می‌گوید: «حالا چرا این قدر ناراحت شدی؟ هر کسی ممکن است بعضی چیزهای جزئی را فراموش کند. این مسأله برای همه هست!»

اما اگر چیزهای جزئی فراموش بشود، نوبت به چیزهای بزرگ هم نمی‌رسد؟

آلفا و امگا

در ماههای بعد از انتخابات در بمبئی آشوب بود. با یادآوری آنروزها فکرم آشفتہ می‌شود. از اشتباهم به شدت ناراحتم. پس، برای به دست آوردن تعادل فکری‌ام به محیط خانوادگی و ییلاهای مت‌وولد برمی‌گردم تا جای پای محکمی داشته باشم؛ سرگذشت بیچدهای نیمه‌شب را به کناری می‌گذارم، غصه کافه پایونیر را ندیده می‌گیرم و به تعریف چگونگی سقوط ایوی برنز می‌پردازم.

عنوان این فصل کمی عجیب است: «آلفا و امگا» از روی کاغذ به من زل می‌زند و می‌خواهد که توضیح بیشتری بدهم. عنوان غریبی است، بخصوص برای فصلی که در وسط قصه‌ام قرار دارد، فصلی که از آغازها و پایانها خبر می‌دهد و باید به آنچه در میانه راه می‌گذرد بپردازد. با اینهمه، قصد ندارم عوضش کنم. گرچه خیلی عنوانهای دیگری را می‌شود به جای آن گذاشت. مثلا: از «میمون تا گروه خون»، یا «پیوند انگشت»، و یا عنوان تمثیلی مثل «گاندر» که اشاره‌ای بر پرندۀ اساطیری است. پرندۀ همسا یا پاراهمسا، مظهر توانایی به زیستن در دو جهان، جهان مادی و جهان معنوی، دنیای زمین و آب و دنیای هوا، یا پرواز. اما نه، همین عنوان «آلفا و امگا» خوب است و عوضش نمی‌کنم. چون خیلی چیزها در این فصل شروع می‌شود و خیلی پایانها در کار است؛ به زودی خواهید دید منظورم چیست.

پادما دوباره نچ‌نچ می‌کند و می‌گوید: «باز داری چیزهای بی‌سر و ته می‌گویی. بالاخره می‌خواهی قضیهٔ ایوی را تعریف کنی یا نه؟»

... بعد از انتخابات، دولت مرکزی همچنان دربارهٔ آیندهٔ ایالت بمبئی به‌نعل‌وبه‌میخ می‌زد. گفتند ایالت تقسیم می‌شود؛ بعد گفتند نمی‌شود؛ دوباره گفتند می‌شود. همین‌طور خود شهر بمبئی: بنا شد مرکز ایالت مهاراشترا باشد؛ بعد گفتند مرکز مهاراشترا و گجرات می‌شود؛ بعد قرار شد خودش يك ایالت جداگانه باشد... در حالی که دولت می‌کوشید راهی برای بیرون آمدن از این مخمصه پیدا کند ساکنان شهر تصمیم گرفتند کاری کنند که دولت هر چه زودتر دست به کار بشود. در همه جا شورش و آشوب به پا شد (و هنوز هم در گرماگرم کارزار سرودرزمی مهراتاها شنیده می‌شد: **چطوری؟ خوبم! با این چماق توی سرت می‌کوبیم!**) در این میان، هوا هم دخالت کرد و کار بیش از پیش خراب شد. خشکسالی و خیمی شد؛ جاده‌ها ترک برمی‌داشت؛ روستائیان مجبور می‌شدند گاوهایشان را بکشند؛ و در روز کریسمس (که هر بچه‌ای که در مدرسه‌های میسیونری درس خوانده باشد یا دایه‌ای مسیحی داشته باشد اهمیت آن را می‌داند) چندین انفجار در مخزن **والکشور** صورت گرفت و لوله‌های عظیمی که به شهر آب می‌رساند و شریان حیاتی آن بود، ترکید و مثل نهنگ‌هایی فولادی فواره‌هایی را به هوا فرستاد. روزنامه‌ها پر از گزارشهای خرابکاری بود؛ بحث و گمان زنی دربارهٔ هویت خرابکاران و وابستگی سیاسی‌شان آنقدر بالا گرفت که کم‌کم جایی برای خبرهای مربوط به ادامهٔ قتل‌روسی‌ها باقی نماند. (برای من خیلی جالب بود که فهمیدم قاتل زنه‌ای بدبخت برای خودش «امضاء» دارد: همهٔ زنه‌ایی که جنازه‌شان پیدا شد خفه شده بودند. روی گردنشان خراشها و کبودیهایی بسیار پهن و بزرگ دیده می‌شد که اثر انگشت نبود. اما می‌توانست اثر دو زانوی بی‌اندازه تیرومند و غول‌آسا باشد.)

باز حاشیه می‌روم. معنی اخم پادما این است که: «این چیزهایی که داری سر هم می‌کنی چه ربطی به ایولین لیلیت برتر دارد؟» فوراً دست و پایم را جمع می‌کنم و جواب می‌دهم: در روزهای بعد از انهدام مخزن آب بمبئی، گربه‌های شهر همه در محل‌هایی جمع می‌شدند که هنوز به اندازهٔ کافی آب داشت؛ جاهایی که خانه‌ها برای خودشان مخزن‌هایی به صورت آب انبار یا

برج آب داشتند. در نتیجه، تپه دوطبقه ویلاهای متوولد هم به اشغال لشکری از گربه‌های تشنه درآمد. میدانگاهی پر از گربه بود، گربه‌ها از ساقه پیچک‌ها بالا می‌رفتند و خودشان را به اتاق نشیمن ویلاها می‌رساندند، گلدانها را می‌انداختند تا آب مانده ظرف زیرشان را بخورند، در حمامها و دستشویی‌ها جا خوش می‌کردند، سرشان را در لگن مستراح فرنگی فرو می‌بردند و آب آن را بالا می‌کشیدند، در آشپزخانه‌های ویلاهای متوولد جولان می‌دادند. خدمتکاران در تلاش برای پس زدن آن یورش عظیم شکست خورده بودند. خانمهای خانه جیغ‌های چندش‌آلود می‌زدند و کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد. همه جا پر از لوله‌های سرگین خشک گربه بود؛ نیروی عددی گربه‌ها باغچه‌ها را ویران می‌کرد؛ و شبها، آواز دستجمعی آن ارتش گربه، که تشنگی‌اش را به گوش ماه می‌رساند، خواب از چشم همه می‌گرفت. (بارونس سیمکی فون دره‌ایدن حال در افتادن با گربه‌ها را نداشت؛ نشانه‌های بیماری‌اش کم‌کم یروز می‌کرد و کمی بعد او را کشت.)

نوسی ابراهیم به مادرم تلفن کرد که: «خواهر جان، آخر زمان است.» اشتباه می‌کرد. چون در سومین روز حمله گربه‌ها، ایولین لیلیت برتر با تفنگ بادی‌اش به تک‌تک خانه‌های بالای تپه سر زد و پیشنهاد کرد در ازای پول گربه‌ها را نابود کند.

در سرتاسر آن روز، صدای تفنگ بادی او و ناله گربه‌های رو به مرگ در ویلاهای متوولد پیچید، ارتش گربه‌ها تارومار و ایوی پولدار شد. اما (همان‌طور که اغلب در تاریخ می‌خوانیم) اوج پیروزی هر کس می‌تواند با پیدایش اولین نشانه‌های سقوط نهایی‌اش همراه باشد. همین‌طور هم شد؛ چون قلع و قمع گربه‌ها به دست ایوی قطره‌ای بود که کاسه صبر میمون برنجی را لبریز کرد.

میمون با حالتی گرفته به من گفت: «داداش، گفته بودم که بالاخره خدمت این دختره می‌رسم. امروز دیگر موقعش شده!»

چند سؤال بی‌جواب: آیا راست است که خواهر من زبان گربه‌ها و پرنده‌ها را می‌فهمید؟ آیا علاقه‌اش به زندگی گربه‌ها بود که عزمش را جزم کرد؟... تا آن زمان، موهای برنجی رنگ میمون رفته‌رفته بلوطی

شده بود؛ عادت کفش‌سوزی از سرش افتاده بود؛ اما هنوز هم آن حالت تندی و سرسختی را که هیچکدام از ما نداشتیم با خود داشت؛ این بود که خودش را به وسط میدانگاهی رساند و با همه توانش فریاد زد: «ایوی! ایوی برنز! بیا اینجا، هر جا هستی همین الآن بیا اینجا!»

در میان گربه‌هایی که از هر گوشه در می‌رفتند، میمون منتظر ایولین برنز ایستاد. خودم را به ایوان طبقه دوم رساندم تا بهتر تماشا کنم. سانی و باباغوری و روغن‌سر و کورش هم از بالای ایوان‌هایشان تماشا می‌کردند. ایوی برنز را دیدیم که از طرف آشپزخانه ویلای ورسای پیدایش شد؛ دودی را که از لوله تفنگش بیرون می‌زد فوت می‌کرد.

به صدای بلند گفت: «شما هندیها باید خدا را شکر کنید که من اینجا بودم، و گرنه این گربه‌ها همه‌تان را می‌خوردند!»

دیدیم که ایوی با دیدن حالت آخته‌ای که در چشمان میمون بود ناگهان ساکت شد؛ و میمون چون بختکی روی ایوی افتاد و نبردی در گرفت که پنداری ساعتها طول کشید (در حالی که شاید چند دقیقه بیشتر نبود). روی زمین خاک آلود میدانگاهی می‌غلتیدند و همدیگر را لگد می‌زدند و پنجول می‌کشیدند و گاز می‌گرفتند، گهگاه دسته‌ای موی نرم از لابه‌لای غبار به هوا می‌رفت و آرنجی و پایی با جوراب سفید خاک آلود و زانویسی و تکه پاره‌ای از پیرهنی از میان گرد و خاک بیرون می‌زد. بزرگترها دوان دوان آمدند؛ خدمتکاران نتوانستند دو دختر را از هم جدا کنند، و سرانجام باغبان هومی کتراک سر لوله آب را به طرفشان گرفت و جدایشان کرد... میمون با پشت کمی خمیده سر پا ایستاد و دامنش را تکاند، و هیچ اعتنایی به فریادهای سرزنش‌آمیز امینه سینایی و ماری پریرا نشان نداد؛ چون ایوی برنز روی خاک گل آلود میدانگاهی افتاده بود، بست فلزی دندانهایش شکسته و موهایش به خاک و تف آغشته بود، و صلابت و سلطه‌اش بر ما برای همیشه درهم شکست.

چند هفته بعد، پدرش او را برای همیشه به کشورشان فرستاد. گویا گفته بود: «بگذار برود و دور از این وحشی‌ها تربیت حسابی ببیند.» تنها یک بار از او خبر گرفتم. و این شش ماه بعد از رفتنش بود که بی‌هیچ مقدمه و مناسبتی نامه‌ای برایم فرستاد. نوشته بود که پیرزنی را با چاقو زده است،

چون به خاطر حمله‌اش به یک گربه او را سرزنش کرده بود. ایوی همچنین نوشته بود: «کار زنکه را ساختم. به خواهرت بگو قصر در رفتی.» درود بر آن پیرزن ناشناس که تاوان کار میمون را پرداخت.

اما جالب‌تر از آخرین پیغام ایوی، فکری است که الآن با یادآوری سالهای گذشته به سر من می‌زند. در حالی که تصویر میمون و ایوی جلو چشمم است که در خاک غلت می‌خورند، به نیرویی پی‌می‌برم که آن دورا برمی‌انگیخت تا حد کشت همدیگر را بزنند؛ انگیزه‌ای بسیار ژرف‌تر از مسأله آزار گربه‌ها: به نظر من، جنگ آنها سر من بود. ایوی و خواهرم (که از خیلی جنبه‌ها بهم بی‌شبهت نبودند) ظاهراً به خاطر چند گربه تشنه به جان هم افتاده بودند و همدیگر را لگد می‌زند و پنجول می‌کشیدند؛ اما شاید لگدهای ایوی متوجه من بود، شاید واکنش خشمگینی در برابر من بود که به ذهنش رخنه کرده بودم. و نیروی میمون هم شاید از محبت خواهری سرچشمه می‌گرفت، شاید حرکت رزمی او در واقع حرکتی محبت‌آمیز بود.

باری، در میدانگاهی خون ریخته شد. بدنیت بدانید یکی دیگر از عنوانهایی که برای این فصل انتخاب کرده بودم و بعد کنار گذاشتم این بود: «غلیظتر از آب». در آن روزهای بی‌آبی، چیزی غلیظتر از آب از چهره ایوی برنز سرازیر شد. محبت همخونی انگیزه میمون برنجی شد؛ و در خیابانهای شهر، مردم در تظاهرات شورش آمیز خون همدیگر را به زمین می‌ریختند. چندین نفر کشته شدند، و شاید بی‌مناسبت نباشد که این سیاهه خون‌آلود را با اشاره‌ای دوباره به گونه‌های مادرم به پایان ببرم که هجوم خون آن را سرخ می‌کرد. در آن سال، دوازده میلیون رأی سرخ بود، و سرخ رنگ خون است. به زودی خون بیشتری ریخته خواهد شد. گروههای خونی: «آ» و «او»، آلفا و امگا. و گروه دیگری، احتمال دیگری را هم باید در نظر داشت. و همچنین عوامل دیگری: ترکیب خون، پروتئین‌های موسوم به کل، و اسرارآمیزترین ویژگی خون یعنی تولید

آنتی‌ژن‌های معروف به رزوس، که می‌دانیم از اسم نوعی میمون گرفته شده است.

اگر توجه کنید، هر چیزی شکلی دارد. هیچ چیز بی شکل نمی‌شود. اما پیش از این که به خون بیردازم، مثل گاندر، پرنده اساطیری پاراهمسا (که می‌تواند از عنصری به عنصر دیگر پر بکشد) پرواز می‌کنم و برای مدت کوتاهی به کاروبار دنیای درونی‌ام می‌رسم؛ چون، با آن که سقوط ایوی برتر به تحریم من توسط بچه‌های بالای تیه پایان داد، بازهم فراموش کردن این تبعیض برایم مشکل بود؛ همچنان برای مدتی تنها و گوشه‌گیر ماندم، خودم را غرق رویدادهای داخل سرم می‌کردم و به ماجراهای اولیه کانون بچه‌های نیمه‌شب می‌پرداختم.

بی‌رودرباستی بگویم که از شیوا خوشم نمی‌آمد. بد دهنی و بیرحمی‌اش را خوش نداشتم. و کم‌کم به این شک می‌افتادم که نکند خیلی جنایت‌های فجیع آن روزها کار او باشد. گرچه بارخنه به ذهن خودش به هیچ شاهد و سندی برنخوردم، چون او تنها کسی از بچه‌های نیمه‌شب بود که می‌توانست هر بخش از افکار خودش را که دلش بخواهد از رخنه من دور نگاه دارد - و خود همین نکته به بی‌علاقگی و بدگمانی روزافزون من نسبت به آن پسرک موش‌چهره دامن می‌زد. با اینهمه، آدم منصفی بودم، و بی‌انصافی بود اگر او را از جمع بچه‌های کانون کنار می‌گذاشتم.

باید یادآوری کنم که همگام با افزایش توانایی‌های ذهنی‌ام به این نکته پی‌بردم که نه تنها می‌توانم پیامهای ذهنی بچه‌ها را بگیرم؛ نه تنها می‌توانم پیامهای ذهنی خودم را مخابره کنم؛ بلکه (با استفاده از تعبیر رادیو که دیگر به آن عادت کرده‌ام) می‌توانم به صورت یک شبکه سراسری عمل کنم، یعنی که با باز کردن درهای ذهنم به روی همه بچه‌ها، سرم را به صورت مرکزی در می‌آوردم که همه از طریق آن می‌توانستند با هم حرف بزنند. به این ترتیب، در اولین روزهای سال ۱۹۵۸، پانصد و هشتاد و یک بچه همه بین نیمه‌شب و ساعت یک صبح در تالار مجلس یا پارلمان مسخ من گردهم می‌آمدند.

مثل هر دسته دیگری که از پانصد و هشتاد و یک بچه ده ساله تشکیل شده باشد، دسته ما هم بی نظم و درهم برهم و پرسرو صدا بود؛ و گذشته از جوش و خروش طبیعی، آنچه به هیاهوی ما دامن می زد هیجان ناشی از شناختن و پیدا کردن همدیگر بود. بعد از یک ساعت جیغ و داد و قشقرق و جر و بحث و مهممه، خسته و کوفته به خوابی آن چنان عمیق فرو می رفتم که دیگر جایی برای کابوس نداشت، با اینهمه با سردرد از خواب بیدار می شدم اما برایم مهم نبود. در بیداری، با نمودهای حقیرانه دورویی مادر و انحطاط پدرم رو در رو بودم، و همچنین با ناپایداری دوستی ها و زور و فشاری که در مدرسه می دیدم؛ اما در خواب، در مرکز شورانگیزترین دنیایی قرار می گرفتم که هیچ بچه ای به آن نرسیده بود. علیرغم وجود شیوا، خواب بهتر از بیداری بود.

می پذیرفتم که ادعای شیوا به این که یا او، و یا من و او باهم، به خاطر زاینده شدن در سر ساعت دوازده نصف شب طبعاً باید رهبر گروه بچه ها باشیم، از یک دلیل قوی برخوردار است. به نظرم چنین می رسید - و هنوز هم می رسد - که معجزه آن نیمه شب در واقع با سلسله مراتبی همراه بوده است. و این که هر چه زمان تولد بچه ها از نیمه شب دورتر بود، توانایی هایشان هم به اندازه چشمگیری کمتر می شد؛ اما حتی در این باره هم اختلاف نظر شدید وجود داشت... در جواب چنان ادعایی خیلی از بچه ها بودند که با هم يك صدا می گفتند: «یعنی چه از کجا معلوم.» و از این جمله بود پسرک جنگل گیر که چهره اش کاملاً بی شکل بود (البته چشم و سوراخ بینی و دهن داشت) و می توانست به هر قیافه ای که دلش می خواست دربیاید؛ یا هارئی لعل که تندتر از باد می دوید، و خیلی بچه های دیگر... «چه کسی می تواند بگوید که از دو کار کدامش بهتر است؟» و «تو می توانی پرواز کنی؟ من می توانم!» و «من چه؟ من می توانم يك ماهی را پنجاه برابر کنم.» و «من امروز سری به فردا زدم. تو می توانی همچو کاری بکنی؟ پس چه می گویی...» در برابر این توفان اعتراض، شیوا هم لحنش را عوض کرد؛ اما به زودی لحن تازه ای برای خودش پیدا می کرد که خیلی خطرناک تر بود - هم برای بچه ها و هم برای من.

چون به این نکته پی برده بودم که در برابر وسوسه رهبری مصونیت

ندارم. چون، هر چه باشد، بچه‌ها را چه کسی پیدا کرد؟ چه کسی کانون را تشکیل داد؟ چه کسی محل گردهم‌آیی در اختیارشان گذاشت؟ مگر نه این که من پیش کسوت بودم و باید از احترام و فرمانبرداری دیگران برخوردار می‌شدم؟ مگر نه این که مدیریت باشگاه باید با کسی باشد که آن را تأسیس کرده است؟... و شیوا در جوابم می‌گفت: «این حرفها را ولش کن، پسر. این باشگاه ماشگاه بازی مال شما بچه پولدارهاست!» اما - برای مدتی - نظرش کنار گذاشته شد. پرواتی جادوگر، دختر شعبده‌باز اهل دهلی، طرف مرا گرفت (همان‌طور که سالها بعد زندگی‌ام را نجات داد). پرواتی در مجمع گفت: «نه، همه گوش کنید: بدون سلیم هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آید. نه می‌توانیم با هم حرف بزنیم و نه هیچ چیز. حق با اوست. باید او رئیس باشد!» و من: «نه، بحث رئیس و این حرفها مطرح نیست. فقط مرا، مثلاً، برادر بزرگ خودتان بدانید. بله؛ ما هم برای خودمان خانواده‌ای هستیم. من، من فقط از بقیه من‌ترم.» شیوا نتوانست مخالفتی نشان بدهد و فقط در جوابم با لحنی ریشخندآمیز گفت: «خیلی خوب داداش بزرگ، حالا بگو چکار کنیم؟»

اینجا بود که من برداشتی را که همه مدت مثل خوره به جانم افتاده بود مطرح کردم: این برداشت که هدف چیست، مفهوم وجود ما چیست. گفتم: «باید فکر کنیم ببینیم برای چه ساخته شده‌ایم.»

در اینجا چند نمونه از نظرهایی را که مطرح شد عیناً می‌آورم. (این نظرها مربوط به اعضای از کانون است که می‌توان آنها را نمونه‌هایی اصیل دانست؛ در نتیجه، بچه‌هایی که توانایی‌هایشان از حد شگفتی‌های سیرک فراتر نمی‌رفت و یا کسانی چون سونداری، دخترکی که چهره‌اش با چاقو ناقص شده بود، استثنا شده‌اند. این عده معمولاً در گفتگوها ساکت می‌ماندند، مثل خویشاوندان فقیری که به یک مهمانی بزرگ خانوادگی دعوت شده باشند): یکی از هدفها و مرامهایی که برای کانون پیشنهاد شد زندگی اشتراکی بود - «باید همه‌مان جایی جمع بشویم و با هم زندگی کنیم، نه؟ چه احتیاجی به بقیه آنها داریم؟» - پیشنهاد دیگر فردگرایی بود - «همه‌اش می‌گویند ما. اما با هم بودن ما هیچ اهمیتی ندارد، مهم این است که هر کدام از ما توانایی‌هایی دارد که به درد خودش می‌خورد.» -

یکی دیگر از بچه‌ها وظیفه فرزندی را مطرح کرد - «کاری که ما باید بکنیم این است که به هر نحوی شده به پدرمادرمون کمک کنیم.» - یکی انقلاب کودکان را پیش کشید - «بالاخره این فرصت برای ما پیش آمده که به همه بچه‌ها نشان بدهیم که می‌شود از دست ننه‌بابا خلاص شد!» - و همین‌طور سرمایه‌داری - «فکرش را بکنید چه پول و پله‌ای می‌توانیم جمع کنیم! الله، می‌توانیم همه‌مان ثروتمند بشویم!» - همچنین نوع دوستی - «کشور ما به آدمهای با استعداد احتیاج دارد؛ باید از دولت بپرسیم که می‌خواهد از توانایی‌های ما چگونه استفاده کند.» - و کمک به علوم - «باید اجازه بدهیم درباره ماها تحقیق و بررسی کنند.» - و همین‌طور مذهب - «باید وجود خودمان را به همه جهانیان اعلام کنیم، تا به عظمت خداوند پی‌برند.» - و شهادت - «باید به پاکستان هجوم ببریم!» - و بزدلی - «وای خدا، باید رازمان را مخفی نگه‌داریم، وگرنه به جرم جادوگری و این حرفها سنگسارمان می‌کنند!» همچنین بحث آزادی زنان و بهبود شرایط زندگی «نجس»ها مطرح شد؛ بچه‌های فقیر روستایی آرزوی زمین را داشتند و بچه‌های کوه‌نشین دلشان جیب می‌خواست. بچه‌هایی هم بودند که خیال قدرت را در سر می‌پروراندند. «نمی‌توانند جلومون را بگیرند، پسر! می‌توانیم جادو کنیم، پرواز کنیم، فکر دیگران را بخوانیم، آدمها را به شکل قورباغه در بیاوریم، طلا و ماهی به وجود بیاوریم. می‌توانیم همه کس را عاشق خودمان کنیم، می‌توانیم برویم توی آینه و غیب بشویم یا این که جنسیت‌مان را عوض کنیم... چگونه می‌توانند با ما بجنگند؟»

انکار نمی‌کنم که دلسرد شدم. اما نباید می‌شدم؛ بچه‌ها هیچ چیز غیر عادی نداشتند بجز همان توانایی‌های خارق‌العاده‌شان، و ذهنشان پسر از مسائل معمولی بود: پدر و مادر و پول و غذا و زمین و ملک و شهرت و قدرت و خدا... تنها چیزی که در ذهن بچه‌های کانون تازگی داشت، فکر وجود خودمان بود... اما، خود من هم بیراهه می‌رفتم؛ خود من هم دیدی روشن‌تر از بقیه نداشتم. و حتی هنگامی که سو می‌ترا، پسرک زمان نورد، به ما هشدار داد هیچکدامان حرفش را جدی نگر فتم. او گفت: «از من بشنوید - همه این حرفها بیخود است - شروع نکرده کلك همه‌مان را می‌کنند!» به

خوشبینی خاص نوجوانان دچار بودیم - که حادثه از مرضی است که زمانی پدر بزرگم آدم عزیز به آن دچار شده بود - و نمی‌خواستیم جنبه‌های منفی قضیه را ببینیم. و حتی يك نفر از ما به این فکر نیفتاد که شاید علت وجودی ما نابودی مان باشد؛ یعنی که تنها زمانی مفهوم پیدا خواهیم کرد که از میان رفته باشیم.

به خاطر احترام به زندگی خصوصی بچه‌ها، و همچنین به دلایل دیگری، نمی‌خواهم صداها و گفته‌های هر کدامشان را مشخص کنم. اول این که، در چنین قصه‌ای نخواهم توانست از پس پانصد و هشتاد و يك شخصیت کاملاً جداگانه بر بیایم. دیگر این که بچه‌ها، علیرغم توانایی‌های گوناگون و یگانگی‌شان، به نظر من در مجموع يك هیولای چند سر بودند؛ هیولایی که به همه زبانهای برج افسانه‌ای بابل حرف می‌زد؛ این بچه‌ها جوهر چندگونگی بودند و دلیلی نمی‌بینم که از هم جدایشان کنم. (البته استثناهایی هم بود. به خصوص شیوا و همین طور پرواتی جادوگر.)

... سر نوشت، نقش تاریخی، رسالت؛ این لقمه‌ها برای دهنهای ده ساله بچه‌ها بزرگ بود. و همین طور، شاید برای من. علیرغم هشدارهای همیشگی انگشت اشاره پیرمرد ماهیگیر و نامه نخست‌وزیر، بسیاری چیزهای پیش پا افتاده هر روزی فکر مرا از نبوغ دماغ داده‌ام منحرف می‌کرد. چیزهایی مثل حس گرسنگی یا خواب، یا میمون بازی با میمون برنجی، یا رفتن به سینما و دیدن زن افعی و وراکروز، یا آرزوی بزرگ شدن و شلوار بلند پوشیدن، یا گرمای غریبی که با تردید شدن جشن مدرسه در پایین کمر بندمان حس می‌کردیم؛ جشنی که پسرهای مدرسه پسرانه جان کائن اجازه می‌یافتند با دخترهای مدرسه دخترانه همین مؤسسه برقصند؛ دخترهایی چون ماشا میوویچ، قهرمان پرتاب سینه (که کیت غده‌ای با دیدنش پیای می‌گفت: «هی هی») و الیزابت پورکیس و جینی جکسون - دخترهای اروپایی، خدا، با دامنه‌های شل و آن بوسیدنهایشان! - خلاصه، رنج و شکنجه بزرگ شدن، پیای فکر را منحرف می‌کرد.

حتی گاندر، پرنده افسانه‌ای و نمادی هم باید سرانجام پایش را به زمین بگذارد. بنابراین، الآن فکر نمی‌کنم که محدود کردن قصه‌ام به جنبه‌های معجزه‌وازش کافی باشد (همان‌طور که در آن زمان هم نبود)؛ پس باید

(مثل آن زمان) به زندگی هر روزه برگردم؛ باید بگذارم خون ریخته شود.

اولین حادثهٔ نقص عضو سلیم سینایی، که دومین حادثه هم کمی بعد به دنبالش آمد، در چهارشنبه‌ای در اوایل سال ۱۹۵۸ اتفاق افتاد - چهارشنبه‌ای که جشن مدرسه، جشنی که همه منتظرش بودیم، به سرپرستی «انجمن تربیتی انگلیس و اسکاتلند» برپا شد. یعنی که حادثه در مدرسه اتفاق افتاد.

مهاجم سلیم: آقای خوش قیافه و پر جوش و خروش با سیلی زبر و کولی‌وار: آقای امیل زاگالو را معرفی می‌کنم: آموزگاری که به ما جغرافیا و ژیمناستیک یاد می‌داد، سرمان داد می‌زد و موهایمان را می‌کشید، و در آن روز صبح ناخواسته به بحران زندگی من شتاب داد. زاگالو می‌گفت از اهالی پرو است و خوش داشت ماها را هندیهای جنگلی و منجوق دوست بنامد. تصویر سربازی اخمو و عرق کرده را، که کلاه خودی نوک تیز به سر و شلواری فلزی به پا داشت بالای تخته سیاه می‌چسباند و هر بار که از کوره در می‌رفت با انگشت به آن اشاره می‌کرد و فریاد می‌زد: «این را می‌بینید، وحشی‌ها؟ این مرد یعنی تمدن! باید به‌اش احترام بگذارید چون شمشیر دارد!» و با چوبی که در دست داشت هوا را می‌شکافت. اسمش را گذاشته بودیم **پاگال زاگال**، یعنی زاگال دیوانه، چون علیرغم همهٔ ادعاهایش دربارهٔ امریکای جنوبی و فاتحان اسپانیایی و اقیانوس آرام، با اطمینان کامل متکی بر شایعه می‌دانستیم که در محلهٔ فقیرنشینی در همان مازاگاوان به دنیا آمده است، مادرش اهل گوآ بود و پدرش در یک مؤسسهٔ باربری دریایی کار می‌کرد و از آنجا رفته و مادرش را به امان خدا ول کرده بود، یعنی زاگالو نه تنها «تخم انگلیسی» بود، بلکه احتمالاً حرامزاده هم بود. چون این را می‌دانستیم، می‌فهمیدیم چرا سعی می‌کند به حرف زدش ته لهجه‌ای اسپانیایی بدهد، و چرا اغلب خشمگین می‌شود و به دیوارهای سنگی کلاس مشت می‌کوبد. با این همه، نمی‌توانستیم از او ترسیم. و در آن صبح چهارشنبه می‌دانستیم که وضعیت خراب است، چون برنامهٔ اختیاری شرکت در مراسم کلیسا لغو شده بود.

دو زنگ صبح چهارشنبه مدرسه به درس جغرافی زاگالو اختصاص داشت. اما فقط بچه‌های خنگ و آنهایی که پدر و مادرهای قشری داشتند به کلاس او می‌رفتند. چون، به موجب برنامهٔ اختیاری، بیشتر بچه‌ها با هر کیش و آیینی که داشتند ترجیح می‌دادند به کلیسای سنت تامس بروند و گله‌وار از مدرسه فرار می‌کردند و به آغوش خدای اختیاری مسیحیت پناه می‌بردند. و این زاگالو را دیوانه می‌کرد؛ چون نمی‌توانست کاری بکند. اما در آن صبح چهارشنبه، حالت مکارانه‌ای در صورت زاگالو دیده می‌شد، چون غارگارک (که همان آقای گروزو ناظم مدرسه باشد) اعلام کرده بود که برنامهٔ کلیسا حذف شده است. آقای غارگارک، که صورتش به قیافهٔ قورباغه‌ای می‌ماند که بیهوشش کرده باشند، با صدای تیز و پرخراشش این را اعلام و ما را به دو زنگ جغرافی و پاگال زاگال محکوم کرد. همه‌مان غافلگیر شدیم، چون نمی‌دانستیم که می‌شود به خدای مسیحیت هم اجازه داد که کارش اختیاری باشد. بالب و لوجه آویزان به مغاک زاگالو فرستاده شدیم. یکی از بچه‌های خنگی که پدر و مادرش هرگز اجازه نمی‌دادند پایش به کلیسا برسد با لحن رذیلانه‌ای در گوشم گفت: «خواهی دید، امروز پدر همه‌تان را در می‌آورد.»

بله، پادما: همین کار را هم کرد.
 همه با قیافه‌های گرفته در کلاس نشسته بودیم: کیت غده‌ای، پیرس خیکی، جیمی کاپادیا، سرکی که پدرش رانندهٔ تاکسی بود و مجانی به مدرسه راهش می‌دادند، روغن‌سر سابرماتی، سانی ابراهیم، کوروش کبیر و من. بقیه هم بودند، اما دیگر وقت نیست که از شان اسم ببرم، چون زاگال دیوانه چشمانش را با حالت لذت‌آمیزی تنگ کرده است و دستور می‌دهد ساکت باشیم.

می‌گوید: «جغرافیای انسانی... یعنی چه؟ کاپادیا؟»

«بله آقا نمی‌دانم آقا.» دستهایی به هوا می‌رود. پنج دست مال بچه‌های خنگی است که به کلیسا نمی‌روند. دست ششم، مثل همیشه، مال کوروش کبیر است. اما زاگالو امروز خون می‌خواهد. برای بچه‌های خدا جو هوا پس است. یک سیلی به گوش جیمی کاپادیا می‌زند: «وحشی جنگلی!» بعد گوشش را می‌پیچاند: «اگر توی کلاس بمانی می‌فهمی یعنی چه!»

«آخ اوخ اوخ بله آقا ببخشید آقا...» شش دست هنوز در هوا است اما کم مانده که گوش جیمی از جا کنده بشود. روحیه قهرمانی بر من غلبه می کند... «لطفاً آقا ولش کنید آقا مرض قلبی دارد آقا!» راست می گویم، اما راستگویی چیز خطرناکی است؛ چون زاگالو به سراغم می آید: «پس این طور، فضولی می کنی، هان؟» موهایم را می گیرد و مرا کشان کشان به جلو کلاس می برد. جلو چشم بچه ها، که دیگر خیالشان راحت شده - خدا را شکر که او را برد و ما را نبرد - به خودم می پیچم و موهایم همچنان در دست اوست.

«خوب. جواب بده بینم. می دانی جغرافیای انسانی یعنی چه؟»
 سرم پر از درد می شود و فکر تقلب از راه تله پاتی از یادم می رود: «آخ آقا نه آقا اوخ!»

... و حال می شود دید که زاگالو به فکر شوخی می افتد، شوخی ای که چیزی شبیه لبخند را به چهره اش می نشاند. دستش رو به جلو می جهد، دو انگشت شست و اشاره اش از هم باز است؛ و این دو انگشت نوک بینی مرا می گیرد و رو به پایین می کشد... و به دنبال بینی سر هم کشیده می شود و سرانجام بینی ام پایین می افتد و پاهای صندل پوش و ناخنهای کثیف زاگالو را می بینم و او می گوید: «نگاه کنید، بچه ها - می دانید این چیست؟ خواهش می کنم خوب به صورت کریه این موجود وحشی نگاه کنید. یاد چه می افتید؟»

بچه ها با علاقه جواب می دهند: «آقا شیطان آقا» «من آقا یاد پسر عمویم می افتم آقا!» «نه آقا یکی از سبزیجات آقا نمی دانم کدامش آقا!» تا این که زاگالو با فریادی هیاهو را می خواباند: «ساکت! بوزینه ها!» تلنگری به بینی ام می زند و می گوید: «این شیئی! این همان جغرافیای انسانی است!»
 «چطور آقا چه آقا کجا آقا؟»

زاگالو می خندد. قهقهه زنان می گوید: «مگر نمی بینید؟ در صورت این میمون کریه نقشه سراسر هندوستان را نمی بینید؟»
 «بله آقا نه آقا نشان بدهید آقا!»

«اینجا را می بینید؟ این شبه جزیره دیکان است!» دوباره آخ دماغم. کیت غده ای جز آتی به خودش می دهد و می پرسد: «آقا آقا اگر این

نقشه هند است آن لکه‌ها چیست؟» بچه‌ها زیر جلکی می‌خندند. وزا گالو بی‌هیچ دردسری به این سؤال جواب می‌دهد. به صدای بلند می‌گوید: «این لکه‌ها پاکستان است! لکه بالای گوش راست پاکستان شرقی است و این لکه بدتر کیب روی گونه چپ پاکستان غربی است! به خاطر داشته باشید احمق‌ها: پاکستان لکه ننگی روی صورت هند است!» همه می‌خندند: «هه‌هه، آقا عالی گفتید آقا!»

اما دماغ من بیش از آن تحمل ندارد، و به سبک خودش علیه آن دو انگشت فشارنده شورش می‌کند؛ حربه خاص خودش را به کار می‌اندازد... قطره بزرگ و براقی از آن دماغ از سوراخ چپ بینی‌ام بیرون می‌زند و به کف دست آقای زاگالو می‌افتد. پیرس خیکی داد می‌زند: «نگاه کنید آقا! دماغش چکه کرد آقا! این چکه هم حتماً جزیره سیلان است!»

دست آلوده به آن دماغ حال شوخی را از زاگالو می‌گیرد. سرم داد می‌زند: «حیوان! دیدی چکار کردی؟» دستش دماغم را ول می‌کند. دوباره به سراغ موهایم می‌رود. با موهای شانه زده‌ام دستش را پاك می‌کند. و بعد، دوباره، دستش موهایم را می‌گیرد، يك بار دیگر آنها را می‌کشد... اما این بار به طرف بالا، سرم به طرف بالا کشیده می‌شود و روی نوک پاها بلند می‌شوم، و زاگالو می‌گوید: «چه هستی؟ خودت بگو چه هستی؟» «آقا حیوان آقا!»

دستش هرچه بالاتر می‌رود. «باز بگو!» روی نوک انگشت پایم ایستاده‌ام. با ناله‌ای دردآلود می‌گویم: «آخ آقا حیوانم حیوان آقا خواهش می‌کنم آقا آخ!»

دستش باز بالاتر می‌رود و همچنان موهایم را می‌کشد... «يك بار دیگر بگو!» اما ناگهان تمام می‌شود. کف پاهایم به زمین می‌رسد و سکوت مرگ‌آلودی کلاس را می‌گیرد.

سانی ابراهیم می‌گوید: «آقا، موهایش را کنید آقا.» همه‌همه می‌شود: «نگاه کنید آقا. خون زد بیرون آقا. اجازه آقا بپرمش بهداری آقا؟»

آقای زاگالو مثل مجسمه ایستاده بود و دسته‌ای از موی مرا در دست داشت. و من - که آن قدر یکه خورده بودم که متوجه درد نمی‌شدم - جای

خالی دسته‌ای از موهایم را که آقای زاگالو کنده بود بالای سرم حس کردم؛ لکه طاسی که به تراشیدگی بالای سر راهبها می‌مانست و برای همیشه بی‌مو ماند. آن وقت بود که متوجه شدم نفرین زمان تولدم، که مرا برای همیشه با سرنوشت کشورم بیوند داده است، باز به صورت تازه و غیر - منتظره‌ای خودش را نشان می‌دهد.

دو روز بعد کروزو غارگارک اعلام کرد که متأسفانه آقای امیل زاگالو به خاطر مسائل شخصی از مدرسه می‌رود. اما من می‌دانستم دلیلش چه بود. دسته موی من به دستهایش چسبیده بود، مثل لکه خونی که اثرش همیشه روی دست می‌ماند، و هیچ کس آموزگاری را که کف دستش مو داشته باشد نمی‌خواهد. همان‌طور که کیت غده‌ای می‌گفت: «این اولین نشانه دیوانگی است. نشانه‌های بعدی هم به سراغش می‌آید.»

میراث زاگالو: لکه طاسی مثل تراشیدگی سر راهبها. و بدتر از آن، لقبهای تازه‌ای که همکلاسی‌ها برایم پیدا کردند. هنگامی که در صف اتوبوس ایستاده بودیم تا به خانه برویم و برای جشن مدرسه لباس عوض کنیم، لقبهای تازه را شنیدم: «ان‌دماغو کچل شده!» و «فین فینی صورت نقشه‌ای!» با آمدن کورش به سر صف سعی کردم توجه بچه‌ها را به طرف او برگردانم و خواندم: «کورش کبیر، تپ تپ خمیر، نعره می‌زند مثل بچه شیر!» اما هیچکس همراهی‌ام نکرد.

سرانجام به رویدادهای جشن مدرسه می‌رسیم؛ زمانی که دو بچه بدجنس کارگزار سرنوشت شدند و انگشتها فواره شد؛ و ماشامیویچ قهرمان افسانه‌ای پرتاب سینه از هوش رفت... وقتی برای جشن به مدرسه برگشتم پارچه زخم‌بندی هنوز روی سرم بود. دیر رسیدم چون با زحمت فراوان توانسته بودم مادرم را راضی کنم که اجازه بدهد. در نتیجه، هنگامی که پا به تالار آراسته به نوارهای کاغذی و بادکنک گذاشتم و با نگاههای آکنده از بدگمانی حرفه‌ای زنهای لاغرویی روبه‌رو شدم که همراه دخترها آمده بودند، دیدم که دیگر بهترین دخترهای مجلس به رقص دعوت شده‌اند و بچه‌هایی با قیافه‌هایی به شدت از خودراضی دارند با آنها می‌رقصند.

گفتن ندارد که دخترهای از همه بهتر نصیب مبصرها شده بودند. با شور و غبطه تماشایشان می‌کردم: گازدر و ژوشی و استیونسون و رشدی و تالیارخان و طیب‌علی و جوسراوالا و واگله و کینگ؛ سعی کردم با استفاده از فرصتهای کوتاهی که از پسرها جدا می‌شدند گیرشان بیندازم اما با دیدن زخم‌بندی روی سرم و دماغ خیاروار و لکه‌های روی صورتم لبخندی می‌زدند و به من پشت می‌کردند... با قلب آکنده از نفرت سرگرم خوردن چیپس و نوشابه شدم و پیش خودم گفتم: «کره‌خرها! اگر می‌دانستند من کی‌ام همه‌شان گورشان را گم می‌کردند!» اما ترسم از برملا کردن ماهیت واقعی‌ام خیلی بیشتر از میل کما بیش انتزاعی‌ام به رقصیدن و چرخیدن با دخترهای اروپایی بود.

«هی، سلیم، تویی؟ آهه، سرت چه شده؟» صدایی از پشت سرم، صدایی نرم و آهسته، امیدبخش و همچنین پر از تهدید مرا از خیالبافی غم‌آلود تنهایی‌ام بیرون کشید. (حتی سانی ابراهیم هم کسی را پیدا کرده بود که با او بر قصد - اما او آن فرورفتگی‌های فورسپس را داشت و شلوار کوتاه نپوشیده بود - یعنی امتیازهایی داشت که دخترها را جلب می‌کرد). صدای پشت سرم صدایی دخترانه بود. به سرعت سرم را برگرداندم و با تصویر رؤیاوار دختری رو در رو شدم که موهای طلایی داشت و برآمدگی سینه‌اش زبانتزد همه بود... وای خدا، چهارده سالش بود، چرا با من حرف می‌زد؟... تصویر رؤیایی گفت: «اسم من ماشامیویج است. خواهرت را می‌شناسم.» البته! دوستان میمون، شناگران مدرسه والسینگهام، باید هم قهرمان پرتاب سینه مدرسه را بشناسند!... با تته‌پته گفتم: «اسمت... اسمت را می‌دانستم.»

ماشاکراواتم را صاف کرد و گفت: «من هم اسم تو را می‌دانم. پس این به آن در.» از بالای شانه‌اش کیت غده‌ای و پیرس‌خیکی را دیدم که ما را نگاه می‌کردند و داشتند از حسادت می‌مردند. پشتم را راست کردم و بادی به سینه‌ام انداختم. ماشامیویج دوباره درباره زخم‌بندی بالای سرم پرسید. با صدایی که امیدوار بودم خیلی کلفت باشد گفتم: «چیزی نیست. موقع ورزش زخمی شدم.» بعد، در حالی که به شدت می‌کوشیدم لحنم عادی باشد گفتم: «می‌خواهی... برقصیم؟»

ماشاش گفت: «او کی، اما سعی نکن لاس بزنی.»

سلیم با ماشا میوویج به رقصگاه می رود، قول می دهد لاس نزنند. سلیم و ماشا می رقصند. سلیم و ماشا می چرخند. سلیم با بهتر از همه! به قیافه ام حالتی مافوق وار می دهم؛ بله، می بینید، لازم نیست آدم کامل و بی نقص باشد تا دخترها به طرفش بروند!... رقص تمام شد. و من هنوز بر اوج شور و شادی بودم. گفتم: «می خواهی یک کم قدم بزنی، برویم توی حیاط؟»

ماشامیوویج لبخندی خودمانی زد و گفت: «باشد، فقط یک دقیقه، اما

دست نرنی ها، او کی؟»

سلیم قول می دهد که دست نزنند. سلیم و ماشا قدم می زنند... چه لذتی، پسر به این می گویند زنگی. گور پدر ایوی. زنده باد پرتاب سینه... کیت غده ای و پیرس خیکی از سایه کنار حیاط بیرون می آیند. زیر جلکی می خندند. «هی هی». جلو راهمان را می گیرند و ماشا حاج و واج نگاهشان می کند. پیرس خیکی می گویند: «هو. هو. ماشا، هو، هو. عجب کسی را تور زده ای.» و من: «خفه شوید.» و کیت غده ای: «ماشی، می خواهی بدانی این زخم جنگی روی سرش از چه بوده؟» و پیرس خیکی: «هه هه ها.» ماشا می گویند: «ولش کنید. موقع ورزش این طور شده!» پیرس خیکی و کیت غده ای قهقهه می زنند و کم مانده نقش زمین بشوند. بعد پیرس رازم را برملا می کند: «زاگالوسر کلاس موهایش را کنده!» هه هه هو. و کیت: «ان دماغو کچل شده!» و هر دو باهم: «فین فینی صورت نقشه ای!» حالتی بهت آمیز به چهره ماشامیوویج می نشیند. و چیزی از این هم بیشتر؛ شیطنتی جنسی که تازه در وجودش جوانه زده است... «سلیم، خیلی با تو بدند!»

می گویم: «مهم نیست. ولشان کن» و سعی می کنم او را به کناری بکشم. اما ماشا می گویند: «همین طور ولشان می کنی بروند؟» لب بالایی اش از هیجان می لرزد؛ زبانش در گوشه لبش است؛ چشماش می گویند: تو چه هستی؟ مردی یا موشی؟... و با افسون قهرمان پرتاب سینه تصویر تازه ای در ذهنم نقش می بندد؛ تصویر دو زانوی خردکننده؛ و به طرف کیت و پیرس خیز برمی دارم، همچنانکه هر دوشان سرگرم خنده و لودگی اند زانویم را محکم به شکم کیت می کوبم. هنوز او زمین نیفتاده با ضربه دیگری پیرس خیکی را به خاک می اندازم. به طرف نشمه ام برمی گردم و او

آهسته برایم کف می‌زنند: «دمت گرم، پسر.»

اما دوره برتری من گذشته است؛ پیرس خیکی بلند می‌شود و کیت غده‌ای هم دارد به طرفم می‌آید... هر نوع ادعای مردی و مردانگی را کنار می‌گذارم، برمی‌گردم و می‌دوم. دو حریفم دنبال می‌آیند و ما‌شا از پشت سر داد می‌زنند: «کجا در می‌روی، پهلوان؟» اما وقت پرداختن به او را ندارم. باید از دست دو مهاجم فرار کنم، چون می‌خواهند مرا در نزدیک‌ترین کلاس گیر بیندازند و به جانم بیفتند. اما پای پیرس خیکی را هم می‌بندد و حالا هر دو آنها هم وارد اتاق می‌شوند و من به طرف در خیز برمی‌دارم و با دست راستم آن را می‌گیرم و می‌کوشم بازش کنم. هر دو به در فشار می‌آورند تا آن را ببندند و اگر توانستی فرار کنی! و من با همه نیرویی که ترس به من می‌دهد در را می‌کشم و آن را چند انگشتی باز می‌کنم، در لبه در چنگ می‌زنم و ناگهان پیرس خیکی با همه سنگینی‌اش به در تنه می‌زند و پیش از آن که من بتوانم دستم را پس بکشم در محکم بسته می‌شود. صدای ضربه گنگی شنیده می‌شود. و در بیرون در، ماشامیوویچ از راه می‌رسد و بند اول انگشت وسط دست مرا می‌بیند که مثل آدامس جویده شده‌ای روی زمین افتاده است. از هوش می‌رود و می‌افتد.

دردی حس نمی‌کنم. همه‌چیز انگار دور از من اتفاق می‌افتد. پیرس - خیکی و کیت غده‌ای فرار می‌کنند، برای این که کسی را به کمک بخواهند یا شاید هم پنهان بشوند. صرفاً از سرکنجکاوی انگشتم را نگاه می‌کنم. انگشتم فواره شده است؛ مایع سرخ‌رنگی همگام با آهنگ قلبم از آن بیرون می‌زند. فکر نمی‌کردم یک انگشت این قدر خون داشته باشد. جالب است. پرستار می‌آید، نگران نباش، پرستار. یک خراش جزئی است. به پدر و مادرت تلفن کردیم؛ آقای کروزو رفت کلید ماشینش را بیاورد. پرستار گلوله بزرگی از پنبه را نوك انگشتم می‌گذارد. پنبه پر از خون می‌شود، مثل پشمک سرخ. کروزو می‌آید. برو توی ماشین، سلیم، مادرت می‌آید بیمارستان. چشم آقا. بند انگشت. کسی بند انگشتش را برداشت؟ بله آقای ناظم بله اینجاست. متشکرم، پرستار. احتمالاً دیگر به درد نمی‌خورد اما شاید هم. من رانندگی می‌کنم، سلیم، این را تو نگاه‌دار... و تکه بریدۀ انگشتم را در دست چپم که سالم است نگه می‌دارم. و از خیابانهای پرتین

شب به بیمارستان بریج کندی می‌رویم.

در بیمارستان: دیوارهای سفید و برانکار و همه همزمان حرف می‌زنند. کلمه‌ها مثل فواره دوروبرم جریان دارد. «وای پناه بر خدا، پسرک تکه ماهم، چکارت کردند؟» که کروزوی پیر در جواب می‌گوید: «هه، هه، هه. خانم سینایی، اتفاق است دیگر. بچه‌اند.» اما مادرم با خشم: «این چه مدرسه‌ای است؟ آقای کروزو؟ انگشت بچه‌ام تکه‌تکه شده آن وقت شما همچو حرفی می‌زنید؟ این درست نیست، آقا، نخیر.» و در حالی که کروزو می‌گوید: «در واقع، این اسم - بله، مثل رایینسون کروزو - هه‌هه.» پزشک سر می‌رسد و چیزی را می‌پرسد که جوابش دنیا را زیر و رو می‌کند. «خانم سینایی، بفرمایید گروه خونتان چیست. بچه خیلی خون از دست داده، احتمالاً خون لازم دارد.» و امینه «گروه خودم آ؛ گروه شوهرم او است.» به گریه می‌افتد. دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. و دکتر باز می‌پرسد: «خیلی خوب. پس گروه خون پسران را هم...» اما امینه، دختر یک پزشک با سابقه، اعتراف می‌کند که جواب این سؤال را نمی‌داند: آلفا یا امگا؟ «پس مجبوریم یک آزمایش فوری بکنیم؛ درباره رزوس چه چیزی می‌دانید؟» مادرم اشک‌ریزان می‌گوید: «رزوس من و شوهرم هر دو مثبت است.» و دکتر می‌گوید: «باز خوب است که این را می‌دانید.»

و در حالی که من روی تخت جراحی‌ام - «همین جا بنشین پسر. بیهوشی موضعی می‌دهم. نه خانم، دچار ضربه است؛ نمی‌شود بیهوشی کامل داد. خیلی خوب پسر. انگشتت را بالا بگیر و تکان نده. کمکش کن، پرستار. یک دقیقه هم طول نمی‌کشد» در حالی که جراح بریدگی نوک انگشت را می‌دوزد و سرگرم کار معجزه‌آسای پیوند ریشه‌های ناخن است ناگهان در گوشه‌ای، یک میلیون فرسخ دورتر، جنب و جوشی می‌شود و صدایی می‌گوید: «یک لحظه تشریف بیاورید، خانم سینایی» و من درست نمی‌شنوم... کلمه‌ها از بینهایت دور دست پر می‌کشد و می‌آید... مطمئنید، خانم سینایی؟ گفتید «آ» و «او»؟ «آ» و «او»؟ با رزوس منفی، هر دو تن؟ همخوان یا ناهمخوان؟ نه، اشتباه شده، چطور ممکن است که پسران... خیلی متأسفم، کاملاً روشن است... بله، مثبت... نه «آ» و... خیلی می‌بخشید خانم. پسر خودتان... پسر ناتنی یا پرورشگاهی... پرستار میان من و آن گفتگوی

فرسخها دورتر می‌ایستد، اما فایده‌ای ندارد، چون مادرم با فریاد می‌گوید: «البته که باید حرفم را باور کنید، دکتر. پناه بر خدا، البته که بچه خودمان است!»

نه «آ» نه «او». و عامل رزوس: بی‌چون و چرا منفی. و عامل ترکیب هم چیزی را نشان نمی‌دهد. و تک و توك عنصر «کل» در خون دیده می‌شود. و مادرم گریه می‌کند و گریه می‌کند و گریه می‌کند... «نمی‌فهمم، دختر يك دكترم، اما نمی‌فهمم.»

آیا آلفا و امگا راز مرا برملا کرده است؟ آیا عامل رزوس انگشت بی‌جوابش را به من نشانه رفته است؟ آیا ماری پریرا مجبور خواهد شد... در اتاقی خنک و سفید و پنجره بسته با صدای رادیو هندوستان بیدار می‌شوم. توننی برنت می‌خواند: «بادبانهای سرخ در شامگاه.»

احمد سینایی، با چهره‌ای درهم شکسته از ویسکی و چیزی بدتر از آن، جلو آفتابگیر پنجره ایستاده است. امینه زیر لب چیزی می‌گوید. دوباره از يك میلیون فرسخ دورتر، صداهایی می‌آید. جانم خواهش می‌کنم. تو را به خدا. نه، این چه حرفی است که می‌زنی. البته که بود. البته که خودتی. چطور می‌توانی تصور کنی که من. چه کسی می‌توانسته. تو را به خدا این طور نایست و نگاه نکن. قسم می‌خورم به جان مادرم قسم می‌خورم. هیس دارد بیدار...

ترانه دیگری از توننی برنت، که امروز همه تصنیف‌هایی را می‌خواند که وی ویلی وینکی می‌خواند. ترانه «آن سگ پای پنجره چند است؟» با امواج رادیو در هوا پراکنده می‌شود. پدرم به طرف تخت می‌آید. روی من خم می‌شود. تا حال او را به این شکل ندیده بودم. «بابا...» او: «باید می‌فهمیدم. خوب نگاهش کن. کجای قیافه‌اش به من رفته؟ این دماغ. باید می‌فهمیدم.» برمی‌گردد و از اتاق بیرون می‌رود. مادرم دنبالش می‌رود و آنقدر در مانده است که دیگر بیچ‌بیچ نمی‌کند. به صداخ بلند می‌گوید: «نه، جانم. اجازه نمی‌دهم همچو فکری درباره من بکنی! خودم را می‌کشم!» در محکم پشت سرشان بسته می‌شود. از بیرون صدایی می‌آید: مثل به هم خوردن دو دست. یا يك سیلی. بیشتر چیزهای مهم زندگی آدم دور از چشم

خودش اتفاق می افتد.

تونی برنت آخرین آهنگش را به گوش سالم من می رساند. و با آوازش دلداری ام می دهد که: «ابرها به زودی خواهد گذشت.»

... و حال من، سلیم سینایی، می خواهم برای مدت کوتاهی هم که شده خودم در آن زمان را از امتیاز گذشته نگری برخوردار کنم؛ ضابطه های درست نویسی را زیر پا می گذارم و او (یعنی خودم در آن زمان) را از آنچه بنا بود بعداً اتفاق بیفتد مطلع می کنم تا او بتواند پیش خودش این طور فکر کند: «آه! تضاد ابدی درون و بیرون! چون هیچ انسانی، در درون خودش، کامل و همگون نیست؛ همه نوع چون و چرا و چگونه در اندرونش انباشته است، يك لحظه کسی است و لحظه دیگر کسی دیگر. از طرف دیگر، تن آدم کامل و همگون است. تفکیک ناپذیر است چون لباسی سراسر يك تکه، یا اگر دلتان می خواهد چون پرستشگاهی مقدس. حفظ تمامیت آن مهم است. اما بریده شدن انگشتم (که انگشت اشاره مرد ماهیگیر آن را پیش گویی کرده بود) و همچنین کننده شدن دسته ای از موهای سرم، تمامیت مرا به هم زده است. بنابراین، پا به وضعیتی می گذاریم که بی شبهه انقلابی است؛ و اثر آن بر تاریخ خیره کننده خواهد بود. یا باز شدن بستی از بدن، خدا می داند چه چیزهایی از آن بیرون خواهد زد. ناگهان آدم عوض می شود و دیگر آنی نیست که بود. و دنیا به صورتی درمی آید که پدر و مادر دیگر والدین آدم نیستند، و عشق می تواند به نفرت تبدیل شود. و توجه داشته باشید که اینها فقط پیامدهای خصوصی قضیه است. پیامدهای آن در زمینه کار و بار همگانی، همان طور که نشان داده خواهد شد، به همین اندازه سرنوشت ساز است و بود و خواهد بود.»

بالاخره، توانایی آینده نگری ام را به کناری می زنم و شما را با تصویر پسر کی ده ساله تنها می گذارم که انگشتش را زخم پیچی کرده اند، زوی تخت بیمارستان نشسته است و درباره خون و صدایی شبیه سیلی و حالت غریب چهره پدرش فکر می کند؛ بعد آهسته زوم می کنم و يك لانگشات می گیرم، و می گذارم که موسیقی متن کم کم صدای خودم را محو کند،

چون تونی برنت دارد به صدایش اوج می‌دهد تا ترانه را به پایان ببرد. باز درست مثل وینکی. اسم ترانه‌اش این است: «شب به‌خیر، خانمها.» بخش نهایی ترانه همچنان تکرار و تکرار و تکرار می‌شود...
تصویر کم‌کم محو می‌شود. (فیدآوت).

بچه کولینوس

از دایه تا «بیوه»، هر چه به سر من آمده به دست دیگران بوده است. اما سلیم سینیایی، قربانی همیشگی، همچنان با سرسختی می‌خواهد خودش را بازیگر نقش اصلی بداند. علیرغم جنایت ماری پیرا، بی‌اعتنا به تیفوئید و داروی زهرمار؛ بی‌توجه به دو حادثه، در صندوق رخت چرك و میدانگاہی (هنگامی که سانی ابراهیم، قفل باز کن چیره‌دست، اجازه داد شاخهای تازه درآمده دو طرف پیشانی من در فرورفتگی‌های فورسپس او چفت شود، و به این وسیله در آشنایی با بچه‌های نیمه‌شب را به روی من باز کرد)؛ بی‌اعتنا به پیامدهای حرکت ایوی که مرا اهل داد و بیوفایی مادرم؛ علیرغم از دست دادن دسته موهایم به خاطر خشونت امیل زاگالو و بریده شدن انگشتم به خاطر غمزه و لب لیسیدن ماشامیوویچ، و بالاخره علیرغم هر آنچه ممکن است خلاف گفته مرا اثبات کند، می‌خواهم با همان شیوه و همان شکوه و وقاری که اهل علم به کار می‌برند ادعای خودم درباره قرار گرفتن در مرکز همه رویدادها را به کرسی بنشانم.

نخست‌وزیر برایم نوشته بود: «... چشم به زندگی تو خواهیم دوخت، که به نوعی نمایانگر زندگی همه ماست.» با این نوشته، منطقاً این سؤال را برای من مطرح می‌کرد که: زندگی من به چه نوعی، یا از کدام نقطه نظر، نمایانگر زندگی همه است؟ چطور، و به چه صورت، می‌توان زندگی يك فرد را بر سر نوشت ملتی مؤثر دانست؟ برای جواب دادن به این سؤال باید از چند

قید و خط تیره استفاده کنیم: پیوند من با تاریخ هم عملی بود و هم استعاری، هم فعالانه و هم منفعلانه، به همان صورت که دانشمندان (برجسته‌امروزی) ما آن را با تعبیر «شیوه‌های ربط» بیان می‌کنند و از ترکیب دو گانه دو جفت قید متضاد و کنار هم قرار گرفته تشکیل می‌شود که در بالا آوردم. ضرورت خط تیره در همین جاست: من، عملاً-فعالانه، منفعلانه-استعاری، فعالانه-استعاری، و عملاً-منفعلانه با دنیای پیرامون خودم پیوند تنگاتنگ داشتم.

متوجه در ماندگی غیر عالمانه پادما می‌شوم و مجبورم از مفاهیم گنگ عامیانه استفاده کنم: منظورم از «فعالانه» و «عملاً»، آن دسته از کارهای خودم است که مستقیماً-عملاً- بر جریان رویدادهای اساسی تاریخی اثر گذاشت یا حتی آن را تغییر داد، مثل آن مورد که من تظاهرات عظیم زبان را دارای سرودی رزمی کردم. ترکیب دو قید «منفعلانه» و «استعاری»- در بر گیرنده همه گرایشهای سیاسی-اجتماعی و رویدادهایی است که صرف وجودشان بر من اثری استعاری گذاشت- بطور مثال، اگر فصل «انگشت اشاره» مرد ماهیگیر» را به دقت بخوانید، از خلال سطر سطر آن به رابطه گریز ناپذیری پی می‌برید که میان کوششهای کشور تازه به دنیا آمده هند برای رسیدن به رشد و بالندگی، و گرایش شدید و خارق‌العاده خود من برای هر چه بزرگتر شدن وجود داشت... بعد، دو قید «منفعلانه» و «عملاً»، هنگامی که با يك خط تیره به هم پیوسته می‌شود، نشان دهنده همه شرایطی است که رویدادهای ملی اثر مستقیمی روی زندگی من و خانواده‌ام دارد- از این جمله است توقیف دارایی‌های پدرم، و همچنین انفجار در مخزنهای آب و الکشور که به هجوم عظیم گزبه‌ها انجامید. و بالاخره، «فعالانه-استعاری» به همه چیزهایی مربوط می‌شود که یا به دست من انجام شد یا بر سر من آمد و در دنیای بزرگ زندگی همگانی بلزتاب پیدا کرد؛ در نتیجه موجودیت فردی من به شکل نمادی با تاریخ یکی شد. بریده شدن انگشت وسط دست من یکی از این موارد بود. چون در همان زمان که بند اول انگشت من جدا شد و خون (نه آلفا و نه امگا) از آن فواره زد، تاریخ هم دچار اتفاق مشابهی شد، و رویدادهایی از هر شکل و نوعی که بود بر سر ما باریدن گرفت؛ اما از آنجا که تاریخ در مقیاسی بسیار عظیم‌تر از فرد عمل

می‌کند، زمان بسیار درازتری طول کشید تا وضع سروسامانی به خودش گرفت و به حال عادی برگشت.

«منفعلانہ-استعاری»، «منفعلانہ-عملا»، «فعالانہ-استعاری». کانون بچه‌های نیمه‌شب این هرسه حالت را داشت؛ اما هرگز به آن شکلی که من بیشتر از هر چیز دلم می‌خواست، درنیامد؛ آنچه می‌کردیم هرگز به شکل «فعالانہ-عملا» درنیامد، این دو قید از کنار ما گذشت.

استحاله بی‌پایان: يك پرستار چاق قد کوتاه موطلایی، که لبخندی به شدت ساختگی روی چهره‌اش یخ بسته است، سلیم نه انگشتی را به آستانه در بیمارستان بریج‌کندی می‌برد. در روشنای داغ و خیره‌کننده دنیای بیرون، سلیم پلک‌هایش را پیاپی به هم می‌زند و می‌کوشد دو سایه لرزان و شناوری را که در آفتاب به طرف او می‌آیند تشخیص بدهد. پرستار با لحن نازآلودی می‌گوید: «می‌بینی؟ می‌بینی کی آمده دنبالت؟» و سلیم حس می‌کند همه چیز دچار تغییری وحشتناک شده است. چون پدر و مادرش که باید برای بردن او از بیمارستان می‌آمدند، ظاهرأ در راه دچار استحاله شده و به شکل ماری پریرا و دایی حنیف درآمده‌اند.

حنیف عزیز مثل بوق کشتی‌ها در بندرگاه پرسر و صدا بود و بوی يك انبار کهنه توتون را می‌داد. خیلی دوستش داشتم؛ به خاطر خنده‌اش، به خاطر چانه نتراشیده‌اش، به خاطر حالت اتمام‌هایش که انگار آنها را مثل وول به هم چسبانده بودند، به خاطر دست و پا چلفتی بودنش که هر حرکت او را با خطری همراه می‌کرد (هر باز که به خانه ما می‌آمد مادرم گلدانهای بلور را قایم می‌کرد). بزرگترها از او خرده می‌گرفتند که رفتارش برآورده نیست (داد می‌زد: «مواظب کمونیست‌ها باشید!» و همه سرخ می‌شدند). همین رفتارش او را به بچه‌ها نزدیک می‌کرد البته بچه‌های دیگران، چون او و پیا بچه نداشتند. دایی حنیف، همان کسی که روزی خبر نکرده از بام خانه‌اش بیرون خواهد زد.

... دستی به پشتم می‌کوبد و مرا به طرف بازوهای از هم گشوده ماری پریرا هل می‌دهد. می‌گوید: «هی، پهلوان! خوب سرحالی!» اما ماری

پریرا با شتاب می‌گوید: «بله، اما چقدر لاغر شده، یا حضرت مسیح! غذای بیمارستان خوب نبود؟ پودینگ می‌خواهی؟ شیر موز می‌خوری؟ در بیمارستان چیپس می‌خوردی؟»... و سلیم به دوروبرش نگاه می‌کند و به دنیای تازه‌ای که انگار همه چیز آن شتاب دارد، هنگامی که به حرف می‌آید، صدایش تیز و جیغ مانند است، مثل صفحه‌ای که دورش را بیشتر کرده باشند. می‌پرسند: «مادر، بابا؟ میمون؟» و حنیف قهقهه می‌زند: «جدا هم سر حال است، قبراق قبراق است! بزن برویم پهلوان؛ می‌خواهی با ماشین من يك كم بگردیم؟» ماری پریرا هم همزمان با او حرف می‌زند و قول خوردنیهای گوناگون می‌دهد: «شکلات، کیک، باقلوا، قطاب گوستی... آنقدر لاغر شده‌ای که ممکن است باد ببرد!» ماشین پاکارد به راه می‌افتد؛ اما در خیابان واردن نمی‌پیچد و از تپه دوطبقه بالا نمی‌رود. و سلیم: «دایی حنیف، داریم کجا...» حنیف با غرشی حرفش را قطع می‌کند: «زن دایی پیا منتظر است! خواهی دید چقدر به همه‌مان خوش می‌گذرد!» بعد صدایش را با حالتی رازدارانه پایین می‌آورد و می‌گوید: «می‌خواهیم خیلی خوش باشیم.» و ماری: «آره، عزیز، چه بیفتک‌هایی! یا چاشنی سبز!»...

سرانجام به تله می‌افتم و می‌گویم: «نه از آن سیاهها». چهره دوشکارچی از خوشحالی باز می‌شود. ماری می‌گوید: «نه، نه بابا، چاشنی روشن روشن. درست همان طور که تو دوست داری.» و حنیف می‌گوید: «سبز کم‌رنگ! وای خدا، سبز مثل جیرجیرك!»

همه چیز شتاب دارد... به پیچ کمپ می‌رسیم، ماشینها از هر طرف مثل فشنگ می‌گذرند... اما يك چیز هست که عوض نشده است. بچه کولینوس در پوستر عظیمش پوزخند می‌زند، پوزخند اپدی شیطانچه‌ای با کلاه سبز کلروفیل، لبخند خیالاتی بچه جاودانی، که همیشه و همیشه لوله خمیر دندان پایان ناپذیری را فشار می‌دهد و روی مسواک سبز روشنی خمیر می‌گذارد: دندان سالم، دندان سفید، با خمیر دندان کولینوس!... و شاید شما دلتان بخواد مرا هم نوعی بچه کولینوس بدانید، که بی آن که خودم بخوام لوله‌ای آکنده از بحران و استحاله بی‌پایان را فشار می‌دهم. و تکه‌ای از زمان را روی مسواک استعاری‌ام می‌گذارم؛ زمانی بکر و پاک و سفید با رگه‌هایی از کلروفیل سبز.

و این، آغاز اولین تبعید من بود (دوم و سوم هم در کار است). بدون گله و اعتراضی به تبعید تن دادم. البته، فهمیده بودم سؤالی هست که نباید هرگز به زبان بیاورم. فهمیده بودم که برای مدت نامعلومی مرا مثل يك کتاب دست دوم کرایه‌ای به کس دیگری قرض داده‌اند، و هر گاه پدر و مادرم بخواهند مرا دوباره پس بگیرند، کسی را به سراغم می‌فرستند. اما کی؟ و اصلاً آیا؟ چون خودم را تا حد زیادی مسؤول تبعیدم می‌دانستم. مگر نه این که اضافه بر پاهای کمائی و دماغ خپاری و پیشانی شاخ مانند و گونه‌های لکه‌دارم، خودم را دچار نقص تازه‌ای کرده بودم؟ آیا امکان نداشت که انگشت قطع شده‌ام، کاسه صبر پدر و مادر رنج‌دیده‌ام را لبریز کرده باشد؟ (همان طور که پیشترها، ادعایم درباره دریاقت وحی، نزدیک بود همین کار را بکند.) و این که دیگر به نردی نمی‌خوردم و حیف آن همه محبت و حمایتی بود که روی من سرمایه گذاری شود؟ ... تصمیم گرفتم در ازای لطفی که دایی و زن دایی‌ام کرده و موجود به درد نخوری چون من را پذیرفته بودند، يك بچه خوب و خواهرزاده نمونه باشم و صبر کنم تا ببینم چه پیش می‌آید. گاهی آرزو می‌کردم که کاش میمون به دیدنم می‌آمد یا دستکم به من تلفن می‌کرد. اما پرداختن به این نوع مسائل تنها این اثر را داشت که به بادکنک آرامش و قرار من سوزن بزند، در نتیجه سعی کردم این نوع فکرها را کنار بگذارم. از این گذشته، زندگی با حنیف و پیا عزیز دقیقاً همانی شد که دایی‌ام قول داده بود: خیلی خوش می‌گذشت. همه آن محبتی را که بچه‌ها توقع دارند و با منت از زوجهای بی بچه می‌پذیرند، در حق من روا می‌داشتند. آپارتمانشان، که مشرف به مارین درایو بود، چندان جا نداشت اما می‌توانستم روی بالکن آن بیروم و روی سر رهگذران پوست بادام زمینی بریزم. اتاق خواب اضافی نداشتند، اما دیوان خیلی نرمی را برای خواب من در نظر گرفتند که رنگش سفید بود و راه راه سبز داشت (و این از اولین نشانه‌هایی بود که تبدیل من به بچه کولینوس را ثابت می‌کرد.) دایه‌ام، ماری پریرا، که ظاهراً می‌خواست با من در تبعید بماند، کنارم روی زمین می‌خوابید. روزها شکم را پر از شیرینی‌هایی می‌کرد که قولش را داده بود (الآن فکر می‌کنم که پول آن شیرینی‌ها را مادرم می‌داد.) قاعدتاً باید خیلی چاق می‌شدم، اما بدنم دوباره شروع به رشد از

جهت‌های دیگری کرده بود. و در پایان آن دوره تاریخ شتاب زده (هنگامی که فقط یازده سال و نیم داشتم) قدم به بلندی يك آدم بالغ رسیده بود، انگار که کسی تن گوشتالویم را چون لوله خمیر دندان در دست گرفته و به شدت فشرده باشد و بر اثر این فشار، قدم به سرعت کش یافته باشد. به این ترتیب، پدیده کولینوس مرا از چاقی نجات داده بود، و با دیدن خوشحالی دایی و زن دایی‌ام از این که فرزندی در خانه داشتند، کیف می‌کردم. هنگامی که روی فرش سون‌آپ می‌ریختم یا سر میز غذا سر و صدا در می‌آوردم، تندترین چیزی که دایی‌ام با صدای رسای کشتی‌وارش به من می‌گفت این بود: «آهای! وحشی!» اما لبخندی که در همان زمان می‌زد اثر همان سرزنش را هم خنثی می‌کرد. در این حال، زن دایی‌ام پیاپی کم‌کم جزو گروه زنانی می‌شد که مرا جادو کردند و سرانجام دمار از روزگارم در آوردند.

(یادآوری کنم که در دوران اقامت در آپارتمان دایی‌خانم، بیضه‌هایم بی‌اختنا به حمایت استخوان لگنی تصمیم گرفت زودتر از موقع و بدون اختار قبلی پایین بیفتد و در کیسه‌های کوچک خود جا بگیرد. این رویداد هم در آنچه بعداً پیش آمد مؤثر بود.)

زن دایی‌ام، پیای ملکوتی: در کنار او آدم خودش را در قلب داغ و جوشان فیلمهای ساخت بمبئی حس می‌کرد. در آن روزها فعالیت‌های سینمایی دایی‌ام شروع به زوال کرده بود و همان طور که رسم زندگی است ستاره بخت پیاپی هم رو به افول می‌رفت. با این همه، حضور پیاچتان بود که حتی تصور شکست را هم به ذهن آدم راه نمی‌داد. از آنجا که نقشی برای بازی در فیلم به او داده نمی‌شد، زندگی خودش را به صورت فیلمی در آورده بود که من روز به روز بیشتر در آن به کار گرفته می‌شدم و نقشهای جزئی بازی می‌کردم. یکی از نقشهایم «پسرک خدمتکار وفادار» بود. جلو چشمان به شدت مراقبم پیاپی کمرگاه نرم و برجسته‌اش را می‌لغزاند و خنده‌زنان پیش می‌آمد و در حالی که چشمانش با حالتی آمرانه می‌درخشید می‌گفت: «پیاپی، از چه خجالت می‌کشی، این چینها را همین‌طور نگاه‌دار تا من ساری‌ام را دور کمرم ببیچم.» نقش «محرم راز» او را هم داشتم. در حالی که دایی‌ام روی دیوان سفید با راه راه کلروفیل می‌نشست و سناریوهای می‌

نوشت که هرگز فیلم نمی‌شد، من به زن دایی‌ام گوش می‌کردم که تنها و با حالتی حسرت‌آلود با خودش حرف می‌زد و سعی می‌کردم نگاهم را از دو گوی شگرف و دست نیافتنی بدزدم که چون طالبی گرد بود و چون انبه به طلایی می‌زد. همچنانکه روی تختش نشسته و یک بازویش را روی پیشانی‌اش گرفته بود می‌گفت: «می‌دانی. پسر، من هنرپیشه بزرگی‌ام. در چندین فیلم نقش اول را داشته‌ام! اما بین سرنوشت چکارم کرده! پسر، زمانی بود که خیلی آدم‌های مهم التماس می‌کردند به این آپارتمان راهشان بدهم. خبرنگارهای فیلم‌فیر و اسکرین گادس حاضر بودند چقدر پول بدهند که پایشان به اینجا برسد! بله، چه رقصی هم می‌کردم، در رستوران و نیز معروف بودم. همه نوازندگان بزرگ جاز که آنجا پاتوقشان بود می‌آمدند و جلو پایم می‌نشستند. بله، همه‌شان، حتی خود بر از. بله پسر، بعد از فیلم دلدادگان کشمیر بزرگترین ستاره سینما کی بود؟ پایی؟ نه. ویجینشی مالا؟ نه. من بودم، پسر، من!» و من سرم را تکان می‌دادم که البته البته این را همه می‌دانند. و طالبی‌های معجز‌آسای پوست طلایی‌اش می‌لرزید و... با ناله‌ای دراماتیک ادامه می‌داد: «اما حتی همان موقع، در همان دوره شهرت جهانی که هر فیلمم رکورد فروش را می‌شکست، این دایی تو باز هم می‌خواست مثل یک کارمند ساده توی یک آپارتمان دو اتاقه زندگی کنه! من هم گله‌ای ندارم. از آن هنرپیشه‌های پیش‌پا افتاده‌ای که می‌شناسی نیستم. ساده زندگی می‌کنم و کادیلاک و کولر و تختخواب انگلیسی نمی‌خواهم؛ مثل روکسی ویشوانام استخری نمی‌خواهم که به شکل مایو دو تکه باشد! نگاه کن، مثل یک زن خانه‌دار معمولی همین‌جا مانده‌ام! اینجا مانده‌ام و دارم می‌پوسم! می‌پوسم و تباه می‌شوم. اما این را می‌دانم که صورتم بزرگترین سرمایه من است. غیر از این دیگر چه می‌خواهم؟» و من با نگرانی می‌گفتم: «بله، زن دایی، دیگر چه می‌خواهی.» و او چنان جیغی می‌زد که در گوش کر شده‌ام هم رخنه می‌کرد: «بله، البته، تو هم می‌خواهی که من فقیر باشم! همه می‌خواهند پیاژنده‌پوش باشد! این هم همین‌طور، این دایی‌ات که سناریو-های به‌درد نخور می‌نویسد! وای خدا، مدام به‌اش می‌گویم تسوی سناریو صحنه‌های جالب بگذار، چندتا رقص بگذار! بگذار بدجنسهای فیلم واقعاً بدجنسی و خشونت کنند، چرا که نه، بگذار قهرمانهای فیلم مرد و مردانه

باشند! اما او می‌گوید نه، اینها همه‌اش مزخرف است. این را الآن می‌گوید، قدیمترها این قدر از خودش راضی نبود! آقا می‌خواهد دربارهٔ مردم معمولی و مسائل اجتماعی بنویسد! من می‌گویم بله حنیف، درست است، کار خوبی می‌کنی، اما یکی دو صحنهٔ خنده‌دار هم تویش بگذار، یکی دو تار قصه بگذار که پیای عزیزت بتواند برقصد؛ یک مقدار چاشنی درام هم به سناریو بزن. تماشاچی از این چیزها خوشی می‌آید!» اشک در چشمانش می‌ریخت. «اما می‌دانی الآن دارد دربارهٔ چه می‌نویسد؟ دربارهٔ...» حالتش چنان بود که انگار دلش داشت می‌ترکید: «دربارهٔ زندگی هر روزی یک کارخانهٔ ترشی و چاشنی!»

با التماس می‌گفتم: «هیس‌س، زن دایی، دایی صدایت را می‌شنود!»
 پیا با غرشی می‌گفت: «بگذار بشنود، بگذار به گوش مادرش در اگرا هم برسد؛ بالاخره اینها مرا از خجالت می‌کشند!»

مادر گرامی هرگز از عروس هنرپیشه‌اش خوشش نیامد. یک بار شنیدم که به مادرم می‌گفت: «با گرفتن این زن هنرپیشه، اسمش چیست، پسر م جای خودش را انداخته توی لجن. به زودی، اسمش چیست، زنکه الکل هم به خوردش می‌دهد و از کجا معلوم که گوشت خوک هم نخورد.» اما به هر حال کاری بود که شده بود و مادر بزرگم خواسته نخواست به آن تن داد. اما به این فکر افتاد که با نوشتن نامه‌های نصیحت‌آمیز او را به راه راست هدایت کند. می‌نوشت: «از من بشنو، دخترم. این هنرپیشه بازی را کنار بگذار. چرا به این رفتار شرم آور ادامه می‌دهی؟ کار کردن اشکالی ندارد، شما دخترها امروزی فکر می‌کنید، اما آیا برهنه روی صحنه رقصیدن هم کار است؟ در حالی که با مقدار کمی پول می‌توانی یک پمپ بنزین خیلی خوب را اجاره کنی. کافی است لب تر کنی تا من از جیب خودم این پول را به تو بدهم. خودت در دفتر می‌نشینی و چند کارگر استخدام می‌کنی. کار بسیار آبرومندی است.» هیچکدام از ما نفهمیدیم مادر گرامی از کی این رؤیای پمپ بنزین را در سر می‌پروراند، رؤیایی که در سالهای پیری چون وسوسه‌ای به جانش افتاد. هر چه بود، بی‌اعتنا به اشمز از پیا از چنین بحثی، همچنان آن را برایش تکرار می‌کرد.

سر میز صبحانه، پیا ناله‌کنان خطاب به حنیف و ماری و من گفت: «چرا

پیرزن از من نمی‌خواهد ماشین نویس بشوم؟ یا شوfer تا کسی، یا ریسنده؟
باور کنید این پمپ بنزین دارد مرا دیوانه می‌کند.»

دایی‌ام (برای اولین بار در زندگی‌اش) کم مانده بود خشمگین بشود.
گفت: «یک بچه اینجا نشسته؛ بعد هم، هر چه باشد او جای مادر توست.
احترامش را نگاه دار.»

پیا همچنانکه به شتاب از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «احترامش را نگاه
می‌دارم، اما او از من بنزین می‌خواهد.»

... و برجسته‌ترین نقشی که به عهده من گذاشته می‌شد هنگامی بود که
پیا و حنیف دوره داشتند و با دوستانشان ورق بازی می‌کردند؛ و من جای
مقدس بچه‌ای را اشغال می‌کردم که پیا هرگز دارا نشد. (منی که از پیوندی
ناشناس زاییده شده بودم، بیشتر از تعداد بچه‌هایی که بیشتر مادرها دارند
برای خودم مادر داشتم. یکی از شگرف‌ترین توانایی‌های من، به دنیا آوردن
والدینی برای خودم بوده است. نوع معکوسی از بارآوری که وسایل ضد
بارداری و حتی خود «بیوم» نتوانستند آن را مهار کنند.) در حضور
مهمانها پیا عزیز داد می‌زد: «نگاه کنید، دوستان، این ولیعهد من است!
نگین انگشتر و مروارید گردن‌بند من است!» و مرا به طرف خودش می-
کشید، سرم را چنان در سینه‌اش جا می‌داد که دماغم به سینه‌اش می‌چسبید
و میان دوبالش نرم وصف‌ناپذیر... فرو می‌رفت. و این لذت برای من آن
چنان سنگین و باور نکردنی بود که سرم را بیرون می‌کشیدم. اما برده او
بودم. و الآن می‌فهمم که چرا با من آن طور خودمانی رفتار می‌کرد: با آن
که به سرعت قد می‌کشیدم و بیضه‌هایم پیش از موقع پایین افتاده بود،
همچنان ظاهر (جعلی) بچه‌ای بی‌خبر از مسائل جنسی را داشتم. سلیم‌سینایی،
در جریان اقامتش در خانه دایی، همچنان شلووار کوتاه به پا می‌کرد. زانو-
های برهنه‌ام پیا را به این باور می‌داشت که من هنوز بچه‌ام. و او، که گول
شلووار کوتاه مرا می‌خورد، سرم را به سینه‌اش می‌چسباند و با صدایی به
خوش‌آهنگی سیتار در گوشم زمزمه می‌کرد: «پسرم، پسرم، نترس. ابرها
به زودی خواهد گنشت.»

هم برای دایی و هم برای زن دایی بازیگرم نقش فرزند را بازی می‌کردم
(و روز به روز بیشتر از خودم مایه می‌گذاشتم). حنیف عزیز همه روز را

مداد و دفتر به دست روی دیوان راه راه می نشست و حماسه کارخانه ترشی سازی را می نوشت. مثل همیشه «لنگی» به پا داشت که آن را با سنجاق قفلی بزرگی به کمرش محکم می کرد اما باز شل بود. پاهای پشمالویش از لای چینهای لنگی بیرون می زد. ناخنهای دستش از دود ابدی سیگار زرد شده بود؛ به نظر می رسید که ناخنهای پایش هم به همین ترتیب رنگ گرفته است. مجسم می کردم که با پاهایش هم سیگار می کشد. از این تصویر خیلی خوشم آمد و از او پرسیدم که آیا به راستی می تواند با پاهایش سیگار بکشد. دایی ام بی آن که کلمه ای بگوید سیگارش را لای دوانگشت پایش گذاشت و به شکل غریبی خم شد. برایش به شدت کف زدم. اما سراسر آن روز حس کردم جایی اش درد می کند.

به خوبی یک پسر فرمانبردار به او خدمت می کردم؛ مدادهایش را برایش می تراشیدم، زیر سیگاری اش را خالی می کردم، برایش آب می آوردم؛ و او، که بعد از موفقیت افسانه ای اش در آغاز کار به خاطر می آورد که پسر چه پندری است و با همه وجودش مخالف هر آن چیزی بود که بویی از غیر واقعی داشته باشد، همچنان روی سناریوی بدفرجامش کار می کرد.

به من می گفت: «بیجه جان. این کشور فلک زده پنج هزار سال در خواب و رؤیا بوده حالا دیگر وقتش شده که کم کم بیدار بشود.» پیایی به برداشتهایی مثل جن و پری و خدایان اساطیری و قهرمانان حمله می کرد، یعنی درست همان چیزهایی که بینش سینمایی بمبئی بر آن استوار بود. در آن پرستشگاه خیال و مجاز، حنیف عزیز کم کم به صورت گاهنی درآمده بود که از واقعیت دم می زد؛ و من که به ماهیت معجزه وارم واقف بودم، ماهیتی که بی هیچ کم و کاست مرا در قلب زندگی اساطیری هند جا می داد (که حنیف از آن بدش می آمد)، لب می گزیدم و نمی دانستم کجا را نگاه کنم.

حنیف عزیز، تنها سناریو نویس واقعگرای صنعت سینمای بمبئی، سرگذشت یک کارخانه ترشی سازی را می نوشت که بنیانگذاری و اداره و همه کار آن به دست زنها بود. فصلهای درازی را به چگونگی پا گرفتن سندیکای زنان ترشی کار اختصاص داده بود. روند تولید ترشی را با همه جزئیاتش نشان می داد. درباره انواع ترشی از ماری پریرا سؤال می کرد.

ساعتها دربارهٔ ترکیب درست لیمو و نارنج و دیگر اجزای ترشی بحث می‌کردند. عجیب است که این مدافع سرسخت ناتورالیزم، بی‌آن که خودش بدانند سرنوشت خانواده‌اش را با مهارت پیشگویی می‌کرد؛ بوسهٔ غیرمستقیم بازیگران فیلم دلدادگان کشمیر از دیدار سالها بعد مادرم و نادر قاسم در کافه پایونیر خبر می‌داد؛ و سناریوی کارخانه ترشی، که هرگز فیلم نشده، با دقت رعب‌آوری چیز دیگری را پیشگویی می‌کرد.

دایی‌ام هومی کتراک را سناریو باران می‌کرد؛ اما کتراک حاضر نمی‌شد هیچکدام آنها را فیلم کند. در آپارتمان کوچک مارین در ایو می‌نشستند و نوشته‌ها را چنان دوروبر خودشان پراکنده می‌کردند که یک وجب جای خالی نمی‌ماند، و حتی برای نشستن روی لگن توالت مجبور بودی اول کاغذها را از روی آن کنار بزنی. اما هیچکدام از اینها فیلم نشد و کتراک تنها حقوق یک کارمند استودیو را به حنیف می‌پرداخت (این از سر ترحم بود، یا به خاطر دلیل دیگری که به زودی فاش خواهد شد؟) به این ترتیب، حنیف و پیا با کمک سخاوتمندانهٔ مردی زندگی می‌کردند که بعدها دومین انسانی شد که سلیم او را به قتل رساند.

هومی کتراک با خواهش می‌گفت: «چطور است دستکم یک صحنه عاشقانه توی فیلم بگذاری؟» و پیا می‌گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ فکر می‌کنی دهاتی‌ها حاضرند پولشان را خرج فیلمی کنند که زنها را در حال ساختن ترشی انبهٔ آلفونسو نشان می‌دهد؟» اما حنیف سرسختانه می‌گفت: «این فیلم دربارهٔ کار است، نه دربارهٔ ماچ و بوسه. کسی هم با انبهٔ آلفونسو ترشی درست نمی‌کند. باید از انبه‌هایی استفاده کنیم که هستهٔ درشت‌تری دارد.»

تا آنجا که من می‌دانم، شیخ جوزف دکوستا با ماری پریزا به تبعید نیامده بود؛ اما همین به دلواپسی ماری دامن می‌زد. در آن روزهایی که در مارین در ایو بودیم، کم‌کم دچار این ترس شد که نکند در غیاب او شیخ جوزف به چشم کسان دیگر هم بیاید و راز مخوف آنچه را که در شب استقلال در زایشگاه دکتر نارلیکار اتفاق افتاد بر ملا کند. به این دلیل، هر روز صبح با بدنی لرزان مثل ژله از پیش ما می‌رفت و با حالتی تردید به سگته خودش

را به ویلای باکینگهام می‌رساند؛ و می‌دید که جوزف به چشم کسی نیامده و حرفی هم نزده است و خیالش راحت می‌شد. اما بعد از آن که با دست پر از شیرینی و چاشنی و قطاب به آپارتمان مارین در ایو بر می‌گشت، دوباره دستخوش نگرانی می‌شد... ولی به خاطر این که خودم به اندازه کافی مسأله داشتم و تصمیم گرفته بودم جز به سر بچه‌های «کانون» به سر کسی دیگر رخنه نکنم، دلیل نگرانی او را نمی‌فهمیدم.

ترس ترس می‌آورد؛ در این زفت و آمدها ماری سوار اتوبوسهای خیلی شلوغ می‌شد (چون ترامواها را تازه برچیده بودند) و شایعات و خبرهای عجیب و غریبی را می‌شنید که بعداً به عنوان واقعیت بی‌چون و چرا برای من بازگو می‌کرد. به گفته او، کشور دستخوش هجوم پدیده‌های ماوراء طبیعی بود. «بله، عزیز، می‌گویند در کوروا کشترا یک پسرزن سیک در کلبه‌اش از خواب بیدار شده و دیده که جنگ قدیمی کوروس و پانداو اس همان بیرون کلبه جریلن دارد! بله، توی روزنامه‌ها هم نوشته! پسرزن جایی را نشان داده که ارابه‌های آرجون و کارنارا دیده بوده. می‌روند و می‌بینند که بله، جای چرخ ارابه‌ها هنوز روی زمین است! بله، پس چه! وای که آدم چه چیزهایی می‌شنود: در گووالیور شیخ زانی جهانی دیده شده. هیولاهای چند سری را دیده‌اند که درست مثل راوانا بوده‌اند و زنها را چیز می‌کرده‌اند و درختها را با یک انگشت می‌انداخته‌اند. من مسیحی‌ام و مؤمن، عزیز، اما وقتی می‌شنوم که قبر حضرت مسیح در کشمیر پیدا شده پشتم می‌لرزد. می‌گویند روی سنگ قبرش دو تا پای سوراخ کنده شده و یک زن ماهیگیر محلی دیده که روز جمعه پاك از آن پاها خون بیرون می‌زده - خون واقعی! پناه بر خدا! - ... چه خبر شده، عزیز، چرا این چیزهای قدیمی گورشان را گم نمی‌کند و دست از سر آدمهای خوب و بینوا بر نمی‌دارند؟» و من، با چشمان از هم گشوده گوش می‌کردم؛ و گرچه دایی حنیف قهقهه می‌زد و آن حرفها را مسخره می‌کرد، حتی همین امروز هم تا اندازه‌ای باور دارم که در آن دوره رویدادهای پرشتاب و در آن ساعت‌های تب‌زده گذشته سرزمین هند دوباره زنده می‌شد تا «حال» آن را مغشوش کند؛ کشور تازه به دنیا آمده و غیر مذهبی هند مجبور می‌شد گذشته عتیق و افسانه‌ای‌اش را به یاد بیاورد که در آن از دموکراسی و حق رأی

برای زنان خبری نبود... به این ترتیب، آرزوهای کهن در دل مردم زنده می‌شد، اسطوره تازه آزادی را که به قالب راه و رسم قدیمی و دلبستگی‌ها و پیشداوریهای ولایتی ریخته بودند فراموش می‌کردند، و دنیای سیاست شکاف برمی‌داشت. بیشتر هم گفتم: با بریدن نوک یک انگشت کوچک ممکن است سیلی از آشوب و اغتشاش از بدن فوران کند.

«بعد هم، عزیز، گاوها یکدفعه غیبتشان می‌زند، مثل حباب توی هوا می‌ترکند و نیست و نابود می‌شوند. و دهاتی‌ها دارند از گرسنگی می‌میرند.» در همین زمان بود که شیطان شگرفی هم به جسم من رفت. اما برای این که حرفم را درست بفهمید باید اول قضیه یک شب ساده و بی غل و غش را تعریف کنم که دوستان حنیف و پیا عزیز برای ورق بازی به خانه آنها آمده بودند.

آن‌طورها هم که زن‌دایی‌ام می‌گفت نبود: گرچه دیگر از خبرنگاران مجله‌های سینمایی در خانه‌شان خبر نمی‌شد، اما خیلی آدمهای سرشناس به آنجا رفت و آمد داشتند. در شب‌های ورق‌بازی خانه دایی حنیف آکنده از هنرمندانی از همه رشته‌ها می‌شد: نوازندگان جازی که درباره درگیرها و تازه‌هایی حرف می‌زدند که در مجله‌های امریکایی خبرش می‌آمد؛ خواننده‌هایی که همیشه داروی نرم‌کننده گلو همراه داشتند؛ اعضای گروه رقصندگان اودای شانکار که می‌کوشیدند با تلفیق باله غربی و رقص سنتی بهاراتانایام سبک تازه‌ای به وجود بیاورند؛ موسیقی‌دانهایی که برای اجرای برنامه در فستیوال موسیقی رادیو هندوستان انتخاب شده بودند؛ نقاشهایی که به شدت با هم بگومگو می‌کردند. هوا آکنده از بحثهای سیاسی و غیره بود. «درستش را که بخواهی، من تنها نقاش هندی هستم که با یک تعهد ایدئولوژیکی واقعی نقاشی می‌کنم!» - «آخ، برای فردی خیلی بد شد. دیگر نمی‌تواند یک ارکستر دیگر راه بیندازد!» «گریشامنون؟ اصلاً حرفش را هم نزن. من گریشنا را در آن زمانهایی که هنوز به اصولی پایبند بود می‌شناختم، خود من، هیچوقت موضعم را...» - «... آهای، حنیف، چرا دیگر لعل قاسم این طرفها نمی‌آید؟» که در جواب این سؤال دایی‌ام نگاه نگرانی به طرف من انداخت و گفت: «هیس... کدام قاسم؟ همچو کسی را نمی‌شناسم.»

... و رنگ غروب و سر و صدای خیابان مارین درایو هم با صداهای داخل آپارتمان می آمیخت: کسانی که با سگشان قدم می زدند، از فروشندگان دوره گرد هله هوله می خریدند؛ فریادهای گداهان و فروشندگان بستنی؛ و روشنایی گردنبد عظیم چراغهایی که تا بالای تپه مالابار کشیده شده بود... با ماری پریرا روی بالکن می ایستادم و گوش ناشنوایم را به زمزمه او می سپردم که شایعات را بازگو می کرد. پشتم به خیابان بود و دسته های ورق باز را تماشا می کردم. در یکی از این شبها، در میان مهمانها چشمم به قیافه مرتاض وار آقای هومی کتراک افتاد. و او با حالتی دستپاچه و دوستانه گفت: «سلام، چطورری جوان؟ حالت خوب است؟ البته که حالت خوب است!»

دایی حنیف رامی را با دقت و علاقه بازی می کرد؛ اما دچار عادت و وسوسه غریبی شده بود: تا سیزده خال دل جمع نمی کرد ورقهایش را نمی خواباند. فقط و فقط هم دل می خواست، دل و نه خال دیگری. و از آنجا که فقط به این هدف دست نیافتنی نظر داشت، ورقهای خیلی با ارزشی را زمین می انداخت و مایه خنده و ریشخند دوستانش می شد. یک بار استاد چنگیزخان، نوازنده معروف شهنای به دایی ام گفت: «آقا این قلب بازی را بگذار کنار و مثل بقیه بازی کن.» (استاد چنگیزخان موهایش را رنگ می کرد و هر بار که هوا گرم بود عرق سرش بالای گوشهایش را سیاه می کرد) دایی ام کوشی می کرد، اما خیلی زود صدای رعد آسایش از میان همه شنیده می شد که: «نه، ولم کنید، بگذارید بازی خودم را بکنم!» مثل دیوانه ها بازی می کرد؛ اما من که هرگز چنان یکدندگی و پشتکاری ندیده بودم دلم می خواست برایش کف بزنم.

در یکی از این دوره های معروف ورق بازی در خانه حنیف عزیز، یکی از عکاسهای روزنامه تایمز هندوستان هم آمده بود که خیلی خبرهای جنجالی و داستانهای شنیدنی تعریف می کرد. دایی ام مرا به او معرفی کرد و به من گفت: «سلیم، این همان کسی است که عکس تو را در صفحه اول روزنامه انداخت. اسمش کالیداس گوپتاست. عکاس مزخرفی است، یکی از آن اوباش واقعی است. خیلی پای حرفش نشین که ممکن است مخت را با خبرهای جنجالی داغان کند!» کالیداس موهایی نقره ای رنگ

و دماغی عقاب، داشت. به نظرم آدمی بسیار جالب و دوست داشتنی رسید. از او پرسیدم: «راست است که از رسوایی‌های زیادی خبر دارید؟» و او در جوابم فقط گفت: «پسرم، اگر برایت تعریف کنم مخت سوت می‌کشد». اما نمی‌دانست که نیروی شیطانی محرك بزرگترین رسوایی که شهر بمبئی به خود دید کسی جز سلیم فین فینی نبود... ولی نباید عجله کرد. قضیه چوبدست شگرف ناخدا سابرماتی در جای خودش خواهد آمد. گرچه در سال ۱۹۵۸ زمان حالتی متزلزل داشت، با اینهمه درست نیست که معلول پیش از علت بیاید.

روی بالکن تنها بودم. ماری پریرا به آشپزخانه رفته بود تا در ساختن ساندویچ ولقمه با پیا کمک کند؛ حنیف عزیز غرق جستجو برای یافتن سیزده خال دل بود؛ و آقای هومی کتراک آمد و کنار من ایستاد. گفت: «یک کمی هوا بخوریم.» من گفتم: «بله.» نفس عمیقی کشید و گفت: «پس، پس اینطور. زندگی با تو سر سازگاری دارد؟ آفرین، جوان. بگذار دستت را بفشارم.» دست ده ساله در دست تهیه‌کننده بزرگ سینمایی گم شد. (دست چپم را دادم، دست راست ناقص بی‌خیال آویزان بود.)... جاخوردم. تکه کاغذی را در دستم حس کردم - کاغذ شوم! که دستی چیره آن را در دستم گذاشت - کتراک دستش را سفت بست؛ صدایش آهسته اما سوت‌دار و ماروار شد. و کلماتش، که در اتاق شنیده نمی‌شد، در گوش سالمم رخنه کرد: «این را بده به زن داییت. طوری که هیچکس نفهمد. می‌توانی؟ مبادا صدایش را در بیاوری، وگرنه پلیس را می‌فرستم زبانت را ببرد.» بعد، به صدای شاد و بلند: «آفرین! خوشحالم که می‌بینم این قدر سرحالی!» دستی به پشتم کوبید و دوباره به سراغ ورق بازی رفت. بیست سال بود که از ترس پلیس چیزی نمی‌گفتم. اما الآن دیگر می‌گویم. باید همه چیز رو بشود.

ورق بازی زود تمام شد: پیا زیر لب گفت: «بچه باید بخوابد. فردا دوباره می‌رود مدرسه.» نتوانسته بودم زن داییم را تنها گیر بیاورم. روی دیوان لوله شده بودم و هنوز کاغذ را در دست چپم می‌فشردم. ماری کنارم روی

زمین خوابیده بود... تصمیم گرفتیم و انمود کنیم کابوس دیده‌ام. (این کار برایم چندان غیرعادی نبود). اما متأسفانه آنقدر خسته بودم که خوابم برد؛ و احتیاجی به وانمود کردن نیافتم، چون خواب قتل هم‌کلاسی‌ام جیمی کاپادیا را دیدم.

... در پایین راه پله اصلی مدرسه فوتبال بازی می‌کنیم، از روی لبه نرده‌ها سر می‌خوریم و پایین می‌رویم. کف زمین پوشیده از موزاییکهای سرخ خون‌رنگ است و صلیب سیاهی روی آن دیده می‌شود. آقای کروزو از بالای پله‌ها می‌گوید: «نباید از روی نرده‌ها سر بخورید بچه‌ها آن صلیبی که می‌بینید جایی است که یک بچه افتاد.» جیمی روی صلیب توپ می‌زند. می‌گوید: «صلیب کلك است. دروغ می‌گویند و نمی‌گذارند آدم خوش باشد.» مادرش تلفن می‌کند و می‌گوید: «بازی نکن جیمی قلبت ضعیف است.» صدای زنگ. تلفن. گوشی. بعد زنگ... گلوله‌های کاغذ هر کبی هوای کلاس را لکه لکه می‌کند. پیرس خیکی و کیت غده‌ای می‌خندند. جیمی مداد می‌خواهد، با سقلمه‌ای به من می‌گوید: «تو که مدادداری، پسر، بده. یک دقیقه پسر.» می‌دهم. زاگالو می‌آید. دست زاگالو بالا می‌رود تا سکوت بشود: موهایم را بین که روی کف دستش بلند می‌شود! زاگالو با کلاه خود نوك تیز... باید مدادم را بگیرم. دستم را دراز می‌کنم و تلنگری به جیمی می‌زنم. «آقا نگاه کنید، جیمی افتاد!» «آقا من دیدم آقا ان‌دماغو هلش دادا!» «ان‌دماغو جیمی را زد آقا!» «بازی نکن جیمی قلبت ضعیف است!» زاگالو داد می‌زند: «ساکت، خفه شوید وحشی‌های جنگلی!»

جیمی در بغچه‌ای روی زمین. «آقا آقا لطفاً آقا حالا روی زمین یک صلیب می‌گذارند؟» مدادم را گرفت، هلش دادم، افتاد. پدرش راننده تاکسی است. حالا تاکسی وارد اتاق می‌شود. بغچه را روی صندلی عقب می‌گذارند. جیمی می‌رود. دینگ، زنگی به صدا در می‌آید. پدر جیمی دسته تاکسی‌متر را پایین می‌کشد. پدر جیمی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «ان‌دماغو، کرایه را باید تو بدهی.» «اما آخر آقا من پول ندارم.» و زاگالو: «می‌کشیم روی حسابت.» موهایم را روی کف دست زاگالو می‌بینم. از چشمان زاگالو شعله بیرون می‌زند. «پانصد میلیون نفر،

يك مرده چه اهمیتی دارد؟» جیمی مرده است. پانصد میلیون نفر هنوز زنده‌اند. شروع به شمارش می‌کنم: يك دوسه. شماره‌ها از زوی گور جیمی رژه می‌زنند، يك میلیون دو میلیون سه میلیون چهار. چه اهمیتی دارد که يك نفر بمیرد. صد میلیون و يك دوسه. شماره‌ها از وسط کلاس رژه می‌روند. به هم تنه می‌زنند دوست میلیون سه چهار پنج. پانصد میلیون نفر هنوز زنده‌اند. و تنها من...

... در تاریکی شب با کابوس مرگ جیمی کاپادیا از خواب پریدم؛ کابوس شماره‌های نابودی؛ داد زدم و نعره کشیدم اما هنوز تکه کاغذ در دستم بود؛ دري به سرعت باز شد و دایی حنیف و زن‌دایی پیا را دیدم. ماری پریرا کوشید آرامم کند، اما پیا با چرخش ملکوتی زیر دامن و پیرهنش آمد و او را پس زد و بغلم کرد: «چیزی نیست، عزیز دلم، چیزی نیست!» و دایی حنیف با صدای خواب‌آلود: «هی، پهلوان! طوری نشده. بیا، بیا پیش ما؛ بیاورش پیش خودمان، پیا!» و در میان بازوان پیا آرام شدم؛ «این يك شب را پیش ما بخواب، پسر کم!» - میان دایی و زن‌دایی‌ام جا گرفتم و خودم را به برجستگی‌های عطر آگین پیا فشردم.

شادی ناگهانی مرا (اگر می‌توانید) مجسم کنید؛ مجسم کنید در آن حالتی که کنار زن‌دایی ملکوتی‌ام جا خوش کرده بودم با چه سرعتی کابوس از یادم رفت! در آن حالتی که خودش را جا به جا کرد تا بخوابد و يك طالبی طلایی‌گونه مرا نوازش کرد؛ و دستش دستم را جستجو کرد و آن را محکم گرفت... وظیفه‌ام را انجام دادم. هنگامی که دستش دستم را گرفت، کاغذ را به او دادم. حس کردم تنش سفت شد؛ بعد، گرچه خودم را بیشتر و بیشتر به او می‌فشردم، حس کردم مرا از یاد برد. کاغذ را در تاریکی می‌خواند و تنش هرچه سفت‌تر می‌شد؛ بعد ناگهان فهمیدم که فریب خورده‌ام، که کتراک دشمن من است؛ و تنها ترس از پلیس نگذاشته بود که قضیه را به دایی حنیف بگویم.

(روز بعد، در مدرسه، از مرگ رقت‌انگیز جیمی کاپادیا بر اثر سکتة قلبی باخبر شدم. آیا می‌توان با دیدن خواب مرگ کسی او را کشت؟ مادرم همیشه می‌گفت نه؛ هرچه بود، جیمی اولین قربانی من شد. بعد نوبت به هومی کتراک می‌رسید.)

بعد از اولین روزی که دوباره به مدرسه رفته بودم به خانه برگشتم. در مدرسه، با مهربانی غیرعادی پیرس خیکی و کیت غده‌ای رو به رو شدم («بین، عزیز، ما که نمی‌دانستیم انگشت تو لای در است... راستی، پسر، برای فردا چند تا بلیت مجانی داریم، می‌خواهی با ما بیایی سینما؟») همچنین، دیدم که به نحو غیرمنتظره‌ای معروف شده‌ام. («زاگالو گورش را گم کرد! معرکه است، پسر! موهای سرت را بیخودی از دست ندادی!») هنگامی که به خانه برگشتم پیا بیرون بود. ماری پریزا در آشپزخانه شام می‌پخت و من بی سر و صدا کنار دایی حنیف نشستم. محیط خانوادگی آرامی بود. اما ناگهان، صدای انفجار وار به هم خوردن در آرامش را به هم زد. مداد از دست حنیف افتاد و پیا که در خانه را محکم بسته بود در اتاق نشیمن را با همان خشونت باز کرد. بعد دایی‌ام با قهقهه‌ای گفت: «چه شده، خانم؟ چه اتفاقی افتاده؟»... اما پیا به این سادگی آرام نمی‌شد. همچنانکه دستش را در هوا تکان می‌داد گفت: «بنویس، بنویس. لازم نیست به خاطر من ناقابل دست از کار بکشی! الله، چه استعدادی! آدم توی مستراح هم که می‌رود با نبوغ تو روبه‌رو می‌شود! خوشحالی، شوهرجان؟ در آمدمان خیلی خوب است؟ خدا هوایت را دارد؟» حنیف همچنان خندان بود. گفت: «دست بردار، پیا. می‌بینی که مهمانمان از مدرسه آمده. بنشین. یک چای بخور...» پیا، هنرپیشه سینما، با حالتی ناباورانه خشکش زد: «وای که چه خانواده‌ای دارم! زندگی من دارد تباه می‌شود آن وقت تو به من چای تعارف می‌کنی! مادرت هم بنزین تعارف می‌کند! همه‌تان دیوانه‌اید...» و دایی حنیف کم‌کم اخم می‌کرد. گفت: «پیا، این بچه...» جیغ پیا بلند شد: «آها! بچه - این بچه خیلی سختی کشیده؛ الآن هم دارد رنج می‌کشد؛ می‌داند بیکسی یعنی چه، وقتی آدم را به حال خودش ول می‌کنند چه حالی به آدم دست می‌دهد! من هم تنها و بیکسم: هنرپیشه بزرگی‌ام اما سر و کارم با چیست؟ با سرگذشت پستی‌های و خرکچی؟! تو چه می‌دانی یک زن چه غصه‌هایی دارد؟ بنشین، همین‌طور بنشین و بگذار یک تهیه‌کننده پولدار پاریسی به تو صدقه بدهد. عین خیالت نباشد

که زنت جواهرات بدلی دارد و دو سال است که يك ساری نو نپوشیده؛ بله، شوهرجان، طاقت ما زنها زیاد است، اما تو مرا به خاك سیاه نشانده‌ای! برو، برو ولم کن، بگذار خودم را از پنجره بیندازم پایین! می‌روم توی اتاق خواب و اگر صدایم را نشنیدی بدان که قلبم از غصه تر کیده و مرده‌ام» باز درها را به هم کوبید. رفت و ما را وحشت‌زده به جا گذاشت. دایی حنیف بی اراده مداخله را شکست و دو تکه کرد. حیرت‌زده سرش را تکان داد: «چه‌اش شده؟» اما من می‌دانستم. من، که از راز خبر داشتم و از پلیسی ترسانده بودندم، قضیه را می‌دانستم و لب می‌گزیدم. چون در گیرودار بحران زناشویی دایی‌ام، قاعده‌ای را که به تازگی برای خودم در نظر گرفته بودم زیر پا گذاشتم و به ذهن پیا رخنه کردم. دیدار او با هومی کتراک را دیده بودم و می‌دانستم از چند سال پیش پیا معشوقه او بوده است؛ شنیده بودم که به پیا می‌گفت دیگر از او خسته شده و معشوقه تازه‌ای گرفته است. و من، که به اندازه کافی انگیزه داشتم که از کتراک به خاطر فریب دادن زن دایی عزیزم متنفر باشم، با دیدن این که او را با خفت و - خواری از خودش می‌رانند نفرتم از او دو برابر شد.

دایی‌ام گفت: «برو پیشش، شاید بتوانی آرامش کنی.»

سلیم درهایی را که چند بار محکم به هم خورده پشت سر می‌گذارد و به عزلتکده زن دایی فاجعه‌زده‌اش می‌رسد. وارد می‌شود و پیکر دوست داشتنی او را می‌بیند که با حالت بسیار زیبایی از خود فراموشی در بستر زناشویی‌اش افتاده است - همان جایی که، همان دیشب، بدن‌ها تنگاتنگ هم آرمیده بودند، همان جایی که تکه کاغذی دست به دست شد... يك دستش روی قلبش پرپر می‌زند، سینه‌اش بالا پایین می‌رود؛ و پسرک با لکنت می‌گوید: «زن دایی، آه زن دایی، خیلی متأسفم.»

ناله مرگ‌آلودی از تخت به گوش می‌رسد. دو بازو با حرکتی تئاتری په‌هوا می‌رود و به طرف من دراز می‌شود. «آی! وای، وای! آی! آی! یای! یای!» همین اندازه دعوت برایم بس است، به طرف بازوها پر می‌کشم، خودم را میان دو بازو می‌اندازم و به زن دایی دل شکسته‌ام می‌چسبانم. بازوها مرا هرچه تنگ‌تر می‌فشارد، ناخن‌ها در پیرهن سفید مدرسه‌ام فرو می‌رود، اما برایم مهم نیست - چون حس ترحم و همدردی عظیمی به سراغم

می‌آید. پیا در کشمکش غصه و نومیدی می‌لرزد و من هم با او می‌لرزم و توجه دارم که دست راست زخمی‌ام را کنار نگه دارم. دستم را از آن کشمکش کنار می‌گیرم. با دست دیگرم به نوازش او می‌پردازم. خودم نمی‌دانم چه می‌کنم. ده سال بیشتر ندارم و هنوز شلوار کوتاه می‌پوشم، اما گریه می‌کنم چون او دارد گریه می‌کند؛ و اتاق پر از صدای گریه است - و روی تخت پیکری می‌لرزد و لرزشش کم کم آهنگی بخود می‌گیرد، آهنگی ناشناس و فکر نکردنی. همچنانکه پیا می‌نالد: «آه! آه خدا، آه خدا، آه!» صدایش به لرزهام می‌اندازد و شاید من هم ناله می‌کنم، نمی‌دانم، غصه بیشتر بر من چیره می‌شود. در حالی که دایمی‌ام روی دیوان نشسته است و مدامش را دندان می‌زند، زن دایمی‌ام باز ناله می‌کند و صدایش به لرزهام می‌اندازد. همچنان می‌لرزد و به خودش می‌پیچد. سرانجام غم و غصه وادارم می‌کند دست راستم را پائین بیاورم و بیشتر نوازشش کنم، انگشت زخمی‌ام را از یاد بردم، و هنگامی که دستم به او می‌رسد، پوست زخم کشیده می‌شود.

«وااااخ!» از درد جیغ می‌کشم؛ و زن دایمی‌ام از افسون مرگ‌آلود آن چند لحظه شگرف بیرون می‌آید و با حالتی عصبی سیلی پر صدایی به گونه‌ام می‌زند. خوشبختانه به طرف چپ صورتم می‌زند و گوش سالمم به خطر نمی‌افتد. داد می‌زند: «پسره لات! این خانواده همهمشان مریض و دیوانه‌اندا وای که هیچ زنی به اندازه من بدبختی نکشیده.»

از آستانه در صدای سرفه‌ای می‌آید. من روی پا ایستاده‌ام و دارم از درد می‌لرزم. پیا هم ایستاده است، موهایش مثل اشک از صورتش پایین می‌ریزد. مازی پریرا در آستانه در ایستاده است. سرفه می‌کند. صورتش از آشفتگی سرخ است. پاکتی قهوه‌ای‌رنگ در دست دارد.

سرانجام به حرف می‌آید و می‌گوید: «پیا، عزیز، یادم رفته بود. حالا دیگر برای خودت مردی شده‌ای. ببین، مادرت برایت يك شلوار سفید بلند قشنگ فرستاده.»

بعد از آن صحنه، که در حال دل‌داری دادن به زن دایمی‌ام اختیارم را

از دست دادم و آن وضع ناخوشایند پیش آمد، ماندن در آپارتمان مارین در ایو برایم مشکل شد. در چند روز پس از آن، شاهد گفتگوهای تلفنی طولانی و پرتب و تاب بودم که مرتب انجام می‌شد؛ در حالی که پیا سر و دستش را به اشاره تکان می‌داد حنیف سعی می‌کرد مخاطب آن طرف تلفن را متقاعد کند که بعد از پنج هفته، شاید دیگر وقتش... و یک روز غروب که از مدرسه برگشتم، مادرم مرا سوار زوور قدیمی مان کرد و اولین تبعید من پایان گرفت.

نه در آن هنگام که سوار ماشین بودیم و نه پس از آن، هرگز کسی دلیل تبعیدم را به من نگفت. در نتیجه، تصمیم گرفتم که من هم سؤالی نکنم. دیگر شلوار بلند می‌پوشیدم؛ یعنی که برای خودم مردی شده بودم و باید مشکلاتم را مردانه تحمل می‌کردم. به مادرم گفتم: «انگشتم ناراحت نمی‌کند. دایه حنیف پاد داد قلم را چطور در دستم بگیرم. این است که راحت می‌نویسم.» به نظر می‌رسید که همه توجه مادرم به جاده است. مؤدبانه گفتم: «تعطیلات خیلی خوبی بود. متشکرم که گذاشتی بروم آنجا.»

ناگهان گفت: «پسر کم، پسر کم ماهم، چه می‌توانم به تو بگویم؟ با بابایت خوب باش! این روزها حالش خیلی خوب نیست.» گفتم سعی می‌کنم خوب باشم و به نظر رسید که مادرم اختیار فرمان را از دست داد، نزدیک بود یک اتوبوس به ما بزند. بعد از چند لحظه مادرم گفت: «چه دنیایی. این همه چیزهای وحشتناک اتفاق می‌افتد و آدم نمی‌فهمد چرا.»

در جوابش گفتم: «اما من می‌دانم. دایه برایم تعریف کرده.» مادرم بهت‌زده نگاهم کرد، بعد نگاه تندی به ماری انداخت که در صندلی عقب نشسته بود. داد زد: «زنکه احمق، چه را برایش تعریف کرده‌ای؟» به رویدادهای معجزه‌واری اشاره کردم که ماری شنیده و برایم تعریف کرده بود، اما انگار شنیدن آن شایعه‌ها خیال مادرم را راحت کرد. نفسی نه نشانه آسودگی کشید و گفت: «تو چه می‌دانی. هنوز بچه‌ای.»

چه می‌دانم، مادر؟ قضیه کافه پایونیر را می‌دانم! ناگهان، در راه خانه، یک بار دیگر وجودم آکنده از عطش انتقامی شد که به تازگی نسبت به خیانت مادرم حس می‌کردم؛ عطشی که در دوره خوش تبعیدم فروکش کرده بود اما دوباره به سراغم می‌آمد و با نفرت تازه‌ای از هومی کتراک

درهم می‌آمیخت. این حس دوگانه شیطان دوسری بود که به جانم افتاد و مرا به بدترین کاری وا داشت که در همهٔ عمرم کرده‌ام... مادرم گفت: «همه چیز درست می‌شود. یک کمی صبر داشته باش.»
چشم، مادر

گویا در سراسر این فصل هیچ اشاره‌ای به کانون بچه‌های نیمه‌شب نکرده‌ام. واقعیت این است که در آن روزها بچه‌ها برایم چندان اهمیتی نداشتند. فکرم پی چیزهای دیگری بود.

چو بدست ناخدا سا بر مانی

چند ماهی بعد، هنگامی که ماری پریرا سرانجام به جنایتش اعتراف کرد و از این راز پرده برداشت که شیخ جوزف دکوستا از یازده سال پیش همه جا دنبال او بوده است، فهمیدیم که در بازگشت از تبعید ماری به شدت یکه خورده بود از این که می‌دید در غیاب او شیخ به وضع فلاکت آمیزی افتاده است. کم کم داشت از هم می‌پاشید، به طوری که دیگر از بعضی از تکه‌های بدنش خبری نبود. يك گوش، بسیاری از دندانها و چند انگشت از هر دو پایش را از دست داده بود؛ و در شکمش سوراخی بزرگتر از يك تخم مرغ دیده می‌شد. با دیدن شیخ پوسیده ماری پریشان شد و (هنگامی که مطمئن بود کسی صدایش را نمی‌شنود) گفت: «وای خدا! جو، چرا خودت را به این روز انداخته‌ای؟» جواب جوزف این بود که همه سنگینی جنایت ماری، تا زمانی که خودش به آن اعتراف نکرده، روی دوش او تنه‌است و دارد داغانش می‌کند. از آن لحظه به بعد، ماری چاره‌ای نداشت جز این که اعتراف کند؛ اما هر بار نگاهی به من می‌انداخت و دلش راضی نمی‌شد. ولی دیر یا زود این کار را می‌کرد.

در این حال من، که هیچ نمی‌دانستم به چه زودی جعلی بودنم رو خواهد شد، می‌کوشیدم با اوضاع ویلاهای مت‌وولد کنار بیایم که در آنجا هم تحولاتی رخ داده بود. پیش از هر چیز، به نظر می‌رسید که پدرم نمی‌خواهد هیچ سر و کاری با من داشته باشد. و گرچه این رفتارش مرا می‌رنجاند،

با توجه به نقص عضوی که پیدا کرده بودم برایم کاملاً قابل درک بود. دیگر این که، موقعیت میمون برنجی به نحو چشمگیری تغییر کرده بود. مجبور بودم پیش خودم اعتراف کنم که: «مقام من در این خانه به دست کسی دیگری افتاده است.» چون به جای من میمون اجازه داشت به خلوتکده انتزاعی دفتر پدرم وارد بشود. و به جای من، میمون روی زانوی پدر می‌نشست و خودش را به شکم پف کرده او می‌چسباند و بار آرزوهای او درباره آینده را به دوش می‌کشید. حتی شنیدم که ماری پریا شعری را که آهنگ متن همه عمر من بوده است برای میمون می‌خواند: «هر چه بخواهی بشوی می‌شوی، درست همانی که دلت می‌خواهد!» حتی به نظر می‌رسید که مادرم هم با این وضع خو کرده است. سرمیز شام بیشترین سهم چپیس به میمون می‌رسید و کوفته نرگسی اضافی و بهترین قسمت شیرینی را به او می‌دادند. و هر بار که کسی از اتفاق ناگهانی به من می‌انداخت حس می‌کردم پیشانی‌اش چین برمی‌دارد، و نوعی بی‌اعتمادی و آشفتگی در هوا موج می‌زد. اما چه گله‌ای می‌توانستم داشته باشم؟ خواهرم چندین سال موقعیت برتر مرا تحمل کرده بود. به استثنای آن باری که مرا از درختی در باغچه‌مان هل داد و پایین انداخت (حادثه‌ای که می‌توانست کاملاً اتفاقی باشد) همیشه با بزرگواری به برتری من تن داده و حتی به من وفادار مانده بود. حال نوبت من بود؛ منی که دیگر شلوار بلند می‌پوشیدم و باید مثل بزرگترها رفتار می‌کردم. پیش خودم می‌گفتم: «بزرگ شدن آن قدرها هم که فکر می‌کردم راحت نیست.»

باید بگویم که خود میمون هم به اندازه من از موقعیتش به عنوان سوگلی خانه تعجب می‌کرد. دست به هر کاری می‌زد تا خودش را از چشم بقیه بیندازد، اما پنداری هیچ کارش به نظر ناپسند نمی‌آمد. در همین دوره بود که به مسیحیت گرایش پیدا کرد، و این تا اندازه‌ای ناشی از نفوذ هم‌مدرسه‌ای‌های اروپایی‌اش و تا اندازه‌ای هم به خاطر حضور ماری پریا بود که مدام تسبیح می‌چرخاند (ماری به خاطر ترس از اعتراف به کلیسا نمی‌رفت، در عوض با استفاده از هر فرصتی برای ما قصه‌های توراتی تعریف می‌کرد.) اما فکر می‌کنم مهم‌ترین انگیزه میمون در این گرایش این بود که دوباره آن موقعیت خوب و بی‌دردسر گذشته‌ها را به دست بیاورد و

دوباره بزرگ خانواده بشود. (راستی، به یاد بارونس سیمکی افتادم که در غیاب من بر اثر زیاده‌روی در آمیزش مرده بود.)

خواهرم با ستایش از مسیح خوب و مهربان حرف می‌زد؛ مادرم لبخند نرمی به لب می‌آورد و دستی به سرش می‌کشید. خواهرم در خانه پرسه می‌زد و سرودهای کلیسایی زمزمه می‌کرد؛ مادرم هم با او هماواز می‌شد. خواهرم خواست به جای لباس پرستاری که همیشه با آن بازی می‌کرد یک لباس راهبگی برایش تهیه کنند. تهیه کردند. دانه‌های نخود را به نخ کرده و برای خودش تسبیحی ساخته بود و ورد می‌خواند: سلام بر مریم مهربان... و پدر و مادرم برایش دست می‌زدند و آفرین می‌گفتند. هرچه می‌کرد تا سرزنش کنند موفق نمی‌شد و از این شکست رنج می‌کشید؛ از این رو شور مذهبی‌اش را به اوج می‌رساند و شب و روز ورد می‌خواند و به جای ماه رمضان در هفته‌های پرهیز مسیحی روزه می‌گرفت. به این ترتیب، آن رگه تعصب در او بروز می‌کرد که در آن زمان جدی گرفته نمی‌شد اما بعدها بر شخصیتش غلبه کرد. با این همه، هرچه می‌کرد به نظر عادی می‌رسید تا جایی که روزی به من گفت: «داداش، مثل این که از این به بعد من باید نقش بچه خوب خانواده را داشته باشم و همه خوشی‌ها مال توست.» شاید راست می‌گفت؛ بی‌علاقگی پدر و مادرم به من می‌توانست دست وپالم را خیلی بازتر کند. اما من از تحولاتی که زندگی‌ام از هر نظر با آن روبه‌رو بود به شدت به‌ت‌زده بودم و در چنین شرایطی به زحمت می‌توانستم خوش باشم. بدنم دستخوش تغییراتی شده بود؛ به همان زودی کُرک نرمی داشت روی چانه‌ام می‌روید و صدایم بی‌اختیار کلفت و نازک می‌شد. دچار حس غریبی از پوچی و بیهودگی بودم. اندامهایم بزرگتر می‌شد و مرا دچار نوعی رخوت می‌کرد؛ و بعید نیست که ظاهرم دل‌ق‌وار بود. چون پیرهنها و شلوارهایم برایم کوتاه می‌شد و دست و پایم به حالت مسخره‌ای ناز آستینها و پاچه‌های لباسم بی‌زون می‌زد. به نوعی دچار این حس بودم که کوتاه شدن لباسهایم توطئه‌ای علیه من است. و حتی هنگامی که به درون خودم سر می‌زدم و به سراغ بچه‌های نیمه‌شب می‌رفتم، به تغییراتی پی می‌بردم و خوشم نمی‌آمد.

فروپاشی تدریجی کانون بچه‌های نیمه‌شب از همان زمان آغاز شده بود

(و در روزی کامل شد که نیروهای چینی از کوه‌های هیمالیا پایین آمدند و ارتش هند را تارومار کردند.) هنگامی که تازگی چیزی از میان می‌رود، به ناچار ملال و اختلاف جای آن را می‌گیرد. یا (به عبارت دیگر) هنگامی که انگستی قطع می‌شود و خون فواره‌وار می‌ریزد، هر پستی و دنائتی ممکن می‌شود... نمی‌دانم آیا شکاف کانون نتیجه (فعلی - استعاری) قطع انگست من بود یا نه، اما هر چه بود این شکاف روز به روز بیشتر می‌شد. در کشمیر، دوستان نارادا - مارکاندا یا هر چه بیشتر دچار ردیاهای خودمحمورانۀ خاص کسانی می‌شد که زیبایی خودشان را می‌پرستند، و به چیزی جز لذت شهوانی تغییر جنسیت دائمی خودش فکر نمی‌کرد؛ و سومیترا، پسرک زمان نورد، که از ما رنجیده بود چون به پیشگویی‌هایش درباره آینده گوش نمی‌دادیم (همو که می‌گفت در آینده زمامداری کشور به دست مرد ابلهی خواهد افتاد که پیشاب خودش را می‌خورد و هرگز خیال مرگ ندارد، و مردم همه آنچه را که یاد گرفته و تجربه کرده‌اند فراموش خواهند کرد، و پاکستان مثل یک آمیب به دو نیم خواهد شد، و نخست وزیران هر دو نیمه به دست جانشینانشان به قتل خواهند رسید، و (علیرغم ناباوری ما قسم می‌خورد که) هر دوشان یک اسم خواهند داشت...) سومیترا از ما رنجیده بود و مرتب غیبت می‌کرد و به گردهم‌آبی نمی‌آمد و گهگاه برای مدتی طولانی در دهلیزهای کارتنک گرفته زمان ناپدید می‌شد. و دو خواهر اهل باود به همین قانع بودند که پیر و جوان را با افسون عاشق خودشان کنند. می‌گفتند: «این کانون به چه درد می‌خورد؟ ما که حتی بیش از اندازه عاشق داریم.» و عضو کیمیاگر کانون همه وقتش را در آزمایشگاهی می‌گذراند که پدرش برایش ساخته بود (رازش را به پدرش گفته بود). آنچنان سرگرم کیمیا بود که دیگر وقتی برای ما نداشت. تب طلا او را از ما گرفت.

عوامل‌های دیگری هم در کار بود. بچه هر چقدر هم که نابغه باشد از نفوذ پدر و مادر در امان نیست؛ و همگام با سلطۀ پیشداووزی‌ها و جهان‌بینی بزرگترها بر بچه‌های نیمه‌شب، به بچه‌هایی از مهارا اشترا بر می‌خوردم که از گجراتی‌ها متنفر بودند؛ یا بچه‌های سفیدپوستی از شمال که «سیاه - سوخته»‌های دراویدی را مسخره می‌کردند. رقابت‌های مذهبی و تضادهای طبقاتی هم در کانون راه پیدا کرد. بچه‌های پولدار برای دیگر بچه‌ها

قیافه می گرفتند؛ بچه‌های کاست برهنه از این که حتی فکرشان فکر «نجس»‌ها را لمس کند احساس ناراحتی می کردند؛ از طرف دیگر، در میان بچه‌های کاست پایین و ندار، فشار فقر به گرایش به کمونیسم منتهی می شد... و بالاتر از همه اینها، برخوردهای خصیصی هم بود؛ و همچنین هزار و یک درگیری که در مجلسی متشکل از بچه‌هایی به سن ما خواه ناخواه پیش می آید.

به این ترتیب، کانون بچه‌های نیمه‌شب درستی پیشگویی نخست‌وزیر را نشان داد و به معنای واقعی آئینه نمایانگر زندگی ملت هند شد؛ آنچه در کار بود شیوه «منفعلانہ - عملی» بود، هر چند که من بانومیدی روزافزون با آن مخالفت می کردم و سرانجام، هر چه بیشتر به آن تن دادم... با صدایی ذهنی که به اندازه همتای بدنی‌اش مهارناپذیر بود برای بچه‌های کانون پیام می فرستادم و می گفتم: «برادرها! خواهرها! تا دیر نشده جلو این وضع را بگیرید! نگذارید تضاد همیشگی توده - طبقه، کار - سرمایه، ما - دیگران میان ما تفرقه بیندازد.» بیتابانه دان می زدم: «ما باید راه سومی ارائه بدسیم، باید نیرویی بشویم که بتواند بر این دوگانگی غلبه کند؛ چون فقط با متفاوت ماندن و حفظ تازگی مان می توانیم به هدفی که انگیزه تولدمان بوده برسیم!» پیروانی هم داشتم که مهم‌ترینشان پرواتی جادوگر بود؛ اما حس می کردم که از دستم در می روند، هر کدام درگیر زندگی خودشان هستند... همان‌طور که، در واقع، خود من هم سرگرم زندگی خودم بودم. انگار کانون افتخار آفرین ما داشت چیزی شبیه دیگر بازبچه‌های بچگانه می شد، انگار که شلوار بلند داشت آنچه را که نیمه‌شب به وجود آورده بود تباه می کرد... می گفتم: «باید برنامه‌ای تدوین کنیم، باید ما هم یک برنامه پنج ساله برای خودمان در نظر بگیریم، چرا که نه؟» اما از ورای پیامهای پر از نگرانی ام صدای ریشخند بزرگترین رقیبم را می شنیدم؛ صدای طعنه آمیز اشیوا در سرهای همه‌مان می پیچید که می گفت: «نه، بچه پولدار، راه سومی وجود ندارد. هر چه هست پول - و - بی پولی، دارایی - و - نداری و راست و سچ است. تنها چیزی که وجود دارد تضاد من - و - دنیا است! دنیا نظریه نیست، بچه پولدار. دنیا جای رؤیا و آدمهای رؤیا پرور نیست. دنیا یعنی چیزهایی که در آن هست، اندهاغو. حاکمیت

دنیا در دست چیزهاست و کسانی که این چیزها را می‌سازند. به بیرلا، تاتا و همه آدمهای قدرتمند نگاه کن: آدمهایی اند که چیز می‌سازند. زندگی کشور برای چیزهاست. نه برای آدمها. کمکی که امریکا و روسیه می‌فرستند برای چیزهاست، در حالی که پانصد میلیون آدم همین‌طور گرسنه می‌مانند. وقتی چیز داشته باشی، می‌توانی به فکر رؤیا بيفتی. اما اگر نداشته باشی باید مبارزه کنی.» بچه‌ها بهت‌زده به بگومگویی ما گوش می‌دادند... یا شاید هم نه، شاید حتی این بگومگوها هم نمی‌توانست نظرشان را جلب کند. بعد من می‌گفتم: «اما آدمها شیء نیستند؛ اگر باهم متحد بشویم، اگر همدیگر را دوست داشته باشیم، اگر همین، همین گردهم آیی، همین کانون را به همه نشان بدهیم، همین همبستگی و یکپارچگی گروهی بچه می‌تواند راه سوم باشد...» اما شیوا با ریشخند می‌گفت: «بچه‌پولدار. اینها همه‌اش باد هواست. همه این چیزهایی که درباره اهمیت فرد و امکانات بشریت می‌گویند کشک است. امروزه، آدمها هم شیء شده‌اند.» و من، سلیم، وامی رفتم و می‌گفتم: «اما... اراده... امید... روح متعالی بشر یا همان چیزی که اسمش را مهاتما می‌گذاریم... شعر، هنر، اینها چه...» و شیوا پیروزمندانه می‌گفت: «دیدی؟ می‌دانستم به این روز می‌افتی: می‌دانستم مثل شیربرنج شل و وارفته و مثل **نهر رگها** احساساتی می‌شوی. برو، این مزخرفات تو به درد هیچکس نمی‌خورد. ما می‌خواهیم زندگیمان را بکنیم. بس کن، دماغ خیاری، از این کانون تو دیگر دلم به هم می‌خورد. هیچ دردی را دوا نمی‌کند.»

شما می‌پرسید: این بچه‌ها ده ساله بودند؟ جواب می‌دهم: بله، اما. شما می‌گویید: آیا واقعاً این بچه‌های ده ساله، یا حتی می‌گیریم یازده ساله، درباره نقش فرد در جامعه بحث می‌کردند؟ تضاد کار و سرمایه را پیش می‌کشیدند؟ آیا واقعاً فشارهای درونی جوامع کشاورزی و صنعتی را به زبان می‌آوردند؟ مقابله میراث‌های اجتماعی - فرهنگی را مطرح می‌کردند؟ آیا بچه‌هایی که سنشان هنوز به چهار هزار روز نرسیده بود از بحران هویت و تضادهای درونی سرمایه‌داری حرف می‌زدند؟ بچه‌هایی که هنوز صد هزار ساعت زندگی نکرده بودند به مقابله گاندی با مارکس و لنین و مقایسه قدرت با ناتوانی می‌پرداختند؟ بینش اشتراکی را در مقابل فردیت قرار

می‌دادند؟ نظریه خدا را نفی می‌کردند؟ حتی اگر همه این معجزه‌های ادعایی را بپذیریم، آیا می‌شود باور کرد که همچو بچه‌هایی مثل پیرمردهای ریشو حرف می‌زده‌اند؟

در جواب می‌گویم: شاید گفته‌هایشان دقیقاً با چنین کلماتی نبود؛ شاید اصلاً گفته‌هایشان در قالب کلمات بیان نمی‌شد، بلکه به شکل زبان خالص فکری بود. اما مطمئناً آنچه از گفته‌هایشان برمی‌آمد همین بود که گفتیم؛ چون بچه‌ها ظرفی هستند که بزرگترها زهر خودشان را در آن می‌ریزند. و چیزی که کار ما را ساخت زهر بزرگترها بود. زهر؛ و بعد از چند سال، بیوه‌ای با یک چاقو.

خلاصه: بعد از بازگشتم به ویلای باکینگهام دیدم که دیگر نمک بچه‌های نیمه‌شب هم مزه‌ای ندارد؛ حتی شبهایی می‌شد که حال برپا کردن شبکه سراسری‌ام را نداشتم. و شیطان دوسری که در جسمم جا گرفته بود می‌توانست آزادانه شیطنت کند. (هرگز نتوانستم بفهمم که آیا شیوا در قتل آن روسپی‌ها که گفتم دست داشت یا نه. اما نفوذ دوره کالی یوگا چنان بود که حتی من، پسرک رام و قربانی همیشگی، بدون شك مسؤول مرگ دو نفر شدم. اولی جیمی کاپادیا بود و دومی هومی کتراک.)

اگر راه سوم یا اصل سوم وجود داشته باشد، همان کودک است. اما این اصل می‌میرد، یا به عبارت بهتر به قتل می‌رسد.

در آن روزها همه دچار مشکلات بودند. هومی کتراک با مسأله دختر دیوانه‌اش توکسی درگیر بود، و خانواده ابراهیم نگرانی‌های دیگری داشتند: اسماعیل، پدر سانی ابراهیم، پس از سالها رشوه‌دهی و خریدن قضات و هیأت‌های منصفه، با خطر کمیسیون انضباطی قضات روبه‌رو بود که می‌خواست درباره‌اش تحقیق کند. اسحاق، عموی سانی، که هتل درجه‌دو امبانی را در نزدیکی چشمه فلورا اداره می‌کرد، مقصدار کلانسی به گانگسترهای محلی بدهکار بود، و همیشه نگران بود که مبادا سرش را زیر آب کنند (در آن روزها، قتل و جنایت مثل گرمی هوا عادی شده بود)... بنابراین، شاید تعجبی نداشته باشد که همه‌مان وجود پروفیسور شاپستیکر را فراموش کرده بودیم. (هندیها هرچه مسن‌تر می‌شوند، هیکلشان درشت‌تر

و نیرومندتر می‌شود. اما شاپستیکر اروپایی بود، و متأسفانه امثال او بنا گذشت زمان هر چه نازک‌تر و محوتر می‌شوند و اغلب غیبتشان می‌زند.) اما روزی از آن روزها، شاید به تحریک شیطانی که در جسم رفته بود، بی‌اراده از پله‌های ویلای باکینگهام بالا رفتم و به طبقه آخر آن رسیدم. و پیرمردی را دیدم که به نحوی باور نکردنی لاغر و چروکیده بود و زبان نازکش پیاپی از میان لبهایش بیرون می‌جهید و می‌چرخید و لبهایش را می‌لیسید. آقای شاپستیکر، پژوهشگر سابق پادزهر، قاتل اسب، نود و دو سالش شده بود و دیگر در انستیتوی که به نامش بود کار نمی‌کرد، کناره گرفته بود و در آپارتمان ماریکی پر از گیاهان حاره‌ای و مارهای در شیشه کرده به سر می‌برد. پیری، که او را از به کار بردن دندانها و کیسه‌های زهر ناتوان می‌کرد، در عوض او را به صورت مار مجسم در آورده بود؛ مثل دیگر اروپایی‌هایی که بیش از اندازه در هند می‌مانند، دیوانه‌گری‌های کهن هندی میخ او را هم آشفته کرده بود تا جایی که خودش هم سرانجام آن باور خرافه‌آمیز کارگران انستیتو را حقیقی می‌پنداشت: این باور که او آخرین بازمانده از سلسله فرزندان بود که زنی پس از پیوند با یک شاه مار کبر از آید؛ فرزندان با ظاهر آدم اما با خصلت مار... به نظر می‌رسد که من، در سراسر زندگی‌ام، به هر کجا سرزده‌ام با دنیایی تازه و افسانه‌ای و مسخ‌شده رو به رو شده‌ام. از هر نردبان (یا حتی پلکانی) که بالا بروی ماری در انتظار توست.

پرده‌ها همیشه بسته بود. در اتاقهای شاپستیکر آفتاب نه سر می‌زد نه غروب می‌کرد، و ابری دیده نمی‌شد. آیا شیطان بود، یا حس اتروای متقابل، که ما دو نفر را به هم نزدیک کرد؟... چون در آن روزهای اوج-گیری محبوبیت خواهرم و فروپاشی کانون بچه‌های نیمه‌شب، هر بار که فرصتی پیدا می‌کردم از پله‌ها بالا می‌رفتم و به هدایانهای پیرمرد دیوانه مار آسا گوش می‌کردم.

هنگامی که برای اولین بار از در باز آپارتمانش تو رفتم و پا به معاکش گذاشتم، با دیدنم گفت: «پس، تیفوئیدت خوب شد، فرزند.» این گفته‌اش چون ابری از غبار که به کندهی بجنبد زمان را به هم زد و مرا به یاد یک سالگی‌ام انداخت. به خاطر آوردم که می‌گفتند شاپستیکر با داروی زهر مار

جانم را نجات داده است. بعد از آن، چندین هفته پیش پای او می‌نشستم و گوش می‌دادم، و او وجود مار کبرایی را که در درونم چمبره زده بود برایم فاش می‌کرد.

چه کسی مرا یا نیروی پنهانی مارها آشنا کرد؟ (سایه مار گاورا می‌کشد؛ اگر مار به خواب مرد رخنه کند زفش آبتن می‌شود؛ اگر خانواده‌ای ماری را بکشد تا بیست نسل صاحب پسر نمی‌شود.) چه کسی با استفاده از کتاب و پوست گاه انباشته جانوران دشمنان همیشگی مار کبرا را به من شناساند؟ با صدایی شبیه صدای مار به من می‌گفت: «دشمنانت را خوب بشناس، فرزند، وگرنه تو را می‌کشند.» ... جلو پای شاپستیکر می‌نشستم و درباره خدنک، گراز نر، درنا و گوزن باراسینها - که سرمار را با سمش له می‌کند مطالعه می‌کردم؛ و همچنین درباره نمس و لك لك مصري؛ مرغ نترس و بسیار بزرگی که به «منشی» معروف است و توکی شبیه چنگک دارد، و لقب و قیافه‌اش مرا به این فکر می‌انداخت که به آلیس پیرا، منشی پدرم، بدگمان باشم. و همچنین درباره شغال، گنده‌گره، راسوی کوهی، پکاری و پرندۀ شگرف معروف به کانگامبا. شاپستیکر، در اوج ناتوانی پیری، راه زندگی را به من یاد می‌داد: «عاقل باش، فرزند. مار را سرمشق خودت بکن: پنهانی عمل کن؛ مثل مار که برای حمله زیر بوته‌ای کمین می‌کند.»

روزی به من گفت: «باید مرا هم مثل پدر خودت بدانی، مگر نه این که زندگی‌ت را که از دست رفته بود به تو برگرداندم؟» با این گفته نشان داد که همان اندازه که من تحت تأثیر افسون او هستم ظلم من هم بر او کارگر شده است؛ به این ترتیب، او هم یکی از سلسله پایان ناپذیر پدر و مادرهایی می‌شد که تنها من توانایی به وجود آوردنشان را داشتم. بعد از مدتی حس کردم که هوای خانه او بی‌اندازه سنگین است و دوباره او را در گوشه عزلت همیشگی‌اش تنها گذاشتم و دیگر به سراغش نرفتم، اما هرچه بود از او یاد گرفته بودم که چطور باید عمل کنم. در حالی که شیطان دوسر انتقام چون خوره به جانم افتاده بود از توانایی‌هایم در زمینه تله‌پاتی (برای اولین بار) به عنوان حربه استفاده کردم؛ و با این وسیله به جزئیات رابطه هومی کتراک و لیلای سابر ماتی پی‌بردم. لیلای و پیا همیشه در زیبایی و دلبری رقیب هم بودند. و معشوقه تازه‌تهیه‌کننده بزرگ سینمایی، که جای پیا

را گرفته بود، همین لیلا بود: همسر ناخدایی که همه او را فرمانده آینده نیروی دریایی هند می‌دانستند. در حالی که ناخدا سابرماتی روی دریا در کار مانور بود، لیلا و هومی هم دست به مانورهایی برای خودشان می‌زدند؛ در حالی که شیر شرز دریاها منتظر مرگ دریاسالار فعلی بود تا خودش به جای او بنشیند، هومی و لیلا داشتند با عزرائیل قرار ملاقات می‌گذاشتند (البته با کمک من).

آقای شاپستیکر می‌گفت: «پنهانی عمل کن.» و من پنهانی دشمن خودم هومی و مادر هوسباز باباغوری و روغن سر را زیر نظر گرفتم (باباغوری و روغن سر در آن اواخر خیلی به خودشان یاد می‌کردند، و این از زمانی شروع شد که روزنامه‌ها نوشتند ترفیع ناخدا سابرماتی کار امروز و فرداست و فقط به کمی تشریفات نیاز دارد...) شیطانی که به جسمم رفته بود زیر لب می‌گفت: «زن هرزه، مادری که شنیع‌ترین خیانت‌ها را مرتکب می‌شوی! سرنوشت تو را زیانزد همه می‌کنیم! تا همه بفهمند عاقبت فسق و فجور به کجا می‌کشد. ای زناکار بی‌سیرت! مگر ندیدی که همخوابگی با این و آن پارونس سیمکی فون در هایدن معروف را به چه روزی انداخت؟ سگی که البته، اگر حقیقت را بخواهیم، به اندازه تو هرزه بود.»

با گذشت زمان نظرم نسبت به لیلا سابرماتی ملایم‌تر شده است؛ هر چه باشد من و او یک نقطه مشترک داشتیم: بینی او هم، مثل مال من، توانایی‌های بهت‌آوری داشت. اما افسون بینی او کاملاً این دنیایی بود، ماوراءطبیعی نبود: کوچکترین چینی که به آن بینی می‌افتاد پولادی‌ترین دریاسالاران را جادو می‌کرد. کوچکترین لرزش پرم‌های آن آتشی‌های شگرفی را در دل تهیه‌کنندگان بزرگ سینمایی می‌افروخت. تا اندازه‌ای متأسفم از این که به آن بینی خیانت کردم؛ به این می‌ماند که آدم به دختر عمویش از پشت خنجر بزند.

و اما به چه پی‌بردم: هر یکشنبه، در ساعت ده صبح، لیلا سابرماتی دو پسرش باباغوری و روغن سر را برای گردهم‌آیی هفتگی «کلوب بچه‌های نیومترو» به سینما نیومترو می‌برد (به پیشنهاد خودش ما، یعنی سانی و کورش و میمون و من هم سوار ماشین «هندوستان» او که ساخت هند بود می‌شدیم و به سینما می‌رفتیم.) و در حالی که ما می‌رفتیم تا بازی لاترنز یا

رابرت تیلور یا ساندرا دی را تماشا کنیم، آقای هومی کتراک هم خودش را برای دیداری هفتگی آماده می‌کرد. در حالی که «هندوستان» لیلا سابرماتی روی جاده کنار خطهای راه آهن پیش می‌رفت، هومی دستمال گردن ابریشمی شیری رنگی را به گردنش گره می‌زد. در حالی که لیلا پشت چراغ قرمز ایستاده بود، هومی کت تکنی کالر را همراهش را می‌پوشید. هنگامی که لیلا ما را وارد تالار تاریک سینما می‌کرد، هومی عینک آفتابی دسته طلایی‌اش را به چشم می‌زد. و در حالی که لیلا ما را به حال خودمان می‌گذاشت تا فیلم را تماشا کنیم، هومی هم فرزندش را به حال خودش ول می‌کرد. هر بار که او می‌رفت دخترش توکسی گریه می‌کرد و پا به زمین می‌کوبید و بی‌تابی نشان می‌داد؛ می‌دانست قضیه چیست و حتی بی‌آپاه هم نمی‌توانست آرامش کند.

روزی روزگاری رادها بود و کریشنا، راما و سیتا، و لیلی و مجنون. و همچنین (از آنجا که غرب بر ما بی‌تأثیر نبوده است) رومئو بود و ژولیت، و اسپنسر ترسی و کاترین هیپورن. دنیا پر از قصه‌های عشقی است؛ و همه عاشقان، از یک نقطه نظر، نموده‌های تازه‌ای از عاشقان گذشته‌اند. لیلا سابرماتی، که سوار بر «هندوستان» به محل دیدارشان در جاده کولابا می‌رفت، ژولیت بود که روی بالکن اتاقش می‌آمد. و هومی کتراک، با دستمال گردن شیری رنگ و عینک دسته طلایی، سوار بر استودیو بیکر (همان ماشینی که زمانی مادر مرا به زایشگاه دکتر نارلیکار رساند)، هومی کتراک هم مانند بود که در تنگه داردافل شناکیان به طرف شمع روشن معشوقه‌اش می‌رفت. اما روی نقشی که خودم در این ماجرا بازی می‌کنم اسمی نمی‌گذارم.

اعتراف می‌کنم آنچه کردم کار قهرمانانه‌ای نبود. سوار بر اسب و با چشمان اخگر افشان و شمشیر آخته به جنگ هومی کتراک نرفتم؛ بلکه، به تقلید از مار، پنهانی دست به کار شدم و از تیتراهای روزنامه‌ها تکه‌هایی را بردم. از عنوان کمیته رهایی گوا بر نامه مبارزاتی ساتیا گراها را اعلام کرد دو حرف «نا» را کنار گذاشتم. سپس از عنوان نهرو می‌خواهد در گرد هم آبی کنگره اعلام استعفا کند سه حرف «خدا» را بیرون کشیدم. بعد تیتراهای دیگری را برای کامل کردن پیامی که می‌خواستم بفرستم کنار

گذاشتم. از آن جمله بود: رئیس مجلس پاکستان شرقی دیوانه است. در شورشهای ایالت سرخ کرالا گروه کثیری دستگیر شدند. آقای قوش اوباش حزب کنگره را به آدمکشی متهم کرد. فعالیتهای ارتش چین در مرز ناقص مفاد عهدنامه باندونگ. نخست‌وزیر: سیاست خارجی دالس ناپیگیر و مترنزل است. چرا ایندیرا گاندی رهبر حزب کنگره شد؟ به این ترتیب، تاریخ را برای مقاصد شوم خودم قیچی قیچی می‌کردم. اما فقط به دنیای سیاست قانع نبودم و به سراغ آگهی‌های تجارتي هم رفتم. طعم آدامس بی‌کی همیشگی است! و همچنین خبرهای جنجالی ورزشی: کاپیتان تیم موهون باگان ازدواج کرد! و گزارشهای دیگری از این نوع: تشیع جنازه ابوالکلام آزاد با شرکت توده عظیمی از مردم برگزار شد. مرگ يك راهنمای کوهنوردی در «کول» جنوبی. برای یافتن «ابا» به سراغ يك آگهی سینمایی رفتم: هفدهمین هفته نمایش فیلم علی‌بابا - استقبال بی‌سابقه تماشاگران!... در آن روزها، شیخ عبدالله، شیر کشمیر، برای انجام يك همه پرسی درباره آینده این سرزمین مبارزه می‌کرد. این عنوان را که به او مربوط می‌شد کنار گذاشتم: سخنگوی دولت: عبدالله به علت تحریک مردم دوباره دستگیر شد. همچنین در آن روزها، آچار یا ونوبها بهاوه، کاهن بودایی که ده سال بود مبارزه می‌کرد تا زمینداران را به دادن زمین به مردم بینوا وادارد، اعلام کرد زمینهایی که به این ترتیب تقسیم شده از مرز ده میلیون جریب گذشته است. و دو برنامه دیگر اعلام کرد که یکی گرامدان (اهدای يك یا چند دهکده یکپارچه) و دیگری جیوانندان (نثار کردن جان خود) بود. ج.پ. نارایان اعلام کرد که زندگی خود را نثار این برنامه بهاوه می‌کند و این تیترا نصیب من شد: نارایان به آرمان بهاوه پیوست. عنوانهای دیگری هم که بریده بودم اینها بود: پاکستان دستخوش آشوبهای سیاسی: بر خوردهای فرقه‌ای کشور را فلج کرده است. رئیس مجلس پاکستان شرقی بر اثر اصابت صندلی کشته شد: اعلام عزای عمومی. و سرانجام، این عنوان را هم که در آن روزها ورد زبان همه بنود برای علامت سؤالش بریدم: جانشین نهر و کیست؟

بعد به حمام رفتم و در را به روی خودم بستم و با بریده کلمات عنوانهای بالا، پیامی رانوشتم که نخستین کوشش برای دستکاری در تاریخ بود. پیام

را روی تکه کاغذی چسباندم؛ آن را باحالتی ماروار در جیبم گذاشتم، مثل زهری در کیسه مار. بر نامه‌ام را طوری تنظیم کردم که غروبر را باروغن سر و باباغوری باشم. قایم باشک بازی کردیم... و در جریان بازی خودم را در اشکاف لباسهای ناخدا ساپرماتی پنهان کردم و پیام مرگ آورم را در جیب بغل اونیفورم‌ش جا دادم. انکار نمی‌کنم که در آن لحظه دستخوش لذت ماری بودم که درست به هدف زده باشد و فرورفتن نیشش را در پاشنه پای قربانی‌اش حس کند... پیامم این بود:

ناخدا ساپرماتی
چرا همسر شما هر یکشنبه
به جاده کولابا می‌رود؟

نه. دیگر از کاری که کردم به خودم نمی‌بالم؛ اما به یاد داشته باشید که شیطان انتقامی که به جسم من رفته بود دوسر بود. امیدوار بودم با افشای خیانت لیلا ساپرماتی درس عبرتی هم به مادر خودم بدهم. می‌خواستم با یک تیر دو نشان بزنم؛ می‌خواستم با یک حرکت نیش دودم دو زن را یکجا تنبیه کنم. نادرست نیست اگر بگوییم که نقطه واقعی آغاز ماجرای ساپرماتی از کافه‌ای فکسنی در شمال شهر بود؛ از لحظه‌ای که پسرکی رقص دستها را روی میز تماشا کرد.

پنهانی عمل کردم، از کمینگاهم در پس یک بوته حمله کردم. انگیزه‌ام چه بود؟ رقص دستها و کافه پایونیر؛ تلفنهای عوضی؛ یادداشتی که روی بالکن به دستم داده شد و زیر ملافه به گیرنده‌اش رساندم؛ دو رویی مادرم و ناله پر غصه پیا: «آی! آی یای! آی آی!»... زهر من اثر کندی داشت، اما سه هفته بعد کار خودش را کرد.

بعدها دانسته شد که ناخدا ساپرماتی، بعد از دیدن پیام من، دن مینتو کارآگاه خصوصی معروف بمبئی را به کار گرفته بود. (دن مینتو پیر و تقریباً لنگ شده بود و در آن زمان دستمزد کمتری می‌گرفت.) منتظر ماند تا مینتو گزارش تحقیقاتش را به او بدهد. و بعد:

در آن صبح یکشنبه، شش بچه کنار هم در یکی از ردیفهای تالار سینما نیومتر و نشسته بودند و فیلم فرانسیس قاطر سخنگو و خانه جن زده را تماشا می‌کردند. همان طور که می‌بینید، به خوبی می‌توانستم ثابت کنم که به هیچ وجه در نزدیکی صحنه جنایت نبوده‌ام. مثل سین، خدای ماه، از دور دست جزر و مد جهان را تنظیم می‌کردم... در حالی که قاطری روی پرده سینما حرف می‌زد، ناخدا سابرماتی به اسلحه‌خانه پایگاه دریایی رفت. یک تپانچه لوله بلند خوب با چند فشنگ گرفت و رسید داد. کاغذی را در دست چپ داشت که نشانی‌ای با خط کج و معوج یک کارآگاه خصوصی زوی آن نوشته شده بود. در دست راستش تپانچه بی‌غلاف دیده می‌شد. با تاکی خودش را به جاده کولابا رساند. کرایه تاکی را داد. تپانچه به دست از باریکه راه سنگفرشی گذشت و چند بساط پیرهن فروشی و مغازه اسباب بازی را پشت سر گذاشت. به حیاطی با کف سیمانی رسید و از پلکان یک ساختمان چند طبقه آپارتمانی بالا رفت. زنگ در آپارتمان شماره ۱۸ پ را زد؛ آموزگار ساکن آپارتمان ۱۸ ب، که انگلیسی‌بندی بود و درس خصوصی لاتین می‌داد، صدای زنگ را شنید. بعد لیلای همسر ناخدا سابرماتی در را باز کرد و او از نزدیک دو گلوله به شکمش شلیک کرد. لیلای افتاد؛ ناخدا از کنارش گذشت و آقای هومی کتراک را در مستراح پیدا کرد که داشت با نشمینگاه پاک نکرده از روی لگن بلند می‌شد و دستپاچه شلوارش را بالای کشید. ناخدا وینو سابرماتی یک گلوله به شرمگاه، یکی به قلب و گلوله سومی به چشم راست او شلیک کرد. تپانچه صدا خفه‌کن نداشت؛ و بعد از آن که حرفش را زد سکوت سنگینی آپارتمان را گرفت. آقای کتراک بعد از آن شلیکها روی لگن نشسته ماند و انگار لبخند می‌زند.

ناخدا سابرماتی با تپانچه‌اش که هنوز دود می‌کرد از آپارتمان بیرون رفت (آموزگار لاتین، وحشت زده، از لای درز دری او را دید). همچنان که قدم زنان روی جاده کولابا می‌رفت چشمش به یک پاسبان راهنمایی افتاد که روی سکوی کوتاهی وسط یک چهارراه ایستاده بود. ناخدا سابرماتی به پاسبان گفت: «همین الآن با این تپانچه زخم و فاسقش را کشتم. می‌خواهم خودم را تسلیم...» اما چون تپانچه‌اش را جلو چشم او تکان می‌داد، پاسبان

به شدت ترسید و چوبدستش را انداخت و فرار کرد. ناخدا ساپرماتی روی سکو تنها ماند و دید که ناگهان وضع رفت و آمد به هم خورد و راهبندان شد؛ به تنظیم ترافیک پرداخت و به جای چوبدست و پیژۀ پاسبانهای راهنمایی تپانچه‌اش را به کار گرفت که هنوز دود می‌کرد. همچنان سرگرم این فعالیت بود که ده دقیقه بعد دوازده پاسبان از راه رسیدند و دلاورانه به طرفش یورش بردند. دست و پایش را گرفتند، و چوبدست راهنمایی غریبی را که به مدت ده دقیقه با کمک آن ماهرانه به رفت و آمد خودروها سامان داده بود از دستش بیرون کشیدند.

یکی از روزنامه‌ها نوشت: «ماجرای ساپرماتی صحنه تئاتری است که کشور هند گذشته و حال و آینده خود را بر آن خواهد دید... اما ناخدا ساپرماتی عروسکی بیش نبود؛ سر همه نخها در دست من بود و من بودم که کشور را روی صحنه بازی می‌دادم. ولی قصدم این نبود! فکر نمی‌کردم که او... فقط می‌خواستم... البته می‌خواستم جنجالی بشود و همه زن‌ها و مادر-های بیوفا بترسند و درس عبرتی بگیرند، اما آنچه را که پیش‌آمد نمی‌خواستم؛ نه، هرگز خواستم این نبود.

وحشت‌زده از پیامد آنچه کرده بودم، ذهنم را روی امواج فکری شهر میزان می‌کردم تا ببینم چه می‌گذرد... در بیمارستان پارسی، پزشکی می‌گفت: «بیگم ساپرماتی زنده می‌ماند، اما دیگر نمی‌تواند هر غذایی را بخورد.» ولی هومی کتراک مرد... و وکیلی که داوطلب دفاع از متهم به قتل شد کی بود؟ کی بود که گفت: «دفاعش را مفت و مجانی و بی هیچ پولی به عهده می‌گیرم»؟ کی بود آن که زمانی در قضیه توقیف دارایی احمد سینایی پیروز شد و حال می‌خواست ناخدا را نجات بدهد؟ سانی ابراهیم می‌گفت: «تنها کسی که می‌تواند نجاتش بدهد پدر من است.»

ناخدا ساپرماتی محبوب‌ترین قاتلی بود که تاریخ دادگستری هند به خودش دیده بود. شوهرها از او به خاطر تنبیه زن هرزه‌اش ستایش می‌کردند. به خاطر کار او، زنانی که به شوهرشان وفادار بودند توجیهی برای خود می‌یافتند. با رخنه به ذهن پسرهای خود لیلا، دستگیرم شد که در این باره این طور فکر می‌کنند: «می‌دانستیم از این کارها می‌کند. می‌دانستیم که یک نظامی نمی‌تواند همچو چیزی را تحمل کند.» در هفته نامه مصور

هند، در کنار کاریکاتور چهاررنگی از ناخدا سابرماتی که او را «شخصیت هفته» قلمداد می‌کرد، مطلبی به چاپ سیده بود که از جمله می‌گفت: «در ماجرای سابرماتی عواطف متعالی را مایانا با ملودرام بازاری فیلمهای ساخت بمبئی درهم می‌آمیزد. اما درباره شخصیت اصلی ماجرا، همگان درباره شرافت او اتفاق نظر دارند؛ و بی‌هیچ شکی می‌توان گفت که او مردی دوست‌داشتنی است.»

انتقام من از مادرم و هومی کتراک يك بحران ملی به پا کرده بود... چون به موجب مقررات نیروی دریایی کسی که در زندانی غیرنظامی به سر برده بود نمی‌توانست به درجه دریالاساری برسد. به همین دلیل افسران عالی‌رتبه نیروی دریایی و سیاستمداران و البته اسماعیل ابراهیم خواستار آن شدند که ناخدا در بازداشتگاه نیروی دریایی نگهداری شود. می‌گفتند: «تازمانی که جرمش اثبات نشده قانوناً بیگناه است. بنابراین تا آنجا که ممکن است باید کاری کرد که به سابقه خدمتش لطمه نخورد.» مقامات در جواب این خواست گفتند: «چشم.» به این ترتیب، ناخدا سابرماتی تاهنگام محاکمه در بازداشتگاه نیروی خودش زندانی شد و تازه فهمید که شهرت چه دربرهایی دارد: انبوهی از تلگرامهای پشتیبانی برایش فرستاده شد. سلولش همیشه غرق گل بود. با آن که خودش خواسته بود به او فقط آب و برنج بدهند، دوستدارانش هر روز سینی‌هایی پر از بریانی و باقلوا و خوراکیهای لذیذ و تند و تیز برایش می‌فرستادند. و در دادگاه جنایی، پرونده‌اش را با سرعت هرچه تمامتر و خارج از نوبت رسیدگی کردند و محاکمه‌اش آغاز شد. دادستان اتهام او را «قتل از نوع درجه يك» اعلام کرد.

ناخدا سابرماتی با چهره گرفته و سرافراشته خودش را بیگناه دانست. مادرم گفت: «وای خدا، بینوا باید خیلی غصه داشته باشد، مگر نه؟» گفتم: «خیلی وحشتناک است که زن آدم خائن از آب دریاباید، مادر...» و مادرم سزش را به طرف دیگری برگرداند. دادستان گفت: «ماجرا کاملاً روشن است. انگیزه قتل، جستجوی فرصت مناسب، اعتراف متهم، آلت جرم و قصد قبلی، همه و همه موجود است: اسلحه دریافت و برای آن رسید داده شده، بچه‌ها به سینما فرستاده شده‌اند و

گزارش کارآگاه خصوصی هم مؤید قصد قبلی است. دیگر به چه چیز دیگری برای اثبات جرم احتیاج است؟»

و مردم می گفتند: «مرد به این خوبی، الله!»

اسماعیل ابراهیم گفت: «آنچه مطرح است، قصد خودکشی است.»

که مردم با شنیدن این ادعا: «؟؟؟»

و اسماعیل ابراهیم توضیح داد: «پس از دریافت گزارش دن میتو، ناخدا تصمیم گرفت به چشم خودش قضیه را ببیند و اگر حقیقت داشت خودش را بکشد. بله، تپانچه را گرفت؛ اما برای کشتن خودش، در اوج پریشانی به آن نشانی جاده کولابا رفت؛ اما نه به عنوان قاتل، بلکه به عنوان مردی که از همان موقع هم مرده و زندگیش تباه شده بود! اما آنجا هیأت محترم منصفه توجه بفرمایند: آنجا همسر نیمه برهنه و فاسق بیشرم او را به چشم خودش دید. هیأت محترم منصفه، این مرد شریف بادیدن چنین صحنه شنیعی اختیارش را از کف داد. خون جلو چشمانش را گرفت. و در حالی که جز خون چیزی نمی دید دست به کاری زد که می دانید. بنابراین، قصد قبلی تر کار نبود و در نتیجه اتهام او نمی تواند قتل از نوع درجه یک باشد. بله، آن مرد را کشت، اما نه با اختیار و قصد قبلی. هیأت محترم منصفه باید ایشان را از این اتهام تبرئه کنند.»

و در گوشه و کنار شهر: «نه، دیگر نه این قدر... این بار اسماعیل ابراهیم شورش را درآورد... اما، اما... اعضای هیأت منصفه بیشترشان زنند... زنهای دارا هم نیستند... در نتیجه ممکن است هم جدابیت ناخدا و هم کیف پول و کیلش روی آنها تأثیر بگذارد... از کجا معلوم؟ کسی چه می داند؟»

هیأت منصفه متهم را بیگناه دانست.

مادرم با هیجان گفت: «خیلی عالی شد!... اما، اما: این واقعاً عادلانه است؟» و رئیس دادگاه، پنداری در جواب او اعلام کرد: «با استفاده از اختیارات قانونی ام، این حکم عجیب را رد می کنم. کیفرخواست به قوه خود باقی است.»

و ه که در آن روزها چه شور و خشمی برپا بود! بلند پایگان نیروی دریایی و اسقفها و سیاستمداران گفتند: «تا زمان اعلام تصمیم دادگاه عالی

تجدید نظر ناخدا سابرماتی باید در زندان نیروی دریایی باقی بماند. سزاوار نیست که تعصب يك رئیس دادگاه مرد بزرگی مثل ناخدا را تباه کند!» مقامات پلیس تسلیم شدند: «اطاعت می‌شود.» پرونده سابرماتی با سرعتی بی‌سابقه مراحل قانونی را پشت سر گذاشت و به دادگاه عالی تجدید نظر رفت.... و ناخدا به وکیلش گفت: «به نظرم می‌رسد که سرنوشتم دیگر دست خودم نیست... چیز دیگری وارد قضیه شده که می‌شود اسمش را تقدیر گذاشت.»

من می‌گویم: «بهتر است اسمش را بگذارید سلیم، یا ان‌دماغو، یا فین‌فینی. اسمش را بگذارید تکه‌ماه.»

حکم دادگاه عالی تجدید نظر: «کیفرخواست دادستان تأیید می‌شود.» تیتز روزنامه‌ها: آیا سابرماتی تحویل زندان غیر نظامی خواهد شد؟ بیانیه اسماعیل ابراهیم: «به مبارزه ادامه می‌دهیم: پرونده به دیوان عالی کشور ارجاع خواهد شد!» و خبری که مثل بمب صدا می‌کند. نخست‌وزیر ایالت بمبئی می‌گوید: «اعمال استثنا در قانون مسؤولیت خطیری است. اما با توجه به خدمات ناخدا سابرماتی در راه میهن اجازه می‌دهم تا زمان اعلام تصمیم دیوان عالی کشور در بازداشتگاه نیروی دریایی باقی بماند.»

تیتزهای درشت دیگری که چون زنبور نیش می‌زند: دولت ایالتی قانون رازریا می‌گذارد! ملجرای سابرماتی مایه رسوایی است!... لحن مطبوعات علیه ناخدا تغییر کرد و فهمیدم که کارش ساخته شده است. دیوان عالی کشور هم ناخدا را مجرم دانست.

اسماعیل ابراهیم گفت: «عفو! از رئیس جمهوری هند درخواست عفو می‌کنیم!»

و در اشتراپاتی بهاوان، کاخ ریاست جمهوری، مسائل خطیری سبک و سنگین می‌شود. مردی باید تصمیم بگیرد که آیا می‌توان فردی را بالاتر از قانون دانست؟ آیا می‌توان به خاطر سابقه يك افسر نیروی دریایی، قتل فاسق را ندیده گرفت؟ و بسیار مهم‌تر از این‌ها آیا هند باید از حکومت قانون پیروی کند، یا این که به اصل کهن برتری قهرمانان تن بدهد؟ آیا اگر خود را زنده بود، باید او را به خاطر کشتن رباینده سیتا به زندان می‌انداختیم؟ مسائل خطیری بود؛ رخنه انتقامجویانه من در جریان تاریخ

عصر خودم مسأله پیش پا افتاده‌ای نبود.
رئیس جمهوری هند اعلام کرد: «نمی‌توانم با درخواست عفو این شخص موافقت کنم.»

نوسی ابراهیم (که شوهرش در بزرگترین محاکمه دوران و کالتش شکست خورده بود) به گریه افتاد: «آی وای وای!» و چیزی را که پیشترها گفته بود تکرار کرد: «امینه جان، مرد به این خوبی باید برود زندان من که گفتم، آخر زمان شده!»

اعترافی درست نوک زبانم بود: «همه‌اش کار من بود، مادر. می‌خواستم به تو درسی بدهم. دیگر به دیدن آن مرد تنوی کافه نرو، مادر؛ دیگر از فنجان بوسی دست بردار! من دیگر شلوار بلند می‌پوشم و دارم مثل یک مرد با تو حرف می‌زنم.» اما چیزی به زبان نیاوردیم؛ نیازی نبود، چون شنیدیم که مادرم با صدایی آهسته و لحنی غریب در جواب یک تلفن عوضی گفت: «نه، کسی به این اسم اینجا نداریم؛ باور کن، دیگر هم به من تلفن نکن.»
بله، درسی را که می‌خواستم به مادرم داده بودم؛ و بعد از ماجرای سابرماتی مادرم دیگر به عمرش نادر - قاسم را ندید؛ اما با محروم شدن از دیدار او دچار همان سرنوشتی شد که به سراغ همه زنان خانواده ما می‌آمد، یعنی دچار نفرین پیری زودرس می‌شدند. چین و چروک پیری به سراغش آمد، لنگی پاهایش هر چه بیشتر شد، و خلاء پیری در چشمانش جا گرفت.

انتقام من چند پیامد ناخواسته را هم به دنبال آورد که شاید چشمگیرترین آنها گل‌های شگرفی بود که در باغچه ویلاهای مت‌وولد رویید: گل‌هایی از چوب و حلبی، با نوشته‌هایی به رنگ سرخ روشن... این نوشته‌های سرنوشت ساز در همه باغچه‌ها بجز باغچه خودمان پیدا شد، و نشان داد که نیروی من از حد آگاهی خودم هم فراتر رفته است. منی که یک بار از تپه دو طبقه تبعید شده بودم، حال می‌توانستم همه را از آنجا بیرون کنم.

تابلو‌هایی در باغچه‌های ورسای، اسکوریال و سان سوسی؛ تابلو‌هایی که در نسیم دریایی ساعت کرکتل رو به یکدیگر خم می‌شدند. روی همه آن

تابلوها این عبارت به رنگ سرخ روشن نوشته شده بود: به فروش می‌رسد. به فروش می‌رسد - صاحب ویلای ورسای روی لگن توالت مرده بود؛ بی‌آپاه، پرستار هولناک تو کسی به نمایندگی از طرف او معامله را انجام می‌داد؛ بعد از انتقال خانه، دخترک دیوانه و پرستارش برای همیشه ناپدید شدند؛ بی‌آپاه چمدانی پر از اسکناس را همراه خودش برد... نمی‌دانم به سر تو کسی چه آمد، اما با توجه به خست پرستارش می‌شود گفت عاقبت خوشی در انتظارش نبود... به فروش می‌رسد؛ آپارتمان سابرماتی در ویلای اسکوریال؛ دادگاه سرپرستی دو پسر لیلارا به او نداد و نفهمیدیم لیلارا کجا رفت و چه شد. باباغوری و روغن سر به دست نیروی دریایی سپرده شدند که نگهداری از آنان را تا پایان محکومیت سی ساله پدرشان به عهده گرفته بود... به فروش می‌رسد؛ خانواده ابراهیم تصمیم گرفت ویلای سان سوسی را بفروشد، چون در همان روزی که ناخدا سابرماتی در آخرین کوشش برای آزادی، شکست خورد، گانگسترها هتل امباسی متعلق به اسحاق ابراهیم را به آتش کشیدند، انگار که دسته‌های تبهکار شهر می‌خواستند به خاطر شکست و کیل مدافع ناخدا از خانواده او انتقام بگیرند. و اسماعیل ابراهیم (به موجب عبارتی که عیناً از گزارش کمیسیون انضباطی قضات نقل می‌شود) بر اساس برخی شواهد مبنی بر تخلف حرفه‌ای از فعالیت‌های حقوقی کنار گذاشته شد؛ به این ترتیب، خانواده ابراهیم هم به خاطر «برخی مسائل مالی» رفت و دیگر از آن خبری نشد. و بالاخره، به فروش می‌رسد؛ آپارتمان کورش دوباش، و مادرش. چون در گرما گرم هیاهوی ماجرای سابرماتی، پدر کورش مرده بود بی‌آن که شاید هیچکس از آن خبر بشود. آقای دوباش، کارشناس برجسته فیزیک هسته‌ای، بر اثر گاز زدن پرتقالی که هسته‌هایش را در نیاورده بودند در گذشت. با مرگ او، تعصب شدید مذهبی همسرش زنجیر پاره کرد و به جان کورش افتاد و روند دوره‌ای از افشاگری را آغاز کرد که در فصل آینده کتابم تعریف خواهیم کرد.

در باغچه‌هایی که خاطره ماهی‌های سرخ و ساعت کوکتل و هجوم گربه‌ها را فراموش می‌کرد، تابلوهای به فروش می‌رسد تکان می‌خورد. جانشینان جانشینان ویلیام مت‌وولد چه کسانی بودند؟ دسته دسته از

آپارتمانی که زمانی مال د. کتر نارلیکار بود بیرون آمدند: زنهایی چاق و شکم‌گنده و کارآمد بودند. آنچه آنها را فربه‌تر و کارآمدتر از پیش کرده بود ثروت کلان حاصل از چارپیرهای سیمانی بود (آن سالها، سالهای اوج برنامهٔ پس زدن دریا بود.) زنان نارلیکار آپارتمان سابرماتی را از نیروی دریایی خریدند. خانه‌ای را که از آن کورش دویاش شده بود با مادرش معامله کردند. به بی‌آپاه چمدانی از اسکناس کهنه دادند. طلبکاران خانوادهٔ ابراهیم را با پول نقد راهی کردند.

تنها کسی که ماند پدرم بود که حاضر نشد. خانه‌اش را بفروشد. قیمت کلانی به او پیشنهاد کردند، اما در جواب فقط سر تکان داد. هدف بلند پروازانه‌ای را که داشتند برای او تشریح کردند: می‌خواستند همهٔ خانه‌های بالای تپهٔ دو طبقه را خراب کنند و به جای آنها آسمانخراشی سی طبقه بسازند؛ ستون صورتی‌رنگ عظیمی که سمبل پیروزمند آینده باشد. اما احمد سینایی گوشش به این حرفها بدهکار نبود. در دنیای انتراعی خودش به سر می‌برد. به او گفتند: «بعد که دورو بر خانه‌ات را خاک و آشغال گرفت مجبور می‌شوی به قیمت ناچیزی بفروشی.» و او (که دغلکاری چارپرانهٔ آنان را به خاطر داشت) همچنان سر حرف خودش ایستاد.

نوسی اردکی هنگام رفتن گفت: «من که گفتم، امینه جان: آخر زمان است!» این بار هم راست می‌گفت و هم نمی‌گفت: بعد از ماه اوت ۱۹۵۸، گردش چرخ گردون همانی بود که بود، اما درست است که دنیای کودکی من به آخر رسید.

پادما، بچه که بودی، برای خودت يك دنیای کوچولو نداشتی؟ کرهٔ کوچکی که نقشهٔ قاره‌ها و اقیانوسها و قطبهای یخی رویش کشیده شده بود؟ دو نیمکرهٔ حلبی که به هم چسبیده و روی يك پایهٔ پلاستیکی سوار شده بود؟ نه، البته که نداشتی. اما من داشتم. دنیایی پر از نوشته‌های ریز و درشت بود: اقیانوس اطلس، آمازون، مدار رأس السرطان و بالای کره، روی قطب شمال، این نوشته دیده می‌شد: ساخت مثل انگلیس. در آن ماه اوت آکنده از تابلوهای به فروش می‌رسد و زنان حریص نارلیکار، پایهٔ دنیای حلبی من گم شد. بانوار اسکاچ دو نیمکرهٔ زمین را در محل خط استوا به هم چسباندم. بعد، حس بازیگوشی‌ام موجب شد که احترام به دنیا

را فراموش کنم و با کره زمین فوتبال بازی می‌کردم. بعد از قضیه سابر ماتی، هنگامی که هوا آکنده از توبه ماندم و مصیبت‌های خانوادگی جانشینان مت‌وولد بود، در گوشه و کنار ویلاها با کره زمینم بازی می‌کردم و هنوز دلگرم بودم از این که دنیا زیر پای من بود و یکپارچه بود (گرچه نوار اسکاچی آن را به هم می‌چسباند)... تا اینکه روزی رسید که نوسی اردکی برای آخرین بار از آخر زمان دم زد - روزی که سانی ابراهیم دیگر «سانی همسایه» نبود - روزی که میمون برنجی با خشمی درک نکرده‌نی سرم داد زد: «وای خدا، بس کن داداش، کلافه‌مان کردی!» و جستی به هوا زد و با هر دو پا زوی قطب شمال فرود آمد و دنیا را روی زمین خاک آلوده کرد.

به نظر می‌رسد که میمون برنجی، علیرغم این که در همه عمرش امکان دوست داشتن را از خودش دور می‌کرد، از رفتن سانی ابراهیم ناراحت شد؛ سانی، همان عاشق دل شکسته‌ای که میمون و دوستانش او را وسط خیابان لخت کردند.

افشاگری

اوم هاره خسرو هاره خسرو وند اوم

ای کسانی که باور نیاورده‌اید! بدانید و آگاه باشید که در دل نیمه‌شبان تاریک افلاک و در زمانی بیرون از زمان جایگاه فلکی خسرو وند مبارک قرار دارد!!! حتی دانشمندان مدرن اکنون اذعان دارند که همگنانشان نسل در نسل دروغ می‌گفته‌اند تا از مردم پنهان بدارند چه کسی دارای این حق مسلم می‌باشد که به وجود واقعی بی‌چون و چرای این جایگاه مقدس حقیقت پی ببرد!!! برجسته‌ترین روشنفکران سراسر جهان و از جمله امریکا از توطئه ضد مذهبی ایادی سرخ و یهود و غیره در جهت سرپوش نهادن بر این خبر حیاتی سخن می‌گویند! اما اکنون، حقیقت آشکار می‌گردد. ذات مبارک حضرت خسرو با شواهد انکارناپذیر از راه می‌رسد. بخوانید و ایمان بیاورید!

بدانید که در فلک راستین خسرو وند قدیسانی می‌زیستند که تعالی روح پاکشان به چنان مقامی رسیده بود که از طریق سلوک و اشراق و غیره به قدرتی ماورای تصور بشر دست یافته بودند. قدرتی در جهت خیر مردمان! آنچنان که آن سوی فولاد را می‌دیدند و ستون‌ها را با دندان خم می‌نمودند!!!

* * * * *

برای نخستین بار، این قدرت در خدمت

شماست. حضرت خسرو به میان

* * * * *

بشنوید که چگونه خسرووند زوال یافت: چگونه اهریمن سرخ بهیموتا (که نفرین بر نام او باد) رگباری از صخره‌های آسمانی بارید (که رصدخانه‌های سراسر جهان خبر آن را منتشر نمودند اما در تبیین آن عاجز ماندند)... رگبار دهشتناکی از سنگ که خسرووند مبارک را ویران و قدیسان آن را نابود نمود.

اما جوارل خجسته و اخلیله ملکوتی بهوش بودند. و در اوج خلسه هنر کندالینی با نثار جان خویش روح فرزند نازاده خود حضرت خسرو را نجات دادند. با رسیدن به وحدت راستین جذبه متعالی یوگایی (که نیروی آن اکنون در سراسر جهان شناخته شده است!) اروح پاک خود را به شکل پرتو فروزنده اشعه پرتوان نیروی حیات کندالینی جلوه گر ساختند که اشعه معروف لیزر امروزی تقلید سخیقی از آن می‌باشد. روح خسرو نازاده همگام با این اشعه به پرواز در آمد و اعماق بیکران فضای لایتناهی افلاک را در نور دید و خوشا به حال ما! که به دنیای ما رسید و در رحم زن پارسایی از یک خانواده محترم پاری جا گرفت.

آنگاه نوباوه خجسته زائیده شد: نوباوه‌ای با پاکی راستین و هوش بی‌مانند (که این خود رسواکننده این نظریه سخیف است که همگان یکسان زاده شده‌اند! آیا او باش با قدیسان یکسانند؟ نه، هرگز!) اما حقیقت وجوه نوباوه خجسته مدتها در پس حجاب غیب پنهان بود، تا روزی که حضرتش هنگام ایفای نقش قدیسی زمینی در یک درام (که برجسته‌ترین منتقدان هنری خلوص نقش آفرینی حضرتش را باور نکردنی اعلام نمودند) به حقیقت وجود خویش پی برد و بیدار شد. و اکنون به زیور نام حقیقی خویش آراسته گردیده است:

حضرت

خسرو

خسروانی

بهاتوان

و یا خاکستر مقدس بر پیشانی، به درمان امراض و پایان دادن به خشکسالی و نبرد با لشکرهای بهیموتا در هر کجا که باشند کمر همت بسته است. بترسید! بترسید از آن که رگبار سنگ بهیموتا بر سر ما نیز ببارد! به

یاوه‌های سیاستمداران و شعرا و سرخها و غیره اعتنا نکنید. به تنها سرور
راستین حضرت خسرو متکی باشید

خسرو خسرو خسرو
خسرو خسرو خسرو

وجوه اهدایی خود را به نشانی صندوق پستی ۵۵۵ اداره مرکزی پست بمبئی
ارسال دارید.

برکت! زیبایی!! حقیقت!!
اوم هاره خسرو هاره خسرو ووند اوم

کوروش کبیر پدری داشت که دانشمند فیزیک هسته‌ای بود، و مادری که
تعصب شدید مذهبی‌اش هرگز فرصت بروز نیافته و در درونش مانده و
ترشیده بود، چون سالهای سال بود که منطق‌گرایی شوهرش بر او چیرگی
داشت. اما پس از آن که پدر کوروش پرتقالی را گاز زد که مادرش
فراموش کرده بود هسته‌های آن را در بیاورد، همه کوشش خانم دوباش
وقف این شد که تأثیر شوهر مرحومش را از شخصیت پسرش بزدايد - و
کوروش را به همان شکل شگرفی در بیاورد که خودش می‌خواست. کوروش
کبیر، تپ تپ خمیر، نعره می‌زند مثل پیچه شیر - کوروش، نابغه مدرسه -
کوروش، بازیگر نقش سنت جوان در نمایشنامه برناردشاو - همه این
تصویرهایی که ما از کوروش می‌شناختیم و با آنها خو کرده بودیم، با آنها
بزرگ شده بودیم، همه و همه محو شد و تصویر حضرت خسرو خسرو ووند،
با هیكلی فریه و سکون و آرامشی تقریباً گاوآسا جای آن را گرفت.
کوروش در سن ده سالگی از مدرسه ما غیبت زد و ظهور و اوج گیری ستاره
بخت ثروتمندترین گوروی هندوستان آغاز شد. (به اندازه تک تک هندیها
هندوستانهای متفاوتی وجود دارد. و در مقایسه با هندوستان کوروش،
روایتی که من از کشورم ارائه می‌کنم تقریباً پیش پا افتاده جلوه می‌کند.)
چرا کوروش به این کار تن داد؟ چرا بی هیچ اعتراضی گذاشت که
پوسترهايش دیوارهای شهر را پیوشاند و آگهی‌هایش روزنامه‌ها را پر
کند؟ ... چون کوروش (علیرغم آن که زمانی با ته مایه‌ای از شیطنت اجزای
بدن زن را برای ما تشریح می‌کرد) رام‌ترین پیچه‌ها بود و حتی خواش را

هم نمی‌دید که مادرش را از خودش برنجانند. به خاطر مادرش پارچه‌ای گلدوزی شده شبیه دامن را به پا می‌کرد و دستاری روی سرش می‌گذاشت. به خاطر مادرش اجازه می‌داد میلیونها دوستدارش اینگست کوچکش را بیوسند. به خاطر محبت مادری به راستی به شکل حضرت خسرو درآمد و موفق‌ترین نوباوهٔ مقدس تاریخ هند شد. در زمان کوتاهی کارش به آنجا رسید که جمعیت‌های نیم میلیونی برای ستایش او گرد می‌آمدند و معجزه‌های گوناگونی را به او نسبت می‌دادند. گیتاریست‌های آمریکایی می‌آمدند و پایین پایش می‌نشستند، و البته دسته چک‌هایشان را هم با خودشان می‌آوردند. چیزی نگذشت که حضرت خسرو صاحب چند حسابداری شد و ثروتش را در جاهایی که مالیات کمتری برمی‌داشت سرمایه‌گذاری می‌کرد. دارای يك کشتی تفریحی به اسم اختر ناو خسرووند و هواپیمایی به نام آسمانناو حضرت خسرو شد. و در جایی در درون پسرک مقدس که لبخند ساختگی می‌زد و پیروانش را تبرک می‌کرد، شیخ پسرکی پنهان بود که زمانی دوست من بود: در جایی که سایهٔ مه‌ازت و کارسازی رعب‌آور مادرش آن را پنهان می‌کرد (هرچه بود، مادر کورش هم در خانهٔ زنان نارلیکار زندگی کرده بود؛ آنان را تا چه اندازه می‌شناخت؟ قابلیت‌های بهت‌آور آنان تا چه اندازه در او هم رخنه کرده بود؟)

پادما با شگفتی می‌پرسد: «حضرت خسرو؟ منظور همان مهاگورو است که پازسال در دریا غرق شد؟» بله، پادما؛ برای این که نمی‌توانست روی آب راه برود؛ و از کسانی که با من سروکار داشته‌اند کمتر کسی از مرگ طبیعی برخوردار شده است... بگذار اعتراف کنم که از شهرت معجز آسای کورش تا اندازه‌ای احساس کینه می‌کردم. حتی گاهی پیش خودم می‌گفتم: «من باید جای او می‌بودم. بچه جادویی منم. نه تنها موقعیت برترم در خانواده، بلکه ماهیت واقعی درونی‌ام را هم غصب کرده‌اند.»

پادما: من هیچوقت «مهاگورو» نشدم؛ میلیونها نفر پایین پایم نشستند؛ و این تقصیر خودم بود. چون روزی در سالها پیش پای صحبت کورش نشستم که داشت دربارهٔ اجزای مختلف بدن زن توضیح می‌داد.

پادما با تعجب سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه؟ این دیگر چیست؟»
آقای دوباش، دانشمند فیزیک هسته‌ای، يك مجسمهٔ زیبای مرمری داشت

مجسمه يك زن برهنه و پسر او با استفاده از این مجسمه كوچك اجزای مختلف بدن زن را تعریف می کرد و برای بچه هایی كه سراپا گوش بودند و به زور جلو خنده خودشان را می گرفتند «درس تشریح» می داد.

البته این درسها مجانی نبود: كورش كبیر درازای آنها از ما كتابهای مصور كودكانه می گرفت. و من روزی در كمال سادگی با ارزش ترین شماره سوپرمن را به او دادم. در این شماره داستان اصلی سوپرمن آمده بود و این كه چگونه سیاره گریتون منفجر شد و جور-ال، پدر سوپرمن، يك كشتی فضایی برای او فرستاد كه با آن فضا را درنوردید و به زمین نشست و قوم مهربان كنت او را به میان خودشان راه دادند... آیا هیچكس متوجه قضیه نشد؟ آیا در آن سالها هیچكس نفهمید كه مادر كورش نیرومندترین افسانه امروزی، یعنی افسانه آمدن سوپرمن به زمین را دستکاری کرده و به شكل دیگری به خورد مردم داده است؟ پوسترهای عظیمی را می دیدم كه از آمدن حضرت خسرو خسرووند بها گوان خبر می داد؛ و يك بار دیگر مجبور بودم مسؤولیت دنیای پر آشوب و افسانه ای ام را به عهده بگیرم.

چقدر از ماهیچه های پای پادمای مهربانم خوشم می آید! چند قدمی دور از میزم، روی زمین چنباتمه زده است. دامن ساری اش را به سبك زندهای ماهیگیر جمع کرده است. نرمه ساقش هیچ فشاری را نشان نمی دهد. عضله های رانش همراه با چینهای ساری چین برداشته است و به خوبی پیداست چه نیرو و توانی دارد. بدنش آنچنان قوی است كه می تواند برای همیشه و همیشه به آن حالت چنباتمه بنشیند، بی آن كه شل شود یا عضلاتش خواب برود. پادمای من به این حالت نشسته است و با سر صبر به قصه دراز من گوش می دهد؛ چه زنی چه ترشی ساز پرصلابتی! چه استحکام آرام بخشی! نیروی همیشگی و تغییرناپذیر ماهیچه ها و عضله های دستش به آدم تسکین می دهد... چون بازوهایش را هم دوست دارم؛ بازوهایی كه در يك آن می تواند بازوهای مرا خم كند و شهبه، هنگامی كه مرا بیهوده در میان می گیرد، نمی توانم حتی فكر فرار را به خودم راه بدهم. و حال كه بحران روابطمان را پشت سر گذاشته ایم، زندگیمان از توازنی كامل برخوردار

شده است: من تعریف می‌کنم، پادما گوش می‌دهد؛ او از من پرستاری می‌کند و من تسلیم او هستم. واقعاً از عضلات پادما مانگروئی راضی‌ام که هر گز خسته نمی‌شود و خم به ابرو نمی‌آورد؛ پادما، که بیشتر از قصه‌هایم به خودم علاقه دارد.

چرا این قدر از ماهیچه‌های پادما حرف می‌زنم؟ چون امروزها، بیشتر از هر چیز یا هر کسی (از جمله پسر، که هنوز خواندن را هم بلد نیست) قصه‌ام را برای آن ماهیچه‌ها تعریف می‌کنم. چون دارم با سرعت خرد کننده‌ای پیش می‌روم؛ این امکان هست که اینجا و آنجا اشتباه کنم، گرافه‌گویی کنم، لحن قصه‌ام را به شکل آزار دهنده‌ای تغییر بدهم؛ سعی می‌کنم زودتر از شکافهای تنم قصه را به پایان ببرم، اما خودم هم می‌دانم که اشتباههایی کرده‌ام. می‌دانم که همگام با شتاب گرفتن شکافها و فروپاشی بدنم (که شتاب نوشتنم به زحمت به پای آن می‌رسد) این امکان وجود دارد که قصه‌ام هر چه کمتر قابل اعتماد باشد... در چنین شرایطی کم‌کم یاد می‌گیرم چطور از عضله‌های پادما به عنوان راهنما استفاده کنم: همین که حوصله‌اش سر می‌رود، از چینهای عضلاتش می‌فهمم که دیگر علاقه‌ای به شنیدن قصه ندارد؛ هر بار که چیزی را باور نمی‌کند، ماهیچه‌اش گونه‌اش می‌جنبد. رقص عضله‌هایش به من کمک می‌کند که به بیراهه نروم؛ چون در زندگینامه نویسی، مثل دیگر رشته‌های ادبی، اهمیت آنچه واقعاً اتفاق افتاده کمتر از آن چیزی است که نویسنده موفق می‌شود به خوانندگانش بیاوراند... پادما، با پذیرفتن داستان کورش کبیر این دلگرمی را به من می‌دهد که سرعتم را بیشتر کنم و به بدترین دوره زندگی یازده ساله‌ام برسم (البته از این بدترها هم در راه هست و بود) - به این ترتیب، به ماههای اوت و سپتامبر می‌رسیم، زمانی که افشاگری‌ها تندتر از خون جریان داشت.

تابلوهای به فروش می‌رسد هنوز کنده نشده بود که کارگران زنان نارلیکار برای خراب کردن ویلاها از راه رسیدند؛ توفان گرد و غبار کاخهای رو به مرگ ویلیام مت‌وولد ویلای باکینگهام را دلبر گرفت. گرد و خاک ما را از خیابان واردن پنهان نگه می‌داشت، اما تلفن همچنان با ما کار داشت. و تلفن بود که با صدای لرزان پیا مارا از خودکشی دایی

حنیف عزیزم باخبر کرد. دایی ام، با از دست دادن در آمدی که هومی کتراک به او می‌رساند، به پشت‌بام ساختمان خیابان مارین در ایو رفته و صدای رعد آسا و وسوسه خال دل و جستجوی واقعیت را هم با خودش برده بود. از آن بالا پا به هوای غروب آکنده از نسیم دریا گذاشت و گداهای خیابان را آن چنان ترساند که دیگر وانمود نکردند کورند و جیغ‌زنان پا به فرار گذاشتند. دایی حنیف، با مردنش هم حقیقت را به کرسی نشاند و مجاز را فراری داد، همان‌طور که در زندگی کرده بود. سی و چهار سال بیشتر نداشت. جنایت مرگ را به دنبال می‌آورد؛ با کشتن هومی کتراک دایی خودم را هم کشته بودم. تقصیر من بود؛ مردن‌ها هنوز ادامه داشت.

خانواده‌مان دوباره در ویلای باکینگهام جمع شد. آدم عزیز و مادر گرامی از اگرا آمدند؛ دایی مصطفی، که در هنر چاپلوسی و موافقت با مافوق‌هایش به آنجا رسیده بود که دیگر هیچکس به او گوش نمی‌داد و به همین دلیل دیگر ترقی نکرده بود، از دهلی آمد. سونیا، زن نیمه ایرانی‌اش هم آمد. بچه‌هایشان را هم همراه آورده بودند، اما این بچه‌ها بر اثر تنبیه و کتک مداوم آنچنان سر به‌زیر و بی‌هویت شده بودند که حتی یادم نمی‌آید چند نفر بودند. از پاکستان، خاله عالیبه آمد که همچنان تلخ و زهر آگین بود؛ ژنرال ذوالفقار و زمرد هم آمدند که بیست و هفت چمدان و دو خدمتکار همراه آورده بودند و پیایی به ساعت‌هایشان نگاه می‌کردند و تاریخ روز را می‌پرسیدند. پسرشان ظفر هم آمده بود. مادرم از پیا خواست که دستکم برای چله عزا داری در خانه‌مان بماند و به این ترتیب جمع خانوادگی کامل شد.

چهل شبانه روز در محاصره گرد و خاک بودیم. از زیر حوله‌های تری که روی درز درها و پنجره‌ها می‌گذاشتیم خاک به داخل نفوذ می‌کرد. با هر آدمی که برای تسلیت گویی می‌آمد گرد و خاک هم وارد خانه می‌شد. پگردو خاک حتی از لابه‌لای خود دیوارها هم رخنه می‌کرد و چون شبح بی‌شکلی در هوا آویزان می‌ماند. گرد و خاک صدای ناله‌های سنتی و گریه‌های خویشتاوندان عزادار را خنثی می‌کرد. غبار بازمانده از ملک مت‌وولد به سروروی مادر بزرگم می‌نشست و کم‌کم او را به خشمی طوفانی دچار می‌کرد. غبار پره‌های بینی ژنرال ذوالفقار دلقک شکل را تحریک می‌کرد

و او را به عطسه می انداخت. گاهی چنین به نظرمان می رسید که در میان موجهای شبح وار غبار تصویرهایی از گذشته را می بینیم. سراب پیانوی خرد شده لیلای سابر ماتی یا میله های پنجره اتاقی که زندان تو کسی کتراک بود به چشممان می آمد؛ در لابه لای گردو خاک اتاقهایمان مجسمه کوچک مرمری دوباش می رقصید، پوسترهای گاو بازان سانی ابراهیم به سراغمان می آمد. زنان نارلیکار اسباب کشی کرده بودند تا بولدوزرها کارشان را بکنند؛ ما در میان آن توفان غبار تنها بودیم. به همین دلیل ظاهر اثاثه ای را داشتیم که در گوشه ای انداخته باشند، به میزها و صندلی هایی می مانستیم که چندین و چند سال بدون روپوشی در گوشه ای فراموش شده افتاده باشد؛ نه خودمان که شبح خودمان بودیم. خاندانی بودیم برخاسته از یک دماغ؛ از بینی سترگ شاهین وار آدم عزیز، و در آن دوره عزاداری غبار به بینی هایمان رخنه می کرد، خودداری مان را از ما می گرفت، و قیدها و ملاحظاتی را که مایه تداوم خانواده هاست از هم می پاشاند و از بین می برد. در میان توفان غبار آن ساختمانهای فرومیرنده چیزهایی گفتیم و شنیدیم و کردیم که اثر آن روی تک تکمان ماند و هر گز بهبود نیافت.

اول مادر گرامی شروع کرد، شاید به این خاطر که تلمبار شدن سالها هیكلش را به درشتی تپه سانکارا آچار یا در شهر زادگاهش سرینا گار کرده بود، و پهن ترین سطح را در اختیار غبار می گذاشت تا رویش بنشیند. از هیكل کوه آسای مادر بزرگ صدایی چون بهمن بیرون می زد، صدایی که در قالب کلمات حمله می شد و بر سر پیا، زن دایی تازه بیوه شده، فرو می بارید. همه مان، متوجه رفتار غیر عادی پیا شده بودیم. همه به طور ضمنی بر این باور بودیم که هنرپیشه ماهری چون او باید بتواند بیوه شدنش را با حالتی برازنده به نمایش بگذارد؛ ناخود آگاه انتظار داشتیم که غصه او جلوه ای نمایشی داشته باشد. دلمان می خواست بازیگر توانایی چون او دوره چهل روزه عزاداری را به صورت یک تراژدی در آورد که در آن مهربانی و درد و رنج و حسرت با تناسب هنرمندانه ای درهم بیامیزد. اما پیا از جا نمی جنبید، هیچ گریه نمی کرد و ظاهرش هیچ تناسبی با وضع دوروبرش نداشت. امینه سینایی و زمرد ذوالفقار شیون می کردند و گیسنهایشان را می کنند، سعی می کردند استعداد بازیگری پیا را تحریک

کنند. و هنگامی که به نظر رسید هیچ چیز نمی‌تواند پیا را تحت تأثیر قرار دهد، کاسه صبر مادر گرامی لبریز شد. گرد و خاک با خشم سرخورده‌اش قاطی شد و تلخی آن را بیشتر کرد: «این زنکه، اسمش چیست، نگفتم چه جور زنی است؟ پسر، الله، می‌توانست خیلی ترقی کند. اما، اسمش چیست، این زن تیشه به ریشه‌اش زد. کاری کرد که خودش را از، اسمش چیست، پشت بام بیندازد تا از دستش خلاص بشود.»

آنچه را که نباید بگوید گفت. پیا مثل سنگ بی‌حرکت نشسته بود. دل من مثل سیر و سر که می‌جوشید. مادر گرامی ادامه داد. به موی سر بچه جوانم‌گش قسم خورد که «تا این زنکه احترام لازم را به مرده پسر من نشان نداده؛ تا، اسمش چیست، مثل هر زن دیگری برای مرگ شوهرش گریه نکرده، لب به غذا نمی‌زنم. واقعاً شرم‌آور است که همین طور مثل، اسمش چیست، سنگ یک گوشه‌ای نشسته و چشمهایش به جای اشک پسر مرده است!» طنین پیکارهای قدیمی مادر گرامی با آدم‌عزیز در فضای خانه پیچید. و تا روز بیستم چله همه‌مان می‌ترسیدیم که نکند مادر بزرگ از بیغذایی بمیرد و مجبور بشویم چله دیگری را شروع کنیم. هیکل غبار گرفته‌اش دراز به دراز روی تخت افتاده بود. همه‌مان می‌ترسیدیم و منتظر بودیم.

کسی که مادر بزرگ و زن دایی را از آن بن بست بیرون آورد من بودم؛ این است که حقا می‌توانم بگویم دستکم جان یک نفر را نجات داده‌ام. در روز بیستم به سراغ پیا عزیز رفتم که در اتاقش در طبقه اول به حالت یک زن نایبنا نشسته بود و تکان نمی‌خورد؛ برای رفتن به آنجا این بهانه را تراشیده بودم که از او به خاطر رفتار ناشایستم در آپارتمان خیابان مارین درایو عذرخواهی کنم. بعد از سکوتی طولانی پیا به حرف آمد و با لحن بی‌احساسی گفت: «همه‌اش ملودرام. خانواده‌اش، کارش، همه‌اش ملودرام بود. و او خودش را کشت چون از ملودرام نفرت داشت. به این خاطر است که نمی‌خواهم گریه کنم.» در آن هنگام نفهمیدم چه می‌گفت. اما حالا خوب می‌فهمم که حق با او بود. دایی‌ام، که به خاطر پشت پا زدن به سبک سوزناک بازاری سینمای بمبئی نمی‌توانست زندگی‌اش را تأمین کند، خودش را از پشت بام پایین انداخت. پروازش به طرف مرگ از ملودرام مایه گرفته

بود. به همین دلیل، پیا برای بزرگداشت او از گریه خودداری می‌کرد. اما به زبان آوردن همین انگیزه موجب شد که دیگر نتواند جلو خودش را بگیرد. گردو خاک به عطسه‌اش انداخت؛ عطسه اشک به چشمش آورد؛ و گریه‌اش دیگر پایانی نداشت. و همه ما صحنه‌ای را که آن قدر منتظرش بودیم سرانجام دیدیم. چون اشکی که پیا می‌ریخت به سرشاری فواره‌های چشمه فلورا بود؛ دیگر نمی‌توانست جلو استعداد بازیگری خودش را بگیرد؛ سیل اشک را به شکلی درمی‌آورد که از هنرمندی چون او برمی‌آمد؛ آن را با همه زیر و بمهای هنر تراژدی می‌آمیخت. با چنان حالتی به سینه‌های شگرفش می‌کوبید که دیدنش دل آدم را ریش می‌کرد... لباسها و گیسهایش را می‌کند. گریه‌اش آدم را از خود بیخود می‌کرد و سرانجام مادر بزرگ را به خوردن غذا راضی کرد. در حالی که زن دایمی‌ام آب شور می‌بارید، عدس پرشته و پسته مشت مشت از گلوی مادر گرامی پایین می‌رفت. بعد نسیم عزیز به سراغ پیا رفت، او را بوسید، هنرپیشه‌ها دوتفر شدند و باران اشک دو برابر شد، موسیقی آشتی با نوای بیش از اندازه زیبای عزا درهم آمیخت. آن چنان دل‌مان می‌خواست کف بزیم که دستهایمان داشت می‌خارید. و از این بهتر هم در راه بود. چون پیا، هنرمند بازیگر، حماسه‌اش را با اوج خیره‌کننده‌ای به پایان برد. در حالی که سرش را روی زانوی مادر شوهرش گذاشته بود، بالحنی آکنده از تسلیم و خلوص گفت: «مادر جان. این دختر ناقابل بالاخره گوش به فرمان شماست. هر چه بگویید می‌کنم.» و مادر گرامی اشک ریزان گفت: «دخترم، من و بابا عزیزت به زودی به راولپندی می‌رویم؛ می‌خواهیم سالهای پیری‌مان را کنار دختر کوچکمان زمرد باشیم. تو هم با ما می‌آیی و یک پمپ بنزین می‌خریم.» به این ترتیب، رؤیای مادر گرامی کم‌کم به حقیقت پیوست و پیا عزیز پذیرفت که سینما را فدای نفت کند. فکر کردم اگر دایمی حنیف زنده بود، شاید بر این تصمیم او صحنه می‌گذاشت.

در آن چهل روز گردو خاک بر همه‌مان اثر گذاشت؛ احمد سینایی را خشن و بی‌تریت کرد، به طوری که دیگر با خویشان و ندانش در یک‌جا نمی‌نشست، توسط آلیس پراپرا برای عزاداران پیغام می‌فرستاد یا از همان دفتر کارش داد می‌زد: «این قدر زرنزنید! با این همه سروصدا که نمی‌شود کار

کرد! «گردو خاک ژنرال ذوالفقار و زمره را به حالی در آورد که پیاپی به تقویم و جدول ساعت پرواز هواپیماها نگاه می کردند، در این حال پسرشان ظفر سینه جلو می داد و به میمون برنجی می گفت که از پدرش می خواهد ترتیب عروسی آن دورا بدهد. با حالتی از خود راضی به خواهرم می گفت: «خیلی باید از شانس خودت راضی باشی. پدر من یکی از آدمهای مهم پاکستان است.» اما با آن که ظفر هم به پدرش رفته بود، میمون برنجی با او درگیر نشد، چون گردو خاک حال زرد خورد را از او گرفته بود. در این حال، خاله عالیله سر خوردگی قدیمی و غبار آلودش را در همه جای خانه می پراکند و دایی مصطفی و اعضای خانواده اش بی سروصدا و جدی در گوشه های اتاق می نشستند و مثل همیشه هیچکس آنها را به حساب نمی آورد. سیل مصطفی عزیز، که هنگام آمدنش نوکهایی افراشته و موم خورده داشت، از مدتها پیش زیر سنگینی ملال آور گردو غبار از هم وارفته بود.

و در روز بیست و دوم از چله عزاداری بود که پدر بزرگم، آدم عزیز، خدا را دید.

در آن سال شصت و هشت سال داشت هنوز ده سالی از این قرن پیرتر بود. اما شانزده سال زندگی بدون خوشبینی برایش گران تمام شده بود؛ چشمانش هنوز آن رنگ آبی را داشت اما پشتش خمیده بود. با عرقچین گلدوزی شده و لبه بلندش که آنها هم پوشیده از قشری از غبار بود در خانه پرسه می زد و هویج خام می جوید و خطهایی از تف در لابه لای ریش جوگندمی روی چانه اش می دوید. همگام با افول او، مادر گرامی هر چه پهن تر و نیرومندتر می شد. همو که زمانی با دیدن مرگ و کور و کورم روی پیرهن شوهرش برای او گریه کرده بود، حال به نظر می رسید که از ضعف او قدرت می گیرد. انگار از دواچشان نمونه ای از آن پیوندهای اساطیری بود که در آن، ماده دیوها خود را به شکل دخترانی پاکدامن درمی آورند تا مردان را به بستر بکشند و پس از آن که در این کار موفق شدند شکل چندان آور واقعی خودشان را پیدا می کنند و به جان قربانی شان می افتند...

در آن روزها مادر بزرگ من دارای سبیلی شده بود که از سیل آویزان غبار گرفته تنها پسر بازمانده‌اش چندان چیزی کم نداشت. روی تختش چنابتمه می‌زد، مایع اسرار آمیزی را به موهای بالای لبش می‌مالید که بعد از چند لحظه خشک و سخت می‌شد. بعد با حرکت تندی موها را یکی یکی می‌کند. اما تنها فایده این کار این بود که رشد موها را بیشتر می‌کرد.

مادر گرامی به بچه‌های پدر بزرگم می‌گفت: «پندرتان، اسمش چیست، دوباره بچه شده. مرگ حنیف هم کارش را ساخته.» به همه ما هشدار داد که گویا پدر بزرگ دچار وهم شده است و خیال می‌کند چیزهایی به چشمش می‌آید. در حالی که پدر بزرگ در اتاق پرسه می‌زد و دندانهایش را می‌لیسید، مادر گرامی زیر لب به صدای بلند می‌گفت: «با کسانی حرف می‌زند که نیستند. بعد هم، اسمش چیست، شبها توی خواب کسانی را صدا می‌زند!» و ادای پدر بزرگ را درمی‌آورد و داد می‌زد: «آهای، طایی؟ خودتی؟» برای ما بچه‌ها از طایی کرجی‌زان و مرغ وزوزو و رانی کوچ ناهین تعریف می‌کرد. «بینوا زیادی عمر کرده. هیچ پدری، اسمش چیست، نباید مرگ فرزندش را ببیند.»... و امینه گوش می‌کرد و دلسوزانه سر تکان می‌داد، نمی‌دانست که آدم عزیز این میراث را برای او هم خواهد گذاشت: که در آخرین روزهای زندگی خود او هم، دوباره چیزهایی به سراغش خواهند آمد که بنا نیست برگردند.

به خاطر گرد و خاک نمی‌توانستیم از بادبزنهاي سقفي استفاده کنیم؛ عرق از صورت پدر بزرگ تزارم پایین می‌ریخت و خطهایی از گل را روی گونه‌هایش باقی می‌گذاشت. گاهی پدر بزرگ هر کسی را که در نزدیکی‌اش بود گیر می‌انداخت و چیزهایی در کمال هوشیاری می‌گفت: «این اعضای خانواده نهر و تا برای خودشان سلطنت موروثی درست نکنند راحت نمی‌نشینند!» یا این که چشم به چشم ژنرال ذوالفقار می‌دوخت و می‌گفت: «بیچاره پاکستان! گیر چه زمامداری افتاده است!» اما گاهی دیگر به نظر می‌رسید که خودش را در يك مغازه جواهر فروشی مجسم می‌کند و زیر لب می‌گفت: «... پله؛ زمرد و یاقوت بود...» میمون برنجی در گوشم می‌گفت: «بابا بزرگ می‌خواهد بمیرد؟»

آنچه از آدم عزیز به من هم رخنه کرد این بود: نوعی آسیب‌پذیری در

برابر زنها. و همچنین علت این ضعف، که همان خلایی بود که در وسط بدنش حس می کرد؛ خلاء ناشی از این که نه می توانست خدا را باور داشته باشد و نه نداشته باشد (که مشکل من هم هست). چیز دیگری هم بود، چیزی که من در سن یازده سالگی پیش از هر کس دیگری به آن پی بردم: بدن پدر بزرگم کم کم ترک بر می داشت.

پادما می پرسد: «کجایش؟ سرش؟ یعنی بالاخانه اش؟»

طایبی کرجی ران می گفت: «زیر پوست آب، یخ همیشه هست و منتظر است.» من ترکها را در چشمان پدر بزرگ می دیدم: خطهای نازک بیرنگی که در زمینه آبی آسمانی دویده بود. شبکه ای از ترک را زیر پوست چرم مانندش می دیدم. و در جواب میمون گفتم: «آها، فکر می کنم مردنی است.» هنوز دوره چله به پایان نرسیده بود که پوست پدرم شکاف برداشت و پوسته پوسته شد. به خاطر ترکهای گوشه لبهایش به زحمت می توانست دهنش را برای خوردن باز کند؛ و دندانهایش مثل مگسهای پیف پاف خورده یکی پس از دیگری می افتاد. اما مرگ ناشی از ترک می تواند خیلی کند باشد؛ و مدتها طول کشید تا ما از وجود ترکهای دیگر و از بیماری ای که استخوانهایش را خرده خرده می جوید باخبر شدیم. به طوری که سرانجام، در غلاف پوست خشکیده و باد سوخته اش، اسکلتش از هم پاشید و خاک شد. پادما ناگهان وحشت زده نگاهم می کند و می گوید: «چه داری می گویی، آقا؟ می خواهی بگویی که تو هم... چه چیز بی نام و نشانی است که می تواند استخوان آدم را بخورد؟...»

حالا نمی توانم دست از کار بکشم؛ وقتی برای ترس یا دلسوزی نمانده است؛ بیشتر از آنچه لازم بوده پیش رفته ام. فقط باید کمی به گذشته برگردم و بگویم که چیزی هم از من به آدم عزیز رخنه کرد؛ چون در بیست و سومین روز چله از همه اعضای خانواده خواست که در اتاقی جمع بشوند؛ در همان اتاقی که دیگر لازم نبود گلدانهای بلورش را به خاطر دایمی حسیف جمع کنند؛ اتاق مخده ها و بادبزنها بی حرکت؛ همان اتاقی که من هم زمانی اعلام کردم خواب نما شده ام... مادر گرامی گفته بود: «بینوا دوباره مثل بچه ها شده.» و پدر بزرگ مثل بچه ها اعلام کرد که سه هفته بعد از شنیدن خبر مرگ پسرش، که تصور می کرد هنوز زنده و سر حال باشد، خدا را که

در همه عمرش کوشیده بود به خودش بیاوراند که مرده به چشم خودش دیده است. و باز هم، مثل بچه‌ها، هیچکس حرفش را باور نکرد. بجز يك نفر... پدر بزرگ، با صدای ضعیفی که تقلیدی از صدای رعد آسای گذشته‌هایش بود، گفت: «بله، گوش کنید. بله، رانی؟ شما بید؟ عبدالله هم هست؟ بیا، بیا بنشین نادر، خبر مهمی دارم. احمد کجاست؟ عالی‌ه می‌خواهد که او بیاید اینجا... خدا، بچه‌های من؛ خدایی که همه عمرم سعی می‌کردم با او مبارزه کنم. اوسنکار؟ ایلر؟ نه، بله که می‌دانم همه‌شان مرده‌اند. فکر می‌کنید پیرم و شاید عقل از سرم پریده؛ اما خدا را به چشم خود دیدم.»

و داستان، آهسته آهسته و خرده خرده روشن شد: در يك نیمه شب، پدر بزرگم در اتاق تاریکش از خواب بیدار شد. کس دیگری هم بود که البته زنش نبود. مادر گرامی در تخت خودش خروپف می‌کرد. کس دیگری بود. کسی که غبار درخشانی روی بدنش بود و در روشنایی ماه رو به افول دیده می‌شد. و آدم عزیز به او گفت: «های، طایی، تویی؟» و مادر گرامی در بسترش غلتی زد و گفت: «بخواب، آقا. دست بردار...» اما آن کس به صدای بلند بهت‌آور (و بهت زده‌ای؟) داد زد «عیسی مسیح کردگار!» (پدر بزرگم به خاطر این اسم مسیحی که به زبان آورده بود خنده پوزش آمیزی کرد، و صدای هه‌هه خنده‌اش در میان گلدانهای بلور پیچید.) «عیسی مسیح کردگار!» و پدر بزرگم نگاه کرد و سوراخهای کف دژ دست او را دید، و همچنین سوراخهایی را در کف پاهایش، همان طور که زمانی در... اما چشمانش را مالید، سرش را تکان داد و گفت: «کی؟ چه اسمی؟ چه گفتی؟» و تصویر بهت‌آور بهت‌زده گفت: «خدا! خدا!» و بعد از مکثی گفت: «فکر نمی‌کردم مرا ببینی.»

پدر بزرگم که زیر باد بزنهای بی‌حرکت نشسته بود گفت: «دیدمش. بله، نمی‌توانم انکار کنم، واقعاً دیدمش...» و تصویر گفت: «تو همانی که پسر ت مرده.» و پدر بزرگم دردی را در سینه‌اش حس کرد و پرسید: «چرا؟ چرا مرد؟» و آن کس، که تنها به خاطر غبار روی بدنش دیده می‌شد گفت: «هر کار خدا حکمتی دارد، پیرمرد؛ زندگی همین است، مگر نه؟»

مادر گرامی همه‌مان را مرخص کرد. گفت: «پیرمرد نمی‌فهمد چه می‌گوید. اسمش چیست، با این موی سفیدش دارد کفر می‌گوید!» اما مازی

پریرا هنگامی که از اتاق بیرون می‌رفت صورتش مثل گچ سفید بود. می‌دانست آدم عزیز چه کسی را دیده است کسی که، به خاطر سنگینی بار جنایت خود او، داشت از هم می‌پاشید و دستها و پاهایش سوراخ شده بود؛ کسی که نیش مار پایش را سوراخ کرده بود. کسی که در برج ساعت کنار خانه مرد و پدر بزرگ او را تصویر خدا پنداشته بود.

می‌توانم قصه پدر بزرگم را همین‌جا تمام کنم؛ تا اینجا پیش آمده‌ام و ممکن است بعدها فرصت مناسبی پیدا نکنم... در جایی در ژرفای وجود سالخورده پدر بزرگم، که بی‌اختیار مرا به یاد خلی پروفیسور شاپستیکر می‌انداخت، این فکر پا گرفت که خودکشی حنیف به نحوی کار خدا بوده است؛ یقه فرنج نظامی ژنرال ذوالفقار را به طرف خودش می‌کشید و در گوش او می‌گفت: «چون هیچوقت به او اعتقادی نداشتم، پسرم را ازم گرفت!» و ذوالفقار در جوابش می‌گفت: «نه، نه آقای دکتر، نباید این قدر خودتان را ناراحت کنید...» ولی آدم عزیز هرگز آن تصویری را که آن شب دیده بود فراموش نکرد، هر چند که تصویر روز به روز در ذهنش گنگ‌تر می‌شد و آنچه از آن باقی می‌ماند و سوسه پرتب و تاب انتقامجویی بود (وسوسه‌ای که در من هم هست)... در آخر دوره چهارم روزۀ عزاداری از رفتن به پاکستان (که مادر گرامی تصمیمش را گرفته بود) خودداری کرد. می‌گفت این کشور مخصوص خدا ساخته شده است. و در سالهای آخر عمرش اغلب عصازنان وارد مسجدها و پرستشگاهها می‌شد و به هر مؤمن و کاهنی که می‌دید پر خاش می‌کرد و مردم را از خودش می‌رنجاند. در اگر، به خاطر گذشته‌هایش، کاری به کارش نداشتند. پیر مردان دکان پان‌فروشی خیابان کورنوالیس تف بازی‌شان را می‌کردند و با دلسوزی گذشته آقای دکتر را به یاد می‌آوردند. به خاطر همین مسأله هم که شده بود مادر گرامی مجبور شد کنار شوهرش بماند چون کفر گویی او در هر جای غریبی مایه رسوایی می‌شد.

در پس این خل بازی‌ها و توفان‌های خشم، ترکهای تن پدر بزرگ همچنان بیشتر می‌شد؛ بیماری خرده خرده استخوانهایش را می‌جوید، و کینه بقیه‌اش را می‌خورد و تباہ می‌کرد. با این همه، تا سال ۱۹۶۴ زنده ماند. و این است چگونگی مردنش: در روز چهارشنبه ۲۵ دسامبر ۱۹۶۳

بله، روز عید میلاد مسیح! مادر گرامی از خواب بیدار شد و دید شوهرش نیست. به حیاط خانه رفت که پر از سایه‌های سپیده‌دم و نفس نفس‌ها بود. خدمتکاری را صدا زد. و از او شنید که آقای دکتر با ریکشا به ایستگاه راه‌آهن رفته است. تا خودش را به ایستگاه برساند قطار رفته بود. به این ترتیب، پدر بزرگم با انگیزه ناشناخته‌ای به آخرین سفر زندگی‌اش رفت، تا بتواند سرگشتش را در همانجایی به پایان ببرد که شروع شده بود (همان طور که داستان من)؛ در شهری کنار دریاچه و در حلقه کوههای بلند.

دزه در پوسته تخم مرغی یخ خوابیده و پنهان بود. کوهها چون آوار و های جانوری خشمگین به شهر کنار دریاچه نزدیک شده بود و می‌غزید... زمستان سربیناگار؛ زمستان کشمیر. در روز جمعه بیست و هفتم سامبر، پیرمردی با مشخصات پدر بزرگم، با لباده بلند و با حالت خل مانند، در نزدیک مسجد حضرت بعل دیده شده بود. در ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه صبح شنبه، حاج محمدخلیل غنایی متوجه شد که به مسجد دستبرد زده شده و پرارزش‌ترین گنجینه سراسر دزه، یعنی يك تار موی مبارک حضرت محمد که در آنجا نگهداری می‌شد به سرقت رفته است.

آیا کار او بود؟ یا نه؟ اگر همو بود، پس چرا طبق عادتش وارد مسجد نشد و بر سر نمازگزاران داد نرزد؟ و اگر او نبود، پس چرا؟ شایع شد که توطئه دولت مرکزی بوده است که تار موی پیامبر را بدزدند تا «مسلمانان کشمیری روحیه‌شان را بیازند.» در مقابل، این شایعه هم شنیده شد که کار کار ایادی دولت پاکستان بوده است تا به این وسیله ناحیه را به آشوب بکشند... آیا این شایعات درست بود؟ یا نه؟ آیا این رویداد عجیب واقعاً انگیزه سیاسی داشت، یا حرکت ماقبل آخری بود که پدری فرزند مرده می‌کرد تا به خیال خودش از خدا انتقام بگیرد؟ به مدت ده روز در هیچ خانه مسلمانان خوراکی پخته نشد؛ شورشهایی در گرفت و چندین خودرو را آتش زدند. اما پدر بزرگ من ورای سیاست بود و به نظر نمی‌رسد که در هیچکدام از آن تظاهرات شرکت کرده باشد. کسی بود که هدف مشخصی را دنبال می‌کرد؛ و می‌دانیم که در روز اول ژانویه ۱۹۶۴ (درست يك هفته بعد از رفتنش از اگرا) خودش را به پای تپه‌ای رساند که مسلمانان به اشتباه تخت سلیمان می‌نامیدند، تپه‌ای که بالای يك دکل رادیو و همچنین

پرستشگاه سیاه تا اول مانده سانکارا آچار یا دیده می‌شد. پدر بزرگم، بی‌اعتنا به پریشانی حاکم بر شهر، از تپه بالا رفت؛ در حالی که بیماری خرده خرده استخوانهایش را می‌خورد. هیچکس او را نشناخت.

دکتر آدم عزیز (تحصیل کرده هایدلبرگ) پنج روز پیش از روزی مرد که دولت اعلام کرد در جستجوی گسترده برای یافتن تاز موی پیامبر به موفقیت رسیده است، در حالی که بزرگ‌ترین مراجع دینی کشور برای تأیید اصالت تاز مو گرد هم آمده بودند، پدر بزرگ من در وضعی بود که نمی‌توانست در این باره چیزی بگوید. مردی به اسم عبدالرحیم بنده به جرم سرقت تاز مو دستگیر شد که بعد بعلت بیماری آزادش کردند. اما شاید اگر پدر بزرگم زنده مانده بود می‌توانست... در ظهر روز اول ژانویه آدم عزیز به پرستشگاه سانکارا آچار یا رسید. عصایش را بلند کرده در پرستشگاه، زبانی که در حال اجرائی مراسم نیایش شیوا-لینگام بودند با دیدن او پس نشستند، همان‌طور که زنان دیگری در گذشته‌ها، با دیدن خشم پزشکی که دچار وسوسه چارپره‌های سیمانی بود پس‌پس رفتند و اینجا بود که ترکها کار پدر بزرگم را ساخت. در حالی که استخوانهایش از هم می‌پاشید نقش زمین شد و با این افتادن اسکلتش آنچنان از هم جدا شد که دیگر نمی‌شد کاریش کرد. از چیزهایی که در جیش بود به هویتش پی بردند؛ عکسی از پسرش و نامه نیمه‌تمامی برای همسرش که (خوشبختانه) نشانی آن را کامل نوشته بود. جنازه‌اش را در همان دره زادگاهش به خاک سپردند؛ نمی‌شد جا به جایش کرد چون ممکن بود از هم بیاشد.

پادما را نگاه می‌کنم، عضلاتش بی‌اختیار به جنبش افتاده است. می‌گویم: «چرا فکر می‌کنی چیزی که به سر پدر بزرگم آمد این قدر عجیب است؟ این قضیه را با بحران عظیمی که به خاطر يك تاز مو برپا شد مقایسه کن؛ چون این ماجرا با همه جزئیاتش حقیقت دارد و در مقایسه با آن، مرگ يك پیر مرد، کاملاً عادی است.» پادما آرام می‌شود، ماهیچه‌هایش به من می‌گوید که می‌توانم ادامه دهم. فکر می‌کنم بیش از اندازه به آدم عزیز پرداخته‌ام؛ شاید از آنچه بعد از این اتفاق می‌افتد می‌ترسم؛ اما نمی‌شود جلو افشاگری را گرفت.

آخرین نکته: بعد از مرگ پدر بزرگ، جواهر لعل نهرو نخست‌وزیر

هندوستان بیمار شد. و بیماری اش دیگر بهبود نیافت و سرانجام در روز بیست و هفتم مه ۱۹۶۴ او را کشت.

اگر من قهرمان بازی در نمی آوردم، آقای زاگالو موهایم را نمی کشید. اگر موهایم سالم مانده بود کیت غده‌ای و پیرس خیکی مسخره‌ام نمی کردند. و بعد، عشوه‌گری ماشا میوویچ موجب نمی‌شد که یک انگشتم را از دست بدهم. و از انگشت بریده‌ام خونی بیرون زد که نه آلفا بود و نه امگا. و همین به تبعید من منتهی شد؛ و در تبعید دچار وسوسه انتقام شدم که به قتل هومی کتراک انجامید. و اگر هومی نمرده بود، شاید دایی من خودش را از پشت بام به هوای پر از نسیم دریا نمی انداخت؛ در نتیجه پدر بزرگم به کشمیر نمی‌رفت و به خاطر بالا رفتن از تپه سانکارا آچارها استخوانهای خودش را خرد نمی‌کرد. پدر بزرگ بنیانگذار خانواده ما بود. و سرنوشت من به خاطر زمان تولدم با سرنوشت ملت من عجین شد، و پدر ملت هند جواهر لعل نهرو بود. پس، آیا می‌توان به این نتیجه‌گیری رسید که مرگ نهرو هم تقصیر من بوده است؟

اما دوباره به سال ۱۹۵۸ برمی‌گردیم؛ چون در روز بیست و هفتم از چله عزاداری، حقیقتی که یازده سال آزرگار در کمین ماری پریرا - و در نتیجه خود من - نشسته بود سرانجام آشکار شد؛ حقیقت، با ظاهر مردی خیلی خیلی پیر که بوی گندش حتی به دماغ گرفته من هم رسید، مردی که بدنش پر از تاول و سوراخ بود و چندین انگشت پا و دست نداشت. این مرد از تپه دو طبقه ما بالا آمد و ماری پریرا که آفتابگیرهای روی ایوان را گردگیری می‌کرد از پس ابری از غبار او را دید.

و کابوس ماری پریرا جسمیت یافت؛ پس این شیخ جوزف دکوستا است که از لابه‌لای گرد و خاک به طرف دفتر احمد سینایی در طبقه اول می‌رود! به این که خودش را به آدم عزیز نشان داده راضی نیست! ماری گردگیر را به زمین انداخت و فریاد زد: «آهای، جوزف! برو گم‌شو! دیگر اینجا

نیا! این قدر موی دماغ آقایان نشو! د برو، برو جوزف، تو را به خدا امروز این قدر رنجم نده!» اما شیخ همچنان پیش آمد و پا به راهرو جلو خانه گذاشت.

ماری پریز را آفتابگیرها را نیمه باز ول کرد و به داخل خانه دوید و خودش را روی پای مادرم انداخت، دستهای کوچک گوشتالویش را به نشانه التماس به هم چسباند و گفت: «بیگم خانم! بیگم خانم، مرا ببخشید!» مادرم با تعجب گفت: «چکار داری می کنی؟ چه ات شده، ماری؟» اما برای ماری کار از گفت و گو گذشته بود، بی اختیار اشک می ریخت و می گفت: «وای خدا، دیگر کارم ساخته است. اما، مادام عزیزم، بگذارید همین طوری بروم. مرا به زندانخانه نیندازید!» و همچنین: «یازده سال تمام! ببینید چقدر همه شماها را دوست داشته ام، آه، مادام، آن پسرکم با آن صورت ماهی! اما دیگر کارم ساخته است، زن بدی هستم، مادام. توی آتش جهنم کیاب می شوم!» همچنان گریه می کرد و می گفت: «کارم تمام است! تمام!»

هنوز نمی فهمیدم چه خبر است؛ حتی هنگامی هم که ماری خودش را به من رساند باز نمی فهمیدم (قدم از او بلند تر بود و اشکهایش گردنم را خیس می کرد): «اوه، عزیز، عزیز! امروز باید از کاری که من کرده ام ناخبر بشوی؛ اما بیا...» و با حالتی بسیار بزرگ منشانه خودش را مهار کرد و گفت: «... قبل از این که جوزف بگوید خودم می گویم. خانم، بچه ها، همه خانمها و آقایان محترم، به دفتر آقا تشریف بیاورید تا بگویم.» زندگی ام گهگاه با خبرهایی همراه بوده که در جمع اعلام می شده است: امینه در کوچه ای در دهلی، ماری پریز در اتاقی بی آفتاب... با ماری که لحظه ای دستم را ول نمی کرد از پله ها پایین رفتیم. همه خانواده شگفت زده دنبالمان می آمدند.

آن که با احمد سینایی در اتاق بود کی بود؟ آن چه بود که جین و پول را از چهره پدرم تارانده و غصه ای ژرف را به جای آنها نشانده بود؟ آن که در گوشه اتاق کز کرده بود و هوا را از بسوی گندی گوگردی می انباشت کی بود؟ آن چه بود که ظاهر مردی بی انگشت را داشت و صورتش مثل چشمه های آب گرم زلاند نو (که وصفش را در کتاب

شگفتی‌های جهان خوانده بودم) پر از حباب تاوان بود؟ وقتی برای توضیح نیست، چون ماری پریرا به حرف آمد و رازی را که یازده سال تمام پنهان مانده بود آشکار کرد. همه‌مان را از دنیایی رؤیایی که خودش با عوض کردن اسم دو نوزاد به وجود آورده بود بیرون کشید. ما را گرفتار دنیای چندش‌آور حقیقت کرد. و در همه مدت مرا به خودش چسبانده بود، مثل مادری که از بچه‌اش حمایت می‌کند مرا از خانواده‌ام در امان نگه می‌داشت. (خانواده‌ای که... مثل خود من می‌فهمید که...)

... چند دقیقه‌ای بیشتر از نصف شب نمی‌گنشت، و در خیابانها آتش‌بازی بود و جمعیت بود، هیولای هزار سر می‌گریه، این کار را به خاطر جوزف کردم، آقا، اما خواهش می‌کنم مرا به زندان نیندازید. ببینید، آقا، پسرک خیلی خوبی است. من زن بدبختی‌ام آقا. فقط يك اشتباه کردم، يك دقیقه اشتباه در این همه سالها. مرا به زندانخانه نیندازید آقا. خودم می‌روم. یازده سال از عمرم را به شما دادم و می‌گذارم و می‌روم. اما این خیلی پسر خوبی است آقا، نباید او را از خودتان برانید، بعد از این یازده سال دیگر پسر شما شده... آه، پسرک ماهم، آه سلیم تکه ماهم، باید بدانی که پدرت وینکی بود و مادرت هم مرده...

ماری پریرا به دو از اتاق بیرون رفت.

احمد سینایی، با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت: «این که این گوشه نشسته، خدمتکار سابق من است؛ موسی، که زمانی خواسته بود چیزهای مرا بدزدد.»

(آیا در هیچ قصه‌ای می‌شود این همه چیز را به این سرعت گفت؟ نگاهی به پادما می‌اندازم: درجا خشکش زده است، مثل سنگ.)

روزی روزگاری خدمتکاری بود که در خانه پدرم دست به دزدی زد؛ بعد قسم خورد که بیگناه است؛ بعد خودش را نفرین کرد که اگر دروغ گفته باشد جدام بگیرد؛ بعد معلوم شد دروغ گفته است. از خانه بیرونش کردند؛ اما همان زمان هم به شما گفتم که موسی يك بيم ساعتی است و بالاخره روزی برمی‌گردد و منفجر می‌شود. موسی به راستی جدام گرفته بود، و بعد از آن همه سالهای فراموشی برگشته بود تا از پدرم بخواهد که او را ببخشد؛ تا شاید از نفرینی که به خودش کرده بود آزاد بشود.

... پدر بزرگم کسی را خدا پنداشته بود که البته خدا نبود؛ ماری کسی را شیخ پنداشت که شیخ نبود؛ و شخص سومی هم فهمید که گرچه اسمش سلیم سینیایی است، پسر پدر و مادرش نیست...

احمد سینیایی به موسی گفت: «تو را بخشیدم.» و از آن روز به بعد، از یکی از وسوسه‌هایی که به جانش افتاده بود خلاص شد؛ دیگر هرگز در پی آن نبود که نفرین خانوادگی‌اش را (که ساخته و پرداخته تخیل خودش بود) کشف کند.

به پادما می‌گوییم: «نمی‌توانستم طور دیگری تعریفش کنم. بیش از اندازه دردناک بود، مجبور بودم به همین صورت خام بیرونش بدهم.»

پادما هق هق کنان می‌گوید: «آه، آقا؛ آه، آقا، آقا!»

می‌گوییم: «این قدر ناراحت نباش، يك قصه کهنه است.»

اما گریه‌اش برای من نیست. فعلا قضیه «چیزی که خریده خریده استخوانهای آدم را می‌جود» از یادش رفته است. برای ماری پریرا گریه می‌کند که، همان‌طور که پیشتر هم گفتم، بیش از اندازه به او دلبستگی پیدا کرده است.

با چشمان خون افتاده می‌پرسد: «بالاخره ماری چه شد؟ چه کرد؟»

دچار خشمی غیرمنطقی می‌شوم. داد می‌زنم: «از خودش پرس!»

از خودش پرس تا بدانی که بعد به پانجم، شهر زادگاهش در گوا رفت، سرگذشت رسوایی آموزش را برای مادر پیرش تعریف کرد؛ و مادرش با شنیدن آن دیوانه شد (بله، زمانی بود که همه پیرها عقلشان را از دست می‌دادند!) از خود ماری پریرا پرس: آیا مادر و دختر در خیابانها پرسه نمی‌زدند و تقاضای بخشش نمی‌کردند؟ آیا همان زمانی نبود که هر ده سال يك بار تکرار می‌شد و جسد مومیایی شده فرانسیس کراویر قدیس را از تابوتش در کلیسای بن ژسوس بیرون می‌آوردند و در خیابانها می‌گرداندند؟ آیا لحظه‌ای نرسید که ماری پریرا و مادر پریشانش خودشان را چسبیده به تابوت قدیس یافتند؟ آیا پیرزن بیچاره به‌مخاطر جنایت دخترش، عقلش را از دست نداده بود؟ آیا پیرزن بینوا فریاد ترد «وای

وای آی وای وای! و خودش را از تابوت بالا نکشید تا پای قدیس را بیوسد؟ آیا در وسط جمعیت بی‌شمار، مادر ماری دچار جنون آنی ناشی از جذبه نشد؟ از خود ماری پیرس که آیا مادرش، در آن اوج شوریدگی، انگشت بزرگ پای قدیس را به دهن گرفت یا نه؟ از خودش پیرس که آیا مادرش با یک گاز آن انگشت را کند یا نه؟

پادما، که از خشم من خودش را باخته ناله کنان می‌پرسد: «چطور؟ چطور از خودش پیرسم؟»

... و آیا این هم حقیقت دارد: آیا این خبر روزنامه‌ها که قدیس با معجزه‌ای پیرزن را مجازات کرد راست بود یا نه؟ آیا روزنامه‌ها از قول مقامات کلیسایی و شاهدان عینی نوشتند که پیرزن درجا سنگ شد؟ نوشتند یا نه؟ از ماری پیرس آیا راست است که مقامات کلیسا مجسمه سنگی پیرزنی را در همه شهرها و دهکده‌های گواگرداندند تا به همه نشان بدهند جزای بد رفتاری با قدیسان چیست؟ پیرس: آیا این مجسمه در یک زمان در چند جای مختلف دیده نشد؟ و آیا این امر نشان‌دهنده نیرنگ آن مقامات بود یا معجزه دیگری؟

پادما زاری کنان می‌گوید: «خودت خوب می‌دانی که نمی‌توانم ازش پیرسم.» ... من هم، خشمم فروکش کرده است و امشب بیش از این افشاگری نمی‌کنم.

فقط این را بی‌هیچ شاخ و برگ‌گی بگویم که ماری از پیش ما رفت تا در گوا با مادرش زندگی کند. اما آلیس پیرا ماند؛ آلیس همچنان در دفتر احمد سینایی ماند، ماشین‌نویسی می‌کرد و برای پدرم ساندویچ و نوشابه می‌برد.

اما من - بعد از چله سوگواری دایی حنیف، دومین دوره تبمید من شروع شد.

با حرکت چند فلفل دان

ناگزیر به این نتیجه رسیدم که رقیب و همزاد شیوارا دیگر به مجمع ذهنم راه ندهم. اعتراف می‌کنم که انگیزه‌ام ردیلا نه بود. می‌ترسیدم به چیزی که مطمئناً نمی‌توانستم از او پنهان نگه‌دارم، یعنی به راز تولدم، پی برد. شیوا، که دنیا را فقط مجموعه‌ای از چیزها می‌دانست؛ که تاریخ برایش چیزی جز تداوم مبارزه خود آدم با بقیه مردم نبود، بدون شك با دانستن راز من به این فکر می‌افتاد که حق تولد خودش را به کرسی بنشاند. حتی تصور جابه‌جایی من و او دچار وحشتم می‌کرد. این که رقیب زانو درشت من جای مرا در اتاق آبی کودکی‌ام بگیرد و من مجبور شوم سرافکنده از تپه دو طبقه به زاغه‌های شمال شهر بروم. نمی‌خواستم ببینم که پیشگویی رامرامست دربارهٔ پسر وینکی بوده است، نخست‌وزیر نام‌هاش را برای او نوشته بود و برای شیوا بود که پیرمرد ماهیگیر ته افق را نشان می‌داد... خلاصه این که، سابقهٔ فرزندی یازده سالهٔ خودم را مهم‌تر از پیوند خونی می‌دانستم و تصمیم گرفتم که دیگر همزاد خشن و خرابکارم را به مجمع بچه‌های نیمه‌شب راه ندهم؛ مجمعی که هرچه بیشتر دچار تفرقه می‌شد؛ تصمیم گرفتم به قیمت زندگی‌ام رازم را - که زمانی از آن ماری بریرا بود - پنهان نگه‌دارم.

در آن زمان، بعضی شبها از برپا کردن گردهم‌آیی کانون خودداری می‌کردم - نه به این خاطر که گردهم‌آیی حالت نابسامانی پیدا کرده بود،

بلکه تنها به این دلیل که می‌دانستم زمان درازی طول خواهد کشید تا بتوانم بر خودم مسلط بشوم و بر آنچه تازه به آن پی برده بودم سرپوش بگذارم تا دیگر بچه‌ها از آن باخبر نشوند. دلسرد نبودم و فکر می‌کردم بتوانم از پس این کار بر بیایم... اما از شیوا می‌ترسیدم. او از همه بچه‌ها تیزتر و نیرومندتر بود و سر از جاهایی در می‌آورد که دیگران نمی‌توانستند... هر چه بود، خودم را از بچه‌ها کنار کشیدم؛ و زمانی به خودم آمدم که کار از کار گذشته بود، چون با راندن شیوا خودم را هم در تبعید یافتم و دیگر نمی‌توانستم با پانصد و چند بچه همکارم رابطه برقرار کنم: سر از پاکستان در آوردم؛ در آن طرف مرزی که از تقسیم شبه‌قاره به وجود آمده است.

چله دایی حنیف در اواخر سپتامبر ۱۹۵۸ به پایان رسید؛ و ابرهای گرد و خاکی هم که همه ما را در بر گرفته بود به شکل معجزه آسایی با بارش بارانی از رحمت فرو نشست. خودمان را شستیم و رختهای پاکیزه پوشیدیم و بادنهای سقفی را به کار انداختیم؛ و هنگام بیرون آمدن از حمام، موقتاً آکنده از خوشبویی مجازی هر آدم تمیز تازه صابون خورده بودیم. آن وقت بود که چشمان به احمد سینیایی افتاد که عبار گرفته و نشسته و بطری ویسکی به دست آهسته آهسته از پله‌ها بالا می‌آمد؛ چشمانش پر از خون و اختیارش در دست جن‌های بطری بود. در خلوتکده دنیای انتراعی‌اش با واقعیت‌های باور نکردنی ناشی از افشاگری مازی پر بر دست و پنجه نرم کرده بود و بر اثر برخی شیطنتهای الکل خودش را درگیر خشمی توصیف‌ناپذیر می‌یافت؛ خشمی که می‌خواست آن را نه بر سر ماری (که رفته بود) و من (که جلو دستش بودم)، بلکه بر سر مادرم خالی کند - یا شاید بهتر است بگویم امینه سینیایی. شاید خودش هم می‌دانست که باید با همه وجودش از امینه عنبرخواهی کند، و حاضر به چنین کاری نبود؛ به همین دلیل چند ساعت پیاپی هر چه از دهش در می‌آمد به امینه گفت و اعتنایی به خانواده او نکرد که حیرت‌زده گوش می‌دادند. نمی‌خواهم ناسزاهایی را که گفت و توهین‌هایی را که به امینه کرد بازگو کنم. اما سرانجام مادر گرامی وارد معرکه شد.

بی‌اعتنا به احمد که همچنان دشنام می‌داد گفت: «دخترم، یک‌بار دیگر

هم، اسمش چیست، من و پدرت به تو گفته بودیم که جدا شدن از يك شوهر نامناسب هیچ خجالتی ندارد. الان هم، اسمش چیست، دوباره می‌گوییم؛ این شوهر تو بی‌اندازه رذل و پست است. ولش کن؛ همین امروز ولش کن و برو. بچه‌هایت را بردار و از پیش این، اسمش چیست، آدمی که همچو چیزهای لجنی از دهش بیرون می‌آید برو. بچه‌هایت را، یعنی هر دو بچه‌ات را بردار و برو.» این را گفت و مرا به سینه‌اش چسباند. و حال که مادر گرامی مرا به رسمیت شناخته بود، دیگر هیچکس نمی‌توانست با او مخالفت کند. امروز که سالها از آن زمان گذشته است، به نظرم می‌رسد که حتی پدرم هم که هنوز داشت ناسزا می‌گفت تحت تأثیر حمایت مادر گرامی از من یازده ساله فین فینی قرار گرفت.

مادر گرامی همه چیز را سر و سامان داد؛ امینه در دست توانای او مثل موم بود - مثل گل در دست کوزه‌گر! در آن زمان مادر بزرگم (که باید همچنان او را به این اسم صدا بزنم) هنوز فکر می‌کرد که به زودی با آدم عزیز به پاکستان مهاجرت خواهد کرد؛ این بود که به‌خاله زمر در دستور داد که همه ما - امینه، میمون، من و حتی پیا - را با خودش به پاکستان ببرد و منتظر باشد تا او بیاید. گفت: «موقع سختی، اسمش چیست، خواهرها باید هوای همدیگر را داشته باشند.» خاله زمر خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، اما هم او و هم ژنرال ذوالفقار موافقت کردند. و از آنجا که پدرم دچار حالی بحرانی بود که ما را برای جان خودمان بیمناک می‌کرد و ذوالفقار و زنی برای يك کشتی بلیت گرفته بودند که همان شب به راه می‌افتاد، ما هم همان روز راهی شدیم و من خانه‌ای را که همه عمرم را در آن به سر برده بودم ترك کردم؛ و احمد سینایی با آلیس پیرا تنها ماند؛ چون با جدا شدن مادرم از دومین شوهرش، همه خدمتکاران خانه هم رفتند.

در پاکستان، دومین دوره رشد دردناک من پایان گرفت. و همچنین، در پاکستان، متوجه شدم که وجود مرز به نحوی در ارتباط مخابراتی ذهن من و پانصد و چند بچه کانون ایجاد اختلال می‌کند. به این ترتیب، در همان حال که از خانه‌ام رانده شده بودم، از نعمتی هم که حقیقی‌ترین دستاورد تولدم بود محروم شدم: نعمت بچه‌های نیمه‌شب.

در يك بعد از ظهر داغ در نزدیکی ساحل ران کوچ لنگر انداختیم. گرما در گوش‌چپم وزوز می‌کرد؛ اما همچنان روی عرشه ماندم و سرگرم تماشای منظره کرجی‌ها و زورق‌های ماهیگیری شدم که میان کشتی‌ها و ران در رفت و آمد بودند و چیزهای گونی پوشی را می‌آوردند و می‌بردند؛ منظره‌ای که تا اندازه‌ای به نظرم شوم می‌رسید. بزرگ‌ترها در سالن کشتی لوتو بازی می‌کردند. هیچ نمی‌دانستم میمون کجاست. اولین بار بود که سوار يك کشتی واقعی شده بودم (گهگاه سوار ناوهای امریکایی می‌شدیم که در خلیج بمبئی لنگر می‌انداختند، اما این فقط بازدید بود و نمی‌شد اسمش را کشتی سواری گذاشت؛ وانگهی از این بازدیدها خوشم نمی‌آمد چون همیشه چندین و چند زن آبتن پا به ماه هم همراه ما بودند؛ زنهایی که با این امید در برنامه بازدید از ناوها شرکت می‌کردند که همان‌جا در نشان بگیرد و بچه‌شان را بزنند و به این ترتیب بچه‌شان دارای تابعیت امریکایی بشود.) از ورای تف گرما ران کوچ را تماشا می‌کردم. ران کوچ ... این اسم همیشه برایم طینی جادویی داشت، هم از آن می‌ترسیدم و هم آرزوی دیدنش را داشتم: منطقه‌ای که نیمی از سال را خشکی و نیمه دیگر آن را دریاست. به مدت شش ماه از هر سال اقیانوس از آن پس می‌نشیند و می‌گویند که همگام با پس رفتن همه نوع چیزهای شگرف از خودش به‌جا می‌گذارد: صندوقچه‌های پر از طلا و جواهر و ستاره‌های دریایی و حتی آدم‌های افسانه‌ای که نیمی از نشان ماهی و نیم دیگر انسان است. برای اولین بار بود که به این سرزمین دوزیستی، به این مرداب کابوسی نگاه می‌کردم و شایسته بود که هیجان‌زده باشم، اما گرما و رویدادهایی که به تازگی شاهدش بودم گیجم کرده بود. هنوز، مثل بچه‌ها، لب بالایی‌ام از آب بینی خیس بود، اما دچار این حس آزارنده بودم که از يك دوره کند و طولانی کودکی بیکر است به دوره پیری زودرس پا گذاشته‌ام. صدایم کلفت شده بود. مجبور شده بودم تراشیدن ریشم را شروع کنم و صورتم از سرخی نوك جوشهایی که تیغ آنها را می‌کند لکه لکه بود... سر مهماندار کشتی از

کنارم گذشت و گفت: «بهتر است بروی توی سالن، پسر. الان درست گرم‌ترین ساعت روز است.» درباره چیزهایی پرسیدم که قایقها می‌آوردند و می‌بردند. گفت: «بار است» و رفت و مرا تنها گذاشت. و من ماندم و فکر آینده‌ای که هیچ چیز تازه‌ای در بر نداشت جز مهمان‌نوازی زورکی ژنرال ذوالفقار، فیس و افاده خاله زمرد که بدون شك لذت می‌برد از این که سفید بختی‌اش را به رخ خواهر غصه‌دار و زن برادر بیوه‌اش بکشد، و خودنمایی‌های ظفر، پسر از خود راضی‌شان... به صدای بلند گفتم: «پاکستان، چه جای بیخودی!» در حالی که هنوز به آن نرسیده بودیم... به قایقها نگاه کردم، به نظر می‌رسید که روی امواج لرزانی از روشنایی شناورند. عرشه هم انگار به شدت تکان تکان می‌خورد در حالی که بادی نمی‌وزید؛ سعی کردم لبه نرده را بگیرم اما نتوانستم، نرده بالا آمد و محکم به بینی‌ام خورد.

به این صورت پا به پاکستان گذاشتم: علاوه بر آن که دستهایم خالی بود و تازه به راز دردناک تولدم پی برده بودم، دچار آفتاب‌زدگی هم شدم؛ و اسم کشتی که سوارش بودیم چه بود؟ اسم دو کشتی مشابهی که در آن روزها هنوز میان بمبئی و کراچی در رفت و آمد بودند و کمی بعد، به خاطر مسائل سیاسی، رفت و آمدشان قطع شد چه بود؟ اسم کشتی ما سابرماتی بود؛ کشتی دیگر، که درست پیش از ورود ما به بندرگاه کراچی از کنارمان گذشت، ساراسواتی نام داشت. سوار بر يك کشتی همانم ناخدا به تبعید رفتیم، و این يك بار دیگر ثابت کرد که از تکرار و تشابه رویدادها گریزی نیست.

با قطاری گرم و پر از غبار به راولپندی رفتیم. (ژنرال و زمرد در کویه تکولردار نشستند؛ برای بقیه ما بلیت درجه يك عادی گرفته بودند) اما هنگامی که به راولپندی رسیدیم و من برای اولین بار به يك شهر شمالی پا گذاشتم، هوا خنک بود... به یاد می‌آورم که به نظرم شهری بی‌هویت رسید و ساختمانهای کوتاهی داشت؛ پادگان، دکانهای میوه‌فروشی، کارخانه‌های وسایل ورزشی؛ نظامیانی بلندقامت در خیابانها؛ چپهای

ارتشی؛ کارگاههای خراطی؛ چوگان. شهری که می‌شد خیلی خیلی سرد باشد. و در يك مجتمع مسکونی تازه و گران‌قیمت، خانه بزرگی که بالای دیوارهای بلندش سیم‌خاردار کشیده شده بود و نگهبانهایی روی آن پاس می‌دادند: خانه ژنرال ذوالفقار. درست در کنار تخت دو نفره‌ای که ژنرال رویش می‌خوابید حمامی قرار داشت؛ تکیه کلامی که پیاپی در خانه شنیده می‌شد این بود: «سازماندهی کنیم!»

خدمتکاران لباسهای زیتونی‌رنگ نظامی می‌پوشیدند و کلاه بره بر سر می‌گذاشتند؛ شبها از اتاقهایشان بوی بنگ و چرس می‌آمد. مبل و اثاثه خانه گران‌قیمت و به نحو غیر منتظره‌ای زیبا بود؛ سلیقه زمرد حرف نداشت. با این همه، خانه به خاطر جو نظامی‌اش خشک و بی‌روح بود؛ حتی ماهیهای سرخی که در جایگاهی شیشه‌ای در دیوار اتاق ناهارخوری شناور بودند، به نظر بی‌حرکت می‌رسیدند. شاید جالب‌ترین موجود ساکن آن خانه نه آدم که يك سنگ بود. اجازه بدهید برای چند لحظه به توصیف بونزو، سنگ پیر و کوچک ژنرال پردازم.

این سنگ که‌نسال گواتر گرفته، در سراسر عمرش کاملاً بی‌خیال بود و به هیچ دردی هم نمی‌خورد؛ اما در همان روزهایی که من هنوز از آفتاب‌زدگی بهبود نیافته بودم دست به کاری زد که اولین جنجال دوره اقامت ما در آنجا را به وجود آورد. کاری که نوعی نمایش «بونامه آینده» برای «انقلاب فلفل‌دان» بود. روزی از روزها ژنرال ذوالفقار به يك پادگان آموزشی رفته بود تا کار يك گروه مین‌یاب را در میدان مینی که به همین منظور تدارک یافته بود تماشا کند. سگش را هم با خودش برده بود. ژنرال به شدت مایل بود سراسر مرز هند و پاکستان را مین‌گذاری کند. می‌گفت: «باید سازماندهی کنیم! باید کاری کنیم که مایه نگرانی هندوها بشود! باید مهاجمان هندو را چنان تکه تکه کنیم که دیگر چیزی ازشان نماند که در قالب موجود دیگری حلول کند!» اما چندان در فکر مرزهای پاکستان شرقی نبود. عقیده داشت که «آن سیاه‌های لعنتی خودشان می‌توانند گلیمشان را از آب بیرون بکشند...» و در آنجا، بونزو ناگهان خودش را از قلاده‌اش آزاد کرد، از دست سربازان جوانی که بیتابانه می‌کوشیدند او را بگیرند، گریخت و به طرف میدان مین رفت.

وحشت عظیم همگانی. سربازان مین‌یاب با آمیزه‌ای از شتاب و ترس آهسته آهسته در میدان پیش رفتند. ژنرال ذوالفقار و دیگر سران نظامی در پس جایگاه پناه گرفتند و منتظر انفجار ماندند... اما انفجاری نشد؛ و هنگامی که گلهای سرسید ارتش پاکستان از پشت سطلهای زباله و نیمکتهای بیرون آمدند، چشمشان به بوترو افتاد که آسوده و بی‌خیال از آن کشتزار مرگ می‌گنشت و زمین را بو می‌کشید. ژنرال ذوالفقار کلاهش را به هوا پرت کرد و یا صدای تیزی که از فضای تنگ میان بینی و چانه به هم پیوسته‌اش بیرون می‌آمد داد زد: «معر که است! سگ پیر با دماغش مین را تشخیص می‌دهد!» و بوترو فوراً به عنوان مین‌یاب چهارپا و با درجه افتخاری گروهبان یکم به خدمت ارتش درآمد.

این شیرینکاری بوترو را به این خاطر تعریف کردم که ژنرال از آن برای سرکوفت زدن به ما استفاده می‌کرد. ما (اعضای خانواده سینایی و همچنین پیا عزیز) سربار خانواده ذوالفقار بودیم و کاری از دستان بر نمی‌آمد؛ و ژنرال این را به رخ ما می‌کشید. می‌شنیدیم که زیر لب می‌گفت: «حتی یک سگ لعنتی صد ساله هم می‌تواند زندگی لپنتی خودش را تأمین کند آن وقت این خانه پر از آدمهایی است که نمی‌توانند خودشان را برای هیچ کار لعنتی سازماندهی کنند.» اما کمی بعد، در اواخر اکتبر، می‌توانست (دستکم) از وجود من در خانه‌اش خشنود باشد... و چندان مدتی هم به تحول میمون برنجی نمانده بود.

با پسر خاله‌مان ظفر به مدرسه می‌رفتیم؛ و او که می‌دید خانواده ما از هم پاشیده است دیگر چندان علاقه‌ای به ازدواج با خواهرم نشان نمی‌داد. و اما بدترین چیزی که از او دیدم در یک روز تعطیلی آخر هفته بود که به خانه کوهستانی ژنرال در **ناتیاگالی**، در آن طرف کوههای موری رفته بودیم. به شدت هیجان‌زده بودم (بیماری‌ام تازه خوب شده بود): کوهستان! امکان دیدن پلنگ! هوای سرد و گرنده! به همین دلیل پیشنهاد ژنرال را که با ظفر در یک تختخواب بخوابیم بی‌هیچ اعتنایی پذیرفتم و حتی به فکر نیفتادم که چرا زیر ملاقه تشک مسمع پهن کردند... در اولین ساعت‌های صبح در بر که‌ای از گنداب ولرم از خواب بیدار شدم و جیغ و داد کردم. ژنرال خودش را به کنار تخت ما رساند و به جان پسر بدبختش افتاد: «تو

که دیگر مرد شده‌ای! خرس گنده! باز هم می‌کنی؟ خودت را سازماندهی کن، تن لشی! می‌دانی این کار تو کار کیست؟ کار آدمهای بزدل! خاك برس من اگر بچه‌ام بزدل باشد...» اما این عادت پسر خاله‌ام همچنان ادامه داشت و مایه شرم خانواده‌اش بود؛ علیرغم همه کتک‌ها و سرزنشها همچنان خودش را خیس می‌کرد و حتی يك بار در بیداری دچار این وضع شد. و این هنگامی بود که، با کمک من، حرکاتی با چند قفل‌دان انجام شد و به من نشان داد که اگر چه در آن کشور امواج رابطه‌مخابراتی ذهنی مختل بود، شیوه‌های ربط هنوز ظاهراً کار می‌کرد؛ یعنی که من چه فعالانه و عملاً، و چه به صورت استعاری سهمی در تغییر سرنوشت سرزمین پاکان (پاکستان) به عهده گرفتم.

در آن روزها، من و میمون برنجی شاهد پژمردن مادرمان بودیم و کاری از دستمان بر نمی‌آمد. او که در هوای گرم همیشه سرزنده و پرکار بود، در هوای سرد شمالی کم‌کم می‌پلاکید. دو شوهر را از دست داده بود و (به نظر خودش) زندگی‌اش هم دیگر بی‌معنی می‌شد. از این گذشته، باید رابطه‌مادر و فرزندى تازه‌ای را به وجود می‌آورد. شبی بغلم کرد و گفت: «پسرم، محبت چیزی است که هر مادری باید یادش بگیرد. چیزی نیست که خود به خود با بچه به دنیا بیاید، باید به وجودش آورد؛ و من، یازده سال است که یاد گرفته‌ام تو را مثل پسرم دوست داشته باشم.» اما نوعی سردی در مهربانی‌اش بود، انگار سعی می‌کرد خودش را به دوست داشتن من راضی کند... و همین سردی را در لحن میمون هم حس می‌کردم که نصف شب زیر لب می‌گفت: «داداش، بیا يك كمى آب بریزیم روی ظفر - همه فکر می‌کنند باز رختخوابش را تر کرده!» و با درك همین سردی بود که فهمیدم آن دو، علیرغم این که به من پسرم و داداش می‌گفتند، مجبور بودند به ذهنشان فشار بیاورند تا آنچه را که ماری اعتراف کرده بود هضم کنند. و چون در آن زمان نمی‌دانستم که موفق نخواهد شد داداش و پسر دیگری را برای خودشان مجسم کنند، فکر شیوا به وحشتم می‌انداخت. در نتیجه، هرچه بیشتر دچار این خواست

خیال آمیز می‌شدم که خودم را شایسته خویشاوندی آن دو نشان بدهم. علیرغم آن که مادر گرامی مرا به رسمیت شناخته بود، هرگز خیالم راحت نشد تا بیش از سه سال بعد که پدرم زوی ایوان گفت: «بیا، پسر، بیا که بابا دوستت دارد.» شاید به همین خاطر بود که در شب هفتم اکتبر ۱۹۵۸ آن‌طور رفتار کردم.

... یادما، می‌توانی حدس بزنی که يك پسر بچه یازده ساله نمی‌توانست چندان چیزی از امور داخلی پاکستان بداند؛ اما در آن روز ماه اکتبر، به خوبی می‌دید که يك میهمانی شام غیر عادی در دست تدارك است. سلیم یازده ساله هیچ چیز دربارهٔ قانون اساسی ۱۹۵۶ و زوال تدریجی آن نمی‌دانست، اما چشمانش آن اندازه تیز بود که ببیند در آن بعد از ظهر چند افسر امنیتی آمدند و بی‌سروصدا در پس تك تك بوته‌های باغ پنهان شدند. روحش از برخوردهای درون حاکمیت و ناتوانی‌های غلام محمد خبر نداشت؛ اما به روشنی می‌دید که خاله زمرد بهترین جواهراتش را به خودش زده است. نمایش خنده‌آور تغییر چهار نخست‌وزیر در عرض فقط دو سال مایهٔ خندهٔ سلیم نشده بود، اما از جو درام وار خانهٔ ژنرال حس می‌کرد که چیزی شبیه پردهٔ آخر نمایش در حال تردید شدن است. از سر برآوردن حزب جمهوری خبر نداشت، اما دلش می‌خواست بداند مهمانان ژنرال کی‌ها هستند؛ در کشوری بود که نامها برایش معنایی نداشت - چودری محمدعلی کی بود؟ یا سهروردی؟ یا چوندریگار و نیمروز؟ - یا این همه تعجب می‌کرد که مهمانهای شام اسمی نداشتند و خاله و شوهر خاله‌اش به‌دقت مواظب بودند آنها بی‌نام بمانند. گرچه يك بار تیتري از روزنامه‌ای را بریده بود که به پاکستان مربوط می‌شد - رئیس مجلس پاکستان شرقی بر اثر اصابت صندلی کشته شد - نمی‌دانست چرا در ساعت شش بعد از ظهر چندین اتومبیل بزرگ و سیاه از در نگهبانی خانهٔ ژنرال وارد شدند و روی هر کدام از آنها پرچم کوچکی دیده می‌شد؛ چرا سرنشینان آنها لبخند نمی‌زدند؛ چرا زمرد و بیا و مادرم پشت سر ژنرال ایستاده بودند و چهره‌هایشان حالتی داشت که بیشتر برای مراسم تشییع جنازه مناسب بود تا برای میهمانی. مگر کسی مرده بود؟ آمدن آن ماشین‌ها برای چه و که بود؟ - هیچ نمی‌دانستم؛ نوک پا پشت سر مادرم

ایستاده بودم و شیشه‌های دودی آن ماشینهای اسرارآمیز را تماشا می‌کردم. در ماشینها باز شد؛ آچودانها پایین پریدند و درهای عقب را باز کردند و سلام نظامی دادند؛ ماهیچه کوچکی روی گونه خاله زمردم به جنبیدن افتاد. و بعد، چه کسانی از ماشینهای پرچمدار پیاده شدند؟ به آن مجموعه افسانه‌ای سیل و چوبدست تعلیمی و نگاههای نافذ و مدال و یراق و پاگون که پیاده شد چه اسمهایی می‌شود داد؟ سلیم نه اسمها را می‌دانست و نه شماره‌های سری را؛ اما درجه‌ها را می‌شد دید. قپه‌ها و ستاره‌ها و نشانهای روی سینه‌های مغرور از ورود سران نظامی خبر می‌داد. و از آخرین ماشین مرد بلند قدی پیاده شد که سرش به نحو شگرفی گرد بود؛ درست مثل يك کرد جغرافیا هر چند که خطهای مدار و نصف‌النهار را نداشت؛ و روی این سر سیاره‌ای، نوشته روی کردای که میمون برنجی با پا له کرد، دیده نمی‌شد: روی آن نوشته نبود ساخت مثل انگلیس (هر چند که بدون شك تحصیل کرده آکادمی نظامی انگلیس بود). و این مرد از لابه‌لای قپه‌ها و ستاره‌هایی که سلام نظامی می‌دادند گذشت و خودش را به خاله زمرد رساند؛ و او هم چون دیگران سلام کرد.

خاله‌ام گفت: «حضرت فرمانده کل، به خانه ما خوش آمدید.» از دهان کله کره‌ای، که به سیل مرتبی آراسته بود، این کلمات بیرون آمد: «زمرد، زمرد، این همه تشریفات، این همه تکلف برای چه؟» و خاله‌ام بازو در بازوی او انداخت و گفت: «خوشحالم که می‌بینم این قدر سرحالی، ایوب.»

ژنرال بود، اما چیزی نمانده بود که فیلدمارشال بشود... پشت سرش وارد خانه شدیم. همه‌مان او را نگاه می‌کردیم که آب می‌خورد و به صدای بلند می‌خندید. سرشام هم او را نگاه می‌کردیم که مثل يك دهاتی غذا می‌خورد به طوری که سیلش پر از چربی شد... گفت: «زهی، آخر چرا هر وقت من می‌آیم اینجا این قدر تدارک می‌بینی؟ من يك سرباز ساده‌ام؛ يك عدس پلوی ساده تو برای هفت پشتم بس است.»

خاله‌ام گفت: «سرباز، بله. اما ساده، هرگز، هرگز!»

شلوار بلند این صلاحیت را به من داده بود که با آنان شام بخورم. کنار پسر خاله ظفر، میان قپه‌ها و ستاره‌ها نشسته بودم. با این همه، سن هر دو مان

هنوز آن قدر نبود که اجازه حرف زدن داشته باشیم (ژنرال ذوالفقار زیر لب و با لحنی نظامی وار به من گفته بود: «اگر يك كلمه از دهن تیرون بیاید می فرستمت پاسدارخانه. اگر می خواهی با مهمانها باشی باید لال بمانی، فهمیدی؟» من و ظفر لال بودیم. اما چشم و گوشمان کار می کرد. و ظفر، برعکس من: نتوانست خودش را شایسته موقعیتش نشان بدهد...)

بچه های یازده ساله سر میز شام چه شنیدند؟ از گوشه و کنایه های سُخره آمیز آن نظامیان چه فهمیدند که می گفتند: «سهروردی که همیشه با فکر پاکستان مخالف بود» یا «این یارو نیمروز که بهتر بود اسمش را می گذاشتند غروب»؟ و از ورای بحثهای مربوط به تقلب انتخاباتی و سوء استفاده های مالی چه خطری حس کردند که موه های تنک روی بازوهایشان سیخ شد؟ و هنگامی که فرمانده کل آیه ای از قرآن را خواند، بچه های یازده ساله چه اندازه از معنی آن را فهمیدند؟

مرد کله گرد گفت: «می فرماید»، و همه قیپه ها و ستاره ها ساکت شدند: وعاداً و ثمود و قد تبین لکم مساکنهم و زین لهم الشيطان اعمالهم فصدهم... انگار این گفته اش علامتی بود: خاله ام با حرکت دستی خدمتکاران را مرخص کرد. خودش هم بلند شد و مادرم و پیا هم با او رفتند. ظفر و من هم از جایمان بلند شدیم. اما او، خود فرمانده کل، از آن سر میز پر از تشریفات گفت: «جوانها بمانند. هر چه باشد درباره آینده آنهاست.» و ما دو «جوان»، هراس زده اما همچنان آکنده از غرور تشستیم و طبق دستور لال ماندیم.

فقط مردها مانده اند. حالت صورت کله گرد عوض می شود و تیره تر و سخت تر و گرفته تر جلوه می کند... می گوید: «دوازده ماه پیش با همه تان حرف زدم. گفتم که به سیاستمداران يك سال مهلت بدهیم، نگفتم؟» سرها پایین می آید، زمزمه تأیید آمیزی شنیده می شود. «آقایان. يك سال مهلت را دادیم. وضع غیر قابل تحمل شده است و من دیگر نمی توانم بیش از این تحملش کنم!» قیپه ها و ستاره ها حالتی اخمو و دولتمردانه به خودشان می گیرند. آرواره ها چفت می شود، نگاهها به آینده خیره می شود. «بنابر این، همین امشب،» - بله! من آنجا بودم! در چند قدمی ژنرال ایوب! - ژنرال ایوب و من! من و ایوب خان خودمان! - «همین امشب،

کنترل کشور را به دست می‌گیرم.»
 بچه‌های یازده ساله با شنیدن خبر يك كودتا چه واکنشی نشان می‌دهند؟
 آیا با شنیدن کلماتی از این قبیل: «... وضع مالی کشور به شدت آشفته
 است... فساد و معصیت همه‌جا را گرفته است...» آرواره‌های آنها هم چفت
 می‌شود؟ آیا چشمانشان نه آینده‌های روشن‌تری زل می‌زند؟ بچه‌های
 یازده ساله می‌شنوند که ژنرال داد می‌زند: «همین جا اعلام می‌کنم که
 قانون اساسی ملغی است! مجلسهای مرکزی و ایالتی منحل می‌شود! همه
 حزبها منحل است!» فکر می‌کنید با شنیدن این چیزها چه احساسی
 به بچه‌های یازده ساله دست می‌دهد؟

ژنرال ایوب خان گفت: «حکومت نظامی اعلام می‌شود!» و من و ظفر
 دانستیم که او - با صدای آکنده از قدرت و عزم و آغشته به طعم
 خوشمزه‌ترین خوراکیهای خاله‌ام - از چیزی حرف می‌زند که ما برایش
 فقط يك اسم می‌شناختیم: خیانت. با افتخار می‌گویم که من توانستم خودم
 را مهار کنم. اما ظفر اختیار یکی از اندامهایش را از دست داد. شلوارش
 خیس شد. زرداب ترس از پاهایش پایین رفت و قالی ایرانی را لکه‌دار
 کرد. قپه‌ها و ستاره‌ها بویی کشیدند، و با اشمز از بینهایت نگاههایشان را
 به طرف ظفر برگرداندند؛ و بعد (بدتر از همه) صدای قهقهه بلند شد.
 ژنرال ذوالفقار داشت می‌گفت: «اگر اجازه بدهید، قربان، ترتیب
 عملیات امشب را نشان می‌دهم» و در همین هنگام پسرش شلوارش را تر
 کرد. دیوانه از خشم به طرف او جهید و از اتاق بیرونش انداخت: «زن!
 جاکش!» و همچنان که پس خاله‌ام بیرون می‌رفت، صدای تیز پدرش
 دنبالش بود که داد می‌زد: «بزدل! کوی! هندوا!» و در حالی که ظفر
 از پله‌ها بالا می‌رفت نگاه ذوالفقار به من افتاد. در چشمانش می‌خواندم
 که با التماس می‌گفت: آبروی خانواده مرا نجات بده. بی‌ظرفیتی پسر
 را جبران کن. گفت: «تو، پسر! بیا ببینم می‌توانی به من کمک کنی؟»
 البته. سرم را فرمانبردارانه تکان دادم. قابلیت فرزندگی و مردانگی
 خودم را نشان دادم و به شوهر خاله‌ام کمک کردم که انقلابی را ترتیب
 بدهد. و با این کارم، با حفظ آبروی شوهر خاله‌ام، با فرو نشانیدن خنده
 های زیر چلکی قپه‌ها و ستاره‌ها، پدر تازه‌ای برای خودم به وجود آوردم.

ژنرال ذوالفقار آخرین نفر از گروه مردانی شد که دوست داشتند مرا «پسر» یا «پسر جان» یا حتی «پسر» بخوانند. اما چگونه انقلاب کردیم: ژنرال ذوالفقار چگونگی نقل و انتقال نیروها را تشریح می کرد و من فلفل دانهایی را که هر کدام نماینده يك واحد بود جابه جا می کردم. به پیروی از شیوه ربط «فعالانه-استعاری» نمکدانها و ظرفهای چاشنی و ترشی را حرکت می دادم: این ظرف خردل واحد الف است که اداره پست مرکزی را اشغال کرده است؛ این دو فلفل دان در دو طرف این ملاقه به این معنی است که واحد ب فرودگاه را گرفته است. سرنوشت ملت در دستم بود و کاسه ها و کارد و چنگال را جابه جا می کردم. با لیوان های آب بشقابهای خالی بریانی را به تصرف درمی آوردم. نمکدانها را به نگهبانی کنار تنگ آب می گماشتم. و با پایان گرفتن گفته های ژنرال ذوالفقار، ظرفها هم از حرکت ایستادند. به نظر رسید که ایوب خان در صندلی اش لم داد و راحت شد. و آیا آن چشمکی که به من زد واقعی بود یا من خیال کردم؟ - هر چه بود، فرمانده کل گفت: «خیلی خوب بود، ذوالفقار.»

در نقل و انتقالات فلفل دانها و دیگر ظرفهای روی میز، يك ظرف زینتی دست نخورده باقی ماند: يك خامه خوری نقره بود که در کودتای رومیزی ما نقش پرزیدنت اسکندر میرزا را بازی می کرد؛ اسکندر میرزا به مدت سه هفته رئیس جمهوری باقی ماند.

يك پسر بچه یازده ساله نمی تواند نظر بدهد که آیا رئیس جمهوری واقعاً فاند است یا نه، هر چند که قبه ها و ستاره ها این را بگویند. از پسر کی یازده ساله بر نمی آید که بگویند آیا رابطه اسکندر میرزا با حزب ناتوان جمهوری موجب می شد که در رژیم تازه صلاحیت رهبری کشور را از دست بدهد؟ سلیم سینایی نمی توانست نقطه نظر سیاسی داشته باشد؛ اما، هنگامی که در ساعت همیشه سرنوشت ساز دوازده شب اول نوامبر، شوهر خاله ام از خواب بیدارم کرد و گفت: «بلند شو، پسر، وقتش شده که خود قضیه را به چشم ببینی!» با چالاکی از رختخواب بیرون پریدم؛ لباس پوشیدم و پا به سیاهی شب گذاشتم. با کمال غرور حس کردم که شوهر خاله ام ترجیح داده است مرا به جای پسر خودش همراه ببرد.

نیمه‌شب، راولپندی با سرعت صدویست کیلومتر در ساعت از جلومان می‌گذرد. موتورسیکلت‌هایی در جلو و پشت سرمان می‌تازند. «کجا می‌رویم، شوهر خاله؟» - «یک کمی صبر کن. می‌فهمی.» اتومبیل بزرگ شیشه دودی کنار خانه تاریک می‌ایستد. سربازان، که به حالت پافنگ‌نگهبانی می‌دهند، از سر راهمان کنار می‌روند. با شوهر خاله‌ام از راهرو - های نیمه تاریک می‌گذریم. سرانجام به اتاق تاریکی می‌رسیم که تخت‌خواب ستوندار آن را باریکه‌ای از نور ماه روشن می‌کند. پشه‌بندی تخت را می‌پوشاند.

مردی آنجاست که از خواب می‌پرد، حیرت زده می‌گوید چه شده چه خبر است... اما ژنرال ذوالفقار تیآنچه لوله بلندی در دست دارد؛ نوک آن را به دهن مرد می‌چسباند او مَف. بی‌آن که احتیاجی باشد می‌گوید «خفته‌شو». بعد می‌گوید: «با ما بیا» و مرد چاق برهنه از نختش پایین می‌آید. چشمانش می‌پرسد: «می‌خواهی مرا بکشی؟» عرق از شکم فریبش پایین می‌ریزد، در نور ماه می‌درخشد و روی چیزش می‌چکد. اما هوا خیلی سرد است؛ عرق او از گرما نیست. به مجسمه سفیدی از بودای خندان می‌ماند؛ اما نمی‌خندد. می‌لرزد. شوهر خاله‌ام تیآنچه‌اش را از دهن او بیرون می‌کشد. «برگرد. قدم‌رو!»... و نوک تیآنچه به کیل چاق و درشت می‌چسبد. مرد به صدای بلند می‌گوید: «تو را به خدا مواظب باش.» زامنش کشیده است! «سربازان با دیدن مرد برهنه که در روشنایی ماه به طرف ماشین سیاه برده می‌شود، پوزخندی می‌زنند... آن شب، کنار مرد برهنه‌ای نشستم که شوهر خاله‌ام او را به یک فرودگاه نظامی می‌برد؛ ایستادم و هواپیما را تماشا کردم که روی باند رفت و به‌راه افتاد و پرواز کرد. به این ترتیب، آنچه باکمک فلفل‌دان و به‌صورت «فعالانه - استعاری» شروع شده بود، پایان گرفت؛ نه تنها دولتی را سرنگون کردم، بلکه رئیس جمهوری را هم به تبعید فرستادم.

نیمه‌شب بچه‌های بسیاری دارد. تنها بچه‌های آدم نبودند که هم‌زمان با استقلال به دنیا آمدند. خشونت و فساد و تنگدستی و ژنرال‌ها و آشوب و آز و فلفل‌دانها هم بودند... لازم بود به تبعید بروم تا بفهمم که بچه‌های نیمه‌شب بسیار متنوع‌تر از آنی بودند که من - حتی من - خوابش را می‌دیدم.

پادما می گوید: «جدی راست می گویی؟ تو هم واقعاً آنجا بودی؟»
 جدی راست می گویم. پادما می گوید: «می گویید ایوب قبل از این
 که بد بشود آدم خوبی بود.» این هم مسأله‌ای است. اما سلیم، در آن سن
 یازده سالگی، هیچ قضاوتی نمی کرد. حرکت فلفل‌دانها الزماً انگیزه‌های
 اخلاقی ندارد. آنچه سلیم به آن فکر می کرد تعالی همگانی نبود، بهبود
 موقعیت فردی خودش بود. می بینید چقدر عجیب است؟ آن دخالت
 سرنوشت سازم در تاریخ، که از هر آنچه پیشتر کرده بنودم مهم تر بود،
 انگیزه‌ای کاملاً فردی و حقیرانه داشت. هر چه باشد، آنجا کشور «من»
 که نبود یا دستکم در آن زمان نبود. هر چند که چهار سال آزرگار ساکن
 آن بودم نه شهروند که به عنوان پناهنده. با گذرنامه هندی ما برم به آنجا
 رفته بودم، و اگر هنوز بچه نبودم و قدرت و حمایت شوهر خاله دلک
 چهره‌ام نبود، این امکان وجود داشت که به من بدگمان شوند و اخراج
 کنند یا حتی به جرم جاسوسی به زندانم بیندازند چهار سال تمام آنجا
 بودم.

چهار سال هیچ و بوج.

هیچ جز این که به سن بلوغ رسیدم. و شاهد از هم پاشیدن مادرم بودم.
 و میمون را می دیدم که یک سال از من کوچک تر بود و رفته رفته دچار
 طلسم آن کشور خدا زده می شد. میمون، دختری که زمانی آن قدر خیره
 سر و رام نشدنی بود، چنان حالت تسلیم و رضایی به خودش می گرفت که،
 در اول کار، شاید حتی به نظر خودش هم ساختگی می رسید؛ میمون، که
 یاد می گرفت چطور آشپزی و خانه‌داری کند و از بازار ادویه بخرد؛
 میمون، که آخرین پیوندش را با میراث پدر بزرگ برید و نمازش ترک
 نمی شد؛ میمون، که رگه تعصب مذهبی اش کم کم نمود می کرد، رگه‌ای که
 پیشترها، با خواستن لباس راهبگی به عنوان اسباب بازی، از آن خبر داده
 بود؛ میمون، دختری که هر گونه عشق و محبت انسانی را پس می زد و
 دلدادۀ خدا شد.

اما پیش از این چیزی نبود.

چهار سال دوری از بچه‌های نیمه‌شب؛ چهار سال بدون خیابان واردن و بریج‌کندی و اسکاندال پوینت و شکلاتهای يك متری؛ دور از مدرسه کتدرال و مجسمه سیواجی سوار بر اسب و طالبی فروشان «دروازه هند». دور از دیوالی و گانش شاتورتی و روز نارگیل؛ چهار سال جدایی از پدری که تک و تنها در خانه‌ای می‌نشست که نمی‌خواست بفروشدش؛ تنها و همراه با پروفیسور شاپستیکر که از آدمها دوری گرفته بود و او هم تنها در آپارتمانش به سر می‌برد.

آیا راستی ممکن است که در عرض چهار سال هیچ اتفاقی نیفتد؟ بدیهی است که نه. پسر خاله‌ام ظفر، که پدرش هرگز او را نبخشید از این که در حضور تاریخ خودش را خیس کرده بود، فهمید که با رسیدن به سن قانونی باید وارد ارتش شود. پدرش به او گفت: «می‌خواهم نشان بدهی که زن نیستی.»

و بونزو مرد؛ ژنرال ذوالفقار در مرگش مردانه اشک ریخت. و اعتراف ماری، به این خاطر که دیگر هیچکس حرفش را نمی‌زد، کم کم محو شد و برای همه حالت کابوسی را به خودش گرفت که از سر گذشته باشد؛ برای همه، بجز من.

و همچنین (بی آن که من دخالتی داشته باشم) مناسبات هند و پاکستان بدتر شد؛ بدون هیچ کمکی از طرف من، هند گوا را تصرف کرد که درباره‌اش گفته بودند: «کورك پر تغال بر چهره مام وطن»؛ من بیرون گود نشسته بودم و هیچ نقشی در تدارك پرداخت کمکهای عظیم امریکا به پاکستان نداشتم؛ بر خوردهای مرزی چین و هند در لداخ، در منطقه اقصای چین هم تقصیر من نبود؛ سرشماری سال ۱۹۶۱ نشان داد که ۲۳٫۷ درصد از جمعیت هند بی‌سوادند، اما من جزو این آمار نبودم. مسأله «نجس»ها همچنان حاد بود، در جهت حل آن هیچ کاری نکردم. و در انتخابات ۱۹۶۲، حزب کنگره سراسری هندوستان سیصد و شصت ویکی از ۴۹۴ کرسی مجلس فدرال و بیش از ۶۱ درصد از کرسی‌های مجلس‌های ایالتی را به دست آورد. حتی در این مورد هم نمی‌توان گفت که دست پنهانی من در کار بوده باشد؛ مگر این که، شاید، آنرا استعاری بدانیم: در هندوستان «وضع موجود» همچنان ادامه داشت و در زندگی من هم هیچ تغییری

رخ نداد.

بعد، در روز اول سپتامبر ۱۹۶۲، چهاردهمین سالگرد تولد میمون را جشن گرفتیم. تا آن زمان (و علیرغم علاقه‌ای که شوهر خاله‌ام همچنان به من نشان می‌داد) موقعیت ما به عنوان قشر پست‌تر و خویشاوندان فقیر و فلک‌زده خانوادۀ نامدار ذوالفقار تثبیت شده بود؛ به این دلیل، جشن تولد میمون حالت محقرانه‌ای داشت. اما ظاهر میمون نشان می‌داد که خوش است. به من گفت: «وظیفه‌ام است، داداش... آنچه آن روز می‌شنیدم باورم نمی‌شد... اما شاید خواهرم به طور غریزی سرنوشتش را پیش‌بینی می‌کرد؛ شاید می‌دانست چه استحالته‌ای در انتظار لوست؛ چرا باید این تصور را داشته باشم که فقط خودم می‌توانم به چیزهای نهانی پی ببرم؟»

مطربهایی را به خانه دعوت کرده بودند (شهنای بود و وینا بود. سارانگی و سرود هم بودند. طبله و سیتار هم استادانه باهم همراهی کردند.) و شاید خواهرم زمانی آینده‌اش را پیش‌بینی کرد که مطربها شروع به نواختن کردند و زمرد ذوالفقار با حالتی خشک و برازنده به سراغ او رفت و گفت: «بلند شو، جمیله، همین طور مثل خیار آنجا نشین، بلند شو و مثل هر دختر خوبی برایمان یک آواز بخوان!»

و خاله زمرد یغی با این جمله‌اش، بی‌آن که خودش بداند، استحالۀ خواهرم از «میمون» به «خواننده» را آغاز کرد؛ چون گرچه خواهرم با سرسختی هر نوجوان چهارده ساله‌ای اعتراض کرد، اما خالۀ سازمانده می‌هیچ تعارفی او را به جایگاه نوازندگان کشاند؛ و گرچه از ظاهر میمون چنین برمی‌آمد که دلش می‌خواهد زمین دهن باز کند و او را در خودش فرو برد، با اینهمه دستهایش را به هم چسباند و از آنجا که راه فراری نمی‌دید شروع به خواندن کرد.

فکر می‌کنم که در توصیف احساسها چندان مهارتی نشان نداده‌ام - چون بر این اعتقاد بوده‌ام که خواننده باید خودش در ماجرا شرکت کند؛ یعنی که خود شما باید آنچه را که من نتوانسته‌ام تجسم ببخشم پیش خودتان مجسم کنید تا این قصه سرگذشت شما هم بشود... اما هنگامی که خواهرم شروع به خواندن کرد، احساس چنان نیرومندی به من دست داد

که تا زمان درازی نمی‌توانستم آن را بفهمم؛ تا این که بعدها قدیمی‌ترین روسپی دنیا آن را به من فهماند. چون با همان اولین کلمه‌ای که میمون بزنجی خواند، این لقبش را برای همیشه دور انداخت؛ او، که با پرنده‌ها حرف می‌زد (همان طور که سالیان سال پیشتر، در يك دره کوهستانی، عادت پدرپدربرگش بود) بدون شك هنر خواندن را از مرغان خوش آواز یاد گرفته بود. با يك گوش سالم و يك گوش از کار افتاده‌ام، صدای دلنشین خواهر چهارده ساله‌ام را می‌شنیدم که به صدای زنی رسیده می‌ماند؛ صدایی آکنده از صفای بال پرنده. و درد دربه‌دري و پرواز شاهین و بی‌مهری زندگی و نغمه بلبل و حضور پرشکوه و همه جایی خداوند؛ صدایی که از گلوی دخترکی لاغر بیرون می‌آمد و بعدها آن را با صدای بلال، اذان‌گوی پیامبر، مقایسه کردند.

آنچه را که نفهمیدم بعدها خواهم فهمید؛ بگذارید اینجا فقط این را بگویم که خواهرم در جشن تولد چهارده سالگی‌اش صاحب اسم جمیله سینگر (آواز خوان) شد که برای همیشه رویش ماند. و من در آن روز، در حالی که به «پیراهن سرخ توری‌ام» و «شهباز قلندر» گوش می‌دادم، فهمیدم روندی که در اولین تبعیدم شروع شده بود در تبعید دومم کامل خواهد شد؛ یعنی که، از آن به بعد، فرزندی که برای خانواده اهمیت داشت جمیله بود و من باید در برابر استعداد او برای همیشه به داشتن نقش دوم قناعت می‌کردم.

جمیله می‌خواند و من فروتنانه سرم را پایین می‌انداختم. اما پیش از آن که او کاملاً بر قلمروش مسلط شود، باید يك چیز دیگر اتفاق می‌افتاد: باید کار من ساخته می‌شد.

زهکشی و بیابان

آن چیزی که استخوانها را می‌جود دست بردار نیست... دیر یا زود. تنها چیزی که مرا نگه می‌دارد و می‌گذارد ادامه بدهم پادماست. تنها چیزی که برایم مهم است پادماست. با ماهیچه‌هایش، بازوهای پرمویش... پادما، نیلوفر سفید من... که شرم‌زده می‌گوید: «خوب دیگر، بس است. شروع کن. زود باش.»

بله. با تلگرام شروع می‌شود. تله‌پاتی مرا از دیگران جدا کرد؛ مخابرات کارم را ساخت.

امینه سینیایی داشت میخچه‌های پایش را می‌کند که تلگرام آمد... نه، این تشد. نمی‌شود تاریخ را نگفت: در روز نهم سپتامبر ۱۹۶۲ مادرم، پای راستش را روی زانوی چپش گذاشته بود و داشت با ناخن‌گیری میخچه‌های کف پایش را می‌کند... در چه ساعتی؟ ساعت هم مهم است. بله، بعد از ظهر بود. نه، باید دقیق‌تر... خیلی خوب: درست سر ساعت سه، که در شهرهای شمالی هم گرم‌ترین ساعت روز است، خدمتکاری پاکتی را روی یک سینی نقره برای مادرم آورد. چند لحظه بعد، بسیار دورتر از آنجا در شهر دهلی‌نو، کریشنا منون وزیر دفاع هند تصمیم گرفت که در صورت لزوم، علیه نیروهای چین در مرز هیمالیا متوسل به زور شود. (نهر و به کنفرانس نخست‌وزیران کشورهای مشترك المنافع رفته بود و تصمیم کریشنا به ابتکار خودش بود). در حالی که مادرم پاکت تلگرام را باز

می‌کرد آقای منون گفت: «چینی‌ها باید از یال تاگ لا بیرون رانده شوند. در این راه هیچ ضعفی از خودمان نشان نخواهیم داد.» اما این تصمیم در مقایسه با پیامدهای تلگرامی که به دست مادرم رسید هیچ بود؛ چون در حالی که عملیات بیرون راندن چینی‌ها با نام رمز لگهورن - محکوم به شکست بود و بر اثر آن هند به صورت صحنه تئاتری از همه شوم‌تر، یعنی تئاتر جنگ درآمد، آن تلگرام به طور پنهانی اما حتمی مرا به طرف بحرانی کشاند که پایان آن با اخراج نهایی‌ام از دنیای درونی خودم همراه بود. در حالی که سپاه سی و سوم ارتش هند دستورهایی را اجرا می‌کرد که منون به ژنرال تاپار می‌داد، من هم درگیر خطر بزرگی بودم؛ انگار که نیروهای پنهانی به این نتیجه رسیده بودند که من هم از مرزهای آنچه اجازه داشتم باشم یا بدانم یا بکنم فراتر رفته‌ام؛ انگار تاریخ تصمیم گرفته بود مرا با قاطعیت سر جای خودم بنشانند. در این قضیه هیچ کس نظر خودم را نپرسید؛ مادرم تلگرام را خواند، به گریه افتاد و گفت: «بچه‌ها برمی‌گردیم خانه‌مان!»... و آنچه بعد از آن اتفاق افتاد همان طور که کمی پیشتر درباره چیز دیگری گفتم فقط دیر و زود داشت اما...

در تلگرام چه نوشته بود: فوراً بیاید آقای سینایی تورم قلبی حالش خیلی بد سلام برسانید آلیس پریرا.

خاله زمرد به خواهرش گفت: «البته، فوراً برو عزیزم. اما آخر، این تورم قلبی یعنی چه؟»

این امکان و احتمال وجود دارد که من تنها تاریخ نویسی باشم که سرگذشت روزگار و زندگی واقعاً استثنایی خودم را می‌نویسم. با این همه، کسانی که بعد از من می‌آیند خواه ناخواه با این کتاب سروکار پیدا خواهند کرد. به سراغ این کتاب مرجع، این حدیث یا پورانا یا گروندریسه خواهند آمد تا از آن الهام و رهنمود بگیرند. به این مفسران آینده يك چیز را باید بگویم: هنگامی که به بررسی و تأویل رویدادهایی می‌پردازید که بعد از تلگرام «تورم قلبی» شروع می‌شود، به خاطر داشته باشید که در مرکز توفانی که به جان من افتاد - یا، به عبارت دیگر، در دل آن چیزی که تیر خلاص من شد - يك چیز وجود داشت، يك نیروی یگانه وحدت بخش: یعنی مخابرات.

چیزی که مرا به تباهی کشاند تلگرام، و بعد از آن تلفن بود؛ اما بزرگواری نشان می‌دهم و کسی را به توطئه متهم نمی‌کنم؛ گرچه به راحتی می‌شد باور کرد که کنترل کنندگان ارتباطات تصمیم گرفته‌اند دوباره سلطه انحصاری‌شان بر امواج مخابراتی کشور را به دست بگیرند... (پادما اخم کرده است) باید به حلقه ارتباط پیش‌یا افتاده علت و معلول پردازم: در روز ۱۶ سپتامبر بایک هواپیمای دا کوتا به فرودگاه سانتا کروز بمبئی رسیدیم؛ اما برای توضیح بیشتر درباره تلگرام مجبورم به عقب‌تر برگردم. شاید آلیس پریرا یک‌بار با دزدیدن جوزف دکوستا از دست خواهرش ماری، گناهی کرده بود. اما در آن سالهای آخر، کاری کرده بود که گناهش را کاملاً پاک می‌کرد: چهار سال تمام تنها همنشین احمد سینایی بود. بالای تپه خاک آلودی که زمانی ملک مت‌وولد نامیده می‌شد، از همه کس بریده بود و با خوشخویی بار سنگینی را به دوش می‌کشید. احمد سینایی او را وامی‌داشت تا نصف‌شب کنارش بنشیند و خودش جن می‌خورد و از بیوفایی دنیا گله می‌کرد. بعد از سالها فراموشی دوباره به یاد آرزویش درباره ترجمه قرآن و تنظیم آیات آن به ترتیب تاریخ وحی افتاده بود، از خانواده‌اش شکوه می‌کرد که او را آن چنان از پا درآورده بود که دیگر توان شروع این کار را نداشت. و از آنجا که آلیس پریرا در کنارش حاضر بود، اغلب خشمش را سر او خالی می‌کرد: زمان درازی به او پرخاش می‌کرد و دشنامهای رکیک می‌داد و نفرینهایی را که در روزهای اوج خیال پروری‌اش ساخته و پرداخته بود تار او می‌کرد. آلیس می‌کوشید وضع او را توجیه کند؛ مرد تنها و بی‌کسی بود؛ بازیهای اقتصادی زمانه رابطه‌اش با تلفن را که زمانی خلل‌ناپذیر می‌نمود از بین برده بود؛ شانس و شمی را که در زمینه مالی داشت از دست داده بود... او هم دچار ترسهای شگرفی می‌شد. هنگامی که وجود جاده چینی‌ها در منطقه اقصای چین فاش شد، احمد سینایی دیگر شکی نداشت که توده‌های عظیم زرد پوست در عرض چند روز به ملک مت‌وولد هجوم خواهند آورد. و آلیس با یک کوکا کولای خنک او را آرام کرد و گفت: «ببخود نگران نباشید. این زردها کوچکتر از آنند که بتوانند سربازهای ما را شکست بدهند. این کوکارا بخورید و خیالتان راحت باشد. آب از آب تکان نمی‌خورد.»

اما سرانجام آلیس پریرا به تنگ آمد؛ و تنها به این خاطر با احمد سینایی می‌ماند که با درخواستهایش برای اضافه حقوق هرچه بیشتر موافقت می‌کرد؛ پولی که آلیس بخش عمده آن را برای کمک به ماری به گوا می‌فرستاد. و سرانجام، در روز اول سپتامبر، آلیس پریرا هم تسلیم افسون تلفن شد.

مدت زمانی که آلیس با تلفن می‌گذراند کمتر از احمد سینایی نبود، به ویژه هنگامی که زنان نارلیکار تلفن می‌کردند. در آن زمان، این زنان شگرف دست از سر پدرم بر نمی‌داشتند، روزی دوبار به او تلفن می‌کردند و می‌کوشیدند از هر راهی شده او را به فروش خانه‌اش راضی کنند. مثل کرکسهای بالایی يك انبار در حال سوختن، دور سر او می‌چرخیدند و یادآوری می‌کردند که راه گریزی ندارد... و در روز اول سپتامبر، مثل آن کرکس چندین سال پیش، دستی را پایین انداختند که سیلی محکمی به گونه پدرم زد؛ با تطمیع آلیس او را از چنگ احمد سینایی بیرون کشیدند و او که دیگر نمی‌توانست پدرم را تحمل کند گفت: «خودتان به تلفنها جواب بدهید. من رفتم!»

آن شب، قلب احمد سینایی شروع به آماسیدن کرد. قلبش که بیش از اندازه آکنده از نفرت و کینه و رنجش و غصه بود، چون بادکنکی بزرگ شد، تپشش هرچه بالا گرفت و سرانجام او را نقش زمین کرد؛ در بیمارستان بریج‌کندی دکترها متوجه شدند که قلب پدرم تغییر شکل داده است؛ شکمه طرف چپ پایین قلبش باد کرده و دارای برآمدگی تازه‌ای شده و به گفته آلیس پریرا، دچار «تورم» شده بود.

آلیس چترش را در دفتر پدرم جا گذاشته بود؛ روز بعد که برای برداشتن آن رفت پدرم را در آن حال دید، مثل يك منشی خوب از وسایل مخابراتی بهره گرفت؛ با تلفن يك آمبولانس خواست و تلگرامی برای ما فرستاد. و از آنجا که نامه نگاری میان هند و پاکستان سانسور می‌شد، يك هفته طول کشید تا «تلگرام تورم قلبی» به امینه سینایی رسید.

با خوشحالی فریاد زدم: «بمبئی خودمان!» و کارگرهای فرودگاه را

ترساندم. علیرغم همه آنچه پیش آمده بود با خوشحالی می‌گفتم: «بمبئی خودمان!» تا این که جمیلۀ تازه مؤدب شده گفت: «سلیم، خواهش می‌کنم، این قدر سروصدا نکن!» آلیس پیرا در فرودگاه به پیشوا زمان آمد (با تلگرامی به او خیر داده بودیم). بعد سوار یک تاکسی واقعی زرد و سیاه بمبئی شدیم و من در میان ضداها غوطه می‌خوردم و کیف می‌کردم: صدای فروشندگان دوره گرد هله‌هوله و زنگ شتر و دوجرخه و مردم مردم و مردم، و فکر می‌کردم که در مقایسه با شهر مومبادوی راؤلپندی دهکده‌ای بیش نیست، به ویژه دوباره رنگها را کشف می‌کردم؛ شادابی فراموش شده یاسها و گلمه‌ها و سبزی روشن آب آنگیر پرستشگاه مهالاکشمی را، سیاه و سفید چتر آفتابی پاسبانهای راهنمایی و زرد و آبی اونیفورمشان را؛ و بالاتر از همه آبی آبی دریا را... و تنها خاکستری چهره درهم شکسته پدرم بود که توانست نگاه مرا از آشوب رنگین‌کمانی شهر بدزد و هیجانم را فرو بنشاند.

آلیس پیرا در بیمارستان از ما جدا شد و رفت تا برای زنان نارلیکار کار کند. و آن وقت بود که چیز شگرفی اتفاق افتاد. مادرم امینه سینیایی، که دیدار پدرم او را ناگهان از رخوت و خمودگی و ابرهای گناه و درد میخچه آزاد کرده بود، انگار به نحو معجزه‌آسایی دوبار جوان شد؛ پشتکار همیشگی‌اش را دوباره پیدا کرد و با اراده‌ای مهارناپذیر به باز-پروری احمد پرداخت. او را به خانه آورد و در اتاق خواب طبقه دوم جا داد که در زمان توقیف دارایی‌اش در همان جا از او پرستاری کرده بود. شب و روز کنارش می‌نشست و نیروی خودش را به بدن او می‌دمید. و ثمره محبتش را دید: نه تنها احمد سینیایی آن چنان بهبود کاملی یافت که حتی پزشکان اروپایی بیمارستان بریج‌کندی را به حیرت واداشت، بلکه تغییر بسیار شگرف‌تری هم رخ داد و آن این بود: احمد سینیایی با پرستاری‌های امینه به خودش می‌آمد و هرچه بیشتر به وضع عادی برمی‌گشت، اما نه وضع زمانی که با جنها دست و پنجه نرم می‌کرد و به آزمایش نفرین خانوادگی‌اش می‌پرداخت، بلکه هرچه بیشتر به صورت آدمی در می‌آمد که همیشه باید می‌بود؛ آدمی آکنده از گذشت و بخشندگی و خنده و مهربانی و آن چیزی که زیباترین معجزه‌هاست، یعنی عشق. احمد

سینایی، سرانجام بعد از آن همه سالها، عاشق همسرش شد.
و من بره‌ای بودم که برای تبرک عشقشان قربانی شدم.

حتی دوباره با هم می‌خوایدند. خواهرم با ته مانده‌ای از ویژگی‌های «میمون»ی گذشته‌اش می‌گفت: «الله، توی يك رختخواب! اخ‌خخ، چقدر زنده است!» اما من برایشان خوشحال بودم، و حتی برای مدت کوتاهی خودم را هم بهتر حس کردم چون دوباره به سرزمین کانون بچه‌های نیمه‌شب برگشته بودم. در حالی که تیتراهای روزنامه‌ها به جنگ تردیک می‌شدند من دوباره با همکاران معجزه‌گرم دیدار کردم و نمی‌دانستم چه عواقبی در انتظار من است.

در روز نهم اکتبر - ارتش هندوستان در آمادگی کامل رزمی! - حس کردم که می‌توانم اجلاس کانون را تشکیل بدهم (باگذشت زمان و کوششهای خودم، خطر فاش شدن راز ماری از میان رفته بود). دوباره همه در سرم جمع شدند؛ شب خوشی بود؛ شبی برای فراموش کردن اختلافات قدیمی و دوباره باهم یکی شدن. بارها و بارها به زبان آوردیم که از دیدن همدیگر خوشحالیم؛ این حقیقت مهم‌تر را فراموش می‌کردیم که ما هم مثل همه خانواده‌های دیگر بودیم، و این که انتظار دیدارهای خانوادگی از خود آنها خوش‌تر است و زمانی می‌رسد که هر کدام از اعضای خانواده باید جدا شوند و به راه خودشان بروند. در روز پانزدهم اکتبر - یورش ناجوانمردانه به هندوستان! - پرسشهایی که از آنها می‌ترسیدم و سعی می‌کردم به زبان نیاید شروع شد: چرا شیوا نیامده؟ چرا قسمتی از ذهنت را بسته‌ای؟

در روز بیستم اکتبر، نیروهای چینی ارتش هند را در تاگ لا شکست دادند. سرکوب کردند. پکن در بیانیه‌ای رسمی اعلام کرد: «پاسداران مرزی چین، به منظور دفاع از خود ناگزیر دست به يك حمله قاطعانه زدند». اما در همان شب، هنگامی که بچه‌های نیمه‌شب حمله‌ای هماهنگ را علیه من آغاز کردند، من هیچ نیروی دفاعی نداشتم. از همه طرف و در يك جبهه گسترده به من حمله کردند. مرا به ریاکاری، پشت هم‌اندازی،

خودخواهی و بی‌اعتنایی به خواست دیگران متهم کردند. ذهنم دیگر يك مجمع پارلمانی نبود، میدان نبردی شد که در آن نابودم کردند. دیگر «برادر بزرگتر» نبودم، درمانده گوش می‌دادم و می‌گذاشتم که داغانم کنند؛ چون علیرغم همه آن خشم و هیاهو نمی‌توانستم آنچه را که مخفی نگه داشته بودم رو کنم؛ نمی‌توانستم راز ماری را به زبان بیاورم. حتی پرواتی جادوگر، که زمان درازی بهترین هوادار من بود، سرانجام طاقتش از دستم طاق شد. گفت: «سلیم، سلیم؛ بدجوری عوض شده‌ای، نمی‌دانم پاکستان چه بلایی به سرت آورده.»

سالها پیش، مرگ میان عبدالله کانون دیگری را از هم پاشیده بود؛ کانونی که فقط نیروی اراده او توانسته بود آن را گرد هم بیاورد؛ این بار هم، با سست شدن اعتقاد بچه‌های نیمه‌شب به من، ایمانشان به چیزی هم که من برایشان به وجود آورده بودم از میان رفت. از بیستم اکتبر تا بیستم نوامبر کوشیدم اجلاسهای شبانه را همچنان برپا کنم. اما بچه‌ها از ذهنم فرار می‌کردند: نه یکی یکی که ده نفر بیست نفر؛ شب به شب تعداد کمتری از آنها حاضر به برقراری ارتباط می‌شدند؛ در هر هفته، بیشتر از صد نفرشان کنار می‌کشیدند و به زندگی خصوصی رو می‌آوردند. در بلندبهای هیمالیا، ارتش شکست خورده هند از دست چینی‌ها فرار می‌کرد؛ در فرازهای ذهن من هم ارتش دیگری به دست چیزهایی تارومار می‌شد که من خیال می‌کردم ناچیزتر از آن باشد که بر آن اثر بگذارد؛ چیزهایی چون بگومگو و پیشداوری و ملال و خودخواهی.

(اما خوشبینی، مثل يك بیماری مزمن، خیال خوب شدن نداشت. همچنان معتقد بودم - و هنوز هم هستم - که وجوه مشترك ما می‌توانست بر آنچه مایه تفرقه‌مان بود غلبه کند. نه: نمی‌پذیرم که پایان کار کانون بچه‌های نیمه‌شب تقصیر من بوده است. چون چیزی که هر نوع امکان بازسازی کانون را از میان برد عشق احمد و امینه سینایی بود.)

... و شیوا؟ شیوا، که من خودسرانه حق تولدش را از او گرفتم؟ در آن ماه آخر حتی يك بار هم فکرم را به سراغ او نفرستادم؛ اما وجودش، در هر کجا که بود، بر ذهنم سنگینی می‌کرد. شیوای نابود کننده، شیوا بازانون کشنده... شیوا در آغاز برای من به صورت حسی آزارنده در آمد که تقصیرم

را به رخم می‌کشید؛ بعد بر ایمن و سوسه‌ای شد؛ و سرانجام، همراه با محو شدن خاطر هاش، بر ایمن به صورت يك اصل درآمد؛ اصلی که در ذهن من نماینده انتقامجویی و خشونت و عشق و نفرت همزمان نسبت به همه چیزهای جهان شد؛ به طوری که حتی امروز هم، با شنیدن خبر جنازه‌های باد کرده‌ای که در هوای گلی روی آب شناورند و با اصابت به بدنه کشتی‌ها می‌ترکند، یا خیر به آتش کشیده شدن قطارها یا قتل سیاستمداران یا شورش در اورینسا یا پنجاب، به نظرم می‌رسد که شیوا در همه اینها از نزدیک دخالت دارد و کاری می‌کند که همیشه درگیر جنایت و تجاوز و آزار و جنگ باشیم - یعنی که، شیوا ما را به این روز در آورده است. (او هم درست سر ساعت دوازده شب به دنیا آمد. او هم، مثل من، با تاریخ پیوند داشت. آن شیوه‌های ربطی که گفتم - اگر درست باشد که درباره من صدق می‌کند - به او هم اجازه می‌داد که بر گذر زمان تأثیر بگذارد.)

طوری حرف می‌زنم که انگار دیگر او را ندیدم؛ در حالی که دیدم. اما این داستان هم باید مثل خیلی چیزهای دیگر منتظر نوبتش باشد؛ آن قدر نیرو ندارم که الان تعریفش کنم.

بیماری خوشبینی، در آن روزها يك بار دیگر واگیر شد و به شدت، گسترش یافت. در این حال، سینوسهای من چیر کین شد. خوشبینی همگانی که - برخلاف انتظار - با شکست تاگ لا آغاز شده بود، بالا گرفت و حالت خطرناک بادکنکی را پیدا کرد که بیش از اندازه باد شده باشد. اما مجراهای بینی من، که در همه مدت باری بیش از حد توانش را تحمل کرده بود، سرانجام وا داد. در حالی که نمایندگان مجلس درباره «تجاوز چین» و «خون سر بازان شهید هند» و راجی می‌کردند، بارش اشک از چشمان من شروع شد؛ در حالی که ملت هند به خودش باد می‌کرد و متقاعد می‌شد که نابودی کوتوله‌های زردپوست نزدیک است، سینوسهای من هم آماس می‌کرد و صورتم را از شکل می‌انداخت؛ صورتی که پیش از آن هم چنان به چشم می‌زد که ایوب خان آدمی با دیدنش یکه خورد. در اوج حمله مرض خوشبینی، دانشجویان آدمکهای را به شکل مائوتسه تونگ و

چوئن لای می ساختند و آتش می زدند. گروههایی که اثر تب خوشبینی روی چهره هایشان دیده می شد به کفاشی ها و سمساری ها و رستورانهایی که صاحبانشان چینی بودند حمله می کردند. دولت، که خوشبینی چون آتشی به جانش افتاده بود، حتی هندیهایی را که تبار چینی داشتند به عنوان «بیگانه و دشمن» در اردو گاههایی در راجستان زندانی کرد. گروه صنعتی بیرلا تفنگهای کوچک تازه ای را تقدیم کشور کرد؛ دختر مدرسه ایها را به رژه می بردند. اما من، سلیم، حس می کردم دارم خفه می شوم. هوای سنگین از خوشبینی به شش هایم نمی رسید.

احمد و امینه سینایی جزو بدحال ترین قربانیان بیماری دوباره واگیر خوشبینی بودند؛ بیماری از طریق عشق تازه شان به آن دو سرایت کرد و آنها را هم به شرکت در شورو هیجان عمومی کشاند. هنگامی که مورارجی دسای، وزیر دارایی، از مردم خواست جواهراتشان را برای تأمین اسلحه تقدیم دولت کنند، مادرم چند النگوی طلا و گوشواره زمردنشانش را برد و داد. هنگامی که مورارجی پیشاب خوار انتشار اوراق قرضه دفاعی را اعلام کرد، احمد سینایی رفت و چند دسته از آنها را خرید. به نظر می رسید که جنگ افق روشن تازه ای را پیش روی هند باز کرده است. در روزنامه تایمز هندوستان، کاریکاتوری با عنوان «جنگ با چین» کشیده شده بود که نهر و را در حال نگاه کردن يك جدول آماری نشان می داد. روی جدول خطهای رو به صعودی دیده می شد که رویشان نوشته شده بود: «وحدت عاطفی»، «رونق صنعتی» و «علاقه مردم به دولت». نهر و با دیدن اینها از خوشحالی داد می زد: «هیچوقت وضعمان به این خوبی نبوده!» همه مان - ملت هند، پدر و مادرم و من - در دریای خوشبینی غوطه ور بودیم و کور کورانه به طرف صخره هایی کشنده می رفتیم.

ما هندیها به شدت به تشابه و همانندی چیزها پایبندیم. می گردیم تا میان بی رابطه ترین چیزها ارتباطی پیدا کنیم و با یافتن آن سر از پا نمی شناسیم. این را می توان نوعی علاقه ملی به شکل و ظاهر دانست - و یا شاید بیانگر این باور ژرف ماست که شکلها در بطن واقعیت پنهانند و معنی چیزها فقط به صورت آنی جلوه می کند. به همین دلیل است که به شدت به خوش شگونی و بد شگونی چیزها معتقدیم... مثل هنگامی که پرچم هند

برای اولین بار افراشته شد، رنگین‌کمانی در دهلی به چشم آمد. و ما با دیدن آن رنگین‌کمان سبز و زعفرانی خودمان را تبرک شده حس کردیم. منی که در میان این همه تشابه و تصادف به دنیا آمده‌ام، همیشه خودم را با آنها درگیر یافته‌ام... در حالی که هندیها چشم بسته به طرف يك شكست نظامی پیش می‌رفتند، من هم (بی‌آن‌که خودم بدانم) به طرف فاجعه‌ای روان بودم.

کاریکاتور روزنامه تایمز هندوستان از «وحدت عاطفی» حرف می‌زد؛ در ویلای باکینگهام، آخرین بازماندهٔ ملك مت‌وولد، عواطف به اوج وحدتی رسیده بود که تا آن زمان سابقه نداشت. احمد و امینه مثل دونوجوان تازه عاشق‌زندگی می‌کردند. در حالی که روزنامهٔ مردم چاپ پکن معترضانه می‌نوشت: «دولت نهر و سرانجام نقاب عدم تعهد را از چهرهٔ واقعی‌اش به کناری زد» من و خواهرم هیچ اعتراضی نداشتیم، چون برای اولین بار وضعی پیش آمده بود که دیگر مجبور نبودیم وانمود کنیم در جنگ میان پدر و مادرمان موضع عدم تعهد را پیش گرفته‌ایم. کاری که جنگ با هند کرده بود، ترك مخاصمهٔ پدر و مادرم با زندگی ما در تپهٔ دو طبقه‌مان کرد. کار به جایی رسید که احمد سینایی حتی از نبرد شبانه با جن‌های بطری دست کشید.

در روز اول نوامبر - حملهٔ ارتش هند زیر پوشش توپخانه! - مجراهای بینی من دچار بحران حادې شده بود. گرچه مادرم هر روز با بخور و یکس شکنجه‌ام می‌داد، سینوسهایم خوب نشد که نشد. اول نوامبر همان روزی بود که پدرم بازوهایش را به طرفم دراز کرد و گفت: «بیا پسر، بیا که بابا دوستت دارد.» در اوج شادمانی خودم را به شکم نرم پدرم چسباندم (شاید بیماری خوشبینی به من هم سرایت کرده بود). اما بعد که از او جدا شدم دیدم آب دماغم پیرهنش را کثیف کرده است. فکر می‌کنم همین کار مرا ساخت؛ چون در همان بعد از ظهر مادرم دست به حمله زد. به جایی تلفن کرد و به من این‌طور نشان داد که می‌خواهد با یکی از دوستانش حرف بزند. در حالی که نیروهای هندی زیر پوشش توپخانه حمله می‌کردند، امینه سینایی زیر پوششی دروغین سقوط مرا تدارك دید.

اما پیش از آن که چگونگی پا گذاشتن به برهوت سالهای آخرم را بنویسم، باید اعتراف کنم که بعید نیست درباره پدر و مادرم بی انصافی کرده باشم. تا آنجا که من می دانم، بعد از افشاگری ماری پریرا حتی يك بار نشد که پدر و مادرم بدفکر پیدا کردن بچه واقعی شان بیفتند؛ و این را، در چند جای داستاتم، به حساب نداشتن نیروی تخیل آن دو گذاشتم. نظرم کمابیش این بوده که به این خاطر همچنان فرزند آن دو باقی ماندم که نمی توانستند مرا در نقش دیگری مجسم کنند. تعبیرهایی از این بدتر هم هست: مثلاً این که نمی خواستند بچه ای را به آغوش خودشان بپذیرند که یازده سال ولیگرد بود. اما دلم می خواهد انگیزه آن دو را شریف تر از اینها بدانم: یعنی که علیرغم همه چیز، علیرغم این که دماغم خیاروار بود و چهره ام لکه داشت و چانه نداشتم و پیشانی ام برآمده بود و پاهای خمیسده داشتم و يك انگشتم بریده شده بود و بالای سرم مو نداشت و گوش چپم نمی شنید (که ظاهر آ از این موضوع خبر نداشتند)، و علیرغم عوض شدن بچه ها در آن نیمه شب به دست ماری پریرا... بله، شاید علیرغم همه این تحریکات پدر و مادرم مرا واقعاً دوست داشتند. خودم را از آنها کنار کشیده و به دنیای نهانی ام پناه برده بودم؛ از آنجا که می ترسیدم از من متنفر باشند، نخواستم این امکان را بپذیرم که شاید محبت آن دو نیرومندتر از زشتی من، و حتی نیرومندتر از پیوند خونی باشد. هیچ بعید نیست که آنچه با يك تلفن ترتیبش داده شد و سرانجام در روز بیست و یکم نوامبر ۱۹۶۲ اتفاق افتاد، با عالی ترین انگیزه ها صورت گرفته باشد. یعنی که پدر و مادرم به خاطر محبتی که به من داشتند کارم را ساخته باشند.

بیستم نوامبر روز دردناکی بود؛ شبش هم دردناک بود... شش روز پیشتر از آن، در هفتاد و سومین سالروز تولد نهر و، نبرد عظیمی با نیروهای چینی آغاز شده بود. ارتش هند - تعرض نیروهای ما آغاز شد! - در والونگ به چینی ها حمله برد. خبر فاجعه والونگ و تارومار شدن ژنرال کاول و چهارگردان هندی را در روز شنبه هجدهم نوامبر به نهر و رساندند که در روز دوشنبه بیستم، از رادیو و مطبوعات به همه جا پخش شد و به ویلای باکینگهام هم رسید. وحشت در دهلی نو! نیروهای هندی منهدم شدند! در آن روز - آخرین روز زندگی قدیمی ام - من و خواهر و پدر و مادرم جلو

رادیو چمباتمه زده بودیم و دل‌هایمان آکنده از ترس خدا و چین بود. بعد، در حالی که من و جمیله از ترس می‌لرزیدیم پدرم با لحنی سرنوشت‌ساز گفت: «خانم، بیگم خانم، کلک این کشور کنده است. ورشکسته است. کارش تمام است.» همان شب روزنامه‌ها خبر پایان بیماری خوشبینی را اعلام کردند: ملت روحیه خود را باخته است. و بعد از آن، ضربه‌های دیگری هم در راه بود؛ چیزهای دیگری هم از دست می‌رفت.

با سری پر از فکر چینی‌ها و چهره‌ها و توپ و تانک به بستر رفتم... اما در نیمه‌شب، سرم خالی و آرام بود، چون کانون نیمه‌شب هم از میان رفته بود. تنها بچه کانون که دلش می‌خواست با من حرف بزند پرواتی جادوگر بود. و ما دو نفر، در گیرودار آنچه نوسی اردکی «آخر زمان» می‌خواند، کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز این که در سکوت باهم گفت‌وگو داشته باشیم.

و چند مشکل پیش پا افتاده: سد عظیم بها کرانانگال شکاف برداشت و آب دریاچه پشت آن از شکاف بیرون زد... و کنسرسیوم زنان نارلیکار، بی‌اعتنا به بیماری خوشبینی و شکست در جنگ و هر چیز دیگری بجز گردآوری ثروت، همچنان به بیرون کشیدن خشکی از زیر آبهای دریا ادامه می‌داد... اما آخرین عملیاتی که عنوان این فصل کتاب از آن گرفته شده است در صبح فردای آن شب انجام گرفت، و این هنگامی بود که من شب را استراحت کرده بودم و فکر می‌کردم شاید وضع بهتر شود... چون در همان روز صبح این خبر خوش غیرمنتظره را شنیدیم که چینی‌ها ناگهان و بی‌آن که نیازی باشد از پیشروی ایستاده‌اند؛ بر بلندیه‌های هیمالیا مسلط شده بودند و گویا همین برایشان بس بود؛ روزنامه‌ها فریاد می‌زدند: آتش بس! و چیزی نمانده بود که مادرم از خوشحالی غش کند. (گفته می‌شد ژنرال کاول اسیر شده است، دکتر راندا کریشنا، رئیس جمهوری هند، در این باره گفت: «متأسفانه این خبر حقیقت ندارد.»)

من هم علیرغم چشمان اشکبار و سینوسهای آماسیده‌ام خوشحال بودم؛ حتی اعتنایی به از هم پاشیده شدن کانون بجه‌های نیمه‌شب نداشتم و از شادمانی حاکم بر ویلای باکینگهام کیف می‌کردم. این بود که با خوشحالی پیشنه‌اد مادرم را برای گردش پذیرفتم که گفت: «باید امروز را جشن

بگیریم، بچه‌ها. دلتان می‌خواهد برویم پیک‌نیک؟» صبح روز بیست و یکم نوامبر بود. در تهیه ساندویچ و خوراکیهای دیگر به مادر کمک کردیم. از یک مغازه نوشابه فروشی مقداری یخ و چند شیشه کوکا خریدیم و در صندوق عقب روور گذاشتیم. پدر و مادر جلو، بچه‌ها عقب، به راه افتادیم. حمیله سینگر بر ایمان آواز می‌خواند.

با صدای سینوزیتی پرسیدم «کجا داریم می‌رویم؟ پلاژ جوهو؟ جزیره الفایتا؟ ماروه؟ کجا؟» و مادرم با لبخندی ساختگی گفت: «صبر کنید. می‌بینید.» از خیابانهای پر از آدمهایی گذشتیم که تازه خیالشان راحت شده بود و شاد بودند... گفتم: «داریم اشتباه می‌رویم. این راه که به لب دریا نمی‌رود؟» پدر و مادرم هر دو در یک زمان با لحنی آرام بخش و اطمینان‌دهنده گفتند: «اول باید یک خانگه داریم. بعد که کارمان تمام شد می‌رویم. خیلی زود.»

تلگرام خبرم کرد. رادیو مرا ترساند. اما چیزی که زمان و تاریخ و محل نابودی مرا تعیین کرد تلفن بود... و پدر و مادرم به من دروغ گفتند.

... جلو ساختمان ناشناسی در خیابان کارناک ایستادیم. ظاهر ساختمان: ویرانه. همه پنجره‌هایش بسته و کور. احمد سینایی از ماشین پیاده شد و گفت: «با من بیا پسرم.» من، خوشحال از این که می‌توانستم پدرم را در کارش همراهی کنم، کنار او به راه افتادم. لوحه برنجی سردر ساختمان: درمانگاه گوش و حلق و بینی. و من ناگهان به خودم آمدم و دستپاچه گفتم: «اینجا کجاست، بابا؟ چرا آمده‌ایم...» و دست پدرم شانه‌ام را محکم گرفت - و بعد مردی با روپوش سفید - و چند پرستار - و «آها، آقای سینایی، این هم آقا سلیم - درست سر وقت - خیلی خوب.» در حالی که من: «بابا، نه، پس پیک‌نیک چه می‌شود؟» اما دکترها دارند مرا با خودشان می‌برند و پدرم عقب می‌ماند و مرد روپوش‌دار به او می‌گوید: «خیلی طول نمی‌کشد - خبرهای جنگ خیلی معرکه است، نه؟» و پرستار: «لطفاً با من بیایید: برای تعویض لباس و بیهوشی.»

کلك خوردم! کلك خوردم، پادما! گفتم که: يك بار با پیک‌نیک گولم زدند؛ و بعد بیمارستانی بود و اتاقی با تختی سفت و چراغ روشنی که از سقف آویزان بود و من داد می‌زدم: «نه، نه، نه»

و پرستار: «بازی در نیاور. دیگر برای خودت مردی شده‌ای. دراز بکش.»
و من، که به یاد می‌آوردم مجراهای بینی به وجود آورنده همه آن چیزهای
درون سرم بود، و این که آب بینی‌ام هر چه بالاتر و بالاتر و بالاتر رفته و
به جایی رسیده بود که نمی‌باید می‌رفت، و این که اتصالی شده بود و همه
آن صداها در سر من راه یافته بودند، جیغ می‌کشیدم و دست و پا می‌زدم تا
جایی که مجبور شدند با فشار آرامم کنند. پرستار گفت: «جداً که
نمی‌دانستم این قدر بچه‌ای.»

و به این ترتیب، چیزی که در صندوق رخت چرك آغاز شده بود روی
تخت جراحی پایان گرفت، چون دست و پایم را گرفته بودند و مردی
گفت: «هیچ چیز حس نمی‌کنی. از عمل لوزه هم راحت‌تر است. نیم ساعته
سینوسهایت را خوب می‌کنیم. خوب خوب.» و من: «نه خواهش می‌کنم نه»
اما صدا همچنان می‌گفت: «این ماسک را می‌گذارم زوی صورتت. تا ده
بشمار.»

بشمار. عددها حرکت می‌کنند يك دوسه.

صدای فیس باز شدن شیر گاز. و عددها مرا له می‌کند چهار پنج شش.
چهره‌ها در مه شناور. و هنوز آشوب عددها. فکر می‌کنم گریه می‌کردم
و عددها می‌غریبند هفت هشت نه.
ده.

«عجیب است. هنوز بیهوش نشده. بهتر است یکی دیگر - صدای مرا
می‌شنوی سلیم؟ آها؟ آفرین پسر. ده تای دیگر بشمار!» گول نمی‌خورم.
اثبوهی در سرم جمع شده است. اختیار عددها در دست من است. دوباره به
راه می‌افتند یازده دوازده.

اما ولم نمی‌کنند تا این که... سیزده چهارده پانزده... وای خدا وای خدا
ابر و مه می‌افتم می‌افتم می‌افتم، شانزده، آن طرف جنگ و فلفل دانه‌ها،
می‌افتم می‌افتم، هفده هیجده نوزده.

بیست

صندوق رخت چركی بود و سرکی که فین فین می‌کرد. مادرش

ساری اش را در آورد و انبه سیاه بیرون افتاد. صداهایی آمد که صدای فرشته‌ها نبود. و دستی که گوش چپ را کر کرد. و در آب و هوای گرم چه چیزی بهتر می‌روید: خیال، بی‌منطقی، شور. مخفیگاه برج ساعت بود و تقلب سر کلاس. و عشق در بمبئی به تصادف دو دوچرخه انجامید. برآمدگی روی پیشانی در فرورفتگی‌های جای فورسپس چفت شد و پانصد و هشتاد و یک بچه در سرم جمع شدند. بچه‌های نیمه‌شب: بچه‌هایی که می‌توانستند مظهر امید آزادی باشند، و همچنین موجوداتی غیرعادی که باید کلکشان کنده می‌شد. پرواتی جادوگر که از همه باوفاتر بود، و شیوا که به صورت یک اصل زندگی درآمد. مسأله هدف مطرح بود و بحث میان نظریه‌ها و چیزها. زانوها بود و بینی و بینی و زانوها.

بگومگو شروع شد. و یزرگترها بر دنیای بچه‌ها رخنه کردند. خودخواهی بود و نخوت و نفرت. و نبود امکان یافتن راه سوم. وترس روزافزون به هیچ‌جا نرسیدن. و چیزی که هیچ کس به زبان نمی‌آورد: که علت وجودی پانصد و هشتاد و یک بچه همین بود که نابود شوند، که برای همین آمده بودند که به هیچ‌جا نرسند. و پیشگویی‌هایی که از این سرنوشت خبر می‌داد نشنیده ماند.

و افشاگری‌ها؛ و بسته شدن یک ذهن؛ و تبعید و بازگشت پس از چهار سال؛ افزایش بدگمانی، گسترش تفرقه، و بچه‌هایی که ده نفر بیست نفر می‌رفتند. و سرانجام، تنها یک صدا ماند؛ اما خوشبینی همچنان بود و این که وجوه مشترکمان می‌توانست بر آنچه مایه تفرقه‌مان بود غلبه کند. تا این که...

سکوت در بیرون من. اتاقی تاویک (آفتابگیرها پایین). چیزی نمی‌بینم (چیزی نیست که بینم):

سکوت در درون من. اتصال قطع شده (برای همیشه). چیزی نمی‌شنوم (چیزی نیست که بشنوم).

سکوت، مثل برهوت. و دماغی پاک و باز (مجراهای بینی پر از هوا).
هوا، مثل یک دزد به خلوتگاههای بدنم یورش می‌برد.

زهکشی. زهکشی‌ام کرده‌اند. کار پارامسا تمام شده است.

(برای همیشه.)

بله، روشن و واضح بگویم: عملی که به قصد زهکشی سینوسهای چرکین و باز کردن مجراهای بینی‌ام انجام گرفت این اثر را داشت که همه اتصالاتی را که در یک صندوق رخت چرک به وجود آمده بود قطع کرد؛ توانایی رابطه تله‌پاتی را که دماغم به من داده بود از من گرفت. مرا از امکان بچه‌های نیمه‌شب محروم کرد.

سرنوشت ما در اسم‌هایمان نهفته است؛ در جایی زندگی می‌کنیم که نامها هنوز مثل غرب بی معنی نشده است و هنوز مفهومی بیش از یک لفظ ساده دارد. به همین دلیل قربائی اسم‌هایمان هم هستیم. سینایی از ابن سینا نشان دارد که حکیم و استاد کیمیا و جادو و مرشد صوفی بود؛ همچنین حاوی اسم سین، خدای ماه در حضرموت باستانی است که او هم شیوه ربط خاص خودش را داشت و از دور جزر و مد جهان را تنظیم می‌کرد. «سین» همچنین اسم خرفی است که معادل انگلیسی‌اش به شکل مار است و اتفاقاً حرف اول کلمه‌ای است که معنی مار را می‌دهد؛ یعنی که در برون اسم من ماری هم چنبره زده است. نکته دیگر به بازنگاری اسم سینایی مربوط می‌شود که اگر آن را نه به نستعلیق که به حروف لاتین بنویسی، معنی کوه طور را می‌دهد؛ جایگاه وحی و «کفش از پای برکن» و ده فرمان و گوساله طلایی. اما بعد از همه اینها؛ بعد از آن که ابن سینا فراموش می‌شود و ماه افول می‌کند، بعد از مخفی شدن مار و پایان گرفتن وحی، آنچه از اسمم به جا می‌ماند صحرای سینا است - برهوت و سترون و یکپارچه شن و غبار؛ و این اسم پایان کار است.

کسان بسیاری را می‌شناسیم که تاریخ از آنان به عنوان پیامبران دروغین یاد می‌کند. اما تنها به این دلیل که شکست خورده‌اند و تاریخ سرکوبشان کرده است نمی‌توان آنان را دروغین دانست. بیابان همیشه پرسه‌گام مردان ارزشمندی بوده است.

احمد سینایی می گفت: «این کشور دیگر به درد نمی خورد، خانم.» بعد از آتش بس و زهکشی این فکر دست از سرش بر نمی داشت؛ و امینه کوشید او را به مهاجرت به پاکستان راضی کند؛ جایی که خواهرهایش بودند و مادرش هم بعد از مرگ شوهرش به آنجا می رفت. می گفت: «می توانیم از سر شروع کنیم، جانم. خیلی جالب می شود. روی این تپه خراب شده که دیگر چیزی بر ایمن نمانده!»

این بود که سرانجام ویلای باکینگهام به چنگ زنان نارلیکار افتاد. و خانواده من، با بیش از پانزده سال تأخیر به پاکستان، سرزمین پاکان، مهاجرت کرد. احمد سینایی چندان چیزی به جا نگذاشت؛ از طریق شرکت های چند ملیتی می شد از هند پول خارج کرد و پدرم راه آن را می دانست. و من، گرچه از ترك زادگاهم غمگین بودم، چندان بدم نمی آمد از شهری که شیوا در آن مثل يك مین زمینی در گوشه ای پنهان بود، بیرون بروم.

سرانجام در فوریه ۱۹۶۳ از بمبئی رفتیم؛ و در همان روز سفرمان کره جغرافیایی کهنه ای را که داشتم به باغچه بردم و میان کاکتوسها چال کردم. در داخل کره حلبی چه بود: نامه يك نخست وزیر و صفحه اول روزنامه ای با يك عکس بزرگ که زیرش نوشته بود: «نوزاد نیمه شب»... درست است که اینها یادبودهای مقدسی نیست - به خودم اجازه نمی دهم این یادگارهای ناچیز زندگی ام را با تار موی مبارك پیامبر در مسجد حضرت بعل و جنازه سنت فرانسیس کراویر در کلیسای بن ژروس مقایسه کنم - اما هرچه هست این همه آن چیزی است که از گذشته من باقی مانده است: يك کره حلبی قر شده، يك نامه پوسیده و يك عکس. همین و دیگر هیچ، نه حتی يك تفدان نقره ای. بجز این سیاره که میمون لهش کرد، همه آنچه از گذشته ام مانده در کتابهای سر به مهر ملکوت است؛ در سچین و علیون؛ کتابهای شیطان و خداوند. به هر حال، این چیزی است که در قصه ها آمده است.

... هنگامی که کشتی سابرماتی در تردیکی ران کوچ لنگر انداخت تازه به داد شاپتیکر پیر افتادم؛ ناگهان این مسأله بر ایمن مطرح شد که آیا کسی رفتن ما را به او خبر داد یا نه. جرأت نکردم این را از پدر و مادرم بپرسم:

می‌ترسیدم جوابشان نه باشد. کارگرانی را مجسم کردم که دست به کار خراب کردن خانه‌مان می‌شدند، و ماشین‌های ویرانگری را که دفتر کار پدرم و اتاق خودم را درهم می‌شکستند؛ پلکان آهنی ماریج مخصوص خدمتکاران را فرو می‌ریختند و آشپزخانه‌ای را که ماری پزیرا در آن ترشی‌ها و چاشنی‌هایی آمیخته با ترس خودش برای ما درست می‌کرد. ایوانی را ویران می‌کردند که مادرم روی آن می‌نشست و بچه زهدانش چون سنگی سنگینی می‌کرد. همچنین مجسم می‌کردم که گلوله بزرگ و سنگین ماشین ویرانگر قلمرو آقای شاپستیکر را از هم می‌پاشد. و پیرمرد دیوانه با چهره رنگ پریده درهم شکسته و زبان مارآسا بر بالای آن خانه رو به ویرانی پدیدار می‌شود، در میان بامهای سرخ سفالی و برجهایی که فرو می‌ریزد؛ و شاپستیکر پیر، در نور آفتاب که از سالها پیش آن را ندیده بود، می‌چروکد و می‌خشکد و می‌میرد. اما شاید این صحنه را بیش از اندازه دراماتیک مجسم می‌کنم؛ شاید این را از فیلمی قدیمی به اسم افق گمشده گرفته‌ام که در آن زنان بسیار زیبایی با بیرون رفتن از بهشت خیالی شانگری لانا گهان می‌چروکیدند و می‌مردند.

با هر ماری نردبانی و با هر نردبانی ماری است. در روز نهم فورید وارد کراچی شدیم و چند ماهی نگذشته خواهرم چنان شهرتی به هم زد که به «فرشته پاکستان» و «بلبل ایمان» معروف شد. بمبئی را ترك کرده بودیم، اما به افتخار تازه‌ای دست یافتیم. و يك چیز دیگر: گرچه مرا زهکشی کرده بودند و دیگر هیچ صدایی در ذهنم شنیده نمی‌شد، در عوض به چیز تازه‌ای رسیدم که آن را جبران می‌کرد: برای اولین بار در زندگی‌ام دارای حس بویایی شده بودم و هیجان و لذت ناشی از آن را کشف می‌کردم.

جمیله سینگر

این حس چنان حاد بود که حتی بوی گند دورویی خاله ترشیده ام عالیه را که در بندر گاه کراچی به پیشوا زمان آمد شنیدم. خاله خانم مدیرم هرگز نتوانسته بود کینه ناشی از فرار سالها پیش احمد سینایی به آغوش خواهرش را فراموش کند و فشار حسادت کاستی ناپذیرش او را چاق و سنگین کرده بود. موهای تیره و پر پشت کینه از بیشتر منقدهای پوستش می‌رویید. و شاید توانست با پیشواز ظاهر آ گرمش پدر و مادرم و جمیله را گول بزند - با بازوان از هم گشوده و آن شیوه گشاد گشاد دویدنش به طرف ما و فریادش که: «احمد آقا، بالاخره آمدی! دیر آمدی اما خوش آمدی!» و دعوت عنکبوت‌وارش از ما که در خانه او جا بگیریم، دعوتی که ناگزیر پذیرفته شد - اما من، منی که بخش عمده‌ای از دوره بچگی‌ام را با پوشیدن دستکشهای بافته با نخ کینه و کلاههای آغشته به غبطه او گذرانده بودم، منی که با پوشیدن لباسهای بچگانه ظاهر معصومانهای که او با نخ نفرت بافته بود ندانسته به شکست آلوده شده بودم، منی که همچنین به چوبی می‌دانستم و سوسه انتقام یعنی چه، من، سلیم زهکشی شده، بسوی انتقامی را که از غده‌های او بیرون می‌زد حس می‌کردم. اما نمی‌توانستم اعتراض کنم. ما را سوار فانتسون انتقامش کرد و از خیابان بندر به خانه‌اش در گورو ماندیر برد - چون مگس اسیر او شدیم؛ اما ابله‌تر از مگس، چون با خوشحالی به طرف دام رفتیم.

... اما چه حس بویایی شگرفی! بسیاری از ما، از همان گهواره به بعد، دچار این محدودیت می‌شویم که طیف بسیار کوتاهی از بوها را بشناسیم. اما من، از آنجا که در سراسر زندگی گذشته‌ام هیچ بویی را نمی‌توانستم بشنوم، در زمینه بویایی هیچ محدوده و بد و خوبی نمی‌شناختم. در نتیجه هنگامی که کسی بادی از خودش بیرون می‌داد من خودم را به نفهمیدن نمی‌زدم - که این مسأله مشکلاتی را میان من و پدر و مادرم هم به وجود آورد. اما از این مهم‌تر این که حس بویایی تازه یافته‌ام به من اجازه می‌داد بوهایی بسیار بیشتر از آنچه را که منشأ صرفاً فیزیکی دارد و نثراد بشر به شنیدن آن قانع است حس کنم. به این ترتیب، از همان اولین روزهای دوره نوجوانی‌ام در پاکستان، شروع به شناختن بوهای نهانی جهان کردم: عطر تند اما زودگذر عشق تازه و بوی تیز نفرت که ژرف‌تر و پایاثر است.

(چندان مدتی از رفتنم به «سرزمین پاکان» نگذشته بود که بوی بسیار ناخوشایند عشق خواهری را در درونم حس کردم؛ و بوی آتش کینه خاله‌ام که آهسته آهسته می‌سوخت از همان روز اول بینی‌ام را پر کرد.) بینی می‌تواند به آدم آگاهی بدهد، اما نه این که آدم را بر رویدادها مسلط کند؛ هجوم من به پاکستان، در حالی که (اگر بتوان این تعبیر را به کار برد) مسلح به دستاورد تازه‌ای از میراث دماغی‌ام بودم، این توانایی را به من می‌داد که حقیقت را بو بکشم، که از رویدادها بو ببرم، که با بویایی‌ام چیزها را کشف و سرنخ‌ها را پیدا کنم. اما تنها چیزی را که یک مهاجم لازم دارد، یعنی توانایی پیروزشدن بر دشمنانم را به من نمی‌داد.

انکار نمی‌کنم: هرگز کراچی را به خاطر بمبئی نبودنش نبخشیدم. شهر تازه من، که میان بیابان و یک آب‌ساخته پر نمک قرار داشت که بر ساحلش کرناهای کوتوله‌ای روئیده بود، چنان زشت بود که زشتی خود مرا از یاد می‌برد. با شتابی بیش از اندازه رشد کرده و در عرض شاترده سال جمعیتش چهار برابر شده بود، در نتیجه حالت پت و پهن بی‌قواره یک کوتوله غول‌آسا را داشت. در شاتردهمین سالگرد تولدم یک موتورسیکلت لامبرتا هدیه گرفتم. سوار بر خودروی بی پنجره‌ام در خیابانهای شهر می‌گشتم و بوی نومیدی قضا قدری زاغه‌نشینان و تکبر تدافعی داراها را می‌شنیدم. با بو کشیدن فقر و همچنین تعصب مذهبی پا به راه برازی در دنیای

زیرزمینی شهر گذاشتم که به در طایبی بیبی، کهنسال‌ترین روسپی جهان رسید... باز از روال قصه جلو افتادم. بله، خانه عالیه عزیز بر مرکز کراچی قرار داشت؛ ساختمانی بزرگ و قدیمی در خیابان کلیتون (خانه‌ای که بدون شك سالها شیخ‌وار در آن پرسه می‌زد بی آن که کسی را داشته باشد که دنبالش کند) خانه‌ای پر از سایه و دیوارهای زرد شده بود و هر روز بعد از ظهر سایه بلند و تهدیدآمیز مناره مسجد محل روی آن می‌افتاد. حتی سالها بعد، هنگامی که در محله جادوگران دهلی زیر سایه مسجد دیگری زندگی می‌کردم، سایه‌ای که دستکم برای مدتی حمایت‌آمیز بود و حالت تهدیدکننده نداشت، همچنان فکر سایه مسجد کراچی با من ماند، سایه‌ای که پنداری بوی تیز و گریزناپذیر حضور تهدیدآمیز خاله‌ام را تداعی می‌کرد. خاله‌ای که صبورانه انتظار می‌کشید و انتقامش خردکننده بود.

در آن روزها، کراچی شهر سراب بود. با آن که از دل بیابان بیرون می‌زد، نتوانسته بود کاملاً بر نیروی بیابان چیره شود. واحه‌هایی در وسط اسفالت خیابان الفینستون دیده می‌شد، شیخ کاروانسراهایی از لابه‌لای کپرنشین‌های پیرامون «پل سیاه» به چشم می‌آمد. در آن شهر بی‌بازار (که تنها وجه مشترکش با شهر زادگاه من این بود که در آغاز يك دهکده ماهیگیری بود)، بیابان هنوز نیروی کهن شیخ‌سازی و سراب‌پردازی‌اش را داشت. در نتیجه، مردمان کراچی سلطه بسیار ناچیزی بر واقعیت داشتند و به همین خاطر ترجیح می‌دادند به رهبران‌شان رو بیاورند و از آنها نظر بخواهند که چه چیزی واقعی است و چه چیزی نیست. از همشهریان تازه من، که از دست تپه‌های شنی خیال‌وار و شیخ شاهان باستانی خلاصی نداشتند، و همچنین می‌دانستند معنی ایمانی که زیر بنای شهر است «فرمانبرداری» است، همیشه بوی بی‌رمق اطاعت و تسلیم به مشام می‌رسید. و تأمین برای منی که سرانجام - گرچه به مدتی کوتاه - بوی بسیار گیرا و تند و تیز آزادگی بمبئی را شنیده بودم خیلی ملال‌آور بود.

پدرم - که شاید جو سایه مناره زده خانه خیابان کلیتون آزارش می‌داد - خیلی زود تصمیم گرفت بر ایمن خانه تازه‌ای بسازد. تکه زمینی را در یکی از بهترین مجتمع‌های مسکونی خرید؛ و من در شانزدهمین

سالگرد تولدم به چیزی بیشتر از لامبرتا دست یافتم: نیروی نهانی بند ناف را کشف کردم.

آن چیزی که از شانزده سال پیش در گوشه گنجۀ پدرم در آب نمک خوابیده بود و چنین روزی را انتظار می کشید چه بود؟ آن چیزی که چون مار آبی در شیشه ترشی شناور بود و ما را در سفر دریایی مان همراهی کرد و در تکه زمین سخت و خشکی در کراچی دفن شد چه بود؟ آن چه بود که زمانی به جنینی خوراک می رساند و بعد به آن تکه زمین کراچی زندگی بخشید و یک خانه بزرگ ویلایی به سبک آمریکایی به دنیا آورد؟ این پرسشهای اسرارآمیز را کنار می گذارم و خیلی ساده می گویم که در شانزدهمین سالگرد تولد من، خانوادۀ ما (و از جمله خالد عالیله) در زمینمان در خیابان کورنگی جمع شدند؛ در حضور گروهی کارگر ساختمانی و یک روحانی، احمد کلنگی را به دست سلیم داد. اولین کلنگ خانه مان را به زمین زدیم و آمینه گفت: «انشاءالله که این آغاز خوشی است و همه مان آدمهای تازه ای خواهیم شد.» این خواست والا و دست نیافتنی کارگری را ترغیب کرد که کلنگی را به دست بگیرد و گودالی را که من کنده بودم پهن تر کند. بعد نوبت به شیشه ترشی رسید و آب نمک داخل آن روی زمین تشنه ریخته شد. و ملا آنچه را که در شیشه باقی مانده بود تبرک کرد. بعد، بند ناف - مال من بود یا مال شیوا؟ - در خاک کاشته شد و یکباره خانه ای شروع به روییدن کرد. به همه شیرینی و نوشابه دادند و ملا که به شدت گرسنه می نمود سی و نه دانه شیرینی خورد؛ احمد سینایی با گشاده دستی برای خانه خرج می کرد. بند ناف چال شده به کارگران الهام می داد؛ پی های خانه را بسیار عمیق کنند اما این مانع از آن نشد که خانه پیش از نشستن ما در آن خراب شود.

اما من به بندناف بدگمان بودم: گرچه بندناف این توانایی را دارد که خانه برویاند، اما در همه موارد خوب عمل نمی کند. خود شهر کراچی این بدگمانی مرا اثبات می کرد: به خوبی روشن بود که این شهر از بندنافهای کاملاً نامناسبی روییده است؛ پر از خانه های بد شکلی بود که بچه های گوژ پشت و بیقواره بندنافهایی نارسا بودند، خانه هایی که به طرز اسرارآمیزی کور به دنیا آمده بودند و هیچ پنجره ای در آنها دیده نمی شد.

خانه‌هایی که به رادیو و کولر و سلول زندان شبیه بود، ساختمانهای زمخت و کج و کوله‌ای که مثل مست‌ها مرتب سکندری می‌رفت؛ خانه‌های خل مانند‌ی که بی‌هیچ حساب و کتابی گسترش می‌یافت و به همان اندازه که زشت بود برای زندگی کردن هم نامناسب بود. شهر به سرعت بیابان را می‌خورد؛ و به خاطر آن بندنافها و یا شاید نابارآوری زمین، به صورت چیزی زشت و مسخره رشد می‌کرد.

با این توانایی به کراچی رفتم که شادی و غصه را بو می‌کشیدم، با حس بویایی‌ام و با چشمان بسته می‌توانستم هوش و حماقت را تشخیص بدهم؛ تازه بالغ شده بودم و البته می‌دانستم که هم برای کشورهای تازه‌شبه‌قاره و هم برای من دوره‌ی کودکی به سر رسیده است. می‌دانستم که دردهای روزافزون در انتظار ماست و صداهایمان به نحو غربی تغییر می‌کند و کلفت می‌شود. زهکشی مرا از زندگی درونی‌ام محروم کرد. اما پیوندم با تاریخ دست نخورده ماند.

سلیم با تنها حربه‌اش، یعنی بینی‌اش که به نحو شگرفی حساس بود، به فتح پاکستان رفت. اما، بدتر از همه این که از جهت نادرستی به آن لشکر کشی کرد! در این بخش از جهان، همه لشکر کشی‌های موفقیت‌آمیز از شمال شروع شده است و همه فاتحان از خشکی به آنجا رفته‌اند. اما من که ندانسته در خلاف جهت بادهای تاریخ کشتی می‌راندم، از جنوب شرقی و از دریا به کراچی رسیدم. بنابراین فکر می‌کنم آنچه بعد از آن رخ داد نباید غافلگیرم می‌کرد.

با توجه به تجربه‌های گذشته، امتیاز لشکر کشی از شمال کاملاً بدیهی جلوه می‌کند. حجاج بن یوسف و محمد بن قاسم، سرداران اموی، از شمال آمدند؛ اسماعیلیان همچنین. (خانه معروف به «ماه غسل» که می‌گویند محل اقامت علی آقا خان و ریتاهورث بوده است، مشرف به زمین بند ناف کاشته ما بود؛ می‌گفتند عادت این ستاره معروف سینما که با لباسهای پر زرق و برق و بدن‌نمای هالیوودی در آن خانه می‌گشت رسوایی بزرگی به پا کرده بود.) برتری انکارناپذیر شمالی‌ها از چه جهتی بود که محمود

غزنوی به جلگه‌های سند پا گذاشت و زبانی را با خود آورد که تنها برای صدای «س» سه حرف داشت؟ جواب روشن است: ث و سین و صاد شمالی بودند. و محمد بن سام گوری، که غزنویان را سرنگون کرد و خلافت دهلی را پایه گذاشت از کجا آمد؟ پسر سام گوری هم از شمال آمده بود.

و تعلق، و امپراتوران مغول... دیگر گفتن ندارد. تنها نکته‌ای که می‌ماند این است که نظریه‌ها هم، مثل ارتش‌ها، از بلندی‌های شمالی به طرف جنوب و جنوب‌تر سرازیر شده: افسانه سکندر بت شکن، یا بت شکن کشمیر که در اواخر قرن چهاردهم میلادی همه پرستشگاههای هندوی دیره سند را نابود کرد (و سابقه‌ای برای پدر بزرگ من به جا گذاشت)، او هم از بلندی‌ها به دشت آمده بود. و چهار صد سال بعد جنبش مجاهدین سید احمد بار علوی هم بر این راه کوفته پا گذاشت. نظریه بار علوی: نفی خویشتن، نفرت از هندوان، جهاد... خلاصه این که جهان بینی‌ها و شاهان همه از جهتی خلاف جهت من آمده بودند.

پدر و مادر سلیم گفته بودند: «باید همه‌مان آدمهای تازه‌ای بشویم»؛ در سرزمین پاکان، پاکی هدف غایی ما شد. اما سلیم برای همیشه به بمبئی آغشته بود. در سرش همه نوع خدایی بود بجز الله (من هم، مثل طایفه مویلاهی مالابار که اولین مسلمانان هندی بودند، در کشوری زندگی کرده بودم که به اندازه تعداد آدمهایش خدا داشت، به طوری که خانواده من در شورش ناخودآگاه علیه آن انبوه همه‌جاگیر خدایان نه به ایمان که به اخلاق داد و ستد گرویده بود). از این گذشته، بدن سلیم هم گرایش مشخصی به ناپاکی نشان می‌داد. من هم، مثل مویلاها، محکوم به ناپاکی بودم، اما سرانجام پاکی به سراغم آمد و من هم از اعمال بدم طاهر شدم.

بعد از جشن شانزدهمین سالگرد تولدم به مدرسه خاله عالیه می‌رفتم و تاریخ می‌خواندم. اما حتی با درس خواندن هم نمی‌توانستم خودم را جزئی از کشوری حس کنم که بچه‌های نیمه‌شب نداشت، کشوری که در آن هم‌شاگردی‌هایم راهپیمایی می‌کردند و جامعه‌ای را می‌خواستند که اسلامی‌تر باشد و مقررات سخت‌تری داشته باشد. به این ترتیب، با درخواست محدودیتهای بیشتر و نه کمتر، برخلاف همه دانشجویان دنیا عمل می‌کردند.

با این همه پدر و مادرم مصمم بودند آنجا ماندگار شوند. گرچه ایوب خان و بوتو در حال تدارك اتحادی با چین بودند (که تا همان نزدیکی‌ها دشمن ما بود)، احمد و امینه حاضر نبودند هیچ انتقادی را دربارهٔ وطن تازه‌شان بشنوند؛ و پدرم يك کارخانهٔ حوله بافی خرید.

در آن روزها پدر و مادرم شادابی تازه‌ای پیدا کرده بودند. از ابر تقصیری که چهرهٔ امینه را می‌پوشاند اثری نبود و انگار میخچه‌ها آزارش نمی‌داد. احمد هم، گرچه همچنان سفید بود، از گرمای عشق تازهٔ همسرش جانی گرفته بود و خیلی چیزها از او دستگیر می‌شد. بعضی صبحها جای دندانهایی روی گردن امینه به چشم می‌خورد؛ مادرم گهگاه مثل يك دختر مدرسه‌ای بی‌اختیار گلخنده می‌زد. خواهرش عالیه می‌گفت: «واقعاً که! به کسانی می‌مانید که تازه رفته‌اند ماه عسل!» اما من بوی چیزی را که در پس گفته‌های محبت‌آمیز او پنهان بود حس می‌کردم... احمد سینایی اسم حوله‌های تولیدی کارخانه‌اش را «امینه» گذاشت.

پدرم با لحن ریشخندآمیزی از ثروتمندترین خانواده‌های پاکستان یاد می‌کرد و به صدای بلند می‌گفت: «این میلیاردرها که‌اند؟ این خانواده‌های داودو سایگل و هارون و ولیکا و ذوالفقار کی‌اند؟ همه‌شان را می‌کنم توی جیبم. خواهید دید!» می‌گفت: «خواهید دید که در عرض دو سال همهٔ مردم دنیا صورتشان را با «حولهٔ امینه» خشک می‌کنند! بهترین حوله ساخت مدرن‌ترین کارخانه‌ها! کاری می‌کنیم که همهٔ مردم دنیا پاک و خشک باشند. داودها و ذوالفقارها می‌آیند و با التماس راز موفقیت مرا می‌پرسند. می‌دانید در جوابشان چه می‌گویم؟ می‌گویم: بله، جنس حوله‌هایم خیلی عالی است اما راز موفقیت من در این حوله‌ها نیست، در عشقی است که بر همه چیز پیروز شد.» (در این سخنرانی پدرم هنوز عارضهٔ دیرپای ویروس خوشبینی قابل تشخیص بود.)

آیا «حولهٔ امینه» دنیا را فتح کرد و همه را به پاکی (که مقدمه...) رساند؟ آیا ثروتمندان بزرگی چون ولیکا و سایگل به سراغ احمد سینایی آمدند و گفتند: «واقعاً حیرت‌انگیز است، رفیق! بگو ببینیم چکار کردی؟» آیا حوله‌های مرغوب احمد سینایی، که طرح آنها از خودش بود (طرحی که کمی جاف بود اما به هر حال از عشق سرچشمه می‌گرفت)

بازارهای پاکستان و دیگر کشورها را تسخیر کرد؟ آیا روسها و انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها خودشان را در حوله‌های حمامی می‌پیچیدند که اسم مادرم را جاودانی کرده بود؟... برای شنیدن قصه این حوله باید هنوز کمی صبر کنید؛ چون کار جمیله سینگر به عنوان يك خواننده معروف می‌خواهد شروع بشود؛ خانه زیر سایه مسجد در خیابان کلیتون مهمان دارد: عموبادی.

اسم واقعی‌اش سرگرد (بازنشسته) علاءالدین لطیف بود؛ وصف صدای خواهرم را شنیده و آمده بود. می‌گفت: «از رفیق خیلی عزیزم ژنرال ذوالفقار شنیدم. از سال ۴۷ در نیروی گشت مرزی باهم بودیم.» کمی بعد از جشن پانزدهمین سالگرد تولد جمیله در خانه غالیه عزیز پیدایش شد. سروزبان‌دار و پشت‌هم‌انداز بود. همه دندانهایش از طلا بود و در این باره می‌گفت: «من هم، مثل حضرت رئیس جمهورمان، آدم ساده‌ای هستم. بولم را در جای مطمئن نگهداری می‌کنم.» سرگرد لطیف هم، مثل حضرت رئیس جمهورمان، کاملاً گرد بود. اما او، برخلاف ایوب‌خان، از ارتش بیرون آمده و وارد کار نمایش شده بود. به پدرم می‌گفت: «در دنیای نمایش، بزرگ‌ترین تهیه‌کننده پاکستان منم، رفیق. این هم فقط به این خاطر که عجیب اهل سازماندهی‌ام؛ عاداتهای نظامی عجیب در آدم می‌ماند.» سرگرد لطیف با پیشنهادی آمده بود و می‌خواست صدای جمیله را بشنود. می‌گفت: «آقای عزیز، اگر تعریفی که از دخترتان شنیده‌ام دو درصد هم درست باشد معروفش می‌کنم. یک‌شنبه، بله، البته! رابطه، قربان، رابطه و سازماندهی کار را درست می‌کند؛ و اینجانب سرگرد (بازنشسته) لطیف امکان‌اتش را دارم، قربان، بیخود نیست که اسم علاءالدین لطیف است!» این را گفت و خنده‌ای آکنده از طلا زد. به پدرم گفت: «داستانش را که می‌دانید. همین که دستم را به چراغ جادویم بکشم غول ظاهر می‌شود و یا خودش شهرت و ثروت می‌آورد. می‌توانید عجیب مطمئن باشید که دخترتان را به دست آدم درستی می‌دهید، عجیب درست.» این از خوش‌شانسی خیل دوستداران جمیله سینگر بود که احمد سینایی زنش را دوست داشت؛ شادمانی عشق تازه یافته آن چنان نرمش کرده بود

که نتوانست سرگرد لطیف را همان جا از سر باز کند. از این گذشته، الآن فکر می‌کنم پدر و مادرم به این نتیجه رسیده بودند که حیف است استعداد استثنایی دخترشان را فقط برای خودشان نگه دارند؛ جادوی صدای فرشته‌وارش به آن دو فهمانده بود که چنان استعدادی ناگزیر باید راه خودش را برود. با اینهمه، یک نگرانی داشتند. احمد که در پس ظاهرش همیشه از امینه امل‌تر بود گفت: «دختر ما نجیب و خانواده‌دار است؛ آن وقت شما می‌خواهید روی صحنه برود و خودش را به مردهای نامحرم نشان بدهد؟» سرگرد حالتی به خودش گرفت که انگار به او برخورد کرده است. با لحنی جدی گفت: «آقای عزیز، فکر می‌کنید من این چیزها سرم نمی‌شود؟ من خودم دختر دارم، قربان. شکر خدا هفت تا دختر دارم. برایشان یک آژانس مسافرتی راه انداخته‌ام که البته همه کارهایش با تلفن انجام می‌شود. آدمی نیستم که دخترهایم را پشت و پشیمان بگذارم که همه نگاهشان کنند. الآن بزرگ‌ترین آژانس مسافرتی تلفنی مال آنهاست. حتی به انگلیس راننده می‌فرستند، حتی راننده قطار. با دختر شما هم مثل دخترهای خودم رفتار می‌کنم. حتی بیشتر؛ چون می‌خواهم او را یک خواننده معروف بکنم.» دختران سرگرد لطیف - صفیه و رقیه و پنج دختر دیگر که اسم همه‌شان با یه تمام می‌شد و خواهرم با ته مانده روحیه «میمون»ی‌اش همه‌شان را «بادیه» می‌نامید. به همین دلیل لقب «بابا بادیه» را هم به سرگرد داد. که بعداً به صورت مهرآمیزتر عمو بادی درآمد. عمو بادی در کارش خیره بود؛ شش‌ماه نگذشت که جمیله چندین صفحه پرفروش به بازار داد و دوستداران انبوهی به هم زد. با این همه، همان طور که به زودی تعریف خواهم کرد، کسی صورتش را نمی‌دید.

عموبادی پای ثابت زندگی ما شد. بیشتر شبها، در ساعتی که مرا به یاد ساعت کوکتل می‌انداخت، به دیدن ما می‌آمد؛ آب اناری می‌خورد و از جمیله می‌خواست برایش چیزکی بخواند. و جمیله، که هرچه رام‌تر و سر به‌زیرتر می‌شد، از او فرمانبرداری می‌کرد... بعد عموبادی سینه‌اش را که انگار چیزی در آن گیر کرده بود صاف می‌کرد و به شوخی پامن می‌پرداخت و می‌گفت که باید زن بگیرم. در حالی که خنده بیست و چهار عیاری‌اش چشمانم را خیره می‌کرد می‌گفت: «وقت ازدواجت شده، جوان».

از من بشنو: دختری برای خودت پیدا کن که فکرش خوب و دندانهایش بد باشد؛ همچو دختری هم یار و یاور توست و هم گاو صندوقت!» می‌گفت دخترهای خودش دقیقاً این مشخصات را دارند... من، که حس می‌کردم حرفهایش کاملاً شوخی نیست، شرمزده می‌گفتم: «نه، عموبادی!» از لقبش خبر داشت و حتی از آن خوشش می‌آمد. بعد می‌گفت: «نمی‌خواهی دم بد تله بدهی، هان؟ خیلی خوب. او کی، بین چه می‌گویم پسرم: یکی از دخترهایم را انتخاب کن، قول می‌دهم همه دندانهایش را بکشم و تا روز عروسی دختری تحویل بدهم که يك لبخند يك ميليونی جهیزیداش باشد!» معمولاً هنگامی که بحث به این جا می‌کشید مادرم پا به میان می‌گذاشت و موضوع گفتگو را عوض می‌کرد. علیرغم هر قیمتی که ممکن بود دندانهای طلا داشته باشد، از این فکر عموبادی خوشش نمی‌آمد... در آن شب اول، مثل پیشتر شبهای بعد، جمیله برای سرگرد علاءالدین لطیف آواز خواند. صدایش از پنجره‌ها بیرون رفت و مهمماً رفت و آمد ماشینها را خاموش کرد؛ جيك جيك پرنده‌ها ساکت شد و در دکان همبرگر فروشی آن طرف خیابان رادیو را بستند. خیابان پر از جمعیت بود و آواز خواهرم همه را ایستاند... هنگامی که آوازش را به پایان برد دیدیم عموبادی گریه می‌کند. در دستمالش فینی کرد و گفت: «جواهر است. آقا، خانم، دختر شما جواهر است. مسحورم کرد، عجیب مسحورم کرد. نشان داد که يك صدای طلائی از دندان طلا هم بهتر است.»

و چون شهرت جمیله سینگر به حدی رسید که دیگر نمی‌توانست در حضور همگان برنامه اجرا نکند و روی صحنه نرود، عموبادی شایع کرد که چهره او را يك تصادف وحشتناك رانندگی از شکل انداخته است. چادر سفید معروفی هم که جمیله را از دید تماشاگران پنهان می‌کرد ابتکار سرگرد (بازنشسته) لطیف بود. این چادر یا پرده ابریشمی، پوشیده از نقش و نگار زردوزی و کلمات مذهبی بود و جمیله پشت آن می‌نشست و برنامه اجرا می‌کرد. دونفر، که هیکل پرعضله و خستگی‌ناپذیرشان را چادری (البته ساده‌تر) از سر تا پا می‌پوشاند آن پرده را جلو او نگه می‌داشتند. رسماً چنین گفته می‌شد که این دو نفر زن‌اند، اما به خاطر چادرشان نمی‌شد جنسیت واقعی‌شان را حدس زد. در وسط پرده‌ای که خواهرم پشت آن

آواز می‌خواند سوراخی به قطر نیم وجب بریده شده بود که حاشیه آن را با نخ طلا گلدوزی کرده بودند. به این ترتیب، سرگذشت خانواده ما یک بار دیگر با سرنوشت ملتی پیوند پیدا کرد، چون جمیله دهش را به آن سوراخ نزدیک می‌کرد و آواز می‌خواند و پاکستان عاشق دختری پانزده ساله شد که تنها از سوراخ وسط ملافای سفید و طلایی می‌توانست نگاهکی به او بیندازد.

شایعه تصادف رانندگی شهرت جمیله را به اوج رساند. در محل کنسرت هایش در تالار بامینوی کراچی و باغ شالیمار لاهور جای سوزن انداختن نبود. صفحه‌هایش پیاپی در جدول صفحه‌های پرفروش به مقام اول می‌رسید. جمیله سینگر رفته رفته به صورت یک شخصیت ملی درآمد و «فرشته پاکستان» و «صدای ملت» و «بلبل دین» لقب گرفت. هفته‌ای هزار و یک پیشنهاد ازدواج دریافت می‌کرد؛ و همچنانکه به صورت دختر سوگلی همه ملت در می‌آمد و زندگی‌اش به صورتی می‌شد که موقعیتش را در خانواده خودش از اهمیت می‌انداخت، رفته رفته دچار ویروس دوگانه شهرت شد: ویروس اول او را قربانی تصویری کرد که همه از او داشتند، یعنی که به خاطر شایعه تصادف مجبور بود حتی در مدرسه خاله‌ام که هنوز در آن درس می‌خواند رو بند سفید و طلایی‌اش را به چهره داشته‌باشد. ویروس دوم او را دچار زیاده‌روی‌ها و محدودیت‌های شخصی کرد که از پیامدهای گریز ناپذیر شهرت است، به طوری که تعبد کور کورانان و کورکننده و ناسیونالیسم بی‌چون و چرایی که پیشتر هم نشانه‌هایش در او دیده شده بود رفته رفته بر شخصیتش غلبه کرد و تقریباً هیچ خصلت دیگری برای او باقی نگذاشت. تبلیغات او را در یک چادر زربافت زندانی کرد؛ و از آنجا که دختر تازه ملت شده بود، شخصیتش هرچه بیشتر از دنیای کودکانه سالهای «میمون»‌اش دور شد و نمایان‌ترین ویژگی‌های روحیه ملی را به خودش گرفت.

صدای جمیله سینگر مدام از رادیو صدای پاکستان شنیده می‌شد. به طوری که رفته رفته در همه شهرها و دهکده‌های بخش‌های غربی و شرقی کشور جمیله حالت موجودی فوق بشری و خستگی ناپذیر را پیدا کرد؛ فرشته‌ای که شب و روز برای ملتش آواز می‌خواند. و احمد سینایی، که

در آمد عظیم دخترش آخرین پس مانده‌های شك را هم از دلش بیرون کرده بود (چون گرچه زمانی اهل دهلی بود اما مثل هر مسلمان واقعی بمبئی پول را بالاتر از هر چیزی می‌دانست) - احمد سینایی به جمیله می‌گفت: «می‌بینی، دخترم: نجابت و پاکی و هنر و شم اقتصادی در نهایت يك چیز بیشتر نیست. همه اینها را از این پدر پیرت دازی که توانست فکرش را به کار بیندازد.» جمیله لبخند مهر بانانه‌ای می‌زد و سر تکان می‌داد... رفته رفته حالت دخترك خیر مسر پروارش را ترك کرده و به صورت دختر زیبایی در آمده بود که قد باریك و چشمان کشیده و پوستی طلایی رنگ داشت و موهایش به کمرش می‌رسید. حتی بینی‌اش هم خوش قواره شده بود. پدرم با سر بلندی به عمو پادی می‌گفت: «دخترم همه خصوصیت‌های ظاهری بر ازنده‌اش را از خانواده من به ارث برده.» عمو پادی نگاهی کنجکاوانه و دزدکی به قیافه من می‌انداخت و سینه‌اش را صاف می‌کرد. بعد می‌گفت: «دختر عجیب خوشگلی است، قربان. حرف ندارد.»

غرش کفزدنها هرگز از گوش خواهرم دور نبود. اولین برنامه‌اش در تالار بامبینو را به یاد می‌آورم که برای خودش افسانه‌ای شده است؛ (در جاهایی که عمو پادی در اختیارمان گذاشته بود نشسته بودیم - «بهترین جای سالن است، حرف ندارد!» - هفت بادیه او هم، همه چادری، کنارمان نشسته بودند... عمو پادی سقلمه به پهلویم می‌زد و می‌گفت: «زود باش پسر! انتخاب کن! جهیز بهشان را که می‌دانی!» و من سرخ می‌شدم و چشم به‌صحنه می‌دوختم.) در آن شب صدای کفزدنها و «واخ! واخ!» تشویق آمیز تماشاگران گاهی از صدای خود جمیله بلندتر می‌شد. و بعد از نمایش به پشت صحنه رفتیم تا جمیله را ببینیم. همه جا غرق گل بود. از لابه‌لای گل‌های شکوفان باغ کافوری عشق ملت گنشتیم و به جمیله رسیدیم که نزدیک بود از هوش برود: نه از خستگی که از سنگینی عطر گل‌هایی که به نشانه ستایش از او اتاق را پر کرده بود. من هم حس کردم سرم گیج می‌رود، تا این که عمو پادی دست به کار شد و داد زد «گل چیز عجیب خوبی است، اما برای يك قهرمان ملی هوا هم لازم است!» و گل‌ها را از پنجره بازی بیرون ریخت و انبوهی از دوستداران خواهرم آنها را جمع کردند.

در شبی هم که جمیله سینگر (همراه با خانواده) به اقامتگاه ریاست

جمهوری دعوت شد تا برای فرماندهی فلفل‌دانها آواز بخواند کف زدن‌ها ادامه داشت. بی‌اعتنا به گزارشهای تشریفات خارجی درباره سوءاستفاده‌های مالی و اندوخته‌هایی در بانکهای سوئیسی، خودمان را خوب تمیز کردیم و برق انداختیم: خانواده‌ای که در کار تولید حوله است باید پاک و پاکیزه باشد. عموبادی‌هم‌دندانهای طلایش را خوب برق انداخت. و در تالار بزرگی آراسته به قابهای گل‌آذین تصویر محمدعلی جناح، قائد اعظم و بنیادگذار پاکستان، و دوست و جانشین مقتولش لیاقت علی، ملاقه سوراخی آویخته شد و خواهرم آوازش را خواند و سرانجام ساکت شد. و به دنبال صدای او که از سوراخ زردوزی شده بیرون می‌آمد صدای پاگون و یزاق طلایی به گوش رسید: «جمیله، دخترم. صدای تو تیغ برنده پاک‌ی خواهد بود؛ حربه‌ای خواهد بود که با آن روح انسانها را پاک کنیم.» پرزیدنت ایوب به گفته خودش سرباز ساده‌ای بود؛ و فضائل سربازانه «ایمان به رهبران» و «توکل به خداوند» را به خواهرم القا کرد. و جمیله در جوابش گفت: «هرچه ریاست جمهوری اراده کند خواست دل من است.» از پس سوراخ پارچه آویخته، جمیله سینگر خودش را وقف خدمت به میهن کرد و «دیوان خاص»، تالار پذیرایی خصوصی اقامتگاه ریاست جمهوری، پراز طنین کف‌زدن شد؛ کف‌زدنی مؤدبانه و نه آمیخته با واخ‌واخ و حشیانه تماشاگران بامینو؛ دست زدن‌های قیده‌ها و ستاره‌های طلایی و کف‌زدن خویشاوندان اشک شوق به چشم آورده. عموبادی زیر لب گفت: «جداً عجیب معرکه است. مگر نه؟»

آنچه را که من می‌توانستم بو بکشم جمیله می‌توانست بخواند. حقیقت زیبایی شادی رنج؛ هر کدام از اینها بوی جداگانه‌ای داشت که بینی من تشخیص می‌داد؛ هر کدام از اینها، با صدای جمیله به کمال بیان می‌شد. بینی من، صدای او؛ استعدادهایی که دقیقاً یکدیگر را کامل می‌کردند؛ اما جدا از هم رشد می‌یافتند. در حالی که جمیله سرودهای میهنی می‌خواند، دماغ من پنداری به بدترین بوها گرایش پیدا می‌کرد؛ بوی کینه خاله عالییه، بوی تیز و بد و تغییرناپذیر تعصب هم‌کلاسی‌هایم. در نتیجه، در حالی که جمیله رو به عرش می‌رفت، من به منجلاب سقوط می‌کردم.

با این همه، الآن با یادآوری آن روزها فکر می‌کنم که از همان زمان

عاشق او بودم، خیلی پیشتر از آن که به من بگویند... آیا چیزی هست که عشق نگفتنی سلیم را به جمیله اثبات کند؟ بله، هست. هنوز چیزی از میمون برنجی در جمیله سینگر باقی مانده بود و آن علاقه شدید به نان بود. چه نوع نانی؟ چاپاتی، پاراتا، تنوری؟ بله، اما. خواهرم نان ورامده پف کرده را ترجیح می‌داد. علیرغم میهن پرستی‌اش عاشق نان ورامده بود. و در همه کراچی، تنها جایی که نان ورامده عالی داشت کجا بود؟ بدیهی است که چنین نانی در یک نانوايي معمولی پخته نمی‌شد. بهترین نان ورامده شهر هر پنجشنبه صبح از دریچه کوچکی در دیوار بی پنجره صومعه راهبگان سلك سانتا ایگناسیا بیرون می‌آمد. هر هفته با لامبرتا می‌رفتم و گریه‌های گرم و تازه‌ای از نان راهبه‌ها را می‌گرفتم و برای خواهرم می‌آوردم: بی‌اعتنا به صف‌های دراز، به بوی تند و گرم و آکنده از فضولات کوچ‌های تنگ دوروبر صومعه، به هر کار دیگری که ممکن بود داشته باشم. هیچ انتقادی را به سرم راه نمی‌دادم. حتی یک بار از خواهرم خرده نگرفتم که این آخرین نشانه بازمانده از دوران لاسیدنش با مسیحیت، با نقش تازه‌اش به عنوان «بلبل دین» سازگاری ندارد...

آیا می‌توان منشأ یک عشق غیرطبیعی را پیدا کرد؟ آیا سلیم که مشتاقانه خواستار اشغال جایی در مرکز تاریخ بود، مفتون جنبه‌ای از جمیله شد که امید به زندگی را در او زنده می‌کرد؟ آیا سلیم، فین فینی سابق، که آن همه نقص عضو داشت، و همان قدر از کانون بچه‌های نیمه‌شب جدا افتاده بود که سونداری، دختر گدایی که چهره بی‌اندازه زیبایش را با چاقو از شکل انداخته بودند. آیا سلیم به این دلیل دل‌باخته جمیله شد که کامل و بی‌نقص بود؟ منی که زمانی «مبارک موعود» بودم، جمیله را به این خاطر می‌پرستیدم که تحقق نهانی‌ترین رؤیاهای خودم بود؟... همین قدر می‌گویم که نمی‌دانستم در چه حالی‌ام، تا این که سوار بر موتوسیکلت به خط زنان هر جایی افتادم.

در حالی که عالییه از درون می‌سوخت؛ در اولین روزهای تولید «حوله آمینه»؛ در حالی که جمیله سینگر به اوج شهرت می‌رسید؛ در روزهایی که

خانه دوبلکس بزرگی از يك بند ناف می‌روید و هنوز خیلی مانده بود تا کامل بشود؛ در دوره شکوفایی دیر هنگام عشق پدر و مادرم؛ در زمان نابارآوری یقین‌های سرزمین پاکان، سلیم سینیایی سرانجام با خودش کنار آمد. نمی‌گویم غمگین نبود، گذشته‌ام را سانسور نمی‌کنم و می‌پذیرم که مثل بیشتر نوجوانان هم سنش اغلب بدخلق و نجسب و دمدمی بود. از آنجا که از رابطه با بچه‌های نیمه‌شب محروم شده بود، رؤیاهایش تا حد تهوع-آوری آکنده از حسرت شد، به طوری که اغلب از خواب می‌پرید و سنگینی بختک حسرت را روی همه احساسهایش حس می‌کرد. کابوس شماره‌ها را می‌دید که رژه می‌رفتند يك دوسه، و يك جفت زانوی رعب‌آور که تنگ‌تر و تنگ‌تر فشار می‌آورد... اما توانایی تازه‌اش هم بود، و موتوسیكلت لامبرتا، و عشق فروتانه و تسلیم‌آمیز (و هنوز ناخودآگاهش) به جمیله... نگاهم را از قصه گذشته به زبان آمده‌ام برمی‌گردانم و باز تأکید می‌کنم که سلیم، هم آن زمان و هم الآن، به هر حال موفق می‌شد توجهش را به طرف آینده‌ای که هنوز روشن نبود برگرداند. هزار که فرصتی دست می‌داد، از خانه‌ای که بوی گند غبظۀ خاله‌ام زندگی را در آن غیرممکن می‌کرد، و همچنین از مدرسه‌ای که به همان اندازه آکنده از بوهای ناخوشایند بود بیرون می‌زدم، بر مرکب موتوری‌ام سوار می‌شدم و به گشت و گذار در مسیرهای بویایی شهر تازه‌ام می‌رفتم. و بعد از آن که از مرگ پدر بزرگم در کشمیر باخبر شدم، عزمم هرچه راسخ‌تر شد که گذشته‌ام را در دیگ جوشان و پر بوی حال غرق کنم... آه! روزهای گیج‌کننده پیش از طبقه بندی! همه بوها و عطرها بی‌شکل، پیش از آن که من شکلی به آنها بدهم، به درونم سرازیر می‌شد: بوی غم‌انگیز پوسیدن سرگین حیوانات در باغچه‌های موزه خیابان فره، بوی زننده بدن مردان جوانی که غروبها دست در دست و با چامه‌های گشاد در «صدر» قدم می‌زدند؛ تیزی خنجروار بوی شیرۀ فوفلی که با آب دهان بیرون انداخته شده است و آمیزۀ تلخ و شیرین فوفل و تریاک؛ در کوچه‌های میان دو خیابان الفینستون و ویکتوریا که پر از بساط دست‌فروشان بود، بوی «فوفل قاچاق» شنیده می‌شد. بوی شتر، بوی ماشین، بوی آزار دهنده ریکشاهای موتوری، عطر سیگارهای قاچاق و «پول غیرقانونی»، بوی عرق سرشار تن رانندگان اتوبوسهای شهری و

بوی تن مسافرانشان که چون ستاردین کنار هم چیده‌اند. (رانندگان این اتوبوسها همیشه در حال رقابت بایکدیگر بودند. و در آن روزها، یکی از این رانندگان از سبقت گرفتن اتوبوسی از یک شرکت رقیب آن چنان ناراحت شد و بوی تهوع آور شکست از غده‌هایش بیرون تراوید که شب هنگام با اتوبوسش به در خانه راننده رقیب رفت، آن قدر بوق زد تا آن بینوا از خانه‌اش بیرون آمد، و او را زیر گرفت و با چرخهای اتوبوسش، که مثل خاله من بوی گند انتقام می‌داد، له کرد.) از مسجدها بوی عطر تعبد را می‌شنیدم؛ از موتورهای ارتشی که پرچی در جلوشان تکان می‌خورد بوی نافذ قدرت به مشام می‌رسید. از انبوه تماشاگران سینماها بوی عطر بازاری فیلمهای وارداتی «وسترن اسپاگتی» و «خشن‌ترین فیلمهای تاریخ هنر رزمی» را حس می‌کردم. برای مدتی به آدمی می‌ماندم که تحت تأثیر یک ماده مخدر باشد. انبوه بوها دچار سرگیجه‌ام می‌کرد؛ اما بعد، گرایش نیرومندم به «شکل»، بر همه چیز غلبه کرد و من از آن معرکه جان به‌در بردم. روابط هند و پاکستان بدتر شد؛ مرزها را بستند و ما نتوانستیم برای مراسم سوگواری مرگ پدر بزرگم به اگر برویم؛ مهاجرت مادر گرامی به پاکستان هم عقب افتاد. در این حال، سلیم روی یک تئوری کلی درباره بو کار می‌کرد: دست به کار طبقه بندی آنها شده بود. به نظر می‌رسید که با این شیوه علمی بررسی، به نوعی از پدر بزرگم بیروی می‌کنم... قبل از هر کار، مهارتم را در شناسایی بوها کامل کردم، تا جایی که می‌توانستم انواع بیشمار فوفل را تشخیص بدهم و (با چشمان بسته) دوازده نوع متفاوت نوشابه گازداری را که در بازار بود از هم بشناسم. (مدتها پیش از آن که هرپرت فلدمن، مفسر آمریکایی، به کراچی بیاید و انتقاد کند از این که در شهری که فقط سه مؤسسه شیر شیشه‌ای دارد دوازده نوع نوشابه به فروش می‌رسد، من با چشمان بسته می‌نشستم و فانتا و میشن و پاکولا و سیتراکولا را از هم تشخیص می‌دادم. فلدمن این نوشابه‌ها را نمودی از امپریالیسم سرمایه‌داری می‌دانست. اما من بیشتر به تفاوت تقریباً ناچیز بوهای آنها نظر داشتم. به این وسیله می‌توانستم کانادا برای و سون‌آپ و پپسی و کوکا را از هم جدا کنم و چشم بسته بگویم کولاکولا و دابل کولا و پری کولا و بابل‌آپ کدام است.) تنها هنگامی که مطمئن شدم در تشخیص

بوهای فیزیکی به مهارت کامل رسیده‌ام به سراغ بوهای دیگری رفتم که فقط خودم می‌توانستم حس کنم: عطر عاطفه و هزار و یک انگیزه‌ای که وجود بشر را می‌سازد: عشق و مرگ، آرزو سرافکندگی، داشتن و نداشتن... همه این بوها را هم طبقه‌بندی کردم و برچسب زدم و در کتوهای جداگانه ذهنم جا دادم.

اولین کوششهایم برای دسته‌بندی: سعی کردم بوها را براساس رنگشان دسته‌بندی کنم بوی لباس زیر در آب جوش و بوی مرکب روزنامه «جنگ» هر دو به آبی می‌زد؛ در حالی که چوب ساج کهنه و باد تازه از مخرج بیرون آمده قهوه‌ای سیر بود. بوی ماشین و گورستان را جزو خاکستری‌ها دسته‌بندی کردم... همچنین بوها را براساس وزن جدا کردم. بوهای مگس‌وزن (کاغذ) و خروس‌وزن (بدن تازه صابون خورده، علف) و سنگین‌وزن (عرق تن، گل شب‌بو). در طبقه‌بندی من قرمه‌شاهی و روغن دوچرخه جزو دسته میان سنگین بودند و خشم و عطر پاجولی و خیانت و سرگین جزو بوهای سنگین وزن به شمار می‌آمدند. سیستم هندسی هم‌داشتم: بوی شادمانی گرد بود و بوی جاه‌طلبی چهار گوش. بوهای بیضی و مربع و دوزنقه هم بودند... زبان شناس بینی بودم و در خیابانها می‌گشتم. مثل یک حشره‌شناس در جستجوی بوهای تازه بودم و آنها را مثل پروانه در توری موهای بینی‌ام گیر می‌انداختم. آه! پرسه زدن‌های پیش از تولد فلسفه!... چون خیلی زود فهمیدم که اگر بخواهم کارم ارزشی داشته باشد باید به آن بعد اخلاقی بدهم؛ فهمیدم که تنها طبقه‌بندی مهم بوها همانی است که بر اساس درجات بسیار ظریف و حساس خوب و بد انجام می‌شود. با درک ماهیت بنیادی اخلاق، با فهمیدن این نکته که بوها می‌توانند مقدس یا حرام باشند، در اتروای گشت و گذارهای موتوسیکلنتی‌ام علم اخلاق بوپایی را پایه‌گذاری کردم.

مقدس: بوی چادر، گوشت حلال، گلدسته، سجاده. حرام: بوی صفحه‌های موسیقی غربی، گوشت خوک، الکل. تازه آن وقت بود که فهمیدم چرا مولوی‌ها (مقدس) در شب عید فطر از رفتن به فرودگاه (حرام) خودداری می‌کنند، و حتی سوار ماشین که بوی پنهانی‌اش آنتی‌تر مقدس مآبی است نمی‌شوند تا مطمئن باشند که هلال ماه نور را رؤیت خواهند کرد. به همین

ترتیب به سازش ناپذیری اسلام با سوسیالیسم پی‌بردم و تضاد آشتی‌ناپذیر بوی ادوکلن اعضای باشگاه سند و بوی بد فقر گداهای خیابان خواب‌کنار دروازه باشگاه را حس کردم... اما هرچه بیشتر به یک حقیقت ناخوشایند پی می‌بردم؛ و آن این که علاقه چندان‌ی به بوهای مقدس یا خوب نداشتم، حتی هنگامی که خواهرم می‌خواند و چنین عطرهایی در هوا پراکنده می‌شد، در حالی که گرایش مهارناپذیری به بوی تند منجلاب داشتم. از این گذشته شاترزه سالم بود؛ مسایل تازه‌ای برایم مطرح می‌شد. و در هر شهری که نیمی از جمعیتش را پنهان می‌کند به هر حال زن هرجایی یافت می‌شود. در حالی که جمیله در ستایش از ایمان و عشق وطن آواز می‌خواند، من در پی شهوت و ناپاکی بودم. (پول مفت در اختیارم بود؛ پدرم هم مهربان و هم دست‌دل‌باز شده بود.)

در کنار بنای یادبود جناح که هرگز خیال تمام شدن نداشت به سراغ زنه‌های خیابانی می‌رفتم. جوانهای دیگر به آنجا می‌رفتند تا دخترهای آمریکایی را بلند کنند و به هتل یا استخر ببرند. اما من ترجیح می‌دادم پول بدهم و استقلالم را حفظ کنم. و سرانجام سوکشان به زنی رسیدم که استعدادش بازتاب استعداد خود من بود، طایبی بیبی نام داشت و مدعی بود پانصد و دوازده سال دارد.

و چه بویی! سرشارترین بویی که سلیم به عمرش شنیده بود! آن‌هو، که شکوهی تاریخی داشت، جادویش می‌کرد... بی‌اختیار به آن موجود بی‌ندان گفت: «سن و سالت برآیم مهم نیست. مهم بو است.»

(پادما با تعجب می‌گوید: «وای خدا! چطور توانستی...؟»)

گرچه به نظر نمی‌رسید هیچ رابطه‌ای با یک کرچی‌ران کشمیری داشته باشد، همان اسمش بهترین انگیزه بود. گرچه شاید با گفتن این که پانصد و دوازده سال دارد می‌خواست سلیم را مسخره کند، در هر حال توانست به سلیم انگیزه‌ای تاریخی بدهد. درباره من هرچه دل‌تان می‌خواهد، فکر کنید. هرچه بود، یک بعدازظهر شرحی را در اتاقی محقر با تشکی پر از کک، در کنار کهن‌ترین زن جهان گذراندم.

جادوی طایبی بیبی در چه بود؟ چه چیز افسانه‌ای داشت که بینی تازه حساس شده سلیم را انگار دیوانه می‌کرد؟ می‌دانی پادما: آن زن عتیقه آن

چنان به کار کرد غده‌هایش مسلط بود که می‌توانست بوی تن همه آدم‌های روی زمین را تقلید کند. غده‌های ترشحی و غیر ترشحی‌اش از اراده اساطیری او پیروی می‌کرد...

... و برای نوجوان زشت‌روی ناپاک، راز غده‌هایش را فاش کرد. به او گفت می‌تواند بوی تن هر کسی را که بخواهد تقلید کند. از او خواست هر شخصی را که می‌خواهد بگوید و بعد بوی او را حس کند... در آغاز پسرک جا خورد، نه‌نه‌نه. اما زن عتیق با صدایی که به کاغذ مچاله شده می‌مانست او را نرم کرد، تا جایی که نوجوان به این خاطر که تنها بود، تنها و بیرون از جهان و بیرون از خودش، تنها با آن عجوزه افسانه‌ای باور نکردنی، به توصیف بوهای پرداخت که بینی‌اش با آن توانایی معجزه‌آسا، شناخت و طایبی بیبی به تقلید بوهای پرداخت که او شرح می‌داد. به این ترتیب، با تقلید بوی نزدیک‌ترین کسان سلیم او را حیرت زده کرد و می‌گفت: «می‌بینی، شازده پسر، خود خودش است، مگر نه؟» تا این که ناگهان، به طور اتفاقی، بله، بی آن که من بویی را برایش توصیف کرده باشم، باور کنید قسم می‌خورم بی آن که از او خواسته باشم، نگفتنی‌ترین عطر زمین از پوست چرمی شده و پر از چروک آن پیکر باستانی شتیده شد؛ و عجوزه با دیدن واکنش ناگهانی من گفت: «او هو، پس بگو، شازده پسر، به جای خوب خوش رسیدیم...»

و سلیم: «خفه شو، خفه شو.» اما طایبی بیبی با سرسختی باستانی‌اش همچنان می‌گوید: «پس این طور، همانی که دوستش داری، شازده پسر. همانی که دلت را برده. کیست؟ دختر عمویت؟.....» دست سلیم مشت می‌شود؛ دست راستش، علیرغم انگشت قطع شده، به خشونت فکر می‌کند... و طایبی بیبی: «وای، دختر عمویت هم نیست؟ پس...! بزن، مرا بزن، اما نمی‌توانی چیزی را که توی سرت است پنهان کنی!...» و سلیم لب‌هایش را جمع می‌کند و با شتاب می‌پوشد و خفه‌شو خفه‌شو پیر گفتار و او برو برو شازده و اسکناسهای رویه دورسر پانصد و دوازده ساله به پرواز درمی‌آید و بگیر خفه‌شو دهن بدتر کبیت را ببند و پیرزین شازده پسر خودت هم خیلی خوش ترکیب نیستی و به دو از ساختمان پایین می‌رود و لامبرتا منتظر است اما بچه‌های ولگرد روی زینش پیشاب کرده‌اند و با شتاب هرچه بیشتر از

آنجا می‌رود اما حقیقت هم با او هست و طایبی بیبی سر از پنجرم بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند: «بی‌پدر مادر! خواهر...! کجا در می‌روی؟ حقیقت حقیقت است، حقیقت...!»

حق دارید برسید که آیا چنین چیزی واقعاً اتفاق افتاد... و او نمی‌توانست پانصد و دوازده سال داشته باشد و.... اما قسم می‌خورم که این همه ماجرا بود و تأکید می‌کنم که راز نگفتی عشقم به جمیله سینگر را از دهان و غده‌های آن زن عتیقه شنیدم.

پادما با ناراحتی می‌گوید: «حق با خانم براگاتراست که می‌گوید در مع مردها غیر از کثافت چیزی نیست.» اعتنایی به او نمی‌کنم؛ به موقع خودش به خانم براگاترا و خواهرش خانم فرناندز هم می‌رسم. فعلاً این یکی باید به کارهای حسابداری کارخانه قانع باشد و آن یکی باید از پسر نگهداری کند. و خودم، برای این که پادما بیبی را آرام کنم و دلش را برای شنیدن سرگنشتم به دست بیاورم، یک قصه تعریف می‌کنم.

روزی روزگاری، در شاهزاده‌نشین شمالی و دور دست کیف، شاهزاده‌ای زندگی می‌کرد که دودختر زیبا، یک پسر خوش‌سیما، یک رولزرویس نوی نو داشت و از مناسبات سیاسی عالی برخوردار بود. این شاهزاده، یا نواب، علاقه پرشوری به پیشرفت داشت و به همین دلیل ترتیب نامزدی دختر بزرگش را با پسر یک ژنرال ثروتمند و سرشناس به اسم ذوالفقار داده بود؛ دختر کوچکترش را هم امیدوار بود نامزد پسر شخص رئیس جمهوری کند. اما ماشینش، اولین خودرویی بود که در آن سرزمین محصور میان کوه‌های بلند دیده می‌شد و شاهزاده آن را تقریباً به اندازه بچه‌هایش دوست داشت. غصه می‌خورد از این که رعایای او عادت کرده بودند از خیابان به عنوان محلی برای مناسبات اجتماعی و مناقشه و بازی تفدان استفاده کنند و از سر راه ماشین او کنار نمی‌رفتند. اعلامیه‌ای خطاب به همه مردم صادر کرد و گفت که آن ماشین نماینده آینده است و باید به آن اجازه بدهند که به راه خودش برود. با این که اعلامیه به همه جا، جلو مغازه‌ها و روی دیوارها و حتی روی پهلوی گاوها چسبانده شد، مردم اعتنایی به آن

نکردند. اعلامیه دوم تندتر بود و به موجب آن به رعایا دستور داده می‌شد با شنیدن بوق ماشین از سر راه کنار بروند. اما مردم کیف همچنان بی‌اعتنا در خیابان‌ها ول بودند و سیگار می‌کشیدند و تف می‌انداختند و بگومگو می‌کردند. در اعلامیه سوم، که به چند قطره خون هم آراسته بود، گفته می‌شد که هر کس به بوق ماشین توجه نکند و کنار نرود، ماشین زبرش خواهد گرفت. مردم کیف باز اعتنایی نکردند و حتی تصویرهای مستهجنی را روی اعلامیه‌های شاهزاده کشیدند. و نواب، که مرد خوبی بود اما به هر حال صبر و تحملش اندازه‌ای داشت، تهدیدش را عملی کرد. روزی که جمیله خواننده معروف همراه با خانواده و تهیه‌کننده‌اش به شهر آمد تا در جشن نامزدی پسر خاله‌اش آواز بخواند، ماشین بی‌هیچ مشکل و مانعی او را از مرز به کاخ آورد؛ و نواب با سرافرازی گفت: «دیگر مشکلی نداریم. به ماشین احترام می‌گذارند؛ پیشرفت کرده‌اند.»

اسم پسر نواب معتصم بود، به کشورهای خارج سفر کرده بود و موهایش را به شیوه‌ای معروف به «بینلی» آرایش می‌کرد و پدرش از او نگرانی داشت. چون گرچه آن قدر خوش‌سلیما بود که به هر کجای کیف که سر می‌زد دختر خانمهای جواهر به بینی با دیدن زیبایی‌اش غش می‌کردند، اما به نظر می‌رسید به این نوع مسائل علاقه‌ای ندارد و به چوگان‌بازی و نواختن آهنگهای عجیب و غریب غربی با گیتارش خوش است. پیرهنهایی به تنش می‌کرد که روی آنها نت‌های موسیقی و اسم خیابانهای خارجی در کنار تصویر نیمه برهنه دخترهای سرخ و سفید اروپایی دیده می‌شد. اما بعد از آن که جمیله سینگر با روبند زردوزی‌اش به کاخ آمد، معتصم خوش‌سلیما که در سفر خارج بود و شایعه حادثه‌راندگی جمیله را نشنیده بود دچار این وسوسه شد که چهره او را ببیند. با همان يك نگاهی که به چشمان پر وقار جمیله در پس‌رو بند انداخت کله پاشد.

در آن روزها رئیس جمهوری پاکستان فرمان انتخابات عمومی داده بود. نوعی رأی‌گیری بود که دموکراسی بنیادی نامیده می‌شد و بنا بود در فردای روز نامزدی انجام بشود. جمعیت ضد میلیونی پاکستان به صد و بیست هزار بخش کمابیش مساوی تقسیم شده بود و بنا بود هر بخش يك نماینده دموکرات بنیادی داشته باشد. این مجمع صد و بیست هزار نفری رئیس جمهوری را

انتخاب می‌کرد. شهر کیف ۴۲۰ دموکرات بنیادی داشت که از آن جمله بودند چند مولوی، چند رفتگر، راننده نواب، عده کثیری از کسانی که زمینهای نواب را در اجاره داشتند و حشیش می‌کاشتند، و دیگر شهروندان پیر و دولت. نواب همه این نمایندگان را به جشن حناپندان دخترش دعوت کرده بود. همچنین، مجبور شده بود دو تبهکار واقعی را هم دعوت کند که از مقامات «حزب مختلط اپوزسیون» بودند و در انتخابات رأی آورده بودند. این تبهکاران پیایی باهم بگومگو می‌کردند اما نواب با آنها با ادب و گشاده‌رویی رفتار می‌کرد. به آنها گفت: «امشب شما دوستان من هستید و محترمید. فردا روز دیگری است.» دو تبهکار آن چنان می‌خوردند و می‌آشامیدند که پنداری اولین بار بود چشمشان به خوراکی می‌افتاد، اما به همه و حتی معتصم خوش‌سیمای، که صبر و تحملش از پدرش هم کمتر بود گفته شده بود با آنها خوش‌فتاری کنند.

همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید، «حزب مختلط اپوزسیون» از یک دسته اوباش و تبهکاران درجه یک تشکیل می‌شد که تنها انگیزه و جدتشان بر کنار کردن رئیس جمهوری و برگرداندن کشور به دوران شومی بود که سیاستمداران معمولی، و نه نظامیان، جیب‌هایشان را از بیت‌المال پر می‌کردند؛ اما هر چه بود، رهبر بسیار قدرتمندی برای خودشان دست و پا کرده بودند. این رهبر فاطمه جناح، خواهر بنیانگذار کشور بود؛ زنی آن چنان نحیف و کهنسال که نواب ته دلش فکر می‌کرد او سالها پیشتر مرده است و مومی‌گر چیره‌دستی او را سرپا نگه‌داشته است. پسر نواب هم با این فکر او موافق بود، چون فیلمی به اسم ال‌سید را دیده بود که در آن مرده‌ای ارتشی را در جنگ فرماندهی می‌کرد... هر چه بود، خانم جناح وجود داشت و به این خاطر که رئیس جمهوری هنوز نتوانسته بود روکش مرمر بنای یادبود و مزار برادر او را به اتمام برساند وارد مبارزه انتخاباتی شده بود. دشمن سرسختی بود که هیچ تهمت و لکه‌ای هم به او نمی‌چسبید. حتی گفته می‌شد که به خاطر مخالفت او، ایمان مردم نسبت به ریاست جمهوری سست شده است. مگر نه این که رئیس جمهور مظهر قهرمانان بزرگ تاریخ اسلامی آن سرزمین بود؟ مظهر محمدبن سام گوری، ایل‌توت‌میش و امپراتوران

«غول؟ حتی در خود شهر کیف، نواب به این نکته پی برده بود که اعلامیه‌های «حزب مختلط اپوزیسیون» در جاهای عجیبی چسبانده شده است؛ جسارتشان به جایی رسیده بود که یکی از این اعلامیه‌ها را روی گلگیر رولزرویس چسبانده بودند. نواب به پسرش گفت: «بد روز گاری شده.» معتصم در جوابش گفت: «انتخابات یعنی همین یعنی که مستراح پاك كنها و خیاط‌ها باید رأی بدهند تا رئیس کشور انتخاب بشود.»

اما آن روز روز خوشی و شادمانی بود؛ در اندرونی، زنها دست و پای دختر نواب را باحنا می‌آراستند. بهزودی ژنرال ذوالفقار و پسرش ظفر از راه می‌رسیدند. فرمانروایان کیف فکر انتخابات را از سرشان بیرون کردند، سعی کردند به فاطمه جناح، مادر ملت، فکر نکنند، و این که این مادر فرتوت تصمیم گرفته بود در انتخابات میان فرزندانش تفرقه بیندازد.

در میان اطرافیان جمیله سینگر هم شادمانی حکمفرما بود. پدرش، که يك كارخانه حوله بافی داشت، لحظه‌ای دست نرم همسرش را ول نمی‌کرد. به صدای بلند می‌گفت: «می‌بینید؟ خواننده معروفی که می‌خواهد برنامه اجرا کند دختر کیست؟ دختر هارون؟ یکی از زنهای خانواده ولیکا؟ یکی از بچه‌های خانواده سایگل؟ نخیر قربان، نخیر!»... اما پسرش سلیم، نو جوان بخت برگشته‌ای که قیافه‌اش به کاریکاتور می‌ماند، ظاهراً خیلی ناراحت بود؛ شاید از حضور در صحنه‌ای با آن اهمیت تاریخی جا خورده بود. با حالتی که به شرمندگی می‌مانست خواهر هنرمندش را نگاه می‌کرد. آن روز بعد از ظهر، معتصم خوش‌سلیما سلیم برادر جمیله را به کناری کشید و سعی کرد با او دوست بشود. طاووس‌هایی را که پیش از تقسیم شبه‌قاره از راجستان آورده شده بود و همچنین مجموعه پرارزش کتابهای جادوی پدرش را به او نشان داد؛ کتابهایی که نواب از آنها طلسم و افسون استخراج می‌کرد تا بتواند به خوبی فرمانروایی کند. بعد معتصم (که نمی‌شد او را جوانی بسیار زیرک و بهوش دانست) سلیم را برای قدم زدن به حاشیه میدان چوگان برد و به او اعتراف کرد که طلسمی را روی تکه‌ای از پوست آهو نوشته است، به این امید که بتواند آن را به دست جمیله سینگر بفشارد و به این وسیله او را عاشق خودش کند. با شنیدن این گفته سلیم قیافه سگ بداخلاقی را به خودش گرفت و خواست

برگردد و برود؛ اما معتصم نگهش داشت و با التماس از او خواست بگوید که جمیله چطور قیافه‌ای دارد. اما سلیم لب از لب باز نکرد. معتصم، که وسوسه به جانش افتاده بود، از او خواست او را آن قدر به جمیله نزدیک کند که بتواند طلسمش را به دست او بفشارد. سلیم، با حالت مزورانه‌ای که از چشمان معتصم عشق‌زده پنهان ماند، گفت: «پوست را بده به من.» و معتصم، که شاید جغرافیای شهرهای اروپا از حفظ بود اما از مسائل مربوط به جادو هیچ خبری نداشت، تکه پوست طلسم نوشته را به سلیم داد. با این خیال که حتی اگر توسط کس دیگری به کار گرفته شود اثرش برای او خواهد بود.

کم کم شب می‌شد. کاروان ماشینهای حامل ژنرال و بیگم ذوالفقار، پسرشان ظفر و دوستانشان در راه بود. اما ناگهان جهت باد عوض شد. از طرف شمال وزیدن گرفت. بادی هم سرد و هم خلسه آور بود، چون بهترین کشتزارهای حشیش کیف در شمال قرار داشت و در آن موقع سال بوته‌های ماده می‌رسیدند و وارد مرحله عشق می‌شدند. هوا آکنده از عطر تند شهوت گیاه بود و هر کس آن را بو می‌کشید تا اندازه‌ای دچار مستی می‌شد. سرمستی گیاهان بر رانندگان کاروان هم اثر گذاشت و بخت یارشان بود که توانستند خودشان را به کاخ برسانند، چون در سر راه چند بساط سلمانی خیابانی را واژگون کرده و دست کم وارد یک چایخانه شده بودند، و مردم کیف را با این سؤال به جا گذاشته بودند که نکند آن گاریهای بی‌اسب بخواهند بعد از گرفتن خیابانهای آنها خانه‌ها و دکانهایشان را هم از دستشان بگیرند.

باد شمال وارد بینی عظیم و به شدت حساس سلیم، برادر جمیله هم شد و او را آن چنان گیج کرد که در اتاقش به خواب رفت. به این ترتیب آنچه را که آن شب گذشت به چشم خودش ندید و بعداً از دیگران شنید که بان حشیشی همه مهمانان جشن نامزدی را حالی به حالی کرده بود، به طوری که بی‌اختیار می‌خندیدند و با چشمان سنگین و خمارشان همدیگر را با حالتی تحریک‌آمیز نگاه می‌کردند؛ ژنرالهای یراق طلا روی مبلهای زر دوزی وارفته بودند و خواب بهشت را می‌دیدند. مراسم نامزدی در چنان حالت کیف و رخوت همگانی انجام گرفت که هیچکس متوجه نشد داماد از

زور خوشی شلوارش را تر کرد؛ حتی او باش «حزب مختلط اپوزیسیون» هم بازو در بازوی یکدیگر انداخته بودند و يك ترانه عامیانه می خواندند. و هنگامی که معتصم خوش سیما، تحت تأثیر شور و شهوت گیاهی حشیش، سعی کرد خودش را به پشت پرده بزرگ ابریشم و زربفتی برساند که سوراخی در وسطش بود، سرگرد علاءالدین لطیف با خوش خلقی خلسه - آمیزی جلوش را گرفت و نگذاشت جمیله سینگر را ببیند، بی آن که حتی يك قطره خون از دماغش بریزد. مراسم آن شب هنگامی پایان گرفت که مهمانها سر میزهایشان به خواب رفتند. اما سرگرد لطیف، با همه کیفوری اش جمیله سینگر را به اتاقش رساند.

نیمه شب بود که سلیم بیدار شد و دید طلسم نوشته معتصم خوش سیما را هنوز در دست راستش دارد. و از آنجا که نسیم شمال هنوز در اتاقش وزان بود، تصمیم گرفت بلند شود؛ با همان لباس خواب در راهروهای تاریک کاخ کیفوری به راه افتاد، از کنار ویرانه های تلمبار شده دنیایی رو به پوسیدن گذشت، صف زنگ زده جوشنها و ردیف پرده های کهنی را که قرنهای خوراک يك میلیارد بید کاخ بودند پشت سر گذاشت، و نیز ماهی های غول آسایی را که در دریا های شیشه ای شناور بودند، و انبوه شکارهای گاه انباشته و از جمله پرندۀ تیتاری روی يك ستون چوبی، که یادگار روزی بود که یکی از نوابهای گذشته همراه با لرد کرزون و نزدیکانش به شکار رفته بودند و در يك روز صد و یازده هزار و صد و یازده تیتار زده بودند. پاورچین پاورچین از کنار مجسمه های پرنده های مرده گذشت و پا به اندرونی گذاشت که زنان کاخ در آن خوابیده بودند، هوا را بو کشید و دری را انتخاب کرد و دستگیره اش را چرخاند و وارد شد.

تخت خواب غول آسایی با پشه بند، در روشنای بیرنگ ماه دیوانه کننده نیمه شب دیده می شد. سلیم به طرف آن رفت، اما ناگهان ایستاد، چون چشمش به سایه کسی افتاد که می خواست از پنجره وارد اتاق شود. معتصم خوش سیما، که افسون عشق و بادحشیشی شرمش را زبوده بود، تصمیم داشت به هر قیمتی که شده چهره جمیله را ببیند... و سلیم که در تاریکی ایستاده بود و به چشم نمی آمد فریاد زد: «دستها بالا! و گر نه شلیک می کنم!» سلیم بکدستی می زد، اما معتصم این را نمی دانست. دستهایش لبه پنجره را گرفته

بود و همه سنگینی بدنش را تحمل می‌کرد. بر سر دوراهی قرار گرفته بود: اگر آویزان می‌ماند سلیم شلیک می‌کرد؛ و اگر لب پنجره را ول می‌کرد می‌افتاد. سعی کرد حریف را به بحث بکشاند، گفت: «خودت هم نباید می‌آمدی اینجا. به امینه بیگم می‌گویم.» صدای دشمن را شناخته بود. اما سلیم در جواب او به وضع مترلزی که در آن لحظه داشت اشاره کرد و معتصم ملتسانه گفت: «خیلی خوب، پس شلیک نکن.» و سلیم به او اجازه داد از همان راهی که آمده بود برگردد. بعد از آن روز، معتصم پدرش را متقاعد کرد که جمیله را رسماً برای او خواستگاری کند. اما جمیله، که بی‌عشق زاییده شده و رشد کرده بود، همچنان از هر کسی که به او اظهار محبت می‌کرد متنفر می‌شد، و پیشنهاد را رد کرد. معتصم از کیف به کراچی رفت، اما باز نتوانست دل جمیله را نرم کند تا این که وارد ارتش شد و در جنگ ۱۹۶۵ به شهادت رسید.

اما سرگذشت غم‌انگیز معتصم خوش‌سینما تنها جزء کوچکی از این داستان است. چون با رفتن او سلیم و جمیله تنها شدند. و جمیله که با گفت‌وگوی دو جوان بیدار شده بود پرسید: «سلیم؟ چه خبر است؟» سلیم پهن‌تخت جمیله تردید شد. دستش را به دست او رساند و طلسم را به آن فترد. و در حالی که مهتاب و نسیم خلسه اختیار زبانش را از او گرفته بود، هر ملاحظه‌ای را کنار گذاشت و به عشقش اعتراف کرد. چند لحظه سکوت شد. بعد جمیله، که از حیرت دهانش بازمانده بود به خود آمد و گفت: «وای، این چه حرفی...» اما افسون آن تکه پوست آهو با نیروی نفرت او از عشق در کشمکش بود. از این رو، گرچه تنش از زور خشم مثل بدن یک کشتی‌گیر راست و آخته شده بود، به گفته‌های سلیم گوش کرد که برایش توضیح می‌داد عشقش نمی‌تواند به گناهی آلوده باشد، که فکر همه چیز را کرده است و در نهایت آن دو برادر و خواهر نیستند و هیچ پیوند خونی با هم ندارند. در نسیم آن شب دیوانه سلیم سعی کرد همه آن گره‌هایی را که حتی اعتراف ماری پریرا نتوانسته بود بگشاید، از هم باز کند. اما در همان حال که حرف می‌زد حس می‌کرد گفته‌های طنینی توخالی دارد. دید گرچه آنچه می‌گوید کاملاً حقیقت دارد، حقیقت‌های دیگری هم هست که اهمیت بیشتری یافته است، چون گذشت زمان بر آنها

صحه گذاشته است. و گرچه جایی برای شرم و انزجار نبود، سلیم نشانه این هر دو حس را در چهره جمیله دید، بوی آنها را از پوست او شنید، و از همه بدتر این که آنها را از درون خودش هم حس می کرد. در نتیجه، حتی طلسم معتصم خوش سیما هم نتوانست سرانجام سلیم سینایی و جمیله سینگر را به هم برساند. در زیرنگام وحشی و حیرت زده جمیله، سلیم سرافکنده از اتاق بیرون رفت. و بعد که اثر طلسم کاملاً محو شد، جمیله دست به انتقامی مرگبار زد. در حالی که سلیم از اتاق بیرون می رفت ناگهان جیغ شاهزاده خانم تازه نامزد شده در راهروهای کاخ پیچید: خواب دیده بود که در شب زفاف بستر عروسی شان پر از مایعی زرد و گند آلود شده است، و از خواب پریده بود. بعد که تحقیق کرد و فهمید که خوابش از حقیقتی خبر می داده است، تصمیم گرفت تا زمانی که ظفر زنده است به سن بلوغ نرسد، تا بتواند همچنان در کاخ پدري بماند و مجبور به شنیدن بسوی چندیش آور سستی ظفر نباشد.

صبح که شد، دو تبهکار «حزب مختلط اپوزیسیون» از خواب بیدار شدند و خودشان را در رختخوابهای خودشان دیدند. اما بعد که لباس پوشیدند و در اتاقشان را باز کردند چشمانشان به دو نفر از درشت ترین سربازان ارتش پاکستان افتاد که بیرون در با خیال راحت ایستاده و با تفنگهایشان جلو در را بسته بودند. هر چه داد و فریاد کردند دو سرباز از جا نجبیدند تا زمانی که حوزہ های رأی گیری تعطیل شد، آن وقت سربازان بی سروصدا گذاشتند و رفتند. دو تبهکار به سراغ نواب رفتند و او را در گلستان بی نظیرش پیدا کردند. سر و دست تکان دادند و با داد و فریاد از نقض قانون و تقلب در انتخابات دم زدند. اما نواب در جوابشان سیزده نوع گل سرخ کیفی تازه ای را که خودش پرورش داد بود نشان داد. دو تبهکار از مرگ دموکراسی و برپایی خودکامگی و از این چیزها گفتند و گفتند تا این که نواب لبخند نرم و مهربانانه ای زد و گفت: «دوستان من، دیروز یکی از دخترهایم نامزد ظفر ذوالفقار شد. امیدوارم به زودی دختر دیگرم را به عقد پسر عزیز ریاست جمهوری در بیاورم. خودتان فکرش را بکنید: اگر در همه کیف حتی يك رأی مخالف علیه خویشاوند آینده من به صندوق انداخته بشود آبروی من می رود! دوستان، من آدمی ام که

به حیثیت خودم خیلی پایبندم. این است که می‌توانید مهمان من باشید، هر چقدر دلتان می‌خواهد بخورید و بنوشید. اما چیزی را که نمی‌توانم به شما بدهم از من نخواهید.»

و همه خوش و خرم زندگی کردیم... هر چه بود، حتی بدون این جمله خیالی که در آخر همه قصه‌ها می‌آید، قصه من پایانی تخیلی پیدا کرد: چون بعد از آن که دموکراتهای بنیادی وظیفه‌شان را انجام دادند، روزنامه‌ها - «جنگ»، «داون»، «تایمز پاکستان» - از پیروزی قاطع حزب «مسلم لیگ» ریاست جمهوری بر «حزب مختلط اپوزیسیون» مادر ملت خبر دادند و ثابت کردند که من، با همه استعدادم در دستکاری در واقعیت، به گرد پای آنها هم نمی‌رسم؛ و این که، در کشوری که حقیقت آن چیزی است که دستور داده‌اند باشد، واقعیت عملاً موجودیت خود را از دست می‌دهد و هر چیزی ممکن است بجز آنچه اعلام می‌شود. و شاید تفاوت میان کودکی هندی و بلوغ پاکستانی من در همین بود - در آن دوره اول، بینهایت روایت گوناگون از واقعیت وجود داشت که مرا گیج می‌کرد، در حالی که در دوره اخیر با بینهایت روایت جعلی و غیر واقعی و دروغ درگیر بودم.

پرنده کوچکی در گوشم زمزمه می‌کند: «انصاف داشته باش! هیچ کشور و هیچ آدمی نمی‌تواند دروغ را حق انحصاری خودش بداند.» این انتقاد را می‌پذیرم؛ می‌دانم، می‌دانم. و سالها بعد، «بیوه» هم این را می‌دانست، و همین‌طور جمیله: چون بیشتر از آنچه می‌دانست حقیقت است به چیزی اعتقاد داشت که به عنوان حقیقت به کرسی نشسته بود (چیزی که گذشت زمان، عادت، گفته مادر بزرگ، ضعف قوه تخیل همه، و تأیید پدرم آن را حقیقت قلمداد کرده بود).

چگونه سلیم به پاکی رسید

آنچه هنوز نگفته مانده داستان بازگشت تیک تاک است. اما این بار شمارش معکوس در جهت پایان است و نه برای تولد کسی. همچنین باید از نوعی ستوه حرف زد، از يك دلزدگی و خستگی آنچنان عمیق که، هنگامی که پایان کار فرا رسید تنها راه چاره جلوه کند. چون آدمها هم، مثل ملت‌ها و شخصیت‌های خیالی، ممکن است از پا در بیایند و تنها راه چاره این باشد که خلاصشان کنند.

چگونه تکه‌ای از ماه افتاد و سلیم به پاکی رسید... ساعت تیک تاک می‌کند؛ و چون هر شمارش معکوسی به يك صفر احتیاج دارد بگذارید بگویم که پایان کار در روز بیست و دوم سپتامبر ۱۹۶۵ بود. و این که، مثل همیشه، لحظه دقیق رسیدن به صفر با نیمه‌شب همزمان شد. هر چند که ساعت قدیمی پدر بزرگ در خانه خاله عالیبه، که خیلی دقیق کار می‌کرد اما همیشه دو دقیقه عقب بود، دیگر هرگز نتوانست دوازده ضربه نیمه‌شب را بزند.

مانر بزرگم نسیم عزیز، در اواسط سال ۱۹۶۴ هند را که مرگ نهر و دستخوش نبرد شدیدی بر سر قدرت کرده بود پشت سر گذاشت و به پاکستان آمد. مورارجی دسای، وزیر دارایی و جاگجیوان رام، قدرتمندترین «نجس» هند، دست به دست هم داده بودند تا نگذارند فرمانروایی در

خانواده نهر و موروئی شود؛ در نتیجه ایندیرا گاندی نتوانست به زمامداری برسد. نخست‌وزیر تازه، **لعل بهادر شستری**، یکی دیگر از اعضای آن نسل سیاستمداران هندی بود که به نظر می‌رسید در آب نمک جاودانگی خوابانده شده‌اند. اما در مورد شستری این خیالی بیش نبود. نهر و شستری هر دو به وضوح نشان داده‌اند که میرا بوده‌اند. اما بسیاری کسان مانده‌اند که دستهای مومیایی‌وارشان در «زمان» چنگ‌زده است و از حرکت آن جلوگیری می‌کنند... ولی در پاکستان، ساعتها تیک‌تاک می‌کردند.

مادر گرامی هرگز به طور علنی با خوانندگی خواهرم موافقت نشان نداد؛ این کار به نظرش خیلی شبیه هنرپیشگی سینما می‌رسید. با غصه به پیا می‌گفت: «این خانواده مرا نمی‌شود کنترل کرد. از، اسمش چیست، قیمت بنزین هم بدتر است.» اما شاید ته دلش خوشحال بود، چون قدرت و شهرت را گرامی می‌داشت و جمیله آن چنان معروف شده بود که قدرتمندترین و سرشناس‌ترین شخصیت‌های کشور با اشتیاق او را به خانه‌شان دعوت می‌کردند... مادر بزرگ در راولپندی ساکن شد؛ اما استقلال شگرفی از خودش نشان داد و حاضر نشد در خانه ژنرال ذوالفقار بماند. او و زن دایمی‌ام در یک خانه کوچک و ساده بخش قدیمی شهر نشستند و با جمع - و جور کردن پس‌اندازهایشان توانستند امتیاز پمپ بنزینی را که آن همه آرزویش را داشتند به دست آورند.

نسیم هرگز از پدر بزرگم یاد نمی‌کرد و برایش غصه هم نمی‌خورد. انگار آدم عزیز، که در جوانی با جنبش ایجاد پاکستان مخالف بود و به احتمال بسیار «مسلم لیگ» را مسؤول مرگ دوستش میان عبدالله می‌دانست، با مردنش نسیم را خلاص کرده و این امکان را به او داده بود که به سرزمین پاکان برود. مادر گرامی گذشته را ندیده می‌گرفت و همه حواش را بر گازوئیل و بنزین متمرکز می‌کرد. پمپ بنزینشان در جای خیلی مرغوبی، در نزدیکی شاهراه راولپندی - لاهور بود و درآمد خوبی داشت. پیا و نسیم یک روز در میان به نوبت در اتاقک شیشه‌ای مدیریت جایگاه می‌نشستند و سراسر روز را به نظارت بر کار کارگران پمپ می‌گذرانیدند که کامیونهای ارتشی و خودروهای مردم را بنزین می‌زدند. دو زن به طرز شگرفی یکدیگر را تکمیل می‌کردند. زیبایی پیا، که پنداری هرگز خیال افول نداشت،

چون فانوسی دریایی رانندگان را به طرف جایگاه می کشید. از طرف دیگر، مادر گرامی به خاطر بیوگی به زندگی دیگران بیشتر از زندگی خودش علاقه نشان می داد و مشتریان جایگاه را به اتاقك شیشه‌ای دعوت می کرد و فنجانی از چای خوب صورتی رنگ کشمیری به دستشان می داد. در آغاز دعوتش را با دودلی می پذیرفتند، اما بعد که می دیدند پیرزن قصد ندارد با پرگویی پایان ناپذیر درباره گذشته‌هایش سر آنها را به درد آورد، خیالشان راحت می شد، هم یقه و هم زبانشان را شل می کردند و مادر گرامی با شنیدن کار و بار دیگران غرق لذت فراموشی زندگی خودش می شد. آن جایگاه بنزین به زودی در ناحیه معروف شد. خیلی از رانندگان راهشان را کج می کردند تا در آنجا بنزین بزنند - و اغلب دو روز پیایی به آنجا می رفتند تا هم چشمشان را با دیدن زن دایی ملکوتی ام صفا بدهند و هم بدبختی‌هایشان را برای مادر بزرگم تعریف کنند که رفته رفته سنگ صبور آنها شده بود؛ هر چه می گفتند گوش می کرد و دم نمی زد تا این که دیگر چیزی برای گفتن نداشتند، آن وقت به زبان می آمد و با چند کلمه کوتاه و ساده اما قاطع، آنها را راهنمایی می کرد. به این ترتیب، در حالی که کارگران جایگاه ماشین مشتری را بنزین می زدند و بدنه اش را پاک می کردند و برق می انداختند، مادر گرامی هم روحیه خود مشتری را شارژ می کرد و برق می انداخت. در «اعترافخانه» شیشه‌ایش می نشست و مشکلات مردم را حل می کرد. اما به نظر می رسید که خانواده خودش دیگر برایش اهمیتی ندارد.

نسیم عزیز - سبیلوه، با سر بلندی و بزرگ منشی مادر سالارانه - راه ویژه خودش را برای روبرویی با فاجعه پیدا کرده بود؛ اما همگام با آن خودش اولین قربانی آن روحیه از پا در افتادگی تسلیم آمیزی شد که پایان را تنها راه چاره ممکن کرد. (تیک تاک) ... ولی به نظر می رسید اصلاً خیال ندارد به دنبال شوهرش راهی باغ کافوری بشود که منزلگاه درستکاران است. برعکس، بیشتر به رهبران هند می مانست که انگار بنا نبود بمیرند. به نحو خطرناکی روز به روز چاق تر می شد، تا این که مجبور شدند جایگاه شیشه‌ای پمپ بنزین را بزرگ تر کنند. با لحن طتر آمیزی که به ندرت از او شنیده می شد به کارگرانی که برای این کار آمده بودند گفت: «خیلی خیلی

بزرگ باشد. شاید تا صد سال دیگر بخوایم زنده بمانم و، اسمش چیست، خدا می‌داند چه هیكلی به هم می‌زنم. نمی‌خواهم هر ده دوازده سال شماها را به دردمس بیندازم.»

اما پیا عزیز نمی‌توانست به آن «پمپ‌بازی» قانع باشد. کم‌کم با چند سرهنگ و چوگان‌باز و دیپلمات رابطه برقرار کرد. روابطی که می‌شد به راحتی از مادر گرامی پنهان نگه داشت، چون برای همیشه به کاروبار نزدیکان خودش بی‌علاقه شده بود، اما بدیهی است که در شهر کوچکی چون راولپندی بر سر زبانها می‌افتاد. خاله زمرد پیا را سرزنش کرد. و او در جوابش گفت: «می‌خواهی تا آخر عمر شیون کنم و گیسهایم را بکنم؟ هنوز جوانم و باید کمی خوش بگذرانم.» زمرد لب برچید و گفت: «یک کمی ملاحظه کن... آبرو و حیثیت خانواده...» و پیا در جوابش سری تکان داد و گفت: «خواهر جان، تو در فکر آبرو باش؛ من، زندگی می‌کنم و خوش می‌گذرانم.»

اما به نظر من چنین می‌رسد که خودرایی پیا تا اندازه‌ای متزلزل بود، که او هم حس می‌کرد با گذشت سالها شخصیت گذشته‌هایش را از دست می‌دهد، که آن هوسبازی‌هایش آخرین کوششهای نومیدانه‌ای بنود که می‌کرد تا «نقش خودش را بازی کرده باشد» - نقشی که از زنی چون او انتظار می‌رفت. دلش با کاری که می‌کرد نبود. او هم، در تبه دلش، منتظر بود که کار پایان بگیرد... از زمانی که کرکسی دستی را از آسمان پایین انداخت و آن دست به گونه احمد سینایی سیلی زد، خانواده ما در برابر چیزهای از آسمان افتاده آسیب‌ناپذیر بوده است. و یک سالی بیشتر نمانده بود که آسمان به زمین بیاید.

بعد از خبر مرگ پدر بزرگ و آمدن مادر گرامی به پاکستان، پیاپی خواب کشمیر را می‌دیدم. گرچه به عمرم باغ شالیمار را ندیده بودم، شبها در خواب در آن قدم می‌زدم. سوار کرجی می‌شدم، مثل پدر بزرگم از تپه سانکارا آچاریا بالا می‌رفتم. ریشه‌های نیلوفر آبی را تماشا می‌کردم و کوههایی را که به آرواره حیوانی خشمگین می‌مانست. این را هم می‌توان جنبه‌ای از عزلتی دانست که به سراغ همه ما آمده بود (همه بجز جمیله، که خدا و کشور با او بودند و به او تحرك می‌دادند) - یادآور این واقعیت

بود که خانواده من هم از هند و هم از پاکستان بریده است. در راولپندی، مادر بزرگم چای صورتی کشمیری می خورد؛ در کراچی، نوع او تن به آب دریاچه ای می داد که به عمرش ندیده بود. چیزی نگذشت که رؤیای کشمیر در ذهن دیگر ساکنان پاکستان هم رخنه کرد. بیوند من با تاریخ نگستانی بود و در سال ۱۹۶۵ دیدم که رؤیای من از آن همه مردم کشور شده است. همین رؤیا عامل بسیار مهمی بود که پایان کار را نزدیک کرد؛ هنگامی که همه چیز از آسمان پایین ریخت و من سرانجام پاک شدم.

سلیم به قهر منجلاب افتاده بود: بوی گند بد کاری های خودم را حس می کردم. به سرزمین پاکان آمده بودم و در جستجوی همنشینی با زنان هرزه بودم. در خالی که باید زندگی تازه و شرافتمندانه ای را برای خودم پی می گذاشتم، عشقی نگفتمی (و همچنین نخواسته) را به وجود آوردم. در جنگال اولین نشانه های گرایش قضا و قدری که بنا بود بر من چیره بشود، سوار بر لامبرتا در خیابانهای شهر پرسه می زدم؛ من و جمیله تا آنجا که ممکن بود از هم دوری می گرفتیم و برای اولین بار در زندگی مان نمی توانستیم حتی يك کلمه به هم چیزی بگوییم.

پاکی - والاترین آرمان! - حسن فرسته واری که اسم پاکستان از آن می آمد و با هر نت ترانه های خواهرم جاری بود - پاکی با من فرسنگها فاصله داشت. از کجا می توانستم بدانم که تاریخ - با نیرویی که گنهکاران را می بخشد - در آن زمان در حال شمارش معکوس است تا به لحظه ای برسد که مرا با يك حرکت از سر تا پا پاک کند؟
در این حال، نیروهای دیگری در کار بود؛ عالیله عزیز دست به کار شده بود تا انتقام وحشتناک ترشیده دختریش را به اجرا بگذارد.

روزهای گورو ماندپیر: بوی پان، بوی آشپزخانه، بوی ضعیف سایه گلدسته، انگشت اشاره دراز مسجد. در حالی که نفرت خاله عالیله از مردی که او را ول کرده بود و از خواهری که زن او شده بود رفته رفته به صورت

چیزی دیدنی و لمس کردنی در می‌آمد، آن سایه چون مارمولک عظیمی روی گلیم اتاق نشیمن عالیه می‌نشست و بوی قی را می‌داد. اما پنداری من تنها کسی بودم که آن را حس می‌کردم. چون مهارت عالیه در پنهانکاری به همان اندازه رشد کرده بود که موهای روی بازوهایش و خبرگی‌اش در مومک گذاشتن روی موهای صورتش که هر شب آنها را از ریشه می‌کند.

سهم خاله‌ام را در سرنوشت ملتها - از طریق دبستان و دبیرستانش - نباید دستکم گرفت. از آنجا که گذاشته بود سرخوردگی‌های پیر دخترانه‌اش به همه شئون و حتی در و دیوار و شاگردان دو مؤسسه آموزشی‌اش رخنه کند، موفق به پرورش گله‌ای کودک و نوجوان شده بود که همه خودشان را دچار وسوسه انتقامجویی حس می‌کردند بی آن که دلیلش را بدانند. آه، برهوت همه‌جا گیر خاله‌های دختر مانده! ترشیدگی‌اش چنان بود که رنگ در و دیوار خانه‌اش را می‌ترساند؛ زور کینه مبل‌های خانه‌اش را دچار آماس می‌کرد؛ سرخوردگی‌های پیر دخترانه تار و پود حاشیه‌دوزی پرده‌های خانه‌اش بود، همان‌طور که پیشترها در لباسهای بچگانه به کار می‌برد. کینه از شکافهای زمین هم بیرون می‌زد.

خاله عالیه از چه لذت می‌برد: از آشپزی. چه چیزی را در جریان سالهای تنهایی خل‌وارش به حد کمال هنری رسانده بود: آمیختن احساسها با غذا. در این زمینه، چه کسی بود که از او هم برتر بود: ماری پیرا، دایه پیر من. چه کسی است که امروزه از این هردو آشپز قدیمی پیشی گرفته است: سلیم سینایی، رئیس کل ترشی کاران کارخانه ترشی و چاشنی براگاترا... اما هر چه بود، هنگامی که در خانه خاله‌ام در گورو ماندیر زندگی می‌کردیم، عالیه به ما کوفته نرگسی اختلاف می‌خوراند و بر بانی ناهمدلی. و رفته رفته حتی توازن عشق پاییزی پدر و مادرم هم به هم خورد.

اما خوبی‌های خاله‌ام را هم باید گفت: در سیاست، به‌طور علنی با دولت نظامی مخالفت می‌کرد؛ اگر شوهر خواهرش ژنرال نبود دبستان و دبیرستانش را از دستش می‌گرفتند. بعد هم، نباید فقط از دیدگاه خصوصی بدبینانه‌ام او را توصیف کنم: بارها برای بازدید و سخنرانی به دانشگاههای شوروی و امریکا دعوت شده بود. همچنین، غذاهایش (علیرغم محتوای نهانی‌شان) خوشمزه بود.

اما هوا و غذای خانه زیر سایه مسجد کم کم اثر خودش را می گذاشت... سلیم، تحت تأثیر دو عامل مخرب غذاهای خاله و عشق نگفتنی اش به جمیله، به حالتی درآمد که حتی هنگامی که به او فکر می کرد چهره اش مثل لبو سرخ می شد. و جمیله، که ناخودآگاه آرزوی هوای آزاد و خوردن غذاهایی را داشت که با احساسهای نهانی آمیخته نباشد، رفته رفته هر چه کم تر در خانه می ماند و بیشتر به سفر می رفت و برنامه اجرا می کرد (اما هرگز به پاکستان شرقی نرفت). در نتیجه بسیار به ندرت پیش می آمد که خواهر و برادر با هم در يك اتاق باشند و هر بار که چنین فرصتی دست می داد هر دو حیرت زده از جا می پریدند، بعد به نقطه ای که از آن پریده بودند خیره می شدند. انگار که ناگهان مثل تنور نانوايي داغ شده باشد. همچنین، رفتاری را در پیش می گرفتند که مفهومش کاملاً آشکار و بدیهی بود و علت این که ساکنان خانه چندان توجهی به آن نمی کردند این بود که هر کدام فکرشان در پی مسائل خودشان بود: مثلاً جمیله، تا هنگامی که کاملاً مطمئن نبود سلیم از خانه بیرون رفته است چادر و روبند بیرون از خانه اش را در نمی آورد، هر چند که از گرما می بخت. از طرف دیگر، سلیم هم که همچنان نوکروار می رفت و برای جمیله از صومعه سانتا ایگناسیا نان پف کرده می آورد، سعی می کرد خودش نان را به دست او ندهد؛ گهگاه از خاله زهر آگین می خواست این کار را بکند. عالیه نگاه شیطنت آمیزی به او می انداخت و می پرسید: «چه ات شده پسر؟ نکنی بیماری عفونی گرفته ای؟» و سلیم به شدت سرخ می شد، می ترسید که خاله اش از رفت و آمد او با زنهای هرزه بو برده باشد. شاید هم واقعاً خبر داشت، اما منتظر فرصت بهتری بود.

... سلیم همچنین دچار این عادت شد که گهگاه مدت درازی را به فکر فرو می رفت و چیزی نمی گفت و بعد ناگهان با کلمه بی معنایی مثل «نه!» و «اما!» و حتی صداهایی مثل «تق!» و «دوم!» از آن حالت بیرون می آمد. کلمه های بی معنایی در لابه لای سکوتی احم آلود، انگار که سلیم در حال گفتگوی درونی آن چنان پرتب و تاب بود که گهگاه تکه هایی از آن، یا از درد ورنج آن، چون حبابی از دهانش بیرون می جهید. این مناقشه درونی بدون شك با خورشهای آمیخته به دلشوره ای که خاله مان به ما

می‌خوراند و خیم‌تر می‌شد. و سرانجام، هنگامی که کار امینه این شده بود که با صندوق رخت چرك نامرئی حرف بزند، و احمد سینایی به روزی افتاده بود که نمی‌توانست چیزی جز چند کلمه جویده جویده بگوید، و من در سکوت و عزلت تنهایی‌ام فرو می‌رفتم، خاله‌عالیه می‌توانست خوشحال باشد از این که انتقامش بر خانواده سینایی کارگر شده است. مگر این که بپذیریم که تحقق یافتن آرزوی دیرینه‌اش خود او را هم دلزده به جا می‌گذاشت. در این صورت، وجود خود او هم پوچ و بی‌معنی شده بود و صدای قدمهایش در آن خانه شوم طنینی پوچ و توخالی داشت؛ دیوانه‌خانه‌ای که او با گونه‌های مومک مالیده در آن پرسه می‌زد و دختر خواهرش گهگاه آن چنان از جا می‌جهید که انگار زمین داغ شده بود و پسر، خواهرش از بدل سکوت فریاد می‌زد «یااااا» و مردی که زمانی خواستگار او بود در گوشه‌ای می‌نشست و چانه‌اش از آب دهن خیس می‌شد و امینه با اشباح گذشته که دوباره به سراغش می‌آمدند گفت و گو می‌کرد: «پس دوباره آمده‌ای، چرا که نه؟ مثل این که هیچ چیز رفتنی نیست.»

تيك تارك ... در ژانویه ۱۹۶۵، امینه سینایی دید که بعد از هفده سال دوباره آبتن شده است. پس از آن که خوب مطمئن شد، عالییه را هم خیر کرد و این فرصت را به او داد که انتقامش را کامل کند. معلوم نیست عالییه به مادرم چه گفت: چیز تازه‌ای را هم که با غذاهایش آمیخت نمی‌شود حدس زد؛ اما اثری که روی امینه گذاشت ویرانگرانه بود. امینه پیایی کابوس بچه هیولایی را می‌دید که به جای مخ گل کلم داشت؛ همچنان دچار شیخ رامرام‌ست بود و پیشگویی او درباره نوزاد دوسر يك باز دیگر داشت امینه را دیوانه می‌کرد. مادرم چهل و دو سال داشت؛ و ترس از زاییدن در این سن بالا رفته رفته هاله درخشان دور سرش را که ناشی از عشق دیر هنگام او و احمد بود، کدر کرد (ترسی که هم طبیعی و هم نتیجه القای عالییه بود). تحت تأثیر قرمه‌های انتقام خاله‌ام که در آنها هم ادویه بود و هم بدشگونی- مادرم از جنینش به ترس افتاد. با گذشت ماهها، چهل و دو سالگی‌اش اثر وحشتناکی بر او گذاشت؛ و زنش روز به روز سنگین‌تر شد تا جایی که او را زیر بار چهل و دو سال خرد می‌کرد. در ماه دوم آبتنی موهایش سفید شد. در ماه سوم، چهره‌اش مثل يك انبه رو به گندیدگی پر از چین و چروك

شد. در ماه چهارم به صورت پیرزنی چاق و سنگین درآمد، میخچه‌های پایش دوباره بیرون زد و طبعاً چهره‌اش پر از مو شد. به نظر می‌رسید که یک بار دیگر ابری از شرم او را در میان گرفته است، انگار که آبستی خانمی آن چنان پیر چون او رسوایی آور بود. در حالی که جنین آن روز-های آشفته‌گی در زهدانش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، تضاد میان جوانی و پیری‌اش هم بالا می‌گرفت. در همین زمان بود که روی یک صندلی حصیری کهنه می‌افتاد و وامی‌رفت و اشباح گذشته به دیدنش می‌آمدند. فروپاشی مادرم آن چنان ناگهانی بود که همه‌مان را حیرت‌زده کرد؛ احمد سینیایی که با درماندگی شاهد این تغییر بود، ناگهان خودش را پوچ و از دست رفته و بیچاره یافت.

حتی امروز هم نوشتن درباره آن روزهای پایان گرفتن توانایی‌ها برایم رنج‌آور است؛ روزهایی که کارخانه حوله‌بافی احمد سینیایی هم جلو چشم از هم می‌پاشید. اثر طلسم غذایی عالی بر او، کاملاً آشکار شده بود (طلسمی که هم از راه شکم و با خوردن غذاهای عالی اثر می‌کرد و هم از راه چشم، هنگامی که احمد فروپاشی همسرش را می‌دید.) در اداره کارخانه ولنگار شد و با کارگزارانش بدرفتاری می‌کرد.

به طور خلاصه، «کارخانه حوله‌بافی امینه» به این صورت از هم پاشید: احمد سینیایی همان رفتاری را با کارگزارانش در پیش گرفت که زمانی در بمبئی با خدمتکارانش داشت؛ سعی می‌کرد شیوه‌های کهن مناسبات ارباب نوکری را با سربافنده‌ها و کارگران ساده کارخانه زنده کند. در نتیجه، کارگران دسته دسته از پیشش می‌رفتند. می‌گفتند: «من استاد کار درجه یکم، آقا، نه مستراح پاک‌کن شما.» و حتی از این که آنها را به کار گرفته بود اظهار حق‌شناسی نمی‌کردند. و احمد سینیایی، تحت تأثیر خشم خلسه‌آور خوراکی‌های عالی، گذاشت که آنها بروند و به جایشان دسته‌ای کارگر ناشی استخدام کرد که ماشینها را خراب می‌کردند اما آمادگی کرنش و چاپلوسی را داشتند. درصد حوله‌های معیوب به شدت بالا رفت، بسیاری سفارشها انجام نشده ماند، و خیلی از مشتریها دوباره پیدایشان نشد. احمد سینیایی کم‌کم تل‌هایی - هیمالیایی! - از حوله‌های معیوب را به خانه می‌آورد و روی هم می‌انباشت، چون انبارهایش پر از فراورده‌های سوء مدیریت او شده بود.

دوباره به الکل رو آورد و در تابستان آن سال خانه گورو ماندیر دوباره پر از دشنامهای قدیمی او در جنگ با جنهای بطری شد. و در همه اتاقها و راهروهای خانه اورست‌ها و نانگاپاربات‌هایی از حوله معیوب افراشته شد که از لابه‌لایشان به زحمت راهی برای خودمان باز می‌کردیم.

همه‌مان به دام خشم دیرینه خاله‌ام افتادیم و کارمان ساخته شد. همه بجز جمیله که به خاطر غیبت‌های طولانی‌اش کمتر آسیب می‌دید. دوره دردناک و پریشانی‌آوری بود؛ دوره‌ای که عشق پدر و مادرم زیر بار بچه تازه‌شان و کینه دیرینه خاله‌ام از هم پاشید؛ و آشفته‌گی و تباهی به تدریج از پنجره‌های خانه به بیرون درز کرد و بر قلب و ذهن ملت چیره شد، به طوری که جنگی هم که پیش آمد با همان گنگی خلسه‌آور توهمی همراه بود که ما دچارش شده بودیم.

پدر من به شتاب به طرف سکنه پیش می‌رفت؛ اما پیش از آن که بمبی در سرش منفجر شود چاشنی دیگری روشن شد: در آوریل ۱۹۶۵، خبر رویدادهای غریب ران کوچ به گوش ما رسید.

در حالی که ما مگس‌وار در تارهای انتقام خاله‌ام دست و پا می‌زدیم، آسیاب تاریخ همچنان می‌چرخید. محبوبیت پرزیدنت ایوب رو به افول بود: بحث تقلب در انتخابات ۱۹۶۴ همچنان بر سر زبانها بود و آرام نمی‌گرفت. مسأله پسر رئیس جمهور هم بود: گوهر ایوب، با به راه انداختن مؤسسه اسرارآمیز «صنایع گاندهارا» یکسبه میلیارد شده بود. آه، رشته پایان‌ناپذیر فرزندان ناخلف بزرگان! گوهر، با رفتار اوپاشانه و سوء استفاده‌ای که از مقام پدرش می‌کرد؛ و کمی بعد، در هند، سانجای گاندی و «شرکت خودروی ماروتی» و تشکیلات «جوانان کنگره» اش؛ و در همین اواخر، کانتی لعل دسای... فرزندان بزرگان پدرانشان را به تباهی می‌کشند. اما من هم‌پسری دارم: آدم سینابی، که در جهت عکس این گرایش عمل خواهد کرد. فرزندان می‌توانند هم بهتر از پدرشان باشند، و هم بدتر... اما در آن آوریل ۱۹۶۵، هوا آکنده از ناخلفی فرزندان بود... و مردی که در روز اول آوریل از دیوار اقامتگاه ریاست جمهوری بالا رفت پسر چه

کسی بود؟ مردی که بوی گند می داد و خودش را به رئیس جمهوری رساند و تیری را به طرف شکم او شلیک کرد از پشت کدام پدر گمنامی بود؟ بعضی پدرها خوشبختانه در تاریخ گمنام می مانند؛ اما هرچه بود سوء قصد نافر جام ماند چون گلوله به نحو معجزه آسایی در لوله تپانچه گیر کرد. پلیس پسر کسی را دستگیر کرد و دندانهایش را یکی یکی کشیدند، ناخنهایش را سوزاندند، بدون شك نوك آلتش را هم با آتش سیگار سوزاندند. و این چندان مایه تسکین ضارب ناشناس نخواهد بود که بداند او هم دستخوش خیزابه‌ای از تاریخ بود که فرزندان بسیاری را با خود می برد؛ فرزندان (چه از خانواده‌های برجسته و چه عامی) که کردارشان به نحوی استثنایی بد بود. (نه؛ خودم را هم از قلم نمی اندازم.)

اختلاف فاحش اخبار و واقعیت: روزنامه‌ها از اقتصاددانان خارجی نقل قول می کردند که - پاکستان الگویی برای کشورهای نوخاسته است - در حالی که دهقانان (که در روزنامه‌ها حرفی از آنها نبود) انقلاب به اصطلاح سبز را نفرین می کردند. مدعی بودند که اکثر جاهای تازه حفاری شده بیفایده است، در جاهای نامناسبی کنده شده است و آب آنها زهر دارد. در حالی که سر مقاله‌ها از درستی و پاکی رهبران ستایش می کردند، شایعات همه‌جاگیر درباره حسابهایی در بانکهای سوئیس، و اتومبیل‌های امریکایی تازه پسر رئیس جمهوری بر سر زبانها بود. روزنامه انگلیسی زبان «داون» (سپیده) چاپ کراچی، از سپیده تازه‌ای دم می زد: بهبود روابط هند و پاکستان نزدیک است؛ اما در آن کوچ، فرزند ناخلف دیگری با واقعیت دیگری رودر رو می شد.

در شهرها، سراب و دروغ. در کوههای بلند شمال، چینی‌ها در حال ساختن جاده و طرح‌ریزی انفجارهای هسته‌ای بودند؛ اما وقت آن رسیده است که از چیزهای کلی به جزئیات گریز بزنیم؛ یا به عبارت دقیق‌تر به سزاغ پسر خاله‌ام ظفر، پسر ژنرال ذوالفقار برویم؛ پسری که در فاصله آوریل و ژوئیه آن سال نمونه کامل همه فرزندان ناخلف کشور شده بود؛ تاریخ، از طریق او، همچنین انگشت اشاره‌اش را به طرف گوهر، سانجای و کانتی لعل آینده، و طبعاً به طرف من گرفته بود.

بله پسر خاله‌ام ظفر. در آن زمان خیلی وجوه مشترك داشتیم... دل من

پر از عشقی ممنوع بود؛ شلوار او، علیرغم همه کوششهایی که می‌کرد، پر از چیزی قابل لمس‌تر می‌شد که با اینهمه آن هم ممنوع بود. من خواب دلدادگان افسانه‌ای را می‌دیدم، هم خوشبخت‌هایشان و هم آنهایی را که به بدبختی رسیده بودند: شاه‌جهان و ممتاز محل، رومئو و ژولیت؛ او خواب نامزدش در شهر کیف را می‌دید که حتی در شاتزده سالگی هم به بلوغ نرسیده بود و به این دلیل شاید در نظر او به شکل خیال آینده‌ای دست نیافتنی جلوه می‌کرد... در آوریل ۱۹۶۵ ظفر را برای مانوور به آن بخش از ران کوچ فرستادند که در دست پاکستان بود.

ظفر، با این که درجه ستوانی داشت، به خاطر سستی مثانه‌هایش مایه‌خنده و مسخره افراد پایگاه نظامی ابوت آباد بود. می‌گفتند به او دستور داده شده است چیزی لاستیکی شبیه بادکنک را زیر شلوارش بیوشد تا لباس مقدس سربازی‌اش را آلوده نکند؛ و هر بار که او از جایی می‌گشت، حتی سربازان ساده با دیدن او گونه‌هایشان را پف می‌کردند و ادای باد کردن بادکنک را درمی‌آوردند. (همه این چیزها بعدها دانسته شد: هنگامی که به جرم قتل دستگیر شده بود و اشک‌ریزان مطالبی را به زبان آورد) این احتمال وجود دارد که فرستادن او به ران کوچ کار یک مافوق نکته‌سنج بوده باشد، تا به این وسیله او را از ریشخند افراد پایگاه ابوت آباد خلاص کند... سستی ظفر ذوالفقار او را به جنایتی کشاند که به اندازه مال من فجیع بود. من جمیله را دوست داشتم؛ در حالی که او... اما بگذارید قصه را به روال عادی‌اش تعریف کنم.

از همان زمان تقسیم شبه قاره، بر سر مالکیت ران کوچ مناقشه بود، هر چند که در عمل نه هند و نه پاکستان چندان تمایلی به این مناقشه نداشتند. روی تپه‌های طول نصف‌النهار بیست و سه، که مرز غیررسمی دو کشور بود، دولت پاکستان یک سلسله پاسگاههای مرزی ساخته بود که هر کدام شش مرزبان و یک نورافکن داشتند. در روز نهم آوریل ۱۹۶۵، نیروهای هندی چندتا از این پاسگاهها را اشغال کردند. یک واحد پاکستانی، که در آن منطقه مانوور می‌داد و پسر خاله من ظفر هم همراه آن بود، برای پس گرفتن این نقاط مرزی وارد نبردی شد که هشتاد و دو روز طول کشید. جنگ ران کوچ تا روز اول ژوئیه ادامه یافت. این همه واقعیت بود؛ اما هر چیز

دیگری جز این، در پس پرده مه و غباری از توهم و فریب قرار می‌گیرد که در آن روزها بر همه چیز و به ویژه رویدادهای سرزمین خیال‌گونه ران چیره بود... در نتیجه، قصه‌ای که می‌خواهم تعریف کنم و عمدتاً بر روایت پسر خاله‌ام ظفر متکی است، می‌تواند مثل هر چیز دیگری راست باشد؛ البته مثل هر چیز دیگری، به غیر از آنچه رسماً اعلام شد.

... در حالی که سربازان پاکستانی به زمینهای باتلاقی ران پا می‌گذاشتند، نسیم سرد نمناکی از روبه‌رویشان وزیدن گرفت، و نور سبزرنگی که به روشنای ته دریا می‌مانست به چشمشان زد و حالی به حالی‌شان کرد؛ قصه‌هایی که برای هم تعریف کردند بیشتر از پیش آنها را ترساند؛ قصه چیزهای وحشتناکی که در آن سرزمین دوزیستی اتفاق می‌افتد، هیولاهای دریایی که چشمان رخشنده دارند، زنهای دریایی که سر ماهی‌وارشان را زیر آب گرفته‌اند و نفس می‌کشند، و پایین تنه آدم‌وار و برهنه‌شان از آب بیرون است و بیننده غافل را به آمیزش و سوسه می‌کند؛ آمیزشی که مرگ آدم را به دنبال دارد چون همه می‌دانند که هیچ کس از عشق زن دریایی جان به‌بر نمی‌برد... در نتیجه، هنگامی که واحد به مرز رسید و وارد جنگ شد، همه نفراتش را دسته‌ای نوجوان ترسیده و روحیه‌یاخته تشکیل می‌دادند که قاعدتاً باید درجا تارومار می‌شدند. اما مسأله این بود که سربازان هندی مدت زمانی طولانی‌تر از آنها در هوای سبزرنگ ران کوچ به سر برده بودند. به این ترتیب، در آن دنیای جادویی جنگی در گرفت که هر کدام از طرفهای آن خیال می‌کردند شیطانهایی را می‌بینند که در کنار دشمن با آنها در نبرد است. اما سرانجام هندی‌ها تسلیم شدند. خیلی‌شان به گریه افتادند و خدا را شکر کردند که جنگ تمام شد، گفتند موجودات پف‌کرده عظیمی را دیده بودند که شبها دوروبر پاسگاهها می‌پلکیدند، و روح سرگردان آدمهای غرق‌شده‌ای را می‌دیدند که در هوا معلق بودند و فرورفتگی شکمهایشان پراز صدف و خزه بود.

آنچه سربازان تسلیم شده هندی گفتند و به گوش پسر خاله من رسید: «بعد هم، پاسگاههای مرزی همه خالی بود. چون دیدیم کسی تویشان نیست وارد شدیم.»

معمای پاسگاههای مرزی خالی، در آغاز کار توجه سربازان جوان

پاکستانی را که بنا شده بود تا اعزام مرزبانان تازه در آنجا بمانند، جلب نکرد. پسر خاله‌ام ستوان ظفر با پنج سرباز در یکی از این پاسگاهها مستقر شد و در هفت شبی که آنجا بود مثانه‌هایش باشتاب بیمارواری پیاپی خالی می‌شد. در آن شبهای آکنده از جیغهای جادوگران و پرسه زدنهای موجودات ناشناس در تاریکی، شش جوان پاسگاه از ترس به چنان روزی افتادند که دیگر هیچ کس به پسر خاله من نمی‌خندید، چون دیگران هم شلوارهایشان را خیس می‌کردند. در شب ماقبل آخر، در حالی که همه شب‌وار بیدار بودند، یکی از سربازان وحشتزده زیر لب گفت: «بچه‌ها، اگر مرا هم مجبور می‌کردند که برای بخور و نمیری در همچو جایی باشم، يك دقیقه هم نمی‌ماندم و فرار می‌کردم!»

سربازان در حالتی از وحشت دائمی به سر می‌بردند که آنها را از پا در آورده بود، تا این که در آخرین شب آنچه مایه وحشتشان بود به سرشان آمد و فوجی از شبیح را دیدند که از دل تاریکی به طرفشان پیشروی می‌کرد. در پاسگاهی بودند که از همه به کناره دریا نزدیک‌تر بود و در مهتاب سبزرنگ بادبانه‌های کشتی‌های شبیحی و قایقهای جنی را می‌دیدند. و ارتش اشباح بی‌اعتنا به نعره‌های رعب‌آلود سربازان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، هر کدام از هیولاها صندوقهایی خزه‌پوش یا طبق‌هایی انباشته از چیزهای غریب روی سر داشتند، و هنگامی که ارتش اشباح از در پاسگاه وارد شد، پسر خاله‌ام ظفر جلو پایشان زانو زد و سر تا پایش به لرزه افتاد.

اولین شبیحی که وارد پاسگاه شد خنجری خمیده به کمر داشت و چندین دندانش افتاده بود. با دیدن سربازان در اتاقک پاسگاه چشمان خون‌گرفته‌اش از خشم درخشید. سردهشته اشباح بود و گفت: «اوه! اینجا چکار می‌کنید مادر...ها؟ مگر تصفیه حساب نکردید؟»

شبیح نبودند؛ قاچاقچی بودند. شش سرباز جوان خود را گرفتار ترسی مسخره و احمقانه یافتند، و گرچه سعی کردند خودشان را توجیه کنند همچنان به شدت شرمنده بودند... و حال به اصل قضیه می‌رسیم. قاچاقچی‌ها برای چه کسی کار می‌کردند؟ اسم چه کسی به زبان سردهشته قاچاقچی‌ها آمد و ظفر را دچار بهت و اترجار کرد؟ ثروت چه کسی بود که در سال ۱۹۴۷ به قیمت بدبختی هندوهابی که از پاکستان می‌گریختند گرد آمد و

حال با قاچاق در منطقه ران کوچ هر چه کلان تر می‌شد؟ قاچاقی که در فصل‌های بهار و تابستان، از طریق این سرزمین بی‌محافظ انجام می‌شد و بعد در شهرهای پاکستان گسترش می‌یافت. که بود آن ژنرالی که چهره‌ای دلکش و آواز و صدایی تیز داشت و ارتش اشباح را فرماندهی می‌کرد؟ ... اما بهتر است به شرح رویدادها بپردازم. در ژوئیه ۱۹۶۵، پسر خاله‌ام ظفر مرخصی گرفت و به خانه پدرش در راولپندی برگشت؛ و یک روز صبح آهسته آهسته به طرف اتاق خواب پدرش به راه افتاد. آنچه بر دوشش سنگینی می‌کرد تنها یاد هزار سر کوفت دوران بچگی‌اش نبود، خاطره یک عمر شرمساری به خاطر ضعف مثانه‌هایش نبود، بلکه این هم بود که پدرش را مسئول چیزی می‌دانست که در ران کوچ پیش آمد و او را به روزی انداخت که با تن لرزان از ترس پیش پای یک قاچاقچی زانو بزنند. پسر خاله‌ام به سراغ پدرش رفت که در حمام کنار اتاق خوابش بود، و با خنجر خمیده قاچاقچی‌ها گلایش را برید.

در ورای گزارشهای پر آب و تاب روزنامه‌ها - یورش ناجوانمردانه هند توسط دلاوران ما پس زده شد! - حقیقت ماجرای ژنرال ذوالفقار به صورت چیزی گنگ و شبح‌وار درآمد. و مسأله پرداخت پول به مرزبانان و مرخص کردنشان، در روزنامه‌ها، به این شکل مطرح شد: قتل عام سربازان بیگناه به دست ارتش هند! و چه کسی حاضر بود فعالیت گسترده شوهر خاله‌ام در زمینه قاچاق را افشا کند؟ کدام ژنرال یا سیاستمداری بود که از تبهکاری شوهر خاله من رادیویی یا کولری یا ساعتی نصیبش نشده باشد؟ ژنرال ذوالفقار مرد. ظفر به زندان افتاد و از ازدواج با شاهزاده خانمی معاف شد که سرسختانه از بالغ شدن خودداری می‌کرد تا از ازدواج با ظفر معاف باشد. و رویدادهای ران کوچ اخگری بود که آتش بزرگ‌تری را در ماه اوت برپا کرد؛ آتش پایان کار، آتشی که سلیم سینیایی سرانجام و بدون آن که خودش بخواهد، در آن به پاکی رسید.

اما درباره خاله زمرد: به او اجازه مهاجرت داده شد. سفرش را تدارک دیده بود و می‌خواست به انگلیس برود و پیش سر تیمپ دادسن، فرمانده سابق شوهرش ساکن بشود. سر تیمپ دادسن پیر و خرف شده بود و دوباره با افسران سابق هند رفت و آمد می‌کرد، می‌نشستند و فیلمهایی قدیمی را تماشا می-

کردند که دربار دهلی و ورود جورج پنجم به «دروازه هند» را نشان می‌داد... اما پیش از آن که خاله زمرد به خلاء فراموشی حسرت و زمستان انگلیس برسد جنگ آمد و همه مشکلاتمان را حل کرد.

در اولین روز «صلح مجازی» که فقط سی و هفت روز طول کشید، احمد سینایی سکنه کرد. نیمهٔ چپ بدنش فلج شد و دوباره مثل بچگی‌هایش تته‌پته می‌کرد و آب دهنش سرازیر می‌شد. چیزهای بی‌معنی می‌گفت و فضولات بدنش را «اهی» و «جیش» می‌نامید. و به این ترتیب به پایان زندگی پرنشیب و فرازش رسید و یک بار دیگر، و برای آخرین بار، به بیراهه زد و در جنگ با جن‌های بطری هم شکست خورد. گیج و گنگ در میان حوله‌های معیوب زندگی‌اش می‌نشست و از جا نمی‌جنبید. در میان حوله‌های معیوب، مادرم زیر بار آبستنی هیولایی‌اش پشت خم می‌کرد و برای اشباح گذشته‌ها که به دیدنش می‌آمدند سر تکان می‌داد: شیخ بیانوی لیلا سابر ماتی؛ یا دایی حنیف؛ یا دو دستی که، مثل پشه دور آتش، پیرامون دستهای او می‌رقصید و می‌چرخید... ناخدا سابر ماتی با چوبدست شگرفش به دیدن او می‌آمد، و نوسی اردکی زیر لب می‌گفت: «امینه جان، آخر زمان است!»... و حالا که توانسته‌ام با مشقت راهی از لابه‌لای واقعیت بیماروار سالهای زندگی‌م در پاکستان باز کنم، حال که توانسته‌ام با همهٔ تقلا اندک‌معنایی به چیزی بدهم که (از ورای مه و غبار انتقام خاله عالی‌هام) به صورت یک سلسله تلافی‌های وحشتناک و پنهانی جلوه می‌کند که هدفش کندن ریشه‌های هندی ما بود، به جایی رسیده‌ام که باید پایان کار را تعریف کنم.

بگذارید یک چیز را بی‌پرده به شما بگویم: کاملاً مطمئنم که هدف اصلی و پنهانی جنگ ۱۹۶۵ هند و پاکستان چیزی جز این نبود که خانوادهٔ تیره بخت مرا نیست و نابود کند. برای درک تاریخ سالهای اخیر، کافی است با نظری تحلیلی و بیطرفانه ترتیب زمانی افتادن بمب‌های این جنگ را بررسی کنید.

حتی پایان هم برای خودش آغازی دارد؛ هر چیزی را باید به ترتیب تعریف کرد. (وانگهی، پادما با من است و محال است بگذار چیزی را پس

و پیش کنم.) در روز هشتم اوت ۱۹۶۵، خانواده من چنان وضعی پیدا کرده بود که کار بمب‌ها برایش نعمتی بود و آسوده‌اش کرد. نه: بگذارید تعبیر بهتری به کار ببرم: برای این که ما به پاکی برسیم، شاید چیزی در حد آنچه اتفاق افتاد بر ایمان لازم بود.

عالیه عزیز عطف انتقام وحشتناکش را فرو نشانده بود. خاله زمرد بیوه شده بود و انتظار مهاجرت را می‌کشید. بعد، هوسبازی توخالی پیا بود و عزلت مادر بزرگم نسیم عزیز در اتاقلک شیشه‌ای؛ و پسر خاله‌ام ظفر با شاهزاده خانمی که هرگز به سن بلوغ نمی‌رسید، با آینده‌ای همراه با تر کردن تشکهای زندان؛ عقب‌نشینی پدرم به دوران بچگی و پیری شتابناک و شبخ زده امینه سینایی آستن... همه این شرایط وحشتناک هنگامی بهبود یافت که آرزوی من برای دیدار از کشمیر آرزوی دولت پاکستان هم شد. در این حال، خودداری سرسختانه جمیله از پذیرفتن عشق من، ذهن مرا به شدت قضاقدری کرده بود. و در حالی که دیگر هیچ اعتنایی به آینده‌ام نداشتم به عموبادی گفتم دلم می‌خواهد با یکی از دختران او، به انتخاب خودش، عروسی کنم. (با این کارم، هم‌همشان را بدبخت کردم. چون هر کس که بخواید با خانواده ما پیوند کند سرانجام در سرنوشت ما شریک می‌شود.) سعی می‌کنم از افسانه‌بافی دست بردارم. باید فقط به واقعیت‌های آشکار و مسلم بپردازم. اما کدام واقعیت؟ آیا در روز هشتم اوت، یک هفته پیش از هجدهمین سالگرد تولد من، سربازان پاکستان در لباس غیرنظامی از خط آتش بس در کشمیر گنشتند و به بخش هندی رخنه کردند یا نه؟ در دهلی، شستری نخست‌وزیر هند از «رخنه وسیعی برای ایجاد اغتشاش در کشمیر» خبر داد؛ اما ذوالفقار علی بوتو، وزیر خارجه پاکستان، در جواب او اعلام داشت: «هر نوع دخالت پاکستان در شورش مردم کشمیر علیه ظلم و استبداد به شدت تکذیب می‌شود.»

اگر چنین چیزی اتفاق افتاد، انگیزه‌های آن چه بود؟ می‌توان چندین دلیل احتمالی آورد: ادامه خشم ناشی از رویدادهای ران کوچ؛ این تمایل که مسأله مالکیت کشمیر (دره کامل) برای همیشه حل شود... یا شاید هم دلیلی که در روزنامه‌ها نوشته نمی‌شد: فشار مشکلات سیاسی داخلی در پاکستان دولت ایوب‌خان متزلزل بود و می‌دانیم که در چنین شرایطی

جنگ معجزه می‌کند. این دلیل یا آن یا آن یکی؟ برای این که کار را ساده کنم دو دلیل از خودم ارائه می‌دهم: جنگ به این خاطر اتفاق افتاد که من آرزوی کشمیر را وارد ذهن زمامدارانمان کردم. دیگر این که من هنوز ناپاک بودم، و جنگ باید مرا از گناهانم پاک می‌کرد.

جهاد، پادما! جنگ مقدس!

اما چه کسی حمله کرد؟ چه کسی مجبور به دفاع شد؟ در روز هجدهمین سالگرد تولد من، واقعیت دچار ضربه و حشتناک دیگری شد. نخست‌وزیر هند (نه همانی که سالها پیش نامه‌ای برایم نوشته بود) از بالای باروی دژ سرخ دهلی این پیام تبریک را برایم فرستاد: «قول می‌دهیم که در برابر زور از زور استفاده کنیم و هرگز اجازه نخواهیم داد تجاوزی علیه ما به موفقیت برسد!» در این حال، جیب‌های ارتشی با آژیرهایشان بر گورو ماندیر به من ادای احترام می‌کردند و اطمینان می‌دادند که: «تجاوزگران هندی تار و مار خواهند شد! ما از نژاد جنگاورانیم! یک جوان پاتان، یک مسلمان پنجابی به ده سر باز هندو می‌ارزد!»

جمیله سینگر به شمال فرستاده شد تا برای سربازان ده مرده‌مان سرود بخواند. خدمتکاری روی شیشه‌های پنجره رنگ سیاه زده است. شبها پدرم، در حماقت بچگی دوش، پنجره‌ها را باز و چراغها را روشن می‌کند. از خیابان سنگ و پاره آجر به طرف پنجره‌های باز پرتاب می‌شود: هدیه‌هایی برای جشن تولد من، و رویدادها هرچه پیچیده‌تر و مبهم‌تر می‌شود: آیا در روز سی‌ام اوت، نیروهای هندی در نزدیکی اوری از خط آتش پس گذاشتند تا «مهاجمان پاکستانی را پس بزنند» یا این که حمله‌ای را شروع کنند؟ سربازان ده مرده ما که در روز اول سپتامبر در چھسب از خط آتش پس گذاشتند، تجاوزگر بودند یا نبودند؟

بعضی واقعیت‌های مسلم: صدای جمیله سینگر سربازان پاکستانی را به مرگ می‌خواند و صدای گلدسته‌ها-بله، حتی در خیابان کلیتون-وعده می‌داد که هر کس در آن جنگ کشته شود یکر است به باغ کافور می‌رود. فلسفه جهاد سید احمد بارعلوی در هوا موج می‌زد و ما را به جانفشانی دعوت می‌کرد.

و در رادیو، چه ویرانگری و انهدامی! در پنج روز اول جنگ، تعداد

هوایماهای هندی که رادیو پاکستان سقوطشان را اعلام کرد از همه هوایماهایی که هند به خود دیده بود بیشتر بود. و در عرض هشت روز، رادیو هندوستان همه نفرات ارتش پاکستان را کشت و از آن هم فراتر رفت! و من که به خاطر جنون دوگانه جنگ و زندگی خصوصی ام گیج شده بودم، به فکر کارهای دیوانه‌واری افتادم...

تلفات عظیم: مثلاً، در نبرد لاهور؟ - در روز ششم سپتامبر، نیروهای هندی از مرز واگه گذشتند و به این ترتیب جبهه به شدت گسترش یافت و دیگر به کشمیر محدود نبود؛ و آیا تلفات عظیمی به بار آمد یا نه؟ آیا راست است که شهر لاهور عملاً بی‌دفاع بود چون واحدهای نیروی زمینی و هوایی پاکستان همه در کشمیر بودند؟ رادیو پاکستان می‌گفت: روز فراموش نشدنی! درس به یاد ماندنی که دشمن از درنگ خود آموخت! هندی‌ها، که از تصرف شهر مطمئن بودند، برای صرف صبحانه از پیشروی ایستادند. رادیو هندوستان خبر سقوط لاهور را پخش کرد؛ در این حال، يك هوایمای خصوصی جای تجاوزگران را که مشغول خوردن صبحانه بودند شناسایی کرد. در حالی که بی.بی.سی. خبر رادیو هندوستان را پخش می‌کرد، نیروهای شبه نظامی لاهور بسیج شدند. صدای پاکستان را گوش کنید: پیرمردان و نوجوانان و حتی پیرزنان از پا افتاده با ارتش هند نبرد می‌کردند؛ با هر جنگ‌افزاری که در دست‌رسان بود پل به پل با تجاوزگران می‌جنگیدند! مردان افلیجی جیب‌هایشان را پر از نارنجک می‌کردند، ضامن آنها را می‌کشیدند و خودشان را زیر تانکهای هندی می‌انداختند تا از پیشروی‌شان جلوگیری کنند؛ پیرزنان بی‌دندان با چنگک دل و روده سربازان هندی را بیرون می‌کشیدند! بزرگ و کوچک تا آخرین نفر کشته شدند؛ اما شهر را نجات دادند؛ هندی‌ها را از پیشروی بازداشتند تا این که نیروی هوایی برای دفاع از شهر سر رسید! شهید شدند، پادما! قهرمانانی بودند که جایشان در باغهای عطر آگین بود در کنار حوری و گل‌مان، فبای آلاه ریکما تک‌دبان. جنگ مقدسی بود که هر کس در آن جان می‌باخت همه گناهانش پاک می‌شد. عجیب نبود که لاهور سقوط نکرد؛ سربازان هندی چه انگیزه‌ای می‌توانستند داشته باشند؟ فقط این که روحشان دوباره در موجود دیگری حلول کند؛ در يك سوسک، یا عقرب، یا شاید در يك دکتر علفی

– واقعاً قابل مقایسه نیست.

اما قضیه این بود یا نبود؟ به همین صورت اتفاق افتاد یا نه؟ یا این که رادیو هندوستان راست می‌گفت؟ – نبرد عظیم تانکها، تلفات سنگین ارتش پاکستان، انهدام ۴۵۰ تانک.

هیچ چیز واقعیت نداشت، مسلم نبود. عمو بادی به دیدن ما آمد و هیچ دندانی در دهن نداشت. (در جریان جنگ چین و هند، هنگامی که ما وطن دیگری داشتیم و برنامه «جواهرات برای تسلیحات» اعلام شد، مادر من النگوها و گوشواره‌هایش را داد. اما این کجا و ایشار همه دندانه‌های طلای آدم کجا؟) عمو بادی، که بی‌دندانی حرف زدش را نامفهوم می‌کرد، گفت: «وقتی کشور به پول احتیاج دارد آدم نباید به فکر خودش باشد!» – آیا راست می‌گفت یا نه؟ آیا واقعاً دندانه‌هایش را در راه جنگ داده بود یا این که در گنجهای در خانه‌اش گذاشته بود؟ به من گفت: «متأسفم، فکر می‌کنم باید حالا حالاها برای جهیزیه‌ای که قولش را داده بودم صبر کنی.» – آیا این وطن دوستی بود یا دنائت؟ آیا بی‌دندانی‌اش نشانه والای میهن‌پرستی‌اش بود، یا کلک مزورانه‌ای برای این که دندانه‌های یکی از دخترانش را ظلاً نکند؟

و آیا چتر بازانی در کار بودند یا نه؟... صدای پاکستان اعلام کرد: «روی همه شهرهای بزرگ چتر باز ریخته شده است. همه کسانی که توانایی دفاع دارند باید سلاح به دست آماده باشند. بعد از ساعت خاموشی غروب هر کس را که دیدید بزنید.» اما در هند، رادیو اعلام کرد: «علیرغم حملات هوایی تحریک‌آمیز پاکستان، نیروهای ما مقابله به مثل نکردند!» کدام گفته را باید باور کرد؟ آیا جنگنده بمب‌افکن‌های پاکستانی به راستی آن «حمله جسورانه» را که یک سوم نیروی هوایی هند را روی زمین از کار انداخت انجام دادند یا نه؟ و آن رقص‌های شبانه میراژها و میسترهای پاکستانی با هواپیماهای هندی، که اسمهایی این اندازه رمانتیک نداشتند و میگ نامیده می‌شدند، در آسمان انجام شد یا نه؟ آیا میراژها (سراب‌ها) و میسترها (رازها) با تجاوزگران هندی جنگیدند یا این که این همه وهم و خیالی بیش نبود؟ آیا بمب‌هایی انداخته شد یا نه؟ انفجارها واقعی بود؟ آیا می‌شد گفت که دستکم یک نفر کشته شد؟

و سلیم؟ او در جنگ چه کرد؟

این کار را کرد: در انتظار این که به خدمت فرا خوانده شوم، در به در بدنبال بمب‌های مهربانی بودم که نابود می‌کرد و خواب می‌آورد و آدم را به بهشت می‌برد.

روحیه قضا قدری شگرفی که دچارش شده بودم در آن اواخر شکل هرچه شگرف‌تری به خودش گرفته بود؛ در گیرودار از هم گسیختگی خانواده‌ام و فروپاشی هر دو کشوری که از آن من بود و زوال همه چیزهایی که می‌شد آنها را واقعی نامید، غرق در غصه عشق ناپاک ناخواسته‌ام، می‌کوشیدم به دامن فراموشی مرگ - نه، این تعبیر بیش از اندازه زیباست، نباید جمله‌های پر طمطراق به کاربرد. پس خیلی ساده بگویم: در خیابانهای شب پز سه می‌زدم و در جستجوی مرگ بودم.

چه کسانی در جنگ مقدس کشته می‌شدند؟ در حالی که من با پیرهن سفید و پاجامه، سوار بر لامبرتا در خیابانهای تاریک و خلوت مقررات خاموشی می‌گشتم، چه کسانی به چیزی می‌رسیدند که من دنبالش بودم؟ چه کسانی در جنگ کشته می‌شدند و یگراست به باغ عطر آگین می‌رفتند؟ زمان افتادن بمب‌ها را بررسی کنید: راز شلیک‌ها را بفهمید.

در شب بیست دوم سپتامبر، به همه شهرهای پاکستان حمله هوایی شد. (هر چند که رادیو هندوستان...) هواپیماهایی، واقعی یا خیالی، بمب‌هایی واقعی یا افسانه‌ای ریختند. به همین ترتیب، این هم می‌تواند یا واقعیت باشد و یا خیال‌بافی بیمارگونه که از سه بمبی که روی شهر راؤلپندی انداخته شد و ترکید اولی روی خانه کوچکی افتاد که در آن مادر بزرگ من، نسیم عزیز، و زن دایی ام پیا، زیر میز پناه گرفته بودند؛ بمب دوم قسمتی از زندان شهر را ویران کرد و پسر خاله‌ام ظفر ذوالفقار را از حبس ابد نجات داد؛ بمب سوم خانه بزرگ تاریکی را که دیوارهای بلند و نگهبان پناشت خراب کرد؛ نگهبانها در حال نگهبانی بودند، اما نتوانستند مانع از آن شوند که زمرد ذوالفقار به جایی خیلی دورتر از انگلیس برده شود. در آن شب، نواب شهر کیف و دخترش که چموشانه از بالغ شدن خودداری می‌کرد، مهمان زمرد بودند؛ در نتیجه این دختر هم از بالغ شدن معاف شد. در کراچی هم، سه بمب کافی بود. هواپیماهای هندی نمی‌خواستند

خیلی پایین بیایند و بمب‌هایشان را از ارتفاع خیلی بالا می‌ریختند. بیشتر بمب‌هایشان به دریا افتاد و آسیبی نرساند. اما یکی از بمب‌هایشان سرگرد (بازنشسته) علاءالدین لطیف و هفت «بادیه» اش را نابود کرد و عمو بادی را برای همیشه از زیر بار قولی که به من داده بود بیرون آورد. و دو بمب دیگر هم بود. در این حال، در جبهه، معتصم خوش‌سیما از زیر چادرش بیرون آمد تا به مستراح برود؛ چیزی که مثل پشه وزوز می‌کرد (یا نمی‌کرد) به طرفش آمد. و معتصم با مثانه پر هدف گوله قرار گرفت و کشته شد. و هنوز دو بمب دیگر مانده که باید ماجرایش را تعریف کنم.

چه کسی زنده ماند؟ جمیله سینگر، که بمب‌ها نمی‌توانستند پیدایش کنند؛ در هند، خانواده دایی مصطفی، که بمب‌ها کاری به کارشان نداشتند؛ اما زهره، خویشاوند دور پدرم، با شوهرش در آمریتسار ساکن شده بود، و بمبی هم به سراغ آن دور رفت.

و قضیه دو بمب دیگر را هم باید تعریف کرد.

... در حالی که من، بی‌خبر از رابطه نزدیک جنگ با خودم، دیوانه‌وار در جستجوی بمب بودم؛ بعد از ساعت خاموشی در خیابانها می‌گشتم، اما گلوله‌های هوشیار هدفشان را پیدا نمی‌کردند... و ملافه‌هایی از آتش از خانه کوچک راولپندی به هوا رفت، ملافه‌های سوراخی که در وسطشان حفزه تیره اسرار آمیزی بود که بزرگ شد و به صورت پیکره دودی پیرزن چاقی درآمد که گونه‌هایش خال داشت... و جنگ افراد خانواده فرسوده و امید باخته مرا یکی یکی نابود کرد.

اما شمارش معکوس به پایا نرسیده بود.

و سرانجام لامبرتا را برگرداندم و به طرف خانه رفتم، و همراه با غرش هواپیماها در بالای سرم، همراه با «سراب»ها و «راز»ها به میدان گوروماندیر رسیدم، در حالی که پدرم با حماقت ناشی از سکنه‌اش چراغها را روشن و پنجره‌ها را باز می‌کرد، هرچند که یک مقام دفاع غیر نظامی تازه از خانه دیدن کرده بود تا مطمئن شود که استتار پنجره‌های آن کامل است. و در حالی که امینه سینایی به شبح یک صندوق کهنه و سفید رخت چرک می‌گفت: «دیگر برو، دیگر نمی‌خواهم ببینمت» من از کنار چپ‌های دفاع غیر نظامی می‌گذشتم که از داخلشان چند نفر با خشم به طرفم مشت تکان

می‌دادند. و پیش از آن که سنگ‌ها و پاره‌آجرها بتوانند چراغهای خانه خاله‌ام را خاموش کنند صدای زوزه آمد، و کاش می‌دانستم که نیازی نیست مرگ را در جای دیگر جستجو کنم، هنوز در خیابان و زیر سایه نیمه‌شب مسجد ایستاده بودم که آمد و به طرف پنجره‌های روشن حماقت پدرم رفت. مرگ، که مثل سگ ولگردی زوزه می‌کشید، خودش را به صورت آوار و آتش و موجی از نیرویی آن‌چنان عظیم برآورد که مرا از روی لامپرتا واکنید و به کناری پرتاب کرد. در حالی که در خانه کینه عظیم خاله‌ام، پدرم و مادرم و خاله‌ام و برادر یا خواهر به دنیا نیامده‌ام، که تنها يك هفته به آغاز زندگی‌اش مانده بود، همه و همه‌شان مثل شیرینی خامه‌ای روی زمین له شدند و خانه روی سرشان خراب شد. و در خیابان کورنگی، بمب آخری که به هدف يك پالایشگاه انداخته شده بود روی خانه دوبلکس بزرگی به سبک امریکایی افتاد، خانه‌ای که بنده‌ناف نتوانسته بود هنوز کاملش کند. اما در گور و ماندیر خیلی داستانها به آخر رسید. داستان امینه و شوهر زیرزمینی سالها پیشش و پشتکارش و خبری که در کوچه برای همه اعلام کرد و پسرش که پسرش نبود و شانسش که در شرط‌بندی روی اسب داشت و میخچه‌های پایش و دستهایش که در کافه پایونیر می‌رقصید و شکستی که سرانجام از خواهرش خورد، و داستان احمد سینایی که همیشه راهش را گم می‌کرد و لب پایینی آویزان و شکم نرم و چاقش، احمد که بعد از توقیف دارایی‌هایش سفید شد و به دنیایی انتزاعی پا گذاشت و سگها را به خیابان می‌انداخت و خیلی دیر عاشق شد و سرانجام مرد، چون در برابر چیزهایی که از آسمان می‌افتاد آسیب‌پذیر بود؛ مثل نان خامه‌ای روی زمین پهن شدند و در پیرامونشان خانه منفجر شد و فرو ریخت، لحظه انهدامی آن چنان نیرومند که همه آنچه در ته صندوقچه‌ها گذاشته و فراموش شده بود به هوا پرتاب شد در حالی که چیزها و آدمها و خاطره‌های دیگری نمی‌هیچ امید نجاتی زیر آوار می‌ماند. انگشتان انفجار به پایین و پایین‌تر رفت و به ته اشکافی رسید و صندوقچه حلبی سبزرنگی را باز کرد، چنگال انفجار همه آنچه را که در صندوقچه بود به هوا پرتاب کرد... و حال، چیزی که از سالها پیش پنهان بود و دیده نمی‌شد در دل شب مثل تکه‌ای از ماه می‌چرخد، چیزی که در نور ماه می‌درخشد و پایین می‌افتد و در

حالی که من بعد از گيجی انفجار به خودم می‌آیم پایین می‌افتد، چیزی که می‌چرخد و تاب می‌خورد و پایین می‌آید، چیزی نقره‌ای به رنگ مهتاب، تف‌دانی لاجوردنشان و نقره‌ای با نقش و نگاری هنرمندانه... گذشته مثل دستی که کر کسی پایش انداخته باشد به طرف من می‌آید تا همان چیزی بشود که مرا پاك و آزاد می‌کند، چون در حالی که رو به آسمان دارم چیزی را در پس سرم حس می‌کنم و بعد از آن، يك لحظه کوتاه اما بینهایت از روشنایی بیکران به سراغم می‌آید در حالی که رو به جلو می‌افتم تا برای آیین جسد سوزان پدر و مادرم به احترام زانو بزنم، لحظه‌ای کوتاه اما بی‌پایان از آگاهی، پیش از آن که از گذشته و حال و یاد و زمان و شرم و عشق و اکنده شوم، انفجاری گذرا اما بی‌پایان که در آن سرم را پایین می‌اندازم، بله تأیید می‌کنم بله ضرورت انفجار را تأیید می‌کنم، و بعد خالی و آزاد می‌شوم، چون همه سلیم‌ها از من بیرون می‌ریزند و می‌روند؛ از نوزادی که عکس بزرگش در صفحه اول روزنامه چاپ شد تا پسر هجده ساله‌ای که عشقی نگفتنی داشت، همه چیز بیرون می‌ریزد؛ شرم و احساس گناه و آرزوی این که از من خوششان بیاید و نیاز به این که دوستم داشته باشند و پافشاری در این که نقشی تاریخی داشته باشم و بدنم بیش از اندازه سریع رشد کند. از همه چیز آزاد می‌شوم، از ان‌دماغو و گری و کچل و فین‌فینی و صورت نقشه‌ای و صندوق رخت چرك و ایوی‌برنز و تظاهرات زبان، از بچه کولیتوس و سینه‌های پیا و آلفا و امگا، از قتل هومی کتراک و حنیف و آدم عزیز و جواهر لعل‌نهریو تبرئه می‌شوم، از روسپی‌های پانصد ساله و اعتراف به عشق در دل شب آزاد می‌شوم، آزاد، آسوده و بی‌خیال. تکه‌ای از ماه می‌افتد و مرا پاك و معصوم می‌کند، پاکیزه مثل يك جعبه چوبی. همان‌طور که پیشگویی شده بود، تف‌دان مادرم مخم را از من گرفت.

صبح روز بیست و سوم سپتامبر، سازمان ملل پایان درگیری هند و پاکستان را اعلام کرد. هند منطقه‌ای کمتر از ۸۰۰ کیلومتر مربع از خاک پاکستان را در اشغال گرفته بود؛ پاکستان توانسته بود تنها به پانصد و پنجاه

کیلو متر مربع از رؤیای کشمیری‌اش برسد. گفته شد که آتش‌بس به این دلیل برقرار شد که مهمات هر دو طرف کما بیش همزمان به پایان رسید. به این ترتیب، ضرورت‌های دیپلماسی جهانی و دخالت‌های ناشی از ملاحظات سیاسی کشورهای فروشندهٔ اسلحه مانع از آن شد که خانوادهٔ من به طور کامل نابود شود. بعضی‌ها مان زنده ماندیم، چون هیچکس نخواست به قاتلان احتمالی ما بمب و گلوله و هواپیمای لازم برای تکمیل نابودی ما را بفروشد. اما شش سال بعد جنگ دیگری در گرفت.

کتاب سوم

بودا

بدیهی است که می‌توانید مرا جزو کسانی به حساب بیاورید که جنگ ۱۹۶۵ نتوانست نابودشان کند (چون در غیر این صورت، مجبور بودم برای توجیه ادامه حضورم در این دنیای پر آشوب افسانه‌بافی کنم). سلیم سینیایی، که تقدانی مخش را از او گرفته بود، تنها بخشی از وجودش را از دست داد، و از آن جنگ پاك بیرون آمد. در حالی که کسان دیگری شانس کم‌تری داشتند و پاك از بین رفتند؛ زیر سایه شبانه يك مسجد از هوش رفتم و به خاطر ته کشیدن انبارهای مهمات نجات پیدا کردم.

اشك - که بدون سرمای کشمیر اصلا این امکان را ندارد که به صورت الماس در بیاید - از گونه‌های برجسته پادما می‌غلند. «اوه، آقا، این جنگ بازی همیشه بهترین آدمها را می‌کشد و بقیه را باقی می‌گذارد!» چهره‌اش به این می‌ماند که انگار دسته‌هایی از حلزون به تازگی از چشمان خون گرفته‌اش پایین رفته‌اند و خطهای لرج و درخشانی را روی گونه‌هایش به جا گذاشته‌اند. برای خانواده من گریه می‌کند که بمب لهشان کرد. من، که مثل همیشه چشمانم خشك است، توهینی را که در گفته‌های اشك آلودش نهفته است به روی مبار کم نمی‌آورم.

به نرمی می‌گویم: «باید به حال زنده‌ها گریه کنی. مرده‌ها به باغ کافوریشان رسیده‌اند.» به حال سلیم گریه کن که قلبش به کار ادامه داد و نگذاشت او به آسمان برود، سلیم که يك بار دیگر در میان بوهای سرد

و فلزی يك بیمارستان به هوش آمد و هیچ حوری بهشتی نبود که آرامش ابدی‌اش را تأمین کند - همه آنچه نصیب من شد پرستار مرد چاقی بود که تختم را با سر و صدا مرتب کرد و در حالی که زخم سرم را می‌بست به دکترها بدو پیراه می‌گفت که حتی در روزهای جنگی هم خوش دارند یکشنبه‌ها را در ویلای لب دریاشان بگذرانند. و بعد به من گفت: «بهتر است يك روز دیگر درازکش بمانی» و رفت تا بدخلقی‌اش را در جاهای دیگر بخش هم پخش کند.

برای سلیم گریه کن - او که یتیم و پاك شده بود، از همه درسرهای هر روزه زندگی خانوادگی محروم شده بود، درسرهایی که تنها به وسیله آنها می‌شد آماس عظیم تخیل تاریخ را ترکاند و آن را به حجم انسانی عملی‌تری برگرداند. سلیم که از ریشه بیرون کشیده شده و از فراز سالها به طرف این سرنوشت پرتاب شده بود که بی‌هیچ خاطره‌ای به بلوغی برسد که همه جنبه‌هایش روز به روز مسخره‌تر می‌شد.

رد حلز و نه‌های تازه‌ای روی گونه‌های پادما می‌نشیند. مجبورم به نحوی آرامش کنم، از شیوه نمایش تکه فیلم‌های سینمایی استفاده می‌کنم. (در کلوب بچه‌های نیومتر و چقدر از این فیلم‌ها کیف می‌کردم! هنگامی که نوشته برنامه آینده بر زمینه‌ای از مخمل آبی چین‌دار روی پرده ظاهر می‌شد از لذت لبه‌ایم را به هم می‌مالیدم! با دیدن به زودی دهنم پر از بزاق می‌شد! چون همیشه به نظرم چنین رسیده که وعده آینده‌های شگرف بهترین پادزهر برای مقابله با نامرادی زمان حال است.) به تماشاچی‌ام که از غصه کز کرده می‌گویم: «بس کن، بس کن، هنوز تمام نکرده‌ام! خیلی چیزها مانده: برق گرفتگی و جنگل حاره، هر می از سر بریده در زمینی خیس از مغز استخوان؛ مناره‌ای که جیغ زد و بلاهایی که از کنار گوشم گذشت! پادما، هنوز خیلی چیزها هست که باید تعریف کرد: مشقت‌های آینده‌ام در سبد ناپدیددی و در سایه يك مسجد دیگر. صبر کن تا به هشدارهای رشام بیبی و اخم پرواتی جادوگر برسیم! به پدرشدم و خیانت، و البته به آن «بیوه» اجتناب‌ناپذیر که زهکشی از پایین را هم به آخر سر گذشت زهکشی شده از بالای من اضافه کرد... خلاصه این که هنوز خیلی به زودی‌ها و برنامه آینده‌ها در راه است. با مردن پدر و مادر آدم فصلی به پایان می‌رسد،

اما فصل تازه‌ای هم شروع می‌شود.»

با شنیدن وعده خبرهای تازه، پادمای من آرام می‌شود، آب دماغ و اشکهایش را پاک می‌کند؛ نفس عمیقی می‌کشد... و برای جوانکی که تفدان مخش را گرفته بود و آخرین بار او را روی تخت بیمارستان دیدیم، تردیک به پنج سال می‌گذرد تا این که نیلوفر کود من نفسش را بیرون می‌دهد.

(در حالی که پادما نفسش را فرو می‌دهد تا آرام بگیرد، با اجازه شما یک کلوزآپ به سبک فیلمهای ساخت بمبئی ارائه می‌دهم: تقویمی که باد بر گهایش را به هم می‌زند و آنها را یکی یکی و به سرعت می‌کند و می‌برد تا به این وسیله گنشت سالها نشان داده شود. بعد صحنه‌های دیگری را با این صحنه می‌آمیزم: چند لانگ شات از تظاهرات و شورشهای خیابانی، چند میدیوم شات از سوختن اتوبوسها و کتابفروشی‌های «بریتیش کانسیل» و «سرویس اطلاعات امریکا» که کتابهای انگلیسی می‌فروشد. در حالی که پرواز بر گهای تقویم شتاب می‌گیرد نگاهی به سقوط ایوب خان، رئیس جمهور شدن ژنرال یحیی و وعده انتخابات می‌اندازیم... اما لبهای پادما از هم باز می‌شود، و وقتی برای پرداختن به رویارویی خشماگین تصویرهای ذوالفقار علی بوتو و شیخ مجیب الرحمن نمی‌ماند؛ نفس از میان لبهای پادما بیرون می‌زند و چهره‌های رؤیایی رهبران «حزب مردم پاکستان» و «عوامی لیگ» محو می‌شود، عجیب است که همزمان با بیرون آمدن هوا از ششهای او، بادی که بر گهای تقویم را به پرواز درمی‌آورد می‌ایستد، و تقویم بی حرکت تاریخی در اواخر سال ۱۹۷۰ را نشان می‌دهد، یعنی پیش از انتخاباتی که پاکستان را به دو نیم کرد، پیش از جنگ پاکستان غربی با پاکستان شرقی، جنگ حزب مردم با عوامی لیگ، بوتو با مجیب... پیش از انتخابات سال ۱۹۷۰، خیلی دور از صحنه نمایش عمومی، سه سرباز جوان وارد اردوگاه اسرار آمیزی در میان تپه‌های موری می‌شوند.)

پادما دوباره به خودش مسلط شده است. با حرکت دستی نشان می‌دهد که دیگر نمی‌خواهد گریه کند. می‌گوید: «منتظر چه هستی؟ شروع کن» نیلوفر من بزرگوارانه دستور می‌دهد: «خیلی خوب، شروع کن.»

اردوگاه میان تپه‌ها در هیچ نقشه‌ای نیامده است. آن قدر از جاده موری دور است که عوعوی سگهایش حتی به گوش تیز گوش‌ترین راننده‌ها هم نمی‌رسد. حصار سیم‌خاردارش به خوبی استتار شده است؛ بر دروازه ورودی‌اش هیچ نوشته و نشانه‌ای دیده نمی‌شود. با این همه وجود دارد، داشت؛ گرچه وجودش را به شدت تکذیب کرده‌اند - مثلاً، هنگام سقوط داکا، بیرنیازی فرمانده ارتش شکست خورده پاکستان در جواب دوست قدیمی‌اش سام منکشاو، ژنرال پیروزمند هندی که در این باره از او سؤال می‌کرد با تمسخر گفت: «واحد فعالیت‌های ردیابی و اطلاعاتی با سنگ؟ اولین بار است که همچو چیزی می‌شنوم؛ گزارشهایی که به تو داده‌اند نادرست بوده، رفیق. اگر دلخور نمی‌شوی باید بگویم که حتی تصور وجود همچو واحدی احمقانه است.» اما علیرغم آنچه بیر به سام گفت، تأکید می‌کنم که این اردوگاه وجود داشت...

سرتیپ اسکندر به سر سه عضوه تازه استخدام اردوگاه داد می‌زند: «خبردار! و ایوب بلوچ، فاروق رشید و شهیددار راست می‌ایستند. می‌گویند: «از این لحظه به بعد، شما یکی از واحدهای «و فراس» هستید!» تعلیمی‌اش را به رانش می‌کوبد، روی پاشنه پا برمی‌گردد و آن سه نفر را به همان حال در میدان مشق باقی می‌گذارد تا هم آفتاب و هم سوز سرمای کوهستانی کبابشان کند. سه جوان، سینه‌ها بیرون و شانه‌ها عقب، در حالت خبردار، صدای پوزخند آمیز *لعل معین*، گماشته سرتیپ را می‌شنوند که می‌گوید: «پس آن فلک زده‌هایی که آدم سگی نصیبشان شده شما بید!»

همان شب در آسایشگاه: ایوب بلوچ زیر لب با غرور می‌گوید: «ردیابی و اطلاعات! مأمور مخفی، پسر، مثل جیمز باند! خدا نکند هندوها گیر ما بیفتند، کلکشان کنده است! همه‌شان پیزی‌اند! گیاهخوارها! مثل سبزی شل و ول‌اند. از گوشت بدنشان می‌آید.» هیکل ایوب به تانک می‌ماند، موهای تراشیده سرش درست از بالای ابروهایش شروع می‌شود.

فاروق می‌پرسد: «فکر می‌کنی جنگ بشود؟» ایوب بادی به بینی‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «پس می‌خواستی چه بشود؟ مگر آقای بوتو به هر

کشاورزی قول يك جریب زمین نداده؟ این زمینها از کجا باید بیاید؟ برای این همه زمین باید پنجاب و بنگال را بگیریم! يك کمی صبر داشته باش - بعد انتخابات که حزب مردم برنده شد. تتق تق!»

فاروق نگران است: «آخر، پسر، هندیها سر بازهای سیک هم دارند. سیکها با آن ریش و موهای بلندشان، توی گرما دیوانه می شوند و هیچ چیز جلودارشان نیست...!»

ایوب با پوزخندی می گوید: «گیا هخوارند، رفیق... چطور می توانند با غولهایی مثل ما طرف بشوند؟» اما فاروق دراز و لاغر است.

شهیددار زیر لب می گوید: «منظور آن پسر از آدم سگی چه بود؟»

... صبح. در کلبه ای با يك تخته سیاه، در حالی که سر تپ اسکندر قاپی را روی یقه اش می کشد تا برق بیندازد، استوار نجم الدین اعضای تازه را آموزش می دهد. درس به صورت سؤال و جواب است و جوابها را هم خود او می دهد و کسی حق ندارد حرفش را قطع کند. بالای تخته سیاه تصویرهای احموی پرزیدنت یحیی و شهید معتصم در میان رشته هایی از گل دیده می شود. از پس پنجره های بسته عوعوی مداوم سگها به گوش می رسد... سؤال و جوابهای نجم الدین هم مثل پارس سگ تند و خشن است. برای چه به اینجا آمده اید؟ - آموزش. در چه زمینه ای؟ - تعقیب و دستگیری. چطور عمل می کنید؟ - در واحدهایی با سه نفر و يك سگ. ویژگی واحد؟ - فقدان افسر فرمانده، ضرورت تصمیم گیری فردی، پیروی از روحیه و الای اسلامی انضباط شخصی و احساس مسؤولیت. هدف واحدها؟ - ریشه کن کردن عناصر نامطلوب. ماهیت این عناصر؟ - این عناصر به خوبی استتار شده اند و مخفیانه عمل می کنند و هر کس می تواند از آنان باشد. مقاصد شوم این عناصر؟ - انهدام زندگی خانوادگی، محاربه با خداوند، سلب مالکیت از زمینداران، لغو سانسور فیلمها. با چه هدفی؟ - انهدام حاکمیت، هرج و مرج، سلطه بیگانه. عوامل تشدید بحران؟ نزدیکی انتخابات، و سپس دولت غیر نظامی. (زندانیان سیاسی آزاد شده اند و می شوند. همه نوع افراد منحرف در خارج وجود دارند.) وظایف مشخص واحدها؟ - اطاعت بی چون و چرا، جستجو بی هیچ خطا، دستگیری بدون مدارا. شیوه عمل؟ - مخفیانه، ماهرانه، سریع. مجوز قانونی این دستگیریها؟ - دفاع

از قوانین و مقررات پاکستان، تسهیل گردآوری عناصر نامطلوب که به مدت شش ماه در بازداشت خواهد ماند. تبصره: این مدت برای شش ماه دیگر قابل تمدید است. سؤالی نیست؟ - نه. خیلی خوب. شما واحد و فراس ۴۴ هستید. دگمه‌هایی با تصویر يك ماده سگ روی یقه‌تان چسبانده می‌شود. بدیهی است که اسم مخفف و فراس یعنی سگ.

و آدم سگی؟

زیر درختی نشسته و پاهایش را در هم چفت کرده است. چشمان آبی‌اش خلاء را نگاه می‌کند. در آن بلندی‌ها درخت بوذهی نمی‌روید؛ زیر چناری نشسته است. دماغش؛ کلفت، خیاروار، با نوک کبود از سرما. و روی سرش، لکه طاسی شبیه تراشیدگی سر راهب‌ها که زمانی به دست آقای زاگالو. و انگشت قطع شده‌ای که تکه‌اش جلو پای ماشامیوویچ افتاد، هنگامی که کیت غده‌ای در را بست. و لکه‌های روی صورتش شبیه يك نقشه جغرافیا... «اخ‌خ، تف!» (تف می‌کند.)

دندانهایش چرك است؛ شیره فوفل لته‌هایش را سرخ کرده است. باریکه‌ای از تف آمیخته با آب فوفل از میان لبهایش بیرون می‌زند و با هدف‌گیری ماهرانه‌ای به تفدان نقره‌ای خوش - نقش‌ونگاری می‌خورد که روی زمین است. ایوب و شهید و فاروق با تعجب نگاهش می‌کنند. استوار نجم‌الدین تفدان را نشان می‌دهد و می‌گوید: «مبادا بخواهید آن را ازش بگیرید. دیوانه می‌شود.» ایوب می‌گوید: «سرکار، سرکار، مثل این که شما گفتید سه نفر و يك -» اما نجم‌الدین پارس می‌کند: «سؤال بی‌سؤال! اطاعت بی‌چون و چرا! این ردیاب شماست؛ همین و همین. مرخصید.»

در آن زمان ایوب و فاروق هر دو شاتر ده‌سال و نیم‌داشتند. شهید (که درباره سنش دروغ گفته بود) شاید يك سالی از آن دو کوچک‌تر بود. از آنجا که خیلی جوان بودند و هنوز نتوانسته بودند دارای خاطره‌هایی مثل خاطره عشق یا گرسنگی بشوند که آدم را بر واقعیت مسلط می‌کند، به شدت تحت تأثیر افسانه و شایعه قرار می‌گرفتند. در عرض بیست و چهار ساعت، با شنیدن

آنچه افراد واحدهای دیگر و فراس در ناهارخوری می گفتند، به برداشتی کاملاً اسطوره‌ای از آدم سگی رسیدند... «از يك خانواده خیلی سرشناس است، پسر!» - «مخش معیوب بوده، وارد ارتشش کرده‌اند که آدم بشود!» - «در جنگ ۶۵ آسیب دیده و هیچ چیزش را به خاطر نمی‌آورد!» - «شنیده‌ام برادر» - «نه بابا، غیر ممکن است، جمیله خیلی خوب و مهربان و مؤمن است. غیر ممکن است برادرش را به این حال بگذارد!» - «هر چه هست، خود پسره نمی‌خواهد در این باره چیزی بگوید.» - «چیز وحشتناکی شنیدم، پسر، گویا جمیله ازش متنفر است، به همین دلیل هم!» - «هیچ چیز به یادش نمی‌آید، هیچ علاقه‌ای به آدمها ندارد، مثل سگ زندگی می‌کند!» - «اما راست است که ردیابی‌اش حرف ندارد! دماغش را می‌بینی؟» - «بله، می‌گویند رد هر بویی را می‌تواند پیدا کند!» - «از زیر آب، از لابه‌لای سنگها، رد بو را پیدا می‌کند، تا حال همچو چیزی دیده نشده!» - «بعد هم، هیچ چیز حس نمی‌کند! باور کن اگرخت کرخت است، از سر تا پا! دست که به بدنش بزنی متوجه نمی‌شود. فقط از بو می‌فهمد که کسی نزدیکش ایستاده است!» - «شاید آسیب جنگی است!» - «اما این تفدان، پسر، معلوم نیست چیست. آن را مثل يك یادگار عشقی همه‌جا با خودش می‌برد!» - «راستش، بچه‌ها، خیلی خوشحالم که شما بمانید. از این یارو، با آن چشمهای آبی‌اش، می‌ترسم!» - «می‌دانید چطور فهمیدند همچو دماغی دارد؟ توی يك میدان مین راه می‌رفته، باور کن، با خیال راحت جلو می‌رفته، انگار که مین‌های لعنتی را بو می‌کشیده!» - «نه بابا، چه داری می‌گویی؟ این يك داستان قدیمی است و مربوط به اولین سگی بوده که در عملیات و فراس کار می‌کرده. سگی به اسم بوترو. اشتباه نکن پسر!» - «آهای، ایوب، مواظب پایت باش، می‌گویند آدمهای خیلی کله‌گنده هوای این یارو را دارند!» - «بله، همان‌طور که گفتم، جمیله سینگر...» - «خفه شوید، بابا... سرمان را با این قصه‌هایتان درد آوردید!»

ایوب و فاروق و شهید سرانجام با ردیاب عجیب و بی‌آزارشان کنار آمدند (و این بعد از ماجرای مستراح بود)، و به او لقب **بودا** یا «پیر مرد»

را دادند. نه به این خاطر که او هفت سالی از آنان مسن‌تر بود و شش سال پیش، یعنی هنگامی که شاید خود آنها هنوز شلوار کوتاه به پا می‌کردند، در جنگ ۱۹۶۵ شرکت کرده بود، بلکه به این خاطر که ظاهرش حالتی کهن و باستانی داشت. بودا پیش از وقت پیر شده بود.

نوشتن يك واژه به حروف زبانی دیگر، گاه چه بازی‌های جالبی دارد! واژه اردوی «بودا»، به معنی پیرمرد، بادال سنگین و مقطع تلفظ می‌شود. اما اسم خاص بودا هم هست که با دال سبک و نرم تلفظ می‌شود و به معنی کسی است که در زیر درخت بودهی به روشنایی آگاهی رسید... روزی روزگاری، شاهزاده‌ای بود که تاب تحمل رنجهای جهان را نداشت، و به حالتی دست یافت که می‌توانست در این جهان باشد و نباشد؛ هم حاضر و هم غایب بود؛ بدنش در جایی و روحش در جای دیگری بود. در هند باستانی، گائوتامای بودا در آگاهی مطلق زیر درختی در گایا می‌نشست. در پیشه‌پر از گوزنی در سرنات به دیگران می‌آموخت که خودشان را از غمهای جهان خاکی آزاد کنند و به صفای درونی برسند. و قرن‌ها بعد، سلیم بودا زیر درخت دیگری می‌نشست، هیچ غمی را به خاطر نمی‌آورد، ذهنش مثل يك جعبه چوبی پاك و تنش مثل یخ بی‌احساس بود... با کمال شرمندگی مجبورم اعتراف کنم که فراموشی یکی از شگردهایی است که اغلب در فیلمهای مبتذل ما به کار گرفته می‌شود. سرم را کمی خم می‌کنم و می‌پذیرم که زندگی من، يك بار دیگر، شبیه فیلمهای بازاری ساخت بمبئی شده است. اما، از مقوله بحث برانگیز تناسخ که بگذریم، روشهای محدودی برای تولد دوباره وجود دارد. بنابر این، ضمن عذرخواهی از ملودرام شدن سرگذشتم، سرسختانه تأکید می‌کنم که من (یا او) زندگی دیگری را شروع کرده بودم؛ بعد از آن همه سالها که آرزو می‌کردم (یا می‌کرد) که آدم مهمی باشم، کاملاً از هرچه در ذهنم بود پاك شده بودم؛ بعد از آن که جمیله سینگر در يك حرکت انتقام‌جویانه مرا به حال خودم ول کرد و به ارتش فرستاد تا از دستم خلاص شود، من (یا او) سرنوشتی را که به تلافی عشقم بود پذیرفتم، و در زیر يك درخت چنار می‌نشستم و از هیچکس گله‌ای نداشتم. تأکید می‌کنم که بودا، در حالی که از تاریخ خالی شده بود، هنر فرمانبرداری بی‌چون و چرار را یاد گرفت، و تنها همان کاری را می‌کرد که

از او خواسته می‌شد. خلاصه این که تبعه پاکستان شد.

باهمه آنچه گفته شد کمابیش طبیعی بود که در جریان ماههای آموزش، ایوب بلوچ کم کم از بودا بدش بیاید. شاید به این خاطر که بودا ترجیح می‌داد دور از سربازان، در گوشه محقر آخورمانندی در ته آسایشگاه - جایگاه سگها زندگی کند؛ یا شاید به این خاطر که اغلب تفدان به دست زیر درخت می‌نشست و لبخندی ابلهانه به لب می‌آورد و چشمانش خلاء را نگاه می‌کرد انگار که واقعاً خوشحال بود از این که منح نداشت! از این گذشته ایوب که مدافع سرسخت گوشت‌خواری بود، در ردیابشان به اندازه کافی مردانگی نمی‌دید. می‌گفت: «به بادمجان می‌ماند، بابا! آدم نیست، علف است!»

(البته می‌شود با دید کلی‌تری گفت که در آن روزها رنجش در همه‌جا موج می‌زد. مگر نه این که حتی ژنرال یحیی و آقای بوتو هم از دست شیخ مجیب عصبی بودند چون با سماجت می‌خواست حق خودش را برای تشکیل دولت تازه به کرسی بنشانند؟ حزب عوامی لیگ بنگالی‌های فلک‌زده صد و شصت تا از ۱۹۶۲ کرسی بخش شرقی پاکستان را در انتخابات به دست آورده بود، در حالی که حزب مردم آقای بوتو توانسته بود فقط هشتاد و یک کرسی از بخش غربی را از آن خود کند. بله، انتخابات ناراحت‌کننده‌ای بود. به راحتی می‌شود دلخوری یحیی و بوتو را مجسم کرد که هر دو اهل بخش غربی بودند! و در حالی که حتی بزرگان کشور جوش می‌آوردند، از آدمهای معمولی چه توقعی می‌شود داشت؟ پس، می‌توانیم بگوییم که ایوب بلوچ در آن حالت دلخوری‌اش با خیلی آدمهای برجسته شریک بود.)

در مانورهای آموزشی، ایوب و شهید و فاروق پشت بودا راه می‌افتادند بیکه جزئی‌ترین رد بو را از لابه‌لای صخره‌ها و بیشه‌ها و جویبارها دنبال می‌کرد، و ناگرایر مهارت او را ستایش می‌کردند. اما باز هم، ایوب که به تانک می‌مانست، از او می‌پرسید: «واقعاً هیچ چیز یادت نمی‌آید؟ هیچ چیز؟ الله، یعنی هیچ ناراحتی به تو دست نمی‌دهد؟ مادری پدري خواهری نداری؟» و بودا حرف او را قطع می‌کرد و می‌گفت: «چرا می‌خواهی سر

مرا با این مسائل درد بیاوری؟ من همینم که هستم.» خیلی سلیس و شیوا حرف می‌زد. فاروق با لحن ستایش‌آمیزی گفت: «واقعاً اردو را با لهجهٔ برازندهٔ لوکنو حرف می‌زند. آفرین!» و ایوب بلوچ، که حرف زدنش زمخت و بدوی‌وار بود، ساکت شد. و باور سه نوجوان به آنچه دربارهٔ بودا می‌شنیدند هر چه بیشتر پا گرفت. ناخواسته مجذوب آن مرد عجیب شده بودند که دماغی خیاروار داشت و در ذهنش از هیچ خاطره و خانواده و سرگذشتی خبری نبود، در سرش هیچ چیز جز بو نمی‌گنجید... ایوب زیر لب به دوستانش می‌گفت: «سرش مثل یک تخم‌مرغ گندیده می‌ماند که همه چیز را از تویش بیرون کشیده باشند» بعد به مسأله‌ای که برایش اساسی بود گریز می‌زد و می‌گفت: «الله، حتی دماغش هم به سبزیجات می‌ماند!»

ناراحتی‌شان ادامه داشت. آیا در کرختی و بی‌حالتی بودا اثری از «نامطلوبی» حس می‌کردند؟ چون مگر نه این که پشت پازدن بودا به گذشته و خانواده‌اش درست همان رفتار خرابکارانهٔ «عناصر نامطلوبی» بود که قصد ریشه‌کن کردنشان را داشتند؟ با اینهمه، مقامات اردوگاه تقاضای ایوب را نشنیده می‌گرفتند که پی‌پی می‌گفت: «سرکار، سرکار، نمی‌شود یک سگ واقعی در اختیار ما بگذارید، سرکار؟»... و فاروق، که برای دنباله‌روی زاینده شده بود و به همان زودی ایوب را رهبر و پیشوای خودش می‌دانست، در جوابش می‌گفت: «چه می‌شود کرد؟ حتماً قوم و خویشهای این‌بارو از بعضی کله‌گنده‌ها خواسته‌اند که سفارشش را به سرتیپ بکنند و او هم هوایش را دارد. کاریش نمی‌شود کرد.»

و (گرچه هیچکدام از سه نوجوان نمی‌توانست این فکر را مطرح کند) من می‌توانم بگویم که انگیزهٔ اساسی ناراحتی آنها ترس از جنون پریشانی و جدایی و از هم پاشیدگی بود، ترسی که چون بندنافی در دل هر پاکستانی چال شده بود. در آن روزها، دو بخش غربی و شرقی کشور را هند از هم جدا می‌کرد. سرزمین عظیمی که هیچ پلی نمی‌شدروی آن زد. اما گذشته و حال را هم شکاف پل‌ناپذیری از هم جدا می‌کند. چیزی که چون چسبی دو نیمهٔ پاکستان را به هم می‌پیوست مذهب بوده به همان صورت که شعور، یا آگاهی آدم بر وجودش به عنوان تمامیتی منسجم در زمان آمیخته از گذشته و حال، چون چسبی شخصیت آدم را پیوسته نگه می‌دارد و وجود

او در گذشته و حال را به هم می پیوندد. فلسفه بافی بس است: چیزی که می خواهم بگویم این است که بودا، با کنار گذاشتن شعورش و با ندیده گرفتن تاریخ، بدترین سرمشق ها را ارائه می داد و شخصیتی چون شیخ مجیب الرحمن این سرمشق را گرفت و جدایی بخش شرقی پاکستان و تشکیل کشور مستقل «بنگلادش» را اعلام کرد! بله، ایوب و شهید و فاروق حق داشتند فاراحت و عصبی باشند - چون حتی در آن اوج کناره گیری ام از هر مسؤولیتی، باز هم از طریق شیوه های «رابطه استعاری» مسؤول رویدادهای خونین و درگیری های سال ۱۹۷۱ شدم.

اما باید به سرگذشت سه جوان همراهم برگردم تا بتوانم ماجرای مستراح را تعریف کنم: ایوب که به تانک می مانست، رهبری واحد را به دست داشت و فاروق بی چون و چرا از او پیروی می کرد. اما سومی، گوشه گیرتر و مستقل تر بود و به همین خاطر بیشتر به او علاقه داشتم. شهیددار درست در روز پانزدهمین سالگرد تولدش به اردوگاه مراجعه کرده و با دروغ گفتن درباره سنش توانسته بود استخدام شود. در همان روز، پدرش که یک خوش نشین پنجابی بود، او را به کشتزاری برد و آن قدر برایش گریه کرد که او نیفورم تازه اش خیس شد. پدر پیر مفهوم اسم شهید را برای پسرش شرح داد و گفت امیدوار است پسرش بتواند خودش را لایق چنان اسمی نشان بدهد و شاید اولین عضو خانواده شان بشود که به بهشت می رود، و این دنیای دون را پشت سر بگذارد که در آن پدرش نمی تواند هم بدهی هایش را بدهد و هم شکم نوزده فرزندش را سیر کند. نیروی خردکننده اسم، و انگیزه شهادت ناشی از آن، رفته رفته بر ذهن شهید سنگینی می کرد؛ کم کم مرگ خودش را در خواب می دید، مرگی که در یک نارنج روشن جلوه گر می شد که پشت سرش در هوا آویخته بود، همه جا او را دنبال می کرد و زمان مناسب را انتظار می کشید. تصویر رنج آور و تا اندازه ای غیر قهرمانانه نارنج مرگ، شهید را جوانی تودار و عبوس کرده بود.

شهید، اخمو و تودار، واحدهای مختلف و فراس را می دید که از اردوگاه بیرون فرستاده می شدند تا وارد عملیات شوند؛ و به این نتیجه رسید که نوبت خودش، و نارنج، به زودی فرامی رسد. واحدها، سه سرباز و یک سگ، سوار بر جیب های استتار شده می رفتند و شهید رفتن آنها را با افزایش بحران

سیاسی کشور در رابطه می‌دید. ماه فوریه بود، و خشم و بیتابی رهبران پاکستان روز به روز بیشتر می‌شد. اما ایوب تانک دیدگاه تنگ‌تری داشت. خشم روزافزون او متوجه بودا بود.

ایوب شیفته تنها زن اردو گاه شده بود که کارش مستراح پاک‌کنی بود و بیشتر از چهارده سال نداشت، دختر لاغری بود که برآمدگی سینه‌اش بفهمی نفهمی از پس پیرهن ژنده‌اش حس می‌شد. چیز جالبی نبود اما به هر حال تنها چیزی بود که آنجا یافت می‌شد. از این گذشته، دندانهای قشنگی داشت و نگاههایی که گهگاه از بالای شانه به پشت سر می‌انداخت به او حالتی خوشایند و تحریک‌آمیز می‌داد... ایوب تصمیم گرفت دنبال او بیفتد و به این ترتیب متوجه شد که دخترک، به آخور بودا می‌رود. دوچرخه‌ای را به دیوارساختمان تکیه داد و از آن بالا رفت و از دیدن آنچه در آن طرف پنجره جریان داشت آن‌چنان بدش آمد و یکه خورد که از روی زین دوچرخه پایین افتاد. بعد از آن، دختر مستراح پاک‌کن را به کناری کشید، با خشونت بازویش را گرفت و گفت: «چرا با آن دیوانه می‌روی، چرا؟ من که اینجا هستم، من، ایوب...» و دختر جواب داد که از آدم سگی خوشم می‌آید، بامزه است، می‌گوید هیچ چیز را حس نمی‌کند، بامن هم که هست هیچ چیز را حس نمی‌کند، اما جالب است. بعد هم، می‌گوید که از بوی من خوشش می‌آید. رک‌گویی دختر مستراح پاک‌کن ایوب را دیوانه کرد. دختر را به باد ناسزا گرفت و همانجا از زور حسادت نقشه اتصال برق به آبریز گاه را کشید. از جایی که به فکرش رسیده بود خوشش آمد؛ به انتقامش حالت شاعرانه‌ای می‌داد.

به فاروق و شهید گفت: «پس چیزی حس نمی‌کند، هان؟ خواهیم دید: کاری می‌کنم که پرپر بزنند!»

در روز دهم فوریه (درحالی که یحیی، بوتو و مجیب از آغاز مذاکره در سطح بالا خودداری می‌کردند)، بودا رفت تا نیازی طبیعی را برآورده کند. شهید، که تا اندازه‌ای نگران بود، و فاروق، که داشت کیف می‌کرد، دور و بر مستراح می‌پلکیدند. ایوب کف فلزی آبریز گاه را با سیم به باطری یک جیب وصل کرده بود، موتور ماشین را به کار انداخته و خودش در کنار آن در پشت اتاق آبریز گاه ایستاده بود. بودا پیدایش شد، چشمانش مثل

چشم چرسی‌ها از هم دریده بود و چنان راه می‌رفت که انگار از لای ابر می‌گذرد. در حالی که وارد مستراح می‌شد فاروق داد زد: «آهای! ایوب!» و به خنده افتاد. گوش به زنگ نعره درد آلود بودا شدند، نعره‌ای که باید نشانه این می‌بود که او شروع به پیشاب کرده است و جریان برق وصل شده به کف فلزی آبریز گاه از راه پیشابش بالا رفته و او را گرفته است.

اما هیچ خبری نشد. فاروق سر در نمی‌آورد و حس می‌کرد رودست خورده است، چهره درهم کشید؛ وقت می‌گنشت و شهید هر چه نگران‌تر می‌شد. داد زد: «ایوب! پس چکار داری می‌کنی، پسر!» و ایوب تانک در جوابش گفت: «چکار می‌کنم؟ پنج دقیقه است که برق را وصل کرده‌ام!... با شنیدن این گفته او شهید با سرعت هر چه تمامتر! به داخل مستراح دوید و آنجا چشمش به بودا افتاد که با چشمان خماری و حالتی کیف‌آمیز در حال خالی کردن مثانه‌هایش بود که پنداری از پانزده روز پیش خالی نشده بود. ظاهراً هیچ اعتنایی به جریان برق نداشت که بدتش را انباشته بود و از نوك دماغ خیاروارش به صورت جرقه‌های کوچک آبی بیرون می‌جهید. شهید جرأت نکرد به تن پر از برق او دست بزند و داد زد: «قطعش کن! و گرنه مثل سیب‌زمینی می‌پزد!» بودا بی‌خیال از آبریز گاه بیرون آمد، با دست راستش دگمه‌هایش را می‌بست و دست چپش تفتان نقره‌ای را گرفته بود. و آن وقت بود که سه‌سرباز نوجوان فهمیدند قضیه حقیقت دارد، که تن بودا مثل یخ کرخت است، و همان طور که چیزی را به یاد نمی‌آورد هیچ چیز را هم حس نمی‌کند... تا يك هفته بعد از آن، هر کس به بودا دست می‌زد دچار تکان الکتریکی می‌شد، و حتی دختر مستراح پاك كن هم نتوانست به سراغ او برود.

عجیب این که بعد از ماجرای برق، ایوب بلوچ دیگر کینه‌ای به بودا نداشت و حتی با احترام با او رفتار می‌کرد. بعد از آن ماجرا، واحداشان به صورت يك دسته منسجم درآمد و آماده مبارزه با فسادگران روی زمین شد.

ایوب تانک نتوانست بودا را تکان بدهد؛ اما کاری را که مردان عادی نتوانند، بزرگان می‌توانند (یحیی و بوتو تصمیم گرفتند کاری کنند که

شیخ مجیب پرپر بزند، و از عهده این کار برآمدند.)

در روز پانزدهم مارس ۱۹۷۱، بیست واحد و فراس در کلبه‌ای با یک تخته سیاه جمع شدند. تصویر گل‌پوش ریاست جمهوری شصت و یک سرباز و نوزده سگ را می‌پایید. یحیی‌خان از درآشتی درآمده و به شیخ مجیب پیشنهاد کرده بود فوراً با او و بوتو وارد مذاکره شود؛ اما تصویرش حالت تغییر ناپذیر صورت یک پوکر باز را داشت که نمی‌گذارد هیچکس از مقاصد نهانی‌اش سویرد. در حالی که سرتیپ اسکندر قاپی را روی یقه‌اش برق می‌انداخت، استوار نجم‌الدین دستور می‌داد: به شصت و یک سرباز و نوزده سگ دستور داده شد او نیفورم‌هایشان را در بیاورند. همه دست به کار شدند، نوزده نفر بی‌چون و چرا به سراغ سگها رفتند و قلاده‌هایشان را باز کردند. سگها، که به خوبی تربیت شده بودند، ابروهایشان را تکان دادند اما صدایشان در نیامد. بودا هم فرمانبردارانه به درآوردن لباسهایش پرداخت. شصت نفر دیگر از او پیروی کردند. شصت نفر، در عرض یک لحظه، با بدنهای لرزان از سرما به حالت خبردار ایستادند. کلاهها و شلوارها و کفشها و پیرهنها و بلوزهایشان که تکه‌ای چرم روی آستین داشت، در کنارشان روی هم تل شده بود. شصت و یک مرد، که تنها تنکهای به پا داشتند، لباسهای غیرنظامی را که ارتش بر اختیارشان گذاشته بود از لعل معین، گماشته سرتیپ، گرفتند. نجم‌الدین عوعو کنان دستوری داد و همه لباسهایشان را پوشیدند. بعضی‌ها لنگی به کمر بستند و بعضی‌ها دستارهای پاتان روی سرشان گذاشتند. به بعضی‌ها شلوار ارزان‌کنانی رسید و به بعضی دیگر پیرهن راه راه کارمندی. به بودا یک پیرهن ساده و یک لنگی رسید. لباس او راحت بود، اما در پیرامونش سربازانی بودند که در لباس شخصی عاریه احساس ناراحتی می‌کردند. ولی عملیات نظامی در کار بود و هیچ صدایی، چه از آدمها و چه از سگها، به اعتراض بلند نشد.

در روز پانزدهم مارس، بعد از اجرای دستورهای مربوط به لباس، بیست واحد و فراس با هواپیما از طریق سیلان به داکا فرستاده شدند. شهیددار، فاروق رشید، ایوب بلوچ و بودا از آن جمله بودند. شصت هزار نفر از خشن‌ترین سربازان پاکستان غربی هم از همین راه بیراهه به پاکستان شرقی رفتند. همه اینها هم، مثل آن شصت و یک نفر، در لباس شخصی بودند. افسر

فرمانده این نیروها ژنرال تیکاخان بود که لباس آبی مرتبی با کت یقه پهن به تن داشت. افسر مسؤول سرکوب و احیاناً تصرف داکا ژنرال ببر نیازی بود که لباسش را یک پیرهن چهارخانه، یک شلوار بالاپوش ساده و نازک و یک کلاه نرم سفری، تشکیل می داد.

شصت هزار و شصت و یک مسافر بی شیله پیله هواپیما بودیم که از طریق سیلان سفر کردیم و از آسمان هند نگذشتیم؛ در نتیجه موفق نشدیم از ارتفاع هفت هزار متری جشنهای حزب کنگره نو ایندیرا گاندی را ببینیم که در انتخابات تازه ای به پیروزی عظیمی رسیده و ۳۵۰ تا از ۵۱۵ کرسی مجلس را به دست آورده بود. بی خبر از ایندیرا، وغافل از شعار انتخاباتی اش «فقر را ریشه کن کنیم!» که روی همه دیوارها و پارچه نوشته های سراسر هند نقش بسته بود، در روزی از اوایل بهار در داکا به زمین نشستیم و با اتوبوسهای شخصی که به همین مناسبت صادره شده بود به یک اردوگاه نظامی برده شدیم. با این همه، در این آخرین مرحله از سفرمان، خواسته نخواست تکه ای از ترانه ای را که از گرامافون ناپیدایی بلند می شد شنیدیم. اسم ترانه «آمار سونار بنگالا» («بنگال طلایی ما» اثر رایندرانات تاگور) و بخشی از آن چنین بود: «در بهاران، باعطر انبه زارهایت دلم از خوشی دیوانه می شود.» اما هیچکدام از ما زبان بنگالی را نمی فهمیدیم، بنابراین در برابر تأثیر مخرب ترانه مصونیت داشتیم، هر چند که (باید اعتراف کرد) پاهایمان بی اختیار با آهنگ ترانه به زمین کوبیده می شد.

در آغاز، اسم شهری را که به آن رفته بودیم به ما نگفتند. ایوب، که خودش را برای نابود کردن همه گیاهخواران آماده می کرد، زیر لب گفت: «نگفتم؟ حالا نشانان می دهیم، پسر! مأمور مخفی، در لباس شخصی! کلکشان را می کنیم! واحد بیست و دو، تتق تق تتق!»

اما آنجا هند نبود؛ با مردمان گیاهخوار طرف نبودیم. بعد از چند روز انتظار دوباره اونیفورم به تن کردیم و این دومین تغییر شکلمان در روز بیست و پنجم مارس بود.

در بیست و پنجم مارس، یحیی و بوتو ناگهان مذاکره با شیخ مجیب را نیمه کاره گذاشتند و به بخش غربی برگشتند. شب شد. سرتیپ اسکندر، و پشت سر او استوار نجم الدین و لعل معین که زیر بار شصت و یک دست

اونیفورم و نوزده قلاده تلوتلو می‌خورد، به شتاب وارد آسایشگاههای و فراس شدند. نجم‌الدین: «برپا! عمل نه حرف! يك دو!» مسافران هواپیما اونیفورم پوشیدند و اسلحه گرفتند. در این حال، سرتیپ اسکندر سرانجام هدف سفر را اعلام کرد و گفت: «حق این یارو مجیب را کف دستش می‌گذاریم. کاری می‌کنیم که پریز بزنند.»

(در همان روز بیست و پنجم مارس بود که پس از شکست مذاکره با بوتو و یحیی، شیخ مجیب‌الرحمن تشکیل کشور بنگلادش را اعلام کرد.)

واحد‌های و فراس از آسایشگاهها بیرون رفتند، سوار جیب‌هایی شدند که منتظرشان بود؛ در این حال، از بلندگوهای پادگان سرودهای میهنی با صدای جمیله سینگر پخش می‌شد. (و ایوب به بودا گفت: «گوش کن، بین یادت می‌آید یا نه. آخر يك خرده فکر کن، پسر، بین این همان خواهر عزیزت نیست؟ -الله، فقط همین را بلد است که بو بکشد!»)

در نیمه شب بعد از همه آنچه گذشت می‌توانست در وقت دیگری باشد؟ - در نیمه شب شصت هزار نیروی ضربتی هم از آسایشگاههایشان بیرون رفتند؛ مسافرانی که با لباس شخصی از هواپیما پیاده شده بودند حال فرمان تانکها را در دست داشتند. اما ایوب و شهید و فاروق و بودا برای همراهی سرتیپ اسکندر انتخاب شده بودند و به طرف بزرگ‌ترین ماجرای آن شب راهی شدند. بله، پادما: من بودم که رد شیخ مجیب را پیدا کردم و باعث دستگیریش شدم. (بیشتر يك پیرهن کهنه او را در اختیارم گذاشته بودند؛ برای کسی که شم قوی داشته باشد کار ساده‌ای است.)

پادما از زور ناراحتی خودش را باخته است. می‌گوید: «اما آخر، نه، چطور ممکن است همچو کاری را کرده باشی؟ نه، کار تو نیست...» چرا، پادما: کار من بود. با خودم عهد کرده‌ام همه چیز را بگویم، کوچکترین جزئی از حقیقت را نگفته نگذارم. (دوباره رد حلزونها روی چهره‌اش نشسته است. باید برایش توضیح بدهم.)

پس گوش کن: می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن؛ اما واقعیت همین است که می‌گویم باید يك بار دیگر یادآوری کنم که با اصابت يك تفدان

به پس سرم، برای من دنیایی به کلی پایان گرفت و دنیای تازه‌ای شروع شد. آن سلیمی که بیتابانه در جستجوی مفهوم زندگی بود و می‌خواست هدف والایی را دنبال کند و منتظر بود که ردای نبوغ از آسمان روی دوشش بیفتد، آن سلیم از بین رفت و دیگر پیدایش نشد تا این که يك مار جنگلی... اما نه، این باشد برای بعد. فعلا همین را بگویم که آنچه مانده بود است؛ جوانی که صدای خویشاوند آوازخوانش را نمی‌شناسد، نه پدرش را به یاد می‌آورد نه مادرش را، ساعت نیمه‌شب برایش هیچ اهمیتی ندارد؛ جوانی که مدتی بعد از پاك شدن مخش در يك سانحه، در يك بیمارستان نظامی بد هوش آمد و خدمت در ارتش را بی‌چون و چرا پذیرفت؛ جوانی که از زندگی هیچ شکایتی ندارد و وظیفه‌اش را انجام می‌دهد؛ از هر دستوری پیروی می‌کند؛ هم در این دنیا زندگی می‌کند و هم نمی‌کند؛ سرش را پایین می‌اندازد و هیچ اعتراضی ندارد؛ می‌تواند در هر آدم یا حیوانی را چه در خیابان و چه در طول رودخانه‌ها دنبال کند؛ نمی‌داند چطور، با سفارش چه کسی، به خاطر چه روابطی، به تحريك کدام آدم انتقامجویی وارد ارتش شده است؛ خلاصه، جوانی که همه نقشش این است که ردیاب واحد ۲۲ و فراس باشد. همین و همین.

اما فراموشی چه بهانه خوبی است، چه راحت خیلی کارها را توجیه می‌کند! پس اجازه بدهید از خودم انتقاد کنم: فلسفه تسلیم و رضا که بودا از آن پیروی می‌کرد بی‌هیچ کم‌وبیشی همان پیامدهای آرزوی پیشترهایش را داشت که می‌خواست در مرکز همه رویدادها باشد. و در شهر داکا، این پیامدها نمایان شد.

پادما گریه کنان می‌گوید: «نه، حقیقت ندارد.» همه آنچه هم که در آن شب اتفاق افتاد به همین صورت تکذیب شده است.

بیست و پنجم مارس ۱۹۷۱، نیمه‌شب: در حالی که ساختمانهای دانشگاه داکا با خمپاره کوبیده می‌شود، بودا از کنار آن می‌گذرد و سربازان را به مخفیگاه شیخ مجیب راهنمایی می‌کند. دانشجویان و استادان به دو از خوابگاهها بیرون می‌آیند؛ گلوله‌ها به پیشوازشان می‌رود و چمنها رنگ مرکوروبی‌گیرد. اما شیخ مجیب را تزدند؛ ایوب بلوچ او را دست‌بند به دست کشان کشان به طرف ماشینی برد که منتظر بود. (همان طور که،

يك بار ديگر، در انقلاب فلفل‌داتها... اما مجيب لخت نبود؛ پا جامه رامراه سبز و زرد به پا داشت.) و همچنانکه از خيابانهای شهر می‌گذشتیم، شهيد نگاهی به بيرون انداخت و چیزهایی را دید که حقيقت نداشت و نمی‌توانست داشته باشد: سربازانی بی‌اجازه و بدون در زدن وارد خوابگاههای دختران می‌شدند، آنان را کشان کشان به خيابان می‌آوردند و بی‌اجازه به آنان تجاوز می‌کردند. اداره‌های روزنامه‌ها در آتش می‌سوخت و دود زرد و سیاه کاغذ نامرغوب ارزان از آنها به هوا می‌رفت. دفتر سندیکاها با خاک یکسان شده بود و جوی دو طرف خيابانها پر از آدمهایی می‌شد که نمی‌توان گفت فقط خوابیده بودند سینه‌های برهنه و گودی‌های سرخ جای گلوله دیده می‌شد. ایوب و شهيد و فاروق تماشا می‌کردند و دم نمی‌زدند و بچه‌های ما، سربازان ده مرده ما، جنگاوران باایمان ما با نشانه رفتن شعله‌افکن و مسلسل و نارنجك به طرف زاغه‌های شهر، دوبخش پاکستان را متحد می‌کردند. به فرودگاه رسیدیم و ایوب نوك تپانچه را به پهلوی شيخ مجيب چسباند و او را به داخل هواپیمایی هل داد که او را به اسارت به بخش غربی می‌برد، و بودا کم کم چشمانش را بست. (يك بار به ایوب تانك گفته بود: « چرا می‌خواهی سر مرا با این مسائل درد بیسآوری؟ من همینم که هستم.»)

و سرتیپ اسکندر نفراتش را جمع کرد و گفت: «هنوز هم عناصرو خرابکاری هستند که باید نابودشان کرد.»

هنگامی که فکر کردن بیش از اندازه رنج‌آور می‌شود، عمل بهترین داروست... «سرباز-سگ»ها قلاده‌هایشان را می‌کشند، و بعد که آزادشان می‌کنی با شور و هیجان دست به کار می‌شوند. شم گرگ آسا در جستجوی عناصر نامطلوب! گرفتن انبوه استادان و شاعران! دستگیری (و شليك در صورت مقاومت) اعضای عوامی‌لیگ و خبرنگاران مجله‌های مد! سگهای جنگ در شهر زوزه می‌کشند؛ اما سربازان ضعیف‌تر از سگهای ردیابند که خستگی نمی‌شناسند: فاروق و شهيد و ایوب با شنیدن بوی تند سوختن بیغوله‌های شهر یکی پس از دیگری قی می‌کنند. بودا، که آن بوی گند تصویر سرزندگی رو به افول را به یادش می‌آورد، همچنان به کارش ادامه می‌دهد. رد دشمن را بو می‌کشد و بقیه کار را به سربازان وامی‌گذارد.

واحدهای و فراس در میان خرابه‌های شهر می‌گردند. هیچ عنصر نامطلوبی امشب جان به در نمی‌برد، هیچ مخفیگاهی امن نمی‌ماند. سگهای خونجورد دشمنان پا به فرار وحدت ملی را پیدا می‌کنند؛ سگهای گرگی، دندانهای تیزشان را در تن شکار فرو می‌برند.

چند نفر دستگیر شدند؟ واحد ۲۲ ما آن شب چند نفرده، چهارصد و بیست، هزار و یک نفر را دستگیر کرد؟ چند روشنفکر داکایی با لباس زنانه در حال فرار بودند و در خیابان به دام افتادند؟ چند بار سرتیپ اسکندر، با گفتن: «بویکش! بوی گند خرابکاری است!» سگهای جنگی وحدت پاکستان را تحریک و قلاده‌هایشان را باز کرد؟ در آن شب بیست و پنج مارس چیزهایی اتفاق افتاد که باید برای همیشه مبهم بماند.

بیفایده‌گی آمار: در سال ۱۹۷۱، ده میلیون نفر از پاکستان شرقی-بنگلادش به هند گریختند و پناهند شدند. اما ده میلیون (مثل هر عدد دیگری که بزرگ‌تر از هزار و یک باشد) قابل درک نیست. مقایسه هم‌کاری از پیش نمی‌برد: «عظیم‌ترین موج مهاجرت در تاریخ بشر»-هیچ معنایی ندارد. جمعیتی بزرگ‌تر از امت موسی در مهاجرت، عظیم‌تر از توده‌های دوره تقسیم شبه‌قاره، به شکل هیولایی هزار سر وارد هند می‌شد. در مرز، سربازان هندی چریکهای موسوم به موکتی باهینی را آموزش می‌دادند؛ در داکا، ببر نیازی فرمانروایی می‌کرد.

ایوب و شهید و فاروق، بچه‌های سبزپوش ما، چه می‌کردند؟ برداشتن از جنگ با گوشتخوارانی مثل خودشان چه بود؟ آیا شورش کردند؟ آیا بدن سرتیپ اسکندر، استوار نجم‌الدین وحتى لعل معین با گلوله‌های اترجار آنها سوراخ سوراخ شد؟ نه. پاکی‌شان از دست رفته بود؛ اما علیرغم غصه تازه‌ای که در چشمانشان نشسته بود، علیرغم این که اطمینان‌شان را برای همیشه از دست داده بودند و اصول اعتقادی‌شان سست شده بود، همچنان کارشان را انجام می‌دادند. بودا تنها کسی نبود که دستورها را بی‌چون و چرا اجرا می‌کرد... در این حال، در جایی بر فراز میدانهای نبرد، صدای جمیله سینگر با صدای گمنامی مبارزه می‌کرد که ترانه تاگور را می‌خواند:

«زندگی ام در خانه‌های پرسیایه روستاهایی می‌گذرد که از برنج کشتزارهای تو آکنده است؛ و دلم از خوشی دیوانه می‌شود.»

ایوب و یارانش، با دل‌های دیوانه اما نه از خوشی، دستورها را اجرا می‌کردند؛ بودا بوها را ردیابی می‌کرد. واحد ۲۲ به قلب شهر می‌رود که دیوانه و خشن و خونین شده است، چون سربازان بخش غربی با پی بردن به بدی کار خودشان واکنش بدی نشان می‌دهند؛ در خیابانهای دودزده، بودا همه حواشی را به زمین متمرکز می‌کند، ردها را بو می‌کشد، به مجموعه آشفته پاکتهای سیگار و تاپاله‌های گاو و دوچرخه‌های افتاده و کفشهای به جا مانده روی زمین اعتنایی نمی‌کند. به مأموریت‌های دیگری در روستاها می‌روند، به جایی که دهکده‌هایی به خاطر پناه‌دادن به چریک‌های موکتی باهینی سراسر در آتش می‌سوزد. بودا و سه سرباز جوان مقامات محلی عوامی لیگ و کمونیست‌های شناخته شده را جستجو می‌کنند. از کنار روستاییانی می‌گذرند که ناروندانشان را در بغچه‌ای روی سر دارند و می‌کوچند؛ از کنار خط آهن درهم شکسته و درختان سوخته؛ و هرچه بیشتر در دل سیاه دیوانگی فرو می‌روند، انگار که نیرویی نامرئی راهنمایی‌شان می‌کند، به جنوب و جنوب‌تر فرستاده می‌شوند، هرچه نزدیک‌تر به دریا، به طرف مصب رود گنگ.

و سرانجام چه کسی را دنبال می‌کردند؟ آیا اسمها دیگر برایشان اهمیتی داشت؟ آنها را به جستجوی طعمه‌ای فرستاده بودند که بدون شك مهارتش به اندازه بودا بود و آن را خنثی می‌کرد، و گرنه دلیلی نداشت که گرفتنش آن قدر طول بکشد. و سرانجام - ناتوان از کنار گذاشتن آموزشی که دیده‌اند - جستجوی بدون خطا، دستگیری بدون مدارا خود را درگیر مأموریتی می‌بینند که دیگر پایانی ندارد، دشمنی را دنبال می‌کنند که پیاپی از دستشان در می‌رود، اما نمی‌توانند دست خالی به پایگاه برگردند، پس هرچه جنوب و جنوب‌تر می‌روند، ردبویی را دنبال می‌کنند که همواره دورتر می‌شود؛ و شاید هم چیزی از این مهم‌تر آنها را به طرف خودش می‌کشد؛ چون، در زندگی من، همیشه تقدیر دلش خواسته دخالتی در کار بکند.

قایقی را مصادره کرده‌اند، چون بودا گفته است باید رد بو را در رودخانه دنبال کرد. گرسنه و نخوابیده و خسته به دنیای برنجزارهای رها شده پا می‌گذارند؛ در جستجوی طعمه ندیده پارو می‌زنند، در رود عظیم گل‌آلود پیش می‌روند تا این که جنگ آن‌قدر دور می‌شود که دیگر به یاد نمی‌آید، اما بو همچنان آنها را به دنبال می‌کشد. به رودی می‌رسند که اسم آشنایی دارد: پادما. اما این يك اسم مجازی محلی است. در حقیقت، این رود هم «او»ست، رود مادر، الهه گنگ که از لابه‌لای موهای شیوا سرچشمه می‌گیرد و به زمین می‌رسد. چند روز است که بودا چیزی نمی‌گوید؛ فقط راه را نشان می‌دهد، از این طرف، از آن طرف، و بقیه به دنبالش به طرف جنوب و جنوب‌تر و دریا می‌روند.

در يك صبح گمنام، ایوب و شهید و فاروق در قایق جستجوی بیهوده‌شان بیدار می‌شوند. بودا قایق را به کنارۀ پادما - گنگ بسته و رفته است. فاروق داد می‌زند: «الله، الله، مگر خدا به ما رحم کند... ما را به این خراب شده آورده و خودش گذاشته و رفته. همه‌اش تقصیر توست، ایوب، آن بلا را با برق به سرش آوردی و حالا دارد از ما انتقام می‌گیرد!»... خورشید بالا می‌آید. پرندگان عجیب ناشناخته در آسمان می‌پرند. گرسنگی و خشم مثل موش در شکم بچه‌ها چنگ می‌زند: نکند چریکهای موکتی باهینی به سراغمان بیایند... پدر و مادرشان را صدا می‌زنند، شهید همان شب خواب نارنجش را دیده بود. در مانده در لبه‌های قایق چنگ می‌زنند. و در دور دست، نزدیک افق، دیوار سبز عظیم نفوذناپذیر بی‌پایانی از کران تا کران زمین کشیده شده است! ترس به زبان نیامده: آخر چطور ممکن است، چیزی که می‌بینیم چطور می‌تواند حقیقت داشته باشد، چه کسی از این نظر تا آن سر دنیا دیوار می‌کشد؟... و بعد، ایوب می‌گوید: «نگاه کنید نگاه کنید، الله!» چون از میان برنجزارها کسانی به دو می‌آیند که حرکشان به نحو شگرفی به نظر آهسته می‌رسد. اولی بوداست که دماغ خیاروارش را می‌شود از يك فرسخی شناخت، دهقان داس به دستی شلپ‌شلپ کنان در شالیزارهای پر آب دنبال او می‌دود و دستهایش را تکان

می‌دهد، «پدر زمان» است که از خشم سر از پا نمی‌شناسد، زنی هم دیده می‌شود که روی خاکریزی می‌دود، دامن ساری‌اش را وسط پاهایش جمع کرده است و موهایش پریشان است، داد می‌زند و التماس می‌کند. در این حال، انتقامجوی داس به‌دست همچنان در شالیزار می‌دود و سر تا پایش پر از گل‌ولای است. ایوب احساس دلگرمی می‌کند و با حالتی عصبی داد می‌زند: «ای نره بز! بوی زنه‌های محلی را شنیده و نتوانسته جلوی خودش را بگیرد! بدو، بودا، اگر به چنگش بیفتی هر دو خیار ت را تکه تکه می‌کند!» ایوب تانک تپانچه‌اش را از غلاف بیرون می‌کشد. نشانه می‌رود: هر دو دستش را جلو پیشانی‌اش می‌گیرد، سعی می‌کند دستش نلرزد، ماشه را می‌چکاند: داسی به هوا می‌پرد. او دو دست دهقانی آهسته آهسته به هوا بلند می‌شود، انگار که می‌خواهد دعا کند؛ زانوهایش در آب شالیزار کنده می‌زند؛ صورتش در آب فرو می‌رود و پیشانی‌اش به خاک می‌خورد؛ بالای خاکریز زنی شیون می‌کند. و ایوب به بودا می‌گوید: «دفعه دیگر، خودت را می‌زنم.» ایوب تانک مثل بید می‌لرزد. و «زمان» در شالیزار مرده است.

اما جستجوی بیهوده همچنان ادامه دارد. دشمن هرگز به چشم نمی‌آید و بودا می‌گوید: «از آن طرف» و هر چهار نفر به طرف جنوب و جنوب‌تر پارو می‌زنند؛ ساعتها را کشته و تاریخ روز را فراموش کرده‌اند. دیگر نمی‌دانند چیزی را دنبال می‌کنند یا از دست چیزی در حال گریزند، اما انگیزه‌شان هر چه باشد، هر چه بیشتر به دیوار سبز شگرف نزدیک می‌شوند. بودا با پافشاری می‌گوید: «از آن طرف» و به دل جنگل می‌رسند، جنگل آن چنان انبوهی که شاید تاریخ هرگز نتوانسته است به آن پا بگذارد. و جنگل سونداریان آنها را به کام کشید.

در جنگل سوندار بان

اعتراف می‌کنم: آنچه ما را به جنوب و جنوب‌تر می‌کشید جستجوی آخرین طعمه گریز یا نبود. باید يك چیز را مرد و مردانه برای همه خوانندگانم اعتراف کنم: در حالی که ایوب و شهید و فاروق درست نمی‌دانستند چیزی را جستجو می‌کنند یا در حال فرارند، بودا به خوبی می‌دانست چکار می‌کند. می‌دانم که این اعتراف گزک بیشتری به دست مفسران و منتقدان زهری قلم آینده خواهد داد (که البته به آنها می‌گویم: پیش از این هم دوبار با زهرمار سروکار داشته‌ام؛ و در هر دو مورد نشان دادم که می‌توانم بر زهر غلبه کنم.) می‌دانم که از «اعتراف به گناه»، «افشای ضعف اخلاقی» و «اثبات بزدلی» من دم خواهند زد. اما باید بگویم که بودا سرانجام دید نمی‌تواند کورکورانه وظیفه‌اش را انجام بدهد و فرار کرد. در حالی که خورۀ بدبینی و تقدیرگرایی و شرم به جان‌ش افتاده بود، از خدمت گریخت و به گمنامی جنگل بی‌تاریخ پناه برد و سه نوجوان را هم به دنبال خودش کشید. چیزی که می‌خواهم در این کتاب و در دل تاریخ برای همیشه ثبت شود این است: شرایطی روحی که در آن نمی‌شد پیامدهای تسلیم و رضا را انکار کرد، شرایطی که رویارویی با واقعیت بیش از اندازه این تمایل ناپسند را در آدم به وجود می‌آورد که به آرامش خواب و خیال پناه ببرد... اما جنگل هم، مثل هر پناهگاه دیگری، کاملاً با آنچه انتظار می‌رفت متفاوت بود، هم کم‌تر و هم بیشتر

از آن چیزی بود که بودا فکر می‌کرد.
 پادما می‌گوید: «خوشحالم، خوشحالم که فرار کردی.» اما باز تا کید
 می‌کنم که من نبودم. او بود. او بود. کسی که سلیم نبود تا این که قضیه
 مار پیش آمد. کسی که، علیرغم فرارش، همچنان از گذشته‌اش جدا بود؛
 هرچند که تفدانی را همیشه در دست داشت.

جنگل مثل گوری در پشت‌سرشان بسته شد. و بعد از ساعتها پاروزدن
 بیتابانه و طاقت‌فرسا از پیچاپیچ دهلیزهای تودرتو و شگرف آبراهه‌های
 نمکی لابه‌لای درختان سر به فلک کشیده، ایوب و فاروق و شهید گم شدند.
 گهگاه روبه بودا می‌کردند که می‌گفت «از این طرف» و بعد «از آن
 طرف». و با آن که بی‌اعتنا به خستگی همچنان سر بیخ‌تانه پارو می‌زدند،
 به نظر می‌رسید که امکان جان به در بردن از آن جنگل پیایی از برابرشان
 عقب می‌نشیند: مثل فانوسی در دست شب‌چی. سرانجام به‌سراغ بودا رفتند که
 شم ردیابی‌اش ظاهراً خطا ناپذیر بود، و شاید اثری از شرم یا آرامش را
 در چشمان آبی روشن او دیدند که معمولاً هیچ احساسی را بیان نمی‌کرد.
 و در آن روشنای سبز گوروار جنگل فاروق زیر لب گفت: «تو هم
 نمی‌دانی. همین طور یک چیزی می‌گویی.» بودا چیزی نگفت، اما سه
 جوان از سکوت او به سرنوشت خودشان پی بردند. و هنگامی که بودا
 مطمئن شد جنگل آنها را همان طور بلعیده است که وزغ پشه‌ای را،
 هنگامی که مطمئن شد هرگز دوباره چشمانشان به آفتاب نخواهد افتاد،
 ایوب بلوچ، بله، ایوب تانک، خودش را باخت و به گریه افتاد و اشکش
 مثل باران سرازیر شد. منظرهٔ عجیب جوان غول‌آسای سر تراشیده‌ای که
 مثل یک بچه شیرخوار زار می‌زد، فاروق و شهید را از خود بیخود کرد؛
 به طوری که فاروق به بودا حمله برد و نزدیک بود قایق را واژگون
 کند. بودا باران مشت‌های را که به سینه و شانه و بازوهایش کوبیده می‌شد
 بردبارانه تحمل می‌کرد تا این که شهید فاروق را از او جدا کرد. ایوب
 بلوچ بی‌وقفه به مدت سه ساعت یا روز یا هفته گریه می‌کرد تا این که باران
 باریدن گرفت و اشک او را بیفایده کرد. و شهیددار بی‌اختیار گفت:

«بین با گریهات چکار کردی، پسر» و این گفته‌اش نشان داد که کم کم اسیر منطق جنگل می‌شدند، و این تازه اول کار بود؛ چون همزمان با آمیخته شدن غروب گنگ و معمایی با درختان خیال‌وار، جنگل سونداریان در زیر باران شروع به رشد کرد.

در آغاز آن چنان سرگرم خالی کردن آب قایق بودند که متوجه نشدند؛ شاید هم به این خاطر که سطح آب رودخانه هم بالا می‌آمد؛ اما در آخرین روشنایی روز بی هیچ شکی دیده می‌شد که جنگل هرچه بزرگ‌تر و سهمگین‌تر و خشن‌تر می‌شود؛ در تاریک روشن غروب، ریشه‌های سبتر کرناهای عظیم کهنسال دیده می‌شد که آب باران را تشنه‌وار به کام می‌کشید و به بزرگی خرطوم فیل می‌شد. خود درختان کرنا هم آن چنان بلند می‌شد که شهیددار بعدها گفت پرندگان بالای آنها می‌توانستند برای خود خدا آواز بخوانند. برگهای بالای تخل‌های عظیم نیپا در باران شبانه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به شکل دستهای سبز پهناوری درمی‌آمد، تا این که پنداری سرتاسر جنگل را پوشاند. بعد، میوه‌های نیپا پایین ریخت، میوه‌هایی بسیار بزرگ‌تر از نارگیل که سقوطشان شتاب خطرناکی می‌گرفت و با افتادن در آب مثل بمب صدا می‌کردند. آب باران قایق را پر می‌کرد؛ تنها وسیله‌ای که برای خالی کردن آن داشتند کلاه‌های سبز نرم و یک قوطی حلبی کهنه بود. و همچنانکه شب فرامی‌رسید و نیپاها بمبارانشان می‌کردند شهیددار گفت: «چاره‌ای نیست - باید از قایق پیاده بشویم.» ذهنش پر از خیال نارنج بود و به فکرش رسید که شاید آرزویش در همان جا تحقق پیدا کند، هر چند که آن میوه‌ها چیز دیگری بود.

ایوب وحشت‌زده و با چشمان خون گرفته نشسته بود؛ فاروق هم تباہ شده بود، چون درهم شکستن پیشوا و قهرمانش را می‌دید؛ بودا سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. در این حال، شهید تنها کسی بود که هنوز فکرش کار می‌کرد؛ چون گرچه او هم خسته و از پا افتاده بود و هیاهوی وحشتناک جنگل شب‌زده را می‌شنید، فکر نارنج مرگ تا اندازه‌ای ذهنش را روشن می‌کرد؛ هم او بود که به ما، به آنها، دستور داد که قایق را به طرف کناره ببریم، ببرند.

یک میوه نیپا درست از دو سه سانتی کنار قایق گشت و آب را

چنان تکان داد که قایق واژگون شد. در دل تاریکی، در حالی که تفنگها و بارانی‌ها و قوطی حلبی را بالای سرشان گرفته بودند و قایق را به دنبال می‌کشیدند، خودشان را به هر زحمتی به کناره رساندند. و بی‌اعتنا به بمباران نیپاها و خزش ریشه‌کرناها در قایق آب گرفته افتادند و به خواب رفتند.

هنگامی که بیدار شدند، خیس آب بودند و علیرغم گرمای هوا می‌لرزیدند. باران ریز و سنگینی می‌بارید. بدنهایشان پوشیده از زالوهایی به درازی سه بند انگشت بود که به خاطر نبود آفتاب تقریباً بی‌رنگ بودند؛ اما با مکیدن خون آنها به رنگ سرخ روشن درمی‌آمدند و روی بدن آنها یکی یکی می‌ترکیدند، چون آن‌چنان ولعی به مکیدن خون داشتند که حتی پس از سیری نمی‌توانستند جلو خودشان را بگیرند. خون از پاهای چهار سرباز پایین می‌رفت و روی کف جنگل می‌ریخت؛ جنگل آن را می‌مکید و می‌دانست چیست.

از ترکیدن میوه‌های نیپا روی زمین هم مایعی به رنگ خون بیرون می‌زد؛ شیر سرخ‌رنگی که در جا میلیونها حشره روی آن می‌نشستند، از جمله مگسهای عظیمی که آنها هم مثل زالوها بیرنگ بودند. مگسها هم، با مکیدن شیر میوه به رنگ سرخ درمی‌آمدند... به نظر می‌رسید که در سراسر آن شب سونداربان بزرگتر و بزرگتر شده است. بلندترین درختها سونداری بود که اسم جنگل از آن می‌آمد؛ درختی آن‌چنان بلند که کوچک‌ترین امیدی برای تابش خورشید به جا نمی‌گذاشت. هر چهار نفر از قایق بیرون آمدیم، آمدند. و هنگامی که پایشان به زمین سفت و برهنه پوشیده از عقربهای صورتی کمرنگ و کرمهای خاکی خرمایی‌رنگ افتاد، به یادشان آمد که گرسنه و تشنه‌اند. آب باران از همه برگهای دوروبرشان پایین می‌ریخت؛ دهنهایشان را به طرف بام جنگل بالا گرفتند و آب خوردند. اما شاید از آنجا که آن آب از روی برگهای سونداری و شاخه‌های کرنا و ساقه‌های نیپا گذشته و به آنها رسیده بود، اثری از جنون جنگل را در خود داشت، چون با خوردنش هرچه بیشتر و ژرف‌تر در بند آن دنیای سبز کبود شدند که صدای پرندگانش به غیروویژ چوب خشک می‌مانست و همه مارهایش کور بودند. در حالت گیجی و خلسه‌ای

که جنگل به آنها می‌داد، خوراکی برای خودشان درست کردند که مخلوطی از میوهٔ نیپا و کرم خاکی له شده بود. با خوردن آن به چنان اسهالی افتادند که از ترس این که مبادا روده‌هایشان هم بیرون ریخته باشد مجبور شدند مدفوعشان را واری کنند.

فاروق گفت: «دیگر می‌میریم.» اما شهید به شدت دلش می‌خواست زنده بماند؛ چون بعد از رهایی از شکهای شب، به این باور رسیده بود که بنا نیست به آن صورت بمیرد.

شهید که می‌دید در دل جنگل حاره‌ای گم شده‌اند و می‌دانست که کم شدن باران موسمی تنها تسکینی موقتی است، به این نتیجه رسید که کوشش برای بیرون رفتن از آنجا فایده‌ای ندارد چون در هر لحظه ممکن است با بارش دوباره قایقشان غرق شود. از این رو، همراهانش را واداشت که سرپناهی از بارانی‌هایشان و از شاخ و برگ درختان بسازند. گفت: «می‌توانیم با میوه خودمان را زنده نگه‌داریم.» مدت‌ها بود که هدف سفرشان را فراموش کرده بودند. جستجوی عناصر نامطلوب، که در دنیای واقعی دوردست آغاز شده بود، در روشنای دیگرگون جنگل سونداریان به صورت خیالی پوچ و بیهوده درآمد و توانستند آن را برای همیشه کنار بگذارند.

به این ترتیب ایوب، شهید، فاروق و بودا تسلیم اشباح وحشتناک جنگل کابوس شدند. روزها می‌گذشت و زیر سنگینی بارانهای پی‌درپی درهم محو می‌شد. چهار جوان علی‌رغم همهٔ تب و لرز و اسهالی که به آن دچار می‌شدند، زنده ماندند. با استفاده از شاخه‌های پایینی سونداری و کرنا پناهگاهشان را بهتر ساختند، شیر سرخ میوهٔ نیپا را می‌خوردند. در تلاش برای زنده ماندن به مهارت‌های تازه‌ای رسیدند. به‌طوری که می‌توانستند مارها را خفه کنند و با چوب نوک‌تیزی سنگدان پرنده‌های رنگین‌پر را نمانه بگیرند. اما یک شب ایوب از خواب پرید و در تاریکی چشمش به پیکر رخسندۀ دهقانی افتاد که سوراخ گلوله‌ای روی قلبش دیده می‌شد و داسی به دست داشت و با حالت پرغصه‌ای به او زل زده بود. و در حالی که ایوب تقلا می‌کرد از قایق زیر سرپناهشان بیرون بیاید مرد دهقان مایع بیرنگی را از سوراخ قلبش بیرون داد که روی بازوی راست ایوب ریخت. صبح

که شد، بازوی ایوب از کار افتاده بود و خشک و بیحس مثل يك بازوی گچ گرفته از شانه‌اش آویزان بود. کمک و همدردی فاروق و رشید کاری از پیش نبرد؛ بازوی ایوب در مایع نامرئی شبح مانده بود و حرکت نمی کرد. بعد از آن اولین خواب‌نمایی، دچار حالتی ذهنی شدند که جنگل را به هر کاری توانا می‌دیدند؛ هر شب مجازات تازه‌ای به سراغشان می‌فرستاد: نگاههای سرزنش‌آمیز همسران مردانی که تعقیب و دستگیرشان کرده بودند، شیون و بیتابی بچه‌هایی که کار آنها بی‌پدرشان کرده بود... و در آن مرحله اول، مرحله مجازات، حتی بودای بی‌خیال مجبور شد با آن لحن بچه شهری‌اش اعتراف کند که او هم شبها از خواب می‌پرد و می‌بیند که جنگل مثل چنگالی او را هرچند تنگ‌تر می‌فشارد به طوری که نمی‌تواند نفس بکشد.

بعد از آن که به اندازه کافی مجازات شدند هنگامی که دیگر به صورت سایه‌های لرزان آدمهایی درآمدند که زمانی بودند جنگل چیزی را به آنها ارزانی داشت که به يك تیغ دو دم می‌مانست، و آن حسرت گذشته بود. ایوب، که سریع‌تر از دیگران به طرف دوران کودکی عقب‌نشینی می‌کرد و رفته رفته عادتش شده بود که شست دست سالمش را بمکد، شبی مادرش را دید که به او نگاه می‌کند و شیرینی‌های برنجی خوشمزه‌ای را مهربانانه به طرف او می‌گیرد. اما در همان لحظه که ایوب دستش را برای گرفتن شیرینی‌ها دراز کرد، مادرش گریخت و از سونداری عظیمی بالا رفت و از دم از شاخه بلندی آویزان شد؛ میمون سفید شبح‌واری که قیافه مادر ایوب را داشت هر شب به دیدار او می‌آمد، به طوری که بعد از مدتی ایوب مجبور شد بیشتر خود مادرش را به یاد بیاورد تا شیرینی‌هایش را؛ مادرش که دوست داشت در میان صندوقچه‌های جهیز به‌اش بنشیند، انگار که خودش هم شیئی بود، یکی از چیزهایی بود که پدرش به شوهر او پیشکش کرده بود؛ در قلب جنگل سونداربان، ایوب بلوچ برای اولین بار مادرش را فهمیده و از مکیدن انگشتش دست کشید. فاروق رشید هم خیالی را دید. يك روز غروب به نظرش رسید برادرش را می‌بیند که دیوانه‌وار در جنگل می‌دود و مطمئن شد که پدرش مرده است. روز فراموش شده‌ای را به یاد آورد که پدر کشاورزش به او و برادر بادپایش گفت که ارباب محلی پذیرفته است روح

او را در ازای آخرین طلبش بگیرد. این زمیندار از پولی که وام می‌داد سیصد درصد بهره می‌گرفت. رشید پیر به برادر فاروق گفت: «من که مردم، تو باید دهننت را باز کنی تا روح من وارد دهننت بشود، بعد باید هر چقدر توانستی بدوی، چون زمیندار دنبالت است!» فاروق، که او هم به نحو خطرناکی در زمان پس می‌رفت، با پی بردن به مرگ پدر و قرار بر اندرش آن قدر نیرو پیدا کرد که عادت‌های بچگانه‌اش را کنار بگذارد، عادت‌هایی که جنگل اول در او به وجود آورده بود؛ بعد از آن، دیگر هنگام گرسنگی گریه نمی‌کرد و نمی‌پرسید چرا. میمونی هم به سراغ شهیددار می‌آمد و قیافه یکی از اجداد او را داشت، اما همه آنچه شهید می‌دید تصویر پدرش بود که از او می‌خواست خودش را لایق اسمش نشان بدهد. این تصویر به او کمک کرد که حس مسئولیت را در خودش زنده کند، حسی که اطاعت بی‌چون و چرا در جنگ آن را تباه کرده بود. بنابراین، به نظر می‌رسید که جنگل افسونگر، بعد از تشبیه آنان به خاطر بدکاری‌هایشان، آنها را به طرف بلوغ تازه‌ای می‌برد. و در آن جنگل شب‌زده، شبح امیدهایشان هم پر می‌کشید و می‌رفت؛ اما این چیزی بود که نمی‌توانستند به روشنی ببینند و از آن جلوگیری کنند.

بودا در آغاز از نعمت حسرت برخوردار نشد. زیر یک سونداری می‌نشست و پاهایش را درهم چفت می‌کرد. چشمان و ذهنش انگار خالی بود و شبها دیگر از خواب نمی‌پرید. اما سرانجام جنگل در او هم رخنه کرد. در یک بعد از ظهر که باران روی درختان می‌بارید و مثل بخار به هر طرف پراکنده می‌شد، ایوب و شهید و فاروق دیدند که بودا زیر درختش نشسته بود و مار کور و شفافی به طرف او رفت و پاشنه پایش را گرید و زهرش را در او ریخت. شهیددار سر مار را با چوبدستی له کرد؛ بودا، که سر تا پایش بی‌حس بود، انگار متوجه چیزی نشد. چشمانش بسته بود. بعد از آن واقعه، سه سر باز نوجوان منتظر بودند که آدم سگی بمیرد؛ اما من از زهر مار قوی‌تر بودم. دو روز تمام بدن بودا به خشکی چوب شد، چشمانش لوچ شد به طوری که همه چیز را مثل تصویر آینه به عکس می‌دید؛ سرانجام آرام شد، و چشمانش دیگر آن بی‌حالتی را نداشت. دوباره به گذشته‌ام رسیدم، تکان زهر مار مرا به گذشته‌ام پیوست، و بودا کم‌کم به بیان سرگذشتش

پرداخت. در حالی که چشمانش به حالت عادی برمی گشت، کلمات آن چنان سرشار از ذهنش بیرون می ریخت که باران موسمی را به یاد می آورد. سه سرباز، بهت زده به داستانهایش گوش می کردند: داستانهایی که اول آن تولد بجهای در نیمه شب بود، و بی وقفه ادامه داشت، چون بودا همه و همه چیز را به یاد می آورد، همه سرگشتهای از یاد رفته را، انبوه روندهایی را که مجموعه شان آدم را می سازد. سه سرباز نوجوان، با دهنهای باز، با همه حواسشان، داستان زندگی او را مثل آبی که از لابه لای برگها پایین ریخته باشد به کام می کشیدند، داستان پسر خاله ای که جایش را تر می کرد، و فلفل دانه های انقلابی، و صدای خوش خواهرش... ایوب و شهید و فاروق (روزی روزگاری) حاضر بودند هر چه دارند بدهند تا بفهمند آیا آن شایعات راست است یا نه؛ اما در جنگل سونداریان حتی لب از لب باز نکردند، و داستان همچنان ادامه داشت: عشق دیر هنگام پدر و مادر، و جمیله در اتاق خوابی مهتاب زده. شهید گفت: «پس این طور. بعد از این که به عشقش اعتراف کرد و جمیله دیگر نمی توانست نزدیکیش را تحمل کند...» اما بودا ادامه می دهد، و روشن است که تقلا می کند چیز مشخصی را به یاد بیاورد، چیزی که نمی خواهد به یاد بیاید، چیزی که سرسختانه از چنگش می گریزد، به طوری که بودا بدون دستیابی به آن به آخر قصه می رسد، چهره درهم می کشد و حتی بعد از تعریف چگونگی جنگ مقدس و افشای آنچه از آسمان افتاد، ناراضی به جا می ماند.

سکوت شد. بعد فاروق رشید گفت: «این همه چیز، این همه چیزهای بد توی مخ یک آدم! تعجبی ندارد که هیچوقت ذهنش را باز نمی کرد!»
بله، پادما: این داستان را قبلا هم تعریف کرده بودم. اما چه بود آن چیزی که نمی خواست به یاد بودا بیاید؟ علیرغم زهر رهایی بخش مار بیرنگ، چه چیزی بود که به زبان من نمی آمد؟ پادما: بودا اسمش را، یا به عبارت دقیق تر اسم اولش را فراموش کرده بود.

و باران همچنان می بارید. سطح آب روز به روز بالاتر می آمد تا این که روشن شد باید در جستجوی زمین بلندتری هر چه بیشتر در جنگل پیش

بروند. باران آن چنان سنگین بود که نمی شد قایق را به کار گرفت. بنابراین، باز به دستور شهید، ایوب و فاروق و بودا قایق را از رودی که هرچه بالاتر می آمد بیرون کشیدند و بردند و آن را با طنابی به تنه درخت سونداری بستند و رویش را با شاخ و برگ پوشاندند. بعد، از آنجا که چاره دیگری نداشتند، هرچه بیشتر در ابهام متراکم جنگل پیش رفتند.

باز، يك بار دیگر، طبیعت سونداریان عوض شد. يك بار دیگر گوشه‌های ایوب و شهید و فاروق پر از ناله خانوادگی شد که آنها زمانی، قرنهای پیشتر، کسانی را که «عصر نامطلوب» می نامیدند از آغوش آن خانواده‌ها بیرون کشیده بودند؛ دیوانه‌وار به ژرفای جنگل می گریختند تا صداهای دردآلود و ملامت‌گر قربانیانشان را نشنوند؛ و شبها میمونهای شبح‌وار روی درختان گرد می آمدند و شعر «بنگال طلایی ما» را می خواندند: «مادر، دستم تهی است، اما همان اندکی را که دارم به پای تو می ریزم. و دلم از خوشی دیوانه می شود.» سه نوجوان، که نمی توانستند خودشان را از شکنجه تحمل نکردنی صداهای فرو نمردنی خلاص کنند، و توان به دوش کشیدن بار شرم را حتی برای يك لحظه دیگر نداشتند شرمی که با حس مسؤولیت جنگل آموخته‌شان هرچه سنگین تر می شد سرانجام دست به کارهایی جنون آسا زدند. شهیددار خم شد و دو مشت از گل و لای بدسرشت کف جنگل را برداشت و در اوج سرگستگی آن را در گوشه‌هایش فرو کرد. بعد از او ایوب بلوچ و فاروق رشید هم گوشه‌هایشان را گل گرفتند. فقط بودا گوشه‌هایش را (که یکی سالم و دیگری ناشنوا بود) باز گذاشت؛ انگار تنها کسی بود که می خواست سرزنش جنگل را تحمل کند، انگار می خواست به گریز ناپذیری گناهش تن بدهد... اما آن مشت‌های گل و لای جنگل کابوس هم بدون شك شفافی جثه‌های جنگلی و افسون نارنجی فضله پرنده‌گان را در خود داشت، چون گوشه‌های سه نوجوان چرك کرد و هر سه کر شدند. در نتیجه، از دست آواهای ملامت‌گر جنگل خلاص شدند اما حرف زدنشان به اشاره‌های ساده سر و دست محدود شد. با این همه، به نظر می رسد که ناشنوایی را به طنین ناخوشایند رازهایی که بر گه‌های سونداری در گوششان زمزمه می کرد، ترجیح می دهند.

سرانجام صداهای خاموش شد، هرچند که فقط بودا می توانست (با گوش

سالمش) آنها را بشنود؛ سرانجام، هنگامی که چهار گمشده به مرز وحشت و خودباختگی نزدیک می‌شدند، جنگل آنها را از لایه‌لای پرده‌ای از گیسوان برختی گذراند و منظره‌ای آن چنان زیبا را نشان داد که چشمانشان خیره ماند. حتی بودا هم چنان شگفت‌زده شد که پنداری تفدانشی را بیشتر از پیش در دست می‌فشرد. با تنها گوش سالمی که برای هر چهار نفرشان مانده بود در فضای بازی پیش رفتند که پر از آواز خوش پرندگان بود و در وسطش يك پرستشگاه عظیم هندو دیده می‌شد؛ بنایی که قرن‌ها پیشتر در دل يك تخته‌سنگ تنها کنده شده بود؛ دیوارهایش پوشیده از نقش و نگار رقصان زنان و مردانی بود که باهم می‌آمیختند و شیوه‌آمیزشان با نرمش ورزشکارانه و گاهی با وضعیتهای عجیب و خنده‌آور همراه بود. چهار سرباز ناباورانه به طرف آن معجزه پیش رفتند. در داخل آن، سرانجام پس از آن همه مدت، از دست باران پایان‌ناپذیر خلاص شدند و مجسمه عظیم و سیاه‌رنگ الهه رقصانی را دیدند که نوجوانان پاکستانی اسمش را نمی‌دانستند. اما بودا می‌دانست که او کالی است، الهه بارآور و زشت، که باقیمانده‌های رنگ طلایی روی دندانهایش دیده می‌شد. چهار مسافر پیش پای او دراز کشیدند و به خوابی آسوده از باران فرو رفتند که زمانی پایان گرفت که می‌توانست نیمه شب باشد. هنگامی که هر چهار نفر باهم بیدار شدند، چشمانشان به چهار دختر جوان افتاد که به آنها لبخند می‌زدند و زیبایی‌شان وصف‌نشدنی بود. شهید با یادآوری چهار حوری که در باغ کافوری منتظرش بودند، در آغاز پنداشت که همان شب مرده است. اما آن چهار حوری به نظر واقعی می‌رسیدند، و ساری‌هایشان که در زیرش هیچ چیز دیگری به تن نداشتند، در جنگل لکه برداشته و پاره شده بود. و در حالی که هشت چشم به هشت چشم دیگر دوخته شده بود، ساری‌ها باز شد و به خوبی تا کرده روی زمین گذاشته شد. سپس، چهار دختر هم‌شکل جنگل به طرف چهار جوان رفتند. هشت بازوی برهنه در هشت بازو گره خورد و هشت پا به هشت پای دیگر پیوست؛ پایین پای مجسمه چند بازوی کالی، مسافران خودشان را به دست نوازشهایی رها کردند که واقعی بود، و بوسه‌ها و دندان‌گرم‌های عاشقانه‌ای که هم نرم و هم دردآور بود، به پنجولهایی که جایش روی تن می‌ماند؛ و آن وقت فهمیدند این همان همان چیزی

بود که نیاز داشتند، چیزی که ندانسته و نشناخته منتظرش بودند، فهمیدند که با گذشتن از دوره عقب نشینی به کودکی و غصه های کودکانه روزهای اول جنگل، با جان به در بردن از دست خاخره و مسؤولیت و رنج سهمگین تر ملامتهای دوباره، کودکی را برای همیشه پشت سر گذاشته اند. و بعد چراها و پیامدها و ناشنوایی شان را به دست فراموشی سپردند، همه چیز را از یاد بردند، و آزاد از هر فکری خودشان را به دست چهار زیبای همشکل رها کردند.

بعد از آن شب، تنها برای نیازهای طبیعی و تهیه خوراک از پرستشگاه بیرون می رفتند. و هر شب چهار زن مهربان نهانی ترین رؤیاهایشان در سکوت بر می گشتند، بی آن که لب از لب باز کنند، ساری هایشان مثل همیشه پاك و مرتب بود، و هر بار چهار مرد گمشده به اوج باور نکردنی لذت می رسیدند. هیچکدام ندانستند این دوره چقدر طول کشید، چون نرسوند از بان زمان از قانون ناشناسی پیروی می کرد. اما سرانجام روزی رسید که به هم نگاه کردند و دیدند نشان بیرنگ و شفاف می شود، که می شود از ورای تنشان آن طرف را دید. البته هنوز صاف و شفاف نبود، مه آلود بود، مثل این که آدم از ورای يك لیوان آب انبه نگاه کند. در اوج نگرانی فهمیدند که این آخرین و بدترین بیرنگ جنگل است، که بابر آورده کردن آرزو-های قلبی شان دارد گولشان می زند و کاری می کند که رؤیاهایشان ته نکشد، به طوری که با از دست دادن آنها مثل ظرفی شیشه ای تو خالی و شفاف می شدند. و تازه بودا فهمید که بیرنگی حشره ها و زالوها و مارهای جنگل، بیش از آن که ناشی از نبود آفتاب باشد، نتیجه ته کشیدن تخیل حشراتی و زالویی و مازی آنهاست... پی بردن به آن حالت شفافی، ضربه ای بود که چهار گمشده را انگار برای اولین بار از خواب بیدار کرد، با چشمان تازه ای پرستشگاه را نگاه کردند، شکافهای پهنی را در دل سنگ دیدند، متوجه شدند که هر لحظه ممکن است تکه سنگهای بزرگی کنده شود و روی سرشان بیفتد؛ و بعد، در گوشه تاریکی از پرستشگاه متروك، کپه های خاکستر کهنه و لکه های دودی را روی سنگ دیدند که می توانست بازمانده چهار آتش کوچک یا شاید چهار تل جسد سوزان باشد. در وسط هر کدام از کپه ها، دسته کوچکی استخوان سیاه و نیم سوخته و شکسته دیده می شد.

چگونه بودا از جنگل سونداریان بیرون آمد: همچنانکه از پرستشگاه به طرف قایق می‌گریختند، جنگل خیال‌آفرین و وحشتناک‌ترین نیرنگش را به سراغشان فرستاد؛ هنوز پایشان به قایق نرسیده بود که به سراغشان آمد. در آغاز به صورت غرشی در دوردستها بود، بعد این غرش آن چنان بالا گرفت که حتی گوش‌های کر شده‌شان هم آن را شنید. قایق را تازه باز کرده و به داخل آن پریده بودند که موج آمد و آنها را با خود برد، هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد و موج می‌توانست آنها را به هر درختی بکوبد و له کند، اما در عوض آنها را در آبراهه‌های گل‌آلود و پرخروش به راه انداخت و جنگل رنجهایشان را می‌دیدند که مثل دیوار سبز بلندی به شتاب از کنارشان می‌گنشت. چنان بود که انگار جنگل از آن بازیچه‌هایش خسته شده است و دارد آنها را بی‌هیچ تعارفی از قلمروش بیرون می‌اندازد. سوار بر آب، با نیروی باور نکردنی موجها به جلو رانده می‌شدند، در لابه‌لای شاخه‌های شکسته و پوست کهنه‌مارهای آبی غوطه می‌خورده‌اند و با آب می‌رفتند تا این که قایقشان به تنه درختی خورد و شکست و از آن به بیرون پرت شدند. همزمان با فروپاشیدن موجها خودشان را در يك شالیزار آب گرفته دیدند، آب تا سینه‌شان می‌رسید اما زنده بودند، از دل جنگل رؤیا بیرون افتاده بودند؛ جنگلی که من به امید آرامش به آن گریخته بودم و چیزی هم بیشتر و هم کمتر از آن به دست آورده بودم. و دوباره به دنیای ارتشها و تقویمها برگشتند.

هنگامی که از جنگل بیرون آمدند، ماه اکتبر ۱۹۷۱ بود. البته، من هم تأیید می‌کنم که در آن ماه هیچ سیلی گزارش نشد و در حدود يك سال پیشتر از آن بود که منطقه را آب گرفت (که به عقیده من، همین می‌تواند این گمان مرا تقویت کند که جنگل جادویی زمان را جا به جا می‌کرد).

بعد از ماجرای سونداریان، زندگی گذشته‌ام منتظر بود تا به سراغم بیاید. باید می‌دانستم: فرار از گذشته‌ها امکان ندارد. آدم برای همیشه همانی می‌ماند که بوده است.

در سال ۱۹۷۱، سه سرباز و يك ردیاب به مدت هفت ماه از صحنه جنگ

ناپدید شدند. اما در اکتبر همان سال، هنگامی که بارانها فرونشست و واحدهای چریکی موکتی باهینی به حمله به قرارگاههای دور افتاده پاکستانی پرداختند، هنگامی که تک تیراندازان موکتی باهینی هم سربازان را می زدند و هم مقامات جزء را، دسته چهار نفری ما از عالم غیب بیرون آمد و ناگزیر کوشید به نیروهایی که بخش شرقی پاکستان را در اشغال داشتند بپیوندند. بعدها، هر بار که درباره ناپدیدشدنشان از بودا سؤال می شد، داستان پرشاخ و برگ را سرهم می کرد و می گفت در جنگلی گم شده بودند که ریشه درختانش مثل مار دور آدم می پیچید. شاید بخت یارش بود که هرگز به طور رسمی مورد بازجویی افسران ارتشی که در آن خدمت می کرد قرار نگرفت. ایوب بلوچ، فاروق رشید و شهیددار هم بازجویی نشدند. اما در مورد آنها، به این خاطر بود که آن قدر زنده نماندند تا کسی بتواند چیزی ازشان بپرسد.

... در دهکده کاملاً متروکی با کلبه های کاه پوش و دیوارهای پهن-اندود، دهکده ای که حتی مرغها هم از آن گریخته بودند، ایوب و شهید و فاروق به حال و روز خودشان گریه می کردند. گل زهر آلود جنگل کرشان کرده بود، و حال که دیگر از صداهای شکنجه آور جنگل خبری نبود از ناشنوایی رنج می بردند، به خاطر همه آنچه به سرشان آمده بود زاری می کردند، هر سه همزمان حرف می زدند و گفته های یکدیگر را نمی شنیدند. اما بودا مجبور بود به هر سه شان گوش بدهد: به ایوب که در اتاق خالی رو به کنجی ایستاده و موهایش با تار عنکبوتی آمیخته بود و داد می زد: «گوشه هایم گوشه هایم، مثل این که یک مشت زنبور توی گوشه هایم وز می کند.» به فاروق که خشمگینانه فریاد می زد: «تقصیر کی بود؟ - کی بود که دماغش می توانست هر چیزی را بو بکشد؟ - کی بود که می گفت از این طرف، از آن طرف؟ - چه کسی باورش می شود؟ - چه کسی داستان جنگل و معبد و مارهای شفاف را باور می کند؟ - چه سرگشتی، الله! بودا، باید همین الآن تو را همین جا بکشیم!» و شهید آهسته می گفت: «گر سنا هم است.» به دنیای واقعی برگشته بودند و درسهای جنگل را فراموش می کردند. و ایوب: «بازویم! الله، بازوی از کار افتاده ام! شبح، مایعی که از قلبش بیرون زد...!» و شهید: «خواهند گفت که از خدمت فرار کرده ایم. دست

خالی، بدون حتی يك اسیر، بعد از این همه مدت! الله، داد گاهی مان می‌کند. توجه فکر می‌کنی، بودا؟» و فاروق: «بی پدر مادر! بین ما را به چه روری انداخته‌ای! وای خدا، بین، اونیفورمهایمان را بین، بودا! مثل ژنده پاره بچه گداها! فکرش را بکن که تیمسار و آن یارو نجم‌الدین - به سر مادرم قسم فرار نکردیم - خائن نیستیم! نه!» و شهید که مورچه‌ها را می‌کشت و می‌خورد: «حالا چطور خودمان را به آنها برسانیم؟ کی می‌داند الان کجا هستند و اصلا...؟ مگر ندیدیم و نشنیدیم که چریکهای موکتی باهینی - تق! تق! از کمینگاه شلیک می‌کنند و آدم را جا بدجا می‌کشند! مثل مورچه!» و فاروق همزمان با او: «فقط اونیفورمها نیست. موها را هم نگاه کن پسر! این موی سر بازی است؟ موهایی که ریخته روی گوشمان؟ موهای زنانه؟ الله، جابه‌جا می‌کشندمان می‌گذارندمان بیخ دیوار و تق! تق! حالا می‌بینید!» اما ایوب تانک کم آرام می‌شود. صورتش را میان دو دستش می‌گیرد، به خودش می‌گوید: «وای، وای پسر. آمده بودم یا آن هندوهای گیاهخوار بجنگم، پسر. اما این چیز دیگری است، خیلی خیلی بد است، پسر.»

یکی از روزهای ماه نوامبر است. آهسته آهسته به طرف شمال می‌روند. از کنار کاغذهای روزنامه‌ای می‌گذرند که با باد تکان می‌خورد و به خط کج و موج غریبی نوشته شده است، از میان کشتزارهای خالی و آبادیهای متروک می‌گذرند. گهگاه به پیرزن کهنسالی بر می‌خورند که بغچه‌ای را با چوبدستی روی دوش دارد، یا گروه بچه‌های هفت هشت ساله‌ای که چشمانشان پر از گرسنگی و جیبهایشان پر از ته‌دید چاقوست. می‌شنوند که چریکهای موکتی باهینی بی‌آن که به چشم بیایند در سرزمین نیمسوخته پیش می‌روند و گلوله‌ها مثل زنبور و زوز می‌کند و معلوم نیست از کجا می‌آید... و به نقطه بحرانی می‌رسند و فاروق می‌گوید: «همه‌اش تقصیر تو بود، بودا - الله، با آن چشمهای آبی‌ات که مال اجنبی‌هاست، وای که چه بوی گندی می‌دهی، کثافت!»

همه‌مان بو می‌دهیم: شهید، که با پاشنه پوتین فرسوده‌اش کژدمی را زوی خاک کف کلبه متروک له می‌کند؛ فاروق که سرگشته دنبال چاقویی می‌گردد تا موهایش را کوتاه کند؛ ایوب که سرش را به طرف کنج کلبه خم می‌کند

و عنکبوتی روی سرش راه می‌رود؛ و بودا، که بوی گندش همه‌جا را گرفته است. تفدان زنگ زده‌ای را در دست راست دارد و سعی می‌کند اسم خودش را به یاد بیاورد. اما فقط چند لقب به یادش می‌آید: ان‌دماغو، گری، کچل، فین‌فینی، تکه‌ماه.

... در میان توفان شیون ترس همراهانش نشسته بود و به خودش فشار می‌آورد تا به یاد بیاورد. اما نه، نمی‌شد. و سرانجام بودا تفدانش را روی کف خاک آلود کلبه پرت کرد و خطاب به گوشه‌های ناشنواتر از سنگ فریاد زد: «این ظلم است!»

در گرما گرم جنگ بود که ظلم و عدل و حق و ناحق را کشف کردم. ناحق بوی پیاز را داشت؛ تندیش چشمم را پراشک می‌کرد. در حالی که بوی تند و تلخ ناحق را حس می‌کردم، جمیله سینگر را به یاد آوردم که روی تخت بیمارستان خم شده بود. تخت کی؟ اسمش چه بود؟ قبه‌ها و ستاره‌ها هم بودند؛ خواهرم نه، خواهر من نه، او - او گفت: «برادر جان، باید بروم، باید بروم و برای وطنم آواز بخوانم؛ ارتش از تو مراقبت می‌کند، به خاطر من خیلی خوب ازت مواظبت می‌کنند.» حجاب داشت. از پس روبند سفید زردوزی شده لبخند خائنه‌اش را بو کشیدم؛ از ورای پارچه نرم بوسه انتقامش را روی پیشانی‌ام نشانده؛ و بعد، او که همیشه از کسانی که بیشتر از همه دوستش داشتند به سختی انتقام می‌گرفت، مرا به مهربانی قبه‌ها و ستاره‌ها سپرد... و بعد از خیانت جمیله به یاد تبعیضی افتادم که ایوبی برتر به من روا می‌داشت؛ و تبعیدها و نیرنگ پیک‌نیک؛ و کوهی از چیزهای نادرستی که در سراسر زندگی به سرم آمد؛ و بعد دلم به حال خودم سوخت، به خاطر دماغ خیاروار و چهره لکه‌دار و پاهای خمیده و پیشانی برآمده و کچلی راهب‌وار و انگشت قطع شده و یک گوش ناشنوا و تفدانی که مخم را گرفت و بدنم را بیحس کرد؛ اشکم سیل آسا سرازیر شد اما هنوز اسمم به یادم نمی‌آمد. گریه‌کنان گفتم: «این ظلم است، ظلم است، ظلم!» و عجباً که ایوب تانک از جایش در کنج دیوار تکان خورد؛ ایوب، که شاید به گریه افتادنش در جنگل سوندازبان را به یاد می‌آورد،

آمد و جلوی من چمباتمه زد و بازوی سالمش را دور گردنم انداخت. دلداری‌اش را پذیرفتم، پیرهنش را از اشک خیس کردم؛ اما زنبوری بود که وزوزکنان به طرف ما می‌آمد؛ در حالی که ایوب پشت به پنجره بی‌شیشه کلبه نشسته بود؛ چیزی صغیرکشان از هوای داغ به داخل آمد. در حالی که ایوب می‌گفت: «هی، بودا- گریه نکن، بودا- هی، هی، هی!» و در حالی که زنبورهای دیگری، زنبورهای ناشنوایی، در گوشش وزوز می‌کردند، چیزی گردنش را گریه ایوب از ته گلو صدایی درآورد و روی من افتاد. اگر ایوب جلوی من نبود، گلوله‌ای که او را کشت به سر من می‌خورد. و او با مرگش زندگی مرا نجات داد.

خفت‌های گذشته را فراموش کردم؛ حقیق و ناحق و «چارمای نیست باید تحمل کرد» را به کناری گذاشتم و از زیر هیکل ایوب تاك بیرون خزیدم. در حالی که فاروق می‌گفت: «وای خدا وای خدا وای!» و شهید: «الله! نمی‌دانم اصلاً تفنگم کار» و فاروق دوباره «وای خدا وای! معلوم نیست قاتل بی‌پدر مادر کجاست!» اما شهید، مثل سربازهای فیلمها، کنار پنجره خودش را به دیوار چسبانده بود. در این وضع: من روی زمین، فاروق در کنج دیوار، شهید چسبیده به دیوار پهن اندود؛ همین‌طور درمانده منتظر ماندیم تا ببینیم چه می‌شود.

تیر دومی شلیک نشد. شاید تیرانداز نمی‌دانست چند نفر در کلبه‌اند، تیری شلیک کرده و به دور رفته بود. هر سه نفر يك شب و يك روز در آن کلبه ماندیم تا این که جسد ایوب بلوچ به یادمان آورد که باید به آن پیردازیم. چند کلنگ یافتیم، جسد را دفن کردیم و رفتیم... و بعد، هنگامی که ارتش هند آمد، ایوب بلوچی نبود که با نظریه برتری گوشت بر سبزی به پیشواز آن برود؛ ایوبی نبود که با نعره «تسقتق تتقا!» وارد کارزار بشود.

شاید هم اینطور بهتر بود.

... و در روزی از ماه دسامبر، هر سه‌مان سوار بر دوچرخه‌های دزدی به کشتزاری رسیدیم که از آن می‌شد شهر داکا را در ته افق دید؛ کشتزاری

با محصولی آن چنان شگرف و با بویی آن چنان قوی آور که نتوانستیم روی دو چرخه‌هایمان بمانیم و نزدیک بود به زمین بیفتیم. پیاده شدیم و پا به کشتزار وحشت‌انگیز گذاشتیم.

دهقانی خنزر پنزری آنجا می‌گشت و چیزهایی را برمی‌داشت و در گونی بسیار بزرگی می‌انداخت که روی دوش داشت. در این حال، برای خودش سوت می‌زد. سفیدی بندهای دستش که گونی را محکم چسبیده بود، نشان می‌داد که بیتابانه در کار است. از سوت تند اما آهنگینش معلوم بود که سعی می‌کند روحیه‌اش را حفظ کند. صدای سوت در کشتزار می‌پیچید و در کلاه‌خودهای به زمین افتاده و تفنگهای در گل فرو رفته طنین می‌یافت، در پوتینه‌های از پا درآمده محصول عجیب کشتزار محو می‌شد، محصول عجیبی که بویش، مثل بوی ظلم، چشمان بودا را پراز اشک می‌کرد. محصول کشتزار را جنازه‌هایی تشکیل می‌دادند که آفت ناشناسی به آنها زده بود... و بیشترشان اونیفورمهای ارتش پاکستان غربی را به تن داشتند. گذشته از سوت، تنها صدای دیگری که به گوش می‌رسید صدای چیزهایی بود که مرد روستایی به داخل گونی روی دوشش می‌انداخت: کمربندهای چرمی، ساعت، دندان طلا، عینک، قمقمه، یقلاوی، پوتین. مرد دهقان آن سه نفر را دید و به دو به طرفشان رفت، لبخند ناخوشایندی به لب داشت و با لحنی شتابزده و چاپلوسانه حرف می‌زد که تنها بودا مجبور بود بشنود. در حالی که او توضیح می‌داد فاروق و شهید با نگاههای یخ‌زده به کشتزار خیره شده بودند.

مرد دست راستش را به شکل تپانچه جلو گرفت و گفت: «خیلی تیر-اندازی! تق! تق!» به هندی بد و دست و پا شکسته حرف می‌زد: «آ آقایان! هند آمده، آقایان! آ، بله! آ، بله» - و در سرتاسر کشتزار، از آن محصول شگرف مغز استخوان بیرون می‌زد و روی زمین پخش می‌شد. و مرد دهقان: «من تیراندازی نه. آقایان. آ نه. خبر دارم. آ، چه خبرهایی! هند آمده! شهر جیسور سقوط آقایان؛ در یک چهار روز، دا کا هم، بله نه؟» بودا گوش می‌کرد. چشم بودا کشتزار را نگاه می‌کرد. «چه چیزهایی، آقا! هند! یک سرباز قوی دارند، آقا، شش نفر شش نفر می‌کشد! با زانو گردنها را می‌شکند! تق! زانو؟ درست گفتم؟» با انگشتی روی زانوی خودش کوبید.

«خودم می‌بینم، آقایان، با چشمهای خودم! آ، بله. تفنگ ندارد. شمشیر ندارد. با زانو. شش تا گردن را تنق! وای خدا.» شهید داشت در کشتزار بالا می‌آورد. فاروق و شهید به ته کشتزار رفته و به لابه‌لای بیشه‌انبه‌ای زل زده بودند. «در يك دو هفته تمام شد جنگ، آقایان! همه برگشت. الآن همه رفته. اما من نه، آقایان. سربازها آمد دنبال باهینی و خیلی خیلی گشت. پسر مرا هم گشت. آ، بله آقایان، بله.» چشمان بودا تار و مه زده شد. غرش توپخانه را از دور دست می‌شنید. ستونهایی از دود در آسمان پیرنگ پاییزی بالا می‌رفت. محصول عجیب بیحرکت افتاده بود و نسیم تکانش نمی‌داد...
 «من ماندم، آقایان. اینجا اسم مرغها و درختها می‌دانم. آ، بله. اسم دشموخ، کارم خرده ریز فروشی است. چیزهای خیلی عالی می‌فروشم. می‌خواهید؟ دواي اسهال، عالی، آ، بله. دارم. ساعت می‌خواهید؟ از آنها که در تاریکی معلوم است؟ دارم. کتاب هم بله. چیزهای خنده‌دار. بله. در داکا معروف بودم. آ، بله. تیراندازی نه.»

مرد خنزر پتتری همچنان حرف می‌زد و چیزهای تازه‌ای را برای فروش پیشنهاد می‌کرد، چیزهایی مثل کمربندی جادویی که هر کس آن را می‌بست می‌توانست به هندی حرف بزند. «خودم هم یکی بسته. آقا. خیلی خوب حرف می‌زنم. بله نه؟ خیلی سربازهای هند هم خرید. خیلی زبانها حرف می‌زنند. کمر بند نعمت خداست!» بعد چشمش به چیزی افتاد که بودا در دست داشت. «آ، آقا! شاهکار آقا! نقره است؟ سنگ قیمتی؟ شما بده، من رادیو می‌دهم، دوربین، تقریباً سالم. آقا. معامله خیلی خوب. رفیق. برای يك تفدان، خیلی عالی. آ، بله. بله. زندگی باید ادامه. کار و بار ادامه آقا. درست نیست؟»

بودا گفت: «دوباره آن سربازی که زانوهای قوی داشت بیشتر تعریف کن.»

اما دوباره، يك بار دیگر، زنبوری وزوز می‌کند. در دور دست، در آن سر کشتزار، کسی به زانو می‌افتد. پیشانی کسی به زمین می‌رسد انگار که نماز می‌خواند. و در کشتزار، کسی هم که هنوز آن قدر زنده بود که توانسته بود شلیک کند، بیحرکت می‌شود. شهیددار فریاد می‌زند:

«فاروق، فاروق!»

اما فاروق جوابی نمی‌دهد.

بعدها، هنگامی که بودا از جنگ برای دایی‌اش مصطفی عزیز تعریف می‌کرد، گفت که در مزرعه خیس از مغز استخوان به طرف دوست افتاده‌اش دوید، و خیلی پیش از آن که به بیکر سجده‌زده فاروق برسد، به بزرگترین راز آن کشتزار پی برد.

هرم کوچکی در وسط مزرعه برپا بود. مورچه‌هایی از آن بالا می‌رفتند اما تل مورچه ساخته نبود. هرم شش پا و سه سر داشت و در فضای میان سرها و پاها، مجموعه درهم ریخته‌ای از تکه‌های سینه، پاره‌های اونیفورم، دل و زوده پاره پاره و استخوانهای شکسته دیده می‌شد. هرم هنوز زنده بود. چشم چپ یکی از سرهایش کور بود؛ یادگار بگومگویی بیچگانه. سر دوم موهایی داشت که به شدت روغن خورده و صاف شده بود. سر سوم از همه عجیب‌تر به نظر می‌رسید: در نزدیکی شقیقه‌هایش دو فرو رفتگی دیده می‌شد که می‌توانست جای فورسپس باشد... همین سر بود که به بودا گفت:

«سلام. پسر، تو دیگر این طرفها چکار می‌کنی؟»

شهیددار هرم سر بازان دشمن را دید که ظاهرآ با بودا حرف می‌زد. ناگهان، با نیرویی باور نکردنی روی تن جهید و مرا به زمین انداخت و گفت: «تو کی هستی؟ جاسوسی؟ خائنی؟ چه هستی؟ - اینها تو را از کجا می‌شناسند؟» دشموخ خنزرپنتری دور ما پرپر می‌زد و می‌گفت: «آقایان! جنگ دیگر بس اعدای باشید، آقایان. خواهش. وای خدا.»

حتی اگر شهیددار می‌توانست حرف مرا بشنود، در آن لحظه نمی‌توانستم چیزی را به او بگویم که بعدها مطمئن شدم عین حقیقت بود: که هدف همه آن جنگ این بود که مرا با زندگی گذشته‌ام یکی کند، که مرا به دوستان قدیمی‌ام برساند. سام منکشاو به طرف داکا پیشروی می‌کرد تا دوست قدیمی‌اش بیر را ببیند؛ و شیوه‌های ربط همچنان در کار بود، چون در کشتزار آغشته به مغز استخوان خبر سر بازی با زانوان مرگ‌آور را شنیدم و هرم سرهای رو به مرگی به من سلام کرد؛ و کمی بعد، در داکا، پرواتی جادوگر را دیدم.

هنگامی که شهید آرام شد و مرا ول کرد، هرم دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. در همان بعد از ظهر، به طرف پایتخت به راه افتادیم. دشموخ خنزر

پنژری شادمانه بدرقه‌مان کرد: «آقایان! آقايان بينوا! چه کسی از مرگ آدم خبر دارد؟ چه کسی، آقایان، می‌داند چرا؟»

سام و بیر

گاهی باید آسمان به زمین بیاید تا دوستانی دوباره به هم برسند. در روز پانزدهم دسامبر ۱۹۷۱، در پایتخت کشور تازه آزاد شده بنگلادش، بیر نیازی خودش را به دوست قدیمی اش سام منکشاو تسلیم کرد؛ در حالی که من هم خودم را تسلیم پیشواز دختری می کردم که چشمانی به بزرگی نعلبکی داشت، و کیس بافته‌ای شبیه ریسمان بلند سیاه براق، و لبهایی که هنوز در آن هنگام حالت آویخته عبوسانه‌ای را نداشت که بعدها عادتش شد. این دیدارهای دوباره به راحتی انجام نشد؛ و به نشانه قدرشناسی از همه کسانی که آنها را ممکن کردند کمی حاشیه می‌روم تا چراها و چگونه‌هایش را تعریف کنم.

پس اجازه بدهید روشن و بی‌پرده حرف بزنم: اگر یحیی خان و ذ. ع. بوتو درباره کودتای بیست و پنجم مارس دست به یکی نکرده بودند، من با لباس شخصی به داکا فرستاده نمی‌شدم؛ و به احتمال زیاد، ژنرال بیر نیازی هم در آن ماه دسامبر در داکا نمی‌بود. به همین ترتیب، دخالت هندوستان در مناقشه بنگلادش هم نتیجه برخورد نیروهای بزرگی بود. شاید اگر ده میلیون نفر به هند پناهنده نمی‌شدند و دولت دهلی را با مسأله دو بیست میلیون دلار هزینه ماهانه اردوگاههای پناهندگان درگیر نمی‌کردند - در حالی که هزینه سراسر جنگ ۱۹۶۵، که هدف نهانی اش نابودی خانواده من بود، فقط هفتاد میلیون دلار شد - نیروهای هندی به فرماندهی ژنرال سام هرگر

از مرز نمی‌گشتند. اما دخالت هند در بنگلادش دلایل دیگری هم داشت: همان طور که از شعبده‌بازان کمونیست در زاغه‌نشین زیر سایه مسجد جامع دهلی شنیدم، مقامات دولت هند از کاهش نفوذ حزب عوامی لیگ شیخ مجیب و محبوبیت روزافزون نیروهای انقلابی موکتی باهینی به شدت نگران شده بودند؛ برای جلوگیری از به قدرت رسیدن باهینی بود که سام و بیر در داکا دیدار کردند. بنابراین، تنها به خاطر موکتی باهینی بود که پرواتی جادوگر هم نیروهای هندی را در عملیات «رهایی‌بخش» شان همراهی کرد... اما حتی این هم قضیه را به طور کامل توجیه نمی‌کند. دلیل سوم دخالت نیروهای هندی این بود که می‌ترسیدند آشوب بنگلادش، اگر به سرعت آرام نشود، به بنگال غربی هم سرایت کند. بنابراین، سام و بیر، و همچنین من و پرواتی جادوگر، دیدار دوباره مان را تا اندازه‌ای مدیون عناصر بحران آفرین صحنه سیاست بنگال غربی هستیم. شکست بیر تنها آغازی بر مبارزه با چپ در کلکته و پیرامون آن بود.

هر چه بود، هندیها آمدند؛ و به خاطر سرعت آمدنشان - چون در عرض تنها سه هفته پاکستان نیمی از نیروی دریایی، یک سوم از نیروی زمینی، یک چهارم از نیروی هوایی، و بالاخره بعد از تسلیم شدن بیر بیش از نیمی از جمعیتش را از دست داد - به خاطر سرعت آمدن هندیها باید یک بار دیگر از موکتی باهینی تشکر کرد. چون این نیروها شاید سادگی به خرج دادند و نفهمیدند که پیشروی نیروهای هندی به همان اندازه که برای مبارزه با نیروهای اشغالگر پاکستان غربی است، مانووری تاکتیکی علیه خود آنها هم هست. به همین دلیل ژنرال منکشاو را از نقل و انتقال نیروهای پاکستانی و نقاط ضعف و قوت ژنرال بیر با خبر می‌کردند. همچنین باید از آقای چوئن لای تشکر کرد که (علیرغم تقاضاهای بوتو) هیچ کمک مادی در اختیار پاکستان نگذاشت. نیروهای پاکستانی، محروم از جنگ - افزارهای چینی، از توپها و تانکها و هواپیماهای امریکایی استفاده می‌کردند؛ در سرتاسر جهان، رئیس جمهوری ایالات متحده امریکا تنها کسی بود که تصمیم گرفت سیاستش را به نفع پاکستان تغییر بدهد. در حالی که هنری کیسینجر موضع یحیی خان را زیر سؤال می‌برد، همین یحیی خان بود که داشت بحرمانه سفر رسمی معروف رئیس جمهوری امریکا به چین

را تدارک می‌دید... یعنی که نیروهای بزرگی در کار بودند تا نگذارند من و پرواتی و سام و ببر به هم برسیم؛ اما علیرغم پریزیدنت امریکایی و تغییر سیاستش، در عرض فقط سه هفته همه چیز پایان گرفت.

در شب چهاردهم دسامبر، شهیددار و بودا در حومه شهر محاصره شده داکا بودند. اما (همان‌طور که شاید فراموش نکرده باشید) دماغ بودا می‌توانست هر چیزی را بو بکشد. به راهنمایی دماغ او، که ایمنی و خطر را هم تشخیص می‌داد، راهی از میان خطوط نیروهای هندی پیدا کردند و در پناه شب وارد شهر شدند. در حالی که آن دو دزدانه از خیابانهای می‌گذشتند که در آنها جز چند گدای گرسنه مردنی کسی دیده نمی‌شد، ببر سوگند می‌خورد که جنگ را تا آخرین سرباز ادامه بدهد؛ اما همان فردا تسلیم شد. چیزی که معلوم نیست این است: آیا آن آخرین سرباز خوشحال بود از این که جانش به هدر نرفت، یا غصه‌دار از این که فرصت رفتن به باغ کافور را از دست داده بود.

به این ترتیب، به شهری برگشتم که در آن، در آخرین ساعت‌های پیش از دیدار دوستان، شهید و من بسیاری چیزها دیدیم که حقیقت نداشت، که ممکن نبود، چون محال بود محال بود بچه‌های ما همچو کارهایی بکنند؛ مردانی طاس و عینکی را دیدیم که کنار کوچه تیرباران شدند، روشنفکران شهر که صد نفر صد نفر قتل عام می‌شدند، اما این حقیقت نداشت چون نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، ژنرال ببر هر چه بود آدم خوبی بود و هر کدام از سربازهای ما به اندازه ده هندی می‌ارزید؛ در خلصه باور نکردنی شب می‌گشتیم، در راهروهای خانه‌ها پنهان می‌شدیم و آتشی را تماشا می‌کردیم که چون گل می‌شکفت و مرا به یاد میمون برنجی می‌انداخت که برای جلب توجه دیگران کفشها را آتش می‌زد. و گلوهای بریده‌ای بود که در گورهای بی‌نشان دفن می‌شد، و شهید به زبان آمد: «نه، بودا - چه چیزهایی، الله، آدم باورش نمی‌شود - نه، حقیقت ندارد، چطور ممکن است - بودا، تو بگو، چه دارم می‌بینم؟» و سرانجام بودا به حرف آمد، می‌دانست که شهید نمی‌تواند بشنود. با دلزدگی گفت: «شهید جان، آدم باید گاهی انتخاب کند که چه را ببیند و چه را نبیند. چشمت را برگردان، آن طرف را نگاه نکن.» اما شهید به میدانی زل زده بود که در آن چند خانم دکتر را با سرنیزه می‌زدند، و بعد

از چندبار تجاوز همشان را تیرباران کردند. از بالا و از پشت سرشان، مناره سفیدی با بیتفاوتی آن صحنه را تماشا می کرد.

بودا با لحنی که انگار با خودش حرف می زد گفت: «وقتش است که به فکر نجات خودمان باشیم؛ خدا می داند اصلاً چرا برگشتیم.» بودا پا به آستانه يك خانه متروك گذاشت خانه درهم شکسته‌ای که انگار پوسته خالی ساختمانی بود که زمانی يك چایخانه، يك دوچرخه‌سازی و يك روسپی‌خانه را در خود داشت، و سکوی کوچکی که ظاهراً زمانی جای يك دفتردار بود، چون هنوز میز کوتاهی با يك عینک و چند مهر و استامپ آنجا دیده می شد؛ چیزهایی که زمانی به او امکان می داد آدمی بالاتر از يك پیرمرد گمنام باشد؛ چیزهایی که او را برای تعیین آنچه حقیقت داشت و نداشت داور می کرد. دفتردار آنجا نبود، بنابراین نمی توانستم درستی یا نادرستی آنچه را که در جریان بود از او پیرسم؛ نمی توانستم شهادت بدهم؛ اما روی تشکچه پشت میز لباس گشادی افتاده بود که به لباده می مانست. بیدرنگ؛ او نیفورم را با نشان ماده سگ و فراس از تنم در آوردم و گمنام شدم، در شهری که زبانش را نمی دانستم يك سرباز فراری شدم.

اما شهیددار در خیابان ماند؛ در روشنای سپیده سربازانی را تماشا می کرد که از صحنه آنچه «حقیقت نداشت و همچو کاری نشده بود» فرار می کردند؛ و نارنجك آمد، من، بودا، هنوز داخل خانه متروك بودم؛ اما، شهید در فضای باز ایستاده بود.

چرا و چطور و چه کسی اش معلوم نیست؛ اما مسلم آن است که نارنجك پرتاب شد. در آن آخرین لحظه زندگی از هم نپاشیده اش، شهیددار ناگهان این نیاز مهارناپذیر را حس کرد که رو به بالا نگاه کند... بعداً، در جایگاه مؤذن به بودا گفت: «الله، خیلی عجیب است - نارنج - درست بالای سرم - بزرگتر و روشن تر از هر وقت - می دانی، بودا، درست مثل يك لایپ - الله، چکار می توانستم بکنم، نگاه کردم!» - بله، همان بود، درست بالای سرش، نارنجك رؤیاهایش، درست بالای سرش که پایین می آمد و می آمد، و نزدیک کمرش منفجر شد، و پاهایش را به محله دیگری انداخت.

هنگامی که خودم را به او رساندم، هنوز بهوش بود هر چند که بدنش دو نیم شده بود. بالا را نشان داد و گفت: «مرا ببر آن بالا، بودا، می خواهم

می‌خواهم». او را که دیگر نصف يك جوان بود و بدن چندان سنگینی نداشت از پله‌های مارپیچ مناره سفید بالا بردم؛ و در آنجا، در حالی که مورچه‌های سرخ و مورچه‌های سیاهی بر سر يك سوسک مرده می‌جنگیدند و جنگ و گریزشان در طول شیارهای کف سیمانی جایگاه مؤذن ادامه داشت، شهید چیزهای نامفهومی درباره لامپ می‌گفت. پایین پایمان، در میان خانه‌های سوخته و شیشه‌های شکسته و مه‌دوده آدمهای مورچه‌واری به جنبش در می‌آمدند و خودشان را برای صلح آماده می‌کردند. اما مورچه‌ها، بی‌اعتنا به آدمهای مورچه‌وار، جنگشان را ادامه می‌دادند. و بودا: بی‌حرکت ایستاده بود، با چشمان بیحالت پایین و دور و برش را نگاه می‌کرد. میان نیمه بالایی شهیددار و تنها ائانه آن جایگاه بلند ایستاده بود؛ میز کوتاهی که رویش يك گرامافون قرار داشت و به بلندگویی وصل بود. آنجا ایستاده بود و هم‌رمز دونیم شده‌اش منظره توهمزدای آن مؤذن مکانیکی را نمی‌دید، مؤذنی که بانگش همیشه در جاهای مشخصی خش و خش می‌کرد. بودا دستش را به میان چینهای لباده فرو برد و شیئی براق را بیرون کشید: نگاه بیحالتش را به طرف تفدان نقره‌ای برگرداند. آن‌چنان محو تماشا شد که با شنیدن صدای نعره یکه خورد؛ و چشمش به سوسکی افتاد که به حال خود رها شده بود. (خون روی شیارهای سیمان راه افتاده بود؛ مورچه‌ها آن جریان تیره و لرج را دنبال کرده و به سرچشمه‌اش رسیده بودند، و شهید از این خشم نعره می‌زد که قربانی نه یکی که دو جنگ شده بود.)

بودا به کمک شهید شتافت و به لگد کردن مورچه‌ها پرداخت، در این گرما گرم آرنجش به پیچی خورد و بلندگو روشن شد. و بعد از آن، نعره مسجدی که درد وحشتناک جنگ را فریاد می‌زد برای همیشه به یاد مردم ماند.

بعد از چند لحظه سکوت شد. سر شهید رو به جلو افتاد. بودا از ترس این که مبادا کسی به سراغش بیاید تفدان را سر جایش گذاشت و پایین رفت و پا به شهر گذاشت که ارتش هند وارد آن می‌شد. شهیددار را، که دیگر مسأله برایش مهم نبود، گذاشتم تا در میهمانی صلح مورچه‌ها شرکت کند و خودم برای پیشواز ژنرال سام به خیابان‌های سحرگاهی رفتم.

بالای مناره، نگاهی بی‌حالت به تقدانم انداخته بودم؛ اما ذهن بسودا خالی نبود. سه کلمه را در خود داشت که نیمه‌شهید هم بیایی تکرار می‌کرد تا این که مورچه‌ها: همان سه کلمه‌ای که زمانی بوی تند پیاز را داشت و مرا واداشته بود که سرم را روی شانه‌ی ایوب بلوچ بگذارم و گریه کنم - تا این که وزوز زنبور... «این ظلم است!» بودا فکر کرد: «این ظلم است!» و مثل کودکی بارها و بارها سه کلمه را تکرار کرد.

شهید بزرگترین آرزوی پدرش را برآورده کرده و سرانجام خودش را لایق اسمش نشان داده بود. اما بودا هنوز اسم خودش را به یاد نمی‌آورد.

چگونه بودا دوباره به اسم خودش رسید: زمانی، در روز استقلال کشور دیگری، دنیا سراسر سبز و زعفرانی شد. آن روز صبح، رنگها سبز و سرخ و طلایی بود. و در شهرها، فریادهای «جای بتگلا!» و صدای زنهایی که «بتگال طلایی‌ما» را می‌خواندند دلها را از خوشی دیوانه می‌کرد... در مرکز شهر، ژنرال بیر نیازی بالای سکوی شکست و تسلیمش منتظر ژنرال منکشاو بود. (یک نکته‌ی خصوصی: ژنرال سام پارسی و از اهالی بمبئی بود. مردمان بمبئی آن روز خیلی خوش بودند.) و در آن دنیای سبز و سرخ و طلایی، بودا با لباده‌ی گمنامی‌اش در میان جمعیت غوطه می‌خورد. و هندیها آمدند، هندیها و در پیشانی‌شان ژنرال سام.

آیا ابتکار سام بود؟ یا حتی ابتکار ایندیرا؟ - این سؤالهای بی‌فایده را به کناری می‌گذارم و فقط یادآوری می‌کنم که پیشروی نیروهای هندی به داکا خیلی بیشتر از یک رژه ساده‌ی نظامی بود. آن پیروزی، همان‌طور که سزاوار است، با تمایشهایی جنبی همراه بود. یک هواپیمای نفربر نیروی هوایی هند به همین مناسبت صد و یک نفر از بهترین نمایشگران و شعبده‌بازان هندی را به داکا آورده بود. این عده از محله‌ی جادوگران دهلی آمده و بسیاری‌شان به مناسبت آن مراسم اونیفورم خاطره‌برانگیز ارتش هند را به تن کرده بودند، به طوری که خیلی از مردم داکا به این فکر افتادند که پیروزی هندیها از همان آغاز حتمی بوده است، چون حتی سربازانشان هم از بهترین جادوگران بودند. شعبده‌بازان و هنرمندان هندی

کنار سربازان راه می‌رفتند و مردم را سرگرم می‌کردند؛ بالای ارابه‌هایی که گاوهای سفیدی آنها را می‌کشیدند، بندبازها روی هم سوار می‌شدند و هر مهای انسانی درست می‌کردند؛ زنانی بودند که پاهای خودشان را تا زانو در دهنشان فرو می‌کردند؛ ترستانی بودند که قانون جاذبه را به چیزی نمی‌گرفتند و شیرینکاریهایشان آه و اوه جمعیت مجذوب را درمی‌آورد و می‌توانستند چهارصد و بیست نارنجک ساختگی را در یک زمان به هوا بیندازند و بگیرند. شعبده‌بازانی بودند که از گوش زنها تکخال بینی بیرون می‌کشیدند؛ رقاص بزرگ و معروف انار کلی - غنچه انار - هم بود که روی ارابه‌ای می‌رقصید و می‌چرخید و بینی‌وارهٔ نقره‌ای بزرگی از پرهٔ راست بینی‌اش آویخته بود و جرینگ جرینگ می‌کرد؛ استاد ویکرام نوازندهٔ سیتار هم بود که سازش می‌توانست به کوچکترین احساسهای دل شنونده جواب بدهد و به آنها دامن بزند، به طوری که (گفته می‌شد) یک بار، برای جمعیت بد خلقی سیتار نواخته و آنچنان به بدخوبی‌شان دامن زده بود که اگر طبله نواز همراه استاد آهنگ او را در وسط کار قطع نمی‌کرد، شنندگان تحت تأثیر جادوی او با چاقو به جان هم می‌افتادند و تالار را زیر و رو می‌کردند... در آن روز، موسیقی استاد ویکرام آمادگی مردم برای جشن و شادمانی را به اوج تب‌آلودی می‌رساند؛ یعنی که «دلشان را از خوشی دیوانه می‌کرد».

و از همه بالاتر، پیکچر سینگ هم بود، مرد غول‌آسایی که بیش از دو متر قد و صد و بیست کیلو وزن داشت، و به خاطر مهارت بی‌نظیرش در جذب و افسون کردن مار به «جذاب‌ترین مرد جهان» معروف بود. مارگیران افسانه‌ای بنگال هم تاب رقابت با او را نداشتند. از میان جمعیت شاد و پر خروش می‌گشت و سر تا پایش پوشیده از مارها و افعی‌های کشنده‌ای بود که کینه‌های زهرشان به خوبی دیده می‌شد... پیکچر سینگ، که آخرین نفر از گروه مردانی شد که دلشان می‌خواست پدر من باشند... و درست پشت سر او پرواتی جادوگر می‌آمد.

پرواتی جادوگر با سبد حصیری برداری که با خود داشت جمعیت را سرگرم می‌کرد. کسانی داوطلب می‌شدند و او آنها را در سبدش می‌گذاشت و آنچنان ناپدیدشان می‌کرد که تنها زمانی که خودش دلش می‌خواست

می‌توانستند دوباره پیدا شوند؛ پرواتی، بچه‌ای که «نیمه‌شب» او را از توانایی‌های يك جادوگر واقعی برخوردار کرده و او آنها را در حرفه پیش پا افتاده شعبده‌بازی به کار گرفته بود. به طوری که تماشاگران از او می‌پرسیدند: «حالا چطور برش می‌گردانی؟» یا این که: «بگو دیگر، خانم خوشگله، چه کلکی می‌زنی؟» - پرواتی، در حالی که می‌خندید و سید جادویی‌اش را می‌چرخاند، همراه با نیروهای رهایی‌بخش به طرف من آمد. ارتش هند وارد شهر شد، قهرمانانش پشت سر جادوگران می‌رفتند. بعد دانستم که غول جنگ، سروانی که چهره موش‌وار و زانوان کشنده داشت، در میان آنها بود.... اما شعبده‌بازان دیگری هم بودند، چون معرکه‌گیران داکایی که از کشتار جان‌به‌در برده بودند از مخفیگاه‌هایشان بیرون آمدند و مسابقه اعجاب‌آوری را شروع کردند، کوشیدند چیزی بهتر و استادانه‌تر از همه آنچه جادوگران هندی بلد بودند عرضه کنند. و درد و رنج شهر در سیل شیرینکاری‌هایشان شسته شد و شفا یافت. آن وقت بود که پرواتی جادوگر مرا دید و انم را به من برگرداند.

«سلیم! وای خدا، سلیم! تو سلیم سینیایی‌ای، مگر نه؟»

بودا مثل عروسکی از جا می‌جهد. جمعیت نگاه می‌کند. پرواتی خودش را به او می‌رساند. بازویش را می‌گیرد. چشمان نعلبکی‌وار چشمان آبی بی‌حالت را جستجو می‌کند. «خود خودتی! مگر نه؟ وای خدا، این دماغ - منظوری ندارم - البته که خودتی! نگاه کن، منم، پرواتی! وای سلیم، خل بازی درنیاور، حرف بزن...!»

بودا می‌گوید: «درست است. خودش است: سلیم.»

پرواتی داد می‌زند: «وای خدا، چه هیجانی! - آها، سلیم، یادت می‌آید - بچه‌های نیمه‌شب، آها، عزیزم، نمی‌دانی چقدر خوشحالم - اما چرا این قدر قیافه گرفته‌ای، در حالی که من دلم می‌خواهد از خوشحالی تکه‌تکه‌ات کنم! این همه سالها تو را فقط توی سرم می‌دیدم. حالا هم که خودت را می‌بینم مثل مجسمه جلویم ایستاده‌ای! آخر، سلیم، يك چیزی بگو.»

در روز پانزدهم دسامبر ۱۹۷۱، بیر نیازی خودش را به سام منکشاو

تسکیم کرد؛ بیر و نود و سه هزار سرباز پاکستانی اسیر جنگی شدند. در این حال، من به میل خودم اسیر جادوگران هندی شدم، چون پرواتی گفت: «حالا که پیدایت کردم دیگر ولت نمی‌کنم» و مرا کشید و با هندیها برد. آن شب، سام و بیر چوتامی خوردند و گپ می‌زدند و یاد دوران خدمت در ارتش بریتانیا را زنده می‌کردند. سام منکشاو گفت: «راستی، بیر، کار قشنگی کردی که تسلیم شدی» و بیر گفت: «اما، سام، جنگیدنت محشر بود.» ژنرال سام چهره‌ای درهم کشید و گفت: «راستی، رفیق، چیزهای خیلی بدی تعریف می‌کنند: قتل عام و گورهای دستجمعی و واحدهای ویژه‌ای به اسم و فراس یا چیزی شبیه به این، که گویا برای سرکوب اپوزیسیون به وجود آمده... فکر نمی‌کنم حقیقت داشته باشد، نه؟» و بیر گفت: «واحد فعالیتهای ردیابی و اطلاعاتی باسگ؟ اولین بار است که همچو چیزی می‌شنوم. گزارشهایی که به تو داده‌اند نادرست بوده، رفیق. از این مأموران اطلاعاتی مزخرف در هر دو طرف هستند. نه، اگر دلخور می‌شوی باید بگویم که حتی تصور وجود همچو واحدی احمقانه است.» ژنرال سام گفت: «نظر من هم همین بود. بگذریم. جداً خوشحالم که می‌بینمت، رفیق.» و بیر: «خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودیم، مگر نه؟» ... در حالی که دوستان قدیمی در ناهارخوری افسران سرود می‌خواندند، من از بنگلادش و از سالهای پاکستانی‌ام فرار کردم. بعد از آن که قضیه را به پرواتی گفتم، گفت: «از اینجا می‌پرمت. می‌خواهی مخفیانه مخفیانه باشد؟»

سری تکان دادم و گفتم: «مخفیانه مخفیانه.»
در گوشه و کنار شهر، نود و سه هزار سرباز برای رفتن به اردوگاههای اسیران جنگی آماده می‌شدند؛ اما پرواتی جادوگر مرا داخل سبدهی کرد که درش خوب بسته می‌شد. سام منکشاو مجبور بود دوست قدیمی‌اش بیر نیازی را در بازداشت نگه دارد. اما پرواتی جادوگر به من اطمینان داد که: «این طوری محال است گیرت بیاورند.»

آن شب، در پشت آسایشگاهی که بر آن جادوگران منتظر برگشتن به دهلی بودند، پیکچر سینگ، «جذاب‌ترین مرد جهان»، دوروبر را می‌پایند تا من بتوانم وارد سبد ناپدید می‌شوم. گپ می‌زدیم و سیگار می‌کشیدیم و

منتظر بودیم تا سر بازی در آن نزدیکی نباشد، و پیکچر سینگ معنی لقبش را برایم تعریف کرد. بیست سال پیشتر، يك عكاس کمپانی کداک عکسی از او را که لبخند می‌زد و سر و رویش پوشیده از مار بود انداخت. بعد، این عکس در پوستره‌های تبلیغاتی کداک و در مغازه‌های عکاسی سراسر هندوستان به نمایش گذاشته شد، و از آنجا بود که او لقب پیکچر (عکس) را روی خودش گذاشت. دوستانه از من پرسید: «چه فکر می‌کنی، سر کار؟ اسم قشنگی است، مگر نه؟ چکار می‌شود کرد، سر کار، الان دیگر اسم قبلی‌ام را، اسمی را که ننه و بابایم رویم گذاشته بودند به یاد ندارم! احمقانه است، سر کار، مگر نه؟» اما پیکچر سینگ آدم احمقی نبود. چیزی خیلی بیشتر از جذابیت در او بود. بعد تا گه‌ها صدایش آن حالت خواب‌آلود بی‌خیالانه را از دست داد و به زمزمه گفت: «آها! زودباش، سر کار! يك، دو، پیرا!» پرواتی در سبد را کنار زد و من با سر به داخل آن شیرجه زدم. در سبد بسته شد و آخرین روشنایی غروب را تارنیک کرد.

پیکچر سینگ زیر لب گفت: «او کی، سر کار، خیلی خوب!» و پرواتی به طرفم خم شد؛ شاید لب‌هایش به سبد چسبیده بود. و آنچه از لابه لای حصیر زمزمه کرد و به گوش من رسید این بود:

«هی، سلیم: فکرش را بکن! تو و من، سر، بچه‌های نیمه‌شب! خیلی جالب است، مگر نه؟»

خیلی جالب است... سلیم، در غلاف تاریک حصیری‌اش، نیمه‌شبهای سالها پیشتر را به یاد آورد، و بچگی‌اش را که برای یافتن مفهوم و هدف زندگی تقلا می‌کرد؛ در حالی که حسرت گذشته در دلم چنگ می‌زند، هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که آن چیز جالب چه بود. بعد پرواتی چیزهای دیگری را زمزمه کرد؛ و در دل آن سبد ناپدید می‌شدم، سلیم سینایسی، با لباده گمنامی‌ام، یکباره غیب شدم.

«غیب؟ یعنی چه غیب شدی؟ چطور؟» پادما با تعجب سرش را بلند می‌کند. چشمانش حیرت‌زده به من خیره می‌شود. من چهره درهم می‌کشم و خیلی ساده می‌گویم: بله، غیب، همین طوری. ناپدید. مثل جن در هوا محو

شدم؛ همین طوری: پوف.

پادما با پا فشاری می‌گوید: «پس، جداً و واقعاً جادوگر بود؟»
 بله، جداً و واقعاً. من هم درسید بودم و هم نبودم. پیکچر سینک آن را با
 یک دست بلند کرد و به عقب کامیونی ارتشی انداخت که او و پرواتی و نود
 و نه نفر دیگر را به هواپیمایی نزدیک فرودگاه نظامی رساند. مرا هم باسید
 انداخت، و هم نینداخت. بعدها پیکچر سینک گفت: «نه، سرکار، سنگینی‌ات
 را حس نکردم.» من هم هیچ تکان و ضربه‌ای را حس نکردم. صد و
 یک هنرمند با هواپیمای نفر بر نیروی هوایی از پایتخت هند آمده بودند؛
 صد و دو نفر بر می‌گشتند، هر چند که یکی از آنها هم بود و هم نبود. بله،
 افسون و جادو بعضی وقتها کارگر می‌شود. بعضی وقتها هم نمی‌شود: پدر
 من، احمد سینایی، هرگز موفق نشد سگی را افسون کند.

بدون گذرنامه و اجازه، در حالت ناپدیددی، به سرزمین زادگاهم
 برگشتم. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید. اما هر چه باشد حتی یک
 آدم ناباور هم مجبور است برای حضور من در اینجا دلیلی پیدا کند. مگر نه
 این که خلیفه هارون الرشید هم (در یک مجموعه افسانه قدیمی‌تر) به حالت
 ناشناس و نامرئی برمی‌آمد و در کوچه‌های بغداد می‌گشت؟ کاری که
 هارون در کوچه‌های بغداد می‌کرد، پرواتی جادوگر برای من در راههای
 هوایی شبه‌قاره کرد. بله که کرد. من نامرئی بودم؛ همین، بس است.

خاطرات ناپدیددی: در آن سید فهمیدم مردن چه حالی دارد. دارای
 مشخصات اشباح شده بودم: حاضر بودم، اما وجود نداشتم؛ زنده بودم، اما
 وجود و سنگینی‌ام حس نمی‌شد... در آن سید بود که فهمیدم اشباح دنیا را
 به چه شکلی می‌بینند: گنگ و مه‌وار و نامشخص... دنیا دوروبرم بود، اما
 بفهمی نفهمی؛ در فضایی ناپدید معلق بودم که در کرانه‌های رشته‌های
 حصیر بافته مثل بازتاب گنگی دیده می‌شد. مرده‌ها می‌میرند و رفته رفته
 از پیاد می‌روند و زمان رفته رفته محوشان می‌کند. اما در سید پرواتی دیدم
 که عکس این هم درست است؛ یعنی که اشباح هم رفته رفته چیزها را از یاد
 می‌برند، مرده‌ها هم خاطره زنده‌ها را فراموش می‌کنند و سرانجام، هنگامی
 که دیگر هیچ پیوندی با زندگی‌شان نمانده باشد، محو می‌شوند. خلاصه
 این که، مردن تا مدت‌ها پس از مرگ همچنان ادامه دارد. بعد پرواتی گفت:

«نخواستم به تو بگویم - اما هیچکس نباید این همه مدت ناپدید بماند - کار خطرناکی بود اما چه می‌شد کرد؟»

در بند جادوی پرواتی حس می‌کردم که اختیار دنیا از دستم بیرون می‌رود - و چه راحت و خوش می‌بود که هرگز هرگز بر نمی‌گشت! - دنیا در آن ناکجای ابرآلود شناور بود و دورتر و دورتر می‌رفت، مثل گرده‌ای که نسیم ببردش - خلاصه این که دچار خطر مرگ بودم.

آنچه در آن فضا و زمان شبیحی تکیه‌گاهم بود: فقدان نقره‌ای که مثل خودم با جادوی پرواتی ناپدید شده بود، با این همه دنیای بیرون را به یاد می‌آورد... در آن ظرف نقره خوش نقش و نگار که حتی در تاریکی ناپدید می‌شد هم برق می‌زد چنگ زدم و زنده ماندم. علیرغم کرحتی سر تا پایم، شاید به خاطر درخشش آن یادگاری پر ارزشم زنده ماندم.

نه - چیزی بیشتر از فقدان در کار بود؛ چون، همان‌طور که دیگر برایمان روشن شده است، قهرمان این داستان به شدت تحت تأثیر فضاهای بسته‌ای قرار می‌گیرد که در آنها به سر می‌برد. در جاهای بسته و تاریک دچار استحاله می‌شود. مگر نه این که در همان حالت جنینی، در نهانگاه زهدانی (که البته مال مادرش نبود)، به صورت تجسم اسطوره‌ای تازه پاتردهم اوت در آمد و بچه تیک‌تاک شد - مگر به صورت «مبارک موعود» سردر نیاورد؟ مگر جا به جایی بر حسب اسم دو نوزاد در يك اتاق تنگ بیمارستان صورت نگرفت؟ مگر در يك صندوق رخت چرك و در حالی که رشته‌ای وارد یکی از سوراخهای بینی‌اش شده بود، چشمش به يك انبه سیاه نیفتاد و به شدت فین نکرد و خود و دماغ خیاروارش را به صورت يك رادیوی ماوراء طبیعی در نیاورد؟ مگر در حلقه تنگ دکترها و پرستارها و ماسکهای بیهوشی تسلیم اعداد نشد و بعد از تحمل زهکشی از بالا، به مرحله دوم زندگی‌اش پانگذاشت و فیلسوف دماغی و بعد استاد اعظم ردیابی نشد؟ مگر در کلبه کوچک متروکی، زیر سنگینی تن ایوب بلوچ، به مفهوم حق و ناحق پی نبرد؟ پس، بله، در تنگنای خطر نهانی سبد ناپدید می‌شود هم نه فقط به خاطر درخشش يك فقدان بلکه همچنین به کمک استحاله دیگری زنده ماندم: در چنگال آن تنهایی و ناموجودی وحشتناک، که بویش بوی قبرستان بود، خشم را کشف کردم.

چیزی در وجود سلیم محو می‌شد و چیز دیگری به وجود می‌آمد. آنچه محو می‌شد: غروری قدیمی ناشی از عکس صفحه اول روزنامه و نامه قاب شده نهر و؛ غزمی قدیمی به بازی کردن نقشی تاریخی و پیشگویی شده؛ همچنین آمادگی برای تحمل و درک این که پدر و مادر و غریبه‌ها حق دارند او را به خاطر زشتی‌اش دوست نداشته باشند و از خودشان برانند. به نظر می‌رسید که انگشت بریده و سرطاس شده برای توجیه رفتاری که با او، با من، کرده بودند کافی نیست. در واقع، خشم من متوجه همه چیزهایی بود که تا آن زمان بی‌چون و چرا پذیرفته بودم: توقع پدر و مادرم که سرمایه‌گذاری‌شان در من بهره بدهد و آدم سرشناسی بشوم؛ نبوغ که چون ردایی روی دوش آدم می‌افتد؛ حتی «شیوه‌های ربط» هم مرا دچار خشمی تند و سرکش می‌کرد. چرا من؟ چرا به خاطر زمان تولد و پیشگویی و غیره و غیره من باید مسئول تظاهرات زبان و مسأله جانشینی نهر و انقلاب فلفل‌دانه‌ها و بمب‌هایی باشم که خانواده‌ام را نابود کرد؟ چرا من، سلیم فین فینی، ان‌دماغو، صورت نقشه‌ای، تکه‌ماه، باید به خاطر آنچه «سربازان پاکستانی در داکا نکردند» سرزنش بشوم؟... چرا، از میان بیش از پانصد میلیون نفر، فقط من باید بار تاریخ را به دوش بکشم؟

چیزی که با پی بردنم به ظلم (بابوی پیاز) شروع شده بود، با خشم ناپدیدم کامل شد. خشم به من امکان داد از وسوسه جادویی ناپدید شدن جان به در برم. بعد از آن که در سایه یک مسجد جامع از ناپیدایی نجات پیدا کردم، خشم این عزم را سخ را به من داد که از همان لحظه آینده نا مقدرم را خودم انتخاب کنم. و آنجا، در آن انزوایی که بوی قبرستان می‌داد، صدای سالها پیش ماری پریرای باکره را شنیدم که می‌خواند:

هرچه بخواهی بشوی، می‌شوی
درست همانی که دلت می‌خواهد.

امشب، خشمم را به یاد می‌آورم و کاملاً آرامم؛ «بیوه» مرا زهکشی کرده و خشم را هم با همه چیزهای دیگر ازم بیرون کشیده است. با یادآوری شورشم در آن سبد، شورشم علیه تقدیر، حتی لبخند تفاهم آمیزی به گوشه لبهایم می‌نشیند. از ورای سالها خطاب به سلیم بیست و چهار ساله می‌گویم:

«بچه‌ها، بچه می‌مانند.» در «بیوه‌خانه» درس «گریز ناپذیری» را برای همیشه به زور یاد دادند. الان، در حالی که در روشنائی چراغ مطالعه روی کاغذ خم شده‌ام، دیگر دلم نمی‌خواهد هیچ چیز و هیچ کس دیگری غیر از آنچه هستم، باشم. من چه و که هستم؟ جواب: من حاصل جمع همه چیزهایی هستم که بر من گذشت، همه آنچه شاهد بودم و همه آنچه بر سرم آمد. من همه کسان و چیزهایی هستم که بودندشان در جهان بر من اثر گذاشت و از من اثر گرفت. من همه چیزهایی هستم که بعد از رفتن اتفاق می‌افتد و اگر نیامده بودم اتفاق نمی‌افتاد: اما نه این که وجودم استثنایی باشد؛ هر «من»، هر کدام از مایی که الان دیگر ششصد میلیون شده‌ایم، مجموعه‌ی مشابهی را در خود داریم. برای آخرین بار تکرار می‌کنم: برای فهمیدن من، باید دنیایی را به کام بکشید.

هر چند که، الان، بیرون ریختن آنچه در درون من بود کم کم به پایان می‌رسد؛ در حالی که شکافها در درونم بازتر می‌شود - و آنها را حس می‌کنم و صدای باز شدنشان را می‌شنوم - رفته رفته از هم وا می‌روم و تقریباً شفاف می‌شوم؛ دیگر چندان چیزی از من نمانده است و به زودی هیچ چیز نمی‌ماند. ششصد میلیون نره غبار، و همه شفاف، نامرئی مثل شیشه... اما در آن زمان خشمگین بودم. غده به شدت فعالی در يك ظرف حصیری بودم. غده‌های ترشحي و غير ترشحي عرق می‌کرد و بو می‌پراکند، انگار که می‌خواستم سرنوشتم را از منفذهای بدنم بیرون ببرم. و به حکم انصاف باید این را بگویم که خشمم در همان جا به موفقیتی انجامید: در همان حال که از سبد ناپدیدي بیرون می‌آمدم و به سایه مسجد پا می‌گذاشتم، حس کردم که شورشم مرا از کرختی نجات داده است؛ در همان لحظه که تفدان نقره‌ای به دست روی خاک محله جادوگران افتادم، فهمیدم که بدنم دوباره دارای حس شده است.

دستم می‌شود به بغضی از نقص‌های بدنی چیره شد.

سایه مسجد

کوچکترین شکی نیست: دارد شتاب می گیرد. تق ترق تق - در حالی که خیابانها در گرمای وحشتناک ترك بر می دارد، من هم دارم کم کم از هم می پاشم. آن چیزی که استخوان آدم را می جود وجود دارد و دیگر نمی شود ندیده اش گرفت (چیزی که مجبورم مدام برای زنان بیش از اندازه ای که دوره ام کرده اند شرح بدهم که هیچ پزشکی نمی تواند تشخیص بدهد، تا چه رسد به این که درمانش کند)؛ و هنوز خیلی چیزها مانده که باید تعریف کنم... دایی مصطفی در درونم رشد می کند؛ و اخم پرواتی جادوگر؛ دسته ای از موهای يك قهرمان؛ و تقلاي زایمانی که سیزده روز طول کشید؛ و تطابق تاریخ با شیوه آرایش موهای يك نخست وزیر؛ خیانتی در کار خواهد بود، و سفر قاچاق، و بوی چیزی که در تابه ای سرخ می شود (بویی که با باد آکنده از جیغ بیوه ها می آید)... بنا بر این، من هم مجبورم به کارم شتاب بدهم، مجبورم همه نیرویم را به کار بگیرم و پیش از آن که خاطره از هم بیاشد کار را به پایان برسانم. (هر چند که از همین حالا هم ضعف ها و خلل هایی پیدا شده است؛ گهگاه لازم است از خودم چیزهایی را سرهم کنم.) بیست و شش شیشه ترشی روی قفسه ای قطار شده است؛ بیست و شش مخلوط اختصاصی، با برجسبهایی که عبارتهای آشنایی رویشان به دقت نوشته شده است: «با حرکت چند فلفل دان» یا «آلفا و امگا»، یا «چوبدست ناخدا سابر ماتی». بیست و شش شیشه که هنگام گذشتن

قطارهای زرد و قهوه‌ای محلی به هم می‌خورد و به حالت گویایی سر و صدا می‌کند. روی میزم، پنج شیشه خالی جرینگ جرینگ می‌کند و به یاد می‌آورد که کارم را به پایان نبرده‌ام. اما الان نمی‌توانم وقتم را با شیشه‌های خالی بگذرانم؛ شب برای نوشتن است و چاشنی سبز باید منتظر باشد تا نوشتش برسد.

... پادما گیج شده است. می‌گوید: «اوه، آقا، در ماه اوت که اینجا مثل تنور داغ می‌شود کشمیر باید خیلی جالب باشد.» مجبورم از دوست گوشتالو اما عضلانی‌ام خرده بگیرم که حواسش پرت بوده است؛ همچنین باید بگویم که پادما بیبی‌ما، با همه صبر و تحمل و انعطاف و مهربانی‌اش، کم‌کم دارد رفتاری را پیش می‌گیرد که هر زن سنتی هندی با شوهرش دارد (و آیا من هم، با فاصله گرفتن از او و فرورفتن در خودم، مثل شوهرها رفتار می‌کنم؟) در این اواخر، علیرغم تقدیرگرایی زاهدانه‌ام درباره شکافهایی که در بدنم هرچه گسترده‌تر می‌شود، از نفس پادما حس می‌کنم که خواب آینده‌ای متفاوت (و نشدنی) را می‌بیند؛ بی‌اعتنا به حتمیت چاره‌ناپذیر شکاف‌های درونی من، تازگیها عطر تلخ و شیرین امید به ازدواج را از خودش می‌پراکند. نیلوفر کود من، که این همه مدت به گوشه و کنایه و زخم زبان زنان کارگر بازویشمالوی کارخانه بی‌اعتنایی‌شان می‌داد، و زندگی مشترک با من را جدا و بیرون از هر ضابطه اخلاق اجتماعی می‌دانست، ظاهراً به فکر افتاده است که به وضع خودش مشروعیت بدهد... خلاصه، گرچه حتی يك کلمه در این باره به من نگفته، منتظر است که من او را از موقعیت يك زن نجیب بر خوردار کنم. عطر امیدغم‌انگیزش حتی از ساده‌ترین و بی‌منظورترین چیزهایی هم که می‌گوید به مشامم می‌رسد - حتی در همین لحظه که می‌گوید: «ببین، آقا، چطور است این نوشتن را تمام کنی و بروی و استراحتی بکنی، مثلاً برای مدتی به کشمیر بروی و کاری نکنی و راحت باشی - شاید پادمایت را هم با خودت ببری که ترو خشکت...؟» ازورای این آرزوی تعطیلات کشمیری (که جهانگیر پادشاه مفعول هم آن را داشت؛ و ایلزه لوبین بینوای از یاد رفته؛ و شاید حتی خود مسیح) بوی آرزوی دیگری را می‌شنوم؛ اما نه این و نه آن نمی‌تواند تحقق پیدا کند. چون الان شکافها، شکافها و باز هم شکافها دارد

آینده مرا هر چه بیشتر به نقطه پایان گریز ناپذیرش نزدیک می کند؛ و حتی خود پادما هم باید کنار بروند تا من بتوانم قصه ام را تمام کنم.

امروزه، روزنامه ها بحث تولد سیاسی دوباره خانم ایندیرا گاندی را مطرح می کنند؛ اما روزی که من، پنهان در يك سبد حصیری، به هند برگشتم «مادام» بر اوج محبوبیت بود. شاید امروز ما داریم فراموش می کنیم، و دلمان می خواهد در ابرهای ترویر آمیز فراموشی غوطه ور باشیم؛ اما من به خوبی به یاد می آورم - و همین جا می نویسم - که من، که او، چطور شد که - نه، نمی توانم بگویم، باید به ترتیب پیش بروم، تا این که چاره ای نباشد جز افشای... در روز شانزدهم دسامبر ۱۹۷۱، از سبدی حصیری بیرون آمدم و پا به کشوری گذاشتم که در آن حزب کنگره نو خانم گاندی پیش از دو سوم کرسی های مجلس ملی را در دست داشت.

در سبد ناپدیدي، شناخت ظلم به خشم تبدیل شد - به اضافه چیز دیگری - و منی که بر اثر خشم استحاله شده بودم به شدت تحت تأثیر حس رنج آوری قرار گرفتم و آن دلسوزی برای کشوری بود که نه فقط با من دوقلو بود، بلکه به تعبیری دوقلوی به هم پیوسته بودیم و هر چه بر سر یکی از ما می آمد دیگری هم خواه ناخواه دچار آن می شد. اگر من، ان دماغو و کچل و غیره و غیره، دوره سختی را گذرانده بودم، خواهر دوقلوی شبه قاره ایم هم دوره بدی را به خودش دیده بود. و حال که به خودم این حق را می دادم که آینده بهتری را انتخاب کنم، مصمم بودم که هند را هم در آن شریک کنم. فکر می کنم از همان هنگام که در سایه مسجد و نر میان سرو صدای شادمانه از سبد بیرون آمدم، تصمیم گرفته بودم کشورم را نجات بدهم.

پس (اما ترکها و شکافهایی هست... آیا از همان هنگام داشتم متوجه می شدم که عشقم به جمیله سینگر، از يك نقطه نظر، اشتباه بوده است؟ آیا در همان هنگام فهمیده بودم که پرستش جمیله، همان عشق کامل و همه جا گیرم به هند بود که من آن را به جمیله منتقل کرده بودم؟ کی بود که فهمیدم عشق واقعاً حرامی که حس می کردم نسبت به خواهر واقعی ام هند بود و نه به

آن زنك آواز خوان جلفی که مرا آن‌طور سنگدلانه مثل پوسته کهنه ماری از خودش جدا کرد و به زباله‌دانی استعاری زندگی سربازی انداخت؟ به شکست خودم اعتراف می‌کنم و مجبورم این را بگویم که درست به خاطر نمی‌آورم.)

... سلیم در سایه مسجد روی زمین خاک آلود نشسته بود و روشنایی چشمش را می‌زد. غولی بالای سرش ایستاده بود، با لبخندی به پهنای صورتش، و پرسید: «خوب، سرکار، سفر خوش گذشت؟» و پرواتی، با چشمان درشت هیجان‌زده، روی لبهای شور چروکیده‌اش آب می‌ریخت... حس کردن! تماس یخی آبی که در صراحی سفالی مانده و خنک شده است، شوری لبهای خشك ترك برداشته، نقره و لاجوردی که دستی در آن چنگ می‌زند... سلیم رو به جمعیت خندان داد زد: «می‌توانم چیزها را حس کنم!» ساعتی از بعد از ظهر بود که چایه خوانده می‌شد، هنگامی که سایه مناره بلند آجری و مرمری مسجد جامع روی کپرهایی می‌افتاد که زیر پایش جمع شده بودند، کپرهایی که بامهای حلبی‌شان چنان گرمایی ایجاد می‌کرد که جز در شب و در ساعت‌های چایه نمی‌شد در آنها ماند... اما در آن هنگام، همه شعبده‌بازان و جادوگران و بندبازان و معرکه‌گیران در سایه پیرامون تنها تلمبه آب محله گرد آمده بودند تا به تازه‌وارد خوشامد بگویند. داد زدم: «می‌توانم چیزها را حس کنم!» و پیکچر سینگ گفت: «خیلی خوب، سرکار. بگو ببینیم چه حس می‌کنی؟ بگو چه حالی دارد که آدم دوباره متولد بشود و مثل بچه از سید پرواتی بیرون بیفتد؟» تعجب پیکچر سینگ را بو می‌کشیدم. روشن بود که از شگرد پرواتی حیرت کرده است، اما مثل هر شعبده‌باز واقعی و حرفه‌ای محال بود از او بپرسد که چگونه می‌توانست همچو کاری بکند. به این ترتیب، راز پرواتی جادوگر که توانایی بی‌پایانش را برای ناپدید کردن و نجات من به کار برده بود، برملا نشد. همچنین به این خاطر که آن مردمان جادوگر، مثل همه شعبده‌بازان حرفه‌ای مطلقاً مطمئن بودند که هیچ جادویی امکان ندارد. و این چیزی بود که بعدها به آن پی‌بردم. بنابراین، پیکچر سینگ با تعجب گفت: «باور کن، سرکار - نمی‌دانی توی سید چقدر سبک بودی، اندازه يك بچه!» و حتی در تصورش هم نمی‌گنجید که بی‌وزنی من چیزی بیشتر

از يك كلك ساده بوده باشد.

پیکچرسینگ به صدای بلند گفت: «خوب، آقا کوچولو. چه می گویی، سر کار کوچولو؟ باید بغلت کنم و بگردانمت؟» - و پرواتی مهربانانه گفت: «این هم که همه‌اش دوست دارد شوخی کند» برای همه کسانی که آنجا بودند شادمانه لبخند می زد... اما بعد اتفاق ناخوشایندی افتاد. صدای شیون زنی از پس دسته جادوگران بلند شد. «آی، وای، وای، وای! آی وای!» جمعیت حیرت زده به کناری رفت و پیرزنی از لابه لای آن خودش را به دو به سلیم رساند؛ لازم شد از خودم در برابر قابه‌ای که در هوا تاب می خورد دفاع کنم، تا این که پیکچرسینگ متوجه خطر شد و بازوی پیرزن را گرفت و داد زد: «آهای، سر کار، چرا این قدر سرو صدا می کنی؟» و پیرزن همچنان: «آی، وای! آی!»

پرواتی با لحن خشکی گفت: «رشام بیبی، به سرت زده؟» و پیکچرسینگ: «مگر نمی بینی مهمان داریم، سر کار؟ با این داد و فریاد تو چکار می تواند بکند؟ ساکت باش، رشام، این سر کار دوست نزدیک پرواتی خودمان است! این طور جلوش داد و فریاد نکن!»

«آی، وای! بدبختی آمده! می روید جاهای غریب و برای ما بدبختی سوغاتی می آورید! آی، وای!»

چهره درهم رفته جادوگران از رشام بیبی به طرف من برگشت - چون با آن که مردمانی بودند که هر چیز ماورای طبیعی را نفی می کردند، به هر حال هنرمند بودند و مثل همه نمایندگان اعتقادی ضمنی به خوش شانسی و بدشانسی و شانس داشتند... رشام بیبی زاری کنان گفت: «خودت گفתי که این مرد دوباره به دنیا آمده، آن هم نه از شکم زن! حالا بدبختی و نکبت و مرگ به سراغمان می آید! من پیرم و این چیزها را می دانم» به طرف من برگشت و با التماس گفت: «به ما رحم کن؛ برو، همین الان برو!»

همه مه شد: «درست است، رشام بیبی از چیزهای قدیمی خبر دارد.» - اما پیکچرسینگ از کوره در رفت و گفت: «این سر کار مهمان من است. تا هر وقت هم که دلش بخواهد در کلبه من می ماند، این حرفها یعنی چه؟ اینجا جای این خرافات نیست.»

دوره اول اقامت سلیم سینایی در محله جادوگران بیش از چند روز طول

نکشید؛ اما در همان مدت کوتاه چیزهایی اتفاق افتاد که نشان داد نگرانی‌های ناشی از آی وای وای بیجا بوده است. حقیقت بی‌شیله‌پيله این است که در آن روزها، شعبده‌بازان و دیگر هنرمندان محله بنه-اوج موفقیت‌های تازه‌ای رسیدند - تر دستان می‌توانستند هزار و یک گوی را در یک زمان به هوا پرتاب کنند و بگیرند؛ و یک دختر شاگرد معر که گیر، که هنوز فنون کار را یاد نگرفته بود، توانست با خیال راحت از روی بستری از زغال گذاخته راه برود، انگار که توانایی‌های استادش در او حلول کرده بود؛ شنیدم که کلک طناب با موفقیت انجام شده بود. همچنین، در آن روزها، حمله ماهانه پلیس به محله انجام نشد و این چیزی بود که هیچکس به عمرش ندیده بود. از این گذشته، هر روز کسانی پیایی به محله می‌آمدند و اینها خدمتکاران ثروتمندانی بودند که یک یا چند نفر از ساکنان محله را برای اجرای برنامه در جشنها و مهمانی‌های شبانه‌شان دعوت می‌کردند... در واقع، به نظر می‌رسید پیش‌بینی رشام بیبی کاملاً عوضی بوده است و من به سرعت در محله معزوف و محبوب شدم. اسمم را «سلیم قسمتی»، یا سلیم بخت‌یار گذاشتند؛ و به پرواتی به خاطر بردن من به محله شادباش گفتند. و سرانجام بیکچرسینگ رشام بیبی را برای عذر خواهی پیشم آورد.

رشام با دهن بی‌دندانش گفت: «معذرت» و در رفت. بیکچرسینگ گفت: «برای پیرها مشکل است. مخشان خراب می‌شود و هیچ چیز را درست به یاد نمی‌آورند. سرکار اینجا همه دارند می‌گویند که تو برای ما شانس آورده‌ای؛ فکر می‌کنی همین زودی‌ها از پیش ما بروی؟» - و پرواتی با چشمان نعلیکی‌وارش به من زد و نگاهش می‌گفت نه‌نه‌نه. اما من مجبور بودم جواب مثبت بدهم.

سلیم، امروز، مطمئن است که آن روز جواب داد: «بله.» مطمئن است که در صبح همان روز، در حالی که هنوز لباده‌اش را به تن داشت و تفدان نقره‌ای را در دست می‌فشرده، گذاشت و رفت و حتی نگاهی به پشت سرش و به دختری نینداخت که چشمان نمناک از اشک شمانتش او را دنبال می‌کرد؛ همان روز صبح به سرعت از کنار شعبده‌بازان در حال تمرین و از کنار بساط‌های شیرینی و هله هوله گذشت که پویشان بینی‌اش را پر از وسوسه

می‌کرد، از کنار سلمانی‌هایی که با ده پول سیاه ریش می‌تراشیدند؛ و پیرزنی‌های بی‌کس و کاری که پرسه می‌زدند، و بچه‌های واکسی که با ته لهجه امریکایی هیاهو می‌کردند و مزاحم توریستهای ژاپنی می‌شدند که اتوبوس اتوبوس از راه می‌رسیدند و همه کت و شلوار يك شکل سرمه‌ای پوشیده بودند و عمامه‌های نارنجی رنگی به سر داشتند که هیچ تناسبی با ظاهرشان نداشت و راهنماهایشان آنها را با حالتی فرمانبردارانه و آمیخته با شیطنت به دور سرشان بسته بودند. از کنار پله‌های رو به اوج مسجد جامع و خرت و پرت فروشها و فروشندگان عطر و مجسمه‌های گچی منار قطب و اسبهای اسباب بازی و مرغ‌های سر نبریده‌ای که پرپر می‌زدند، از کنار کسانی که رهگذران را به تماشای جنگ خروس و ورق بازی دعوت می‌کردند گذشت و از محله شعبده‌بازان بیرون آمد و خودش را در بازار فیض یافت، رو در روی دیوارهای نژ سرخ که کران تا کران امتداد داشت و زمانی نخست وزیری از بالای آن استقلال کشور را اعلام کرده بود، و در سایه‌اش زنی با يك شهر فرنگی قرار ملاقات داشت، يك شهر فرنگی «دهلی را تماشا کن» که او را به کوچه‌های تنگی برد تا در میان خدنگها و کرکسها و آدمهای دست و پا شکسته و بازوهای در برگ بسته پیشگویی درباره آینده پرسش را بشنود؛ یعنی که، خلاصه، به طرف راست پیچید و از شهر کهنه به طرف کاخهایی صورتی رنگ رفت که سالیان پیشتر فاتحانی صورتی پوست بنا کرده بودند. کسانی را که نجاتم داده بودند ترك کردم و پیاده به دهلی نو رفتم.

چرا؟ چرا نمک شناسانه به پرواتی جادوگر و دل پرغصه‌اش پشت پا زدم و به دنیای کهنه پشت کردم و به طرف تازگی رفتم؟ چرا پرواتی را که سالهای سال در گردهم آیی‌های شبانه ذهنم وفادارترین پشتیبانم بود، در آن روز صبح بی‌خیالانه گذاشتم و رفتم؟ با پس زدن خلل‌ها و شکافهای یاد گذشته، برای این کارم می‌توانم دو دلیل بیاورم... اول این که، هرچه بود، در آن روزها سرگرم بررسی وضع خودم بودم. و در نتیجه این بررسی ناچار بودم پیش خودم اعتراف کنم که آینده روشنی ندارم. گذرنامه نداشتم. از نظر قانون، يك مهاجر غیرمجاز بودم (منی که زمانی مهاجرتم قانونی بود). هر لحظه ممکن بود به یکی از چندین اردوگاه اسیران جنگی فرستاده

شوم. و حتی اگر موقعیتیم را به عنوان سرباز شکست خورده فراری ندیده می‌گرفتم، باز مشکلات بیشماری بر سر راهم بود: نه پولی داشتم و نه لباسی؛ و نه تخصصی نه تحصیلاتم را به پایان برده بودم و نه در آن بخش از تحصیلی که کرده بودم خودی نشان داده بودم؛ منی که نه سرپناهی داشتم و نه خانواده‌ای که حمایت و کمکم کند، چطور می‌توانستم طرح بلندپروازانه‌ام برای نجات کشور را عملی کنم... و ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم و دیدم اشتباه می‌کنم؛ به یادم آمد که در همان شهر خویشاوندانی دارم، و آن هم خویشاوندان بانفوذی! دایی‌ام، مصطفی عزیز، یک مقام عالی‌رتبه دولتی بود، آخرین خبری که از او داشتم این بود که در اداره کل محل خدمتش مقام دوم است؛ چه کسی بهتر از او می‌توانست حامی من در مأموریت پیغمبر وارم باشد؟ در خانه او هم می‌توانستم برای خودم لباسهای تازه‌ای فراهم بیاورم و هم با این و آن تماس برقرار کنم؛ تحت سرپرستی او می‌توانستم به محافل دولتی راه پیدا کنم و با بررسی واقعیت‌های دولتی کلید نجات کشور را به دست بیاورم؛ شاید می‌توانستم حرفم را به گوش وزیران برسانم، شاید با بزرگان کشور خودمانی می‌شدم...! گرفتار این توهم عظیم بودم که به برواتی جادوگر گفتم: «باید بروم؛ کارهای خیلی مهمی در پیش است!» و با دیدن رنجشی که ناگهان گونه‌هایم را گداخت، به دل‌داری گفتم: «زود زود به دیدنت می‌آیم، خیلی زود.» اما نتوانستم دل‌داری‌اش بدهم... پس، می‌شود گفت که انگیزه‌ام در ترك گفتن کسانی که کمکم کرده بودند بلندپروازی بود. اما آیا به راستی انگیزه پست‌تر و شخصی‌تری در کار نبود؟ چرا، بود. يك بار پرواتی مرا دزدکی به پشت يك آلونك ساخته شده از تخته و حلبی برد؛ جایی که سوسکها تخم می‌گذاشتند و موشها جفت‌گیری می‌کردند و مگسها سرگین سگها را می‌لمباندند. مچم را گرفت و چشمانش رخشنده و صدایش لرزان شد. در خلوت گندآلود آن پسکوچه محله اعتراف کرد که من اولین نفر از بچه‌های نیمه‌شب نیستم که سر راه او قرار می‌گیرم! و قصه رژه داکا را گفت و جادوگرانی را که پا به پای قهرمانان می‌رفتند؛ پرواتی سرش را بالا گرفته بود و تانکی را تماشا می‌کرد، و چشمانش به زانوانی غول‌آسا و خیره‌کننده افتاد... زانوانی که مغرورانۀ از زیر اونیفورم آهار زده و اطو خورده بیرون زده بود؛ پرواتی داد زد: «هه،

توا هه، تو...» و بعد آن اسم به زبان نیامدنی، اسم تقصیر من، اسم کسی که اگر آن جنایت اتاق زایشگاه نبود باید به جای من زندگی می کرد؛ پرواتی و شیوا؛ شیوا و پرواتی که به حکم سرنوشت اسمهای اساطیری شان مقدر بود که به هم برسند، و در لحظه پیروزی به هم رسیدند. در پشت آلونک، پرواتی با غرور زمزمه کرد: «قهرمان است، پسر! درجه می گیرد و یک افر مهم می شود و خیلی چیزهای دیگر!» و چیزی که از لای چین لباس ژنده اش بیرون کشید چه بود؟ چه بود آنچه زمانی روی سر یک قهرمان روییده بود و حال در سینه یک جادوگر جا داشت؟ پرواتی جادوگر نسته ای از کاکل قهرمان را نشان داد و گفت: «ازش خواستم، او هم داد.»

آیا از دست آن دسته موی سرنوشت آلود فرار کردم؟ آیا سلیم سینایی، از ترس رویارویی با همزادش، با کسی که سالها پیشتر او را از اجلاس های نیمه شب طرد کرده بود، به آغوش خانواده ای پناه برد که قهرمان جنگ از محبتش محروم مانده بود؟ آیا بلندپروازی بود یا حس گناهکاری؟ دیگر نمی دانم؛ تنها همانی را می نویسم که به یاد می آورم، یعنی این که پرواتی جادوگر زیر لب گفت: «شاید اگر وقت کرد این طرفها بیاید. آن وقت سه نفر می شویم!» بعد جمله ای تکراری: «بچه های نیمه شب، پسر... خیلی جالب است، مگر نه؟» پرواتی جادوگر چیزهایی را به یادم آورد که سعی کرده بودم از ذهنم برانم؛ و من ترکش کردم و به طرف خانه مصطفی عزیز رفتم.

از آخرین تماس نکبت آلودم با واقعیت های خوش زندگی خودمانی خانوادگی تنها جزئیاتی به یادم مانده است؛ اما از آنجا که باید همه چیز را بگویم و به سینه تاریخ بسپرم، سعی می کنم داستانی را سرهم کنم... پس بگذارید پیش از هر چیز بگویم که دایی مصطفی در يك خانه راحت و جادار معمولی کارمندی در يك مجتمع سرسبز و منظم کارمندی زندگی می کرد که در کنار راج پات و در مرکز «شهر لوتینس» قرار داشت؛ خیابانی را که زمانی اسمش «کینگروی» بود پیاده پیمودم و عطرهای بیشمارش را فرو بردم: عطرهایی که از فروشگاه دولتی صنایع دستی و

لوله‌اگر روز ریکشاهای موتور بیرون می‌زد، بوی درختان بانیان و دیوآداز آمیخته با بوهای شب‌چنک نایب‌السلطنه‌ها و مادام‌های دستکش‌پوشان که سالیان سال پیشتر رفته بودند، و همچنین آمیخته با بوهای تندتر بدن بیگم‌های مرفه و دنارا و زنهای خیابانی. يك تابلوی عظیم انتخاباتی آنجا بود که نتیجه شمارش رأی‌ها را رویش می‌نوشتند، و در دور اول مبارزه ایندیرا و مورارجی دسای مردم پای آن جمع شده بودند و در انتظار پایان شمارش مشتاقانه از هم می‌پرسیدند: «پسر است یا دختر؟»... و در میان کهنه و نو قدم می‌زدم، میان «دروازه هندوستان» و «ساختمان دبیرخانه»، ذهنم انباشته از فکر امپراتوری‌های بر باد رفته (مغول و بریتانیا) و همچنین سرگذشت خودم بود چون همان شهری بود که در آن خبری در کوچه برای همه اعلام شد، شهر هیولاهای چند سر و دستی که از آسمان افتاد با قدمهای مصمم پیش می‌رفتم و مثل همه چیزهایی که در آنجا بود تنم به شدت بو می‌داد. و سرانجام، به چپ پیچیدم و به طرف خیابان داپلیکس رفتم و به باغچه‌ای معمولی با پرچین و دیوار کوتاه رسیدم. در گوشه‌ای از باغچه تابلو کوچکی را دیدم که با نسیم تکان می‌خورد، تابلویی درست شبیه همانهایی که زمانی در باغچه‌های ملك مت‌وولد شکفت. اما روی این یکی چیز دیگری نوشته بود. نوشته شوم و سرنوشت ساز به فروش می‌رسد نبود؛ گل چوبی باغچه دایی‌ام این نوشته اسرارآمیز را با خود داشت: مصطفی عزیز وخ

نمی‌دانستم که این حرف آخر نشانه اختصاری کلمه عاطفه برانگیز «خانواده» است که دایی‌ام معمولاً به کار می‌برد و با دیدن آن گیج شدم؛ اما بعد از مدت کوتاهی که در آن خانه به سر بردم به نظر رسید که همان حرف کوتاه کاملاً مناسب و گویاست. چون خانواده مصطفی عزیز درست مثل آن حرف تنها بی‌هویت و گنگ و بی‌معنی بود.

با دلی سرشار از امید به آغاز يك زندگی تازه، و با حالتی کمابیش عصبی، زنگ در را زدم. با چه کلماتی به پیشوازم آمدم؟ چهره چه کسی بود که در پس توری در بیرونی خانه پیدا شد و آکنده از خشم و تعجب بود؟ پادما: کسی که به پیشوازم آمد سونیا، زن دیوانه دایی مصطفی بود که درجا گفت: «واه واہ! این یارو چه بوی گندی می‌دهد!»

لبخندی احمقانه و دلجویانه زخم و گفتم: «سلام، زن دایی جان.» اما تصویر توری کشیده زیبای ایرانی چین برداشته سونیا باز با همان لحن گفت: «اسمت سلیم بود، نه؟ آها، یادم آمد. بچه کوچک نجیبی بودی. همه‌اش فکر می‌کردی که بزرگ بشوی برای خودت خدا می‌شوی. چرا؟ به خاطر نامه احمقانه‌ای که معلوم نبود کدام کارمند دون‌پایه دفتر نخست وزیری برایت فرستاده.» از همان دیدار اول باید پیش‌بینی می‌کردم که همه نقشه‌هایم نقش بر آب می‌شود. باید از زن دایی دیوانه‌ام بوی تند و زننده حسادت کارمندی را می‌شنیدم، بویی که راه را بر همه کوششهای من برای پیدا کردن جایی در دنیا سد می‌کرد. برای من نامه‌ای فرستاده شده بود، و برای او نه. و همین مایه دشمنی ابدی ما بود. ولی در همان هنگام دری باز شد، بوی لباس پاک و حمام دوش‌دار بیرون آمد. و من، خوشحال از فرصت کوچکی که نصیب شده بود، از عطر مرگ‌آور زن دایی‌ام غافل ماندم.

دایی‌ام، مصطفی عزیز، که برازندگی و افراستگی سیبیل موم زده‌اش بعد از آن توفان خاک خرابه‌های ملک مت‌وولد برای همیشه از بین رفته بود، همیشه مقام دوم را داشت. در اداره‌ای که در آن کار می‌کرد، چهل و هفت بار کنان دیگری به جای او ترقی کرده و به مدیر کلی رسیده بودند. سرانجام کارش به آنجا رسیده بود که برای تسکین درد عقب‌ماندگی مقامی بچه‌هایش را کتک می‌زد، هر شب شکوه می‌کرد که قربانی پیشداوری‌های ضد مسلمانی شده است، در عین حال وفاداری مطلق به دولت وقت داشت، و دچار وسوسه شجره‌نامه شده بود که تنها سرگرمی‌اش بود، وسوسه‌ای بسیار شدیدتر و وخیم‌تر از آنچه سالها پیشتر احمد سینایی دچارش شد و می‌خواست خودش را نواده پادشاهان مغول قلمداد کند. در کتک زدن بچه‌ها، همسرش سونیا (خسروانی) هم با او مشتاقانه همدستی می‌کرد: سونیا، که دلش می‌خواست از چهره‌های سرشناس محافل بالای دهلی باشد اما يك عمر زندگی به عنوان «چمچه» رسماً دیوانه‌اش کرده بود. (چمچه در لغت به معنای قاشق است، اما به کنایه معنی چاپلوس و خوشامدگو را می‌دهد) و او همواره مجبور بود چاپلوسی چهل و هفت زنی را بکند که شوهرهایشان یکی پس از دیگری مدیر کل می‌شدند و

پیشترها، هنگامی که شوهرانشان مقام سوم اداره و زیردست شوهرش بودند، سونیا با آنان به شدت بزرگوارانه و زیردست‌نوازانه رفتار کرده بود. بر اثر کتک‌های دایی و زن دایی‌ام، بچه‌هایشان آن چنان سر کوفته و بی‌هویت شده بودند که الآن نمی‌توانم حتی تعدادشان، جنسشان و شکل و قواره‌شان را به یاد بیاورم. مدت‌ها بود که دیگر هیچ شخصیت و هویتی برایشان باقی نمانده بود. در خانه دایی مصطفی، هر شب در میان دایی‌زادگان سر کوفته‌ام می‌نشستم و به او گوش می‌دادم که پیاپی حرف می‌زد و گفته‌های ضد و نقیضش هم حاکی از کینه‌اش به خاطر ترقی نکردن در اداره، و هم بیاتگری طرفداری کورکورانه‌اش از تک تک کارهای نخست وزیر بود. اگر ایندیرا گاندی به او دستور می‌داد خودش را بکشد، این دستور را به حساب تعصب ضد مسلمانی او می‌گذاشت، اما در عین حال از قانونیت دستور مقام نخست‌وزیری دفاع می‌کرد و طبعاً خودش را می‌کشت، بی‌آن که این جسارت (یا حتی تصور آن را) داشته باشد که اعتراضی بکند.

اما در مورد شجره‌نامه: دایی مصطفی همه وقت بیکاری‌اش را به بررسی و ثبت شجره‌نامه‌ها می‌گذراند و دفترهای بزرگ و قطوری را با نمودارهایی شبیه تار عنکبوت پر می‌کرد که روابط نسبی و سببی خاندانهای بزرگ کشور را نشان می‌داد. اما در یکی از روزهایی که من پیششان بودم سونیا خبر پیرمرد زاهدی از شهر هاردوار را شنید که می‌گفتند سیصد و نود و پنج سال دارد و شجره‌نامه تک تک خاندانهای برهمن کشور را از حفظ است. با شنیدن این خبر، زن دایی‌ام جیغی به سر شوهرش کشید که: «حتی در این کار هم باز مقام دوم شدی!» خبر وجود پیرمرد هاردواری دیوانگی سونیا را کامل کرد، و خشونت او به فرزندانش را به حدی رساند که هر روز منتظر بودیم در خانه قتلی اتفاق بیفتد، و سرانجام دایی مصطفی مجبور شد او را به تیمارستان بفرستد چون زیاده‌روی‌هایش به کار او لطمه می‌زد. این بود خانواده‌ای که به آن پناه برده بودم. کم‌کم به نظرم رسید که حضور چنین خانواده‌ای در دهلی، بی‌احترامی به گذشته خودم است. این خ وحشتناک، شاید نشانه اختصاری خوکی بود که جای مقدسی را نجس می‌کرد: شهری را که، برای من، تا ابد جولانگاه شیخ جوانی‌های احمد و امینه بود.

اما چیزی که اثباتش برای من محال است این که وسوسه شجره نامه دایی من، در سالهای بعد به خدمت دولتی درآمد که هرچه بیشتر دچار طلسم دوگانه قدرت و اخترشناسی می شد؛ به طوری که شاید اگر کمک او نبود، آنچه در «بیوه خانه» گذشت هرگز اتفاق نمی افتاد... اما نه، خود من هم خائن بوده ام؛ قصدم این نیست که کسی را محکوم کنم؛ فقط می خواستم این را بگویم که يك بار، در لابه لای دفترهای پر از شجره نامه دایی ام، پوشه ای از چرم سیاه را دیدم که عنوان فوق محرمانه را داشت و رویش نوشته شده بود: طرح ل.ب.ن.

پایان کار نزدیک می شود، و نمی توان بیش از این از دستش گریخت. و در حالی که مقامات دولت ایندیرا، مثل کارگزاران زمان پدرش، هر روزه با صاحبان علوم خفیه مشورت می کنند، در حالی که غیب گویان بنارسی در شکل دادن به تاریخ هند دست دارند، من باید به کار پست و دردناک یادآوری مسائل شخصی ام بپردازم. چون خبر مرگ پدر و مادرم و کسانم در جنگ ۱۹۶۵ را برای اولین بار از دایی مصطفی شنیدم. و همو بود که به من خبر داد جمیله سینگر، خواننده معروف پاکستانی، از چند روز پیش از آمدن من ناپدید شده است.

... هنگامی که زن دایی دیوانه ام شنید که من در جنگ در جبهه مخالف می جنگیده ام حاضر نشد به من غذا بدهد (سر میز شام بودیم). فریاد زد: «وای که چه رویی داری! يك ذره عقل توی کله ات نیست که این جور چیزها را بفهمی؟ الله! يك جنایتکار جنگی فراری هستی و آمده ای به خانه يك کارمند عالی رتبه دولت! می خواهی دایی ات کارش را از دست بدهد؟ می خواهی ما را خانه به دوش کنی؟ خجالت سرت نمی شود، پسر! برو - برو بیرون، برو و گرنه همین الآن پلیس را خبر می کنم و تحویل می دهم! برو بیرون، برو به اردوگاه اسرای جنگ! به ما چه که چه بلایی به سرت می آید، تو که حتی پسر واقعی خواهر شوهر مرحومم هم نیستی...»

ضربه ها، یکی پس از دیگری: سلیم برای جان خودش بیمناک می شود، در همان حال خبر گریز ناپذیر مرگ مادرش را می شنود، همچنین می بیند که موقعیتش نامساعدتر از آن است که فکر می کرده است، چون در این بخش از خانواده او را به رسمیت نمی شناسند؛ سونیا، که از اعتراف ماری

پیرا خیر دارد، می‌تواند دست به هر کاری بزند!... و من، زیر لب پرسیدم: «مادرم؟ مرحوم شد؟» و دایی مصطفی، که شاید حس می‌کرد زنش بیش از اندازه تندی کرده است، با دو دلی گفت: «مسأله‌ای نیست، سلیم، همین جا می‌مانی البته که باید بماند، خانم، چه کار دیگری می‌تواند بکند؟... طفلك حتى نمی‌داند که...»

بعد همه چیز را برایم تعریف کردند.

در آن خ دیوانه باخبر شدم که چندین چله‌گذاری به خویشان از دست رفته‌ام بدهکارم؛ بعد از شنیدن خبر مرگ مادر و پدرم و خاله عالیبه و پیا و زمره و پسر خاله‌ام ظفر و شاهزاده خانم کیفی‌اش و مادرگرامی و خویشاوند دورم زهره و شوهرش، تصمیم گرفتم همان طور که رسم و عرف اقتضا می‌کرد چهارصد روز را به عزاداری بگذرانم؛ ده چله برای ده مرده. و بعد، بعد، قضیه جمیله سینگر را شنیدم...

جمیله خبر ناپدید شدنم در گرماگرم جنگ بنگلادش را شنیده بود. و همان طور که همیشه عادت داشت زمانی محبتش را نشان بدهد که کار از کار گذشته بود، با شنیدن این خبر شاید کمی خل شد. جمیله، صدای پاکستان، بلبل ایمان، علناً به مخالفت با زمامداران تازه‌کشور دو شقه شده و موریانه خورده و جنگ زده پاکستان پرداخت. در حالی که آقای بوتو در شورای امنیت سازمان ملل اعلام می‌کرد: «ما پاکستان تازه‌ای خواهیم ساخت! پاکستانی بهتر از پیش! کشور من گوش به من دارد!» جمیله علناً به او ناسزا می‌گفت. خواهر من، پاک‌ترین پاکان، میهن‌پرست‌ترین میهن‌پرستان، با شنیدن خبر مرگ من سر به شورش برداشت. (دستکم، به نظر من چنین می‌رسد؛ خبرهایی که دایی‌ام به من داد هیچ شاخ و برگ نداشت و به اصل واقعه مربوط می‌شد، خبرهایی بود که از مجراهای دیپلماتیک به او رسیده بود و می‌دانیم که در این مجراها از نظریه بافی روانشناسانه خبری نیست.) خواهرم، دو روز بعد از حمله شدیدش به مسؤولان برپایی جنگ، ناپدید شده و انگار غیبش زده بود. دایی مصطفی سعی کرد لحنش را آرام کند و گفت: «آن طرفها چیزهای بدی اتفاق می‌افتد؛ خیلی‌ها ناپدید می‌شوند؛ هر بلایی ممکن است به سر جمیله بیاید.»

نه! نه‌نه‌نه! پادما: دایی مصطفی اشتباه می‌کرد! جمیله در چنگال

حاکمیت پاکستان ناپدید نشده بود. چون همان شب خواب او را دیدم که در پناه يك چادر سیاه معمولی سوار هواپیما شد و از پایتخت فرار کرد؛ «برقع» معمولی سرش کرده بود و نه آن چادر سفید زردوزی شده عبو بادی را که هر کس می‌دید درجا می‌شناخت. بعد او را دیدم که آزاد و بی‌دردر و بی‌مزاحمت به کراچی رسید، با يك تاکسی به وسط‌های شهر رفت، دیوار بلندی بود با درهای کلون‌دار و دریچه کوچکی که، زمانی سالها پیشتر، من از آن نان می‌گرفتم، گزده‌های نان ورامده نقطه ضعف خواهرم را. و جمیله آنجا اجازه ورود خواست، و در حالی که جمیله گریه می‌کرد و پناه می‌خواست راهبده‌ها در را باز کردند، بله، پا به جای امن گذاشت، کلون درها پشت سرش بسته شد و جمیله نوعی از ناپیدی را با نوع دیگری از آن عوض کرد، و آنجا «مادر گرامی» دیگری بود، سرسته راهبگان؛ و جمیله سینگر، که هنگامی که «میمون برنجی» بود به مسیحیت گرایش داشت، در سلك مخفی راهبگان سانتا ایگناسیا به امنیت و آرامش و آسودگی رسید... بله، آنجاست، سالم است و ناپدید نشده، گرفتار آزار و شکنجه پلیس پاکستان نیست، در جای امنی است. در گور بی‌نشانی در کنار رود سند چال نشده، بلکه زنده است، نان می‌یزد و برای راهبگان صومعه‌نشین به نرمی آواز می‌خواند؛ می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم. از کجا می‌دانم؟ برادر از حال خواهرش خبر دارد؛ همین.

مسئولیت دوباره به جانم می‌افتد: چون از چنگش گریزی نیست سقوط جمیله هم، مثل همه چیزهای دیگر، تقصیر من بود.

چهارصد و بیست روز را در خانه آقای مصطفی عزیز گذراندم... سلیم بره‌ای خوبشان مرده‌اش با تأخیر عزاداری می‌کرد؛ اما مبادا خیال کنید که گوشه‌ایم بسته بود! فکر نکنید چیزهایی را که در پیرامونم گفته می‌شد نمی‌شنیدم: بگومگوهای پی‌درپی دایی مصطفی و زن دایی‌ام (که شاید عاملی بود که دایی‌ام را واداشت زنش را به تیمارستان بفرستد): سونیا عزیز فریاد می‌زد: «این مرد که بنگی، این کثافتی که خواهرزاده واقعی‌ات هم نیست... نمی‌فهمم عقلت کجا رفته، باید از این خانه انداختش بیرون!»

و مصطفی در جوابش به آرامی می‌گفت: «طفلك خیلی غصه دارد. آخر چطور می‌توانیم بی‌رویش کنیم؛ بعد هم، معلوم است که بینوا عقل درستی ندارد، خیلی سختی کشیده.» عقل درستی ندارد! واقعاً که همچو چیزی از ذهن آنها شنیدن داشت! از ذهن کسانی که در برابرشان يك قبیله وحشی آدمخوار هم متمدن و متین جلوه می‌کرد! پس چرا این وضع را تحمل می‌کردم؟ چون رؤیایی را در سرم می‌پروراندم. اما رؤیایی بود که در آن چهارصدویست روز نتوانست تحقق پیدا کند.

دایی مصطفی: با سبیل آویزان، قلد بلند اما پشت خمیده، آدمی که همیشه در هر چیزی مقام دوم را داشت. دایی مصطفی دایی حنیف نبود. دیگر بزرگ خانواده بود، تنها بازمانده نسلی بود که در فاجعه ۱۹۶۵ نابود شد؛ اما هیچ کمکی به من نکرد... در يك شب بحرانی که سرگرم وررفتن با شجره‌نامه‌هایش بود خیره‌سرانه به سراغش رفتم و با لحنی فروتنانه - اما همچین پرشکوه و مصممانه - مأموریت تاریخی‌ام را برای تجات کشور از دست سرنوشتش برای او توضیح دادم؛ اما در جوابم آهی کشید و گفت: «بین، سلیم، دیگر می‌خواهی چکار کنم؟ در خانه‌ام ازت نگهداری می‌کنم، نان خانه مرا می‌خوری و هیچ کاری انجام نمی‌دهی - البته هیچ مسأله‌ای نیست، از خانواده خواهر مرحومم هستی و باید هم ازت نگهداری کنم - بنابراین، همین‌جا بمان و راحت باش و يك کمی به خودت برس تا بعد ببینیم چه می‌شود. شاید بتوانیم برای يك کار اداری هم جور کنیم. اما این رؤیایها و مأموریت‌های نمی‌دانم چه را بگذار کنار. کشور دست آدمهای مطمئن است و باکیش نیست. ایندیراجی دارد خیلی اصلاحات اساسی انجام می‌دهد - اصلاحات ارضی، بهبود نظام مالیاتی، آموزش و پرورش، کنترل جمعیت - خیالت از ایندیرا و دولت‌ش راحت باشد.» می‌فهمی، پادما؟ داشت به من نصیحت می‌کرد و راه درست را نشانم می‌داد! انگار بچه بودم و عقلم نمی‌رسید! وای که چه خجالتی، چه خفتی که يك احمق بخواند به‌آدم لطف کند و دلگرمی بدهد!

در هر کاری سرم به سنگ می‌خورد؛ باز از بیابان سردرمی‌آورم؛ مثل مثلمه، مثل ابن‌سنان! هر کاری که بکنم، سرانجام بیابان نصیبم می‌شود.

آه، بی جربزگی دایسی‌های بادمجان دورقاب‌چین! آه، خویشاوندان چاکرمنش همیشه مقام دومی که بلندپروازی آدم را تباه می‌کنند! خودداری دایبی‌ام از سفارش من، یک پیامد وخیم داشت: هرچه او از ایندیراجی‌اش ستایش می‌کرد، نفرت من از او بیشتر می‌شد. درواقع، دایبی‌ام با این کارش مرا برای بازگشت به محله جادوگران آماده می‌کرد، و برای... برای «بیوه».

حسادت: مسأله این بود. حسادت عمیق زن دایبی دیوانه‌ام، که مثل زهری چکه‌چکه در گوش دایبی‌ام می‌ریخت و نمی‌گذاشت او در جهت کمک به آغاز مأموریت من کوچکترین کمکی بکند. تا دنیا دنیاست، مردان بزرگ باید گرفتار آدمهای پست و بیمقدار باشند، و همین‌طور زنهای دون و دیوانه.

در چهارصد و هجدهمین روز اقامتم در آن دیوانه‌خانه، جو عوض شد. کسی برای شام آمد: کسی با شکم فربه و سر مخروطی پوشیده از موهای چرب پرچین و لبانی به گوشتالویی لب شرمگاه زن. فکر کردم قیافه‌اش آشناست، عکسش را در روزنامه دیده بودم. رو به یکی از دایبی‌زاده‌های بی‌چهره و بی‌سن و بی‌جنس کردم و با علاقه پرسیدم: «سانجای گاندی نیست؟» اما آن موجود بی‌هویت سرکوفته‌تر از آن بود که بتواند جوابی بدهد... سانجای بود یا نبود؟ در آن زمان چیزی را که الآن می‌خواهم بگویم نمی‌دانستم: نمی‌دانستم که بعضی از بلندپایگان آن دولت خارق‌العاده (و همچنین بعضی از فرزندان نخست‌وزیران، فرزندانانی که هیچ مقام رسمی نداشتند) دارای این توانایی شده بودند که خودشان را تکثیر کنند... چند سالی نگذشت که سراسر هند پر از دسته‌های سانجای شد! بنابراین تعجبی نداشت که این «خاندان سلطنتی» می‌خواست تولید مثل مرپیوم هند را کنترل کند... پس، شاید خود سانجای بود، شاید هم نبود؛ در هر حال با دایبی‌ام به اتاق کار او رفتند و دیگر پیدایشان نشد؛ و در آن شب به‌طور تصادفی چشمم به پوشه چرمی سیاهی افتاد که قفل داشت و رویش نوشته شده بود: فوق محرمانه - طرح ک. ب. ن. و در فردای آن شب، نگاه دایبی‌ام به من حالت دیگری داشت. می‌شود گفت که نگاهش

ترسان بود، یا شاید با آن نفرتی همراه بود که معمولاً کارمندان نسبت به کسی حس می‌کنند که از چشم دولت افتاده باشد. باید در همان هنگام می‌فهمیدم چه چیزی در انتظارم است، اما هر مسأله‌ای تنها بعد از آن که اتفاق افتاد به نظر ساده جلوه می‌کند. الآن که کار از کار گذشته موضوع دستگیرم می‌شود، الآن که رابطه‌ی میان زندگی من و سرنوشت کشور به‌طور کامل و برای همیشه قطع شده است... برای فرار از آن نگاههای نامفهوم دایی‌ام به باغچه رفتم؛ و چشمم به پرواتی جادوگر افتاد.

کنار پیاده‌رو نشسته بود و سبد ناپدیدیش در کنارش بود؛ با دیدن من نگاهش با حالت سرزنش‌آمیزی درخشید. گفت: «گفته بودی به دیدنم می‌آیی، اما هیچ نیامدی. این بود که خودم -» سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: «عزادار بودم.» گفت: «به هر حال می‌توانستی بیایی - وای، سلیم، اگر بدانی، توی محله‌مان نمی‌توانم راز جادوی واقعی‌ام را به کسی بگویم، به هیچکس، حتی به پیکچر سینگ که حکم پدرم را دارد. مجبورم رازم را پیش خودم نگه‌دارم، چون آنها به همچو چیزها اعتقاد ندارند. این بود که فکر می‌کردم حالا که سلیم آمده، حالا که دیگر برای خودم دوستی دارم، می‌توانیم باهم حرف بزنیم، باهم باشیم، هر دومان چیز بوده‌ایم، چطور بگویم، چیزهایی را دیده‌ایم که - اما تو عین خیالت نیست. به چیزی که می‌خواستی رسیدی و همین‌طوری گذاشتی و رفتی، من برایت هیچ اهمیتی ندارم، می‌دانم...»

در آن شب زن دایی دیوانه‌ام، که خودش بنا بود چند روزی بعد به‌زور به تیمارستان برده شود (و خبرش در روزنامه‌ها هم آمد، خبر کوچکی در صفحه‌های داخلی که در هر حال باید مایه‌ی سرشکستگی اداره‌ی دایی‌ام شده باشد) - در آن شب، زن دایی‌ام تحت تأثیر الهامی که به آدمهای واقعاً دیوانه دست می‌دهد سرزده وارد اتاق من شد که نیم ساعتی پیشتر، کسی با چشمانی نعلبکی‌وار، از پنجره خودش را به آن رسانده بود؛ من و پرواتی جادوگر را در بستر غافلگیر کرد و بعد از آن دایی‌ام دیگر علاقه‌ای به نگهداشتن من در خانه‌اش نداشت. گفت: «تو از تخم و ترکه‌ی بنگی‌ها بوده‌ای و تا عمر داری آدم کشیفی باقی می‌مانی.» در چهارصد و

بیستمین روز اقامت در خانه مصطفی عزیز، از آنجا بیرون رفتم و محروم از هر نوع پیوند خانوادگی سرانجام به میراث واقعی ام، یعنی فقر و بیکی رسیدم که به خاطر جنایت ماری پریرا از آن دور مانده بودم. پرواتی جادوگر در پیاده‌رو منتظرم بود. به او نگفتم که از يك نقطه نظر از کار زن دایی ام خوشحال بودم، چون در حالی که در آن نیمه شب حرام پرواتی را می‌بوسیدم دیدم که چهره اش عوض شد و به شکل چهره عشقی ممنوع درآمد؛ صورت شبخ‌وار جمیله سینگر جای صورت دختر جادوگر را گرفت. جمیله که (می‌دانستم!) در يك صومعه کراچی پنهان است ناگهان جلو چشم ظاهر شد، تنها با این تفاوت که دچار استتال و حشتناکی شده بود. داشت می‌گنید، کورکها و تاولهای و حشتناک عشق ممنوع سراسر چهره اش را می‌پوشاند؛ درست به همان صورت که شبخ جوزف دکوستا در چنگال نیروی پنهانی جذام گنهکاری دچار گنیدگی شده بود. گلهای گندآلود عشق حرام روی صورت شبخی جمیله می‌شکفت و هر چه می‌کردم نمی‌توانستم آن چهره شبخی را لمس کنم. و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم با فریادی از حسرت و سرگشتگی و شرم از جا بجهم و خودم را از او دور کنم سونیا عزیز سرزده وارد شد و چراغ را روشن کرد و جیغ کشید.

در مورد مصطفی هم، کاری که با پرواتی در خانه او کرده بودم می‌توانست برایش مفید باشد و بهانه‌ای به دستش بدهد تا مرا از سر باز کند. اما در این مورد شك دارم، چون پوشه سیاه قفل شده بود - و تنها چیزی که در این باره می‌دانم همان حالت نگاه ترسان دایی ام و سه حرف ك. ب. ن روی پوشه است - چون بعد از آن، هنگامی که همه چیز پایان گرفت، يك بانوی برکنار شده و پسر لب گوشتالویش دو روز تمام را در اتاقی در بسته گذراندند و پرونده‌هایی را سوزاندند. و چطور می‌توانیم بدانیم که آیا یکی از این پرونده‌ها عنوان ك. ب. ن. را داشت یا نه؟ در هر حال هم نمی‌خواستم آنجا بمانم. به خانواده بیش از حد لازم اهمیت داده شده است. فکر نکنید غمگین بودم! مبادا فکر کنید که با اخراج از آن آخرین کاشانه گرمی که به رویم باز بود بغضی گلویم را

گرفت! باور کنید - با روحیه عالی از آنجا بیرون رفتم... شاید در من يك جنبه غیر طبیعی هست، شاید يك نارسایی عاطفی اساسی دارم؛ اما من آدمی‌ام که همیشه به چیزهایی والاتر از این حرفها فکر کرده‌ام. آسیب‌ناپذیری‌ام به همین خاطر است. هر بلایی که به سرم بیاید، بهبود پیدا می‌کنم (اما می‌دانم که نمی‌توانم در برابر شکافهای بدنم مقاومت کنم). خلاصه: امید ساده‌لوحانه‌ام را به این که بتوانم به خدمت دولت دربیایم به کناری گذاشتم و به محله جادوگران و زیر چایه مسجد جامع برگشتم. مثل گاؤفاما، بودای تختین و راستین، زندگی راحت‌تر را ترك کردم و چون گدایی یا به دنیای پر آشوب گذاشتم. و این در تاریخ بیست و سوم فوریه ۱۹۷۳ بود. معدنهای زغال‌سنگ و خرید و فروش گندم ملی می‌شد، قیمت نفت شروع به افزایش کرده بود و بالا و بالا و بالاتر می‌رفت، تا جایی که در عرض يك سال چهار برابر شد. و در حزب کمونیست هند، شکاف میان جناح دانگه (طرفدار مسکو) و جناح نامبودیرپاد، موسوم به ح. ك. ه (م) به صورت ترمیم‌ناپذیری درآمده بود. و من، سلیم سینیایی، مثل هند بیست و پنج سال و شش ماه و هشت روز داشتم.

جادوگران محله تقریباً همه‌شان کمونیست بودند. بله؛ سرخ بودند! - شورشی، تفاله جامعه، خطری برای همه - طایفه ملحدی بودند که بیش‌مانه زیر سایه خانه خدا زندگی می‌کردند. از بیش‌مانه هم بدتر؛ سرخ سرخ بودند و هیچ باکیشان هم نبود، با روح آلوده به سرخی خون به دنیا آمده بودند! بگذارید يك چیز را همین‌جا بگویم: منی که در دامن يك مذهب واقعی دیگر هند یعنی پولپرستی بزرگ شده بودم، منی که از پولپرستی مرتد شده بودم، سرخ و بعد سرخ‌تر شدم، درست به همان صورت کامل و شك‌ناپذیری که زمانی پدرم سفید شد؛ به طوری که با پی‌بردن به گرایش جادوگران درجا با آنها احساس همدلی کردم. مأموریتم برای نجات کشور جنبه تازه‌ای به خودش گرفت؛ شیوه بیانی

انقلابی‌تری را باید در پیش می‌گرفتم. مرگ بر سلطهٔ دایی‌های دلال‌صفت بی‌همت و رهبران محبوبشان! سرشار از فکر «رابطهٔ مستقیم با توده‌ها» در محلهٔ جادوگران ساکن شدم، با حسن بویایی معجزه‌وارم توریستهای خارجی و داخلی را سرگرم می‌کردم و بخور و نمیری به دست می‌آوردم، کارم این بود که با استفاده از دماغم رازهای پیش‌پا افتاده و مسافران توریستها را بو می‌کشیدم و آنها را شگفت‌زده می‌کردم. پیکچرسینگ از من خواست با او هم‌خانه بشوم. در زاغهٔ او روی یک تکه گونی مندرس و در میان سبدهای پراز مار و افعی می‌خوابیدم. اما باکیم نبود، و دیدم که می‌توانم گرسنگی و تشنگی و پشه و سرمای سخت زمستان دهلی (در اولهای کار) را هم تحمل کنم. پیکچرسینگ، جذاب‌ترین مرد جهان، همچنین سالار بی‌چون و چرای محله بود؛ همهٔ دعوایها و مشکلات در زیر چتر سیاه بسیار بزرگ و زُهور دررفتهٔ او حل و فصل می‌شد. و من، از آنجا که هم می‌توانستم بو بکشم و هم باسواد بودم، به‌صورت آجودان این مرد غول‌پیکر درآمدم که بدون استثنا در هر کدام از نمایشهای مارگیری‌اش بیاناتی هم دربارهٔ سوسیالیسم ایراد می‌کرد، و در کوچه‌ها و خیابانهای شهر به خاطر چیزی بیشتر از مهارت‌های مارگیری‌اش معروف بود. با اطمینان کامل می‌توانم بگویم پیکچرسینگ سترگ‌ترین مردی است که به‌عمرم دیده‌ام.

در یک بعداز ظهر، در هنگام چای، مردی به محلهٔ جادوگران آمد که نسخه‌ای از همان جوان لب‌گوشتالویی بود که در خانهٔ دایی مصطفی دیده بودم. بالای پله‌های مسجد ایستاد و پارچه نوشته‌ای را باز کرد که بعد دو تن از همراهانش دوسر آن را گرفتند و بالا نگه‌داشتند. رویش نوشته شده بود: فقر را ریشه کن کنیم. همچنین تصویر گاوی که گوساله‌اش را می‌لیسد (نشان حزب کنگرهٔ ایندیانا) روی آن دیده می‌شد. چهرهٔ مرد خیلی شبیه صورت گوشتالوی گوساله بود، و هنگام حرف زدن توفانی از بوی بد از دهنش بیرون می‌زد. گفت: «برابران! خواهران! حزب کنگره به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید: همهٔ مردم یکسان خلق شده‌اند!» از این بیشتر چیزی نگفت. بوی نفسش که به بوی تاپاله

آفتاب خورده گاو میش می ماند مردم را پس زد و پیکچرسینگ به قهقهه افتاد: «ها،هاها، سرکار، معرکه است، قربان» مرد لب گوشتالو با حالتی اجمقانه گفت: «اوکی، برادر، بگو ماهم بخندیم!» پیکچرسینگ سرش را تکان داد و دلش را گرفت و گفت: «چه نطقی، سرکار، واقعاً معرکه بودا» خنده اش از زیر چتر سیاهش بیرون زد و به همه جمعیت سرایت کرد، به طوری که همه مان قهقهه می زدیم و روی زمین می غلتیدیم و مورچه ها را له می کردیم و تمنان پوشیده از گرد و خاک می شد. صدای گوساله کنگره با حالتی وحشت زده بلند شد: «یعنی چه؟ یعنی این یارو قبول ندارد که همه ما مساوی ایم؟ سطح فکرش خیلی پایین -» اما پیکچرسینگ داشت چتر به دست به طرف آلونکش می رفت. لب گوشتالو خیالش راحت شد و سخنرانی اش را از سر گرفت... اما راحتی اش خیلی طول نکشید، چون پیکچرسینگ با یک سبد کوچک استوانه ای بردار زیر بغل و یک نی لبک چوبی برگشت، سبد را روی پله جلو پای گوساله کنگره گذاشت؛ درش را برداشت؛ نی لبکش را به لب برد. شاه کبرای خواب آلودی سرش را از سبد بیرون آورد و جوان سیاست باز دومتر به هوا پرید و توفان قهقهه دوباره بلند شد... لب گوشتالو داد زد: «چکار می کنی؟ می خواهی واقعاً مرا بکشی؟» اما پیکچرسینگ بی اعتنا به او، همچنان نی می زد و می زد و مار هرچه بیشتر چمبره اش را باز می کرد و راست تر می ایستاد و پیکچرسینگ هرچه تندتر نی می زد تا این که موسیقی اش در همه سوراخ سمبه های محله رخنه کرد و کم مانده بود دیوارهای مسجد را فرو بریزد، و سرانجام مار عظیم که تنها به افسون نی لبک تکیه داشت با همه درازی سه متری اش راست ایستاد و روی نوک دمش شروع به رقصیدن کرد. پیکچرسینگ آرام گرفت. ناگهراج چمبره زد و پایین رفت. جذاب ترین مرد جهان نی لبکش را به جوان کنگره تعارف کرد و دوستانه گفت: «بفرما، سرکار یک امتحانی بکن.» اما لب گوشتالو گفت: «چه می گویی، مرد؟ من که بلد نیستم!» با شنیدن این حرفش پیکچرسینگ گلوی کبرا را گرفت، دهن خودش را سرتاسر باز کرد و مجموعه درب و داغان قهرمانانه ای از دندان و لثه را به نمایش

گذاشت، با چشم چپش چشمکی به جوان کنگره زد و سر مار را که زبانش بیرون بود در خندق گشاد دهنش فرو کرد! بعد از يك دقیقه تمام پیکچرسینگ سر مار را از دهنش بیرون آورد و حیوان را در سبد گذاشت. بعد با لحنی بسیار مهربانانه به جوان گفت: «می بینی، سر کار، واقعیت قضیه این است: بعضی آدمها بهترند، بعضی ها نه چندان. اما شاید برای تو خوب باشد که عکس این فکر کنی.»

با تماشای این صحنه، سلیم سینیایی فهمید که پیکچرسینگ و دیگر آن شعبده بازان مردمانی اند که سلطه شان بر واقعیت کامل است. بنا چنان قدرتی واقعیت را در اختیار داشتند که می توانستند به اقتضای شیرینکاریهایشان آن را به هر طرفی بچرخانند، اما هرگز آن را از یاد نمی بردند و همیشه می دانستند واقعیت چیست.

مشکلات محله جادوگران دقیقاً همان مشکلات جنبش کمونیستی هند بود؛ همه شکافها و تفرقه هایی که «حزب» با آن درگیر بود، به شکل نمونه بسیار کوچک تری در محله جادوگران هم دیده می شد. اما فوراً بگویم که پیکچرسینگ بالاتر از این حرفها بود. او سالار محله و صاحب چتری بود که سایه اش می توانست همه جناحهای متخاصم را آشتی بدهد. ولی شکافها و اختلافهایی که برای حل و فصل به زیر چتر پیکچرسینگ آورده می شد روز به روز حالت خادتری می یافت: چشم بندها و مهر که گیرانی که از توی کلاه خرگوش بیرون می کشیدند، به شدت از حزب کمونیست رسمی آقای دانگه هواداری می کردند که پیرو خط مسکو بود و در سرتاسر دوره حکومت اضطراری خانم گاندی از او پشتیبانی کرد. اما بندبازها کم کم به چپ گرایش پیدا کردند و طرفدار جناح انشعابی متمایل به چین حزب شدند. شعبده بازانی که آتش می خوردند و خنجر به خودشان فرو می کردند هوادار تاکتیک های چریکی جنبش ناکسالی شدند؛ اما مهر که گیرانی که هیپنوتیز می کردند و روی آتش گذاخته راه می رفتند پیرو مانیفست آقای نامبودیر پیاد بودند (که نه مسکویی بود و نه پکنی) و از خشونت ناکسالی ها انتقاد می کردند. در میان ورق بازها گرایشهای تروتسکیستی پا گرفت، و حتی در میان

گروههای میانرو معرکه‌گیرانی که با شکم حرف می‌زدند کسانی بودند که به «کمونیسم از طریق مبارزه پارلمانی» اعتقاد داشتند. وارد محیطی شده بودم که در آن ایمان و تعصب مذهبی اصلاً وجود نداشت، اما استعداد ملی باستانی ما در زمینه انشعاب و تکثیر به صورت تازه‌ای نمود می‌کرد. پیکچرسینگ با لحن غصه‌داری به من گفت که در جریان انتخابات سال ۱۹۷۱ جنایت عجیبی در محله رخ داد که از مناقشه يك آتشخوار ناکسالی و يك معرکه‌گیر طرفدار مسکوناشی شد. این معرکه‌گیر که از موضعگیری سیاسی آن یکی به خشم آمده بود سعی کرد تپانچه‌ای را از کلاه جادویی‌اش بیرون بکشد؛ اما هنوز آن را بیرون نیاورده بود که آتشخوار هواخواه هوشی‌مینه شعله‌عظیمی از دهنش بیرون داد و حریف را جزغاله کرد.

پیکچرسینگ در زیر چترش از سوسیالیسمی حرف می‌زد که از هر نوع نفوذ بیگانه پاک بود. به معرکه‌گیران و خیمه‌شب‌بازانی که باهم سرچنگ داشتند می‌گفت: «ببینم، سرکارها، می‌خواهید بروید به دهکده‌تان و از استالین و مائو حرف بزنید؟ فکر می‌کنید دهاتی‌های بهاری یا تامیل از این که تروتسکی کشته شده ککشان می‌گردد؟» چایه چتر جادویی او آتشی‌ترین شعبده‌بازان را هم خنک و آرام می‌کرد، و کم‌کم مرا به این باور می‌رساند که پیکچرسینگ هم روزی پا جای پاهای میان عبدالله سالها پیش خواهد گذاشت؛ که او هم، مثل آن مرغ وزوزوی افسانه‌ای، از محله جادوگران بیرون خواهد رفت تا یا نیروی اراده‌اش آینده را بسازد؛ و این که او، برخلاف میان عبدالله، از پا نخواهد ایستاد تا این که آرمانش به پیروزی برسد... اما، اما. همیشه‌امایی در کار است. شد آنچه شد و این را همه‌مان می‌دانیم.

پیش از آن که به شرح زندگی خصوصی‌ام برگردم دلم می‌خواهد این را گفته باشم که چیز دیگری را هم از پیکچرسینگ یاد گرفتم: همو بود که برایم فاش کرد که اقتصاد فاسد و «سیاه» کشور آن‌چنان رشد کرده که به پای اقتصاد رسمی و «سفید» آن رسیده است؛ و این را در حالی برایم افشا کرد که عکسی از خانم گاندی را در يك روزنامه نشانم می‌داد.

خانم گاندی از وسط فرق باز کرده بود و موهای يك طرفش مثل برف سفید و طرف دیگرش مثل قیر سیاه بود. در نتیجه، به تناسب این که کدام نیمرخش را نشان می‌داد، به قاقم سفید یا سیاه شبیه می‌شد. تشابه تاریخ با فرق از وسط باز کرده؛ و همچنین تطابق اقتصاد با شیوه آرایش موهای يك نخست‌وزیر... این برداشتهای مهم از جذاب‌ترین مرد جهان به من رسیده است. همین پیکچرسینگ بود که به من گفت آقای میسرا، وزیر راه آهن، به طور رسمی وزیر رشوه‌گیری هم هست، و از طریق اوست که بزرگترین معاملات «اقتصاد سیاه» جوش می‌خورد و هموست که ترتیب تصفیه حساب با وزیران و مقامات مربوطه را می‌دهد؛ اگر پیکچرسینگ نبود هرگز از تقلب در انتخابات ایالتی کشمیر باخبر نمی‌شدم. با اینهمه، به دموکراسی نظر خوشی نداشت. می‌گفت: «این انتخابات هم از آن چیزهای لعنتی است، سرکار. پایش به هر کجا که می‌رسد چیزهای بدی اتفاق می‌افتد. بعد هم، مردمان ما مثل دلکها رفتار می‌کنند.» آن چنان گرفتار تب انقلاب بودم که به فکر جروبحث با مرشدم نیفتادم.

البته در محله استثنائهایی هم وجود داشت: یکی دو معرکه گیر بودند که هنوز به آیین هندو اعتقاد داشتند و در سیاست از حزب قشری هندوی جانا سانگ یا گروه افراطی معروف آناندامرگ پیروی می‌کردند. حتی در میان بتدبازها کسانی بودند که به گروه سواتانتراری می‌دادند. در خارج از زمینه سیاسی، رشام بیبی پیر از معدود افراد محله بود که به طرز درمان ناپذیری خیال‌باز باقی مانده بودند. مثلاً او هنوز این خرافه را باور داشت که زن نباید از درخت انبه بالا برود، چون درخت انبه‌ای که پای زن به بالایش رسیده باشد برای همیشه میوه ترش می‌دهد... مرتاض عجیبی هم بود که چیستی خان نام داشت و صورتش آن چنان صاف و براق بود که معلوم نبود نوزده سال دارد یا نود سال. این مرتاض دور زاغش را به نحو خیال‌انگیزی با نی و کاغذ رنگی

تزیین کرده بود، به طوری که خانه‌اش نمونه کوچک و رنگارنگی از در سرخ جلوه می‌کرد که در همان نزدیکی‌ها قرار داشت. اما همین که از در دروازه آسای خانه‌اش تو می‌رفتی متوجه می‌شدی که در پس نمای پرطمطراق آن برج و باروی نی و کاغذی، خانه او هم آلونکی است که مثل بقیه زاغه‌ها از کارت‌ن و حلبی ساخته شده است. چستی‌خان بزرگ‌ترین اشتباه حرفه‌ای را مرتکب شده و اجازه داده بود که شگردهای شعبده‌بازانه‌اش به زندگی واقعی‌اش هم راه پیدا کند. مردم محله از او خوششان نمی‌آمد. از او دوری می‌گرفتند تا مبادا به رؤیاهای او مبتلا بشوند.

حالا می‌توانید بفهمید چرا پرواتی جادوگر در همه عمرش راز جادوی واقعی‌اش را برای هیچکس فاش نکرده بود. اگر راز توانایی‌های معجزه‌وار نیمه‌شب داده‌اش را به زبان می‌آورد، آن مردمانی که همواره وجود چنین امکاناتی را نفی می‌کردند به زحمت او را می‌بخشیدند.

در طرف دیگر مسجد که در نداشت، جایی که جادوگران به چشم نمی‌آمدند، جایی که تنها خطر از جانب خنزرپنذری‌ها و زباله‌گردهایی بود که دنبال خرت‌وپرت و جعبه‌خالی و قوطی حلبی می‌گشتند... در آنجا بود که پرواتی جادوگر با ذوق و شوقی کودکانه به من نشان داد چه چیزها بلد است. شلوار پیرهنی به تن داشت که از بازمانده ده دوازده لباس دیگر ساخته شده بود، چشمانش به نعلبکی می‌مانست و گیس بافته‌اش به ریشمان سیاه؛ لبهای سرخ گوشتالوی قشنگی داشت... اگر به خاطر چهره و چشمان بیمار و رو به پوسیدگی و بینی و لبهای جمیله نبود، محال بود بتوانم مدت زیادی در برابر کشش آن جادوگر نیمه‌شب مقاومت کنم... به نظر می‌رسید که توانایی‌های پرواتی هیچ محدوده‌ای ندارد (اما داشت). خوب، چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ آیا شیطانهایی را احضار می‌کرد؟ آیا با جادوی او جنهایی پیدا می‌شدند که گنجینه‌هایی همراه داشتند و سفری به آن طرف دریاها به وسیله‌ی قالی پرنده را عرضه می‌کردند؟ آیا قورباغه‌ها را به شکل شاهزاده درمی‌آورد و سنگها را به جواهر بدل می‌کرد؟ روح آدمها را

می‌زدید یا مرده‌ها را زنده می‌کرد؟ اصلاً از این خبرها نبود. تنها جادویی که پرواتی برایش اجرا کرد - تنها جادویی که دلش می‌خواست اجرا کند - از نوعی بود که به «جادوی سفید» معروف است. چنان بود که پنداری هدیه اسرار، آثار او - ودا، «کتاب مخفی» برهنه‌ها، بر او فاش شده است؛ می‌توانست بیماریها را شفا بدهد و اثر زهر را خنثی کند (برای نشان دادن این توانایی‌اش می‌گذاشت که مار نیشش بزند، بعد با آیین عجیبی با زهری که وارد بدنش شده بود مبارزه می‌کرد، آیینی شامل نیایش تا کاشا خدای مارس، نوشیدن جوشانده عصاره درخت کریه‌وکا و پوشیدن لباسهای کهنه و جوشیده که نیروی ویژه‌ای در آن است. همچنین این ورد را می‌خواند: گارودامند، شاهین، زهر نوشید اما بر او اثر نداشت. من هم چون او نیروی زهر را پس زدم به سان پیکانی که کج رود). - پرواتی می‌توانست درد را خوب کند و طلسم هم می‌دانست. افسون سراکتیا و «آیین درخت» را بلد بود. همه اینها را در يك سلسله نمایشهای شبانه پای دیوار مسجد به من نشان داد - با اینهمه باز دلش شاد نبود.

مثل همیشه مجبورم این مسؤولیت را هم به عهده بگیرم: بوی غصداي که از پرواتی جادوگر پراکنده می‌شد تقصیر من بود. پرواتی بیست و پنج سال داشت و دلش می‌خواست من برایش چیزی بیشتر از يك تماشاگر مشتاق باشم. نمی‌دانم چرا، اما هرچه بود دلش می‌خواست با او به بستر بروم - یا به عبارت دقیق‌تر، با او روی تشکی از گونی بخوابم که در کلبه‌اش پهن بود، کلبه‌ای که در آن با سه خواهر سه‌قلوی بندباز اهل کراالاشريك بود - سه خواهری که مثل خود او و من یتیم بودند.

اما برای من چه کرد: با نیروی جادوی او روی لکه طاسی که به دست آقای زاگالو بالای سرم پدید آمده بود موروپید؛ با جادوی او و به وسیله مرهمی علفی که به صورت مالمید، لکه‌های چهره‌ام ناک شد؛ حتی به نظر می‌رسید که توانسته است حالت کمانی پاهایم را کمتر کند. (اما برای درمان ناشنوایی یکی از گوشهایم هیچ کاری از او ساخته نبود، هیچ جادویی در جهان نمی‌تواند میراث پدر و مادر آدم را محو کند.) اما علیرغم همه آنچه او برایم می‌کرد، من نمی‌توانستم آنچه را که او از هرچه بیشتر دلش

می خواست بر آورده کنم؛ چون هر بار که پای دیوار پشت مسجد دراز می کشیدیم، چهره شبزده اش عوض می شد، به شکل خواهر دور دست و گمشده ام در می آمد... نه، نه به شکل خواهرم... به شکل چهره گندآلود و از هم پاشیده جمیله سینگر. پرواتی بدنش را با روغن آمیخته با افسونهای عاشقانه چرب می کرد، سرش را هزار بار با شانه ای از شاخ گوزن شانه می زد که گویا نیروی عشق انگیز دارد؛ و شکی ندارم که در پشت سرم همه نوع طلسم را درباره ام به کار می گرفت. اما من گرفتار افسونی از آن کهن تر بودم، و چنین به نظر می رسید که نمی توانم از آن خلاص بشوم؛ محکوم به این بودم که چهره هر زنی را که دوستم می داشت به شکل چهره... چهره... خودتان می دانید چهره پوسیده چه کسی به چشم می آمد و بینی ام را از بوی گندش پر می کرد.

پادما آهی می کشد و می گوید: «بیچاره دختر.» راست می گوید. اما هر چه بود همچنان دچار طلسم میمون برنجی بودم تا این که «بیوه» مرا از گذشته و حال و آینده ام زهکشی کرد.

سرانجام پرواتی جادوگر پذیرفت که در کوششهایش شکست خورده است. و آن وقت بود که لبهایش یک شبه به طرز نگران کننده ای جمع شد و چهره اش را دارای حالت اخمی دائمی کرد. در زاغه سه قلوهای یتیم بندباز خوایش برد و صبح که بیدار شد لبهای گوشتالویش با حالتی اخم آلود و به شدت تحریک کننده رو به جلو جمع شده بود. سه خواهر یتیم قضیه را به او گفتند؛ پرواتی کوشید صورتش را به حالت همیشگی اش دریاورد، اما نه جادوی او و نه ماهیچه های صورتش نتوانستند چهره اش را به حالت اول برگردانند؛ و سرانجام، پرواتی تسلیم فاجعه ای شد که به سرش آمده بود، به طوری که بعدها رشام بیبی به همه می گفت: «طفلك دختره - گویا موقعی که داشته شكلك در می آورده یکی از خداها ادبش کرده.»

(اتفاقاً در همان سال، خانمهای شیک شهری همشان به طور عمدی همچو حالت شهوت انگیزی را به صورتشان می دادند. در نمایش مد الگانتر ۱ - ۷۳، مانکنها با چنین حالتی جلو تماشاگران می خرامیدند. در میان نکبت زاغه های جادوگران، اخم پرواتی جادوگر با تازه ترین مد روز

هماهنگ بود.)

بیشترین نیروی جادوگران محله صرف این می‌شد که لبخند را به لبان پرواتی برگردانند. دست از کار می‌کشیدند و فعالیت‌های دیگر مثل کشتن موش و بازسازی کارتن و حلبی زاغه‌هایشان را که باد تندی خراب کرده بود به کناری می‌گذاشتند و مشکل‌ترین شعبده‌هایشان را اجرا می‌کردند تا شاید پرواتی بخندد؛ اما اخم او همچنان باقی بود. رشام بیبی چای سبز رنگی دم کرد که بوی کافور می‌داد و آن را به زور به پرواتی خوراند. این چای او را آن‌چنان بیس کرد که تا نه هفته کسی ریستش را پشت زاغ‌اش ندید. دو بندباز جوان به این فکر افتادند که شاید او دوباره گرفتار غصه مرگ پدرش شده است، و به هر زحمتی بود چهارم‌ای از او را روی تکه‌ای از برزنت کهنه کشیدند و بالای بستر پرواتی آویزان کردند. سه‌قلوها لطیفه می‌گفتند و لودگی می‌کردند و پیکچر سینگ، که به شدت ناراحت بود، کاری می‌کرد که مارهای کبرا خودشان را گره بزنند، اما هیچکدام از این کارها اثر نداشت؛ وقتی که خود پرواتی جادوگر نمی‌توانست سرخوردگی‌اش از عشق را درمان کند، از دست دیگران چه کاری برمی‌آمد؟ نیروی اخم پرواتی حس ناراحتی مبهمی را در محله به وجود آورد که جادوگران، با همه نفرتی که از هر چیز مبهم داشتند، نتوانستند به طور کامل آن را از بین ببرند.

آن وقت بود که فکری به سر رشام بیبی زد. به سراغ پیکچر سینگ رفت و گفت: «راستی که عقلمان را از دست داده‌ایم؛ چیز به این سادگی را نمی‌بینیم. بابا، دختره بیچاره بیست و پنج سالش است - دارد پیر می‌شود! دلش شوهر می‌خواهد!» پیکچر سینگ تعجب کرد. در تأیید پیرزن گفت: «راست می‌گویی، رشام بیبی. منعت هنوز هم کار می‌کند.»

پیکچر سینگ دست به کار شد تا شوهر مناسبی برای پرواتی پیدا کند. خیلی از جوانهای محله را برای ازدواج با او تشویق و ترغیب و تهدید کرد. چند نفری پا پیش گذاشتند اما پرواتی هم‌شان را پس زد. در شبی که به بسم‌الله‌خان، با استعدادترین آتشخوار محله، گفت «بلند شو برو که دهنه بوی تنور داغ را می‌دهد» حتی پیکچر سینگ هم دلسرد شد. همان شب به‌من

گفت: «سرکار، این دختره برای من غصه بزرگی شده. تو که دوستش هستی هیچ فکری به نظرت نمی‌رسد؟» فکری به ذهن خودش رسید. فکری که باید منتظر می‌بود تا او در کوششهایش درمانده شود، چون حتی پیکچر سینگ هم دچار ملاحظات طبقاتی بود. چون ناخودآگاه فکر می‌کرد که من به خاطر اصل و نسب «بالا» ترم برای پرواتی «زیادی خوبم». به همین دلیل تا آن لحظه به فکر آن کمونیست پیر نرسیده بود که شاید من هم... این بود که شرمزده پرسید: «بگو بینم، سرکار، قصد داری بالاخره يك روزی ازدواج کنی یا نه؟»

سلیم سینایی به وحشت افتاد.

پیکچر سینگ گفت: «هی، بینم، سرکار، ازش خوشت می‌آید، هان؟» نمی‌توانستم انکار کنم، گفتم: «البته» و در حالی که مارها توی سبدهایشان فیس فیس می‌کردند دهن پیکچر سینگ به خنده‌ای گوش تا گوش باز شد: «خیلی ازش خوشت می‌آید، سرکار؟ خیلی خیلی؟» اما من به چهره جمیله در شب فکر می‌کردم، دل به دریا زدم و گفتم: «آخر، پیکچر جی، نمی‌توانم بگیرمش.» چهره در هم کشید و گفت: «چطور؟ زن داری؟ جایی زن و بچه داری؟» نه، باید می‌گفتم؛ شرمزده زیر لب گفتم: «نمی‌توانم بگیرمش، پیکچر جی. نمی‌توانم بچه‌دار بشوم.»

سکوت زاغه را فیس فیس مارها و عوعوی شبانه سگها به هم می‌زد.

«راست می‌گویی، سرکار؟ از نظر پزشکی قطعی است؟»

«بله.»

«چون نباید درباره این چیزها دروغ گفت، سرکار. دروغ گفتن درباره مردانگی آدم خیلی بد است، بدشگون است. هر بلایی ممکن است به سر آدم بیاید، سرکار.»

و من، که آرزوی نفرینی را داشتم که نادرخان دچارش بود، و همچنین دایی حنیف، و همچنین پدرم احمد سینایی در دوره توقیف دارایی‌هایش و سالهای سال بعد از آن، مجبور شدم از آن هم بیشتر دروغ بگویم و خشمگنیانه داد زدم: «همین است که گفتم، حقیقت دارد!»

پیکچر جی مستی به پیشانی‌اش کوید و با لحنی فاجعه زده گفت: «پس، سرکار، دیگر خدا می‌داند که برای این دختر بیچاره چکار می‌شود کرد.»

عروسی

در روز بیست و سوم فوریه ۱۹۷۵، در دومین سالگرد آغاز بیکسی و بازگشتم به محله جادوگران، با پرواتی جادوگر ازدواج کردم. پادما خشکش می زند؛ گل کود من مثل چوب خشک می شود و هاج و واج می پرسد: «ازدواج کردی؟ تو که همین دیشب می گفتی نمی توانی - پس چرا این را در این همه روزها و هفته ها و ماهها به من نگفتی...؟» با غصه نگاهش می کنم، و به یادش می آورم که پیش از این به مرگ پرواتی بینوایم اشاره کرده بودم، مرگی که به طور طبیعی اتفاق نیفتاد... پادما آهسته آهسته نرم می شود و من ادامه می دهم: «زندگی مرا زنها ساخته اند؛ زنها هم تیشه به ریشه ام زده اند. از مادر گرامی تا بیوه، و حتی بعد از او، همیشه گرفتار جنس به اصطلاح لطیف بوده ام (که به نظر من لقب نادرستی است!) شاید مسأله پیوند باشد؛ مگر نه این که وطن من، مادر هند یا بهارات ماتا، معمولاً مؤنث تصور می شود؟ و همان طور که می دانی، از دستش نمی شود فرار کرد.»

پدر این قصه، شرح سی و دو سال آمد که من هنوز زاینده نشده بودم؛ از طرف دیگر به زودی سی و یک سالم تمام می شود. به مدت شصت و سه سال، پیش و بعد از آن نیمه شب، زنها بهترین کارهایی را که می توانسته اند در حق من کرده اند؛ و البته، همین طور بدترین کارها را.

در خانه یک زمیندار نابینا در کنار دریاچه ای در کشمیر، نسیم عزیز مرا

دچار حتمیت ملاقه‌های سوراخ کرد؛ و در آبهای همان دریاچه، ایلزه لوبین توانست به تاریخ رخنه کند، و من وصیتش را از یاد نبردم؛
پیش از آن که قادرخان در دنیای زیرزمینی‌اش پنهان بشود، مادر بزرگ من عنوان «مادر گرامی» را به خودش گرفت و سلسله‌ای از زنجایی را آغاز کرد که تغییر نام می‌دادند، سلسله‌ای که همین امروز هم ادامه دارد - و حتی در قادرخان هم رخنه کرد که قاسم خان شد و با دستهای رقصان در کافه پایونیر می‌نشست؛ و بعد از رفتن نادر، مادر من ممتاز عزیز به صورت امینه سینایی درآمد؛

و عالییه، که با کینه کهنه‌اش، لباسهای بچگانه‌ای آغشته به خشم پیردختری می‌دوخت و به تن من می‌کرد؛ و زمره، که میز شامی ترتیب داد که من رویش فلفل‌دانها را به حرکت در آوردم؛

رانی کوچ ناهین هم بود، که کمک مالی‌اش به یک مرد وزوزو باعث پیدایش بیماری خوشبینی شد، مرضی که از آن زمان تا کنون به تناوب شایع شده است؛ و در محله مسلمان نشین دهلی کهنه، خویشاوند دوری بود به اسم زهره که عشوہ گریهایش به وجود آورنده ضعیفی شد که پندرم سالها بعد نسبت به «دخترهای کوکا گولایی» داشت؛

و همین‌طور در بمبئی. جایی که وایتای وینکی نتوانست در برابر وسوسه فرق از وسط باز شده ویلیام مت‌وولد مقاومت کند، و نوسی اردگی در مسابقه زایمان باخت؛ و در همان حال ماری پریرا، با انگیزه عشق، اسم دو بچه تاریخ را جا به جا کرد و دومین مادر من شد...

زنها و زنها و زنها: تو کسی کتراک، که نری را نیمه‌باز کرد که بچه‌های نیمه‌شب از آن وارد شدند؛ وحشت بی‌آپاه، پرستار او؛ رقابت امینه و ماری در نشان دادن محبت، و چیزی که مادرم نشانم داد هنگامی که در صندوق رخت چرک پنهان بودم: انبه سیاهی که وادارم کرد فین کنم، و آنچه شنیدم صدای ملائک نبود!... و ایولین لیلیت برتر، که به وجود آورنده یک تصادف دوچرخه بود، ایولین که از بالای تپه دو طبقه مرا به طرف قلب تاریخ هل داد؛

و «میمون»، او را هم نباید فراموش کرد؛

اما ماشامیوویچ هم بود، که عشوه‌اش باعث شد يك انگشتم قطع شود، و زن دایمی‌ام پیا، که دل مرا پر از شور انتقام کرد، و لیلیا سابرماتی که هرزگی‌اش انتقام مرا به دنبال آورد؛ انتقامی وحشتناک و توطئه‌آمیز با بریدن تیترهای روزنامه‌ها؛

و خانم دوباش، که مجله «سوپرمن» من به دستش افتاد، و با کمک پسرش آن را به صورت حضرت خسرو خسرووند در آورد؛ و ماری پیرا، که شبی را دید؛

در پاکستان، در سرزمین تسلیم، در کشور پاکان، شاهد استحاله میمون به آواز خوان بودم؛ به دنبال نان و درآمد می‌رفتم، و عاشق شدم؛ و طایبی بیبی هم که حقیقت خودم را به خودم گفت زن بود. و در دل تاریکی بیرونی‌ام رو به یکی از دختران عموبادی کردم، و خطر عروس دندان طلا از کنار گوشم گذشت؛

زندگی تازه‌ای را به عنوان سودا آغاز کردم، با مستراح پاک‌کنی می‌خوایدم و در نتیجه به من شوک الکتریکی دادند؛ در پاکستان شرقی، زن کشاورزی و سوسه‌ام کرد و در نتیجه «زمان» به قتل رسید؛ و در پرستشگاهی جوریانی بودند، و به موقع توانستیم از آنجا جان به در ببریم.

در سایه مسجدی، رشام بیبی هشدار داد.

و من با پرواتی جادوگر عروسی کردم.

پادما می‌گوید: «اوف، آقا، این همه زن!»

راست می‌گوید؛ تازه هنوز خودش را نگفته‌ام، او که آرزوی ازدواج و رفتن به کشمیرش ناگهیر در من هم رخنه کرده است، و وادارم کرده که آرزو کنم ای کاش، ای کاش - و منی که زمانی تسلیم شکافها و ترکها شده بودم حال خودم را دچار ناخشنودی و خشم و ترس و افسوس می‌بینم.

و از همه بالاتر، «بیوه».

پادما دستی به زانوهایش می‌کوبد و می‌گوید: «باور کن، آقا، بیش از

اندازه زن.»

بیش از اندازه زن زندگیم، مرا چطور باید تعبیر کرد؟ آیا همه‌شان چهره‌های گوناگون بهاران‌ماتا، مادر همدند... جنبه پویای مایا هستند که

در اساطیر هندو به شکل اندام زنانگی ترسیم می‌شود؛
 مایا، در شکل پویایش، شاکتی نامیده می‌شود؛ شاید این تصادفی نباشد
 که در اساطیر هندو، نیروی فعال هر خدایی در همسرش نهفته است!
 مایا - شاکتی می‌زاید، اما همچنین «شعور را در تارهای رؤیا می‌پوشاند».
 بیش از اندازه زن: آیا همه آنها چهره‌های گوناگون الهه دوی هستند؟
 الهه‌ای که شاکتی است، که اهریمن گاو میش را کشت، که غول ماهیسا
 را شکست داد، که هم کالی و دورگا و چاندی است و هم چاموندا و اوما
 و ساتی و پرواتی... الهه‌ای که، هنگام پویایی به رنگ سرخ درمی‌آید.
 پادما مرا از عالم خیال پایین می‌کشد و می‌گوید: «این چیزها را نمی‌دانم.
 همین قدر می‌دانم که همهشان زنند.»

از پرواز خیال به زمین می‌نشینم و به یاد اهمیت سرعت می‌افتم؛ شکافها
 وادارم می‌کند که از فکر دست بکشم و شروع کنم.

ماجرا این بود: چگونه پرواتی سرنوشت خودش را به دست گرفت؛
 چگونه دروغی که من گفته بودم او را چنان درمانده کرد که، شبی، دسته‌ای
 از موی قهرمانی را از لای پیرهن ژنده‌اش بیرون کشید و کلمات پرتویننی
 را به زبان آورد.

پرواتی، که از سلیم سرخورده بود، به یاد کسی افتاد که زمانی دشمن
 سرسخت او بود؛ نی هفت‌بندی را گرفت و چنگکی فلژی را به یک سر آن
 بست، با لباس ژنده روی زمین نشست و به ورد خواندن پرداخت؛ چنگک
 ایندرا در یک دست و کاکل قهرمان در دست دیگر، شیوا را احضار کرد.
 می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید: اما شیوا آمد.

از همان آغاز زانوهای بود و دماغی، و دماغی و زانوهای؛ اما در
 سراسر این قصه همیشه کوششم این بود که او را، آن یکی را، از صحنه
 کنار بگذارم (همان طور که، زمانی، از نشستهای کانون بیروش کردم).
 اما بیش از این نمی‌شود پنهانش کرد؛ چون در صبح یکی از روزهای مه
 ۱۹۷۴ - آیا به خاطر شکافهای ذهنم است، یا این که واقعاً درست به یادم

می‌آید که روز هجدهم مه بود، شاید در همان لحظه‌ای که کویر راجستان با اولین انفجار هسته‌ای هند به لرزه در آمد؛ آیا به راستی یورش انفجار آسای شیوا به زندگی من با لحظه ورود بی مقدمه و بدون هشدار هندوستان به عصر اتم همزمان بود؟ - هر چه بود، شیوا به محله جادوگران آمد. او نیفورم و نشان و قبه داشت، سر گرد شده بود، از يك موتوسیكلت ارتشی پیاده شد، و حتی از پس شلوار ساده زیتونی نظامی اش می‌شد بر آمدگی های خارق العاده زانوان کشنده اش را حدس زد... پرمدال ترین قهرمان جنگ هند، همان کسی بود که زمانی دسته‌ای از اوباش را در کوچه پکوچه‌های بمبئی رهبری می‌کرد؛ زمانی، پیش از آن که او خشونت حقانیت یافته جنگ را کشف کند، جسد خفه شده روسپی‌هایی در گندابروهای شهر پیدا می‌شد (می‌دانم، می‌دانم که هیچ سندی در دست نیست که -)؛ و حال سرگرد شیوا شده بود؛ اما همچنین پسر وی ویلی ویتکی بود و هنوز کلمات ترانه‌هایی را به خاطر می‌آورد که دیگر خوانده نمی‌شد: هنوز «شب به خیر، خانمها» گهگاه در گوشش می‌پیچید.

بعضی بازبهای زمانه هست که نباید ندیده بماند: مگر نه این که همزمان با عروج شیوا سلیم سقوط کرده بود؟ چه کسی زاغه نشین شده و چه کسی به اوج‌های فرماندهی رسیده بود؟ هیچ چیز مثل جنگ نمی‌تواند زندگی‌ها را دوباره شکل بدهد... به هر حال، در روزی که باید همان هجدهم مه بود، سرگرد شیوا به محله جادوگران آمد، و با حالت عجیبی که به چهره داشت به گشتن در کوچه‌های نکبت آلود محله پرداخت، حالت کسی که به تازگی ترقی کرده است و در برابر فقر و نکبت اشمئزازی بینهایت از خود نشان می‌دهد، و همچنین حالتی از این هم اسرار آمیز تر: چون، سرگرد شیوا که با افسون پرواتی جادوگر به آن فقیرستان آمده بود، نمی‌توانست بداند چه نیرویی او را به آنجا کشیده است.

آنچه از این پس می‌آید، قصه حال و روز همین اواخر سرگرد شیوا است؛ قصه‌ای که چندوچونش را بعد از ازدواجم با پرواتی از زبان او بیرون کشیدم. به نظر می‌رسد که برقیب قهار من دوست داشته است شیرینکاری‌هایش را با آب و تاب برای پرواتی تعریف کند؛ بنابراین

خواهشمندم توجه داشته باشید که این نوع به خود بالیدن‌ها تا چه اندازه می‌تواند حقیقت را خدشه‌دار کند. اما از طرف دیگر، دلیلی هم ندارد که بپنداریم آنچه او به پرواتی گفته و بعد پرواتی برای من تکرار کرده است، خیلی از واقعیت دور باشد.

در پایان جنگ بنگلادش، افسانه‌های شگرف شیوا بر شهرها پیچیده، سر از روزنامه‌ها و مجله‌ها درآورد و به این ترتیب به محافل از ما بهتران رخنه کرد و با آب‌وتاب بسیار به گوش خانمهای محفل آرای کشور رسید. در نتیجه، موقعیت اجتماعی شیوا هم مثل رتبه نظامی‌اش ترقی کرد، او را به هزار و یک گردهم‌آیی مختلف از مهمانی و شام رسمی و بزم گرفته تا دوره‌های بریج‌بازی و مهمانی‌های دیپلماتیک و کنفرانس‌های سیاسی و جشنهای بزرگ و مراسم محلی و مسابقات ورزشی دبیرستانی و مهمانی رقص سطح بالا دعوت می‌کردند، برجسته‌ترین و زیباترین شخصیت‌های کشور از او ستایش می‌کردند و می‌کوشیدند او را قبضه کنند، کسانی که افسانه شیرینکارهای شیوا چون دسته مگسی دور سرشان می‌گشت، مگس‌هایی که روی چشمانشان می‌نشستند و موجب می‌شدند که آنها شیوارا از ورای مهی از افسانه ببینند، روی انگشتانشان می‌نشستند و در نتیجه شیوارا از ورای قشری از افسانه لمس می‌کردند، روی زبانشان می‌نشستند و به این خاطر آنها نمی‌توانستند با او به همان نحوی حرف بزنند که با یک انسان معمولی گفتگو می‌کردند. ارتش هند، که در آن زمان درگیر مبارزه‌ای سیاسی علیه طرح کاهش بودجه‌اش بود، به ارزش جذب شیوا پی برد، و به قهرمان خود اجازه داد که به عنوان سفیری با دوستداران بانفوذش رفت‌وآمد کند؛ و شیوا با رغبت زندگی تازه‌اش را در پیش گرفت.

سبیل پریشتی گذاشت که گعاشته‌اش هر روز آن را بنا روغن برزک آمیخته با گشنیز چرب می‌کرد. لباسهای شیک می‌پوشید و به محافل قدرتمندان می‌رفت، درباره سیاست گپ می‌زد و به شدت از خانم گاندی پشتیبانی می‌کرد. و این بیشتر به خاطر نفرتی بود که از رقیب او یعنی مورارجی دسای داشت، کسی که پیش از اندازه پیر بود، پیشاب خودش را می‌خورد، پوستش مثل کاغذ برنجی خش‌خش می‌کرد و زمانی به عنوان

سر وزیر ایالت بمبئی الکل را ممنوع و اوباش را سرکوب کرده بود، اوباش یا ولگردان یا تبهکاران، یا به عبارت دیگر خود شیوا در بیچگی اش... اما این گپزدنها تنها بخش بسیار کوچکی از فکر شیوا را به خود مشغول می کرد که همه ذهنش یکپارچه به دنبال خانمها بود. شیوا هم بنا به پیش از اندازه زن سروکار داشت. و در آن روزهای بعد از پیروزی نظامی دارای شهرتی محرمانه شد که (همان طور که خودش سرافرازانه به پرواتی گفته بود) به سرعت به پای شهرت رسمی و علنی اش رسید - افسانه ای «سیاه» یا به پای افسانه «سفید». آن چه بود که در محافل زنانه و دوره های ورق بازی درباره اش پیچ پیچ می کردند؟ هر بار که دو سه خانم بر ازنده و پرزرق و برق به هم می رسیدند درباره چه چیزی زمزمه می کردند و گلخنده می زدند؟ این: سرگرد شیوا کم کم یک فاسق بنام، زن باز قهار و خلاصه «خروس» سیری ناپذیر محافل ثروتمندان شد.

آن طور که به پرواتی گفته بود، هر جا می رفت پر از زن بود؛ زنهایی که بدنهای نرم و برجسته شان زیر سنگینی جواهرات و شهوت می لرزید و چشمانشان را افسانه او مه زده می کرد. مشکل می شد دست رد به سینه شان زد، حتی اگر آدم می خواست. اما سرگرد شیوا اصلاً چنین خواستی نداشت. با علاقه به غصه های کوچکیشان - ناتوانی شوهر، کتک، بی توجهی - و یا هر بهانه دیگری که آن موجودات دوست داشتنی سرهم می کردند گوش می داد. درست مثل مادر بزرگم در جایگاه بنزینش (و البته با انگیزه های ناشایست تری) صبورانه درد دلشان را می شنید؛ در شکوه چلچراغ آذین سالنهای رقص و یسکی اش را مزه مزه می کرد و می دیدشان که ناله می کردند و پلکهایشان را به هم می زدند و با حالت پرمفهومی آه می کشیدند؛ همیشه، سرانجام کاری می کردند که کیف از دستشان بیفتد یا لیوانی بریزد یا تعلیمی او از دستش بلغزد، تا مجبور شود برای برداشتن آنچه به زمین افتاده خم شود، و آن وقت چشمش به یادداشتی می افتاد که در کفشان کرده بودند و از زیر انگشتهای پایشان بیرون می زد. در آن روزها (اگر ادعاهای سرگرد درست باشد) بیگم های دوست داشتنی و رسوایی آفرین هندوستان به شدت بی حیا شده بودند، و کفشهایشان گفتنی های بسیار داشت: وعده دیدار

نیمه‌شب و نشانه گل یاس خوشه‌ای کنار پنجره اتاق خواب و وقت مناسبی که شوهر برای به آب انداختن يك كشتی تازه یا بستن قرارداد صدور چای یا خرید بلبرینگ از سوئدی‌ها به سفر رفته است. در حالی که این بینواها در سفر بودند، سرگرد به خانه‌شان می‌رفت و ارزشمندترین دارایی‌شان را می‌زدید: زنهایشان به آغوش او می‌افتادند. می‌توان چنین تصور کرد که در دوره اوج هرزه گردیهای سرگرد، دستکم ده هزار زن عاشق او بوده‌اند (و تازه این نصف رقمی است که خودش داده است).

شکی نیست که بچه‌هایی هم زاییده شدند. ثمره‌های نیمه‌شب‌های حرام. نوزادان قشنگ و چاق و چله‌ای که در گهواره‌های ثروتمندان جا خوش داشتند. قهرمان جنگ به راهش ادامه می‌داد و در سرتاسر هند بچه‌های نامشروع می‌پراکند. اما (این هم چیزی است که خودش به پرواتی گفته بود) - اما دچار يك عیب عجیب شد، و آن این که هر زنی که آبتن می‌شد از چشمش می‌افتاد. هر زنی را که از او باردار می‌شد، هرچقدر هم که زیبا و دوست‌داشتنی و گیرا بود، ترك می‌کرد و دیگر به سراغش نمی‌رفت. و خانمهای دوست‌داشتنی مجبور می‌شدند با چشمان خون‌افتاده به شوهر ناموس‌باخته‌شان بگویند بله عزیزم، البته که بچه خودت است، جانم، عمرم، درست به خودت رفته، البته که ناراحت نیستم، چرا باشم، گریه‌ام از خوشحالی است.

یکی از این مادرهای رها شده روشن‌آرا، زن بسیار جوان آقای س. پ. شتی، بزرگترین سرمایه‌دار رشته فودلا هندوستان بود. همو بود که روزی در میدان اسب‌دوانی مهالاکشمی بمبئی بالن عظیم غرور شیوا را سوراخ کرد. سرگرد در کنار میدان قدم می‌زد و گهگاه خم می‌شد و چترهای آفتابی و شالهای زنانه‌ای را که انگار با نزدیک شدن او خود به خود به حرکت در می‌آمدند و از دست صاحبانشان می‌افتادند، برمی‌داشت و به دستشان می‌داد. همان‌جا بود که روشن‌آرا شتی خودش را به او رساند، بی‌پروا سر راهش ایستاد و از جا تکان نخورد، چشمان هفده ساله‌اش آکنده از خشمی کودکانه بود. شیوا به سردی به او سلام کرد، دستش را به طرف کلاه نظامی‌اش برد و خواست به راهش ادامه بدهد. اما روشن‌آرا ناخنهای

نوکتیزش را در بازوی او فرو کرد، لبخندی ترس آور و سرد مثل یخ به لب آورد و کنار او به راه افتاد. همچنان که قدم می زدند، زهر کود کانه اش را به گوش او ریخت، و نیروی نفرتش چنان بود که شیوا را وامی داشت گفته هایش را باور کند. سنگدلانه در گوش سرگرد می گفت وای که نمی دانی چقدر رفتارت خنده دار است، مثل خروس به خودت باد می کنی و در محافل اشرافی می خرامی در حالی که نمی دانی همه مدت خانمها پشت سرت پوزخند می زنند، بله، جناب سرگرد، خودت را گول تزن، خانمهای اشرافی همیشه خوش داشته اند با دهاتی ها و اوپاش و حتی حیوانها بخوابند، درباره تو هم همین طور فکر می کنند، وای که دیدن تو موقع غذا خوردن دل آدم را به هم می زند، طوری غذا می خوری که چربی از لب و دهنت سرازیر می شود، فکر می کنی متوجه نمی شویم که هیچوقت فنجان را از دسته اش نمی گیری، فکر می کنی آروغ ها و بادهایی را که از خودت بیرون می دهی نمی شنویم، تو برای ما فقط حکم یک میمون خانگی را داری، جناب سرگرد، ازت استفاده می کنیم، اما برای خنده و مسخره.

بعد از این حمله روشن آرا، قهرمان جوان جنگ دنیای خودش را به چشم دیگری دید. دیگر به هر کجا می رفت به نظرش می رسید زنها پشت سرش پوزخند می زنند. متوجه نیم نگاههای مسخره آمیزی می شد که به او می انداختند و بیشتر ندیده بود؛ کوشید رفتارش را برازنده تر کند، اما موفق نشد. هرچه بیشتر سعی می کرد رفتارش زمخت تر می شد؛ غذا از دهانش روی گلیمها و فرشهای گرانبها می ریخت، آروغ و بادش هرچه پرصداتر می شد. زندگی تازه پرزرق و برقش به صورت تحقیری دائمی درآمد. و شیوه دلبری خانمهای زیبای اشرافی برایش تعبیر تازه ای پیدا کرد، فهمید که با گذاشتن آن یادداشتهای عاشقانه در زیر انگشتان پایشان می خواستند او را مجبور کنند ملتمسانه جلو پایشان زانو بزنند... فهمید که ممکن است مردی همه ویژگیهای مردانگی را داشته باشد اما باز هم به خاطر نحوه گرفتن قاشق در دستش مسخره شود، و بایستی بردن به این واقعیت تلخ خشوختی قدیمی در وجودش زنده شد، نفرت از بلندپایگان و قدرتشان دوباره دلش را انباشت. و می دانم - و مطمئنم - به همین خاطر هنگامی که حکومت

اضطراری فرصتی به شیوای کشنده زانو داد تا برای خودش قدرتی دست‌وپا کند، حتی يك لحظه هم درنگ نکرد.

در روز پانزدهم مه ۱۹۷۴، سرگرد شیوا به هنگش در دهلی برگشت؛ خودش می‌گفت که سه روز بعد از آن ناگهان هوس کرد دختر زیبایی چشم نعلبکی را که سالها پیشتر برای اولین بار در کانون بچه‌های نیمه‌شب دیده بود، دوباره ببیند؛ همان افسونگر گیس بافته‌ای که در داکا دسته‌ای از کاکل شیوا را یادگاری خواسته بود. سرگرد به پرواتی گفت که انگیزه‌اش برای رفتن به محله جادوگران این بوده که دیگر نمی‌خواسته به سراغ زنان هرزه اشرافی برود؛ گفت که با همان نگاه اول فریفته لبان برچیده پرواتی شده بود و به‌همین دو دلیل از او می‌خواست که همراهش برود. اما تا همین جا هم من بیش از اندازه به سرگرد شیوا لطف داشته‌ام - در روایتی که خودم از این سرگذشت ارائه کرده‌ام، فضای بیش از حدی را در اختیار او گذاشته‌ام که هر چه می‌خواهد بگوید؛ بنابراین تأکید می‌کنم، علیرغم هر آنچه ممکن است سرگرد زانو کشنده فکر کرده باشد، چیزی که او را به محله شعبده‌بازان کشاند فقط و فقط افسون پرواتی جادوگر بود.

هنگامی که سرگرد شیوا با موتوسیکلت سرسید، سلیم در محله نبود؛ در حالی که انفجارهای هسته‌ای زیرزمینی و دور از چشم همه کویر راجستان را تکان می‌داد، انفجاری هم که زندگی مرا تغییر داد دور از چشم خودم اتفاق افتاد. هنگامی که شیوا منج پرواتی را در دست فشرد، من با پیکچرسینگ در جلسه اضطراری یکی از چندین «هسته سرخ» شهر شرکت داشتم و درباره چند و چون اعتصاب سراسری کارگران راه آهن بحث می‌کردم؛ هنگامی که پرواتی بی‌هیچ مقاومتی پشت زین هوندای قهرمان جا گرفت، من در حال اعتراض به دستگیری رهبران سندیکایی بودم. خلاصه، در حالی که من با سیاست و آرزویم برای نجات سربازان گرم بودم، نیروی جادوی پرواتی حرکتی را به راه انداخته بود که به دستهای خازده و آواز و امضای يك عقدنامه می‌انجامید.

... بنابراین، مجبورم به روایت دیگران متکی باشم؛ تنها شیوا می‌توانست بگوید که چه به سرش آمده بود؛ چگونگی رفتن پرواتی را تنها از زبان

رشام بیبی می توانستم بشنوم. در برگشت به محله همو گفتم: «طفلك دختره، خیلی وقت بود غصه دار بود. بگذار پروند، ناراحتی ندارد!» و تنها خود پرواتی می توانست بگوید که چه به سرش آمد.

عنوان قهرمان ملی به شیوا اجازه می داد که برخی از مقررات نظامی را زیر پا بگذارد؛ بنابراین هیچکس از او ایراد نگرفت که چرا زنی را به اقامتگاه افسران عزب پادگان برده بود. و شیوا، که نمی دانست این دگرگونی زندگی اش از کجا ناشی می شود، به خواست پرواتی روی یک صندلی حصیری نشست، و او چکمه هایش را از پایش درآورد، پاهایش را مالید، آبی آمیخته با آب لیموی تازه فشرده برایش آورد، گماشته اش را مرخص کرد، به سبیلش روغن مالید، زانوانش را نوازش کرد و سپس شامی از بریانی آن چنان خوشمزه برایش درست کرد که شیوا نگرانی اش را از آنچه می گذشت کنار گذاشت و برعکس تسلیم لذت آن شد. پرواتی جادوگر آن اقامتگاه ساده ارتشی را به صورت کاخی درآورد، به صورت کیلاسای افسانه ای درخور خدای اساطیری چون شیوا. و سرگرد شیوا، غرق در چشمه چشمان جادویی پرواتی، گرفتار افسون شهوانی لبهای برچیده او که بیش از حد توان تحریکش می کرد، به مدت چهارماه تمام همه توجهش را نثار او تنها کرد؛ یا، به عبارت دقیق تر، به مدت صد و هفده شب. اما در روز دوازدهم سپتامبر وضع دگرگون شد: چون پرواتی در حالی که جلو او زانو زده بود گفت که از او آبتن است، هرچند که واکنش شیوا را به خوبی می دانست.

پس از آن، رابطه شیوا و پرواتی توفانی شد، کشمکش همراه با کتک زدنها و بشقاب شکستن ها؛ بازتابی زمینی از کشمکشهای خانوادگی ابدی که گفته می شود خدایان همنام آنها بر فراز کوه کیلاسا در هیمالیا سرگرم آندند... در همین زمان بود که سرگرد شیوا به شرا بخواری و همچنین روسپی بازی افتاد. گشت و گذار قهرمان جنگ در پایتخت هند در جستجوی زنان هرجایی، شباهت بسیاری به گشتهای لامبرتایی سلیم سینایی در خیابانهای کراچی داشت؛ سرگرد شیوا، که به خاطر گفته های روشن آراشتی از همنشینی با بزرگان محروم شده بود، برای خوشگذرانی پول می پرداخت. و (همان طور

که خودش در حال کتک زدن پرواتی به او گفت) بارآوری اش چنان بود که کاروبار خیلی از زنهای هرزه را خراب می کرد، چون از او بچه‌دار می شدند و آن چنان از بچه‌شان خوششان می آمد که نمی توانستند از او دل بکنند. به این ترتیب فوجی از بچه‌های ولگرد را در خیابانها می پراکند که بازتاب لشکر بچه‌های نامشروع بیگم‌های تالارهای چلچراغ آذین بود.

ابرهای سیاهی آسمان سیاست را هم می پوشاند: در ایالت بیهار، جایی که فساد و تورم و گرسنگی و بیسوادی و بی زمین بی‌داد می کرد، جای پراکاش نارایان در رأس ائتلافی از گروههای دانشجویی قرار گرفته بود و با حزب حاکم ایندیرا مبارزه می کرد؛ در گجرات خشکسالی زده، شورشایی درمی گرفت و قطارها به آتش کشیده می شد، و مورارجی دسای در حال اعتصاب غذا تا حد مرگ بود تا دولت فاسد ایالتی چیمانهای پاتل (از حزب کنگره) را سرنگون کند... گفتن ندارد که در این کار موفق شد، بی آن که لازم باشد بمیرد؛ خلاصه، در حالی که دل شیوا از خشم می جوشید کشور هم دچار خشم می شد؛ و درحالی که جنینی در شکم پرواتی رشد می کرد چه چیزی به دنیا آمد؟ جواب این سؤال را می دانید: در اواخر سال ۱۹۷۴ ج.پ. نارایان و مورارجی دسای یک حزب اپوزیسیون تشکیل دادند که **جاناتا مورچا** یا **جبهه مردمی** نامیده می شد. در حالی که سرگرد شیوا از این زن به آن زن می سرید، حزب کنگره ایندیرا هم در حال سر خوردن بود.

و سرانجام، پرواتی شیوا را از طلسم خودش آزاد کرد. (هیچ دلیل دیگری نمی تواند در کار باشد؛ اگر شیوا افسون نشده بود چرا در همان لحظه که خبر آبیستی پرواتی را شنید او را از سر باز نکرد؟ و اگر طلسم برداشته نشده بود چطور توانست این کار را بکند.) سرگرد شیوا به حالت کسی که از کابوسی بیدار شده باشد سرش را تکان داد، خودش را در کنار دختر زاغه‌نشین شکم برآمده‌ای دید، دختری که به نظرش نماینده همه آن چیزهایی بود که پیش از هر چیزی می ترسیدش - تصویر مجسم زاغه‌های کودکی اش بود، زاغه‌هایی که ازشان گریخته بود و حال از طریق آن دختر و بچه لعنتی اش می کوشیدند او را دوباره به کام بکشند... گیس دختر را گرفت و او را کشان کشان روی زین موتورش نشانید و چیزی

نگذشت که پرواتی خودش را تنها و رها شده در کنار زاغه‌های جادوگران یافت. به جایی که از آن رفته بود برمی گشت و تنها يك چیز همراهش بود که هنگام رفتن نداشت: چیزی که مثل مردی ناپیدا در يك سبد حصیری در درونش پنهان بود، چیزی که بزرگ و بزرگ و بزرگتر می شد - همان طور که او نقشه‌اش را کشیده بود.

چرا این را می گویم؟ چون باید راست باشد؛ چون شد آنچه شد؛ چون معتقدم آبتنی پرواتی جادوگر برای این بود که تنها بهانه من برای ازدواج نکردن با او را بی اعتبار کند. اما من فقط تعریف می کنم و تفسیر رویدادها را به آیندگان وامی گذارم.

در يك روز سرد ژانویه، که بانگ مؤذن از بالای بلندترین گلدسته مسجد جامع پخش می شد و در هوا یخ می بست و به شکل برف مقدسی روی شهر می ریخت، پرواتی برگشت. آن قدر منتظر مانده بود تا از بارداری اش مطمئن شود. برآمدگی سبد درونی اش از زیر لباس نو و تمیز طلسم خنثی شده شیوا دیده می شد. لبهایش، با اطمینانی که به پیروزی آینده اش داشت، دیگر آن حالت اخم آخرین مد رادارا نبود. روی پلکان مسجد ایستاد تا مطمئن شود کسان هرچه بیشتری ظاهر تغییر یافته اش را می بینند، و در چشمان نعلبکی وارش درخشش نقره‌ای خشنودی خانه داشت. در این حال بود که او را دیدم و این هنگامی بود که همراه پیکچرسینگ به چایه مسجد برمی گشتم. خودم را غمگین حس می کردم؛ و دیدن پرواتی جادوگر روی پلکانها، که دو دستش را با آرامش روی شکم برآمده اش گذاشته بود دوریسمان بلند گیش به نرمی در هوای بلورین تکان می خورد، نتوانست شادم کند. پیکچرسینگ و من به خیابانهای تنگ فقیرنشین پشت اداره پست مرکزی رفته بودیم، جایی که خاطره پیشگویان و شهر فرنگی‌ها و شکسته‌بندها با نسیم آمیخته بود؛ و پیکچرسینگ نمایشی را اجرا کرد که روز به روز بیشتر حالت سیاسی به خود می گرفت. هنر افسانه‌ای اش جمعیت شادان انبوهی را گرد آورد و او با نوای نی لبکش مارها را واداشت که پیامش را برای جمعیت به نمایش بگذارند. در حالی که من، در نقش بچه مرشد، مطالب تند و از پیش آماده‌ای را می خواندم، مارها به سخنرانی ام

چینه دراماتیک می‌دادند. هنگامی که من از بیعدالتی عظیم در توزیع ثروت ملی دم می‌زدم، دومار کبرا صحنه‌ای را به نمایش می‌گذاشتند که مرد ثروتمندی از پول دادن به یک گدا خودداری می‌کرد. اختناق پلیسی و گرسنگی و بیماری و بیسوادی هم با سخنان من و هم با رقص مارها بیان می‌شد؛ بعد پیکچر سینگ نمایشش را با سخنانی درباره ماهیت انقلاب سرخ به پایان برد، و هوا پر از وعده و وعید شده به طوری که حتی پیش از آن که پاساژها از درهای پستی اداره پست بیرون بزنند و جمعیت را با باتون و گاز اشک‌آور پراکنده کنند لات‌هایی از میان جمعیت مزاحم سخنرانی جذاب‌ترین مزد جهان شدند. جوانی که شاید از لال‌بازی مبهم مارها چیزی دستگیرش نشده بود چون محتوای دراماتیک آنها انصافاً کمی گنگ بود. فریاد زد: «هی، پیکچر جی، بایند دولت را بدهند دست تو، چون حتی ایندیراماتا هم وعده‌های به این قشنگی نمی‌دهد!»

گاز اشک‌آور جمعیت را به هم زد و مجبور به فرار شدیم. سرفه و اخوتف می‌کردیم و چشمان جایی را نمی‌دید. و مثل جنایتکاران از دست پلیس ضدشورش در می‌رفتیم و اشک غیرطبیعی از چشمانمان سرازیر بود. (درست مثل سالهای سال پیشتر در باغ جالیانوالا، اما دستکم این بار از گلوله خبری نبود.) گرچه گریه‌مان ناشی از گاز بود، پیکچر سینگ به راستی خودش را غمگین حس می‌کرد، چون آن جوان لات، با زخم زبانش، بزرگترین ویژگی پیکچر سینگ را که به آن افتخار می‌کرد، یعنی تسلط بر واقعیت را، زیر سؤال برده بود. و در پس آن گازها و باتونها، من هم غمگین بودم چون ناگهان ناراحتی تازه‌ای را در درونم حس می‌کردم، متوجه می‌شدم که چیزی از درونم با گفته‌های همراه با رقص مار پیکچر سینگ درباره ددمنشی چاره‌ناپذیر ثروتمندان مخالفت می‌کند. بی‌اختیار پیش خودم می‌گفتم: «در هر چیزی بد و خوب هست، پیکچر جی - کسانی هم که مرا بزرگ کردند و پرورشم دادند ثروتمند بودند!» بعد از آن کم‌کم به نظرم رسید که جنایت ماری‌پریرا نه از یکی که از دو دنیا جدا کرده است؛ و این که بعد از اخراجم از خانه دایی مصطفی هرگز نمی‌توانستم به‌طور کامل وارد دنیایی شوم که پیکچر سینگ ترسیم می‌کرد؛ به نظرم می‌رسید که، در واقع،

آرزویم برای نجات کشور چیزی جز بازی دود و آینه نیست؛ چیزی مجازی و خیالی ابلهانه است.

آن وقت بود که پرواتی را با هیکل تغییر یافته‌اش در روشنای تند آن روز زمستانی دیدم.

روز شومی بود - همان روز بود یا شاید اشتباه می‌کنم؟ باید عجله کنم، چیزها پیاپی از یادم می‌رود. همان روز بود - یا شاید روز دیگری؟ - که دیدیم رشام بیبی از سرما مرده است. جسدش را در زاغ‌اش یافتیم که از چوب و جعبه میوه ساخته بود. تن یخ‌زده‌اش به‌زنگ آبی روشن درآمده بود، آبی کریشنا، آبی مسیح، آبی آسمان کشمیر که گاهی در بعضی چشمها می‌نشیند. جسدش را در کناره رود جامونا در میان گاو‌میشها و گن ولای سوزاندیم و در نتیجه نتوانست در جشن عروسی من شرکت کند، وحیف شد، چون مثل همه پیرزنهای از عروسی خوشش می‌آمد، در گذشته با شور و شوق در همه جشنهای حنا‌بندان شرکت می‌کرد و رهنیزی مراسمی سنتی را به‌عهده می‌گرفت که در آن دوستان عروس آواز می‌خواندند و به داماد و خانواده‌اش دشنام می‌دادند. در یکی از این مراسم ناسزاهایی آن‌چنان ظریف و حساب‌شده به زبان آورد که داماد ناراحت شد و عروسی را به هم زد؛ اما رشام بیبی از رو نرفت و گفت «به من چه که جوانهای امروزی مثل جوچه حساس و دل‌نازک شده‌اند.»

هنگامی که پرواتی رفت من نبودم. هنگامی که برگشت باز من نبودم؛ يك نکته عجیب دیگر هم هست... مگر این که فراموش کرده باشم، مگر این که روز دیگری بوده باشد... هر چه باشد، به نظر من می‌رسد که در همان روز بازگشت پرواتی، يك وزیر هندی با راه‌آهن سفر می‌کرد که در ساماستیپور بمبی منفجر شد و او را وارد کتابهای تاریخ کرد. پرواتی که در روز انفجارهای هسته‌ای از محله رفته بود، در روزی برگشت که آقای ل.ن. میسرا، وزیر راه‌آهن و رشوه برای همیشه از این جهان رفت. نشانه‌های شوم یکی پس از دیگری... شاید در همان روز، ماهی‌های مرده‌ای هم با شکم باد کرده روی ساحل بمبی دیده شد.

بیست و ششم ژانویه، روز جمهوری، برای شعبده‌بازان روز خوبی است. در حالی که جمعیت‌های عظیمی برای تماشای آتش‌بازی و رژه فیلها گرد می‌آیند، بازار معرکه‌گیران گرم می‌شود. اما برای من، این روز معنی دیگری دارد؛ در روز جمهوری بود که من دچار سرنوشت زناشویی شدم. در روزهای بعد از بازگشت پرواتی، پیرزنان محله هر بار که از کنار او می‌گذشتند گوشه‌هایشان را به علامت شرم می‌پوشاندند؛ اما پرواتی، که ظاهر آ از بچه نامشروعش هیچ احساس گناه نمی‌کرد، لبخند معصومانه‌ای می‌زد و می‌گفت. ولی در صبح روز جمهوری از خواب بیدار شد و دید که چند کفش کهنه را به ریسمانی کرده و جلو در زاغش آویخته‌اند. این حرکت، که بزرگترین اهانت به شمار می‌آیند، غرورش را شکست و به گریه‌اش انداخت، گریه‌ای که پایان نداشت. پیکچرسینگ و من تازه از آلونک پراز مارمان بیرون آمده بودیم که او را در آن حالت اشکبار (واقعی؟ ساختگی؟) دیدیم، و پیکچرسینگ با حالتی مصممانه چهره درهم کشید. جذاب‌ترین مرد جهان به من گفت: «برگردیم خانه، سرکار، با تو حرف دارم.»

و در آلونک: «می‌بخشی، سرکار، اما باید حرفم را بزنی. فکر می‌کنم خیلی وحشتناک است که آدم به عمرش بچه‌دار نشود. خیلی بد است که تو بچه نداشته باشی، مگر نه سرکار؟» و من، گرفتار در تله دروغی که درباره ناتوانی‌ام گفته بودم، دم تروم و پیکچرجی ازدواجی را مطرح کرد که هم آبروی پرواتی را می‌خرد و هم مسأله نابارآوری من با آن حل می‌شد. و علیرغم ترسی که از چهره جمیله سینگر داشتم، چهره‌ای که به جای صورت پرواتی می‌نشست و مرا از خود بیخود می‌کرد، نتوانستم با پیشنهاد پیکچرجی مخالفت کنم.

پرواتی - همان‌طور که مطمئنم نقشه‌اش را کشیده بود - درجا مرا به همسری پذیرفت. به همان سرعتی که اغلب در گذشته نه گفته بود به من بله داد. و بعد از آن، جشنهای روز جمهوری حالتی پیدا کرد که انگار دقیقاً به خاطر ما ترتیب داده شده بود. اما آنچه به ذهن من رسید این بود که يك بار دیگر سرنوشت گریزناپذیر، یعنی قطب مخالف اختیار، بر زندگی من

چیره شده است؛ يك باردیگر بنا بود بچه‌ای به دنیا بیاید که پسر پدرش نبود، اما بر اساس يك بازی شگرف روزگار نوۀ واقعی پدر و مادر پدرش می‌شد. در چنگال این بازی پرییچ و خم شجره‌نامه‌ها شاید حتی این پرسش برایم مطرح شد که چه چیزی در حال شروع شدن است، چه چیزی دارد پایان می‌گیرد، نکند شمارش معکوس دیگری پنهانی در کار باشد، و با بچه من چه چیزی به دنیا خواهد آمد.

علیرغم غیبت رشام بیبی عروسی به خوبی برگزار شد. پرواتی رسماً به اسلام گروید (کاری که پیچکر سینگ خوش نداشت، اما من در حرکت دیگری که پایبندی‌ام را به زندگی گذشته‌ام نشان می‌داد تا خود آگاه بر آن اصرار کردم). حاجی سرخ ریشی که برای مسلمان کردن پرواتی آمده بود از حضور تحریک‌آمیز آن همه آدم ملحد احساس ناراحتی می‌کرد. و در برابر چشمان ترسان او که نیایی دور و بر خودش را می‌پایید پرواتی شهادتین را به زبان آورد. بعد اسم لیله (شب) را به خودش گرفت که من از گنجینه رؤیاهایم برایش انتخاب کرده بودم، به این ترتیب او هم دچار تسلسل حلقه‌های قصه من شد و به گروه کسانی پیوست که مجبور شدند اسمشان را عوض کنند... مثل مادر خودم، پرواتی جادوگر هم مجبور شد برای بچه‌دار شدن تغییر نام بدهد.

در مراسم حنا‌بندان، نیمی از جادوگران محله طرف مرا گرفتند و نقش «خانواده» ام را بازی کردند؛ نیمه دیگر طرف پرواتی را گرفتند و در حالی که نقش و نگار پیچیده حنا روی دستها و پاهای او خشک می‌شد آوازهایی شاد و سرشار از بدو بیراه خواندند که تا نیمه‌های شب ادامه یافت. غیبت رشام بیبی ما را از شنیدن بعضی دشنامهای زننده محروم نمی‌کرد که از این موضوع چندان هم ناراحت نبودیم. در جریان جشن عروسی، یا «نکاح»، عروس و داماد روی يك «شانشین» نشستند که با عجله تمام از تخته پاره‌ها و جعبه‌های آلونک تخریب شده رشام بیبی ساخته شده بود، و جادوگران با حالتی پروقار از جلومان گذشتند و هر کدام چند پول خردی به دامنمان ریختند؛ و هنگامی که لیله سنیایی

از هوش رفت همه با خشنودی لبخند زدند، چون رسم است که هر عروس خوبی در شب عروسی از هوش برود، و هیچکس به این احتمال ناراحت‌کننده اشاره نکرد که شاید بیهوشی او به خاطر دل‌آشوبی آبستنی یا درد ناشی از جنین داخل سبش باشد.

آن شب جادوگران برنامه چنان جالبی اجرا کردند که خیرش در سراسر شهر کهنه پیچید، و مردمی از هر قشر و دسته برای تماشا جمع شدند: بازرگانان مسلمان از محله‌ای در آن نزدیکی که زمانی صحنه اعلام خبری برای همه بود، نقره‌کاران و شیرمیوه‌فروشان چاندنی چوک، شب‌زنده‌داران و توریستهای ژاپنی که همه‌شان (به همین مناسبت) مؤدبانه دهنهایشان را با دهن‌بند مخصوص جراحان بسته بودند تا مبادا میکروبیهای دهنشان ما را آلوده کند؛ و اروپایی‌های سرخ و سفیدی بودند که با ژاپنی‌ها درباره عذسی دوربین بحث می‌کردند، دوربین‌ها سر و صدا می‌کرد و فلاشها برق می‌زد، و یکی از توریستها به من گفت که اگر آدم مجبور نبود مدام غذاهای هندی بخورد هندوستان بهترین و عالی‌ترین جاها می‌بود. و در مراسم زفاف، یا «ولیمه»، جادوگران واقعاً هرچه در چنجه داشتند بیرون ریختند (در این مراسم هیچ ملافه آغشته به خونی، با یا بدون سوراخ، به مهمانان نشان داده نشد، چون شب زفاف را با چشمان کاملاً بسته گذراندم و سعی کردم تنم به تن عروس نخورد، تا مبادا تصویر تحمل نکردنی حمیله‌سینگر دوباره در تاریکی شب به سراغم بیاید).

اما بعد از آن که همه سروصداهای جشن و پایکوبی خوابید، با یک گوش کر و یک گوش سالم صدای گریزناپذیر آیتنده را شنیدم که خودش را بر ما تحمیل می‌کرد: تیک، تاک، هرچه بلند و بلندتر، تا این که رویدادهای بیست و پنجم ژوئن بازتابی از شب تولد سلیم سینایی - و همچنین پدر بچه - شد.

در حالی که مقامات دولتی به دست افراد ناشناسی کشته می‌شدند و کم مانده بود آقای آ. ن. رای، نامزد شخص خانم گاندی برای سمت ریاست دیوان عالی کشور هم به قتل برسد، مسأله عمده محله جادوگران سبند

پرواتی جادوگر بود که هرچه بیشتر باد می کرد. در حالی که جبهه جاناتا مورچا از هر طرف گسترش می یافت تا این که اعضای جناح دست راستی افراطی آناندا مرگ و سونیالیستهای چپ و اعضای محافظه کار سواتاترا و حتی کمونیستهای طرفدار مائو هم به آن پیوستند (مائوئیستهایی مثل بندبازان محله خودمان، از جمله سه قلوهای بدن لاستیکی که پرواتی تا پیش از ازدوجمان با آنها هم خانه بود - اما بعد از جشن عروسی، صاحب آلونکی شدیم که اهل محله در جای زاغه سابق رشام بیبی ساخته و به عنوان هدیه عروسی به ما داده بودند) ... در حالی که «جبهه مردمی» به این شکل مسخره گسترش می یافت، من، سلیم، پیایی از خودم می پرسیدم که در پس جبهه رو به گسترش زخم چه چیزی دارد شکل می گیرد.

در حالی که این خطر وجود داشت که حزب کنگره ایندیرا زیر فشار نارضایی همگانی چون مگسی له شود، ليله سینایی تازه از قالب درآمده با چشمانی بزرگ تر از همیشه چون سنگ در گوشه ای بی حرکت می نشست و وزن جنینش هرچه سنگین تر می شد تا جایی که تردید بود استخوانهایش را له کند. و پیکچر سینگ چیزی را می گفت که طنینی معصومانه از جمله ای در گذشته ها بود: «هی، سرکار! دارد خیلی خیلی گنده می شود. یک بچه چاق و چله دومی می شود!» و روز دوازدهم ژوئن شد.

در کتابهای تاریخ و روزنامه ها و برنامه های رادیویی گفته می شود که در ساعت دو بعد از ظهر روز دوازدهم ژوئن، آقای جاگ موهان لعل سینها قاضی دادگاه عالی الله آباد خانم ایندیرا گاندی نخست وزیر هند را به خاطر دو مورد خلاف در جریان مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۷۱ مجرم شناخت. آنچه تا این لحظه هرگز افسان شده بود این است که درست در ساعت دو بعد از ظهر همین روز پرواتی جادوگر (با اسم تازه ليله سینایی) مطمئن شد که درد زایمانش شروع شده است.

درد پرواتی - ليله سیزده روز طول کشید. در روز اول، در حالی که نخست وزیر از استعفا خودداری می کرد هر چند که خلافهایش می توانست او را به مدت شش سال از کار دولتی محروم کند، گلوگاه زهدان

پرواتی جادوگر از باز شدن خودداری می‌کرد، هر چند که دچار تکانهای دردناکی چون درد لگد یابو شده بود. سه‌قلوهای بندباز نقش ماما را به‌عهده گرفته بودند و اجازه نمی‌دادند سلیم سینایی و پیکچرسینگ به آلونک پر از رنج پرواتی نزدیک شوند، و آن دو درمانده به نعره‌های بی‌حاصل او گوش می‌دادند تا این که آتشخواران و ورق‌بازان و معرکه‌گیران یکی پس از دیگری به سراغشان رفتند و به پشتشان کوبیدند و شوخی‌های رکیک کردند تا آنها را بخندانند؛ و تنها من بودم که تیک‌تاک را می‌شنیدم... شمارش معکوسی در جهت خدا می‌داند چه، تا این که ترس بر من چیره شد و به پیکچرسینگ گفتم: «نمی‌دانم چه چیزی می‌خواهد از شکمش بیرون بیاید، اما فکر نکنم چیز خوبی باشد...» و پیکچر جی دلداری‌ام داد که: «نگران نباش، سرکار! درست می‌شود! شک ندارم که یک بچه چاق و چله دومی است!» و پرواتی همچنان جیغ می‌کشید، و شب رنگ می‌باخت و روز می‌شد و در روز دوم، در حالی که نامزدهای انتخاباتی خانم گاندی در گجرات از نامزدهای جانانامورچا شکست سختی می‌خوردند، پرواتی من دچار چنان دردی بود که بدنش را مثل فولاد سخت می‌کرد و من تصمیم گرفتم تا زمانی که بچه به دنیا نیامده یا آنچه باید بشود نشده لب به غذا نزنم. بیرون آلونک رنج پرواتی چمباتمه می‌زدم، در هوای داغ از زور وحشت می‌لرزیدم، و خدا خدا می‌کردم که نبادا بمیرد، هر چند که در چند ماه زندگی زناشویی‌مان حتی یک بار با او عشقبازی نکرده بودم؛ علیرغم ترسم از شیخ جمیله سینگر، خدا خدا می‌کردم و لب به غذا نمی‌زدم و گوش به پیکچرسینگ نمی‌دادم که مدام می‌گفت: «دیگر بس کن، سرکار.» در روز نهم محله دچار سکوتی رعب‌آور شد، سکوتی آن‌چنان مطلق که حتی صدای اذانگوی مسجد نمی‌توانست در آن رخنه کند، سکوتی آن‌چنان نیرومند که غرش تظاهرات جانانامورچا در برابر کاخ ریاست جمهوری را خفه کرد، بیصدایی وحشت‌آلودی با همان افسون ترسناک همه‌جاگیر سکوت عظیمی که زمانی بر خانه پدر بزرگم در اگرآ چیره شد. به طوری که در روز نهم صدای موزارچی دسای را نشنیدیم که از پرزیدنت احمد می‌خواست نخست‌وزیر نامحسوب را برکنار کند. تنها صدایی که در دنیا شنیده می‌شد

ناله‌های پرواتی - ليله بود که داشت زیر سنگینی کوه‌آسای تکانه‌های بدنش خرد می‌شد، ناله‌هایی که انگار از ته چاه عمیقی از درد و رنج به گوش ما می‌رسید. من همچنان نشسته بودم و رنج او و تیک‌تاک بیصدای ذهنم داشت بدنم را از هم می‌پاشید، و در داخل زاغه سه‌قلوها روی پرواتی آب می‌ریختند تا آن همه عرق را که چشمه‌وار از تنش بیرون می‌زد جبران کنند، تکه چوبی را میان دندانهایش کرده بودند تا مبادا از زور درد زبان خودش را گاز بگیرد و قطع کند، می‌کوشیدند به زور پلکهایش را ببندند، چون چشمانش آن‌چنان ورجه‌پیده بود که سه‌قلوها می‌ترسیدند از چشمخانه بیرون بیفتند و روی زمین خاک‌آلود کثیف شود. و روز دوازدهم شد و من از زور گرسنگی نیمه‌جان بودم و در جای دیگری از شهر دیوان عالی کشور به اطلاع خانم گاندی رساند که تا زمان رسیدگی به درخواست تجدید نظرش لازم نیست استعفا بدهد، اما حق رأی دادن در پارلمان و حق برداشت حقوق ندارد. در حالی که نخست‌وزیر سرمست از این پیروزی جزئی با چنان لحنی به مخالفانش دشنام می‌داد که زنان ماهیگیر کولی را روسفید می‌کرد درد پرواتی من وارد مرحله تازه‌ای شد، با ته‌مانده رمقی که برایش مانده بود شروع به ناسزا گفتن کرد، از میان لبان رنگ باخته‌اش چیزهایی آن‌چنان رکیک بیرون می‌زد که دماغ من پر از بوی گند شد و همه‌مان دچار حالت تهوع شدیم. و سه‌قلوهای بندباز از آلونک بیرون دویدند و داد زدند که پرواتی آن‌چنان تکیده شده و رنگش چنان پریده که پنداری می‌شود آن طرف بدنش را دید و اگر بچه همین الان نیاید بدون شك می‌میرد و در گوش من غرش تیک‌تاک بالا گرفت تیک‌تاک تا این که مطمئن شدم آها، به‌زودی به‌زودی، و هنگامی که سه‌قلوها در غروب روز سیزدهم به بالین او برگشتند فریاد زدند آها آها آها دارد زور می‌زند، آها پرواتی زور بزَن بزَن بزَن، و تهر حالی که پرواتی در محله جادوگران زور می‌زد ج. پ. نارایان و موزارجی دسای هم ایندیراگاندی را تشویق می‌کردند، در حالی که سه‌قلوها داد می‌زدند زور بزَن بزَن زور رهبران جاناتا هم از پلیس و ارتش می‌خواستند که از دستورهای غیرقانونی نخست‌وزیر بی‌صلاحیت سرپیچی کنند، یعنی که از يك نقطه نظر خانم گاندی را وادار می‌کردند زور بزَنند،

و در حالی که شب تاریک و نیمه‌شب نزدیک می‌شد، چون هیچ چیزی جز در نیمه‌شب اتفاق نمی‌افتد، سه‌قلوها فریاد می‌زدند آمد آمد آمد و در جای دیگر نخست‌وزیر هم داشت بیجه دیگری را به دنیا می‌آورد... در محله جادوگران، در زاغه‌ای که من کنارش چمباتمه‌زده بودم و داشتم از گرسنگی می‌مردم، پسر من داشت می‌آمد، سرش پیدا شد، سه‌قلوها داد می‌زدند، در حالی که مأموران قرارگاه مرکزی پلیس سران جاناتامورچا و از جمله دو شخصیت عتیقه و تقریباً اساطیری آن یعنی مورارجی دسای و ح. پ. نارایان را دستگیر می‌کردند، زور بزن بزن بزن، و در دل آن نیمه‌شب هولناک که گوشت آکنده از تیک‌تاک بود پرسی به دنیا آمد، یک بیجه چاق و چله دومی، آن‌چنان راحت به دنیا آمد که نفهمیدیم آن همه دردسر برای چه بود. پرواتی برای آخرین بار جیغ کوتاه ترحم‌انگیزی کشید و بیجه بیرون افتاد. در این حال در سرتاسر هند پلیس مردم را دستگیر می‌کرد، به جز اعضای حزب کمونیست طرفدار مسکو همه رهبران اپوزیسیون بازداشت می‌شدند، همه و از جمله دبیران و حقوقدانان و شاعران و روزنامه‌نگاران و مقامات سندیکایی، و هر کسی که این اشتباه را کرده بود که در جریان سخنرانی‌های مادام جیک بزند. و درست در لحظه‌ای که سه‌قلوها بیجه را شسته و در سازی کهنه‌ای پیچیده و آورده بودند تا پدرش او را ببیند، کلمه «اضطرابی» برای اولین بار شنیده شد، و تعلیق حقوق مدنی، و سانسور مطبوعات، و آماده‌باش واحدهای زرهپوش، و بازداشت عناصر خرابکار. چیزی داشت پایان می‌گرفت، چیزی داشت به وجود می‌آمد، و درست در لحظه تولد هند تازه و آغاز نیمه‌شب پایان‌ناپذیری که دو سال آزرگار تداوم داشت، پسر من، بیجه تیک‌تاک تازه، به دنیا آمد.

و از این بیشتر هم بود: چون هنگامی که در تاریک و روشن مه‌آلود آن نیمه‌شب بی‌پایان سلیم سینایی برای اولین بار پسرش را دید، بی‌اختیار به خنده افتاد، گرسنگی منخش را از کار انداخته بود، بله، اما همچنین می‌دید که سرنوشت آشتی‌ناپذیرش باز کلك تازه‌ای برایش سوار کرده است. و گرچه پیکچرسینگ از خنده من به حیرت افتاده بود، خنده‌ای که به خاطر ضعف ناشی از گرسنگی‌ام حالت گل‌خنده یک دختر مدرسه‌ای را داشت

و پیای داد می‌زد: «بس کن، سرکار! دیوانه‌بازی در نیاور! پسر است، سرکار، باید خوشحال باشی!» سلیم سینیایی به خندهٔ جنون‌آمیزش در برابر سرنوشت ادامه می‌داد، چون نوزاد، پسر تازه به دنیا آمده، پسر من، آدم، آدم سینیایی، همه چیزش بی‌نقص بود - بجز گوشه‌هایش. از دو طرف چهره‌اش دو گوش بسیار بزرگ، شبیه دو بادبان بیرون می‌زد، گوشه‌هایی آن‌چنان بزرگ که سه‌قلوها بعداً گفتند هنگام بیرون آمدن سر او برای يك لحظه پنداشته بودند سر بچه فیلی است.

پیکچر سینگ با خواهش می‌گفت: «سرکار، سرکار سلیم، دست بردار! گوش چیزی نیست که این قدر آدم را حالی به‌حالی کند!»

در دهلی کهنه به دنیا آمد... نه، این نشد. نمی‌شود تاریخ را نگفت: آدم سینیایی در بیست و پنجم ژوئن ۱۹۷۵ در يك زاغه‌نشین شب‌زده به دنیا آمد. در چه ساعتی؟ ساعت هم مهم است. همان‌طور که گفتم شب بود. اما نه، باید دقیق‌تر... خیلی خوب: درست نصف شب بود. عقربه‌های ساعت به نشانهٔ خوشامدگویی دو دستشان را به هم چسباندند. بگذارید بگویم: درست در لحظه‌ای که هند به دورهٔ حکومت اضطراری پا گذاشت، پای او هم به این جهان رسید. صدای نفس نفس می‌آمد؛ و در سراسر کشور سکوت بود و ترس بود. و به حکم جبارانهٔ آن هنگامهٔ تیرگی، او و تاریخ به هم پیوسته شدند، انگار که با دستبندی به هم بسته شده باشند، سرنوشتش برای همیشه با سرنوشت کشورش عجین شد. بی‌هیچ پیشگویی و جشنی از راه رسید؛ هیچ نخست‌وزیری برایش نامه ننوشت؛ اما هر چه بود، در حالی که دورهٔ «ارتباط» من رو به پایان می‌رفت، او شروع کرد. البته، در این میان، هیچکس نظر خودش را نپرسید؛ وانگهی، در آن زمان نمی‌توانست حتی دماغ خودش را پاك کند.

فرزند پدري بود که پدرش نبود؛ اما همچنین فرزند زمانه‌ای بود که به واقعیت آن‌چنان آسیب زد که دیگر هرگز کسی نتوانست درستش کند؛ نوادهٔ واقعی پدر بزرگش بود، اما بیماری فیل‌اندازی نه به دماغ که به گوشش زد - چون همچنین فرزند واقعی «شیوا» و «پرواتی» بود؛ «گانش» فیل سر بود؛

گوشه‌هایی آن‌چنان بزرگ و پهن داشت که بدون شك صدای تیراندازی

در بیهار و فریادهای کارگران باتون خورده بارانداز بمبئی را می‌شنید... بچه‌ای بود که بیش از حد می‌شنید، در نتیجه هیچ حرف نمی‌زد، سر و صدای بیش از اندازه لالش کرد، به‌طوری که از آن زمان تا حال، از محله جادوگران تا کارخانه چاشنی‌سازی، حتی يك کلمه از دهنش نشنیده‌ام؛ نافش به جای این که گود بیفتد بیرون زد، به‌طوری که بیکچرسینگ حیرت‌زده گفت: «نافش، سرکار! نافش را نگاه کن!» و از همان اولین روزها، بزرگوارانها را به احترام وامی‌داشت؛

بچه‌ای آن‌چنان آرام و بی‌درسر که نمی‌خواست گریه و تق‌نقش به گوش هیچکس برسد و به این ترتیب پدرخوانده‌اش را واداشت که از خنده دیوانه‌وارش به گوشه‌های فیل‌آسای او دست بردارد و کودک بیصدا را بغل بگیرد و آرام آرام تکان بدهد؛

بچه‌ای که همراه با تکان بغل او ترانه‌ای را می‌شنید، ترانه‌ای که با لهجه تاریخی يك دایه طرد شده خوانده می‌شد: «هرچه بخواهی بشوی می‌شوی؛ درست همانی که دلت می‌خواهد.»

اما حال که پسر فیل‌گوش بی‌صدایم را به دنیا آورده‌ام، سؤال‌هایی درباره آن تولد دیگر، تولد هم‌زمان با او هست که باید جواب داده شود. سؤال‌هایی ناهنجار و ناخوشایند: آیا آرزوی سلیم به نجات کشور، از طریق آوندهای حلولی تاریخ به ذهن خود نخست‌وزیر هم رخنه کرد؟ آیا باور همیشگی من به یکی بودن من و کشور، به ذهن «مادام» هم رسوخ کرد و به صورت شعار معروف آن روزها درآمد که: هند یعنی ایندیرا و ایندیرا یعنی هند؟ آیا من و او بر سر مرکزیت رقابت داشتیم؟ آیا او هم به اندازه من گرفتار عطش سوزان یافتن مفهومی برای خودش بود؟ و آیا به این خاطر بود که...؟

مسئله ناراحت‌کننده دیگری هم هست: اثر چگونگی آرایش موی سر بر جریان تاریخ. اگر ویلیام مت‌وولد فرقی را از وسط باز نمی‌کرد، شاید من الآن اینجا نبودم؛ و اگر رنگ‌موهای مادر ملت یک‌دست بود، شاید حکومت اضطراری که او پس انداخت دارای آن جنبه‌های تاریکش نمی‌شد. اما می‌دانیم که موی سر او يك طرف سفید و يك طرف سیاه بود؛ حکومت اضطراری هم يك جنبه سفید داشت - جنبه علنی و قابل رؤیت

و مستند، برای تاریخنویسان - و یک جنبه سیاه که برای ما بود: جنبه‌های پنهانی و شوم و نگفتنی.

خانم ایندیرا گاندی، دختر جواهر لعل و کماله نهرو، در سال ۱۹۱۷ به دنیا آمد. اسم وسطش پریادارشینی بود. هیچ نسبتی با م. ک. گاندی (مهاتما) نداشت؛ لقبش یادگار ازدواجش با آقای فیروز گاندی بود که عنوان «داماد ملت» را به خودش گرفت. از این ازدواج که در سال ۱۹۵۲ انجام گرفت دو پسر به نامهای راجیو و سانجای به دنیا آمدند. اما چند سالی بعد خانم گاندی پیش‌پدرش برگشت و «مهماندار رسمی» او شد. فیروز کوشی کرد تا او هم به آنجا برود، اما موفق نشد. به صورت یکی از مخالفان سرسخت دولت نهرو درآمد. قضیهٔ رسوایی آورموندرا را افشا کرد و ت. ت. کریشنا ماچاری، وزیر دارایی آن زمان - بله، ت. ت. ک. معروف - را به کناره‌گیری واداشت. آقای فیروز گاندی در سال ۱۹۶۰، در سن چهل و هفت سالگی، بر اثر سکت قلبی درگشت. اغلب گفته می‌شود که سانجای، پسر کوچک‌تر خانم گاندی، او را مسؤول می‌داند که با بی‌توجهی به پدرش باعث مرگ او شده است. به همین دلیل، مادرش را آن‌چنان به زیر سلطه کشیده است که در هیچ موردی نمی‌تواند به او به بگوید. سانجای گاندی، و همسرش مناکا که زمانی مدل عکاسی بوده در دورهٔ حکومت اضطراری بسیار فعال بودند. جنبش جوانان سانجای به ویژه در اجرای برنامهٔ عقیم‌سازی مؤثر بود.

این اطلاعات مختصر و تا اندازه‌ای ابتدایی را برای این آوردم که نکته‌های را یادآوری کرده باشم؛ این که در سال ۱۹۷۵، پاترده سال بود که نخست وزیر هند بیوه بود، «بیوه».

بله، پادما: مادر هند واقعاً با من چپ بسته بود.

نیمه شب

نه! - اما مجبورم.

دلم نمی‌خواهد بگویم! - اما قول می‌دهم از سر تا تهش را تعریف کنم. نه، پشیمان شدم، این یکی نه، بدون شك بعضی چیزها بهتر است نگفته بماند... - به درد نمی‌خورد؛ چیزی را که چاره ندارد باید تحمل کرد! - بله، اما نه آن دیوارهایی را که بیچ می‌کرد، و خیانت، و صدای قیچی، و زنهایی با سینه‌های زخمی؟ - به خصوص این چیزها - اما آخر چطور می‌توانم، نگاه کنید دارم از هم می‌پاشم، حتی نمی‌توانم با خودم کنار بیایم، مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زنم و جروبحت می‌کنم، تنم شکاف برداشته است و دارم حافظه‌ام را از دست می‌دهم، بله، حافظه‌ام در برطه‌های فراموشی و تاریکی غرق می‌شود، تنها تکه‌هایی از آن باقی می‌ماند، دیگر هیچ چیزش معنی ندارد! اما نباید مدعی داوری باشم؛ باید فقط کاری را که شروع کرده‌ام ادامه بدهم. تا آخرش. دیگر بمن مربوط نیست که چیزی معنی دارد و چه چیزی ندارد (شاید هیچوقت هم نبود). اما به خاطر وحشت و اثر جارم، نمی‌توانم نمی‌گویم نباید بگویم نمی‌گویم نمی‌توانم نه! - بس کن؛ شروع کن. - نه! - بله.

پس، با رؤیا شروع کنم؟ شاید بتوانم آن را به صورت يك رؤیا تعریف کنم. بله، شاید به صورت يك کابوس: سبز و سیاه و یکی یکی شقه‌شان می‌کند و گلوله‌های كوچك پرتاب پرتاب می‌شود

سبز و ناخنهایش به سیاهی سیاه. - رؤیا بی رؤیا، نه وقتش هست و نه جایش. واقعیت لازم است، همان طور که در خاطره می ماند. به بهترین نحوی که آدم بتواند. چیزها همان طور که بود، شروع کن. - هیچ اختیاری ندارم؟ - نه؛ کی داشتی؟ همیشه الزام هست و پیامدهای منطقی و چیزهای اجتناب ناپذیر و چیزهایی که به هر حال پیش می آید؛ چیزهایی هست که به سر آدم می آید، و اتفاق و تصادف، و مشتهای محکمی که سرنوشت به آدم می زند؛ کی اختیاری داشتی که حالا داشته باشی؟ مگر می توانستی انتخاب کنی؟ مگر به دست خودت بود که این یا آن یا آن یکی باشی؟ اختیار و انتخابی در کار نیست؛ شروع کن. - چشم گوش کن:

شب بی پایان، روزها و هفته ها و ماههایی بی خورشید، یا شاید (باید دقیق بود) یا خورشیدی به سردی يك سینی که در رودخانه شسته شده باشد، خورشیدی که نورش به روشنایی ماه نیمه شب می مانست. این که می گویم مال زمستان ۷۶ - ۱۹۷۵ است. در زمستان، تاریکی؛ و همچنین سل.

زمانی، در يك اتاق آبی رو به روی دریا، زیر انگشت اشاره يك پیر مرد ماهیگیر، من با تیفوئید درگیر بودم و زهرمار نجاتم داد؛ حالا، آدم سینایی هم که با پذیرفته شدن به عنوان فرزند من در تاروپوهای خاندانی تکرار و تشابه رویدادها گرفتار شده بود، باید اولین ماههای زندگی اش را به مبارزه با مارهای نامرئی يك بیماری می گذراند. مارهای سل دور گردنش می بیچیدند و نفسش را تنگ می کردند... اما او هرچه بود گوش و سکوت بود، و هنگامی که سرفه می کرد یا نفس نفس می زد، هیچ صدایی از او شنیده نمی شد. خلاصه، پسر بیمار شد، و گرچه مادرش پرواتی یا لیله با شناخت جادویی اش علفهای دارویی را جستجو می کرد، و گرچه پیایی به او جوشانده علف داده می شد، مارهای سل دست از جانش بر نمی داشتند. از همان آغاز، در این قضیه چیزی گنگ و استعاری می دیدم - فکر می کردم در هفته ها و ماههای نیمه شب زده ای که دوره ربط من با تاریخ تحت الشعاع ربط او قرار می گیرد، وضعیت اضطراری خانواده ما با بیماری عظیم دنیاگیر پیرامونمان بی رابطه نیست، بیماری ای

که تحت تأثیرش خورشید هم مثل بجه‌ها بیمار و رنگ پریده شده است. پرواتی (مثل الان پادما) این نشخوارهای ذهنی مرا رد می‌کرد، و وسوسه‌روشنایی را که به جان من افتاده بود نوعی دیوانگی می‌دانست، وسوسه‌ای که مرا وامی‌داشت پیه‌سوزهایی را در آلونک بیماری پسرم روشن کنم و حتی در وسط روز هم آنها را روشن نگه دارم... اما من پافشاری می‌کنم که تشخیص درست بود. همان وقت هم به اصرار می‌گفتم: «باور کن، تا زمانی که حکومت اضطراری ادامه دارد این بجه خوب نمی‌شود.»

پرواتی - ليله، که به خاطر شکست در درمان بجه آرام و بی‌گریه‌مان گیج شده بود، از قبول نظریه‌های بدبینانه من خودداری می‌کرد؛ اما به حایی رسیده بود که می‌توانست هر برداشت عجیب و غریبی را بپذیرد. یکی از پیرزنان محله به پرواتی گفت تا زمانی که بجه لال است بیماری در او می‌ماند - چیزی که اگر رشام بیبی هم زنده بود شاید می‌گفت - این گفته به نظر پرواتی منطقی رسید. به من گفت: «بیماری غصه بدن است، باید با گریه و ناله از بدن بیرون انداخته بشود.» آن شب با مقداری گرد سبز رنگ به آلونک آمد که در يك تکه کاغذ روزنامه پیچیده و با نخ صورتی رنگی بسته شده بود، گفت داروی آن چنان نیرومندی است که حتی سنگ را به صدا در می‌آورد؛ همین که دارو را به بجه داد، گونه‌های بجه باد کرد، انگار که دهنش پر از غنا بود؛ صداهای کودکانه‌ای که آن همه مدت به زبان نیاورده بود به طرف لبهایش هجوم آورد و در دهن بسته‌اش جمع و متراکم شد. می‌کوشید قی سیل‌آسای صداهای به زبان نیامده را که گرد سبز رنگ برپا کرده بود دوباره فرو ببرد و چیزی نمانده بود که این کار خفه‌اش کند؛ آن وقت بود که فهمیدیم با یکی از سهمگین‌ترین اراده‌های بشری طرفیم. يك ساعتی گذشت و رنگ پسر اول زعفرانی و بعد سبز و زعفرانی و بعد سبز علفی شد، دیگر نتوانستم بیش از آن تاب بیاورم و داد زدم: «آخر زن، وقتی بجه این قدر دلش می‌خواهد ساکت باشد، نباید که بکشیمش!» آدم را بغل کردم تا تکانش بدهم، و حس کردم بدنش دارد سفت می‌شود، مفصل‌های زانو و آرنج و گردنش داشت پراز آشوب مهار شده صداهای به زبان نیامده می‌شد، و سرانجام پرواتی واداد و در حالی که زیر لب چیزهایی زمزمه

می کرد دست به کار تهیه پادزهری از بابونه و اروروت در يك هاون حلبی شد. بعد از آن، دیگر هیچکس سعی نکرد آدم سینیایی را به کاری که دلش نمی خواست وادار کند. او را در حال دست و پنجه نرم کردن با سل تماشا می کردیم و می کوشیدیم با این فکر به خودمان قوت قلب بدهیم که اراده پولادین او بدون شك تسلیم يك بیماری ساده نخواهد شد.

در آن آخرین روزها زخم ليله یا پرواتی هم دچار گزش خوره درونی در ماندگی بود، چون هر بار که در خلوت ساعت‌های خوابمان به جستجوی دلداری یا محبتی به طرفم می آمد، باز چهره به شدت پوسیده جميله سینگر را روی صورتش می دیدم؛ و گرچه راز این شیخ را با او در میان گذاشتم و امیدواری اش دادم که با آهنگ کنونی پوسیدنش به زودی کاملاً نابود خواهد شد، پرواتی با لحن درد آمیزی گفت که تفدان و جنگ مخ مرا آسیب زده است، گفت از ازدواجمان که گویا هرگز به مرحله زفاف نخواهد رسید دل سرد شده است؛ و کم کم نشانه‌های شوم اخم غصه دوباره روی لبانش ظاهر می شد... اما چکار می توانستم بکنم؟ چطور می توانستم دلداری اش بدهم؟ - من، سلیم ان دماغو، که بر اثر محرومیت از پشتیبانی خانواده ام دچار فقر شده بودم، که این شغل را برای خودم انتخاب کرده بودم (اگر واقعاً انتخابی در کار بود) که از راه بویایی ام بخور و نمیری دست و پا کنم، و با بو کشیدن این که چه کسی دیشب شام چه خورده و چه کسی عاشق است شنیدن غازی به دست بیاورم، چطور می توانستم به او دلگرمی بدهم در حالی که خودم در چنگال سرد آن نیمه شب دیرپا گرفتار بودم و پایان کار را بو می کشیدم؟

دماغ سلیم (فکر نکنم یادتان رفته باشد) می توانست خیلی چیزهای عجیب فراتر از پشکل اسب را هم بو بکشد. عطر عاطفه‌ها و فکرها، بوی چیزهای گذشته، همه این چیزها را به آسانی با بینی ام تشخیص می دادم و می دهم. هنگامی که قانون اساسی دستکاری شد تا به نخست وزیر اختیارات تقریباً مطلق داده شود، من بوی شیخ پادشاهی های باستانی را حس کردم... در آن شهری که جولانگاه ارواح شاهان مملوک و مغول، کسانی چون اورنگ زیب سنگدل و فاتحان سرخ و سفید همین اواخر بود، دوباره بوی تند استبداد به بینی ام زد. شبیه بوی سوختن کهنه پاره روغنی بود.

حتی کسانی هم که حس بویایی تیزی نداشتند می‌توانستند بفهمند که در آن زمستان ۷۶-۱۹۷۵ چیزی در پایتخت بوی گند می‌دهد؛ اما چیزی که مایه نگرانی من شد بویی شگرف‌تر و خصوصی‌تر بود: بوی خطری فردی، که مرا متوجه حضور دو زانوی خائن و انتقام‌جو می‌کرد... اولین هشدارم به این که ستیزه‌ای قدیمی به زودی در آشوبی از خیانت و قیچی به پایان خواهد رسید، ستیزه‌ای که با جابه‌جا شدن اسم دو نوزاد به دست یک پرستار با کره دیوانه از عشق آغاز شد.

شاید با شنیدن بوی تند چنین هشدار باید فرار می‌کردم. شاید لازم بود که پس از دریافت این هشدار از دماغم، خودم را گم و گور کنم. اما ملاحظاتی عملی در کار بود: اول این که، کجا می‌توانستم بروم؟ دیگر این که، با همراه داشتن زن و بچه با چه سرعتی می‌توانستم جابه‌جا بشوم؟ وانگهی، یادتان نرود که یک‌بار فرار کردم و دیدید کنارم به کجا کشید: سر از سونداربان درآوردم، جنگل اشباح و مکافات، جایی که نابودی‌ام به یک مو بسته بود!... هر چه بود، در رفتم.

احتمالاً چندان فرقی هم نمی‌کرد؛ شیوا دشمن سرسخت آشتی‌ناپذیری که از لحظه تولدم با من ستیزه داشت سرانجام دستش به من می‌رسید. چون گرچه هیچ اندامی بجز بینی نمی‌تواند چیزها را بو بکشد و تشخیص بدهد، در مرحله عمل نمی‌توان منکر برتری یک جفت زانوی نیرومند و کشنده‌شده. به‌خودم اجازه می‌دهم در این باره به یک نکته عجیب هم اشاره بکنم و بگذارم: از آنجا که به اعتقاد خودم در «خانه زنان نالان» بود که توانستم جواب سؤالی را پیدا کنم که یک عمر آزارم می‌داد و سرانجام به مفهوم وجودم پی‌بردم، اگر موفق می‌شدم از آن کاخ نابودی جان به‌در ببرم هرگز به این ارزشمندترین کشفی که کرده‌ام نمی‌رسیدم: به عبارت فلسفی‌تر: «درنومیدی، بسی امید است.»

سلیم و شیوا، بینی و زانو‌ها... من و او در سه چیز شریک بودیم: لحظه تولدمان (و پیامدهایش)؛ گناه خیانت؛ و پسرمان آدم، که سنتز ما دو نفر بود، بچه پر وقاری که هرگز نمی‌خندید و گوشه‌هایش همه چیز را می‌شنید. آدم سینایی از بسیاری جنبه‌ها درست نقطه مقابل سلیم بود. من، در سالهای اول زندگی‌ام، با سرعت سرگیجه‌آوری بزرگ می‌شدم اما آدم، درگیر و داور

پیکار با مارهای بیماری، اصلاً قد نمی کشید. سلیم از همان اول لبخند ناخوشایندی به لب داشت اما آدم متین تر بود و لبخندش را برای خودش نگه می داشت. سلیم در برابر جبر خانواده و سرنوشت از خودش اراده ای نشان نمی داد، درحالی که آدم سرسختانه مبارزه می کرد و حتی تسلیم نیرنگ گرد سبز نمی شد. سلیم آن چنان ولعی به شناخت همه عالم داشت که تا مدتی حتی مژه نمی زد، اما آدم ترجیح می داد چشمانش را سفت ببندد... هر چند که، گاه به گاهی منتی می گذاشت و چشمی باز می کرد و می دیدم چشمانش آبی است. آبی یخی، آبی تکرار و تشابه، آبی تقدیری آسمان کشمیر... لازم نیست از این بیشتر شرح بدهم.

ما، بچه های استقلال، با خروش و شتاب بیش از اندازه خودمان را به دامن آینده مان انداختیم؛ او، بچه دوره «حکومت اضطراری»، از ما محتاط تر است و خواهد بود، منتظر زمان مناسب خواهد ماند؛ اما زمانی که دست به کار بشود هیچ چیز جلودارش نیست. همین حالا هم از من قوی تر، سرسخت تر و مصمم تر است: هنگام خواب، چشمانش زیر پلکها کاملاً بی حرکت است. آدم سینایی، فرزند بینی و زانوها، تسلیم رؤیا نمی شود (تا آنجا که من می دانم).

گوشه های پهنش چندان اندازه از چیزها را می شنید، گوشه هایی که گاهی به نظر می رسید از گرمای آن همه چیزی که می داند می سوزد؛ آیا اگر می توانست حرف بزند، به من هشدار می داد که مراقب خیانت و بولدوزرها باشم؟ در کشوری که دو توده مضاعف سرو صدا و بو بر آن حاکم است، من و او می توانستیم همدیگر را کامل کنیم؛ اما پسرک من حرف نمی زد، و من از دستورهای بینی ام پیروی نمی کردم.

پادما داد می زند: «ول کن، آقا! فقط بگو بعد چه شد! حرف نزدن یک بچه که این قدر عجیب نیست.»

و دوباره کشمکش درونی من: نمی توانم. - باید تعریف کنی. - چشم.

در آوریل ۱۹۷۶ هنوز در محله جادوگران زندگی می کردم؛ پسر م آدم هنوز گرفتار سل بود که پنداری با هیچ دارویی خوب نمی شد، من دچار

دلشوره بودم (وبه فرار فکر می کردم)؛ اما شاید تنها کسی که به خاطرش در محله مانده و نرفته بودم پیکچر سینگ بود.

پادما؛ این که سلیم رفت و شریک زندگی جادوگران دهلی شد تا اندازه‌ای به این خاطر بود که فکر می کرد کارش شایسته است، این اعتقاد خود آزارنده را داشت که ورود دیر هنگامش به دنیای فقر کار درستی است (هنگامی که از خانه دایی ام بیرون آمدم فقط دو پیرهن سفید همراهم داشتم، با دو شلوار سفید، یک زیر پیرهنی با نقش گیتارهایی به رنگ صورتی، و یک جفت کفش سیاه)؛ رفتم، تا اندازه‌ای هم به خاطر حس قدرشناسی بود که مرا با نجات دهنده‌ام، پرواتی جادوگر، پیوند می داد. اما ماندنم در حالی که جوان و با سواد بودم و می توانستم دستکم دستکم کارمند بانک یا آموزگار کلاسهای شبانه سوادآموزی بشوم ماندنم به این خاطر بود که در سراسر زندگی، آگاهانه یا ناخودآگاه، دنبال پدر می گشتم. احمد سینیایی، حنیف عزیز، آقای شاپستیکر، ژنرال ذوالفقار، همه و همه در غیاب ویلیام مت و ولد این وظیفه را به عهده گرفته بودند؛ پیکچر سینگ آخرین فرد از این سلسله برجسته بود. و شاید، در تب و تاب دو گانه‌ام برای یافتن پدر و نجات دادن کشور، پیکچر سینگ را بیش از اندازه بزرگ کرده‌ام؛ این احتمال وحشت‌آور وجود دارد که من شخصیت او را تغییر داده (و در این قصه هم او را دوباره تحریف کرده) باشم تا از او یک چهره خیالی آزمانی درست کنم... حقیقت این است که هر بار از او می پرسیدم: «کی می خواهی رهبری مان کنی، پیکچر جی؟ این روز بزرگ تاریخی را کی به چشم می بینیم؟» او در جوابم این یا آن یا می کرد و می گفت: «این چیزها را از محنت بکش بیرون، سرکار؛ من یک بینوای راجستانی‌ام، جذاب‌ترین مرد دنیا هم هستم، اما بیشتر از این از من چیزی نخواه.» ولی من با پافشاری می گفتم: «می دانی که این قبلا هم سابقه داشته - میان عبدالله، مرغ و زوزو...» که پیکچر در جوابم می گفت: «سرکار، فکرهای عجیب و غریبی توی سرت است.»

در اولین ماههای حکومت اضطرابی، پیکچر سینگ دستخوش سکوت غم‌آلودی بود که (باز هم!) دوره طولانی سکوت مادر گرامی را به یاد می آورد (سکوتی که به پسر من هم رسید...) برخلاف گذشته که اصرار داشت

همراه با نمایش‌هایش سخنرانی هم بکند، دیگر در برنامه‌هایی که در کنار بزرگراهها و در کوچه پسکوچه‌های دهلی کهنه و نو اجرا می‌کرد از سیاست حرف نمی‌زد. می‌گفت: «دوره دوره سکوت است، سرکار» اما من همچنان مطمئن بودم که روزی از روزها، در سپیده‌دمی در پایان هزاره نیمه شب، پیکچر سینک پیشاپیش خیل عظیم محرومان به راه خواهد افتاد و شاید در حالی که همچنان نی‌لبکش را می‌زند و مارهای زهر آگینی به سرو بدنش پیچیده‌اند ما را به سوی روشنی رهبری خواهد کرد... ولی شاید هم او هرگز کسی بیشتر از یک مارگیر ساده نبود؛ این احتمال را انکار نمی‌کنم. فقط این را می‌گویم که آن آخرین پدرم، آن مرد بلند قامت ریشوی عبوس، که موهایش را پشت سرش گره می‌زد، برای من نمود تازه‌ای از میان عبدالله بود. با این همه، شاید این هم خیالی بیش نبود، خیالی ناشی از این کوشش که او را به هر ترتیبی که بود به رشته‌های سرگشتم پیوند بزنم. اما کم‌کم به زمانی نزدیک می‌شویم که از خیال فراتر می‌رود؛ و از آنجا که چاره دیگری ندارم، مجبورم به نقطه اوجی پردازم که در سراسر امشب سعی می‌کردم از آن بپرهیزم.

تکه پاره‌هایی از خاطرات: یک قصه را با این چیزها نمی‌شود به اوج رساند. قصه باید چنان اوج بگیرد که ستیغی هیمالیایی را تداعی کند؛ اما همه آنچه برای من مانده خرده ریزی از خاطرات است، و مجبورم مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی که نخ‌هایش بریده شده باشد، لنگ‌لنگان به نقطه بحرانی سرگذشتم نزدیک بشوم. آنچه در نظر داشتم این نبود؛ اما شاید قصه‌ای که آدم به پایان می‌برد هرگز همانی نیست که شروع کرده بود. (زمانی، در یک اتاق آبی، احمد سینایی قصه‌هایی را برای ما تعریف می‌کرد که پایانشان را از مدت‌ها پیش فراموش کرده بود و خودش هر بار پایانی برای آنها سرهم می‌کرد؛ میمون برنجی و من سالها روایت‌های گوناگونی را از مخفرهای سندباد و ماجراهای حاتم طایی می‌شنیدیم... آیا اگر من هم دوباره شروع کنم، به پایان دیگری در جای دیگر می‌رسم؟) پس باید به همین تکه پاره‌های بازمانده از خاطراتم قناعت کنم. همان‌طور که قرن‌ها پیشتر نوشتم، مهم این است که آدم بتواند شکافها را به نحوی پر کند و با چند سر نخ که در دست دارد پیش برود. بیشتر چیزهای مهم زندگی ما دور از چشم

خودمان اتفاق می افتد؛ باید با راهنمایی خاطره یزوندهای پیش بروم که زمانی نگاهم به آن افتاد و سه حرف پر مفهوم را رویش دیدم، همچنین، با پس مانده های خاطرات دیگری که در گوشه و کنار ذهن دستبرد خورده ام باقی مانده است، مثل بطری های شکسته ای در کناره دریا... ورقه هایی از روزنامه هم، مثل تکه پاره های خاطرات، همراه با باد بیصدای نیمه شب در محله جادوگران می گشت.

روزنامه های باد آورده به زاغهام آمدند و خبر آوردند که دایی ام، مصطفی عزیز، به دست افراد ناشناسی کشته شده است. يك قطره اشك هم نریختم. اما خبرهای دیگری هم بود که براساس آنها باید واقعیت را بسازم. روی يك تکه روزنامه (که بوی شلغم می داد) نوشته بود نخست وزیر هند بدون ستاره شناس شخصی اش هیچ جا نمی رود. از آن يك تکه کاغذ خیلی بیشتر از بوی شلغم دستگیرم شد؛ عجیب است که، يك بار دیگر، دماغم بوی خطری فردی را حس کرد. نتیجه ای که مجبورم از این بوی هشدار دهنده بگیرم این است: پیشگویان از آمدنم خبر داده بودند، پس آیا ممکن نیست که در آخر هم پیشگویان کارم را ساخته باشند؟ ممکن نیست که «بیوه» ای، که وسواس ستاره ها را داشت، از ستاره شناسان راز نیروی بالقوه کسانی را که در آن نیمه شب سالها پیش به دنیا آمدند شنیده باشد؟ آیا به همین خاطر بود که از يك کارمند خبره در زمینه شجره نامه خواسته شد زرد آنها را... و چرا دایی ام در فردای آن شب به آن حالت عجیب مرا نگاه می کرد؟ می بینید، تکه پاره های خاطره دارد با هم جور می شود! پادما، قضیه دارد روشن می شود، مگر نه؟ ایندیرا یعنی هند و هند یعنی ایندیرا... آیا ممکن است که او نامه پدرش برای یکی از بچه های نیمه شب را نخوانده باشد؟ نامه ای که مرکزیت خود او را، که شعار هم شده بود، نفی می کرد و نقش «آئینه نمایانگر ملت» را به من می داد؟ می بینی؟ متوجه می شوی؟... از این بیشتر هم هست، حتی سند روشنی هم در دست است: تکه دیگری از روزنامه تایمز هندوستان، که در آن سماچار، بنگاه خبرگزاری خود «بیوه»، از او نقل قول می کند که می گوید «مصمم است با توطئه ژرف و گسترده ای که اخیراً بالا گرفته است مبارزه کند». مطمئن باش که منظورش جاناتا مورچا نیست! نه، حکومت اضطرابی جنبه های سیاه هم داشت، و این است رازی که به مدتی

بیش از اندازه طولانی در زیر سرپوش آن روزهای خفقان پنهان مانده بود: واقعی ترین و اساسی ترین انگیزهٔ اعلام حکومت اضطراری سرکوب و انهدام و از هم پاشیدن بچه‌های نیمه شب بود. (بچه‌هایی که، البته، کانونشان سالها بیشتر متلاشی شده بود، اما همان احتمال گردهم آبی دوباره‌شان اعلام وضعیت فوق‌العاده را توجیه می‌کرد.)

شکی ندارم که این هشدار از طرف ستاره شناسان بود؛ در پوشهٔ سیاهی با عنوان ك. ب. ن. اسمهایی را از پرونده‌های موجود گردآوری کرده بودند. اما قضیه فقط این نبود. خیانتها و اعترافهایی هم وجود داشت؛ دو زانو بود و يك بينی - يك بينی و دو زانو.

تکه پاره، خرده ریز: فکر می‌کنم که درست بیش از آن که با بوی خطر در بینی‌ام بیدار بشوم، داشتم خواب می‌دیدم که در خوابم. از این خواب به شدت آزار دهنده پریدم و غریب‌های را در زاغهام دیدم؛ مردی که به‌شاعرها می‌ماند و موهای نرمش روی گوشه‌هایش ریخته بود (اما بالای سرش به طاسی می‌زد). بله؛ در حالی که برای آخرین بار پیش از «واقعه‌ای که باید تعریف کنم» خوابیده بودم، سایهٔ نادرخان به دیدنم آمد؛ هاج و واج تفدان نقرهٔ لاجورد نشان را نگاه کرد و با لحن عجیبی پرسید: «این را بدیده‌ای؟ - چون اگر ندز دیده باشی، باید - یعنی ممکن است؟ - پسر ممتاز من باشی؟» گفتم: «درست است، خود خودمم» و شیخ رؤیایی نادر - قاسم هشدار داد: «مخفی شو، عجله کن، هر چه زودتر مخفی شو.»

نادر، که زمانی زیر فرش پدر بزرگم مخفی شده بود، آمد و گفت که من هم کار او را بکنم؛ اما دیگر دیر شده بود، کار از کار گذشته بود، چون هنگامی که خوب بیدار شدم و بوی خطر را به‌رسایی غرش شیپوری شنیدم... وقتی ترسیدم و دلیل ترسم را نمی‌دانستم، بلند شدم؛ و آیا خیال کردم یا این که واقعاً آدم سینایی چشمان آبی‌اش را باز کرد و با حالت گرفته‌ای به‌من زل زد؛ آیا چشمان پسر هم پراز نگرانی بود؟ آیا گوشه‌های پهن هم آنچه را که دماغ حس کرده بود شنید؟ آیا در آن لحظهٔ پیش از آغاز رویدادها پدر و پسر در سکوت باهم گفتگو کردند؟ مجبورم این سؤالاها را بی‌جواب

بگذارم؛ اما آیا درست است که پرواتی، ليله سينایی من، از خواب بیدار شد و پرسید: «چه خبر است، آقا؟ چه‌ات شده؟» - و من، بی آنکه دلیل گفته‌ام را درست بدانم به او گفتم: «قایم شو. همین جا بمان و بیرون نیا.»
بعد خودم بیرون رفتم.

باید صبح بوده باشد، هر چند که بختك نیمه شب بی پایان چون مهی روی محله افتاده بود... در روشنای شبخ آلود وضعیت اضطراری بچه‌هایی را دیدم که لی لی بازی می کردند، پیکچر سینگ چترش را تا کرده و زیر بغلش زده بود و پای دیوار کنار پله‌ها پیشاب می کرد؛ يك شعبده‌باز ریز نقش طاس در حال تمرین بود و چاقو هایی را از گردن شاگرد ده ساله‌اش می گذراند، معرکه‌گیری به‌همان زودی تماشاگرانی را دور خودش جمع کرده بود و می‌خواست گلوله‌های پشمی بزرگی را از آرنج يك غریبه بیرون بکشد. جاند صاحب نوازنده در حال تمرین ترومپت بود، دهنی کهنه يك شیپور قراضه را به لبهایش می‌چسباند و از دهنش صدای ترومپت درمی‌آورد... دورتر از آنجا، سه‌قلو‌های بند باز هر کدام کوزه آبی روی سر داشتند و از تنها شیر آب محله برمی‌گشتند... خلاصه، همه‌چیز به‌نظر عادی می‌رسید. می‌خواستم خودم را به‌خاطر خواب بد و هشدار دماغم مسخره کنم که ناگهان ماجرا شروع شد.

اول از همه سرو کله ماشین‌ها و بولدوزرها پیدا شد که با سرو صدا از خیابان اصلی آمدند؛ جلو محله جادوگران ایستادند. بلندگویی شروع به‌عربده کرد: «برنامه زیبا سازی شهر... عملیات مجاز کمیته مرکزی سازمان جوانان سانجای... فوراً برای تخلیه محل آماده شوید... این‌زاغه نشین لکه‌نگی بردامن شهر است و بیش از این نباید برپا باشد... همه باید بدون هیچ اعتراضی از دستور ما اطاعت کنند.» و درحالی که بلندگو عربده می‌زد کسانی از ماشینها پیاده شدند: چادری با رنگ روشن به‌سرعت برپا شد، بعد تخت‌های سفری بود و ابزارهای جراحی... بعد، خانمهایی جوان و خوش لباس و تحصیلکرده خارج و خانواده‌دار دسته‌دسته از ماشینها پایین ریختند. پشت‌سرشان گله‌ای مرد جوان پیاده شدند که آنها هم خوش لباس بودند؛ داوطلب بودند، داوطلبان سازمان جوانان سانجای که آمده بودند کمی هم برای جامعه کار کنند... اما بعد دیدم که نه، داوطلب نیستند، چون همه مردها موهای

پرچین يك شكول و لبهای گوشتالویی چون لب شرمگاه زن داشتند، و خانمهای خوش لباس هم درست به يك شكل بودند، قیافه همهشان به شكل مناکا، همسر سانجای بود که تکه پاره‌های روزنامه‌ها او را «زیبای نازک اندام» می‌نامیدند و زمانی با لباس خواب در آگهی‌های يك کارخانه تشك سازی ظاهر می‌شد. در میان هیاهوی برنامه تخریب زاغه‌ها يك بار دیگر می‌دیدم که خاندان حاکم بر هند یاد گرفته است چطور خودش را تکثیر کند؛ اما دیگر فرصت فکر کردن نبود، جوانان بی‌شمار لب گوشتالو و نازک اندام جادوگران و گدا های پیر و هر کسی را که به دستشان می‌افتاد می‌گرفتند و به طرف ماشینها می‌بردند، و در میان مردم محله چو افتاد که: «دارند ناسبندی می‌کنند! دارند عقیم می‌کنند!» - بعد کسی داد زد: «زن و بچه‌تان را نجات بدهید!» و شورشی در گرفت، بچه‌هایی که سرگرم لی‌لی بازی بودند به طرف مهاجمان خوش پوش سنگ پراندند، و پیکچر سینگ در حالی که خشمگینانه چترش را تکان می‌داد مردم را دور خودش جمع کرد. چترش که زمانی آرامش و هماهنگی می‌آورد به صورت حربه‌ای درآمد، نیزه‌ای دن کیشوتی شد و جادوگران ارتشی دفاعی شدند، بطری‌های کوکتل مولوتوف را از غیب ظاهر می‌کردند و به طرف مهاجمان می‌انداختند، شعبده‌بازان از کیسه‌هایشان پاره آجر بیرون می‌کشیدند، هوا آکنده از نعره و چیزهایی بود که پرتاب می‌شد و جوانان خوش پوش و لب گوشتالو و زیبایان نازک اندام در برابر توفان خشم شعبده‌بازان پس نشستند؛ و پیکچر سینگ پیشاپیش جمعیت به چادر جراحی حمله کرد... پرواتی یا لیل، سفارشم را نشنیده گرفته و خودش را به من رسانده بود. گفت: «وای خدا، چکار دارند...» و در این لحظه، حمله تازه و سهمگین تری به طرف ما آغاز شد: سربازها را به جان جادوگران و زن‌ها و بچه‌ها انداختند.

زمانی، شعبده‌بازان و معرکه‌گیران و ورق‌بازان و چشم‌بندها و خیمه شب‌بازان بی‌روزمندان در کنار يك ارتش فاتح رژه می‌رفتند؛ اما این چیزها دیگر فراموش شده است، و تفنگهای روسی به طرف ساکنان محله نشانه می‌رود. از جادوگران کمونیست در برابر تفنگهای سوسیالیستی چه کاری ساخته است؟ همه‌مان پابه‌فرار می‌گذاریم، هر کس از طرفی، با یورش سربازها من و پرواتی از هم جدا می‌افتیم، پیکچر سینگ را گم می‌کنم،

قداق‌های تفنگ به کار می‌افتد، یکی از سه‌قلوهای بندباز را می‌بینم که گرفتار خشم تفنگها می‌شود، کسانی را از موهایشان می‌گیرند و کشان‌کشان به‌طرف درهای باز ماشینها می‌برند؛ من هم می‌دوم، کار از کار گذشته است، به‌پشت سرم نگاه می‌کنم، قوطی‌های حلبی و صندوقهای خالی میوه و کیسه‌های به‌زمین افتادهٔ شعبده‌بازان وحشت‌زده را لگد می‌کنم، نگاهی به‌پشت سرم می‌اندازم و در روشنای مه‌زدهٔ شب اضطرابی می‌بینم که همهٔ این ماجرا چیزی بیش از یک زمینه‌سازی و یک صحنهٔ فرعی نبوده است، چون در لابه‌لای آشوب و هیاهو یک چهرهٔ اساطیری پیش می‌آید که مجسم‌کنندهٔ سرنوشت و نابودی است: سرگرد شیوا پا به‌مرکز گذاشته است و به‌شتاب می‌آید و فقط دنبال من است. می‌دوم و زانوهای برآمدهٔ نابودی‌ام دنبال می‌کند...

... تصویر یک آلونک به‌ذهنم می‌آید: بچه‌ام! و نه فقط بچه‌ام: تفدانی نقره‌ای و لاجورد نشان! در میان آشوب محله بچه‌ای به‌حال خودش ول شده است... در گوشه‌ای، طلسمی که سالیان سال نگهداری شده بود، به‌جا مانده است. زیر نگاه بی‌اعتنای مسجد جامع برمی‌گردم و به‌شتاب از لابه‌لای زاغه‌های لرزان می‌دوم، پاهایم مرا به‌طرف پسر و تفدان می‌کشد... اما در برابر آن زانو‌ها چکار می‌توانم بکنم؟ می‌دوم و زانوهای قهرمان جنگ تردید و تردید تر می‌شود، زانوان دشمن همیشگی‌ام خیز برمی‌دارد و می‌جهد و پا‌های قهرمان جنگ به‌هوا می‌پرد، چون آرواره دور گردنم چفت می‌شود، راه‌نفسم را می‌بندد، به‌خودم می‌پیچم و به‌زمین می‌افتم اما زانو‌ها همچنان فشار می‌آورد، و درحالی که زانو‌ها روی سینه‌ام می‌نشینند و مرا روی زمین خاک‌آلود می‌خکوب می‌کند صدایی - صدای نیرنگ و خیانت و نفرت! - می‌گوید: «خوب، بچه پولدار: باز به‌هم رسیدیم. سلام.» من نفس نفس می‌زنم و شیوا می‌خندد.

آه، دگمه‌های براق او نیفورم یک‌خائن! که مثل نقره می‌درخشد و چشمک می‌زند... چرا این کار را کرد؟ چرا او، که زمانی دسته‌های او باش هر ج و مرج طلب را در بیغوله‌های بمبئی هدایت می‌کرد، سردار استبداد شد؟ چرا بچهٔ نیمه‌شب به بچه‌های نیمه‌شب خیانت کرد و مرا به جنگ سرنوشتم انداخت؟ به‌خاطر پرستش خشونت، و پرتو مشروعیت دهندهٔ دگمه‌های او نیفورم؟

به خاطر این که از قدیم از من بدش می آمد؛ یا - این فرض به نظر من از همه درست تر می رسد - یا برای مصون ماندن از مجازاتی که برای بقیه ما در نظر گرفته شده بود... بله، باید همین باشد؛ آه، قهرمان جنگی که حق تولد خودش را انکار می کرد! آه، رقیبی که خودش را به خاطر بخور و نمیری فروخته بود... اما نه، باید این حرفها را کنار بگذارم و داستان را هر چه ساده تر تعریف کنم: در حالی که سربازان جادوگران را می زدند و می گرفتند و از محله شان بیرون می کشیدند، سرگرد شیوا فقط به من پرداخت. مرا هم هل دادند و به طرف يك ماشین بردند؛ در حالی که بولدوزرها در محله پیش می رفتند دري محکم به رویم بسته شد... در تاریکی داد زدم: «آخر، پسر! - پرواتی، لیلۀ من، کجاست؟ - پیکچر سینگ! نجاتم بده پیکچرجی!» - اما بولدوزرها سر رسیده بودند و فریاد هایم به گوش هیچکس نمی رسید.

پرواتی جادوگر، با ازدواج با من، قربانی نفرین مرگ فجیع شد که قسمت همه خویشان من است... نمی دانم آیا شیوا، بعد از این که مرا به داخل يك ماشین استیشن بی پنجره انداخت، به جستجوی پرواتی رفت یا این که او را به دست بولدوزرها رها کرد... چون ماشینهای تخریب سرگرم کاری شده بودند که از آن خوششان می آمد، و آلونکهای کوچک با نیروی آن موجودات مقاومت ناپذیر له می شد و درهم می شکست، زاغه ها چون ترکه ای خرد می شد، خرت و پیرتکاغذی خیمه شببازان و سبد های جادویی معرکه گیران نابود می شد؛ شهر را زیبا می کردند، چه باک اگر چند نفری هم کشته می شدند، اگر دختری باچشمان نعلبکی وار و لبانی به اخم بر چیده زیرپاهای آن هیولا های پیش رونده می ماند؛ لکه ننگی از دامن پایتخت پاستانی پاك می شد... و گفته می شود که در آن هنگامه مرگ دردآلود محله جادوگران، مرد زیشوی غول آسایی که همه بدنش پوشیده از مار بود (که البته شاید این اغراق باشد) - با سرعت هر چه تمام تر - در لابه لای ویرانه ها می دوید. دسته چتری را که به نحو تعمیر ناپذیری درهم شکسته بود در دست می فشرد و دیوانه وار در پیشانی بولدوزرها چیزی را جستجو می کرد، می گشت و می گشت انگار که زندگی اش به آن جستجو بسته بود.

در آخر آن روز، محله ای که زیر سایه مسجد جامع کز کرده بود، نیست و نابود شد؛ اما همه جادوگران دستگیر نشده بودند؛ همه شان را به اردوگاهی

در دور دستهای کناره رود جامونا نبردند، اردوگاهی که با سیم‌خاردار محصور شده بود و کیچری پور، یا غلغله شهر، نامیده می‌شد. نتوانستند بیکچرسینگ را بگیرند و گفته می‌شود که در فردای روز تخریب محله جادوگران، از برپایی زاغه‌نشین تازه‌ای در قلب دهلی‌نو در کنار ایستگاه راه‌آهن خبر رسید. بولدوزرهایی را به محل فرستادند اما اثری از زاغه در آنجا نبود. بعد از آن، همه مردم شهر می‌دانستند که شعبده‌بازان فراری زاغه‌نشین متحرکی دارند، اما تخریب‌کنندگان هرگز نتوانستند آن را پیدا کنند. خبرش از محله مهر اولی در پیرامون منار قطب آمد، اما هنگامی که سربازان و جراحان به آنجا رسیدند دیدند که زاغه‌های فقر دامن محله را لکه‌دار نکرده است. خبرچین‌ها گفتند که زاغه‌نشین جادوگران از باغ جانتار ماتار، محل رصدخانه جای‌سینگ (متعلق به عهد مغول) سر در آورده است. اما ماشین‌های تخریب چیزی جز ساعت‌های آفتابی و طوطی آنجا نیافتند. زاغه‌نشین متحرک زمانی ساکن شد که دوره حکومت اضطراری به پایان رسیده بود؛ اما هنوز نوبت این قصه نرسیده است؛ سرانجام، پس از مدت‌ها انتظار، وقت آن است که با خونسردی و متانت درباره اسارت‌م در «بیوه‌خانه» بنارس حرف بزنم.

زمانی رشام‌بی‌بی با دیدن من شیون کرده بود. و حق داشت: من بودم که محله نجات‌دهندگانم را به ناپودی کشاندم؛ سرگردشوا برای گرفتنم به محله آمد و شك ندارم که به دستور صریح «بیوه» مأمور این کار شده بود؛ در این حال پسر «بیوه» هم برنامه زیبا سازی شهر و عقیم کردن مردان را به‌عنوان يك مانور انحرافی انجام می‌داد. بله، البته که قضیه به‌همین صورت طرح ریزی شده بود و می‌توانم بگویم به‌بهترین وجه به‌اجرا در آمد. کار بسیار مهمی که در جریان شورش جادوگران به‌انجام رسید این بود: تنها آدمی که در سراسر دنیا جای تک‌تک بچه‌های نیمه‌شب را می‌دانست بی‌سرو صدا دستگیر شد. بله، مگر نه این که من هر شب با همه بچه‌ها رابطه مخابراتی ذهنی برقرار می‌کردم؟ مگر نه این که در همه مدت اسم و نشانی و مشخصات همه‌شان را در ذهنم داشتم؟ بله. و مرا با این همه اطلاعات دستگیر کردند.

البته که قضیه به‌همین صورت طرح ریزی شده بود. پرواتی جادوگر درباره رقیبم با من حرف می‌زد؛ آیا ممکن است که درباره من هیچ چیزی

به او نگفته باشد؟ جواب می‌دهم که نه، چنین چیزی ممکن نیست. بنابراین، قهرمان جنگ ما می‌دانست شخصی که از بابانش بیش از هر کسی دنبالش هستند در همان پایتخت پنهان است (حتی دایی مصطفی هم نمی‌دانست که پس از ترك او کجا رفتیم؛ اما شیوا می‌دانست!) - بعد که شیوا خائن شد و او را با وعده و وعید و تضمین امنیت خودش به همکاری واداشتند، به راحتی توانست مرا تسلیم اربابش کند، تسلیم «مادام»، «بیوه» ای با موهای دورنگ.

شیوا و سلیم، غالب و مغلوب؛ اگر معنی رقابت ما را بفهمید، مفهوم دورانی را که در آن زندگی می‌کنید خواهید فهمید. (عکس این گفته‌هم درست است.)

در آن روز، گذشته از آزادی، چیز دیگری را هم از دست دادم: بولدوزرها تفدان نقره‌ای را بلعیدند. محروم از آن آخرین شیئی که مرا به گذشته قابل لمس‌تر و از نظر تاریخی مستندترم پیوند می‌داد، به بنارس برده شدم تا پیامد های زندگی درونی‌ام را تحمل کنم، زندگی‌ای که نیمه‌شب به من داده بود.

بله، در آنجا بود، در کاخ بیوگان، در کنار رود گنگ و در کهنسال‌ترین شهر زنده جهان، شهری که حتی در جوانی‌های بودا هم پیر بود. کاسی بنارس و راناسی، شهر روشنایی خدایی، شهر کتاب پیامبری، زایچه زایچه‌ها، شهری که گذشته و حال و آینده زندگی تک‌تک آدمیان از پیش در آن ثبت است. رود خدایی گنگ از لابه‌لای موهای شیوا سرچشمه می‌گیرد و از بنارس می‌گذرد... بنارس، پرستشگاه شیوا... و سرگرد شیوا مرا به آنجا برد تا به دست سرنوشتم بسپرد. در شهر همه زایچه‌ها به لحظه‌ای رسیدم که رامرامست بالای پشت بامی پیشگویی‌اش کرده بود: «سربازها محاکمه‌اش می‌کنند... جبارها سرخس می‌کنند!» البته باید بگویم محاکمه‌ای رسمی در کار نبود - شیوا بازانوهایش گردنم را فشرد و این بود محاکمه‌ام - اما، در یک روز زمستانی، بوی سرخ شدن چیزی را در یک تابه آهنی شنیدم...

در طول رودخانه، بعد از سیندیاهات که در آن ژیمناست‌های جوانی با لنگ سفید روی یک دستشان وارو می‌ایستادند، بعد از مانیکارنیکاهات، جایگاه تشییع مردگان که در آن آتش مقدس از آتش بانان خریداری

می‌شد، بعد از لاشه‌های شناور سگها و گاوهای فلک‌زده‌ای که کسی برایشان آتش نمی‌خرید، بعد از داسا شوا مدگهات که در آن برهمن‌هایی با جامه‌های زعفرانی رنگ زیر چترهای حصیری می‌نشستند و مردم را تبرک می‌کردند... صداها کم‌کم به گوش می‌رسید، صدای عجیبی شبیه عوعوی دسته‌ای سگ شکاری که از دور دست بیاید... صداها را دنبال می‌کنی و دنبال می‌کنی تا این که کم‌کم مشخص می‌شود، و می‌فهمی که شیونی عظیم و پیگیر است که از پنجره‌های کور شده کاخی در کنار رودخانه بیرون می‌زند: کاخ بیوه‌خانه! روزی روزگاری قصر یک مهاراجه بود، اما هند یک کشور امروزی است و دولت این نوع کاخها را مصادره کرده است. و کاخ کنار رودخانه را اقامتگاه زنان شوهر مرده کرده‌اند. زنانی که می‌دانند زندگی واقعی‌شان با مرگ شوهر پایان می‌گیرد، و دیگر به آنان اجازه داده نمی‌شود بنا به سنت ساتی خودشان را همراه جسد شوهرشان بسوزانند، به شهر مقدس بنارس می‌آیند تا زندگی بی‌ارزششان را به ناله و شیون بگذرانند. در کاخ بیوه‌خانه زنانی زندگی می‌کنند که پیایی به سر و سینه‌شان می‌کوبند و سینه‌هایشان همیشه زخمی است، موهای سرشان را چنان کنده‌اند که دیگر در نمی‌آید، صداهایشان بمخاطر ناله و شیون دائمی‌شان گرفته است. خانه بسیار بزرگی است، طبقه‌های بالایی‌اش پر از اتاقهای کوچک و تالارهای طبقه اولش جایگاه ناله و شیون زنهاست. بله، قضیه در این بیوه‌خانه اتفاق افتاد، در اینجا بود که «بیوه» مرا به کام کشید و در قلب پنهانی امپراتوری وحشتناکش زندانی کرد. در اتاق کوچکی در طبقه‌های بالا زندانی شده بودم و زنان شوهر مرده از غذای زندان برایم می‌آوردند. کسان دیگری هم به دیدنم می‌آمدند: قهرمان جنگ دو همکارش را هم با خودش می‌آورد تا باهم گپ بزیم. به عبارت دیگر: مرا به حرف زدن تشویق می‌کردند. و این دو نفر هیچ تناسبی باهم نداشتند، یکی چاق و یکی لاغر بود، اسمشان را «آبوت و کوستلو» گذاشته بودم چون هر کاری می‌کردند نمی‌توانستند مرا بخندانند.

در اینجا خوشبختانه چیزهایی هست که به یاد نمی‌آورم. هیچ چیز نمی‌تواند مجبورم کند شیوه‌هایی را به یاد بیاورم که آن دو مرد بی‌مزه و اونیفورم‌پوش برای بحث با من به کار بردند؛ هیچ ترشی و چاشنی خوشمزه‌ای هم نمی‌تواند مرا ارضی به باز کردن قفل دری کند که به روی آن

روزها بسته‌ام! نه، فراموش کرده‌ام، نمی‌توانم بگویم و نمی‌گویم چطور مرا به حرف آوردند اما نمی‌توانم اصل مطلب را که مایه شرم است نگویم. یعنی این که علیرغم شیوه‌های نه‌چندان دوستانه بازجوی دوسرم، علیرغم این که هیچ شوخی‌ای در کار نبود، بدون شك به حرف آمدم. از این هم بیشتر: زیر فشارهای نگفتنی و فراموش شده بازجوهایم در نهایت پر حرفی هم کردم، و آنچه پشت سر هم گفتم (و الآن دیگر نمی‌گویم) این بود: اسم و مشخصات و نشانی همه. بله، هر چه می‌دانستم گفتم، هر پانصد و هفتاد و هشت نفر را اسم بردم (پانصد و هفتاد و هشت نفر، چون خودشان لطف کردند و خبر دادند که پرواتی مرده است؛ شیوا هم که به دشمن پیوسته بود، و پانصد و هشتاد و یکمین بچه نیمه شب خودم بودم که داشتم حرف می‌زدم...) - به خاطر خیانت یکی از بچه‌ها، مجبور شدم همه‌شان را لو بدهم! خودم، بنیانگذار کانون بچه‌های نیمه شب، بر ناپودی‌اش نظارت داشتم و «آبوت و کوستلو» گهگاه عبوسانه حرفم را قطع می‌کردند و می‌گفتند: «آها! جالب است! از این دختره خبر نداشتیم!» یا این که: «خیلی خوب داری همکاری می‌کنی! این یارو را نمی‌شناختیم!»

چیزهایی است که اتفاق می‌افتد. آمارها ممکن است مفهوم دستگیری مرا روشن کند. گرچه درباره تعداد زندانیان «سیاسی» در جریان حکومت اضطرابی اختلاف نظر قابل ملاحظه‌ای وجود دارد، و این تعداد از سی هزار تا دویست و پنجاه هزار نفر گفته می‌شود، این عده هر اندازه که بودند به هر حال آزادی‌شان را از دست دادند. «بیوه» می‌گفت: «این درصد بسیار کوچکی از جمعیت هند را تشکیل می‌دهد.» در دوره حکومت اضطرابی خیلی چیزها اتفاق می‌افتد: قطارها سر وقت حرکت می‌کنند، محتکران بازار سیاه می‌ترسند و مالیات‌هایشان را می‌پردازند، حتی هوا هم مهار می‌شود و برداشت محصولات کشاورزی به رقم بیسابقه‌ای می‌رسد؛ تکرار می‌کنم که حکومت اضطرابی هم جنبه‌های سفید دارد و هم جنبه‌های سیاه. و در این جنبه سیاهش، من با پاهای زنجیر بسته روی تشک کاهی که تنها ائانه سلول کوچکم بود می‌نشستم و در خوردن کاسه برنج جیره روزانه‌ام با سوسکها و مورچه‌ها همغذا می‌شدم. و بچه‌های نیمه شب - اعضای شبکه توطئه هولناکی که باید به هر قیمتی متلاشی می‌شد - دارو دسته اوباش آدمکشی که ترسان لرزه

بر اندام يك نخست‌وزیر نجوم‌زده می‌انداخت - هیولا‌های کر به وچندش آور استقلال، که يك کشور مدرن نه فرصت آن را داشت که به آنها بپردازد و نه برایشان دل می‌سوزاند همه و همه این دسته که با یکی دو ماه کمتر یا بیشتر بیست و نه سال داشتند، بین ماههای آوریل و دسامبر دستگیر و به بیوه‌خانه برده شدند، و بیچ‌بیچ‌هایشان کم‌کم دیوارها را انباشت. دیوارهای سلولم (که برهنه و بسیار نازک بود و گچش پوسته‌پوسته می‌شد) شروع به زمز مه کرد تا پیامد های اعترافات شرم‌آورم را به گوش‌هایم (یکی سالم و دیگری ناشنوا) برساند. زندانی‌ای که دماغی خیاروار داشت، و غل و زنجیر پایش انجام بعضی کارهای طبیعی - راه رفتن و استفاده از لگنچه حلی و چمباتمه زدن و خوابیدن - را برایش غیر ممکن می‌کرد، خودش را به دیوار پوسته‌پوسته شده می‌چسباند و برای دیوار زمز مه می‌کرد.

این آخر کار بود؛ سلیم به غصه‌اش میدان داد. در سراسر زندگیم، و در بخش عمده این سرگذشت، کوشیده‌ام غصه‌ام را مهار کنم و به بند بکشم، تا مبادا جمله‌هایم به ترشحات نمک‌آلود و سوزناک غصه آلوده بشود؛ اما دیگر بس است. هیچ دلیلی برای بازداشتنم ارائه نمی‌شد (تا این که دست «بیوه» ...): اما، مگر کسی از آن سی هزار یا دویست و پنجاه هزار نفر بود که دلیل دستگیری‌اش را به او گفته باشند؟ اصلاً چه احتیاجی بود که بگویند؟ از دل آن دیوارها، صدای خفه بچه‌های نیمه‌شب را می‌شنیدم: نیازی به هیچ توضیح و پانوشت نبود، و من هم در گوش دیوار بیچ‌بیچ می‌کردم.

آنچه سلیم در ماههای آوریل تا دسامبر ۱۹۷۶ در گوش دیوار زمز مه کرد:

... بچه‌های عزیز. چطور می‌توانم این را بگویم؟ چه می‌توانم بگویم؟ گناهم و شرمساری‌ام. هر چند که امکان توجیه‌هست: درباره‌شیوا من تقصیری نداشتم. وانگهی، همه نوع آدمی را به زندان می‌اندازند، چرا ما را نه؟ بعد هم، تقصیر مسأله پیچیده‌ای است، چون مگر نه این که هر کدام از ما به نحوی مسؤولیم - که لایق همان زمامداری هستیم که داریم؟ اما من از این توجیه‌ها استفاده نمی‌کنم. کار خودم بود، خودم. و پرواتی من مرده است، بچه‌های عزیزم. جمیله‌ام ناپدید شده است. و همه کسم. مثل این که ناپدید شدن هم یکی دیگر از چیزهایی است که در سرتاسر قصه‌ام تکرار می‌شود: نادرخان از يك

دنیای زیر زمینی بیرون رفت و گم شد، فقط یادداشتی از خودش به جا گذاشت؛ آدم عزیز هم ناپدید شد، پیش از آن که مادر بزرگم از خواب بلند شود تا به غازها خوراک بدهد. و ماری پری را کو؟ خودم هم در يك سبد حصیری ناپدید شدم؛ اما در ناپدید شدن پرواتی یا ليله هیچ جادویی دخالت نداشت. حالا هم اینجا هستیم، گم و گور شده ایم و در هیچ جا اثری از ما نیست. بچه های عزیز، شکی نیست که نفرین گم شدگی به شماها هم رسیده است. اما درباره مسأله تقصیر، مطلقاً نمی خواهم از دید وسیع تری به آن پردازم؛ ما بیش از اندازه به آنچه در حال رخ دادن است نزدیکیم، نمی توانیم چشم انداز گسترده ای داشته باشیم. شاید بعدها تحلیل گران چراها و چگونه های قضیه را پیش بکشند، زمینه های اقتصادی و سیاسی مسأله را روشن کنند، اما فعلاً ما بیش از اندازه به پرده سینما نزدیکیم، در چشم ما تصویر از هم می پاشد و به صورت انبوهی از نقطه های رنگارنگ در می آید، برداشت ما فقط می تواند ذهنی باشد. بنابراین، با برداشتی ذهنی سرم را از شرم پایین می اندازم. بچه های عزیز: مرا ببخشید. نه، توقع بخشش ندارم.

بچه ها، سیاست: در بهترین حالتش هم چیز مزخرفی است. باید از ش پرهیز می کردیم، امن نباید هیچوقت به مفهوم وجودمان فکر می کردم؛ دارم به این نتیجه می رسم که زندگی خصوصی، زندگی ساده آدمها، از همه آن فعالیت های عظیم دنیاگیر بهتر است. اما دیگر دیر شده، کار از کار گذشته است. و چیزی را که چاره ندارد باید تحمل کرد.

همین نکته خوبی است، بچه ها: چه چیزی را باید تحمل کرد؟ چرا ما را، تک تک، با این وضعیت در اینجا جمع کرده اند؟ چرا گردنهایمان را به غل و زنجیر کشیده اند؟ و (اگر بچ بچ های دیوار راست باشد) شرایط از این عجیب تر هم در زندان هست: یکی از بچه ها را که می تواند به پرواز دریاید از کمر به زمین زنجیر کرده اند؛ به بچه ای که می تواند به صورت گرگ دریاید پوزه بند زده اند؛ پسری که می تواند در آینه ناپدید شود مجبور است از سوراخ کوچک يك ظرف در بسته آب بخورد، تا نتواند در سطح بازتاب دار آب ناپدید شود و فرار کند؛ سر دختری را که نگاههایش می تواند آدم را بکشد در گونی کرده اند، و همین طور سر دو دختر اهل باود را که همه عاشقشان می شدند. یکی از ماها می تواند آهن بخورد: صورت او را در قیدی بسته اند

که فقط هنگام غذا خوردن بازمی‌کنند... چه چیزی در انتظارمان است؟ چیز خیلی بسدی، بچه‌ها. هنوز نمی‌دانم چیست، اما دازد نزدیک می‌شود. بچه‌ها، باید خودمان را آماده کنیم.

این‌را به بقیه هم برسانید: بعضی‌ها مان فرار کرده‌اند. از ورای دیوارها بو می‌کشم که بعضی‌ها نیستند. خبرهای خوب، بچه‌ها! نمی‌توانند همه‌مان را بگیرند. مثلاً سومیترا را - که می‌تواند در زمان پس و پیش برود - آه، غفلت جوانی! آه که چقدر احمق بودیم که باورش نمی‌کردیم! - او اینجا نیست؛ شاید به زمان بهتری از زندگی‌اش برگشته است و دارد راحت می‌گردد، برای همیشه از دست مأموران جستجوگر فرار کرده است. نه، به او غبطه نخورید؛ هرچند که خود من هم آرزوی فرصتی را دارم که بتوانم به گذشته برگردم، شاید به زمانی که چشم و چراغ همه عالم بودم و به عنوان بچه و پلاهای مت‌وولد پیروزمندانه از این بغل به آن بغل می‌رفتم - آه، حسرت آزارنده‌ی زمانهایی با امکاناتی بسیار بیشتر، زمانی پیش از تاریخ، مثل خیابانی در پشت اداره پست مرکزی دهلی، که تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد تا به نقطه پایانی‌اش برسد! - اما الان اینجا هستیم؛ این یادآوری‌ها روحیه را خرد می‌کند؛ همین‌قدر دلخوش باشیم که بعضی از ما آزادند!

و بعضی‌مان مرده‌اند. خبر مرگ پرواتی را شنیدم. پرواتی که تا آخرین لحظه هم صورت شبخ‌وار و در حال پوسیدگی... نه، دیگر پانصد و هشتاد و یک نفر نیستیم. در این سرمای دسامبر چند نفر از ما با تن لرزان در سلول‌هایشان نشستند و انتظار می‌کشند؟ از بینی‌ام می‌پرسم، جواب می‌دهد: چهارصد و بیست نفر، چهارصد و بیست، عدد حقه و نیرنگ. چهارصد و بیست نفر، زندانی بیوه‌ها؛ و یک نفر دیگر هم هست، که با پاهای چکمه‌پوش دور بیوه‌خانه قدم می‌زند - بوی گندش را می‌شنوم که دور و نزدیک می‌شود، بوی عفن خیانت! - سرگرد شیوا، قهرمان جنگ، شیوای زانوها، بر اسارت ما نظارت دارد. آیا به چهارصد و بیست قناعت می‌کنند؟ بچه‌ها: نمی‌دانم تا چه مدت می‌خواهند منتظر بمانند.

... نه، دارید مسخره‌ام می‌کنید، نه، شوخی نکنید. چرا بیج‌هایتان این لحن راحت و بی‌خیال را دارد؟ چرا؟ آخر چطور ممکن است؟ نه، باید محکوم کنید، قاطعانه و بدون ترحم - شکنجه‌ام ندهید، با سر رسیدن

هر کدام از بچه‌ها این طور شادمانه ازش استقبال نکنید! اینجا چه جای سلام و احوال پرسی است؟ - بچه‌ها، نمی‌فهمید که می‌توانند هر بلایی به سرمان بیاورند؟ - نه، چطور می‌توانید همچو حرفی بزنید؟ یعنی چه که چکارمان می‌توانند بکنند؟ از من بشنوید، دوستان: غل و زنجیر فولادی خیلی دردناک است، جای ضربه قنداق تفنگ روی پیشانی می‌ماند، چکار می‌توانند بکنند؟ فرو کردن سیم برق به نشیمنگاه آدم؛ تنها این نیست، می‌توانند آدم را از پا آویزان کنند، و شمع - آه، شعله لرزان و شاعرانه شمع! - اما شمع روشنی که به پوست آدم نزدیک می‌کنند چندان شاعرانه نیست! حالا دیگر بس است، این خوش و بش‌ها را بگذارید کنار، نمی‌ترسید؟ دل‌تان نمی‌خواهد به جان من بیفتید و مرا بزنید و تکه تکه کنید؟ این پیچ پیچ دائمی درباره یاد گذشته‌ها و حسرت بگومگوهای قدیمی و برخورد عقاید و این چیزها برای چیست؟ چرا با آرامستان، با رفتار عادی‌تان، با نشان دادن توانایی‌تان در مقابله با بحران مرا رنج می‌دهید؟ رگ بگویم، بچه‌ها، از شما تعجب می‌کنم: چطور می‌توانید در این سن بیست و نه سالگی در سلول‌هایتان بنشینید و برای همدیگر پیچ پیچ و خوش و بش کنید؟ آخر، نامردها اینجا که مهمانی نیست!

بچه‌ها، بچه‌ها، متأسفم. اعتراف می‌کنم که در این اواخر آن آدم همیشگی نبوده‌ام. مدتی بودا بودم، و شب‌های در یک سبد، و کسی که خیال نجات کشور را در سر می‌پروراند... سلیم پیاپی با بن بست رو به رو شده است؛ از زمانی که یک تفدان نقره‌ای مثل تکه‌ای از ماه پایین افتاد، در رابطه‌اش با واقعیت با مشکلات بزرگی درگیر بوده است... به من رحم کنید: حتی تفدانم را هم گم کرده‌ام. اما باز دارم اشتباه می‌کنم، قصدم این نبود که از کسی تقاضای ترحم کنم، می‌خواستم بگویم که شاید من - شما نبودید، این من بودم که نفهمیدم چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. باور نکردنی است، بچه‌ها: ما، مایی که نمی‌توانستیم حتی پنج دقیقه بدون مخالفت با همدیگر بحث کنیم، مایی که در بچگی به هم می‌پریدیم و بگومگو می‌کردیم و به هم بی‌اعتماد بودیم و میانمان تفرقه بود و از هم جدا شدیم، یکباره باهم جمع و یکی شده‌ایم! عجبا که «بیوه» ما را اینجا آورده که جمعمان را متلاشی کند، اما در عوض متحدمان کرده است! ببین چطور همان چیزی که

جباران از آن وحشت دارند به دست خودشان تحقق پیدا می‌کند!... چون الان دیگر چکارمان می‌توانند بکنند، الان که همه‌مان در يك طرف قرار گرفته‌ایم: نه دشمنی‌های قومی و زبانی داریم و نه پیشداوری‌های مذهبی: بگذریم که دیگر بیست و نه سالمان است و نباید شماها را بچه‌ها صدا بزیم...! بله، باز خوشبینی، مثل يك بیماری: بالاخره روزی «بیوه» مجبور می‌شود ولمان کند، و آن وقت، آن وقت خواهیم دید، شاید لازم بشود که چه میدانم يك حزب تشکیل بدهیم، بله، حزب نیمه‌شب، سیاست - یازان نمی‌توانند علیه‌مان کاری بکنند، علیه‌مايي که می‌توانیم ماهی‌ها را تکثیر و فلزات معمولی را طلا کنیم! بچه‌ها، چیز تازه‌ای دارد اینجا به وجود می‌آید، اینجا و در این روزهای سیاه اسارت‌مان؛ بگذار «بیوه»‌ها هر غلطی که می‌خواهند بکنند؛ وحدت یعنی شکست‌ناپذیری! بچه‌ها: ما پیروز شده‌ایم!

خیلی دردناک. خوشبینی، مثل گل سرخی که در يك تل پهن برود: یادآوری‌اش رنج می‌دهد. بس است: بقیه‌اش را به یاد نمی‌آورم. - نه! - نه، خیلی خوب، به یاد می‌آورم... آن چیست که از غل و زنجیر و سوزش شمع روشن بدتر است؟ چیست که از ناخن کشیدن و گرسنگی دادن هم بدتر است؟ بگذارید ظریف‌ترین و زیرکانه‌ترین کلک «بیوه» را فاش کنم: به جای این که شکنجه‌مان کند، به ما امید می‌داد. و معنی این کارش این بود که می‌خواست چیزی را از ما بگیرد. نه فقط چیزی را: پرارزش‌ترین چیز را! و حالا، خیلی خیلی زود، مجبور خواهیم بود بگویم چه چیز را از ما گرفت، آن را برای همیشه از ما برید و جدا کرد.

اگتومی (که گویا واژه‌ای از ریشه یونانی است) به معنی بریدن و جدا کردن و زدودن است. علم پزشکی پیشوندهای گوناگونی به این لغت اضافه کرده و واژه‌های تازه‌ای به وجود آورده است. از آن جمله است: اپندکتومی (بریدن آپاندیس)، تونسیلکتومی (بریدن لوزه)، ماستکتومی (بریدن پستان) و... سلیم مایل است عنوان تازه‌ای را به این مجموعه بریدن‌ها و زدودن‌ها اضافه کند، بدون هیچ چشمداشتی و مفت و مجانی. البته باید بگویم که این عنوان به تاریخ مربوط می‌شود، هرچند که پزشکی

هم در آن دخالت داشت:

اسپر کنوهی: یعنی بریدن و جدا کردن امید: یعنی امیدزدایی.

در روز اول سال نو کسی به دیدنم آمد. غیر و ویر در، صدای خش خش لباس ابریشم گران قیمت. پارچه راه راه سبز و سیاه، عینکش سبز بود و کفشهایش به سیاهی قیر... روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نوشتند: «دختری است بسیار زیبا با برجستگی‌های رقصان... در دوره حکومت اضطرابی به طور نیمه رسمی مسؤول برنامه عقیم‌سازی بود... پیش از پرداختن به فعالیت‌های اجتماعی یک مغازه جواهر فروشی را اداره می‌کرد.» اما من او را به لقب دیگری می‌شناسم: دست «بیوه». دستی که بچه‌ها را یکی یکی اومف و تکه تکه می‌کند و گلوله‌های کوچک گوشتی پرتاب می‌شود... سبز و سیاه... خرامان و سبز و سیاه وارد سلولم شد. بچه‌ها: دارد شروع می‌شود. آماده باشید، بچه‌ها. باهم متحد باشیم. بگذار دست «بیوه» کاری را که «بیوه» می‌خواهد انجام بدهد اما بعد، بعد... به فکر بعد باشیم. الان احتیاجی به فکر کردن نیست... و او با لحنی نرم و منطقی گفت: «می‌دانید، اصولاً مسأله مسأله خداوند است.»

(گوش می‌کنید، بچه‌ها؟ به بقیه بگویید.)

دست «بیوه» بعد گفت: «مردم هند خانم ما را مثل خدا می‌پرستند. اصولاً هندی‌ها فقط می‌توانند یک خدا را پرستند.»

اما من در بمبئی بزرگ شده بودم، جایی که خدایان بیشماری از شیوا و ویشنو و گانش گرفته تا اهورا مزدا وو... هر کدام برای خودشان پرستگرانی داشتند. گفتم: «پس خداهای دیگر چه؟ هندوئیسیم به تنهایی سیصد و سی میلیون خدا دارد. بعد، اسلام هم هست و آیین بودا وو...» در جوابم گفت: «بله، حق با شماست. میلیون‌ها خدا داریم. اما همه‌شان جلوه‌های متفاوت اوم هستند که یکی بیشتر نیست. شما مسلمانید، می‌دانید اوم چیست؟ خیلی خوب. برای توده‌های هندی، خانم ما جلوه‌ای از اوم است.»

چهار صد و بیست نفر بودیم. یعنی ۷۰۰۰۰۰۰ (هفت یکصد هزارم درصد) از جمعیت ششصد میلیونی هند. یعنی از نظر آماری هیچ بودیم.

حتی به عنوان درصدی از سی هزار (یا دویست و پنجاه هزار) دستگیرشدگان آن روزها، چیزی بیشتر از ۱۴ (یا ۱۶۸۰) درصد نبودیم! اما چیزی که از گفته‌های دست «بیوه» دستگیرم شد این بود: کسی که می‌خواهد مدعی خدایی شود از هیچ چیز به اندازه دیگر مدعیان بالقوه این عنوان نمی‌ترسد؛ و به همین خاطر، فقط و فقط به همین خاطر بود که «بیوه» از ما بچه‌های جادویی نیمه‌شب می‌ترسید و نفرت داشت و نابودمان کرد. چون او فقط نخست‌وزیر هند نبود، بلکه می‌خواست دوی هم باشد: دوی، خدا - مادر در وحشتناک‌ترین نمودش، دارنده شاکتی خدایان، الهه چند اندامی با فرق از وسط باز کرده و موهای ناهمخوان... و به این ترتیب بود که در آن کاخ فرسوده زنان سینه زخمی به مفهوم وجود خودم پی بردم.

من کیم؟ ماها کی بودیم؟ ما خدایانی بودیم و هستیم و خواهیم بود که شما هرگز نداشتید. و از این هم بیشتر. و برای توضیح این نکته سرانجام مجبورم قسمت مشکل قضیه را تعریف کنم.

پس، خیلی تند و پشت سرهم، چون در غیر این صورت نمی‌توانم: بله، در روز اول سال ۱۹۷۷، دختری بسیار زیبا یا برجستگی‌های رقصان به من گفت که بله، به همان چهار صد و بیست نفر قانعند، بررسی کرده و فهمیده‌اند که صد و سی و نه نفر از بچه‌ها مرده‌اند، تنها چند نفری توانسته‌اند فرار کنند، بنابراین کار را شروع می‌کنند، قیچی قیچی، بیهوشی هم می‌دهند و باید تا ده شمرده، عددها رژه می‌روند يك دو سه، و من، در گوش دیوار می‌گویم، بگنار بکنند بگنار بکنند، زنده می‌مانیم و با هم متحد می‌شویم و چه کسی می‌تواند از پسمان بر بیاید؟... و چه کسی ما را تك تك به زیرزمینی برد که البته در آن چند کولر کار گذاشته بودند و میزی بود و چراغی از سقف آویزان، و چند دکتر و پرستار، بله قربان، چون ما که وحشی نیستیم، متمدنیم، و پرستارها سبز و سیاه، پیرهنهایشان سبز و چشمانشان سیاه... چه کسی با زانوهای برآمده مقاومت ناپذیر مرا به اتاق نابودی‌ام راهنمایی کرد؟ خودتان بهتر می‌دانید، می‌توانید حدس بزنید،

در این قصه يك قهرمان جنگ بیشتر نیست، و من که نمی‌توانستم با زهر زانوهایش جروبحث کنم فرمانبردارانه با او رفتم... و به آنجا رسیدم، و دختری بسیار زیبا و با برجستگی‌های رقصان گفت: «وانگهی، نباید اعتراضی داشته باشی، نمی‌توانی منکر بشوی که زمانی ادعای پیغمبری کرده بودی!» چون همه را می‌دانستند، پادما، از همه چیز خبر داشتند، مرا روی تخت خواباندند و ماسک گاز پایین آمد و روی صورت من نشست و شمارش تا ده و رژه عددها هفت هشت نه...

ده

و «عجیب است، هنوز بیهوش نشده... پسر خوبی باش و تا بیست ادامه

بده...»

... هجده نوزده بیست

دکترهای خوبی بودند: همه چیز را پیش‌بینی کرده بودند. درباره ما آن عمل جراحی ساده‌ای را که برای عقیم کردن توده‌های هندی انجام می‌شد، اجرا نکردند؛ چون در آن صورت باز این امکان، امکان کوچک، باقی می‌ماند که بتوان با عمل جراحی دیگری زایا شد... عملی که روی ما انجام شد برگشت‌ناپذیر بود: بیضه‌ها و زهدانها برای همیشه بریده و جدا شد.

با بریده شدن این اندامها، امکان تکثیر بچه‌های نیمه‌شب برای همیشه از آنها گرفته شد... اما این فقط جزئی از قضیه بود، چون آن دکترها به راستی پزشکانی استثنایی بودند و ما را از چیزی بیش از اینها محروم کردند: امید را هم از ما بردند و بیرون کشیدند. نفهمیدم این عمل چطور انجام شد، حواسم پی شمارش بود، و فقط می‌توانم این را بگویم که در پایان دوره هجده روزه جراحی بهت‌آوری که در آن به طور متوسط روزی ۲۳۳۳۳ بمل انجام می‌شد، ما نه فقط گویهای کوچک و کیسه‌های درونی مان بلکه چیزهای دیگری را هم از دست داده بودیم: از این نظر، وضع من بهتر از خیلی‌های دیگر بود، چون پیشترها بر اثر زهکشی از بالا توانایی تله‌پاتی را از دست داده بودم، و از توانایی نیمه‌شب داده‌ام چیزی باقی نمانده بود که از دست بدهم، حس بوپایی نیرومندم را هم نمی‌توانستند از من بگیرند...

اما بقیه بجه‌ها، همه آنهايي که هنگام آمدن به کاخ زنان نالان توانايی جادویی‌شان کامل و دست‌نخورده بود، پس از به هوش آمدن به حقیقت تلخی پی بردند. و از پس دیوار صدایشان آمد که قصه نابودی‌شان را زمزمه می‌کردند، قصه رنج و اشک بجه‌هایی که جادویشان را از دست داده بودند: جادویمان را او از ما بریده و جدا کرده بود، در کمال زیبایی و رقصانی برجستگی‌هایش طرح عملیات نابودی ما را ریخته بود. و ما دیگر هیچ چیز نبودیم، چیزی بیش از هفت یکصد هزارم درصد نبودیم، دیگر نمی‌شد ماهی‌ها را تکثیر کرد، نمی‌شد فلزات ساده را طلا کرد؛ توانایی پرواز و گرگ شدن و هزار و یک امکان دیگر، توانایی‌های معجزه‌واری که ارمغان يك نیمه‌شب اساطیری بود، برای همیشه نابود شد.

زهکشی از پایین: جراحی برگشت‌ناپذیر.

دیگر چه بودیم؟ امیدهای از دست رفته؛ ساخته شده برای همین که از دست برویم.

و حالا باید قضیه‌ی بورا تعریف کنم.

بله، باید تا آخرش را تحمل کنید؛ هرچقدر هم که گزافه باشد، هرچقدر هم که مثل فیلم‌های بمبئی ملودرام باشد، باید تحملش کنید، باید تا آخرش را ببینید! و اما بویی که سلیم در غروب روز ۱۸ ژانویه ۱۹۷۷ شنید: بوی چیزی که در يك تابه آهنی سرخ می‌شد، چیزی نرم و نگفتنی همراه با زرچوبه و گشنیز و شنبلیله و زیره... بوی تند و گریزناپذیر آنچه بریده و جدا شده بود و روی آتش ملایمی سرخ می‌شد.

بعد از آن که چهارصد و بیست نفر جراحی شدند، به خواست يك الهه انتقامجو بعضی بخشهای جدا شده را با پیاز و ادویه سرخ کردند و به سگهای ولگرد بنارس دادند. (چهارصد و بیست و يك عمل جراحی انجام شد: چون یکی از ما، که اسمش را نارادا یا مارکاندایا گذاشته بودیم، می‌توانست جنس خودش را عوض کند. در نتیجه او را دوبار جراحی کردند.)

نه، نمی توانم اثباتش کنم، هیچ چیزش را نمی توانم. هرچه مدرک بود دود شد و از بین رفت: بعضی از آن را جلو سگها ریختند؛ و کمی بعد، در روز بیستم مارس، مادری با موهای دورنگ و پسر عزیزش پرونده‌هایی را سوزاندند.

اما پادما می داند چه کاری از دست من بر نمی آید. پادما که زمانی خشمگینانه سرم داد زد: «آخر به چه درد می خوری؟ خیلی مردانگی داری؟» دستکم این را می شود اثبات کرد. در آلونک پیکچر سینگ دروغی گفتم و خونم را دچار نفرین ناتوانی کردم. نمی توانم بگویم که کسی به من هشدار نداده بود. چون، مگر نه این که پیکچر سینگ گفت: «هر بلایسی ممکن است به سر آدم بیاید، سر کار.» و آمد.

گاهی حس می کنم که پیرم و هزار سالم است: یا، به عبارت دقیق تر، هزار و یک سال (چون هنوز هم نمی توانم از فرم دست بردارم.)

دست «بیوه» برجستگی های رقصان داشت و زمانی صاحب یک جواهر فروشی بود. سرگذشت من هم با جواهر شروع شد: در کشمیر، در سال ۱۹۱۵، یاقوت‌هایی بود و الماس‌هایی. پدر و مادر پدر بزرگ من هم جواهر فروشی داشتند. باز هم! از فرم و تکرار و تشابه گریزی نیست.

دیوارها پر از بیچ بیچ نومیدانه و بهت‌آلود چهارصد و نوزده نفر بود؛ در حالی که چهارصد و بیستمی به زبان آمده بود و - فقط یک بار؛ یک لحظه گنده‌گویی اشکالی ندارد - به زبان آمده بود و با صدای رسا این سؤال حساس را مطرح می کرد... صدایم را هرچه بالاتر بردم و فریاد زدم: «سرگرد شیوا چه شد؟ با آن خائن کاری ندارید؟» و دختر بسیار زیبایی که برجستگی های رقصان داشت در جوابم گفت: «جناب سرگرد داوطلبانه عقیم شده‌اند.»

و در سلولی که هیچ چیز به چشم نمی‌آمد، سلیم به خنده افتاد، قهقهه‌ای مهار نشده و از ته دل: نه، نه این که بیرحمانه به حال رقیب سرسختم می‌خندیدم، نه این که می‌خواستم «داوطلبانه» را به لغت بی‌پیرایه‌تری ترجمه کنم؛ نه، بلکه به یاد داستان‌هایی افتادم که پروائی یا لیله برایم تعریف می‌کرد، قصه‌های افسانه‌وار عشق‌بازی‌های قهرمان جنگ، و خیل بچه‌های نامشروعی که در شکم‌های جراحی نشده خانم‌های بزرگان و روسپی‌ها بزرگ می‌شدند؛ می‌خندیدم چون شیوا، نابود کننده بچه‌های نیمه‌شب، نقش دیگری را هم که در اسمش نهفته بود، به انجام رسانده بود: نقش شیوا - لینگام، شیوای بارآور، خدای زاینده‌گی؛ یعنی که در همان لحظه، چه در خانه‌های اشرافی و چه در زاغه‌های کشور، نسل تازه‌ای برای آینده پرورده می‌شد، نسلی از پشت پلیدترین بچه نیمه‌شب. هر «بیوه» ای به هر حال چیز مهمی را فراموش می‌کند.

در اواخر مارس ۱۹۷۷، به طور غیرمنتظره از کاخ بیوه‌های نالان آزاد شدم. مثل جفندی در روشنای آفتاب ایستاده بودم و پلک می‌زدم و چطور و چه و چرای آنچه را که به سرم آمده بود نمی‌فهمیدم. بعد، که پرسیدن را به یاد آوردم، دستگیرم شد که در روز هجدهم ژانویه (درست در همان روز قیچی قیچی و سرخ‌شدن چیزهایی در تابه؛ چه چیزی بهتر از این می‌تواند ثابت کند که «بیوه» از ما، ما چهارصد و بیست نفر، بیشتر از هر چیز و هر کسی می‌تربسید؟) در روز هجدهم ژانویه نخست وزیر انتخابات عمومی اعلام کرده و همه را به حیرت انداخته بود. (حالا که قضیه ما را می‌دانید، شاید بهتر بتوانید خوشبینی بیش از اندازه او را درک کنید.) اما در آن روز، من نه از شکست خرد کننده او در انتخابات خبر داشتم و نه از پرونده‌هایی که سوزانده شد. بعدها دانستم که نه‌مانده امیدهای کشور و ملت به دست پیر خرفتی سپرده شده است که غذایش پسته و بلادر است و روزی يك لیوان از پیشاب خودش را می‌خورد. شاشخوران به قدرت رسیده بودند. حزب جاناتا، که یکی از رهبران در چنگ دستگاهی گرفتار بود که کار کبدش را انجام می‌داد، برای من نماینده يك سیده‌دم تازه نبود. شاید به این خاطر که توانسته بودم

سرانجام از بیماری خوشبینی شفا پیدا کنم؛ اما شاید دیگران طور دیگری فکر می کردند، چون ویروس بیماری هنوز در خونشان بود. در هر حال، از سیاست به تنگ آمده بودم. در آن روز ماه مارس به تنگ آمدم.

چهارصد و بیست نفر در کوچه های پر آشوب بنارس ایستاده بودند و در روشنای آفتاب پلک می زدند؛ چهارصد و بیست نفر به یکدیگر نگاه کردند و خاطره اخته شدنشان را در چشمان همدیگر دیدند و بعد، هنگامی که دیگر تحملش را نداشتند، زیر لب خدا حافظی گفتند و رفتند، و برای آخرین بار در گمنامی شفا بخش توده مردم پخش شدند.

شیوا چه شد؟ رژیم تازه سرگرد شیوا را به یک زندان نظامی انداخت. اما زندانش چندان طول نکشید، چون روزی به او اجازه داد شد ملاقاتی داشته باشد؛ روشن آراشتی با رشوه و دلبری توانست به سلول او راه پیدا کند، همان روشن آرا که در اسپریس مهالاکشمی زهرش را به گوش شیوا ریخته و بعدها از دست بچه نامشروعش دیوانه شده بود، بچه ای که لب از لب باز نمی کرد و محال بود کاری را که خودش دلش نمی خواهد انجام دهد. همسر سرمایه دار بزرگ فولاد تپانچه آلمانی درشتی را که مال شوهرش بود از کیفش بیرون کشید و قلب قهرمان جنگ را نشانه گرفت. شیوا، به قول معروف، در دم جان سپرد.

سرگرد مرد بی آن که بداند زمانی، در یک زایشگاه سبز و زعفرانی در میان هیاهوی اساطیری یک نیمه شب فراموش نشدنی، زن کوچک اندام در مانده ای اسم دو نوزاد را جابه جا کرده و حقی را که تولد شیوا به او می داد از او گرفته بود؛ حق زندگی راحت در دنیای بالای یک تپه دو طبقه و برخورداری از پول و لباسهای سفید آهار زده و خیلی خیلی چیزهای دیگر - دنیایی که او به شدت آرزویش را داشت.

و سلیم؟ دیگر به تاریخ متصل نبودم، از بالا و پایین زهکشی شده بودم، به پایتخت برگشتم و می دانستم دوزانی که در آن نیمه شب سالیان پیش آغاز

شده بود، به نحوی به پایان رسیده است. چطور سفر کردم: در سکوی ایستگاه راه آهن بنارس، یا ورناسی، منتظر ماندم. تنها بلیتی برای ورود به محوطهٔ سکو در دست داشتم. همین که قطار پیک به طرف غرب به راه افتاد، روی پلهٔ يك واگن درجهٔ يك پریدم. و تازه فهمیدم چه احساسی به آدم دست می‌دهد هنگامی که از ترس جان شیرینش در دستگیره‌ای چنگ می‌زند، و همچنان که نره‌های خس و خاشاک و خاکستر در چشمانش فرو می‌رود به درشت می‌کوبد و داد می‌زند: «هی، مهاراجه! باز کنید! خواهش می‌کنم باز کنید قربان، حضرت مهاراجه!» در حالی که در داخل کسی جملهٔ آشنایی را به زبان می‌آورد: «به هیچ وجه نباید در را باز کرد. می‌خواهند بی‌بلیت سوار قطار بشوند. بله.»

در دهلی: سلیم پرس و جو می‌کند. می‌دانید کجا؟ خبری از جادوگران؟ پیکچر سینگ را می‌شناسید؟ نامهرسانی که خاطرهٔ مارگیرها در چشمانش محو می‌شود شمال را نشانم می‌دهد. بعد، يك پان فروش زبان سیاه مرا به جای اولم برمی‌گرداند. و سرانجام، رد بو مشخص می‌شود؛ نمایشگران خیابانی سرنخ را به دستم می‌دهند. يك شهر فرنگی، يك مارگیر که کلاهی کاغذی شبیه قایق بچه‌ها روی سر دارد، يك دختر فروشندهٔ بلیت سینما که در بچگی شاگرد شعبده‌باز بود و یاد آن روزها هنوز در دلش است... مثل ماهیگیران، همه انگشت اشاره‌شان را دراز می‌کنند و غرب را نشان می‌دهند. غرب و غرب تا این که سرانجام سلیم به شادی پور می‌رسد: يك قرارگاه اتوبوس در حومهٔ غربی شهر. گرسنه و تشنه و بیمار و تزار از سر راه اتوبوسهایی کنار می‌رود که غرش کنان از قرارگاه بیرون می‌روند. اتوبوسهایی با رنگهای شاد، که در جلو و پشتشان چیزهایی از این قبیل نوشته شده است:

انشاءالله! خدا را شکر! به دسته‌ای چادر مندرس می‌رسد که زیر يك پل سیمانی راه آهن جمع است، و در سایهٔ سیمان چشمش به مارگیر غول‌آسایی می‌افتد که دهنش به لبخندی عظیم و آکنده از دندانهای پوسیده باز می‌شود، و پسرکی بیست و یکی دو ماهه را در بغل دارد، پسرکی با يك زیر پیرهنی با نقش گیتارهای صورتی رنگ؛ پسرکی با گوشهایی فیل‌وار، چشمانی به درشتی نعلبکی و چهره‌ای به همان اندازه عبوس و جدی که يك سنگ قبر.

اجی مجی

راستش را بخواهید، درباره مرگ شیوا دروغ گفتم. و این اولین دروغ کامل و واقعی ام بود. هر چند که توصیفم از دوره حکومت اضطراری به عنوان نیمه شبی به بلندی ششصدوسی و پنج روز هم شاید بیش از اندازه رمانتیک بود و با واقعیت های طبیعی سازگاری نداشت. با این همه، علیرغم آنچه ممکن است بعضی ها فکر کنند، دروغ گفتن برای سلیم کار ساده ای نیست، و در حالی که دارم این چیزها را می گویم سرم را از شرم پایین انداخته ام... پس، چرا برای اولین بار این دروغ آشکار را گفتم؟ (چون، در واقع، هیچ نمی دانم هنزاد و رقیب من بعد از قضیه بیوه خانه کجا رفت و چه شد؛ در جهنم بود یا در روسپی خانه ته خیابان، برای من فرقی نمی کرد.) پادما سعی کن وضع مرا بفهمی: هنوز از شیوا وحشت دارم. قضیه من و او هنوز فیصله نیافته است و هنوز که هنوز است می ترسم مبادا قهرمان جنگ به نحوی به راز تولدش پی ببرد آیا ممکن نیست که پرونده ای با عنوان سه حرف اول را به او نشان داده باشند؟ - مبادا از این که گذشته اش را به نحو جبران ناپذیری از دست داده به خشم بیفتد و برای فرونشاندن عطش انتقامش به سراغم بیاید... آیا پایان کار من این خواهد بود که یک جفت زانوی فوق انسانی و بی ترحم جانم را بگیرد؟

به این خاطر بود که دروغ گفتم. برای اولین بار تسلیم وسوسه خاص همه کسانی شدم که زندگینامه خودشان را می نویسند، این توهم که چون گذشته

فقط در ذهن آدم وجود دارد و در کلماتی که می‌کوشیم گذشته را در قالب آنها بگنجانیم، پس می‌توان تنها با بیان این که رویدادهایی در گذشته اتفاق افتاده است آنها را به وجود آورد. ترس کنونی‌ام موجب شد که تپانچه‌ای را در دست روشن آراشتی بگذارم؛ و در حالی که شبخ ناخدا سابرماتی را پشت سر داشتم، به روشن آرا این امکان را دادم که بارشوه و دلبری راهی به سلول شیوا پیدا کند... خلاصه این که، خاطره جنایت‌های اولیه‌ام شرایط (خیالی) آخرین جنایت‌م را فراهم کرد.

پایان اعتراف: و حالا دارم به طرز خطرناکی به پایان خاطراتم تردید می‌شوم. شب است؛ پادما سر جایش نشسته است؛ روی دیوار بالای سرم، مارمولکی دارد مگسی‌زا می‌بلعد؛ گرمای پوسانده ماه اوت، که به راحتی می‌تواند مخ‌آدم را هم بیزد، در گوشه‌هایم وزوز می‌کند؛ پنج دقیقه پیش آخرین قطار زرد و قهوه‌ای محلی به طرف جنوب رفت تا به ایستگاه چرچ گیت برسد، و صدایش نگذاشت آنچه‌ما که پادما خجولانه اما با عزمی پولادین به زبان آورد، بشنوم. مجبور شدم از او بخواهم گفته‌اش را تکرار کند، و دیدم که ماهیچه‌های پایش به نشانه ناباوری جهید. باید این‌را همین‌جا بنویسم که گل‌کود من به من پیشنهاد ازدواج داده است. به گفته خودش «به این ترتیب می‌تواند تروخسکم کند بی‌آن که انگشت‌نمای کس و ناکس باشد.»

دزست همان چیزی که ازش می‌ترسیدم! اما دیگر مطرح شده است و می‌دانم که پادما نه را جواب نمی‌داند. مثل یک دختر باکره سرخ شدم و اعتراض کردم که: «آخر همین‌طور غیرمنتظره؟» - برایت مهم نیست که مرا جراحی کرده‌اند؟ و آن چیزی که جلوسگها انداختند؟ - بعد هم، پادما جان، آن چیزی که استخوانهای آدم را می‌جود، خیلی زود بیوه می‌شوی! - بعد، نفرین مرگ غیر طبیعی راهم که می‌دانی، پرواتی را به یاد بیاور - یعنی واقعاً مطمئنی. مطمئن مطمئنی که...» اما پادما، که عزم تزلزل‌ناپذیری چهره‌اش را به سختی سیمان کرده بود، در جوابم گفت: «خوب گوش کن، آقا - من اما و اگر سرم نمی‌شود! دیگر این چرت و پرت‌ها برایم مهم نیست. باید به فکر آینده بود.» برای ماه‌عسل به کشمیر می‌رویم.

در گرمای سوزان عزم پادما، این فکر دیوانه‌وار به سرم می‌زند که چه اشکالی

دارد، شاید پادما بتواند با نیروی سهمگین اراده‌اش پایان سرگذشت مرا تغییر بدهد، شاید شکافها و ترکها - و حتی خود مرگ - در برابر اراده تزلزل ناپذیر او تسلیم بشود... هشدار داد که: «باید به فکر آینده بود» و شاید برای اولین بار از هنگامی که این قصه را آغاز کردم به خودم اجازه می‌دهم فکر کنم که شاید باید به فکر آینده بود! سرم پرازپایان های بیشماری می‌شود که می‌توان برای این قصه تصور کرد، پایان‌هایی که چون دسته‌ای پشه در سرم وزوز می‌کند... پادما گفت: «آقا، با هم ازدواج کنیم.» و موریانه‌هیجان به‌جانم افتاد، انگار که وردی جادویی خوانده و اجسی‌مچی کرده و طلسم سرنوشت مرا شکسته بود - اما واقعیت همچنان آزارم می‌دهد. فقط در فیلم‌های بمبئی است که عشق بر همه چیز پیروز می‌شود. با یک جشن ساده نمی‌شود بر شکافها و ترکها غلبه کرد؛ و خوشبینی هم مرضی است.

پادما می‌گوید: «روز تولدت چطور است؟ مردی که به سی و یک سالگی می‌رسد باید دیگر زن داشته باشد.»

به‌چه‌زبانی به او بگویم؟ چطور به او بفهمانم که برای این روز نقشه‌های دیگری در سر دارم؟ من همیشه گرفتار سرنوشتی بوده‌ام و هستم و خواهم بود که دیوانه شکل و فرم است و خوش دارد در روزهای مهم و تاریخی کار به‌دستم بدهد... خلاصه، چطور می‌توانم با او از مرگ حرف بزنم؟ نمی‌توانم؛ بنابراین، بی‌هیچ اعتراضی و حتی با ظاهری خوشحال پیشنهادش را قبول می‌کنم. امشب، مردی هستم که تازه نامزد شده است. بگذارید این آخرین دل‌خوش‌کنک واهی و بی‌سرانجام را به‌خودم - و نامزد نیلوفری‌ام - داده باشم.

پادما، با پیشنهاد ازدواجش، نشان داد که مایل است همه آنچه را که درباره گذشته‌ام تعریف کرده‌ام «چرت و پرت» بداند و نشنیده بگیرد؛ هنگامی هم که پیکچر سینگ را بالبان خندان زیر سایه پل سیمانی دیدم، درجا متوجه شدم که جادوگران هم دارند همه چیز را از یاد می‌برند. در جریان جابه‌جایی مداوم محله متحرکشان، قوه حافظه‌شان را گم کرده بودند، به‌طوری که دیگر توانایی داوری درباره چیزها را نداشتند، چون همه آنچه را که می‌شد رویدادها را با آن مقایسه و نتیجه‌گیری کرد از یاد برده بودند. حتی حکومت اضطرابی را هم به‌سرعت به دست فراموشی گذشته‌ها می‌سپردند و فقط

به «حال» می‌پرداختند، مثل حلزون که همواره در پی يك كار است. حتی متوجه تغییر خودشان نمی‌شدند؛ به‌یاد نمی‌آوردند که بیشتر ها طور دیگری بوده باشند. کمونیم از وجودشان بیرون ریخته و خاک تشنه آن را به کام کشیده بود. در تنگنای گرسنگی و بیماری و تشنگی و آزارهای پلیس که (چون گذشته) زمان «حال»شان را تشکیل می‌داد، توانایی‌های گذشته را از دست داده بودند. و برای من، این تغییر یاران قدیمی‌ام هیچ خوشایند نبود. سلیم يك دوره فراموشی را پشت‌سر گذاشته و دیده بود که فراموشی تاچه حد ناشایست است. در نظر او، گذشته روز به روز زنده‌تر می‌شد در حالی که زمان حال (که چاقوهای جراحی برای همیشه او را از آن واکنده بود) به نظر بیرنگ و آشفته و بی‌سروته می‌رسید. منی که تك تك موهای روی سر زندانبانان و جراحان را به‌یاد می‌آوردم، از بی‌اعتنایی جادوگران به گذشته به‌شدت یکه خوردم. به‌پسرم گفتم: «آدم‌ها به‌گربه می‌مانند، هیچ چیز را نمی‌شود یادشان داد.» قیافه‌اش آن‌طور که باید و شاید جدی بود، اما لب از لب باز نکرد.

هنگامی که محله شیخ‌آسای شعبده‌بازان را پیدا کردم، دیگر هیچ اثری از بیماری سل در پسر آدم سینایی نمانده بود. طبعاً شك نداشتم که بیماری‌اش با سقوط «پیوه» خوب شده است؛ اما پیکچر سینگ گفت که شفای او را باید به حساب زن رختشویی به اسم دورگا گذاشت، زنی که در سر تاسر دوره‌بیماری آدم به او شیر داده و هر روزه او را از نعمت سینه‌های عظیم خشکی ناپذیرش برخوردار کرده بود. مارگیر پیر گفت: «این دورگا، عجب زنی است سرکار!» و از لحنش فهمیدم که آخر عمری اسیر افسون مارآسای زن رختشو شده است. دورگا زنی بود با بازوان ستبر؛ شیر سیل‌آسای سینه‌های خارق‌العاده‌اش می‌توانست فوجی را سیر کند. کمایش شایع بود که دو رحم دارد (هر چند که بعید نمی‌دانم این را خودش چو انداخته باشد). به همان اندازه که شیر داشت، پر حرف و شایعه‌ساز هم بود. روزی ده دوازده قصه تازه سرهم می‌کرد. مثل همه همکارانش، نیرویی خستگی‌ناپذیر داشت. به نظر می‌رسید هر چه بیشتر پیرهن‌ها و ساری‌های مشتریانش را روی سنگ می‌کوبد تا چرکشان را بیرون بکشد، نیرویش هم بیشتر می‌شود، انگار که توان زندگی لباسها را به کام خودش می‌کشید و آنها را بی‌جان و بی‌شکل و بی‌دگمه به گوشه‌ای

می انداخت. هیولایی بود که هر روز را در همان لحظه‌ای که به پایان می‌رسید فراموش می‌کرد. با اکراه تمام به آشنایی با او تن دادم و با اکراه تمام اسمش را در این کتاب می‌آورم. حتی پیش از آن که با او آشنا بشوم، اسمش بر ایم از چیزهای تازه خبر می‌داد؛ دورگا نماینده تازگی و آغاز و پیش آمدن ماجرا ها و رویدادها و گرفتاری‌های تازه بود، و من دیگر علاقه‌ای به هیچ چیز تازه نداشتم. اما چاره‌ای نبود، چون پیکچرجی گفت می‌خواهد با او ازدواج کند. با این همه، سعی می‌کنم تا آنجا که امانت اجازه می‌دهد هر چه خلاصه‌تر به او بپردازم.

پس، خیلی خلاصه: دورگای رختشو يك ماده دیو مرد باره بود! سوسمار خون‌آشامی بود به قیافه آدم! و بلایی که به سر پیکچرسینگ آورد شبیه همان کاری بود که با لباسها می‌کرد: دريك کلمه، رنش را کشید. با دیدن او فهمیدم چرا پیکچرسینگ آن قدر پیر و فرسوده به نظر می‌رسد؛ دیگر آن چتر هماهنگی را نداشت که زن و مرد هم برای سایه و هم به چاره خواهی زیرش جمع می‌شدند، و به نظر می‌رسید که روز به روز ترارتر می‌شود. به روشنی می‌دیدم که دیگر امکان ندارد او میان عبدالله دومی بشود. در عوض، دورگا روز به روز شاداب‌تر می‌شد: حرف زدنش رکیک‌تر و صدایش بلندتر و کلفت‌تر می‌شد تا این که مرا به یاد مادر گرامی در سالهای آخر زندگی‌اش می‌انداخت، دوره‌ای که او همزمان با نحیف‌تر شدن پدر بزرگم چاق‌تر و سر حال‌تر می‌شد. این بازتاب حسرت‌آمیز پدر بزرگ و مادر بزرگم تنها چیز جالبی بود که در شخصیت آن رختشوی پرگو می‌دیدم.

اما کرم و سخاوت پستانهایش را نمی‌شود انکار کرد: آدم، در بیست و يك ماهگی هنوز سینه‌های او را با رغبت می‌مکید. اول خواستم پافشاری کنم که او را از شیر بگیرد، اما بعد یادم آمد که پسرم فقط کاری‌ها می‌کند که خودش دلش بخواهد، از این رو دیگر چیزی نگفتم. (و همان‌طور که بعد معلوم شد، کارم درست بود). اما درباره دو زهدان دورگا، هیچ علاقه‌ای به دانستن واقعیت قضیه نداشتم و پیگیری‌اش نکردم.

اسم دورگا را بیشتر به این خاطر می‌آورم که اولین کسی بود که مرگ مرا پیش‌بینی کرد. شب بود و داشتیم شاممان را می‌خوردیم که از بیست و هفت دانه برنج تشکیل می‌شد. یکبار از آن همه وز زدن دورگا به تنگ آمدم

و گفتم: «دورگا بیبی، کسی علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایت ندارد.» در جوابم به آرامی گفت: «آقا سلیم، تا حال باتو خوش رفتاری کرده‌ام چون پیکچرجی می‌گویدی که بعد از دستگیری‌ات باید خیلی ناراحتی کشیده باشی؛ اما، بی‌رودربایستی، مثل این که تو هیچ علاقه‌ای به هیچ چیز نداری و فقط می‌خواهی ول بگردی. بدان که وقتی آدم به چیزهای تازه بی‌علاقه می‌شود، یعنی دارد در راه به روی فرشته سیاه باز می‌کند.»

و گرچه پیکچر سینگ به نرمی گفت: «ول کن، سرکار، با این جوان این قدر تندی نکن» تیر دورگای رختشو به هدف خورده بود.

در فرسودگی آن روزهای بعد از زهکشی، حس می‌کردم که بخلاء روزها چون غشاء ضخیمی سراسر بدنم را می‌پوشاند. فردای آن شب، دورگا که شاید به راستی از تندیش با من پشیمان شده بود، راهی را پیشنهاد کرد که شاید نیرویم را به من برگرداند. گفت که می‌توانم در حالی که پسر م از یک سینه او شیر می‌خورد من هم سینه دیگری را بمکم. اما فکر مردن کم کم همه ذهن مرا بدخودش مشغول می‌کرد؛ و بعد، در قرارگاه اتوبوسهای شادی‌پور، آینه حقارت را کشف کردم و مطمئن شدم که مرگم نزدیک است.

آینه‌ای بود که در بالای در ورودی قرارگاه اتوبوسها به صورت کج گذاشته بودند. یک روز که بی‌هدف در محوطه جلو قرارگاه پرسه می‌زدم بازتاب خورشید در آینه توجهم را به طرف آن کشاند. یاد آمد که ماهها و شاید سالهاست که خودم را در آینه‌ای ندیده‌ام، و رفتم و زیر آن ایستادم. سرم را بلند کردم و خودم را در آینه به صورت کوتوله‌ای با بالائنه سنگین و سرخیلی بزرگ دیدم؛ در تصویر تویی خورده خودم دیدم که موهای سرم جوگندمی شده است؛ کوتوله آینه، با چهره تکیده و چشمان خسته، مرا به یاد پدر بزرگم آدم عزیز در روزی انداخت که به ما گفت خدا را دیده است. در روزهای بعد از زهکشی، همه آن عیب‌هایی که پرواتی جادوگر درمان کرده بود دوباره به سراغم می‌آمد؛ یک انگشت دستم قطع شده بود، دو طرف پیشانی‌ام شاخ‌وار بیرون می‌زد، بالای سرم طاس بود، صورتم لکه داشت، پاهایم کمانی بود، دماغم به خیار می‌مانست، اخته شده بودم و از همه اینها گذشته می‌دیدم که پیش از هنگام پیر شده‌ام. در آینه حقارت موجودی را می‌دیدم که دیگر تاریخ نمی‌توانست کاریش بکند، موجود مسخره‌ای که از دست سرنوشت مقدرش

خلاص شده بود، سرنوشتی که او را کوبیده و کوبیده و نیمه‌جان به گوشه‌ای انداخته بود؛ با یک گوش ناشنوا و یک گوش سالم صدای آهسته پاهای فرشته سیاه مرگ را شنیدم.
چهره پیر و جوان کوتوله آینه حالتی داشت که از آرامشی ژرف خبر می‌داد.

لحتم دارد غم انگیز می‌شود؛ بهتر است موضوع را عوض کنیم... درست بیست و چهار ساعت پیش از آن که طعنه یک پان‌فروش پیکچرسینگ را وادارد که به بمبئی سفر کند، پسر آدم‌سینایی تصمیمی گرفت که به ما اجازه داد پیر مرد مارگیر را در سفرش همراهی کنیم: پسرک فیل‌گوشم یک شبه و بی هیچ مقدمه‌ای خودش را از شیر گرفت و مایه تأسف دایه رختشویش شد که پس از آن مجبور بود شیر بی‌استفاده‌اش را در یک پیت حلبی پنج لیتری بدوشد. آدم یکباره از پستان گرفتن خودداری کرد و (بدون این که کلمه‌ای بگوید) خواستار غذای معمولی شد: کته و عدسی و بیسکویت. انگار تصمیم گرفته بود به من اجازه بدهد که سرگذشت شخصی‌ام را به پایان بسیار نزدیکش برسانم. خود را بی‌خاموشانه یک بچه دوساله: آدم به ما نمی‌فهماند کی گرسنه است یا خوابش می‌آید یا می‌خواهد نیا زهای طبیعی‌اش را برآورده کند. توقع داشت خود ما بفهمیم. این وضع تازه‌اش مراقبتی دائمی را ایجاب می‌کرد و شاید این یکی از دلایل‌هایی بود که مرا واداشت زنده بمانم... در آن روزهای بعد از آسارتم هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد و خودم را یکپارچه وقف نگهداری از پسرم کردم. پیکچرسینگ به شوخی می‌گفت: «باور کن، سرکار؛ خیلی خوب شد که تو آمدی. و گرنه این بچه همه ما را دایه می‌کرد.» یک بار دیگر فهمیدم که آدم از نسل دومی از بچه‌های جادویی است که بسیار سخت‌تر از نسل اول خواهد شد، بچه‌هایی که سرنوشتشان را از پیشگویان و اخترشناسان نخواهند پرسید، بلکه آن را در کوره سهمگین اراده خودشان شکل خواهند داد. به چشمان آن بچه کوچک نگاه می‌کردم که «پسر» من نبود، اما بیشتر از هر بچه‌ای که از پشت خود من باشد فرزند واقعی من بود، و می‌دیدم که آن چشمان زلال و تهی دومین آینه حقارت من است، آینه‌ای که نشان می‌دهد از آن پس، نقش من، مثل هر آدم مسن پیش پا افتاده‌ای نقشی جزئی

و خاشیه‌ای خواهد بود: شاید همان نقش سنتی یادآوری گذشته‌ها و قصه‌گویی... پیش خودم می‌گفتم که شاید بچه‌های نامشروع شیوا در سراسر کشور هم دارند همین جور و سلطه را بر بزرگترها اعمال می‌کنند. و برای دومین بار خیل بچه‌هایی را مجسم کردم که نیرویی ترسناک دارند، کم‌کم بزرگ می‌شوند و منتظرند و گوش خوابانده‌اند و خودشان را برای لحظه‌ای آماده می‌کنند که دنیا باز بچه‌شان باشد (این بچه‌ها را در آینده چطور می‌شود شناخت: نافشان به جای این که فرو رفته باشد بیرون زده است.)

اما دیگر باید عجله کرد: يك طعنه، يك قطار که به طرف جنوب می‌رفت و می‌رفت، يك فبرده‌هایی... در فردای روزی که آدم خودش را از شیر گرفت، سلیم همراه با پیکچر سینگ به کانوات رفت تا به او در اجرای برنامه‌اش کمک کند. دورگا پذیرفت که پسر را با خودش به رختشوخانه ببرد: آدم سراسر روز را به تماشای این صحنه گذراند که چطور ماده دیوی نیروی لباسهای مردمان دارا را از آنها بیرون می‌کشید و به کام خودش فرو می‌برد. در آن روز سرنوشت‌ساز، که گرما مثل دسته‌ای زنبور به شهر بر می‌گشت، باز دچار حسرت تفدانم شدم که بولدوزرها از من گرفته بودند. البته پیکچر سینگ يك قوطی حلبی به من داده بود که به جای تفدان به کار بگیرم، و من برای سرگرم کردن پسر از آن استفاده می‌کردم، آب فوفل را در هوای غم‌آلود محله جادوگران به پرواز درمی‌آوردم و به آن تفدان حلبی می‌انداختم که در فاصله دوری قرار داشت، و هنر ظریف تفاندازی را به نمایش می‌گذاشتم، اما هرچه می‌کردم دلم راضی نمی‌شد. يك سؤال: چرا این همه غصه برای يك تفدان؟ جواب من این است که هیچوقت نباید تفدان را دستکم گرفت. همین ظرف ساده، در سرسرای رانی کوچ ناهین جلوه‌ای اشرافی داشت و به روشنفکران فرصت می‌داد شیوه‌های هنری توده‌ها را تمرین کنند؛ در يك زیر زمین می‌درخشید و دنیای زیر زمینی نادرخان را تاج محل دوم کرد؛ در يك صندوق حلبی قدیمی خاك می‌خورد اما با این همه در سرتاسر قصه من حضور داشت و زیر زیرکی با ماجراهای صندوق رخت چرك، پرسه اشباح، توقیف و رفع توقیف دارایی‌ها؟ زهکشی و تبعیدها خو می‌گرفت؛ مثل تکه‌ای از ماه از آسمان افتاد و استحاله‌ای را به دنبال آورد. آه، تفدان سحرآمیز! آه، گنجینه گمشده خاطره‌ها و تف‌ها! کدام آدم دل

ناز کی است که با من در غصه از دست دادنش شریک نباشد؟
 ... در اتوبوس لبریز از بشریت، پیکچرسینگ کنارم نشسته بود و سبد
 مارهایش را روی زانو داشت. با تکان و سرو صدا از خیابانهای شهر
 می گذشتیم که آن هم سرشار از اشباح سر بر آورنده دهلی های قدیمی و
 اساطیری بود. چهره جذاب ترین مرد جهان حالتی افسرده و نومیدانه داشت،
 انگار که نبرد تاریکخانه دور دست پیش از آن انجام شده بود... تا پیش از
 برگشتن من هیچکس نمی فهمید که ترس واقعی و به زبان نیامده پیکچرجی
 از این بود که داشت پیر می شد، که توانایی هایش به سستی می گراید، که
 به زودی خودش را درمانده و ناتوان در دنیایی می یافت که برایش آشنا نبود.
 پیکچرسینگ هم، مثل من، به حضور آدم کوچولو دل بسته بود، انگار که او
 مشعلی در یک دهلیز دراز و تاریک باشد. می گفت: «بچه معرکه ای است،
 سرکار. خیلی با شخصیت است: گوشهایش تقریباً به چشم نمی آید.»
 اما در آن روز پسرم با ما نبود.

در کاناوت بو های دهلی نو به بینی ام زد - عطر بیسکوییتی پوستر ج. ب.
 مانگارام، بوی گچی غم انگیز دیوار های پوسته پوسته، و همچنین بوی
 فاجعه آمیز رانندگان ریکشاهای موتوری که گرانی بنزین آنها را گرفتار
 گرسنگی و تقدیر کرده بود؛ و بوی چمن پارک گرفتار در گردباد ترافیک،
 آمیخته با عطر سماجت دلالهایی که می کوشیدند به خارجی ها بقبولانند
 پولشان را در صرافی های قاچاقی زیر سایه طاقی های میدان عوض کنند. از
 کافه ایندیا، که در زیر سایبانهای بیچ پیچ پایان ناپذیر شایعات جریان داشت،
 بویی می آمد که چندان خوشایند نبود: بوی قصه های تازه ای که شروع می شد:
 زدوبندها و عروسی ها و دعوایی که بویشان با بوی چای و قطابهای فلغلی
 همراه بود. آنچه در کاناوت بو کشیدم: حضور زن گدایی در آن نزدیکی، که
 صورتی چاقو خورده داشت و همان سونداری بود که زمانی بیش از حد زیبا
 بود؛ و بوی فراموشی خاطره ها، و رو کردن به آینده، و این که واقعاً هیچ
 چیز عوض نمی شود... از این برداشتهای بویایی رو بر گرداندم و توجهم را
 به بوهای ساده تر و همه جا گیر پیشاب آدم و سرگین حیوان متمرکز کردم.
 زیر طاقی های بلوک ف ساختمانهای کاناوت، در کنار یک بساط
 کتابفروشی، مرد پان فروشی جاخوش کرده بود. پشت جعبه شیشه ای سبز

رنگش نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود و به این می‌ماند که یکی از خداهای فرعی محل باشد. به این دلیل اسمش را در این آخرین صفحه‌های قصه‌ام می‌آورم که، علیرغم بوی فقری که ازش شنیده می‌شد، آدم دانا‌یی بود. يك اتومبیل لینکلن کانتیننتال داشت که آن را در جایی دور از چشم در میدان کاناوت می‌گذاشت و به سرکارش می‌آمد. ماشین را از درآمد سرشار فروش رادیوهای ترازیستوری و سیگار قاچاق خارجی خریده بود؛ سالی دو هفته برای تعطیلات به زندان می‌رفت و بقیه سال را به چند پاسبان حقوق مکفی می‌داد. در زندان با او مثل شاه رفتار می‌کردند، اما پشت جعبه آینه سبزش آدمی معمولی و بی‌آزار به نظر می‌رسید. بنابراین (بدون بهره‌گیری از دماغی به حساسی بینی سلیم) نمی‌شد به آسانی فهمید که او مردی است که از همه و همه چیز خبر دارد، مردی که شبکه‌بیکران آشنایی‌هایش خیلی اسرار نگفته را در اختیارش می‌گذاشت... برای من او بازتاب نه‌چندان ناخوشایند دیگری از موجود مشابهی بود که در گشت‌های لامبرتایی‌ام در کراچی شناخته بودم؛ آن چنان سرگرم فرو بردن عطر آشنای حسرت گذشته بودم که وقتی حرف زد یکم خوردم.

بساطمان را نزدیک جعبه او پهن کرده بودیم؛ درحالی که پیکچرجی نی‌لبک‌هایش را برق می‌انداخت و عمامه بزرگ زعفرانی رنگی را به سرش می‌بست، من جار می‌زدم: «جمع شوید جمع شوید به عمرتان همچو فرصتی گیرتان نمی‌آید - خانم، آقا، بیا تماشاکن تماشاکن! فکر می‌کنید کی می‌خواهد هنرش را نمایش بدهد؟ يك بنگی فلک زده؟ يك معرکه گیر آسمان جل؟ نخیر؛ خانمها، آقایان، این استاد جذاب‌ترین مرد جهان است! بله، بیا تماشاکن تماشاکن: کسی است که کمپانی ایستمن کداک لیمیتد عکسش را گرفته! بیا جلو، نترس - تماشاکن تماشاکن: پیکچر سینگ را تماشاکن!... و مزخرفاتی از این قبیل. تا این که مرد پان‌فروش به زبان آمد و گفت: «از این بهترش را هم می‌شناسم. این یارو از همه بالاتر نیست، بله که نیست. در بمبئی کسی هست که از این بهتر است.»

به این صورت بود که پیکچر سینگ از وجود رقیبش باخبر شد؛ از تدارک نمایش دست کشید و به طرف مرد پان‌فروش رفت که دوستانه لبخند می‌زد؛ سعی کرد به صدایش طنین پرصلابت گذشته‌ها را بدهد و گفت: «باید هر چه

در باره این شاید می‌دانی به من بگویی، سرکار، و گرنه دندانهایت را خرد می‌کنم و می‌فرستم پایین که شکمت را گاز بگیرد.» مرد پان فروش خم به ابرو نیاورد، می‌دانست که سه پاسبان همان جاها در کمین اند و در صورت لزوم، برای دفاع از حقوقشان به سرعت وارد عمل می‌شوند؛ و زمزمه کنان به ما فهماند که از همه چیز خبر دارد و نام و نشان و مشخصات مارگیر اهل بمبئی را به ما گفت. پیکچر سینگ با صدایی که صلابتش ترسش را پنهان می‌کرد گفت: «می‌روم و به این یاروی بمبئی نشان می‌دهم کی از همه بهتر است. سرکارها، توی يك دنيا فقط يك نفر می‌تواند جذاب‌ترین مرد باشد.»

مرد پان فروش شانه‌ای بالا انداخت و جلو پایمان تف کرد.

طعن‌های مرد پان فروش مثل يك ورد جادویی دری را باز کرد که سلیم از آن گنشت و به شهر زادگاهش برگشت، شهری که جایگاه ژرف‌ترین حسرت‌های گذشته بود. بله، گفته‌های او چیزی مثل «کنجد، بازشوا» بود، و در برگشت به چادرهای مهندس زیر پل راه آهن، پیکچر سینگ به گوشه‌ای رفت و زمین را کند و دستمال گره بسته پس اندازش را بیرون کشید، دستمال رنگ باخته‌ای که برای روزگار پیری‌اش پولهایی را در آن جمع می‌کرد. دور گای رختشو از رفتن با او سر باز زد و گفت: «چه خیال کردی، بروم فکر می‌کنی من کرور کرور پول دارم که بتوانم به تعطیلات بروم و از این حرفها؟» این بود که به من رو آورد و با حالتی التماس آمیز در چشمانش از من خواست همراهش بروم، نمی‌خواست تنها و بی‌یاور به آن سخت‌ترین نبرد برود که آزمایش پیری‌اش بود... بله، آدم هم این را شنید، گوشه‌ای پهن او هم ورد جادویی را شنید، و هنگامی که پیشنهاد پیکچر جی را پذیرفتم دیدم که چشمان او هم درخشید. بعد دريك واگن درجه سه قطار پیچیدیم که به طرف جنوب می‌رفت، و در رنگ پنج‌ضربی يك نواخت چرخهای قطار وردی جادویی را شنیدم: اجی مجی اجی مجی اجی مجی. قطار وردش را می‌خواند و ما را به بمبئی می‌برد.

بله، طایفه جادوگران را برای همیشه پشت سر گذاشته بودم و با ورد اجی مجی به قلب حسرتی بر می‌گشتم که مرا آن قدر زنده نگه می‌داشت تا این

قصه را بنویسم (و چاشنی‌هایی را به تعداد این صفحه‌ها بسازم)؛ من و آدم و پیکچر سینگ در يك واگن درجه سه به هم چسبیده بودیم، چند سید همراه داشتیم که با نخ بسته شده بود، سبدهایی که فیس فیس پیگیرشان انبوه مسافران قطار را می‌ترساند، به طوری که هرچه بیشتر از ما فاصله گرفتند، از ترس مارها هرچه دورتر رفتند و جای ما را گشاد و راحت کردند؛ در این حال، چرخها در گوشهای پهن آدم اجی مجی می‌خواندند.

همچنان که به طرف بمبئی می‌رفتیم، نومیدی پیکچر سینگ بالا می‌گرفت تا این که به صورت تمامیتی فیزیکی درآمد که شکل يك مار گیر پیر را داشت. در ایستگاه ماتهورا، در میان هیاهوی فروشندگان سرپایی که جای چالو و مجسمه گلی حیوانات مختلف را می‌فروختند، جوانی امریکایی سوار واگن ما شد که سری از ته تراشیده و کورکی روی چانه داشت. خودش را با بادبزن از پر طاووس باد می‌زد و بدشگونی آن بادبزن پیکچر سینگ را بی‌اندازه افسرده کرد. در حالی که در بیرون از پنجره پهنه بی‌پایان جلگه هند و گنگ از کران تا کران به چشم می‌آمد، و موج داغ تب‌آلود باد گرم بعد از ظهر را به سراغمان می‌فرستاد تا شکنجه‌مان کند، جوان امریکایی دربارهٔ پیچیدگی های آیین هندوئیسم برای مسافران موعظه می‌کرد، بعد به یاد دادن وردهای هندو پرداخت و کاسه گدایی اش را دوره گرداند. پیکچر سینگ نه این منظره تماشایی را می‌دید و نه اجی مجی چرخها را می‌شنید. یا لحنی غم‌آلود در گوشم گفت: «فاپده ندارد، سرکار. این یاروی بمبئی حتماً جوان وقوی است. بعد از این مجبورم به مقام دوم بسازم.» تا به ایستگاه کوتاه برسیم بدشگونی بادبزن پر طاووس کاملاً بر پیکچر جی چیره شده و او را چنان از پا در آورده بود که، حتی هنگامی که همه مسافران پیاده شدند و خودشان را به آن طرف سکورساندند و سرگرم پیشاب شدند، او از جا نجنبید، در ایستگاه راتلام، در حالی که هیجان من اوج می‌گرفت، او دچار رخوتی شد که از خواب آلودگی نبود، بلکه از فلج روبه‌افزایش نومیدی بوده فکر کردم: «اگر همین‌طور پیش برود، نمی‌تواند حتی مبارزه با رقیبش را شروع کند.» ایستگاه بارودا گذشت. پیکچر جی همانی بود که بود در ایستگاه صورت، انبار قدیمی جان کامپنی، حس کردم که باید هرچه زودتر کاری بکنم، چون اجی مجی ما را دقیقه به دقیقه به ایستگاه مرکزی بمبئی نزدیک‌تر می‌کرد،

این بود که تی لبك كهنه پیکچر سینگ را برداشتم و شروع به نواختن کردم. آن چنان ناشیانه تی می زدم که همه مارها از درد به خودشان می پیچیدند و جوان امریکایی مثل سنگ ساکت شد. چنان صدای گوشخراشی در می آوردم که هیچکس متوجه نشد از باسین و کورلا و ماهیم گذشتیم، و به این ترتیب طلسم بادبزن پرطاووسی را شکستیم؛ سرانجام پیکچر سینگ تکانی به خودش داد و از آن حالت درماندگی بیرون آمد و با لبخندی زورکی گفت: «سرکار، بهتر است دیگر نرنی و بگذاری من بزمن؛ و گرنه ممکن است چند نفری را هلاک کنی.»

مارها در سبدهایشان آرام گرفتند؛ بعد چرخها از خواندن ایستادند، و رسیدیم:

بمبئی! آدم را محکم در بغلم فشردم، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و فریادی قدیمی را دوباره شادمانه به لب آوردم: «بمبئی، بمبئی!» جوان امریکایی هاج و واج مانده بود، چون این یکی ورد را تا حال نشنیده بود. و من پیایی داد می زدم: «بمبئی، بمبئی!»

با اتوبوس از خیابان بلاسیس به طرف میدان تاردئو رفتیم، مغازه های دوچرخه سازی و قهوه خانه های ایرانی و پارسی های چشم گود افتاده را پشت سر گذاشتیم؛ بعد به هورنباي ویلارد رسیدیم که در طرف راستمان بود - جایی که شری جلو چشم مردمی که قدم می زدند آن قدر دوید که روده هایش پاره شد! جایی که تصویر های مقوایی کشتی گیران هنوز بالای سردر ورزشگاه والابهای پاتل دیده می شد! - جایی که با تکان و سرو صدا از کنار چترهای آفتابی پاسانهای راهنمایی می گذشتیم، و پرستشگاه مهالاکشمی - و بعد خیابان واردن! استخر بریج کندهی! و بعد، نگاه کن، مغازه ها... اما اسمهایشان عوض شده بود: «بهشت کتابخوانان» با قفسه های پر از سوپرمن کجاست؟ لباسشویی بند با کس چه شد؛ و بومبلی با شکلاتهای يك متری اش؟ وای، خدای من، نگاه کن، بالای تپه دو طبقه ای که زمانی ویلا های ویلیام متوولد میان گل و درخت نشسته بود و سرفرازانه دریا را نگاه می کرد... نگاه کن، يك ساختمان صورتی رنگ هیولایی، آسمان خراش صورتی زنان نارلیکار، ستون عظیمی که میدانگاهی بچگی هایم را به زیر گرفته و به آسمان قد کشیده است... بله، هم بمبئی من بود و هم نبود، چون

به پیچ کمپ رسیدیم و از مهاراجه کوچولوی پوستر از ایندیا و بچه کولینوس اثری به جا نمانده بود. حتی خود «تامس کمپ و شرکا» هم دیگر وجود نداشت. در جایی که زمانی دارو پخش می‌شد و شیطانچه‌ای با کلاه کلروفیلی به روی همه می‌خندید، پلها و راههایی هوایی به هر طرف کشیده شده بود. با حسرت زیر لب گفتیم: «دندان سالم، دندان سفید، با خمیر دندان کولینوس!» اما هر چه این ورد را می‌خواندم، گذشته ظاهر نمی‌شد؛ خیابان گیس راهم پشت سر گذاشتیم و نزدیک پلاژ چوپاتی پیاده شدیم.

دستکم چوپاتی کمابیش همانی بود که بود، کنار شنی کثیفی پر از جیب‌بر، و آدمهایی که قدم می‌زدند، و فروشندگان هله‌هوله و بهل‌پوری و «قطاب داغه - داغه قطاب!» اما در پایین‌ترهای مارین درایو ثمره‌چارهای سیمانی را دیدم. روی زمین‌هایی که کنسرسیوم نارلیکار از چنگ دریا بیرون کشیده بود، ساختمانهای غول‌آسایی با اسمهای عجیب و بیگانه سر به آسمان می‌سایید. هتل اوپروی - شرایتون اسمش را از دور داد می‌زد. و نشون جیب کجا بود؟... سرانجام آدم را به سینه‌ام فشردم و گفتم: «بیابرویم، پیکچرجی؛ برویم دنبال کارمان؛ شهر عوض شده.»

درباره کلوب بی‌چهرگان نیمه شب چه می‌توانم بگویم؟ این که مجلس زیرزمینی و مخفی بود (هر چند که پان‌فروش همه چیزدان از آن خبر داشت)؛ درس هیچ اسم و علامتی نداشت؛ مشتری‌هایش همه از برگزیدگان و گل‌های سرسید شهر بمبئی بودند. دیگر چه؟ آها، بله: مدیر آن جوان پولدار خوشگذرانی به اسم آناند (اندی) شراف بود که بیشتر وقتش را همراه با ستاره‌های سینما و شاهزاده خانمهای تاج باخته در هتل «سان سن» در پلاژ جو هو می‌گنراند و آفتاب می‌گرفت. از شما می‌پرسم: لازم است هندی‌ها هم آفتاب بگیرند تا رنگشان تیره شود؟ ولی گویا این کار کاملاً عادی است. چون شاید از جمله مقررات بین‌المللی عیاشی سطح بالا یکی هم این است که باید هر روز آفتاب را پرستید.

چقدر ساده‌لوحم (و همیشه فکر می‌کردم سانی فورسپس صاف و ساده است!) - هرگز به فکرم نرسیده بود که ممکن است جاهایی مثل کلوب

بی‌چهرگان نیمه‌شب وجود داشته باشد. اما بدیهی است که وجود دارد؛ و در حالی که نی‌لیک‌ها و سندها را در دست می‌فشرديم در زدیم. از ورای دریچه کوچکی که توری فلزی داشت و در حد چشم آدم بود، حرکاتی به چشم می‌آمد؛ زنی با صدای آهسته و پراز غمزه پرسید چکار داریم. پیکچر سینگ در جوابش گفت: «من جذاب‌ترین مرد دنیا هستم. شنیده‌ام مارگیری هست که اینجا برنامه اجرا می‌کنه. می‌خواهم با او مسابقه بدهم و برتری‌ام را اثبات کنم. البته پولی نمی‌خواهم، سرکار، چون پای آبرویم در میان است.»

داشت شب می‌شد. از بخت مساعد ما آقای آناند (اندی) شراف آنجا بود. برای این که قصیه را خلاصه کرده باشم همین قدر بگویم که خواست پیکچر سینگ پذیرفته شد، و اجازه یافتیم وارد محلی بشویم که از همان اول از اسمش ناراحت بودم، چون سه حرف اول کلماتش همانی می‌شد که زمانی علامت اختصاری دنیای درونی من بود: ك. ب. ن. سه حرفی که زمانی مال کلوب بچه‌های نیومترو و همچنین کانون بچه‌های نیمه‌شب بود، و حال يك پاتوق شبانه آن را غصب کرده بود. خلاصه این که حس کردم به دنیايم تجاوز شده است.

دو مسأله که برای جوانهای مرفه و بی‌بندوبار بمبئی وجود دارد: اول این که چطور در ایالتی که الکل در آن مجاز نیست مشروب بخورند؛ دیگر این که چطور به سنت غریبه‌ها با دخترها خوش بگذرانند، بی‌آن که، بنا به سنت شرقی، رسوایی به پا شود. کلوب بی‌چهرگان نیمه شب راه‌حلی بود که آقای شراف برای این مشکل دردناک جوانان از ما بهتران پیدا کرد. در آن آزادی کده زیرزمینی دنیایی ساخته بود به سیاهی ظلمات، که در خلوت تاریکی نیمه شبانه‌اش دلدادگان شهر با هم دیدار می‌کردند، مشروب خارجی می‌خوردند و لاس می‌زدند و در پیله‌اتروای شب‌ساختگی کلوب، بی‌هیچ ترسی درهم می‌لولیدند. در هر قصه‌ای دستکم يك بار باید به جهنم رفت. من هم در حالی که پسر م را به سینه می‌فشردم دنبال پیکچر سینگ به دنیای سیاه مرکبی کلوب پا گذاشتم.

از روی يك کف پوش نرم پرپشت سیاه گذشتیم فرشی به سیاهی نیمه‌شب، به سیاهی قیر، به سیاهی دروغ، یا خشم، یا پر کلاغ، خلاصه، يك کف پوش تیره

رنگ. زنی راهنمایی‌مان می‌کرد که ظاهری بسیار دلبرانه داشت، ساری‌اش را به نحو شهوت‌انگیزی پایین‌تر از حد معمول بسته و گل‌یاسمنی را روی نافش چسبانده بود؛ همچنان که در دل تاریکی پیش می‌رفتیم سرش را به طرف ما برگرداند و لیخند اطمینان بخشی به لب آورد، اما دیدم که چشمانش بسته است؛ روی پلکهای بسته‌اش دو چشم غیر طبیعی رخسندۀ نقاشی شده بود. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و پرسیدم: «چرا...» در جوابم به سادگی گفت: «من کورم؛ وانگهی، آدمهایی که می‌آیند اینجا دلشان نمی‌خواهد کسی ببیندشان. اینجا دنیایی است که آدم‌ها نه‌چهره دارند و نه اسم؛ خاطره و گذشته هم ندارند. اینجا یعنی حال، همین لحظه‌حال و نه چیز دیگری.» و تاریکی ما را به کام کشید. زن راهنما ما را از دهلیزی کابوسی گذراند که در آن روشنایی درغل و زنجیر بود، جایی بیرون از زمان بود که تاریخ را نفی می‌کرد... گفت: «اینجا بنشینید. آن یکی مارگیر به زودی پیدایش می‌شود. وقتش که شد چراغی شما‌ها را روشن می‌کند و می‌توانید مسابقه‌تان را شروع کنید.»

همان‌جا نشسته ماندیم. برای چه مدت؟ چند دقیقه، چند ساعت، چند هفته؟ و درخشش چشمان زن کور را می‌دیدم که مشتریان بی‌چهره را به جاهایشان راهنمایی می‌کرد، و رفته رفته در تاریکی متوجه شدم که دور و برمان پراز نجواهای عاشقانه است، صداهایی به نر می‌آوای عشق‌بازی دو موش مخملی؛ صدای به هم خوردن جامه‌هایی را در دستهای به هم گره خورده‌شیدم، و سایش نرم لبها به هم. با یک گوش سالم و یک گوش ناشنوایم صدای شهوت ممنوع را می‌شنیدم که هوای نیمه‌شب را پر می‌کرد... امانه، نمی‌خواستم بدانم آنجا چه خبر است؛ هر چند که در آن سکوت زمزمه آمیز کلوب دماغم می‌توانست خیلی چیزها را بوبکشد: داستانهای گوناگونی که تازه شروع می‌شد، عشق‌های غریب و ممنوع، و مشکلات کوچک نامرئی و این که «دارد پا را از حدش فراتر می‌گذارد»، یعنی انواع جزئیات کوچک و ظریف، اما من نمی‌خواستم به آنها فکر کنم، چون به دنیای تازه‌ای مربوط می‌شد که من در آن جای نداشتم. اما پسر، آدم، کنارم نشسته بود و گوش‌هایش همه چیز را می‌شنید و به خاطر می‌سپرد و یاد می‌گرفت... و چراغ روشن شد.

لکه‌ای از روشنایی روی زمین افتاد. من و آدم در حاشیه تاریک کنار ناحیه روشن نشسته بودیم و پیکچر سینگ را دیدیم که راست نشسته و پاهایش را درهم چفت کرده بود و در کنارش جوان خوش قیافه‌ای دیده می‌شد که صورت روغن مالیده‌اش برق می‌زد؛ تی لبک‌ها و سبد های پراز مار هر کدامشان در کنارشان بود. بلندگویی آغاز مسابقه افسانه‌ای تعیین جناب‌ترین مرد جهان را اعلام کرد؛ اما چه کسی گوش می‌داد؟ آیا کسی تماشا می‌کرد یا همه سرگرم لبها و زبانها و دستها بودند؟ اسم رفیب پیکچر چی این بود: مهاراجه کوچ ناهین.

(نمی‌دانم: هر کسی می‌تواند هر لقبی به خودش بدهد. اما شاید، شاید او واقعاً نوه رانی کوچ ناهین، دوست سالیان سال پیش دکتر عزیز بود؛ شاید این هم از بازی‌های سرنوشت بود که نواده حامی مرغ وزوزو یا مردی رو در رو شود که می‌توانست میان عبدالله دومی باشد! هیچ بعید نیست؛ از زمانی که «بیوه» مستمری مهاراجه‌ها را قطع کرده خیلی شان تهیدست شده‌اند.)

در آن دخمه بی‌آفتاب چه مدت مبارزه کردند؟ ماهها، سالها، قرن‌ها؟ نمی‌دانم: بهت‌زده تماشایشان می‌کردم، هر کدام می‌کوشید دیگری را از میدان به‌در کند، هر نوع ماری را که در تصور می‌گنجید افسون می‌کردند، خواستار انواع کمپایی می‌شدند که باید از مؤسسه مار شناسی بمبئی آورده می‌شد (همان جایی که زمانی دکتر شاپستیکر...); و مهاراجه مار به مار با پیکچر سینگ مقابله می‌کرد، حتی توانست مار بوآ را هم افسون کند، کاری که تا آن زمان فقط از پیکچر چی برآمده بود. در آن کلوب جهشی که تاریکی‌اش یکی دیگر از جنبه‌های وسواس صاحبش به رنگ سیاه بود (و بر اثر همین وسواس بود که هر روز خودش را در لب‌دریا سیاه‌تر و سیاه‌تر می‌کرد) در آن کلوب جهنمی دو استاد مارها را به عجیب‌ترین کارها و می‌داشتند؛ کاری می‌کردند که خودشان را درهم گره بزنند، یا به‌صورت کمان درآیند، یا از جامی آب بخورند، یا از وسط حلقه شعله‌وری بپزند... پیکچر سینگ، بی‌اعتنا به خستگی و گرسنگی و پیری‌اش، بزرگ‌ترین نمایش زندگی‌اش را به اجرا می‌گذاشت (اما آیا کسی تماشا می‌کرد؟ نگاهی می‌انداخت؟) - و سرانجام روشن شد که مرد جوان دارد زودتر از او خسته می‌شود؛ رقص مارهایش دیگر با آهنگ تی لبکش هم‌زمان نبود و سرانجام،

با شگرد برق‌آسایی که من اصلاً نفهمیدم چه شد، پیکچر سینگ مار کبرایی را واداشت که دور گردن مهاراچه حلقه بزند.

گفت: «اعتراف کن که من بهترم، سر کار، و گرنه می‌گویم نیش بزنند.» این بود پایان مسابقه. شازده شکست خورده از کلوب بیرون رفت و بعد شنیدیم که خودش را در يك تاکسی با تپانچه کشت. و پیکچر سینگ، در صحنه آخرین نبرد عظیمش، مثل درخت بانیان تناووزی افتاد و نقش زمین شد... آدم را به دست یکی از پیشخدمت‌های نایینا سپردم و با کمک چند نفر دیگری از آنها پیکچر جی را از ناوردگاه بیرون بردم.

اما کلوب بی‌چهرگان نیمه شب يك حقه هم در آستین داشت. شی یك بار - برای جالب‌تر کردن جو - لکه روشنایی چراغ متحرکی را می‌گرداندند و روی یکی از زوج‌های نامشروع کلوب می‌انداختند و آن دورا در چشم دیگرانی که در تاریکی بودند نمایان می‌کردند: نوعی بازی «رولت روسی» بود که بدون شك زندگی را برای جوانهای مرفه و خوشگذران شهر مهیج‌تر می‌کرد... و آن شب، نوبت کی بود؟ چه کسی بود که روشنایی رسوایی آور برآمدگی‌های دو طرف پیشانی و صورت لکه‌دار و بینی خیاروارش را روشن کرد؟ چه کسی بود که روشنایی هیز چراغ چشمانش را به نایینایی چشم پیشخدمتها کرد و نزدیک بود پای دوست بیهوشش از دستش بیفتد؟

سلیم به شهر زادگاهش برگشته بود تا در زیرزمینی چراغی روشنش کند و کسانی از تاریکی به ریشش بخندند.

حالا که به آخر ماجراها رسیده‌ایم بگذارید خیلی تند بگویم که به اتاق سیاهی رفتیم که می‌شد چراغش را روشن کرد، و پیکچر سینگ کم‌کم بیهوش آمد. و در حالی که آدم آرام و بیضدا خوابیده بود، زن پیشخدمت نایینایی برایمان غذا آورد، غنایی به نشانه تبریک و برای این که سر حال بیاییم، در سینی پیروزی چه بود: قطاب، ساموزا، برنج، عدسی، پوزی و چاشنی سبز. بله، يك کاسه کوچک آلومینیومی پر از چاشنی، وای خدا، سبز سبز، به سبزی چیر جیرک... بیدرنگ يك دانه پوزی برداشتم، چاشنی را رویش ریختم؛ آن را چشیدم و کم مانده بود مثل پیکچر سینگ بیهوش بشوم؛ چون به یاد روزی

افتادم که با يك انگشت قطع شده از بیمارستان بیرون آمدم و به تبعید به خانه حنیف عزیز رفتم، و در آنجا بهترین چاشنی دنیا را خوردم ... مزه چاشنی چیزی بسیار بیشتر از یادآوری مزه‌ای در سالها پیش بود - اصلاً خود آن مزه قدیمی بود، خود خودش بود، گذشته را چنان نزدیک می آورد که پنداری هرگز نگذشته بود... با هیجانی دیوانه وار بازوی پیشخدمت نابینا را گرفتم، بی اختیار پرسیدم: «این چاشنی، کار کیست؟» فکر می کنم داد زدم، چون پیکچرسینگ گفت: «یواش، سر کار، بچه بیدار می شود... بعد هم، مگر چه شده؟ به کسی می مانی که شیخ بدترین دشمنش را دیده باشد!» و پیشخدمت بالحن تقریباً سردی گفت: «خوشتان نیامد؟» خودم را مهار کردم که داد بزنم و با صدایی که انگار در قفسی فولادی زندانی بود گفتم: «چرا خوشم آمد، خیلی هم خوشم آمد، بگویند کار کجاست؟» و او که نگران شده بود و می خواست هر چه زودتر خودش را خلاص کند، گفت: «چاشنی براگاتراست، بهترین چاشنی بمبئی است. همه می دانند.»

از او خواستم که شیشه چاشنی را برایم بیاورد. و روی برچسب آن نشانی کارخانه اش را دیدم: کارخانه‌ای با تصویر نئونی سبز و زعفرانی يك المهدر بالای سردرش. کارخانه‌ای که مومبادوی نئونی بر آن نظارت داشت و قطارهای زرد و قهوه‌ای محلی از کنارش می گذشتند: کارخانه شرکت چاشنی سازی براگاترا (بمسئولیت محدود)، در بخش رو به گسترش شمال شهر.

باز هم يك اجی مجی دیگر، يك «کنجد باز شو!»: کلمات روی برچسب يك شیشه چاشنی آخرین در زندگی ام را باز کرد... گرفتار این عزم مهار ناپذیر شدم که سازنده آن چاشنی شگرف خاطره ها را پیدا کنم. گفتم: «پیکچرجی، باید بروم...»

از پایان کار پیکچرسینگ خبر ندارم؛ نخواست همراه من بیاید، و در چشمانش دیدم که تقلاي آن نبرد چیزی را در درونش تباه کرده است، دیدم که پیروزی اش، در واقع، شکست بوده است. اما دیگر نمی دانم که آیا هنوز در بمبئی است (و احیاناً برای آقای شراف کار می کند) یا این که پیش زن رختشویی برگشت؛ نمی دانم هنوز زنده است یا نه... درمانده به او گفتم: «پیکچرجی، آخر چطور ولت کنم و بروم؟» در جوابم گفت: «دست بردار، سر کار؛ کاری هست که باید انجام بدهی، بنابراین چاره‌ای جز انجامش

نداری. برو، برو، من با تو بیایم که چه؟ همان طور که رشام بیبی گفت: برو، برو، هر چه زودتر برو!»
آدم را برداشتم و رفتم.

پایان سفر: از دنیای زیر زمینی زنهای پیشخدمت ناینا بیرون آمدم و با پسر م در بقلم به طرف شمال رفتم؛ رفتم و رفتم و سرانجام به جایی آمدم که مگسها را مارمولکها می بلعند، دیگها می جوشد و زنهای ستبر بازو شوخی های رکیک می کنند؛ به این دنیای زنان سر کار گر لب بر چیده و سینه مخروطی، و جرینگ و جرینگ همه جا گیر شیشه های چاشنی بخش بسته بندی کارخانه... و در پایان راهم، چه کسی سر راهم ایستاده بود، چه کسی بود که دستهایش را روی سینه اش چفت کرده بود و موهای روی بازوهایش از عرق برق می زد؟ چه کسی بود که، مثل همیشه، بی پروا پرسید: «شما، آقا، چکار دارید؟»

پادما هیجان زده داد می زند: «من!» از یاد آوری این صحنه کمی دستپاچه و شرمنده شده است: «البته، چه کسی غیر از من؟ من من من!»

گفتم: «سلام خانم.» (پادما حرفم را قطع می کند و می گوید: «آها، همیشه همین طوز با ادب بودی!») گفتم: «سلام، می شود با مدیر کارخانه صحبت کنم؟»

آه، پادمای اخمو و چموش و یکدنده! «نمی شود. خانم مدیر کار دارند. باید وقت بگیرد. خواهش می کنم بروید و بعداً مراجعه کنید.»

گوش کنید: می توانستم نرم و بمانم و با خواهش و تندی و حتی زور پادمای عزیزم را کنار بزنم و وارد بشوم؛ اما لازم نشد چون از بالای راهرو آهنی وسط ردیف دیگها کسی داد زد - همین راهرو، پادما راهروی بیرون دفتر - کسی که تا حال نخو استهام اسمش را بیاورم از لابه لای دیگهای عظیم و بخار چاشنی نگاه کرد، بعد به سرعت از پله های آهنی پایین آمد و جیغ زد: «وای خدا، وای خدا، یا حضرت مسیح مهربان! ببین کی آمده! تویی پسر م، عزیزم؟ مگر مرا نمی شناسی؟ وای که چقدر لاغر شده ای! بیا، بیا بیوسمت!»

همان طور که حدس زده بودم، خانم مدیر شرکت چاشنی سازی براگاترا

(با مسئولیت محدود) ، که خود ش را خانم براگاترا می نامید، همان دایه قدیمی خودم ، جنایتکار نیمه شب، خانم ماری پریرا بود، تنها مادری که در این دنیای بزرگ داشتم.

نیمه شب، یا حول و حوش نیمه شب. مردی با يك چتر سیاه تاشده (وسالم) از راه آهن به طرف پنجره ام می آید، می ایستد، می نشیند، می ریند. بعد سایه مرا در چارچوب پنجره روشن می بیند، و به جای این که ناراحت شود که نگاهش می کنم، می گوید: «تماشا کن!» و بزرگترین سرگینی را که به عمرم دیده ام از خودش بیرون می دهد. می گوید: «چهل سانت! مال تو چقدر می شود؟» اگر در گذشته ها بودیم، هنگامی که شور و تحرك بیشتری داشتم، بدون شك دلم می خواست سرگذشت این مرد را هم بنویسم؛ آن ساعت نیمه شب، و چتری که او داشت، این امکان را به من می داد که او را هم به زندگی خودم ربط بدهم و جزئی از تار و پود قصه ام کنم، و شکی ندارم که در نهایت می توانستم ضرورت وجود او را برای هر کسی که خواهان درك زندگی من و این زبانه شبزده باشد، اثبات کنم. اما من دیگر به تاریخ وصل نیستم، ارتباطم قطع شده است، دیگر کاری برایم نمانده جز این که دو سه خطی برای سنگ گورم بنویسم. از این رو دستی برای قهرمان سرگین تکان می دهم و در جوابش می گویم: «خیلی که زور بزنی، بیست سانت.» و دیگر به او فکر نمی کنم...

فردا. یا پس فردا. شکافها و ترکها منتظر روز پانزده اوت اند. هنوز کمی وقت باقی است. فردا تمام می کنم.

امروز دست از کار کشیدم و به دیدن ماری رفتم. در گرما و گرد و غبار، راه درازی را با اتوبوس درپیش گرفتم و از خیابانهای گذشتم که نزدیک جشن روز استقلال آنها را پراز هیجان و جنب و جوش کرده بود؛ هرچند بوهای دیگری، عطر محو شده چیزهای دیگری را هم می شنیدم: سرخوردگی، خود فروختگی، خودبینی... اسطوره سی و يك ساله آزادی دیگر آنی نیست

که بود. اسطوره های تازه ای لازم است؛ اما به من چه. ماری پزیرا، که حالا اسمش را خانم براگانرا گذاشته است، با خواهرش آلیس زندگی می کند که اسمش خانم فرناندز شده است. آپارتمانی در آسمانخراش صورتی زنان نارلیکار دارند که روی تپه دوطبقه گذشته ها قد کشیده است، همان جایی که زمانی ماری در یکی از ویلاهایش روی تشک خدمتکاران می خوابید. اتاق خوابش تقریباً به همان اندازه اتاقی است که زمانی در آن، انگشت اشاره مرد ماهیگیری افق را به يك پسر بیجه نشان می داد؛ روی يك صندلی راحتی چوبی نشسته است، پسر را تکان می دهد و برایش لالایی می خواند: «بادبانهای سرخ در غروب...» در تهاق بادبانهای سرخی دیده می شود.

روز خوشی است که در آن، روزهای گذشته به یاد می آید. روزی که متوجه شدم باغچه کوچکی از کاکتوس از انقلاب زنان نارلیکار جان به در برده است. بیلی از باغبان گرفتم و دنیایی را که سالها پیش دفن شده بود بیرون کشیدم: يك کره خلبی، حاوی يك عکس بزرگ زرد شده و مورچه خورده که عکاسش کالیداس گوپتا بود. و نامه يك نخست وزیر. و روزهای دیگر: بارها و بارها درباره چگونگی تغییر حال و روز ماری پزیرا حرف می زنیم. می گوید که همه اش از دولت سر آلیس جان است. آلیس که شوهر بینوایش، آقای فرناندز، به خاطر درست ندیدن رنگها کشته شد، چون يك چراغ راهنمایی راه، که در آن موقع تعدادشان خیلی هم کم بود، اشتباه دیده بود. بعد آلیس به گوا آمد و خبر آورد که زنهای نارلیکار، زنهای ترسناک و پول سازی که آلیس پیششان کار می کرد، می خواهند مقداری از درآمد چارپرهایشان را در يك کارخانه چاشنی سازی سرمایه گذاری کنند. گفت: «به آنها گفتم که هیچکس نمی تواند به خوبی خواهر من چاشنی درست کند، چون حتی احساساتش را هم با چاشنی مخلوط می کند.» این بود که در آخر، آلیس دختر خوبی از آب درآمد. بعد هم، عزیز، خودت بگو، چطور می توانستم باور کنم که همه مردم دنیا از چاشنی های من خوششان می آید، حتی در انگلیس هم طرفدار دارد. حالا، فکرش را بکن، من جایی نشسته ام که زمانی خانه تو بود، در حالی که خدا می داند این همه مدت چه به سر تو آمده، این همه مدت مثل گداها زندگی کرده ای، چه دنیایی، وای!

و غصه‌های تلخ و شیرین: آه، مامان بابای بیچاره‌ات! خانم به آن خوبی،
مرده! آن مرد بینوا هم که هیچوقت نمی‌دانست کی خاطرش را می‌خواهد
و چطور باید دیگران را دوست داشت! و حتی میمون... حرفش را قطع
می‌کنم. نه، میمون نمرده: نه، حقیقت ندارد، میمون نمرده است. در يك
ضومعه مخفی است و نان می‌خورد.

ماری، که اسم ملکه کاترینای بینوا را دزدیده است که این جزیره‌ها را
به انگلیسی‌ها داد؛ ماری ریزه کاری‌های تهیه چاشنی را به‌من یاد داد
(و آموزشی را به پایان برد که درست در همین نقطه شروع شد، هنگامی که در
کنارش در آشپزخانه می‌ایستادم و او در حال هم‌زدن چاشنی سبز بود و حسن
گناه خودش را با آن می‌آمیخت.) حالا خودش را از کار کنار کشیده و خانه
نشین شده است، پیرزن سفید موی بازنشسته‌ای است که يك بار دیگر با دایگی
خوش است و بچه‌ای را بزرگ می‌کند. «عزیز، حالا که نوشتن هایت تمام
شده، باید بیشتر به‌سرت برسی.» اما، ماری، همه اینها را برای او نوشته‌ام.
ماری موضوع بحث را عوض می‌کند، چون این روزها فکرش مدام از این
شاخ به آن شاخ می‌پرد. می‌گوید: «وای عزیز، عزیز، نگاه کن ببین چقدر
پیر شده‌ای، به این زودی!»

ماری، که حتی تصور نمی‌کرد روزی به این همه ثروت برسد، هنوز
نمی‌تواند روی تخت بخوابد. اما روزی شاترده بطری کوکا کولا می‌خورد،
بی‌اعتنا به دندانهایش که همه‌اش ریخته است. باز يك فکر تازه: «چرا این‌طور
ناگهانی می‌خواهید ازدواج کنید؟» چون پادما دلش می‌خواهد. نه، مسأله‌ای
برایش پیش نیامده، با این وضعی که من دارم چه مسأله‌ای می‌تواند برایش
پیش بیاید؟ «خیلی خوب، عزیز، فقط خواستم بپرسم.»

و این روز می‌توانست خیلی ساده به‌سر برسد، می‌توانست غروبی باشد در
تردیکی‌های پایان کار؛ اما نه، چون آدم سینایی که سه‌سال و يك ماه و دو
هفته‌اش بود، ناگهان به زبان آمد و صدایی از دهانش بیرون داد.

«... آها، وای خدا، گوش کن عزیز، پسر کم می‌خواهد يك چیزی
بگوید! و آدم، خیلی با احتیاط شروع می‌کند: «...» می‌خواهد بگوید ابا،
بابا، می‌خواهد مرا بابا صدا بزند. اما نه، هنوز تمام نکرده است، به‌خودش
فشار می‌آورد، و سرانجام، پسر من، که باید جادوگر باشد تا بتواند با دنیایی

که من تحویلش می‌دهم کنار بیاید. این اولین کلمهٔ رعب‌آور زندگی‌اش را به زبان می‌آورد: «اجی مجی».

اجی مجی! اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ما به صورت وزغ در نمی‌آییم، فرشته‌ای از پنجره وارد نمی‌شود؛ بلکه پسرک فقط می‌خواهد ماهیچه‌هایش را به کار بیندازد. من معجزه‌های او را به چشم نخواهم دید... در حالی که ماری برای موفقیت آدم شادی می‌کند من به کارخانه پیش پادما برمی‌گردم؛ از اولین قدم معمایی پسر در دنیای زبان، نوعی نگرانی به‌ذهنم نشسته است.

اجی مجی: یک واژهٔ هندی نیست، وردی جادویی است که از اسم یک خدای باستانی (ایراکساس) مشتق می‌شود و حاوی عدد ۳۶۵ است، عددی که نمایندهٔ روزهای سال و همچنین ملکوت است. پیش خودم می‌گویم: «این بچه فکر می‌کند کی هست؟» و این اولین بارم نیست.

چاشنی‌های اختصاصی خودم را کنار گذاشتم. روند تهیهٔ چاشنی ارزشی نمادی دارد: همهٔ ششصد میلیون تخمکی را که جمعیت هند را به وجود آورده است می‌توان در یک شیشهٔ چاشنی استاندارد جا داد؛ ششصد میلیون اسپرم در یک قاشق می‌گنجد. بنابراین (می‌بخشید اگر یک لحظه گنده‌گویی می‌کنم) هر شیشهٔ چاشنی می‌تواند حاوی شگرف‌ترین احتمالات باشد؛ امکان ترشی انداختن تاریخ؛ امید بزرگ خواباندن زمان در آب نمک؛ اما من، فقط فصل‌هایی از یک کتاب را ترشی انداختم. امشب، به پایان زندگینامهٔ دور و درازم می‌رسم و در شیشه‌ای را سفت می‌بندم که رویش نوشته است: مخلوط اختصاصی شمارهٔ ۳۰: «اجی مجی» خاطراتم را چه به صورت ترشی و چه در قالب کلمات جاودانی کرده‌ام، هر چند که در هر دو مورد ممکن است اشتباهایی کرده باشم. فکر می‌کنم متأسفانه باید زندگی‌مان همیشه غیب و نقصی داشته باشد.

این روزها کارخانهٔ ماری را اداره می‌کنم. آلیس - «خانم فرناندز» - به حسابها می‌رسد؛ جنبه‌های تولیدی کار به‌من مربوط می‌شود. (بدیهی است که جنایت ماری را بخشیده‌ام؛ هم به مادر و هم به پدر احتیاج دارم، و از مادر نباید هیچ گله‌ای داشت.) در میان کارگران کارخانهٔ چاشنی‌سازی براگانزا

که همه‌شان زنند، تحت نظارت مومبادوی نثونی سبز و زعفرانی که پیایی خاموش و روشن می‌شود، انبه‌ها و لیموها و گوجه‌فرنگی‌هایی را انتخاب می‌کنم که زنهایی هر روز صبح سحر با سبدهایی روی سرشان می‌آورند. ماری، با نفرت قدیمی‌اش از «جنس مرد»، به هیچ مردی غیر از من اجازه نمی‌دهد به دنیای تازه و راحتش پا بگذارد... غیر از من و البته پسر من. فکر می‌کنم آلیس هنوز روابطی با این و آن داشته باشد؛ پادما هم که از همان اول گلویش پیش من گیر کرد، چون می‌دیدم کسی هستم که می‌تواند ذخیرهٔ عظیم و دست نخوردهٔ محبتش را نثارم کند؛ کاری به کار بقیه‌شان ندارم، اما همین تدریجاً بگویم که کارایی حیرت‌آور زنان نارلیکار در این کارخانه، در پشتکار زنان ستبر بازویی بازتاب پیدا می‌کند که دیگرها را هم می‌زنند.

برای ساختن چاشنی چه لازم است؟ البته مواد خام: میوه، سبزی، ماهی، سرکه، ادویه. زنهای ماهیگیر کولی، که دامن ساری‌شان را از لای پایشان می‌گذرانند و به کمرشان گره می‌زنند، هر روز به کارخانه می‌آیند. هر روز خیار هست و بادمجان و نعنا. و همچنین: چشمانی آبی، مثل یخ، که گول شادابی ظاهری میوه‌ها را نمی‌خورد که فساد مرکبات را از زیر پوستشان می‌بیند؛ دستهایی که با کوچک‌ترین لمسی می‌تواند عیب نامرئی دل‌گوجه‌فرنگی سبز را حدس بزند؛ و بالاتر از همه دماغی که زبان نهانی همهٔ سبزی‌ها و میوه‌ها، همهٔ حالتها و احساسها و پیامهایشان را می‌فهمد... در کارخانهٔ براگانزا، بر تولید چاشنی‌های افسانه‌ای ماری نظارت می‌کنم؛ اما خودم هم چاشنی‌هایی اختصاصی دارم، مخلوط‌هایی که به کمک بینی زهکشی شده‌ام می‌توانم خاطره‌ها و رؤیاها و فکرهایی را در آنها بگنجانم، به طوری که بعد از تولید آنها به صورت کلی، هر کس که آنها را بخورد می‌فهمد فلفل دانه‌ها در پاکستان چه کردند، یا گم شدن در جنگل سوندآربان چه حالی دارد... می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید، اما راست می‌گویم. سو شیشه روی قفسه‌ای چیده شده و منتظر است که آنها را به سراغ ملت فراموشکار بفرستم. (و اضافه بر آنها، یک شیشهٔ خالی هم هست.)

بازرسی باید پیگیر و همیشگی باشد؛ فکر نکنید از آنچه کرده‌ام خوشنودم! از جملهٔ چیزهایی که خوش ندارم: طعم خیلی تند شیشه‌های حاوی خاطرهٔ پدرم؛ گنگی نسبی مزهٔ عشق «جمیله‌سینگر» (مخلوط اختصاصی شمارهٔ ۲۲)

که ممکن است خواننده کند ذهن را به این نتیجه گیری بکشاند که کل قضیه تعویض اسم دو نوزاد را برای توجیه عشقی نامشروع سرهم کرده‌ام؛ ابهام شیشه‌ای که بر حسب «حادثه‌ای در صندوق رخت چرك» را دارد و سؤال‌هایی را پیش می‌آورد که به‌خوبی به آنها جواب داده نشده است، از جمله: چرا لازم بود حادثه‌ای پیش بیاید تا سلیم به توانایی جادویی اش دست بیابد؟ در حالی که بیشتر بجه‌های دیگر به‌چنین حادثه‌ای احتیاج نداشتند... و همین‌طور، در «رادبو هندوستان» و شیشه‌های دیگر، خللی در هماهنگی طعم‌ها دیده می‌شود. مثلاً: آیا اعتراف ماری می‌توانست برای آدمی که واقعاً فکر دیگران را می‌خواند غافلگیر کننده باشد؟ گاهی، در روایت ترشی انداخته تاریخ، به‌نظر می‌رسد که سلیم بیش از اندازه از اوضاع بی‌خبر است، گاهی دیگر بیش از حد می‌داند... بله، باید پیاپی بازرسی و تجدید نظر کنم، کار را بهتر و بهتر کنم؛ اما دیگر نه وقتش را دارم و نه توانش را. مجبورم با کلمه‌شقی این را بگویم: قضیه به‌همین صورت بود چون به‌همین صورت اتفاق افتاد.

مسئله ادویه هم هست. ریزه‌کاری‌های مربوط به زردچوبه و زیره، ظرافت شنبلیله؛ چه وقت باید از هل درشت و چه وقت از هل ریز استفاده کرد؛ هزارویک اثر احتمالی سیر، دارچین، گشنیز، زنجفیل... و البته طعم خاصی که ممکن است وجود ناخالصی یا کثافت احتمالی به‌چاشنی بدهد. (سلیم دیگر دچار وسواس پاکی نیست.) در مورد ادویه، باید ناگزیر با تغییرات ناشی از روند ساخت چاشنی و ترشی کنار آمد. هر چه باشد، چیزها را برای این ترشی می‌اندازند که جاودانی شوند: ماهی و سبزی و میوه در سرکه و ادویه سالم باقی می‌ماند؛ تغییری جزئی در رنگ و بو و مزه قابل چشم‌پوشی است، مگر نه؟ هنر در این است که کمیت طعم تغییر کند و نه کیفیت آن؛ و از همه بالاتر (درسی شیشه پر و یک شیشه خالی من) هنر در این است که به‌طعم چیزها شکل و ماهیت داده شود، یعنی مفهوم داده شود. (قبلاً گفته‌ام که چقدر از بی‌فهمی می‌ترسم.)

شاید روزی مردمان این ترشی‌های تاریخ را بچشند. شاید مزه آنها برای دهن بعضی‌ها زیادی تند باشد، شاید بویشان چنان تند باشد که اشک به چشم بیاورد؛ با این همه امیدوارم بتوان درباره‌شان گفت که از مزه واقعی حقیقت برخوردارند؛ بتوان گفت که، هر چه باشد، تهیه‌شان کاری عاشقانه بوده است.

يك شیشه خالی... پایان چگونه باشد؟ شادمانه، با ماری که در صندلی راحت‌اش نشسته است و فرزندى که زبان باز می‌کند؟ در میان دستورهای تهیه چاشنی و سی شیشه‌ای که برچسب هر کدامشان اسم فصلی از کتاب است؟ با آندوه یادآوری جمیله و پرواتی و حتی ایوی برتر؟ یا با بچه‌های جادویی...
 و در این صورت، آیا باید خوشحال باشم که بعضی‌شان فرار کردند یا باید قصه را با فاجعه پیامدهای تباہ‌کننده زهکشی به پایان ببرم؟ (چون منشاء ترکهای بدنم همان زهکشی است: تن بینوای درهم‌شکسته من، که از بالا و پایین زهکشی شده است، به همین خاطر ترك ترك شد که آبش کشیده شده بود. تن خشکیده‌ام تاب يك عمر ضربه و کتک را نیاورد. و حال پیاپی ترك برمی‌دارد و بویی از لای ترکهایش بیرون می‌زند که باید بوی مرگ باشد. اید خودم را نگه‌دارم، تا آنجا که ممکن است خودم را نگه‌دارم.)

یا شاید قصه را باید با پرسشهایی به پایان برد: باور کنید ترکهایی را در پشت دستها و لای انگشتان پا و بالای پیشانی‌ام می‌بینم، پس چرا از این ترکها خون بیرون نمی‌زند؟ آیا به همین زودی تنم تا این اندازه خشک و تهی شده و به صورت تری درآمده است؟ آیا به همین زودی مومیایی خودم شده‌ام؟

یا شاید با رؤیاهایی: چون دیشب شبح مادر گرامی را دیدم که از پس سوراخ يك ابر به من زل زده و منتظر مرگم بود تا بتواند چله سوگواری‌ام را شروع کند، تا چهل روز پیاپی باران بگریسد... و من، که در بیرون از بدن خودم معلق بودم، از بالا نگاهی به تصویر کوچک شده خودم انداختم، و کوتوله‌ای را دیدم که موهای جوگندمی داشت و زمانی، در يك آینه، خودش را آسوده دید.

۴

نه، این نمی‌شود، مجبورم آینده را هم مثل گذشته بنویسم، مجبورم آینده را با اطمینان مطلق يك پیامبر ثبت کنم. اما آینده را نمی‌شود در شیشه کرد؛ يك شیشه باید خالی بماند... چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده و در نتیجه نمی‌توان آن را تری کرد این است: امروز سی و يك سالم می‌شود، و بدون

شك از دواجی بر گذار خواهد شد، و دستها و پا های پادما را حنا بندان خواهند کرد. و پادما صاحب اسم تازه ای خواهد شد، شاید نسیم، به افتخار شبیح مانر گرامی که مارا می یابد، و بیرون از پنجره جمعیت خواهد بود و آتش بازی، چون روز جشن استقلال است و توده های هزار سر به خیابانها خواهند ریخت، و کشمیر منتظر خواهد بود. و بلیت های راه آهن در جیب، و يك تا کسی که راننده روستایی اش زمانی در کافه پایونیر خواب هنر پیشگی سینما را می دید، به جنوب جنوب جنوب خواهیم رفت و به دل پر جوشش انبوه مردم که به سر همدیگر گلوله های رنگی پرتاب می کنند، و به شیشه های بالا کشیده تا کسی؛ انگار که روز هولی (روز جشن رنگ) باشد؛ و در خیابان هورنای ویلارد، جایی که زمانی سگ رها شده ای مرد، جمعیت انبوه، جمعیت بیکران، بزرگ و بزرگ تر می شود تا این که همه جهان را پرهی کند، پیش روی غیر ممکن می شود، تا کسی و رؤیای راننده اش را می گذاریم و می رویم، پیاده به دل جمعیت انبوه می رویم، بله، از پادما جدا می افتیم، گل کودمن از میان دریای خروشان دستی به طرفم دراز می کند، بعد در جمعیت غرق می شود و من در بیکرانگی عده ها تنها می مانم، عده ها به حرکت در می آیند يك دو سه، از چپ و راست تنه می خورم و سرو صدای ترکها و شکافها به اوج می رسد، بدنم نعره می زند، دیگر تاب این رفتار را ندارد، اما چهره های آشنایی را میان مردم می بینم، همه شان هستند، پدر بزرگم آدم و همسرش نسیم، و عالیه و مصطفی و حنیف و زمرد، و امیند که ممتاز بود، و نادر که قاسم شد، و پیا و ظفر که بسترش را خیس می کرد و ژنرال ذوالفقار، دورم جمع می شوند و هل می دهند و تنه می زنند و فشار می آورند، و شکافها باز تر می شود، تکه هایی از تنم می افتد، جمیله هم هست که از ضومعه بیرون آمده تا در این آخرین روز با ما باشد، شب فرا می رسد رسید، تيك تاك شفاش معکوسی تا نیمه شب، آتش بازی و ستاره ها، تصویر های مقوایی کشتی گیران، و می بینم که هرگز به کشمیر نخواهم رسید، مثل جهانگیر، پادشاه مغول، کشمیر گویان خواهم مرد، نخواهم توانست نوره خوشی را ببینم که آدمها به آنجا می روند تا خوش باشند یا بمیرند، یا هر دو؛ چون چهره های دیگری را هم میان جمعیت می بینم، چهره هولناك قهرمان جنگی بازانوهای کشنده، که فهمیده است من حقش را غصب کردم، از لابه لای جمعیتی که دیگر هم نشان

چهره های آشنا دارند به طرفم می آید، رشید ریکشایی هم هست، بازو در بازوی رانی کوچ ناهین، و ایوب و شهید و فاروق و معتصم خوش سیما، و از طرف دیگر، از طرف جزیره آزماگاه حاج علی، پیکره ای اساطیری ظاهر می شود و پیش می آید، فرشته سیاه، اما با نزدیک شدنش چهره اش سبز و چشمانش سیاه می شود، فرقی از وسط باز شده است، موهای چپ سبز و موهای راست سیاه، چشمانش چشمان «بیوه»؛ شیوا و فرشته سیاه نزدیک می شوند، نزدیک تر، در سیاهی شب دروغهایی را می شنوم، هر چه بخواهی بشوی می شوی، بزرگترین دروغها، شکاف و ترک، از هم پاشیدن سلیم من بمب بمب می آید، ترکیدنم را تماشا کن، دسته های استخوان پایین و پایین و پایین می ریزد، همان طور که زمانی در خالیانوالا، اما پنداری امروز سرتیپ دایر اینجا نیست، مرگور و کروم هم نیست، هر چه هست موجود در هم شکسته ای است که استخوانهایش در خیابان پخش می شود، چون من خیلی چیزها و بیش از اندازه آدمها بوده ام؛ چون زندگی، برخلاف دستور زبان، به شخص اجازه می دهد که از سه بیشتر باشد. و سرانجام، از جایی صدای ساعتی به گوش می رسد، دوازده ضربه، خلاصی.

بله، زیر پا لهم خواهند کرد، شماره ها در حرکت یک دو سه، چهار صد میلیون پانصد شش، مرا به صورت ذراتی از غبار بی نام و نشان در خواهند آورد، همان طور که به هنگام، پسر را هم غبار خواهند کرد، پسر که پسر نیست، و پسر او را هم که پسر خودش نخواهد بود، و پسر پسر او را هم که پسرش نخواهد بود، تا هزار و یکمین نسل، تا زمانی که هزار و یک نیمه شب ارمغان هولناکشان را داده باشند و هزار و یک بچه مرده باشند، چون هم امتیاز و هم نفرین بچه های نیمه شب این است که هم سرور و هم قربانی زمانه خودشان باشند، که به زندگی خصوصی پشت پا بزنند و به کام گرداب نابودی آور توده ها کشیده شوند، که نتوانند آسوده زندگی کنند یا بمیرند.

از مجموعه «جهان تازه داستان» منتشر کرده‌ایم:

- | | | | |
|--------------------|--------------|----------------|------------------|
| ۱. بچه‌های قیمه شب | (هند) | سلمان رشدی | ترجمه مهدی سجایی |
| ۲. شرم | (هند) | سلمان رشدی | ترجمه مهدی سجایی |
| ۳. آسوده خاطر | (مکزیک) | کارلوس فونتنس | ترجمه محمد امینی |
| ۴. مرگ آرتیمو کروز | (مکزیک) | کارلوس فونتنس | ترجمه مهدی سجایی |
| ۵. یک روز زندگی | (السالوادور) | مانلیو آرگوتتا | ترجمه زهره زاهدی |

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

سلیمان رشدی در سال ۱۹۶۷ در بمبئی به دنیا
آمده است. نخستین اثر او، «بچه‌های
نیمه‌شب» شهرت جهانی برایش به همراه
آورد و بزرگترین جایزه ادبی انگلیس،
«بوکرز پرایز» را از آن او کرده. بسیاری
از متقدمان سلمان رشدی را یکی از بزرگترین
پویست‌های انگلیسی زبان امروز و دارای
همیشه یک رمان‌نویس بزرگ دانسته‌اند.

